۲۴۹

سفرنامهٔ یوشیدا ماساهارُو

نخستین فرستادهٔ ژاپن به ایران دورهٔ قاجار

۹۸ـ۱۲۹۷ هـ. ق

ترجمهٔ

دکتر هاشم رجب زاده — با همکاری

استاد دانشگاه اوساکای ژاپن — ی. تی تی یا

بسم الله الرحمن الرحيم

سفرنامهٔ
یوشیدا ماساهارُو

نخستین فرستادهٔ ژاپن به ایرانِ دورهٔ قاجار

۹۸ـ۱۲۹۷ هجری قمری / ۸۱ـ۱۸۸۰ میلادی

ترجمهٔ
دکتر هاشم رجب زاده

استاد دانشگاه اوساکای ژاپن

با همکاری
ی. نی ئی یا

۲۴۹

مشخصات:

نام کتاب: سفرنامهٔ یوشیدا ماساهارُو

تألیف: یوشیدا ماساهارُو

ترجمهٔ: دکتر هاشم رجب‌زاده، استاد دانشگاه اوساکای ژاپن، با همکاری ی. نی‌ئی یا

ناشر: مؤسسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی، صندوق پستی ۱۵۷ـ۹۱۷۳۵

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

تاریخ انتشار: چاپ اول ۱۳۷۳

قطع: وزیری

امورفنی وچاپ: مؤسسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

حق چاپ محفوظ است

فهرست مطالب

مقدمه ۷

آغازِ سخن ۲۹

بهرهٔ نخست: از بمبئی تا بوشهر ۳۳ـ۵۴

○ نقشه و مسیر سفر○ بندر بمبئی ○ غار قدیمی و فیل سنگی ○ گور زرتشتیان ○ بندرِ کراچی ○ کنارهٔ بلوچستان ○ سرزمین عمان ○ خلیج‌فارس ○ جزیرهٔ بحرین، ○ چشمهٔ قلیایی، ○ صیدمروارید ○ بندر بوشهر ○ بوشهر، مسافرخانهٔ آن و مردِ مارفروش ○ تاریخچهٔ تجارتخانهٔ ساسون، تجارت و سیاست

بهرهٔ دوم: از بصره تا بغداد ۵۵ـ۸۵

○شط‌العرب و داستان امیر کویت ○ آب عربی ○ بصره ○ احوال بصره ○ چشم‌انداز از دجله و فرات ○ پلو، تصفیهٔ آب و تن‌پوش عربها ○ عماره، تیسفون، هند و عرب ○ چشم‌انداز بغداد ○ بغداد و مردم آن ○ از بغداد تا بیروت و شام ○ ویرانه‌های تاریخیِ بابل و سفر با کاروان ○ سختی راه بیابان ○ بازگشت از نیمه راه ○ یادی از بابل ○ تاریخچهٔ بغداد ○ بصره و شورش عربها ○ بازآمدن به بوشهر ○ کم‌دلیِ همراهانِ سفر

بهرهٔ سوم: از بوشهر تا اصفهان ۸۷ـ۱۳۲

○ تدارک سفر ○ توفانِ کویر ○ نجات معجزه‌آسا ○ چشمهٔ گوگردی ○ گردنهٔ کمارج ○ کنارتخته و کازرون ○ تفنگچی‌ها ○ میان کتل ○ شیر بادیه و شیر بادیه ○ طبابت برایِ مردمِ روستا ○ پذیرایی گرم شاهزادهٔ حاکم شیراز ○ سماور و قلیان ○ اسب اصیل پیشکشیِ حاکمِ

شیراز ○ تاریخچهٔ شیراز ○ مناظر بیرونِ شهر ○ روزه‌داری ○ در راه تخت جمشید ○ نشانه‌های تاریخی ○ تاریخِ آیینِ زرتشت ○ آرامگاه کورش ○ ایلهایِ چادرنشین ○ داستانِ چاپارخانه و اسبهای بینوا ○ شکافِ درهٔ عظیم ○ ایزدخواست تا اصفهان

بهرهٔ چهارم: از اصفهان تا تهران ۱۳۳ ـ ۱۵۷

○ اصفهان؛ نمای شهر ○ گردشی بر پلِ بلندِ اصفهان ○ خیابانِ چهارباغ ○ گشتی در شهر ○ کشت و تولیدِ تریاک ○ صنایعِ دستیِ اصفهان ○ کاخ شاه عباس ○ تصویر سه پادشاه ○ عزیمت از اصفهان ○ نمایِ شهرِ کاشان ○ اسب راندن از نیمه شب و خوابِ ناز بر بسترِ کاهِ اصطبل ○ قم ○ در راه کویر ○ نشستن به کالسکهٔ عوضی ○ ورود به تهران ○ داد از مترجم هندی

بهرهٔ پنجم: تهران، کار و دیدارها ۱۵۹ ـ ۲۱۸

○ اقامتگاهِ نخستین در تهران ○ استقبال و پذیرایی از سویِ دولت ○ برکناری و تبعیدِ وزیر امور خارجه ○ وزیر خارجهٔ تازه؛ میرزا سعیدخان و امین‌الملک ○ زندگیِ خارجیها در تهران ○ نمای تهران و بناهایِ ارگ ○ خیابانها و بازار ○ خوراک، پوشاک، خانه و زیتهایِ آن ○ عید قربان و شتر قربانی ○ باریابی پیش ناصرالدینشاه ○ لباسِ ناصرالدینشاه ○ باریابیِ دوم ○ سه پسرِ شاه ○ تاریخِ ایرانِ معاصر(دورهٔ قاجار) ○ شیوه و ترکیبِ قشونِ ایران ○ شورش کردها ○ قوانین و مجازاتها ○ تعالیم اسلام ○ طب ○ خرافات ○ زبان و ادبِ فارسی ○ مالیاتها؛ درآمد دولت و دیوانیان ○ نظام ادارهٔ ایالات ○ عروسی، آیین به خاک‌سپاری، رقص در مجالس درباری

بهرهٔ ششم: از تهران به رشت ۲۱۹ ـ ۲۳۵

○ عزیمت از تهران و مهمانیِ خداحافظی ○ در راه قزوین ○ سالِ نو در قزوین ○ راهِ برفی در کوهستان ○ چشم‌اندازِ گیلان ○ مهمان‌نوازی کارگزار خارجه در رشت ○ صاحب منصب‌هایِ قشون ○ واگذاریِ حقوقِ دریایی(به روسها) ○ ساختمانهایِ بندرِ انزلی ○ گیلان و مردم آن ○ روزگار ایران ○ نگاهی به وضع آسیایِ میانه و افغانستان

یادداشتها و افزوده‌ها ۲۳۷

کتابنامه ۴۴۳

فهرست کلّی اعلام ۴۵۳

تصویرها ۴۶۷

مقدمه

سفرِ پوشیدا

نیمهٔ دوم سدهٔ نوزده میلادی همزمان با سالهای میانی سلطنت ناصرالدین شاه و دورهٔ ثبات و سکون نسبی در ایران و تاخت و تاز و رقابت قدرتهای رقیب خارجی در این پهنه، بخصوص از راه نیرنگ‌بازی و در عرصهٔ دیپلماسی، روز بازار گشت و گذار و «کشف و شهود» سیاحان خارجی در ایران بود. بیشتر اینان سفرنامه‌هایی از خود برجای گذاشته‌اند.

برابر فهرستی که کرزن به دست داده است (ایران و قضیهٔ ایران، ج ۱، ص۳۸ـ۴۸) شمار مسافران خارجی که به ایران آمده و سفرنامه‌ای درخور توجه نوشته‌اند که به یکی از زبانهای اروپایی ترجمه شده، چنین بوده است:

میان سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۵۰۰ میلادی ۱۲ نفر

میان سالهای ۱۵۰۰ تا ۱۶۰۰ میلادی ۱۵ نفر

میان سالهای ۱۶۰۰ تا ۱۷۰۰ میلادی ۴۱ نفر

میان سالهای ۱۷۰۰ تا ۱۸۰۰ میلادی (دورهٔ ناآرامی میان ضعف و برافتادن صفویان و جایگیر شدن قاجاریان) ۳۱ نفر

میان سالهای ۱۸۰۰ تا ۱۸۹۱ میلادی ۱۹۴ نفر

از این شمار اخیر، ۸۶ نفر در نیمهٔ اول سدهٔ نوزده و ۱۰۸ نفر میان سالهای ۱۸۵۰ تا ۱۸۹۰ آمده‌اند که از اینان نیز ۴۳ نفرشان در سالهای ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰ م. (۱۲۸۷ تا ۱۲۹۷ هـ.ق.) در ایران بوده‌اند.

سفر یوشیدا و همراهانش، که نخستین فرستادگان ژاپن به ایران در تاریخ جدید بشمارند، نیز در همین دورهٔ دهسالهٔ رونقِ فرازآمدن مهمانهای ناخوانده، و در سالهای ۱۸۸۰ و ۱۸۸۱ میلادی (۱۲۹۷ و ۱۲۹۸ هـ.ق.) بود و آنان کمی بیش از شش ماه، از تابستان سال ۱۸۸۰ تا ژانویهٔ ۱۸۸۱ در ایران به سیر و سفر و دیدار گذراندند.

موجباتی که زمینه‌ساز سفر یوشیدا و همراهان او بود، ترکیبِ سفارت ژاپن، و گاه‌شمار سفر این هیأت و کار و دیدار و سیر و سفر اینان در ایران در مقالهٔ دقیق و مستند استاد اوکازاکی شوکو (Okazaki- Shoko) و شرح و افزوده‌های نگارنده بر ترجمهٔ فارسی آن (مجلهٔ آینده، سال پانزدهم ۱۳۶۸، شمارهٔ ۳ــ ۵، ص ۷۵ـ۲۵۰) آمده‌که دربردارندهٔ اطلاعات تاریخی ارزنده است.

احوال ژاپن در این روزگار

شرح مجملی از تاریخ ژاپن در این روزگار و احوال سیاسی آن در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزده و مقارن سفر یوشیدا و همراهان او به ایران که زمینه‌ساز این سفارت بوده است به نقلِ کوتاه شده از کتاب تاریخ ژاپن تألیف نگارندهٔ این سطور در زیر می‌آید:

در میانهٔ سدهٔ نوزده خاندان حاکمِ توکوگاوا(Tokugawa) که دو قرن و نیم بود که به کام رزمندگان سامورایی و به نام امپراتور، بر ژاپن فرمان می‌راند، سست و خموده شده و این کشور با قرنها انزوای سیاسی و بریدن از جهان بیرون و در سردابِ خموشیِ درون،دربندِ رکود و نابسامانی افتاده بود. آگاهان هر روز بهتر و بیشتر می‌دیدند که ممالك بیگانه در حال پیشرفتند و ژاپن درجا می‌زند. استادان ادب قدیم ژاپن نیز عقیده داشتند که حکومت کشور نباید در اختیار باکُوفُو(Bakufu) یا حکومت سپهسالاری، بلکه باید در دست امپراتور باشد.

در این میان، در سال ۱۸۴۴، یك كشتی جنگی فرانسوی، با درخواستِ گشایش باب تجارت اما با نیّت ترویج مسیحیت و پیامدهای آشكار آن، به اوكیناوا رسید. اندكی پس از آن نیز یك كشتی جنگی انگلیسی، آنهم با درخواست تجارت، به اوكیناوا آمد. شیمازو ناریاكیرا (Shimazo Nariakira) امیر ولایت ساتسُوما(Satsuma) كه خود دانش غربی (هلندی) آموخته بود، دریافت كه فرانسویها و انگلیسیها نیتشان همان ارتباط با اوكیناوا نیست، بلكه می‌خواهند راهِ خود را در ژاپن باز كنند، و پیش‌بینی كرد كه در آیندهٔ نزدیك كشتی‌های بیگانه به سواحل خاك اصلی ژاپن خواهند آمد. چنان نیز شد و در ماه ژوئیهٔ ۱۸۵۳ ناوگان امریكایی به فرماندهیِ «ماتیو پری» (Commodore Matthew C. Perry) به خلیج اِدو(Edo) (توكیوكنونی) رسید. همهٔ این سفاین رنگ سیاه شفاف داشتند. ورود آنها هراس و آشفتگی زیاد پدید آورد. «پری» نامه‌ای از فیلمور (M. Fillmore) رئیس‌جمهوری ممالك متحده متضمن درخواست گشایش مناسبات تجاری تسلیم كرد و روانهٔ اوكیناوا شد.در فوریهٔ ۱۸۵۴ كه ناوگانِ «پری» به خلیج اِدو بازگشت حكومتِ «باكُوفُو» فرمانروای لشكری ژاپن، راهی جز آن نیافت كه پیمانی با ممالك متحده امضا كند و بندر شیمودا (Shimoda) نزدیك اِدو، وبندرهاكوداته (Hakodate)در هوكایدو (Hokkaido) (جزیرهٔ شمالی ژاپن) را به روی سفاین امریكایی بگشاید. نیز اجازه داده شد كه امریكا در بندر شیمودا كنسول مقیم داشته باشد.

طی دو سال از تاریخ امضای این پیمان، حكومت«باكُوفُو» ناچار شد پیمانهای مشابهی با انگلیس و روسیه و هلند امضا كند.«باكوفو» فریفتهٔ صنعت پیشرفتهٔ غرب و كاربردِ نظامی آن شد.

پیمان ۱۸۵۴ كه «شیمودا» و «هاكوداته» را به رویِ كشتیهای امریكایی (برای تأمین آذوقه و زغال) گشود، حُسنِ‌رفتار با ملوانان امریكایی را تضمین كرد، و حضور كنسول امریكا در «شیمودا» را مجاز داشت، شكاف بی‌سابقه در سیاست انزوای ژاپن پدید آورد.

در این سالها، ناآرامی در داخل ژاپن روزافزون و فشار خارجی هم پیگیر بود. تاونزند هریس(Thounsand Harris) (۷۸ـ۱۸۰۴) سركنسول امریكا در شیمودا اكنون

به مقامهای باکُوفُو فشار می‌آورد که یك پیمان تجاری امضا کنند. دولتهای غربی می‌خواستند در ژاپن حقوق بازرگانی مشابه آنچه که در چین داشتند به دست آورند. متن نهایی پیمان تجاری که در آن توافق شد، چهار مادهٔ اصلی دربرداشت: مبادلهٔ مأموران دیپلماتیك؛ تجارت آزاد در «کاناگاوا»(Kanagawa) (یوکوهاما)، «ناگاساکی» ، «نی‌ئی گاتا» و «هیوگو» علاوه بر شیمودا و هاکوداته؛ اجازهٔ اقامت خارجیان در اوساکا و ادو؛ و تعرفهٔ محدود و قراردادی و امتیاز برون مرزی (کاپیتولاسیون) برای اتباع امریکا. اعلام این مواد موج مخالفت را برانگیخت و این‌بار دربار نیز روی خوش نشان نداد، امّا رهبر تازهٔ سیاسیِ باکُوفُو،به نام یی نائُو سُوکه (Ii Naosuke)، بی‌توجه به منع امپراتور و اعتراض جناح مخالف، دستورِ امضای پیمان تجاری با امریکا را داد(۲۹ ژوییهٔ ۱۸۵۸). طی چند ماه و در همان سال، بنابر اصل «دول کاملةالوداد»، پیمانهای مشابه با چهار کشور دیگر (روسیه، هلند، انگلیس و فرانسه) امضا شد و بیش از دو قرن انزوای ژاپن به پایان آمد.

نائوسوکه با مسائل دشوار روبرو بود و دشمنی شماری از امیران ولایت را نیز برانگیخته بود. او در سال ۱۸۶۰در سوءِقصدی کشته شد. در این هنگامهٔ آشوب و آشفتگی، سه گروه در برابر هم بودند: حکومت باکُوفو، جناح ضد باکُوفُو، و سازشکاران یا میانه‌روان. جناح باکوفو چنان ناتوان بود که بزودی به گروه سازشکاران پیوست. این گروه از گشایش روابط بازرگانی با ممالك بیگانه جانبداری می‌کرد. امّا گروه ضدِّ باکُوفو، به رهبری میهن‌پرستان «چوء شُوء» (Chôshû) (ایالت کنونیِ یاماگُوچی Yamaguchi) سرسختانه خواست که بیگانگان را از کشور برانند و قدرت حکومت را به امپراتور بازدهند. امّا امپراتور «کوءمِی»(Kômei) آنان را با کمك سازشکاران از کیوتو راند.

در میانهٔ کشاکشها، رویدادی در حومهٔ «یوکوهاما» به بحران اوضاع افزود. چهار نفر انگلیسی، سواره، در راه به «دایمیو» یا امیر ایالت « ساتسُوما» و همراهانش برخوردند، اما به جای آن که پیاده شوند و به زانو بیفتند تا خان بگذرد، همچنان به راه خود رفتند. یك سامورایی همراه امیر به ایشان حمله کرد و یکی از انگلیسیها را به شمشیر درید. سفیر انگلیس خواستار غرامت و تحویل قاتل شد. کشتیهای جنگی

انگلیس برای ترساندن «باکوفو» وارد خلیج اِدو شدند و باکوفو به خواستِ انگلیسها گردن نهاد. اما حکومت ایالتی «ساتسوما» تسلیم را نپذیرفت و آمادهٔ جنگ شد. قدرت توپخانهٔ دریایی انگلیس خیلی بیشتر بود و در نتیجهٔ بمباران سنگین، بخشی از شهر کاگوشیما (Kagoshima) در آتش سوخت. اما رزمندگان سامورایی دلیرانه جنگیدندو فرماندهٔ انگلیسی کشته شد. درنتیجهٔ این پیشامد جناح ضد باکُوفُو که در بیرون راندن خارجیان پافشاری می‌کرد نیرو گرفت و به تلاش افتاد و حکومت باکُوفُو، ناگزیر، به اخراج بیگانگان برآمد.

در این میان دژ ایالت «چوءشُوه» که امیر آن از جناح ضد باکوفو حمایت می‌کرد، به روی یك کشتی بازرگانی امریکایی آتش گشود، و دو هفته پس از آن یك کشتی فرانسوی و سپس یك کشتی هلندی را هم به توپ بست. چند ماه بعد، ناوگان متحدی مرکب از جهازات انگلیسی، امریکایی، فرانسوی و هلندی به «چوءشُوه» حمله کرد و ۲۰۰۰ تفنگدار دریایی در آن‌جا پیاده شدند و دژ را تصرف کردند.

با این پیشامد، دولتهای بیگانه دریافتند که «باکوفو» دیگر توانایی حکومت بر ژاپن را ندارد. دولت انگلیس تصمیم گرفت که حکومت ایالتی «ساتسُوما» را یاری دهد تا حکومت مرکزی تازه‌ای ایجاد کند و بنادر ژاپن را به روی ممالك دیگر بگشاید.

در این گیرودار، فعالان جناح ضد باکوفو ایالت «چوءشُوه» که سرکردگان این جنبش بودند از شیوه و رفتار امپراتور «کوءمی» رنجیده شدند و ناآرامی بالا گرفت. امپراتور از حکومت باکُوفُو خواست که به ایالت «چوءشُوه» نیرو بفرستد. حکومت اینجا بی‌جنگ و مقاومت تسلیم شد. اما یکسال پس از آن که نیروی باکُوفُو باز به چوءشوه تاخت، شکست خورد و بازگشت.

در این میان «یه‌موچی»(Yemochi)، «شوگون» (Shogun) یا فرمانروای نظامی، درگذشت و «یوشی‌نوبُو» (Yoshinobu) به جای او نشست. اندکی بعد که امپراتور «کوءمِی» هم جان داد، حکومتهای ایالتی «ساتسُوما» و «چوءشُوه» اتحادی ساختند و زمینه را برای حکومت مرکزی تازه‌ای آماده کردند. در این هنگام یکی از امیران ولایت که یار «باکُوفُو» بود به «یوشی‌نوبُو» پیشنهاد کرد که قدرت حکومت به امپراتور اعاده شود، با این شرط که خاندان توکُوگاوا سهمی از اختیارات را نگهدارد. «یوشی‌نوبُو» که

نگران بالا گرفتن بحران بود، این رأی را پذیرفت و در سال ۱۸۶۷ قدرت حکومت از «شوگُون» به امپراتور بازگردانده شد. اما میهن‌پرستان خواستار خلع کامل قدرت از «توکُوگاوا» شدند و زد و خوردهایی میان دوجناح در کیوتو روی داد.

در کیوتو امپراتور «مُوتسوهیتو» Mutsohito (که بعدها «مِیجی» نام گرفت) در سن چهارده سالگی بر تخت جلوس کرده بود. درباریان با این نظرهمراه شدند که مقاومت «توکُوگاوا» درهم شکسته شود. نیروی امپراتور، و در آن میان مردان سامورایی «ساتسُوما» و «چوه‌شُوه» به رهبری یکی از شاهزادگان، که «سایگوه تاکاموری» Saigô) (Takamori سالار لشکر و همراه او بود، روانهٔ «اِدو» شد. «توکُوگاوا یوشی نُوبُو» می‌خواست از پیشامدن جنگ جلو گیرد. سایگوه تاکاموری و «کاتسُو کایسوه» (Katsu Kaisô)، نمایندهٔ حکومت توکُوگاوا با باکُوفُو، به گفتگو نشستند. در این مجلس «کایسوه» به پرهیز از جنگ و تسلیم شدن به نیروی امپراتور تصمیم گرفت. بر این قرار، «توکُوگاوا» به «سوروگا» (Suruga) (ایالت شیزئوکا Shizeokaی کنونی) جابه‌جا شد، پایتخت ژاپن از کیوتو به «اِدو» آمد و این شهر نام تازهٔ توکیو (پایتخت شرقی) را یافت، و در سال ۱۸۶۸ حکومت امپراتوری با نظام تازه‌ای آغاز به کار کرد.

این سلسله رویدادها در تاریخ ژاپن به «بازگشت قدرت به مِیجی» معروف است، و دورهٔ سلطنت امپراتور مِیجی از این پس عصر «میجی» خوانده می‌شود.

نارامونو تتسُویا (Naramoto Tetsuya) در کتاب خود به نام مِیجی ایشّین نیُومون Meiji Isshin Nyumon (نشرِ توکیو، شیُوشُوپّانسا Shioshuppansha، ۱۹۸۱، ص. ۴۲ـ۲۳۱) می‌نویسد: «کاتسُو کایسوه رهبری با بینش بود. او دریافت که فرانسه از حکومت باکُوفُو حمایت می‌کند و انگلیس حکومت ایالت «ساتسُوما» را برمی‌انگیزد، اگر ژاپن به جنگ داخلی درافتد، بسا که تقسیم شود. اگر چنین پیش آید، انگلیس و فرانسه قدرت بیشتری در کار ژاپن پیدا می‌کنند و به آن چیره می‌شوند. او دژ «اِدو» را (به روی تجددخواهان) گشود و، از پیش آمدنِ جنگ داخلی جلوگیری کرد.»

شورایی که در ۳ ژانویهٔ ۱۸۶۸، روز پیروزی نهضت، برای ادارهٔ امور دعوت شد، نخستین سنگ‌بنای تازهٔ حکومت بود. هستهٔ این حکومت از روی الگوی «توکُوگاوا» ساخته شد.

دو تدبیر دیگر نیز برای استقرار نظامِ نو و تحکیم پایگاه ملی حکومت درکار آمد: یکی دعوت از نمایندگان همهٔ ولایات برای تشکیل مجلس مشورتی در ماه مارس ۱۸۶۸، و دیگر صدور فرمانی از سوی امپراتور بود در ۶ آوریل این سال، در اعلام فلسفهٔ کلی و بنیادی حکومت و نیّات دولت جدید که «میثاق‌نامه» خوانده شده است. این فرمان که پنج ماده داشت، با همهٔ کلی بودنش و ابهام در بعضی نکته‌ها، بر چهار اصل مهم تأکید می‌کرد: ۱ـ سیاست دولت بر مبنای مشورت گسترده خواهد بود (که شاید منظور اطمینان دادن به ولایات در ملاحظهٔ منافع آنها بود)، ۲ـ مردم در خواستهای خود آزادند، ۳ـ منافع ملی بالاتر از هر چیز خواهد بود، و ۴ـ «عادات پست گذشته باید منسوخ شود و شیوه‌های مترقیِ گرفته شده از غرب جای آن را بگیرد» (که، درواقع، اطمینان می‌داد که انحصار حکومت به شیوهٔ «باکُوفُو» تکرار نخواهد شد).

واتانابه سوءایچی(Watanabe Sôichi)نویسندهٔ امروز ژاپن در کتاب خود به نام هی‌وا مادانـوبوُرُو Hi Wâ Mâdâ Noboru (خورشید همچنان می‌درخشد) (نشرِ توکیو ، شوءدِنشاShôdenshaٍ، ۱۹۹۰) می‌نویسد: «حکومت میجی همراه با تناقض بود. میجی به تجدّد گراییده بود و نیز می‌خواست به رسم و راهِ شینتو (Shinto آیین باستانی ژاپن) وفادار بماند.»

به سازماندهیِ حکومت پرداخته شد و نخستین تلاش تجربی برایِ تدوین قانون اساسی و قوانین اداری انجام گرفت.

سر و سامان دادن به اوضاع مملکت و تحکیم نظام تازه بیش از هر چیز توسعهٔ قدرت حکومت مرکزی را به سراسر کشور نا گزیر می‌نمود. در سال ۱۸۶۸ ولایات وادار به قبول تسلط مرکز شدند. سپس در سال ۱۸۶۹ حکام ولایات قلمروشان را به دربار برگرداندند، اما «حاکم» ولایت خود ماندند، و در سال ۸۷۱ «هان» (Hân)ها یا ولایات به استان مبدل شد. در سال ۱۸۷۳ با ایجاد وزارت داخله بیشتر حکام از توکیو دست‌چین شدند.

در زمینهٔ اجتماعی هم اصلاحات صورت گرفت. در سال ۱۸۷۰ عامه اجازه یافتند که نام خانوادگی، که تا آن‌زمان در انحصار بزرگان بود، اختیار کنند، و آزادی

اشتغال و اقامت نیز به مردم داده شد. در سال ۱۸۷۱ عامه اجازه یافتند که با خانواده‌های اعیان و بزرگان ازدواج کنند، حق و امتیاز شمشیر کشیدنِ بی‌پروا از سامورایی گرفته شد و شمشیر بستن این رزمندگان مجاز شد. در ماه مارسِ ۱۸۷۶ که دولت خود را پابرجاتر دید، شمشیر بستن را یکسره منع کرد. رزمندگان سامورایی وضع دشواری یافتند. نارضایی آنها به صورت چند قیام نمودار شد که خطیرترین آن در سال ۱۸۷۷ در کیُوشُو بود.

امّا پایه و مایهٔ تحول عظیم سالهای پس از نهضت اصلاحاتی بود که اقتصاد و سیاست و دفاع کشور را متحول ساخت.

رشد همه جانبهٔ صنعتی و اقتصادی ناگزیر می‌نمود. با گشایش خط آهن در سال ۱۸۷۲، نقشه‌های توسعهٔ آن تهیه شد. کشتی‌سازی و حمل و نقل دریایی و صنایع حیاتی زیر حمایتِ دولت درآمد.

در مسیر تجدد اقتصادی، مسألهٔ بازرگانی زیانبار خارجی آزار دهنده شده و با محدودیت مقرر در «پیمانها» برای تعرفهٔ گمرکی، دست دولت در محدود کردن واردات بسته بود. پیشرفتِ صنایع داخلی در برابر رقابت خارجی غیرممکن می‌نمود. این وضع رشد اقتصادی را هم سد می‌کرد.

دولت برای ایجاد زمینهٔ فکری پیشرفت و نوسازی اقتصادی به آگاه ساختن مردم برآمد. در سال ۱۸۷۲ آموزش همگانی برقرار شد. به اهمیت و اثر مطبوعات در اذهان نیز توجه و به نو کردن ارتباطات نیز پرداخته شد.

در پاییز ۱۸۷۱ تصمیم بر آن شد که هیأتی برای درخواست تجدیدنظر در «پیمانها» به اروپا و ممالك متحده فرستاده شود. «ایواکُورا تومومی» (Iwakura Tomomi) ریاست این هیأت را داشت؛ با دستیاری «اوکُوبو» (Okubo) «کیدو» (Kido) و ایتوهیروبُومی (Ito Hirobumi) و کسانی دیگر از بلندپایگان. شمار اعضای آن با دانشجویان، منشیان و مترجمان از پنجاه تن بیشتر بود.

در امریکا از آنها پذیرایی شد، و در لندن نیز، همچنین (در مارس ۱۸۷۳) در دیدار با بیسمارك در برلین. امّا همه‌جا به آنها گفته شد که برای گفتگو بر سرِ «پیمانها» هنوز زود است. برایشان تردیدی نماند که اصلاحات گوناگون، و از جمله تجدیدنظر

کامل در نظـام قضایی ژاپن که بهانـهٔ غربیها بود، بـاید انجام شود. آنهـا در هجده ماه سفر خـارج بخش اعظم مظـاهر پیشرفـت غرب را دیدنـد و این دیدار آنهـا را مصمّم ساخت که کار اصلیشان پس از بازگشتن به میهن، تسریع تجدد ژاپن باشد.

در گزارش مفصّل این هیأت به عقب‌ماندگی ژاپن و نیاز او به آموختن از غرب تأکید، امّا از نکـات قوت ژاپن هم یاد شده بود، و نیز از این واقعیت کـه ممالك غربی قدرت خود را فقط در پنجاه یا صد سال اخیر ساخته‌اند؛ پس ژاپنیها هم با عزم استوار و اعتماد به نفس در پیِ تجدد رفتند.

در «میثاق‌نامهٔ» امپراتور که در سال ۱۸۶۸، در اصل برای بـازآوردن اطمینان و ثبـات داخلی صـادر شـد، ایجـاد مجالس مشـورتی، آزادی اقـامت و اشتغال، الغـاءِ طبقات اجتماعی، و تمامِ کاملِ فرهنگی با غرب وعده داده شده بود. الغاءِ امارات در سال ۱۸۷۱ و اجرای تـرتیب نظام وظیفه از سال ۱۸۷۲ ریشهٔ خانخـانی را سوزاند و امتیازات سامورایی را از میـان برد و رزمندگان قدیم را برانگیخت. اختـلاف‌نظر بر سر مسألهٔ کره در اواخر سال ۱۸۷۳ میان رهبرانِ «میجی» تفرقه انداخت. با تصمیم دولت به این‌کـه با کـره، به بهانـهٔ امتناع جسورانـه‌اش از گشودن روابط دیپلمـاتیك با «ژاپن سنت‌شکن و غرب‌گرا» به جنگ درنیاید، «سـایگوء تاکاموری»، رهبر هوادار جنگ در «شورای حکـومتی»، مردی که همـه او را مظهر فضیلتهـای سپاهیگری می‌دانستنـد، با همفکرانش از دولت بیـرون رفت. سامورایهای نـاراضی گرد او در ایالتِ «ساتسُـوما» هستهٔ مقاومتی ساختنـد. در سال ۱۸۷۷ سایگوء به سرداری بیست هـزار سامورایی به سوی پـایتخت به راه افتاد، امـا این شورش، سرانجـام، در ماه سپتامبـر آن سال درهم شکسته شد.

اندیشـهٔ نوِ آزادیخـواهی همراه با دیگـر جنبه‌های فـرهنگ غرب بـه ژاپن آمد. رزمندگان سامورایی دریافتند که زور شمشیر نمی‌تواند دولت «میجی» را سرنگون کند. بسیاری از «ژاپنیهـای آگاه‌تـر در آن روزها حکـومت ملی و مجلس شورا را جـایگزین مناسبی برای نظام خانخانی «توکُوگاوا» می‌دیدند. موجباتی نیز این خواست را درنظر دولت پذیرفتنی می‌ساخت: مشروطیت در چشم قدرتهای غربی، که ژاپن می‌کوشید تا آنها را به تجدیـدنظر در «پیمانها» راضی کند، ستایش‌انگیز بـود. سرانجام، تصمیم به

اعطای مشروطیت گرفته شد و در تاریخ ۱۲ اکتبر ۱۸۸۱ فرمان امپراتور اعلام داشت که مجلس شورا در سال ۱۸۹۰ تشکیل خواهد شد. ایتو مأمور شد که ترتیبات کار را فراهم کند. او چندی بعد برای مطالعه در نظام مشروطه و تهیهٔ طرح قانون اساسی روانهٔ اروپا شد. یوشیدا ماساهارو در این سفر از همراهان او بود.

تا سال ۱۸۸۸ بخش اعظم دستگاه حکومت برای نظام مشروطه طرح‌ریزی شد. سرانجام، در ۱۱ فوریهٔ ۱۸۸۹، روزی که در تاریخ افسانه‌ای ژاپن روز بنیاد امپراتوری ژاپن شناخته می‌شود، امپراتور «میجی» که اکنون سی و هفت سال داشت در مراسمی کوتاه اما با شکوه در کاخ خود نخستین قانون اساسی مدوّن ژاپن را به کُورودا (Kuroda) نخست‌وزیر، تسلیم کرد. این کار نشانهٔ آن بود که مشروطیت هدیه‌ای است اعطایی امپراتور به ملت، نه قراردادی میان پادشاه و مردم یا امتیازی گرفته شده از مقام سلطنت.

در سال ۱۸۹۴ با پیش رفتن اصلاحات داخلی و توسعهٔ قدرت نظامی ژاپن، آئوکی (Âoki)وزیر خارجهٔ این دولت توانست با کیمبرلی(Kimberly) وزیر خارجهٔ انگلیس به توافقی برسد که ترتیب قضاوت کنسولی (کاپیتولاسیون) را تا سال ۱۸۹۹ از میان برمی‌داشت. بزودی با دیگر قدرتها نیز چنین قراری گذاشته شد. اعادهٔ اختیار تعرفه‌های گمرکی به ژاپن نیز در سال ۱۹۱۱ انجام شد.

زندگی یوشیدا

تاکه یوری‌واکه (Take Yoriwake) در گِنکون ـ نو ـ بیگاکُو-Genko-no Bigâku (مایه‌های اخلاقیات امروز) در سرگذشتِ یوشیدا ماساهارُو (در ژاپن نام خانوادگی را نخست و نام کوچك را پس از آن می‌آورند؛ در این نوشته هم این ترتیب بیشتر دنبال شده است) (صفحه‌های ۳۵ تا ۴۰ آن کتاب) نوشته است:

«زندگی پر از شگفتی و تقارن حادثات است».

«یوشیدا ماسا هارو (۱۸۵۲ تا ۱۹۲۱) پسرِ یوشیدا توهیُو(Yoshida Tôyu) است که، این یك، سامورایی بلندپایه‌ای از مرتبهٔ «کارو» (Karo) از ایالتِ «توسا» (Tosa) و دولتمردی بسیار معروف در اواخرِ دورهٔ «اِدو» (سالهای ۱۸۶۷ـ۱۶۰۳) بود.

در سال ۱۸۵۳ کـه ناوگـانِ سیاه امـریکایی بـه کناره‌هـای ژاپن آمد، ژاپنیهـا را ترس و حیرت فـرا گرفـت. دایمیو (Daimyo) یـا حاکم ایـالتیِ تـوسـا، به نـامِ یـامانـو اوچی یودوء (Yamanouchi Yodô)، تـوءیو را بـه دستیـاری برداشت و او تحـولی در وضع حکومت توسا پدید آورد. او دانشمند ادب چین نیز بود، و پدری سختگیر. توءیو به پسر کـوچکش گفت تا انگلیسی یـاد بگیـرد. معلم انگلیسی ماسـاهارُو، بـه نـام ناکـاهامـا مانجیرو (Nâkâhâmâ Mânjiro) مـاهیگیـر بـود، و نخستین ژاپنی کـه در آن سـالهـا گذارش به امریکا افتاده بود. مـاساهارو در این هنگام ده سال داشت. پدرش پیش‌بینی می‌کرد کـه بزودی جنگ درمی‌گیرد و ژاپن دستخـوش بحران خواهـد شد. پدر بـه تنها پسرش امید فراوان بسته بود و به ماسـاهارُوی جوان سفارش کرد که در دانش آموختن و باز کردن فکر و دید خود بکوشد. او در آن دورهٔ تاریك ژاپن هم رؤیایی در سر داشت؛ در آموختن فرزند و تشویق او مَثَلهای اروپایی را در کلام خود می‌آورد، و به ماساهارو می‌گفت: «مردمِ نژاده، روزگار دراز اصالت و دانش را میان خود نگاه می‌دارند، درست همان‌طـور که سیب‌زمینی خـوب از همان آغاز رشـد مایـهٔ خوراکی کـافی در زیرزمین ذخیره دارد. خاندان یوشیـدا شرف و افتخار خود را از دیرباز نگهداشته‌انـد. تو باید به این بیالی و در دانش آموختن سخت بکوشی.»

«ماساهارو نیز چون پدر در دانش و ادب چین پرورده و فرهیخته شد.»

«پدر ماساهارو به دستِ تاکه‌چی (Tâkechi)، از سامورایهای طبقه پایین، در توسا کشته شد. ماساهـارو در این هنگام دوازده سال داشت. خویشان و دوستان به او گفتند که، بـه رسم سامورایی، او بـاید به انتقام خـون پدر برخیزد؛ اما او پـاسخ داد که پدرش زندگی خـود را وقف میهن کرده و در این راه جان باختـه است و او از مرگ پدر غمگین است، اما نمی‌خواهد انتقام بگیرد زیرا که روح پدرش به این کار راضی نیست. ماساهارو به سرزنش دوستان و خویشان که بی‌غیرتش خواندند وقعی نگذاشت و بر آن شد کـه به یوکـوهاما بـرود و درس حقوق بخـواند. او در آن‌جا دنبـال کار و تحصیل را گرفت. هنگامی که ۲۰ سـال داشت، کوجیما ایکن (Kojima Iken)، که قاضی دیوان عالی بـود، او را به کـار گماشت، و یوشیـدا قاضی ایـالتِ اِهیمه (Ehime) شد. میان سالهای ۱۸۷۳ و ۱۸۷۷ شور لیبرالیسم در دل جـوانهای ژاپن بسیار بود. در این حال

و هوا بود که جوان پرشور و بلندپروازی به نامِ ایتاگاکی تایسُوکه(Itâgâki Tâisuke) «حزب آزادی» را بنیاد کرد. ماساهارو به یاریِ او برخاست، کار قضاوت را رها کرد و به توسا(زادگاه خود)بازگشت وبه انتشارمجلهٔکاینان شین‌شی(Kâinânshinshi) برای این حزب پرداخت.ماساهارودرکنارسردبیریِ این روزنامه سخنرانیهایِ ایتاگاکی را می‌نوشت وعبارتها وشعرهایِ زیبا درآن می‌آورد.این سخنرانیهامحبوبیت زیادمیان مردم پیداکرد. اوشعررا چنان لطیف وزیبا می‌سرود که گلدوزی ظریف روی کیمونوی ژاپنی.

«در سال ۱۸۷۷ حزب لیبرال در توسا خواهان مجلس ملی شد و از امپراتور خواست که فرمان مشروطیت را صادر کند. در گیرودار تحول و بحرانِ مشروطه‌خواهیِ این سالها، ماساهارو با فکر و کوشش خود طرحی برای مشروطیت و قانون اساسی ژاپن پرداخت و آن را به امپراتور تقدیم داشت. پلیس حزب لیبرال را زیر نظر داشت و دوستان ماساهارو را گرفت، اما او با هوش و چابك بود و تند گریخت و توانست اسناد مهم حزب را به در بَرَد، و کوشید تا این اسناد را در زیارتگاه کوچکی کنار آبگیر خانهٔ دوستی پنهان کند.

«چند سالی بعد ماساهارو مأموریت سفارت یافت و به ایران و عثمانی رفت و در ایران پیش (ناصرالدین) شاه بار یافت؛ و چون بازگشت، گزارش سفرش را نوشت و به وزارتِ خارجه داد. این گزارش با عبارات بسیار پخته و پرداخته و زیبا نوشته شده و در انشا و عبارت بهترین گزارشی است که از آغاز تأسیس وزارت خارجهٔ ژاپن در اسناد آن آمده است.

«در سال ۱۸۸۲ که ایتو هیروبُومی (Ito Hirobumi) برای الگو گرفتن و تهیهٔ طرح قانون اساسی ژاپن به اروپا می‌رفت، ماساهارو به عضویت هیأت او انتخاب شد. ایتو بر این عقیده بود که قانون آلمان برای ژاپن بهترین الگوست. هیأت او بیشتر اوقات خود را در آلمان گذراند.

«ماساهارو در این مأموریت با زنی آلمانی آشنا شد، و در بازگشتش آن زن را که می‌خواست با او بماند همراه خود به ژاپن آورد. ماساهارو، که صاحب‌منصب دولتی بود، زن خارجی داشتنش سرِ زبانها افتاد، و او ناگزیر از کار دولتی دست کشید و نزدیك معبد آساکُوسا (Asâkusa) در توکیو اقامت گزید. خانه‌اش را سیلـ کلـ رو -Syâ

Kâ-rô نـام داده بود، کـه نـامی تـنگ بـود و آن را از «هـی‌کـه مونوگاتـاری Heike Monogâtâri (داسـتـان رزمی قدیم ژاپن دربـارهٔ جنگهـای میانِ دو خـانداِن هی‌کـه و گِن‌جی Genji) برگرفته بود. در این بهـره از داستانِ هی‌که آمده است: «درختِ گیلاس چه زیباست. دوست دارم که زیر این درخت بیـارامم و هیچ‌جا نروم. من شیفتهٔ درخت گیلاسم؛ شکوفهٔ گیلاس را می‌پرستم.»

«ماساهارو مردی بود با روح نقاد، حساس و نازك طبع، امّا بخت با او یار نبود. او از خانوادهٔ خوبی برآمده و نیز دست و دلباز بود. در آن سالهـا بسیاری کسان که از خانواده‌ای صاحب نام بودند زندگی بی‌بند و بـار داشتند و تن به کار نمی‌دادند، و باز می‌توانستند موقع و مقام دولتی خود را نگاهدارند. در بارهٔ یوشیدا چنین نبود. ماساهارو شهرتی هم بـه نادرستی پیدا کرد. گفتنـد که او در رشوه‌گیری یا اختـلاس دست داشته است. شماری از دولتمـردان از بیت‌المال به ناروا بـرمی‌دارند، اما دست قانـون آنها را نمی‌گیـرد و «دزد نگرفتـه پادشـاه است.» اگر دلیل قـاطعی علیه مـاساهـارو در دست نباشد، نمی‌توان گناهکارش خواند. اما باید آراء را شنید؛ هم از بدان و هم‌از نیکان.... باری، مـاساهارو چندان گنـاهکار نبود، اما بـه زندانش انداختند. کنفـوسیوس، حکیم چینی، گفت: «خـدا دامی دارد بزرگ و سختگیـر و گریـزناپـذیر. خدا مـی‌توانـد همهٔ (گناهکـاران) را، بی‌استثنا، بگیرد.» مـاساهـارو مال و مقامش را از دست داد، امـا به انتقام برنیامد و شکایت نکرد. او در خانهٔ کوچکش گوشه گرفت و به مطالعه پرداخت و کتابهای بسیار خواند.

«شاید که ماساهارو از جهتی مـانند پدر خود نمی‌نمود، و مهارت او را در کار سیاست نداشت اما تا اندازه‌ای چون پدرش مردی بافضیلت بود.»

یوشیدا پس‌ازکناره‌گرفتن‌ازکاردولتی لغت‌نامه‌ای (شرح نشانه‌های نگارشی چینی یا «کانجی» Kânji) برای دانش‌آموزان دبستانی نوشت و انتشار داد. نام این کتاب لغت «شوگاکوزِنکوجیتِن» (Shogaku Zenko Jiten) و تاریخ نشر آن ژوئیهٔ سال ۱۸۹۳ بود.

سفرنامه نویسیِ یوشیدا

از هیأت سفارت یـوشیدا دو نفرشان سفرنـامه نوشته‌اند کـه چاپ شده است؛

یکی خود او که یادداشتهای سفرش در ایران و دربارهٔ احوال کشور ما در ۲۲۲ صفحه در سال ۱۸۹۴ در توکیو به چاپ رسید. ناشر این کتاب در صفحهٔ آخر آن و در پایان متن افزوده است:

«کتاب سفر به ایران در ماهِ ۴، سال ۲۷ مِیجی (۱۸۹۴ میلادی)،به زیور طبع آراسته شد».

یادداشتهای فوروکاوا، نفر دوم هیأت ژاپنی نیز به نام سفرنامهٔ ایران (پرشیا کیکوء Perushiya Kikô) در سال ۱۸۹۰ در توکیو چاپ شد. یوشیدا در مقدمهٔ سفرنامهٔ خود می‌گوید که از یادداشتهای فوروکاوا هم در کتاب خود استفاده کرده است.

در منابع فارسی یاد و نامی از این سفرنامه‌ها دیده نشد. مهدیقلی هدایت، مخبرالسلطنه، در شرح دیدارش از معبدی در ناگاساکی فقط یادی از اسبِ فُوکُوشیما (Fukushima) کرده است: «دیدنیِ این محل (معبدِ اُسُووا) مجسمهٔ اسبی است از مفرغ و نسبةً عظمتی دارد... اسب مفرغی جانی نداشت؛ اسبی هم جان‌دار دیده شد که در این محل پرستاری می‌شد و پیدا بود که حق تقاعدش منظم می‌رسد. اسبِ مزبور فُوکُوشیما را همه‌جا در تفحّص حال سیبری سیر داده است و پس از انجام آن خدمت متقاعد شده در گوشهٔ این معبد به رفاه روزگار می‌گذراند» (سفرنامه، ص ۹۳ـ۹۴).

فُوکُوشیما یاساماسا(Fukushima Yasamasa) فرستادهٔ ژاپنی، اندکی پس از کشته شدنِ ناصرالدین‌شاه، در ماه مه سال ۱۸۹۶ به ایران رسید. سفرنامه‌ای از او با نام «از آسیایِ میانه تا عربستان» (نشر توکیو ــ گای، ۱۹۴۴) به یادگار ماند.

یه‌ناگا تویوکیچی (Yenâgâ Toyokichi) فرستادهٔ حکومت ژاپنیِ تایوان نیز در سال ۱۸۹۹ به ایران آمد. آنگاه نوبت به سفر هیأتی غیررسمی (اتابك و همراهان او) از ایران به ژاپن رسید (دسامبر ۱۹۰۳ـ ژانویهٔ ۱۹۰۴) که در ژاپن از ایشان استقبال و پذیرایی شد و امپراتور میجی هم به آنها بار حضور داد، به شرحی که در سفرنامهٔ مهدیقلی هدایت آمده است.

در میان نوشته‌های ژاپنیان دربارهٔ ایران، شیرینی سخن و روانی کلام و محتوای سرشار سفرنامهٔ یوشیدا ماساهارو، که نوشتهٔ مردی است صاحب‌دل و نکته‌پرداز و تجربه آموخته و اهل قلم، وامتیاز آن بر یادگارنامه‌های انگشت‌شمار دیگر که ژاپنیان تا روزگار ما از سفر و حضرشان در ایران نوشته‌اند، قولی است که اهلِ دانش و بینش ژاپن جملگی برآنند.

یوشیدا به احوال سیاسی دنیای آن روز و بازتاب آن در کار ایران پرداخته و از مبارزه و مداخلهٔ قدرتها در این پهنهٔ ستم رسیده نوشته است. او در شرح خود از اوضاع افغانستان از مداخلهٔ انگلیسیها یاد می‌کند، و در سخن از واگذاریِ حقوق دریایی ایران در بحر خزر به روسها لحنی دریغ‌آلود دارد. شرح او از روزگار ایران در این سالها و نابسامانی کارها و بدراهی دولتمردان آن از دل برآمده، و این سرزمین بلا دیده را چون وجودی بیمار و ناتوان میان دو دشمن سهمگین، یا اژدها (انگلیس) و ببر (روس)، گرفتار دیده است.

نوشتهٔ یوشیدا از نقص و اشتباه خالی نیست، اما این امتیاز را دارد که گزافه‌گویی نکرده و نیز به ابهام سخن نگفته است. نارسایی کار او بیشتر از این است که گاه به تحقیق برای یافتن چگونگی و علت چیزها برنیامده و در سفر و دیدارهایش از همراهی و راهنمایی بلدِ امین و آگاه بهره نجسته، که خود نیز به این معترف است. در وصفِ دیدنیهای «جزیرهٔ پر رمز و راز نزدیک بمبئی» می‌نویسد: «چه خوب می‌شد که راهنمایی از راهبان می‌گرفتم تا پیشینهٔ تاریخی آن‌جا و نام و نشانِ پیکره‌های سنگی را برایم بگویند؟» در سخن از ماه رمضان، یقین ندارد که روزه‌داران می‌توانند در شب غذا بخورند (در شیراز)؛ و با رسیدن به اصفهان در روزهایِ عزاداری ۱۹ تا ۲۱ رمضان حیران مانده که چرا همهٔ دکانها بسته است و کسی از مردم شهر در خیابان و بازار نیست. در ورود به تهران هم او و همراهانش خود را برای استقبال و پذیرایی رسمی آماده نکرده بودند. این کم و کاستیها تا اندازه‌ای نتیجهٔ نابلدی و ناهمواری کار و رفتار مترجم و راهنمایی است که هیأت ژاپنی برای خود گرفته بود، که همین انتخاب هم، که شاید از سوی نمایندگی سیاسی ژاپن در روسیه یا جای دیگر شده، نامناسب بوده است.

امّا یوشیدا خـود با همهٔ جوانیش در سالهای سفـر به ایران (در این هنگام ۲۸ سال داشته) مردی پخته و فرهیخته بوده و جوانی نکرده اسـت. سفر دشوار او، همراه یوکویـاما، به جنوبِ خلیجِ فـارس و بین‌النهرین تا نزدیکی آثار تـاریخیِ بابِل، پیش از روانه شدن از بـوشهر به تهران، شـاید که جدا از شـوق او برای دیدن و یافتـن چیزهای تازه، به قصـدِ تجربه آموختن و بهتـر آماده شدن برایِ سفـر در ایران بوده است، و این خوش‌فکـری و حسّ مسؤولیت و حسنِ تدبیـر او را نشان می‌دهد. بـه نوشتهٔ فـوروکاوا (ص ۱۷۸ سفرنامهٔ او) یوکویاما انگلیسی می‌دانسته و واسطهٔ گفتگو در دیدارها بیشتر او بوده، چنان‌که در دیدار دوم یوشیدا با ناصرالدین شاه هم تنها او همراه بوده است.

استاد اوکازاکـی در مقاله‌ای به ژاپنی پیـرامون سفر یوشیدا و همـراهانش (در: «ایسرام ـ نو ـ سه‌کای Isuramu-no-Sekâi» یا «دنیای اسلام»، توکیو، ۱۹۸۱، ص۱۶۹) آورده است: «سفر یـوشیدا بسیار دشـوار بود. این نخستین سفارت ژاپن بـه ایران دورهٔ قاجار بـود. ژاپنیها فرهنگ ایران را نمی‌شناختنـد. ایران برای آنها سـراسر شگفتی بود. یوشیدا تجـربهٔ سفر خود را بـا صداقت به قلم آورده است. از آن‌جا کـه او دربارهٔ ایران چندان نمی‌دانست، در سفرنامه‌اش اشتباهاتی کرده است. (امّا) هیچ ایرانی نمی‌تواند کتـابی چنین (بـه ژاپنی) را بخوانـد؛ پس خـاطر یـوشیـدا جمع بـود (که اشتبـاه او را درنمی‌یابند). یوشیدا تجربهٔ سفر خود را با وسعت‌نظر به سخن آورده است. در مقایسهٔ این سفرنامـه با نوشته‌های مسافـران غربی در معرفی ایران، یادداشتهـای یوشیدا ارزش بیشتر دارد.»

از هیأت نوپای ژاپنی، کشـوری که تازه از انزوای چند صدسالـه برخاسته و در تلاش است که در دنیای پرآشوب سربلند کند، نمی‌توان همان انتظاری را داشت که از سیاح و دیپلمات زبردست اروپایی که درسش را در مکتب استاد روان شـده و در مسیر و مقصد سفر هم از حمایت و راهنمایی نماینـدگی مقیم کشور خود یا ممالك دوست و مأموران آزموده و کارکشتهٔ آن بهره‌مند است.

یوشیـدا بـدبینی مردم را به دستگاه دولت خوب دریافتـه است. در شرح سفرش از دالکی می‌نـویسـد کـه پل سنگی میان راه را «گفتنـد کـه همه بـا پول مـردم نیکوکـار درست شده است و ربطی به دولت ندارد.» در داستان «چـاپارخانه و اسبان بینوا» (در

خلجستان، میان شیراز و اصفهان) نمونه‌ای از فساد و نادرستی در دستگاه دولت را به دست داده؛ و در سخن از قشون، به فقر و تلاش سربازان و تن‌آسانی افسران پرداخته است. شرح دیدار و گفتگوی او با میرزا سعیدخان، «وزیر خارج از امور»، قصهٔ پرغصه‌ای است؛ اندیشهٔ ترقیخواهی میرزا حسین‌خان سپهسالار را ستوده و به ناکام ماندن او در راه مقصود افسوس خورده است. یوشیدا کنجکاوی ناصرالدین شاه را دربارهٔ وضع قشون و راه‌آهن دریافته، و دیده است که مقامهای دولتی در تهران با گذاشتن سبیلی به تقلید ناپلئون سوم تب تجددخواهی خود را فرومی‌نشانند و به صورت بسنده کرده‌اند.

یوشیدا از بسیاری چیزهای ایرانی و شرقی، مانند اسب عربی، قلمدان، کاروان و منازل راهها، بناها، شمشیر و... شرحی آورده که حاصل دید و دریافتِ خود اوست. رسم و راه زندگی مردم و آداب و عادات آنها را باعلاقه نگریسته و از موضوعهای متنوع، از آداب ناهار خوردن شیخ کویت بر عرشهٔ کشتی تا دروغگویی اهل کسب و اعتقاد ایرانیان به سردی و گرمی و طب قدیم و دعانویسی و از لاف و گزاف دبیر مهام خارجه در رشت از «مردمی» بودن‌خود، سخن‌رانده است. اعتماد و اُنسی هم که هیأت ژاپنی، مانند دیگر بیگانگان مسافر یا مقیم در ایران، به ارامنه و زرتشتیان در برابر اکثریت مردم این‌جا نشان داده موضوعی درخور تأمل و بررسی است.

اطلاعات تاریخی این سفرنامه هم گاه، مانند آنچه که در پیشینهٔ تجارتخانهٔ ساسون آمده، یا در موضوع افغانستان، خواندنی و مغتنم است. امّا مطالب آن دربارهٔ تاریخ ایران بیشتر برگردان ساده و گاه نارسایی از نوشته‌های اروپاییان است. از این‌رو دو بخش تاریخ ایرانِ باستان و تاریخ ایران بعد از اسلام در سفرنامه، که خوانندهٔ ایرانی از آن بهره‌ای نمی‌گیرد، در ترجمهٔ فارسی قلم گرفته شد.

یوشیدا به نوادر و غرایب هم که خوشایند طبع ژاپنیهاست اشاره‌هایی دارد؛ مانند شالیزارهای کنار دجله که سه بار در سال از آن محصول برمی‌دارند، و چهار فصل که در یك موقع از سال در چهار گوشهٔ ایران تجربه می‌شود.

یوشیدا از نماها و نمادهای مشترك و همسان در ایران و ژاپن نیز سخن گفته است. دیدن قلمدان در بغداد او را به یاد قلمدانِ ژاپنی می‌اندازد، و برای زنده نشان

دادن تصویر اصفهان در چشم خوانندهٔ ژاپنی می‌گوید که اگر بخواهید اصفهان را خوب مجسّم کنید، کیوتو را، با درختهای کمتر، درنظر آورید. یوشیدا شاید که در دورهٔ معاصر و نزدیک به ما نخستین کسی است (و پس از او، مهدیقلی هدایت در سفرنامه‌اش و نیز در خاطرات و خطرات) که نقش و نماد گلهای داوودی را بر ساختمانهای قدیم و جدید سندی برای پیوند دیرین تاریخی و فرهنگی ایران و ژاپن گرفته است. سرانجام، او روزگار ایران را با احوال ژاپن در آن دورهٔ پرتنش و آشوب قیاس می‌کند، و نگران فردای آن است (بخش پایانیِ کتاب).

خوانندهٔ این کتاب با مردی صاحبدل و با احساس و دوستدار زیبایی همسفر است که به دیدن ایزدخواست و درهٔ آن به شوق می‌آید؛ قرص زیبای ماه و مهتابِ دل‌انگیز او را در آستانهٔ کاروانسرای قمشه خوشامد می‌گوید؛ و، بشیر، آشپز ایرانی هیأت، را تحسین می‌کند که در پایان کار و موقع خداحافظی به جای انعام تقدیرنامه خواسته است.

لطیفه‌گویی و نکته‌پردازیِ یوشیدا هم جای‌جای خود می‌نماید؛ سفرنامهٔ خود را چون «مازه گوهان» ژاپنی می‌داند که ترش و شیرین را آمیخته دارد (مقدمه)، و از مرد مارفروش بوشهری حکایتی گیرا دارد؛ در بغداد، ارمنی صاحب‌خانه را مردی مهربان می‌یابد که «اگر پول بیشتری می‌دادیم، مهربانتر هم می‌شد»، و در میان کوه و کمر دالکی با افسوس و اندوه می‌بیند که شناخت و کفایت او و همراهان ناآزموده از قاطرهای ایرانی کمتر است! او طبع پرشتاب مترجم هندی خود را در داستان «شیر بادیه و شیر بادیه» (در میان کتل) به لطافت بازمی‌گوید، و در خروس‌خوان (در قزوین) دل‌خوش می‌کند که در این سرزمینِ غریب دست‌کم زبان جهانیِ خروسها را می‌فهمد.

دربارهٔ کار ترجمه

ترجمهٔ کتابی ژاپنی نوشتهٔ مردی سیاست‌پیشه و ادیب و با نثر پخته و پرداخته در قرن نوزده، و درآمدن آن به فارسی، آسان نیست خاصه که چنین کاری برایِ نخستین بار باشد و بی‌پشتوانهٔ آزمون و تمرین و تکرار و بی‌بهره بردن از تجربهٔ گذشتگان.

از دشواریهای کار ترجمهٔ سفرنامهٔ یوشیدا خواندن درست نامهای کسان و جاهاست که به ژاپنی ضبط شده است. امروزه برای ضبط نامهای خارجی در ژاپنی از یك نوع الفبای هجایی خاص این زبان که «کاتاکانا» (Kâtâkânâ) نامیده می‌شود استفاده می‌کنند. اما یوشیدا برایِ شماری از نامهای جغرافیایی، مانند نام تهران، نشانهٔ نگارشی چینی به کار برده و یك «کانجی» (Kânji) یا نشانهٔ نگارشی چینی را، که اساس خط ژاپنی است، با تلفظی کم و بیش نزدیك به آن نام یافته و آورده است. آن‌جا که تلفظ این «کانجی» آنهم به گونهٔ ژاپنی آن، به نام موردنظر چندان نزدیك نباشد یا قرینه‌ای به درست خواندنِ آن کمك نکند، خواندن و دریافتن آن بسیار دشوار است. نامهایی را هم که یوشیدا با «کاتاکانا» یا حروف و الفبای هجایی خاص زبان ژاپنی نوشته، چون همهٔ این حروف مصوّت است جز یکی (حرف نون) و نیز بسیاری از اصوات زبان فارسی را در ژاپنی نمی‌توان نوشت و ناگزیر باید حرفی دیگر با تلفظ نزدیکتر را بدل آن گرفت، نتیجهٔ کار در بسیاری جاها نامأنوس درمی‌آید و خواندن آن دشوار، چنان‌که در نمونه‌های زیر (ضبط یوشیدا در میان ابرو آمده است): فیلیه ـ مقّر شیخ مزعل برادر شیخ خزعل (کیری‌یاس)؛ مارگیله ــ در چهار کیلومتری بصره (ماروگیرا): عماره ـ در مسیر دجله (امهارا)؛ شیخ عبیدالله کرد (اوبی چوُرا)؛ ضبط اموال (چاهی دِن ماآدو)؛ مراد ــ برای سلطان مراد چهارم (امورات)؛ و، خلیفه ــ نام کشتی مسافری (کاریها).

نام سالها نیز در سفرنامهٔ یوشیدا به تقویم ژاپنی (سالشمار دورهٔ فرمانروایی هر امپراتور) آمده و اندازهٔ مسافتها و سطحها و اوزان و مقادیر دیگر نیز به مقیاس قدیمی ژاپنی آورده شده است که در ترجمهٔ فارسی به ترتیب به تاریخ میلادی و مساحت و اوزان و مقادیر معمول در ایران (فرسخ یا فرسنگ، مترمربع، کیلوگرم و...) برگردانده شد.

دشواری متن سفرنامهٔ یوشیدا که به ژاپنی قدیم نوشته شده چنان است که پژوهنده‌ای به نام کانه‌کو تامی‌یو (Kaneko Tamiyo) تحریر تازه‌ای از آن نگاشته و منتشر کرده است (توکیو، ژانویهٔ ۱۹۹۱) تا نسل امروز ژاپن بتواند این کتاب را بخواند. نشانه‌های نگارشی و اسلوب خط و انشای ژاپنی در نظام آموزشی پس از جنك دوم

محدودتر و ساده‌تر شده است، و در دورهٔ تعلیمات عمومی شمار معینی ـ حدود ۱۸۵۰ ـ نشانهٔ نگارشی یا «کانجی» که رواج عام داردو زبان روزنامه‌ها و مکاتبهٔ ساده است، به دانش‌آموزان یاد داده می‌شود. کانه‌کو تامی‌یو نگارندهٔ تحریر تازهٔ کتاب یوشیدا، که محقق کتابخانهٔ آسیایی ژاپن است، پیش از این کتابهای «هیمالیا»، «راه ابریشم»، و «گذری به هنر سوءتای (Sôtai)» را منتشر ساخته است. اما این تحریر تازهٔ سفرنامهٔ یوشیدا در ترجمهٔ کتاب به فارسی به کار نیامده است، زیرا که کار این ترجمه سالها پیشتر سرگرفته شده و نیز نیّت و سعی آن بود که ترجمهٔ فارسی از روی متن اصلی کتاب باشد و برگردان عبارات خود یوشیدا، تا روح و رایحهٔ اثر اصلی و حال و هوای سفرنامه و شخصیت نویسنده‌اش برای خوانندهٔ فارسی زبان هرچه بیشتر بماند و احساس شود.

در شرح نکته‌ها و اشاره‌های کتاب و تهیهٔ مطالب زیرنویسها و افزوده‌ها از منابع فارسی و ژاپنی و انگلیسی که در دسترس بود، بویژه از سفرنامه‌های دیگر مسافران که در سالهای نزدیك به سفارت یوشیدا در ایران بوده‌اند، استفاده شد. کتاب فارسی در این گوشهٔ دور دنیا کیمیاست و آوردن آن از ایران تلاش خستگی‌ناپذیر می‌خواهد. باز، بیشتر کتابهای موردنیاز با کوشش و پیگیری چند ساله فراهم آمد، امّا چندتایی از کتابهای مطلوب یافته نشد یا که دیر به دست آمد، مانند شرح حال و خاطرات عباس میرزا ملك‌آرا که بخشهایی دارد روشنگر اشاره‌هایی در سفرنامهٔ یوشیدا. نوشته‌های مسافران دیگری که در سالهای نزدیك به سفارت یوشیدا به ایران آمده و کم‌و بیش همان مسیر را پیموده، از همان راهها و پلها گذشته، در همان کاروانسراها و چاپارخانه‌ها مانده و با همان حکام و دیوانیان و اعیان شهرها برخورد و دیدار داشته‌اند به دریافتن اشاره‌ها و آوردن نامهای درست در ترجمهٔ فارسی کمك بسیار کرده است. از این میان، مترجم دو اثر را قدر می‌شناسد؛ یکی سفرنامهٔ خانم دیولافوا که در سال ۱۸۸۱ میلادی، چند ماهی پس از پایان سفر هیأت ژاپنی، از راه عثمانی و بین‌النهرین به ایران آمده و تقریباً همان مسیر را پیموده و شرح دقیق و استادانهٔ او از کسان و جایها و رسم و راه زندگی مردم این دیار برای خوانندهٔ سفرنامهٔ یوشیدا بسیار آشنا است. دیگری اورسل فرانسوی است که در سالهای ۸۲ـ۱۸۸۱ در

ایران بوده و سفرنامه‌ای ارزنده از خود به یادگار گذاشته است.

در ترجمهٔ متن کوشش شده است که از جمله‌ها و عبارات چیزی از قلم نیفتد و عبارت فارسی به بیان و سخن یوشیدا هرچه نزدیکتر باشد. هدفِ امانت در ترجمه و نگهداشتن اصالت مطلب در قالب پارسی روشن و رسا پیش چشم بوده، امّا پیداست که کاری چنین دشوار که آزمونی است نخستین و تلاشی در آغاز راه برای معرفی بهره‌ای از ادب ژاپن در قلمرو زبان فارسی، نمی‌تواند از نارسایی و کم‌و کاستها برکنار باشد، که این همه از ناتوانی و ناپختگی مترجم است. پس، انتقاد و ایراد صاحب‌نظران را به دیدهٔ منت می‌پذیرد.

هاشم رجب‌زاده

آذرماه ۱۳۷۱ـ اوساکا، ژاپن

آغازِ سخن

من سفر را دوست دارم. با دیدنِ جاهایِ تازه و چیزهایِ نو، فکرم باز و دلم تازه می‌شود و جان و توانی دوباره پیدا می‌کنم. اما این سفرم در سالهایِ ۱۳ و ۱۴ دورهٔ میجی[1] (۸۱ـ۱۸۸۰ م.) با همیشه فرق داشت؛ چیزی بود فراتر از حدّ تصوّرم، و رویدادی که شاید در پردهٔ خیالتان هم نتوانید تصویر کنید.

من از سرزمینِ دوردستِ ژاپن، در این سوی خاورِ آسیا، به ایران که در کنارهٔ باخترِ آسیاست سفر کردم و بختم یار بود تا دریاها و کوهها و رودها و دشت و کویرها و جاهای بسیاری را که نامشان در کتابِ جغرافیا آمده است به چشم ببینم و از آنها بگذرم. اکنون که ده و اند سال از بازگشتنم به ژاپن گذشته، بجاست که دیده‌ها و یافته‌هایم را با خوانندگان درمیان بگذارم. امّا، از بختِ بد، سفر در ایران تجربه‌ای تازه و این سرزمین برایم ناآشنا بود و چنان‌که باید آمادگی هم نداشتم. آن هنگام بدترین فصلِ سال و هوا ناخوش بود. پس، اگر به خود زیاد نوید داده‌اید، شاید که با این سخن از شوق بیفتید.

بیشترسرزمینهایِ غرب آسیا کشورهای اسلامی‌اند. امّا ایران تاریخِ بسیار کهن دارد که به ۴۰۰۰ سال می‌رسد، و پروردگار جهان آن را در پهنه‌ای میان ارمنستان در شمال، عربستان، برِ جنوبیِ دریای خزر، سرزمین ماوراءِ قفقاز وآسیای صغیردر خاور اروپا، باظرافت ساخت و پرداخت.

۱ـ Meiji ـ سالنمای دورهٔ پادشاهیِ امپراتوری به همین نام، از ۱۸۶۸ تا ۱۹۱۲ میلادی

قسطنطنیه در عثمانی هم زیبا و دیدنی بود، و باز جاهایی که نامشان هم به گوشمان تازه بود. دربارهٔ این‌جاها هم در سفرنامه‌ام نوشته‌ام. گفتنیهای بسیار و از هرگونه در انبانِ سفر دارم، از غم و شادی و رنج و خوشی و اندوه و دل‌آرامی، که چون با هم آمیزد داستانی پرکشش می‌شود؛ چنان‌که گاه در خواب چیزی می‌بینیم بس ترسناك و هول‌انگیز، ولی در بیداری برایمان خیال‌انگیز و گیرا می‌شود. امّا آنچه که در یادداشتهایِ سفرم می‌خوانید خواب و خیال نیست؛ تجربه و رویدادهایی است که براستی از سر گذرانده‌ام. پس شاید که برای‌خواننده‌پرکشش باشد.

سفرم به ایران و عثمانی از روی شوق و آرزو بود، امّا به اختیار و ابتکار خود به این راه نرفتم. زمینهٔ سفر چنین فراهم شد که پادشاه ایران (ناصرالدینشاه) هنگام بازگشت از سفر دومش به اروپا از راه روسیه، چند روزی در پترزبورگ[۲] پایتخت روسیهٔ تزاری ماند. در این روزها، اِنوموتو[۳] وزیر مختارِ وقت ژاپن در دربار روسیه، همراه با نوکُوجیروْ نیشی[۴] دبیرِ اوّل سفارت ژاپن، فرصت یافتند نزدِ شاه ایران باریابند و در این دیدار سخن از ایجاد رابطه میانِ ایران و ژاپن به میان آمد و شاه ایران هم به این کار امیدوار بود.

من در آن هنگام در جرگهٔ دیپلماتها بودم و از سوی وزیر خارجهٔ ژاپن، آقای اینوویه[۵]، [به ریاستِ نمایندگی ژاپن و سفر به ایران] مأموریت‌یافتم. پس‌همراه با آقایِ فُورُوکاوا[۶]، که افسر ارتش ژاپن بود، و پنج بازرگانِ ژاپنی آمادهٔ سفر به ایران شدیم (این پنج بازرگان ماگوایچیروْ یوکویاما[۷]، سِیجیروْ تسُوچیدا[۸]، ایواتارو آسائوکا[۹] و دو نفر دیگر بودند. روزِ ۵ ماه‌آوریلِ‌سالِ سیزدهم‌پادشاهی‌امپراتورمِیجی (=۱۸۸۰ م.)سوار بر ناوِ هیه‌ی[۱۰] (هیه‌ی- گو) که روانهٔ اقیانوسِ هند بود از ژاپن‌به راه افتادیم. روز۲۳ آن ماه به هنگ‌کنگ[۱۱] رسیدیم و هجده روز این‌جا ماندیم.

ناوِ هیه‌ی مأموریت داشت که برای تمرین جنگی اقیانوسِ‌هند را بپیماید. [پس، روانه شد و ما در هنگ‌کنگ ماندیم.] در طول سفرمان از ژاپن تا این‌جا با افسرانِ ناو هیه‌ی روابط نزدیك ایجاد کرده بودیم.در این هنگام اِنوموتو، وزیر مختار پیشینِ ژاپن در سَن‌پترزبورگ، وزیر نیروی دریایی ژاپن‌شده بود. افسرانِ‌ناو هیه‌ی‌ناخدا ایتو[۱۲] (که اکنون دریادار است)، سرگرد هاتوری[۱۳]

2. St. Petersburg
3. Buyo Enomoto
4. Tokujiro Nishi
5. Kâoru Inoue
6. Noboyoshi Furukawa
7. Magoichiro Yokoyama
8. Seijiro Tsuchida
9. Iwataro Asaoka
10. Hiei- go (Go به معنیِ ناو است و Hiei نام کشتی)
11. Hongkong
12. Ito
13. Hattori

(که پس از بازگشتن به ژاپن بیمار شد و در سی و چهار سالگی درگذشت)، سروان موتوشُوکُو[۱۴] (که بتازگی به درجهٔ سرهنگ دومی ترفیع یافته و رئیس مالیهٔ ارتش بود، اما پیش از انتشار این کتاب بیمار شد و درگذشت)، سروان مائه‌جیما[۱۵] و ستوان ساوا[۱۶] (که این دو اکنون ناخدای کشتی‌اند) بودند.

به نمایندگی سیاسیِ ژاپن در سن پترزبورگ اطلاع داده شده بود که ما از ژاپن به راه افتاده‌ایم و بزودی به بندر بوشهر در خلیج‌فارس می‌رسیم، و آنها یك هندی را، به نام رام چندرا[۱۷] درنظر گرفته بودند که مترجم و راهنمای ما[در ایران] باشد، و او هم راه افتاده و قرار بود که در روز معیّن در بندر بوشهر به ما بپیوندد. من نگران بودم که او نتواند همزمان با ما به بوشهر برسد؛ چون اگر او دیر می‌کرد یا ما سرِ وقت نمی‌رسیدیم مایهٔ دردسر فراوان بود. هوا هر روز گرمتر می‌شد و همراهان نگران رنج و سختیِ راه بودند. من هم بی‌تاب شدم و سرانجام از دولتِ ژاپن اجازه خواستم که با کشتی دیگری سفر را دنبال کنیم [و در انتظارِ بازگشتن ناوِ هیه‌ی از گشتِ اقیانوس هند نمانیم]. این درخواست پذیرفته شد و ما روز اول ماه مه از هنگ‌کنگ به راهِ دریا روانه شدیم؛ روز هفتم این ماه به کنار سنگاپور رسیدیم، از (کنار) جزیره و بندر پنان[۱۸] گذشتیم و روز هفتم ماه مه به بندر بمبئی رسیدیم.

این‌جا پیش از پرداختن به داستان سفرمان در ایران، می‌خواهم دربارهٔ بمبئی مطلبی بنویسم، چون تاکنون شمار بسیار کمی از ژاپنیها گذارشان به شمال این بندر افتاده است و گمان می‌کنم‌که دیدنیهای آن‌جا ارزش نوشتن را دارد. می‌خواهم، تا آن‌جا که بتوانم، خواننده را با جریانِ سفرمان همراه و از آن آگاه کنم، تا آنچه را که در این سفرِ دور و دراز دیدیم و یافتیم خوب بشناسد.

این سفرنامه از چند گزارشی که به وزارت خارجهٔ کشورمان دادم، یادداشتهایی که در میانِ سفر در دفترِ جیبیم نوشتم و یادداشتهایی که دو تن از همراهانم، آقای فُورُوکاوا و آقای یوکویاما، در اختیارم گذاشتند، فراهم آمده است. مطلب را چنان نوشته‌ام که فهم آن برایِ خواننده آسان

14. Motoshuku
15. Samejima
16. Sawa
17. Ram-chandra

۱۸ـ نوشتهٔ یوشیدا «پنان بندر» خوانده می‌شود. از مسیر او برمی‌آید که میان شبه‌جزیرهٔ مالی و جزیرهٔ سوماترا و کنارهٔ پنان (Ponan) و جزیرهٔ سیلان گذشته و به بندر بمبئی رسیده‌اند.

باشد، و از خواندن کتاب خسته و زده نشود. امّا خواسته‌ام که داستان سفرمان را دقیق و درست بنویسم؛ پس، در این کتاب، مطالبِ آسان و دشوار و موضوعهای مهم و چیزهایِ کوچك، مباحث کلی و نکته‌ها و تعبیرهای جزئی و شخصی درکنار هم آمده و با هم آمیخته است. شاید خواننده تصوّر کند که مطالب کتاب بسیار پیچیده است؛ امّا هنگامی که کتاب را بخواند، آن را مانندِ خوراكِ «مازهِ گوهان»[۱۹] ژاپنی می‌یابد و مزهٔ شیرین و ترش در مذاقش می‌آمیزد. اگر این کتاب به دلتان بنشیند، با ما سفری خوش کرده و تجربه‌ای خوب اندوخته‌اید.

یادداشت و گزارش من در معرّفی شیوهٔ حکومت، نظام قانونی، مالیاتها، جمعیت و فراورده‌های ایران و زبان و ادب این کشور، و آمار و ارقام و مطالب دیگر دربارهٔ ایران است. اما اگر همهٔ یافته‌ها و گردآورده‌هایم را در کتاب بیاورم «مثنوی هفتاد من کاغذ» می‌شود و خواننده را خسته خواهد کرد. پس، یادداشتهایم را بازنگری کردم، ملاحظات تاریخی را بیشتر کنار گذاشتم و سبكِ کتاب را هم برگرداندم و به شیوه‌ای نوشتم که نکته‌ها آسان‌یاب و بر خواننده روشن باشد.

سفرنامه‌ام را در دو کتاب فراهم آوردم: یکی گزارش سفر به ایران، و دوّم یادداشتهایِ سفر به عثمانی. امّا ناشر ژاپنی، مدیر انتشاراتِ «هاکُوبون کان»[۲۰] گفت‌که بهتر است‌که این‌دو کتاب در دو دفتر جداگانه چاپ شود تا خواننده را خسته نکند. می‌گویند که دربارهٔ کِشت و کار باید از مردِ روستایی پرسید و دربارهٔ بافتنی از زنِ خانه‌دار. من هم دنبالِ رأی ناشر رفتم و اینك دفتر اول را که گزارش سفر به ایران است در دسترس خواننده می‌گذارم.

۱۹ـ Maze-gohân گونه‌ای خوراك ژاپنی است از برنج که در آن گیاه و سبزیهای گوناگون و ماهی و میگو و گوشت می‌ریزند. و مزهٔ ترش و شیرین در هم می‌آمیزد. ژاپنیها برایِ چیز درهم جوش به این خوراك مثل می‌زنند، مانندِ آش شله قلمکار خودمان.

20. Hakubun-kan

بهرهٔ نخست
از بمبئی تا بوشهر

○ نقشه و مسیرِ سفر ○ بندر بمبئی ○ غار قدیمی و فیلِ سنگی ○ گور زرتشتیان ○ بندرکراچی ○ کنارهٔ بلوچستان ○ سرزمین عُمان ○ خلیج‌فارس ○ جزیرهٔ بحرین، چشمهٔ قلیایی، صیدِ مروارید ○ بندر بوشهر ○ بوشهر، مسافرخانهٔ آن و مردِ مارفروش ○ تاریخچهٔ تجارتخانهٔ ساسون؛ تجارت و سیاست

نقشه و مسیرِ سفر

در نوشتنِ سفرنامه، نخست باید از جغرافیا سخن گفت و جغرافیا را با نقشه آسانتر می‌شود فهمید. امّا اگر نقشه را سرسری ببینند و توجه نکنند که دربارهٔ دقایقی است که چند سال از سرِ آن گذشته است، شاید بگویند که این نقشه جزءنگر است یا دقیق نیست، این راه باید مشخّص‌تر نشان داده می‌شد، یا که دقایق این مسیر در نقشه نیامده است. من این نکته‌ها را به فهم خواننده باز می‌گذارم، و فقط مسیر راه را، از ین سر تا آن سر، در آغاز کتاب روی نقشه می‌آورم و آن را با خط سیاه نشان می‌گذارم.

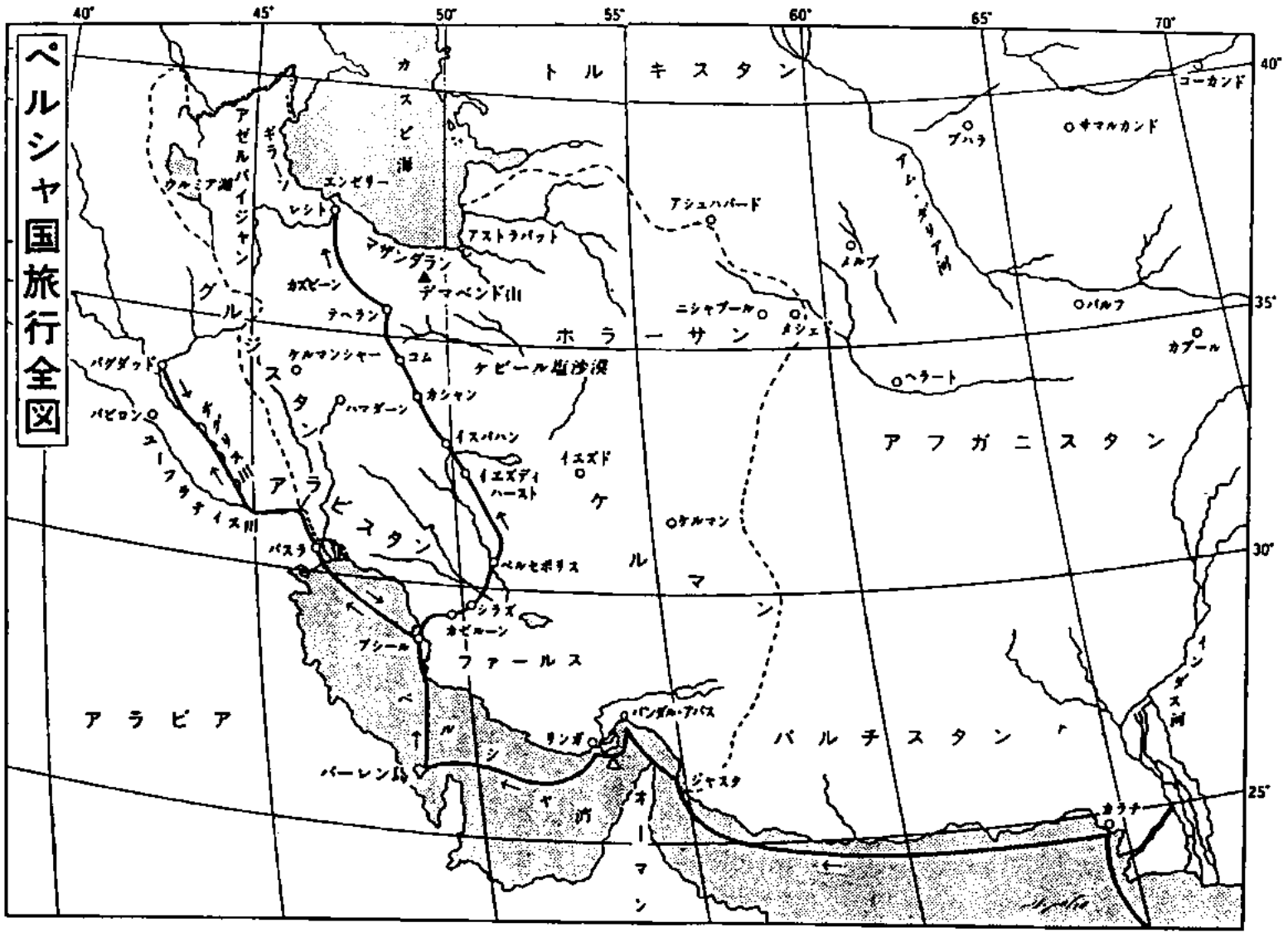

نقشهٔ ایران و مسیر سفر یوشیدا و همراهان او (از تحریر تازهٔ سفرنامهٔ یوشیدا)

اکنون که از جغرافیا می‌گویم، باید به قوم و نژاد هم بپردازم، و باید دربارهٔ آداب و رسوم هم بنویسم؛ و اگر یکجا اینها را بررسی کنم باید نموداری از مردم و راه زندگی و خانه و خانوار نیز بیاورم. دربارهٔ این چیزها شرح کوتاهی در این‌جا می‌آورم.

ایران ۶۶۶/ ۱۰۴ میل مربّع مساحت دارد و جمعیت این کشور هنگام سفرم ۹/۰۰۰/۰۰۰ نفر بود. وسعت ایران نزدیك به پنج برابر ژاپن است. ایران سرزمینی است گسترده و پهناور که اقوام بسیاری با آداب و رسوم متنوع که به زبانهایِ گوناگون سخن می‌گویند، در آن گرد آمده‌اند. مردم ژاپن از یك تیرهٔ نژادیند و زبانِ واحد دارند، و از این‌رو تصور و فهمِ احوال ایران با اقوام و زبانها و ادیان گوناگون برایشان دشوار است. جنوب ایران عرب‌نشین است، و در غرب این سرزمین عربها و ارامنه و یهودیان زندگی می‌کنند. در شمال غرب ایران، ترکستان و زیستگاه مردم افغان است، و در غرب هم هندوستان واقع است. پس، نژاد ایرانی روزگار باستان تاکنون خالص نمانده و زبانِ فارسی هم در دو یا سه هزار سال گذشته دگرگون و آمیخته شده است، چنان‌که خط «زند»* فقط در آثار باستانی و در کارهای باستان‌شناسی بازمانده است. دربارهٔ این چیزها در سفرنامه‌ام در جایِ خود شرح خواهم داد.

بندر بمبئی

اکنون مسیر سفر را روی نقشه بنگریم. من از ژاپن در شرقِ آسیا به بوشهر آمدم و سفر [زمینی] دور و درازم از این‌جا آغاز شد. امّا پیش از رسیدن به بوشهر، از بندر بمبئی و بندر کراچی گذشتم. بمبئی شهر و بندر بزرگی در غرب هندوستان است. هنگامی که کشتی از دریایِ سرخ گذشت، باید دماغهٔ گواردافویی[1] را دور بزنند و یکی از دو راه را در پیش بگیرد؛ یك راه از کنار

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۱ـ Guârdâfui، دماغه‌ای است در انتهایِ شرقی افریقا در مدخل خلیج عدن (فرهنگ معین، اَعلام)؛ گواردافوئی، عربی رأس‌العسیر یا رأس‌الاحمر، باستانی آروماتا(Âromâtâ) ، دماغه‌ای که از منتهاالیه شمال شرقی سومالی در اقیانوس هند پیش رفته است؛ در جنوبِ مدخل خلیج عدن قرار دارد (دایرةالمعارف فارسی، مصاحب).

جزیرهٔ سقطری[۲] به بندر کلمبو[۳] که در جنوب سیلان است می‌رود (عموماً بندر جای ماندن و آسودن است)؛ راه دوم یکراست به بندر بمبئی می‌رسد.

بمبئی و کراچی دو سرِ راه‌آهنی است که از میانِ سرزمینِ هند به باختر آن کشیده، و کراچی در دلتای رود سند واقع است. بمبئی و کراچی از نظر نظامی و بازرگانی بنادر مهمی هستند و مُشرف به خلیج‌فارس و نزدیك به کنارهٔ شرقی شبه جزیرهٔ عربستان. خواست بریتانیا بهره‌برداری از این بنادر بوده و دیرزمانی است که دولت انگلیس مانند اژدهای هراس‌انگیزی بر خلیج فارس و دریای عمان پنجه انداخته است، چنان‌که گویی می‌خواهد این‌جا را با دندانهایِ تیز خود برگیرد و با سرِ زبان به گلو اندازد و فرو دهد. در بمبئی سفاین بسیار از کشورهای گوناگون پهلو می‌گیرند و مسافر دریا هم در این بندر زیاد است. شرح بمبئی را که در سال ۱۶۶۱ چارلز[۴] دوم پادشاه انگلیس از پادشاه پرتقال به عنوان جهیزیهٔ عروس گرفت* به همین جا کوتاه می‌کنم، و از این پس دربارهٔ بندر کراچی خواهم نوشت.

غار قدیمی و فیل سنگی

در غربِ هندوستان و نزدیك بندر بمبئی جزیره‌ای است پر رمز و راز و در آن‌جا غاری است با نمادی از آیین قدیم (برهمایی) که بیش از آن که نشانِ گردش روزگار باشد آدمی را از طبیعت کارِ جهان به شگفتی وامی‌دارد. در این‌جا تندیسی سنگی از یك فیل برجا مانده، که از نمادهای آیینِ برهماییان است. این پیکرهٔ سنگی مرا به حیرت انداخت، و بی‌اختیار ذوق و هنر والایِ سازندگان آن را تحسین کردم. توصیه می‌کنم آنهایی که به هند می‌روند حتماً از این جزیره و آثارِ بازماندهٔ در آن دیدن کنند.

---

۲ ـ سقطره، سقطرا، یا سقطریٰ (Socotra) جزیرهٔ یمن‌جنوبی در اوقیانوس هند (یوشیدا سقطری ـ Socotri) ـ نوشته است).

۳ ـ کلمبو (Colombo) مرکز سیلان یا سریلانکای کنونی.

4. Charls

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

دیوارهٔ سنگیِ کوهِ میانِ این جزیره را مانند لانهٔ زنبور تراش داده و ستونها درآورده و نما و معبدی با بلندیِ نزدیك به هشت متر و پهنای بیش از سی و شش متر ساخته‌اند. تندیسی که روی سکوی جلو تراشیده شده صورت الهه‌ای است‌هشت‌دست‌که نزدیك شش متر بلندی‌دارد. سالها پیش،یك‌فیل‌تراشیده ازسنگ هم این‌جابودکه سربازان پرتقالی آن راهدفِ‌تیراندازی قراردادند و شکستند. اکنون هندیهاتکه‌های این پیکررابه‌سیمان و چسبِ سنگ به هم پیوسته و آن را میانِ باغِ عمومیِ بمبئی به نمایش گذاشته‌اند. دیواره‌های چپ و راست با پهنای‌بیش‌از دوازده متر و بلندی سه متر حجاری شده و صورتها و نقشهای آیینیِ گوناگون و عجیب بر آن تراشیده شده و برآمده است. پشتِ این پیکره‌ها آبنمایی است که آب تازه و فراوان چون‌چشمه‌ای‌از آن بیرون می‌جوشد. پیدا نبود که گودی این چشمه‌سار چه اندازه است. چون سنگی در آن انداختم، دایره‌های موج بر آب لغزید و از بازتاب آن، روی آب چندی پیچ و تاب داشت؛ پنداری که پاسخی و پیامی دارد[۵].

چون برهمنان به این پندار که به بهشتِ جاوید می‌روند زیاد خود را در این چشمه می‌انداخته‌اند، اکنون پلیس، نگهبانی کنارِ آب گذاشته است که در آن‌جا پاس می‌دهد. در آن غار و در بریدگی میانِ سنگها گذرگاه بلندی بود که صورتهای فلکی بسیار بر دیوارهٔ آن تراشیده بودند. چه خوب می‌شد که راهنمایی از راهبان می‌گرفتم تا پیشینهٔ تاریخی این‌جا و نام و نشانِ پیکره‌های سنگی را برایم بگوید؛ امّا افسوس که این کار را نکردم.

این پیکره‌های تراشیده بر تخته‌سنگ کوهستان در ۹ میلی بمبئی واقع است، و می‌توان با سفری نیمه روزه با کشتی از این بندر به آن‌جا رسید و از شگفتیهایش دیدن کرد.

گورِ زرتشتیان

«آیین‌زرتشتی» آیین باستانیِ مردم‌ایران است.ازنفوذو شمارِ آن کم‌کم کاسته شده است، امّا هم‌اکنون بیش ازچهل‌وچهارهزارزرتشتی در بمبئی زندگی می‌کنند. چون درجایی‌دیگر از این کتاب، در بحث از گذشتهٔ ایران، از تاریخ آیین زرتشت در بمبئی هم سخن خواهم گفت، در این‌جا به

۵ـ این سخنِ یوشیدا از احساس ژاپنی بر می‌آید. در باور ژاپنیها، اگر چیزی بر آبِ آرام بیندازند و از آن موج و حلقهٔ پیاپی ساخته شود، نشانهٔ آمدِ کار و آیندهٔ خوب است. م.

تفصیل نمی‌نویسم. همین اندازه می‌گویم که در بمبئی بسیاری از آنهایی که پرکار و در زندگی میانه‌رو و از طبقهٔ متوسط بشمارند،زرتشتی‌اند،و کلمهٔ «پارسی» برای مردمِ هند «کسب و کار» را تداعی می‌کند.

گور زرتشتیان هراس‌انگیزترین جاهاست. پس‌از مرگ‌یکی از پیروان این‌آیین،جنازه‌اش را می‌برند و روی سکوی سنگی بلند که گور زرتشتی است می‌گذارند. کالبدِ مرده در آن‌جا می‌پُوسد و کِرم می‌گذارد و انبوه لاشخورها آن را می‌خورند. آفتاب گوشتِ جنازه را از هم می‌پاشد و باران استخوانها را می‌شوید. بدین‌گونه، کالبدِ خاکی به خاك بازمی‌گردد و جز استخوانی از آن برجای نمی‌مانَد. بازماندگانِ مُرده این استخوانها را برمی‌دارند و در کوزه‌ای می‌ریزند و کوزه را رویِ سکوی سنگی می‌گذارند. پیشتر، گرداگرد این برجِ سنگی که گور زرتشتیان است جز دیواری کوتاه نبود؛ امّا مقامهای انگلیسی دستور دادند تا دیوارِ سنگی بلندی به ارتفاعِ بیش از هشت متر دورِ این برج ساختند. از این‌رو اکنون فقط از بلندی کوهی که نزدیك این برج است، و از آن‌جا هم با کمك دوربین، می‌توان اجرا و آثار این سنت ناخوشایند آیین زرتشت را دید.*

بندر کراچی

هیچ ژاپنی چیزی ازشمال‌کراچی نمی‌داند.کسی ازمردمِ مابه آن‌جا نرفته است. پس بجاست که شرح بیشتری از این کناره برای خوانندگان بدهم. رود سند، آن‌جا که به دریا می‌ریزد، چهار شاخه می‌شود.کراچی‌کنارمصبّ شمالی این رود افتاده است. پیشتر که دولت انگلیس درگیرِ جنگ با افغانها بود، راه‌آهنی از پنجاب تا آتوکی کشید[۶]. ساختن این خط آهن به منظور تجاری نبود بلکه برای تند رساندنِ خوراك وجنگ‌افزاربه قشونِ درگیرِجنگ با افغانها بود. در این

۶ ــ نام سرِ دیگر این راه‌آهن چنان که یوشیدا نوشته است آتوکی خوانده می‌شود، که تطبیق آن با اسامی نقشه‌ای که در دسترس بود ممکن نشد. یوشیدا پیشتر در (ص ۳۶) گفته است که «بمبئی و کراچی دو سر راه‌آهنی است که از میان سرزمین هند به باختر آن کشیده شده است.» این‌جا نیز، با توجه به دنبالهٔ سخن، باید جایی نزدیك کراچی منظور باشد.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

سالها،سرزمین هندازسوی شمال درتهاجم سختِ دشمن وکراچی نیز آماج حمله بود و باید از آن دفاع می‌شد. این شهر بدین جهت اهمیتی پیدا کرد، هر چند که در بیابان بنا شده و درخت و سبزه ندارد و پوشیده از شن زرد و گرد و خاك کویر است. امّا کراچی را نباید خالی‌از اهمیت انگاشت. سربازان هندی در این کناره مستقرند و از این‌جا بخوبی مراقبت می‌کنند و چند کشتی در دهانهٔ سند لنگر انداخته‌اند. از نظر تجاری هم شماری از کشتیهایِ کمپانیِ هند شرقی همواره در این بندر پهلو گرفته‌اند تا کالایی را که هند صادر می‌کند، و اقلام عمدهٔ آن پشم و پوست و ادویه است، بار کنند.

کنارهٔ بلوچستان

بلوچستان در غرب عمان، که از سرزمینهای عرب [و در دست انگلیسیها] است، واقع است. با این وضع، اگر دولتِ انگلیس ناخشنودی پیدا بکند می‌تواند این آبراه (خلیج فارس و دریای عمان) را ببندد. نزدیك کنارهٔ دریا از بمبئی تا کراچی کوه بلند نیست، و در گجرات و سند زمین پست است. کشتیهای هندی که میان بندرها مسافر می‌برند و شبه‌جزیره را دور می‌زنند، کوچکند و برای سفرهای دوردست دریایی مناسب نیستند. کشتیهای ژاپنی و چینی برای این منظور بهترند. بویژه در موسمی که دریا توفانی می‌شود سفر با این کشتیهای کوچك درمیان امواج بزرگ ترس‌انگیز، بسیار بیم‌آور است و مسافر دریا را به کامِ مرگ می‌بَرَد. امّا درغیر موسم، که دریا توفانی نیست، این کشتیهایِ کوچك هندی برای ماهیگیری و حمل کالا به‌کار می‌آید.

از کناره‌های بلوچستان (در غرب سرزمین هند) تا خلیج فارس هیچ کشتی بزرگی ندیدیم. پیداست که در این حوالی حمل و نقل از راه دریا کمتر انجام می‌گیرد و بیشتر از راه زمین است. برای حمل و نقل در خشکی هم از شتر استفاده می‌شود. کالا و نیز بار و اثاثه سفر را بر پشتِ شتر می‌گذارند. شتر آهسته راه می‌رود، و سفر با شتر از یك نقطه به نقطهٔ‌دیگر وقتِ زیاد می‌گیرد. ما کنارهٔ بلوچستان را تا دریایِ عربستان ده روزه پیمودیم. خوشبختانه دماغهٔ رأس‌الحد توفانهای موسمی را حایل شد و به تندباد برنخوردیم و از کنار کویر آسان گذشتیم. در راهمان آنچه [درکناره] می‌دیدیم رشته کوههای زرد وسرخ بود. آغاز ماه شش میلادی (=اوایل تابستان) بود

و آفتاب سوزان می‌تابید و تکه ابری در آسمان نبود. گرما، گیج و خسته‌ام می‌کرد. فقط در خلیج گواتر و بندر جاسك کمی ماندیم و استراحتی کردیم. در دهانهٔ هرمز مسیرمان را تغییر دادیم [و به آن سوی تنگه رفتیم.] گمان می‌کنم نیمروز بود که از تنگهٔ هرمز گذشتیم. هوا چنان گرم بود که پنداری در دیگِ جوشانم انداخته‌اند[۷].

سرزمین عمان

پیش از شرحِ گشت و گذارم در کنارهٔ شبه‌جزیرهٔ عربستان جا دارد که به نفوذ و قدرت انگلستان در این سامان اشاره‌ای بکنم و نیز دربارهٔ کشور عمان سخنی بگویم. عمان در گوشهٔ شرقیِ ساحل عربستان در آسیا افتاده و مسقط پایتخت آن است. کوههای بلند عمان را از شرق و جنوبِ غرب احاطه کرده و حِفاظ طبیعی برایِ آن ساخته است. مسقط و عمان سرزمینِ پهناوری هستند با وسعت ۱۷۰/۰۰۰ میل مربّع، و در سالی که به آن‌جا رفتم ۲/۵۰۰/۰۰۰ نفر جمعیت داشتند. رئیسِ این کشور «سلطان» نامیده می‌شود. در سال ۱۳ مِیجی (سال ۱۸۸۰م.) که از آن جا دیدن کردیم این سلطان بر زنگبار هم، که سرزمینی است در کنارهٔ شرقیِ افریقا، حکومت داشت. اما اکنون (هنگام تدوین و انتشار این سفرنامه) این دو سرزمین از هم جدا شده‌اند. مسقط در این سالها از بندرهای عمدهٔ بازرگانی بود و انگلیس و فرانسه و امریکا در این‌جا وزیرمختار داشتند. امّا حکومت این سرزمین درواقع در دستِ دولتِ انگلیس بود. مقامهایِ محلیِ عمان از سایهٔ انگلیسیها هم بیمناك بودند[۸]، و خود نیز نظام و قانون درستی برای حکومت بر مردم نداشتند.

کشتیِ ما، هیه‌ی، که در هنگ‌کنگ از آن پیاده شده بودیم به بندر مسقط رسید. سلطانِ مسقط هم، به رسم پیشکش، یك گاو و چهار گوسفند و سبدی خرما و انگور و انبه برایمان فرستاد و ما را با فرمانده و افسرانِ کشتی به کاخِ خود دعوت کرد. با صحبت و صرفِ شام در کنار هم،

---

۷ ـ یوشیدا در این‌جا برای «دیگ» نام ژاپنیِ «کامادو» (Kâmâdo) را آورده است. «کامادو» کماجدانِ دسته‌داری بود که تا سدهٔ پیش در ژاپن برای پختن برنج یا آش به کار می‌رفت. کماجدان را روی اجاق چهارگوش که در آن هیزم می‌سوخت، می‌گذاشتند.م.

۸ ـ اصطلاحِ ژاپنی که یوشیدا آورده چنین است که سلطان مسقط و مقامهای محلی عمان «از خنده یا حالتِ صورتِ مأموران انگلیسی هم هراس داشتند.»

شب خوشی گذراندیم. در این دیدار، سلطان از بیماریِ خود سخن به میان آورد و از پزشك کشتی خواست که او را درمان کند. هنگامی که دکترِ کشتی سرگرم معاینه بود، سلطان به او گفت: «راستش، خوب نمی‌دانم؛ امّا در حرمم زنهایِ فراوان هستند، و با آنها خیلی زیاد معاشرت دارم. شاید که ناخوشیم از همین‌جا پیدا شده باشد.» دکتر از این گفتهٔ سلطان خنده‌اش گرفت. ما هم که آن جا بودیم از خنده روده‌بُر شدیم[۹].

خلیج فارس

کشتی ما دریای عربستان را پیمود و وارد خلیج فارس شد. در کناره‌های ایران، نزدیكِ بندرعباس، منظرهٔ کوهها با ستیغهای تیز و سر به آسمان کشیده نمای زیبایی دارد که از کشتی پیدا بود. سویِ دیگرِ آب، در کنارهٔ عربستان، چنین کوههایی نیست و درخت و گیاه و سبزه هم خیلی کم دارد، و همهٔ بیابان کبود و برهنه است؛ کوه و برآمدگی که جلوِ دید را بگیرد، نیست. امّا نزدیك کناره‌های عمان کوههای کم و بیش بلند و باعظمت ایستاده، و نمی‌توان گفت که اگر نزدیکتر برویم چشم‌اندازی باز و گسترده وجود خواهد داشت. به خلیج فارس که درآمدیم، بادی سخت از کویر می‌وزید و توفانِ شن بود. خاك و ریگ بیابان، آسمان را می‌پوشاند. آسمان که صبحگاه پاك و آبی بود، درمیانِ روز کبود و غبارآلود می‌شد و مانند غروب می‌نمود. خاك و ریگِ نرم و ریز سر تا پایِ ما را از لباس و سر و مو و ابرو می‌پوشاند و عرشهٔ کشتی را هم خاك پوشانیده بود. گرما روزها ۹۸ درجهٔ فارنهایت بود و شب هنگام از ۹۳ و ۹۲ درجه پایین‌تر نمی‌آمد. در این‌جا، شبها ستارگان بزرگ و روشن می‌درخشند و به ما نزدیك می‌نمایند. سفر دریایی ما از راهِ بندرعباس و بندر ریگ تا بحرین سه روز طول کشید. هرچه پیش می‌رفتیم هوا گرمتر می‌شد، و به بحرین که رسیدیم تاب و توانمان را از دست داده بودیم.

«بندر» کلمه‌ای است عربی که در فارسی هم به‌کار می‌رود، و «عباس» نامِ یکی از پادشاهانِ پیشینِ ایران است. در آغاز سدهٔ ۱۷ بسیاری از اروپاییها به خلیج فارس راه یافته و جایگیر شده بودند، و هر کار که می‌خواستند خودسرانه می‌کردند. شاه عباس آنها را از این جا راند

۹ـ در اصطلاح ژاپنی: «پهلویمان، یا دلمان، را گرفته بودیم و می‌خندیدیم.»

و فقط با پرتقالیها و هلندیها روابط بازرگانی را نگهداشت، و فقط نمایندگان این دو کشور اجازه یافتند که در بندرعباس بمانند. ایرانیها یادِ تدبیر و سیاست و کارهای بزرگ این پادشاه را تا به امروز در دل زنده نگاهداشته‌اند و او را تحسین می‌کنند. هنگامی که به وصفِ اصفهان برسم شرحی از زندگی و کارهایِ این پادشاه خواهم نوشت.

اقلام عمدهٔ کالایی که از بندرعباس در خلیج فارس صادر می‌شود پشم ناحیهٔ کرمان، پوستِ گوسفند، فرش، بافته‌های پشمی، تریاك و پنبه است. این چیزها بارِ کشتیهای کمپانیِ هندِ شرقی، که ماهی چهار یا پنج بار به بندرعباس می‌آیند، می‌شود و به هندوستان صادر می‌شود. در رشته کوههایی که در سویِ شمالِ شرق بندرعباس کشیده است، نمك سنگ زیاد به دست می‌آید که شفّاف و ممتاز است. البته هوای این نواحی گرم و خشك است و آفتابْ تند می‌تابد. داغیِ هوا گیج و بدحالم کرد.

می‌گویند جایی که آفتاب تند باشد دید کم می‌شود. در آغاز که کوههایِ نمك را از بالایِ کشتی دیدم، از این‌که در این‌جا و آنهم در این ماه از سال روی کوهها برف نشسته است، حیرت کردم. این برایم معّما بود، پس در این‌باره از ناخدا پرسیدم،و او گفت‌که آنها کوه‌نمك‌است. پاسخ ناخدا را عجیب و باورنکردنی یافتم، امّا پس از آن‌که بیابانهای ایران را پیمودم و از این جاهایِ شگفت‌انگیز گذشتم، دیدم که ناخدا درست گفته بود.*

جزیرهٔ بحرین، چشمهٔ قلیایی، صید مروارید

بحرین از جزیره‌های مشهور خلیج فارس است. کشتیِ ما نزدیكِ ساحلِ بحرین لنگر انداخت. بحرین در ۹۰ میلیِ بوشهر افتاده، پهنای آن ۱۹ میل و درازایش ۲۷ میل است. رشته‌کوههایی به بلندی ۵۰۰ پا در میانِ این جزیره دیده می‌شود. کشتی ما که در خلیج بندر بحرین ایستاد، چشم‌اندازی از بیشهٔ سبز با درختان نخل و نارگیل در امتدادِ ساحل دیدیم. فکر کردم که بحرین باید جای باصفایی باشد. گودی ساحل کم بود و کشتی دورتر لنگر انداخته بود.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

می‌خواستیم کـه هرچه زودتر به خشکی بـرسیم، پس به قایق نشستیم. از دور دیدیـم که چند تن از بومیان بـا پای برهنه به آب زده‌انـد و به سویمان می‌آیند. آنهـا باادب گردِ قایق حلقه زدنـد، ما را بر پشتِ خود گرفتند و به خشکی رساندند. این بـومیان تنشان خیلی کثیف بود و از دهانشان بوی تند سیر و پیاز می‌آمد، و پنداری که خوك بسیار بدبـویی را در بغل گرفته باشیم. با این همه، دستهامان را دور گـردنشان سخت حلقـه کردیم و خـودمان را پشتشـان محکم نگاه داشتیم تـا مبادا در دریـا بیفتیم. به هر سختی که بود این وضع را در مسافتِ ۵۰۰، ۶۰۰ متری قایق تا خشکی تحمل کردیم و در این‌حال سخت هراسان و دلواپس بودیم.

به خشکی که رسیدم، جایی دیدنی نیافتم. عربها قهوهٔ خیلی تند را که نمك در آن ریخته‌اند دوست دارند، امّا یك فنجان که از این قهوه نوشیدم دلم را به هم زد و نتوانستم بیشتر بنوشم. گفتند که در دو میلیِ شهـر چشمهٔ کوچکی است کـه آب آن نمك قلیا دارد. خری کـرایه کردم و بـه آن‌جا رفتم. الاغ بحرینی مـرا به ترس انداخت، چـون خیلی تند می‌رفت. هرچـه هم می‌گفتم «بایست» و «یواشتر»، زبان سـرش نمی‌شد، و لابلای درختهای نخلستان چون تیری که از چلـهٔ کمان رها شده باشد تند و تیز می‌دوید. ۴۰ یا ۵۰ دقیقه طول کشید تا به چشمه رسیدم. لبِ چشمه نشستم و با دو دستم از آب چشمه برداشتم و جـرعه‌ای نوشیدم. آبی گوارا بود و مرا بـه حال آورد. از تند رفتن الاغ بحرینی براستی خیلی ترسیده بودم. قطر ایـن چشمه، ۱۵ متری می‌شد و آبی پاك و شفّاف همچون آینه داشت. چنـدین روز در کشتی آب بدمـزه و گرم نـوشیده و از داغیِ هـوا خسته و بی‌تـاب شده بودم. اینك که به چشمهٔ آبی چنین خنك و خوشگوار رسیده بودم، دلم نمی‌آمد که از این‌جا برگردم.

در یك میلیِ این چشمـه دژی کهنه بود بـا چهار دیـواری که چهـار دروازه در میان داشت، بلندیِ دیوار آن ۸ متـر و بالایش کنگره‌دار بود. بـه داخل دژ رفتم. ساختمانهایِ تُـو در تُو داشت و پنداری که در لانهٔ زنبور پا گذاشته‌ام. یکی از مردم آن‌جا به من گفت که اگر پیشامد ناگواری بشود، امیر بحرین به این دژ پناه می‌آورد تا در امان بماند. در آن‌جا توپ دورزن و قوی هنوز در دسترسشان نبود و دفاعشان همین وسیلهٔ ابتدائیِ پناه گرفتن در دژ بود. هنگام گردش در آن‌جا از هر دری سخن می‌گفتم و می‌خندیدم. خستگیم را از یاد برده بودم.

امیر بحرین در کاخ بزرگی نزدیك بندر که درختهای نخل بسیار داشت زندگی می‌کرد. جلوِ این کاخ، پرچم سرخی در اهتزاز بود.

امیر، اختیاردارِ مطلق این جزیره بود. افتخارش بیشتر به صیدِ مروارید بحرین بود، که صدور

آن به اروپا هر ساله ۴۰۰ تا ۵۰۰ هزار دلار برایش درآمد داشت. مرواریدهای بحرین* زیبا و صاف و شفّاف است و درمیان اعیان و اشراف اروپا خواستار بسیار دارد. این مرواریدها چنان پربهاست که بیشتر پول هدیهٔ عروسی برای دخترهایی که راهیِ خانهٔ بختند به پایِ آن خرج می‌شود. کسی می‌گفت که در اینجا شیوهٔ صید مروارید بسیار ساده است و مهارتِ خاص نمی‌خواهد. اگر این کار را با وسایل و ابزار مناسب انجام بدهند خیلی بیشتر، و شاید یکصد برابر این‌که هست، مروارید خواهند گرفت. از شنیدن این سخن افسرده شدم. افسوس که ما آدمیان چنان در چنگ آز گرفتاریم‌که زیاده‌خواهیمان حدّ ومرزی نمی‌شناسد. اقیانوس هم کرانه دارد، امّا امیال آدمی* ندارد.

بندر بوشهر

در روشناییِ روز در جزیرهٔ بحرین گشتی زدم. شب هنگام از آن‌جا از راهِ دریا روانه شدیم و بامداد دیگر به بندر بوشهر رسیدیم. این بندر مهمترین نقطهٔ خلیج فارس است. پیش از رسیدن به بوشهر، بارها وضع و نمای آن را در خیال آورده بودم و تصویری ذهنی از آن داشتم. بوشهر در جایِ خود بندرعباس دیگری بود، چنان‌که بندرعباس هم بندری‌بسیار معتبر و تاریخی‌بوده است.

در روشناییِ روز ستیغ رشته‌کوههای فارس و شهر بندریِ بوشهر با قلعهٔ آن که در حفاظ دیوارِ بلندی بود، به چشم آمد. ما می‌خواستیم که هرچه زودتر پیاده شویم، و قایقها برایِ بردنِ ما به ساحل‌به پیشباز آمدند. از کشتی به قایق نشستیم. این سفرِ چند روزهٔ دریایی را با یك کشتی انگلیسی آمده بودیم. دربارهٔ این کشتی کوچك و ناخدای انگلیسیِ آن هم شرحی می‌نویسم. ناخدا و کارکنانِ انگلیسی این کشتی با هندیها بدرفتاری می‌کردند. پیدا بود که این انگلیسها بسیار ازخودراضیند. رنگ چهرهٔ من تیره است؛ پس با من همان رفتاری را داشتند که با هندیان. منش و رفتار ناخدای کشتی بسیار ناخوشایند بود. هنگامی‌که داشتیم غذا می‌خوردیم، او پی در پی به عمله و پادوهای کشتی پرخاش و امر و نهی می‌کرد، از بدی غذا شکایت می‌کرد، و آن بیچاره‌ها را با لگد می‌زد و نقش بر زمین می‌کرد. این ناخدا با بدمَنِشی و رفتار بی‌ملاحظه‌اش مسافران کشتی را آزرد و دل‌رنجه ساخت. دیدنِ رفتار این ناخدای انگلیسی روحم را آزرده و افسرده کرد. دلم می‌خواست

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

که هرچه زودتر به بـوشهر برسم. تجربه‌ای چنین ناخوشایند مقارن رسیـدن به بوشهر این احساس و هراس را در دلم رسوخ داد که روزهای سختی در پیش دارم.

یك صاحب‌منصب [ایرانی] بـه پیشباز قایقی که مـرا به ساحل می‌بُرد، آمد. حـاکمِ بوشهر برایمان اسب آماده کرده بود که سوار شدیم و به اقامتگاهمان که خانهٔ یك بازرگان ارمنی بود رفتیم. اتاقهایِ خـانه با قالیهای کهنـه که روی حصیر گسترده بـودند، فرش شده بود. صنـدلیهایِ قدیمیِ خوش‌نما اما ساده‌ای هم در اتاق چیده بودند. مترجمی در اختیارمان گذاشته بودند که هنگام ناهار به ما غذای ایرانی داد. این غذا با بوی تندش با غذای (ملایم و کم روغن و ادویهٔ) ژاپنی خیلی فرق داشت.

من و همراهانم ده روز در بـوشهر ماندیم. هوا گـرمتر از آن بود که بتوانیم نقشـه و نیازهایِ سفر را زود آماده کنیم. گمان می‌کردم که مترجم‌هندی‌که قرار شده‌بود با ما همراه‌شود زودتر از ما به این‌جا می‌رسد؛ اما هنوز پیدایش نشده بود. ناوِ هیه‌ی هم هنوز به بوشهر نرسیده بود[۱۰].

چند تن از بـازرگانـان هیأت ما می‌گفتنـد که می‌خواهنـد بار و اثـاثشان را هرچـه زودتر از کشتی بگیرند و از بوشهر به جایِ خنکی بروند.

شبها انبوه پشـه‌ها که در کمین نشسته بـودند با نیشهای پیـاپی از ما پذیرایی مـی‌کردند. در نیمروز هم خیلِ مگس هجوم می‌آورد.

بوشهر، مسافرخانهٔ آن و مردِ مارفروش

فرصتی داده شـد که حاکم بـوشهر را ببینیم و دربارهٔ سفـرمان به تهـران با او صحبت کنیم. حاکم مارا به بازرگانانِ مقیم بوشهر معرفی کرد، و بدین‌جهت توانستیم آگاهیهایی از وضع تجارت پیدا کنیم.

در این روزها هوای داغِ بوشهر* چنان خسته‌ام می‌کرد که گـاهی نفس کشیدن برایم دشوار

۱۰ـ این ناو کـه برای تمرین جنگی در بندرهای اقیـانوس هند و دریای عمـان و خلیج فارس می‌گشت، آرام آرام حرکت می‌کرد. م.

* نگاه کنید به «افزوده ها»

می‌شد. این بود که بعد از ناهار کمی دراز می‌کشیدم.

بوشهر در طول جغرافیایی ۵۰ درجه و ۱۵ دقیقه و عرض ۲۹ درجه واقع شده و مانندشبه‌جزیره است. در شمال این ناحیه، خوزستان و فارس و خاك کویر است. خانه‌هایِ این‌جا از آجرِ قرمز و به صورتِ چهارگوش است، که پنجره‌هایی در دیوارِ آن کار گذاشته‌اند. بام‌خانه‌ها مسطح است و در شبهای گرم مردم روی بام می‌روند تا خنك شوند، و همان‌جا درهوایِ آزاد می‌خوابند. ساکنان این شهر شبیه مردم عرب بودند. جمعیت این‌جا حدود ده هزارنفر بود. هنگام روز، بوشهر داغ و سوزان است و مردم کمتر از خانه بیرون می‌روند.

در همهٔ کتابهای جغرافیا نوشته‌اند که بوشهر بندر خوبی است. با دیدنِ بوشهر فکر کردم که یا مؤلفان این کتابها واقع امر را نمی‌دانسته‌اند و یا در ماههای ژوییه و اوت گذارشان به این بندر نیفتاده است. بوشهر بادی موسمی دارد که «شرقی»[11] نامیده می‌شود؛ تندبادی است که از عربستان می‌آید، و هنگامِ وزیدنِ آن روانه شدن کشتیها بر آب و پیمودن دریا خطر دارد. در ۴۰ میلی بندر بوشهر، جزیرهٔ خارك واقع شده که دارای ساحل مرجانی است و ۱۰۰۰ نفر مردم عرب زبان در آن‌جا ساکنند.

در مدتِ اقامتمان در بوشهر سه بار جا عوض کردیم، زیرا که از نداشتن میز و صندلی و تختخواب ناراحت بودیم. سرانجام آقای هوتس[12]، بازرگانانِ هلندی در بوشهر، بالاخانهٔ تجارتخانه‌اش را در اختیارمان گذاشت. اگر جای مناسبی برایِ ماندن پیدا نمی‌کردیم، چه بسا که بیمار می‌شدیم و از نیش کژدم هم درامان نبودیم.

آب آشامیدنی* را ازکوهستانی که تا این‌جادوروزراه است، می‌آورند، زیرا که زمین بوشهر شوره‌زار است و آب آن قابل شرب نیست. در این‌جا اگر چاه بسیار گود هم بکنند، به آبی گوارا نمی‌رسند.

مردم این‌جا از پوستِ پرداخت شدهٔ گوسفند مَشك می‌سازند و آن را برایِ بردنِ آب به کار

۱۱ـ یوشیدا نام این باد را «شیراکو» (با تشدیدِ کاف) ضبط کرده است که به قرینه «شرقی» نوشته شد: «بادِ شرقی: باد مشرقی که از شمال شرقی یا از جنوبِ غربی وزد» (فرهنگِ فارسیِ معین).

12. Hotz

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

می‌برند. این مشکها را بارِ الاغ می‌کنند و دوره می‌گردند و آب می‌فروشند. کسب و کار شماری از اهالیِ بوشهر همین سقّائی است. ۱۸ لیتر آب را به دو قران می‌فروختند.

با این که بوشهر آب خوب و گوارایی ندارد، باز پروردگار رحمتش را شامل حال اهالیِ این سامان کرده و قدرت و برکتِ خداوند انواع میوه مانند خربزه و هندوانه را در حق این مردم ارزانی داشته است. در بستانهای پیرامونِ بوشهر خربزه و هندوانهٔ بسیار بزرگ بار می‌آید که از گونهٔ داربستی است. هندوانه‌ای را که دوپاره کردم، رسیده و آبدار بود و این میوهٔ شیرین و پرآب، در آن روز داغ، تشنگیم را فرونشاند و خیلی مزه کرد. خربزه و هندوانهٔ ایران خیلی خوش‌طعم و گواراست و براستی که میوهٔ بهشتی است.

خوراك معمولِ مردم این‌جا برنج، خربزه و گوشتِ گوسفند است. آنها، به پیروی از تعالیم اسلام، ماهیِ بی‌فلس و گوشتِ خوك نمی‌خورند و مشروب الکلی نمی‌نوشند. ما ژاپنیها ساکه (=عرقِ برنج) می‌نوشیدیم و خوراكِ گوشت گاو را با کارد و چنگال می‌خوردیم. مردم محل با دیدنِ رفتار و خورد و خوراکمان ما را «فرنگستانی»، یعنی اروپایی، می‌خواندند. امّا ایرانیها باز در سیمایِ گندمگونِ ما خیره می‌شدند، و می‌دیدند که ما روی قالی می‌نشینیم و برنج را تقریباً مثلِ آنها می‌خوریم، و فکر می‌کردند که ما باید مردمی از تیرهٔ هندو یا عرب باشیم. در آغاز ورودمان به بوشهر، در خانه‌ای که به شیوهٔ ایرانی‌ساخته و آراسته شده بود ماندیم، آرام و ساکت بودیم و برنج می‌خوردیم. از همین‌جا ایرانیها به ما احساس نزدیکی و دوستی پیدا کردند.

وقتی که با ایرانیها هم سفره می‌شدیم، آنها خوراك را با انگشتانِ دست راست به دهان می‌بردند و می‌خوردند. من دوست نداشتم که با دست غذا بخورم، پس تکه چوبی پیدا کردم و با آن یك جفت چوبِ غذاخوری برایِ خودم ساختم.

امّا پس از آن که ما در اتاقهای بالای تجارتخانهٔ مرد هلندی مقیم شدیم، ایرانیها کم‌کم نظرشان برگشت و احساس ناخوشایندی به ما پیدا کردند.

در بوشهر پادگانی بود که سربازان آن‌جا بیهوده روزگار می‌گذراندند و همیشه در حال چرت زدن و خمیازه کشیدن بودند. تفنگهاشان از نوع قدیمی بود که در لولهٔ آن باروت پرمی‌کردند. امّا به این تفنگهای کهنه‌شان خیلی می‌نازیدند و می‌گفتند: «تفنگهایِ ما از اسلحهٔ عربها بهتر است.» فرمانده این پادگان دو سرباز را فرستاد تا جلوِ اقامتگاه ما قراول بایستند ومراقب اثاثه‌مان باشند. امّا آنها هرگاه که کسی مراقبشان نبود پیراهنهاشان را درمی‌آوردند و شپشهای آن را می‌گرفتند

و با پشتِ ناخن می‌کشتند. سر انگشت آنها از خونِ شپش‌ها قرمز می‌شد و در این حال چنان نشان می‌دادند که گویی دلیرانی‌اند که دشمن را در نبرد کشته‌اند.

بار نخست که نوبت پست عوض کردنِ سربازها رسید، دو قراولی که می‌بایست بروند جلوِ ما ایستادند و با ادب و احترام سلام نظامی دادند و منتظر ماندند. تعجب کردم که چرا اینها همچنان سرپا مانده‌اند و نمی‌روند و پی در پی سلام نظامی می‌دهند. سرانجام به زبان آمدند و گفتند که «بخشش» (=انعام) می‌خواهند. پس من به هر یك از آنها یك قران «بخشش» دادم. با این قرار می‌بایست هر روز دو قران به قراولها بدهم. این بود که به پادگان گفتم که دیگر قراول نمی‌خواهم و نگهبانها را بردارند. امّا فرمانده پادگان به تعارف برگزار کرد و با زبان‌بازی خواهش مرا نپذیرفت، نه قراولها را برداشت و نه به سربازها دستور داد که درخواست «بخشش» نکنند. پس از آن چون دیدیم که این سربازها عاطل می‌ایستند و برای همین کار روزی دو قران می‌گیرند، فکر کردیم که از آنها کار بخواهیم. این بود که آنها را به خانه شاگردی واداشتیم.

یکی از روزها، با این که قراولها پاس می‌دادند، هنگامی که کنار ایوانِ بالاخانه و روی صندلی خوابم برده بود، کسی آمد و بیدارم کرد. چشمم را که باز کردم دیدم مردی از اهل محل که کیسه‌ای بر دوش و دو مار سفید کوچك در دست دارد جلویم ایستاده است. او مارها را به سوی سینهٔ من آورد و گفت: «شما را به خدا بیایید و این دو تا مار را از من بخرید!» من که خشمگین شده بودم که چرا این مرد مرا از خواب نیمروز بیدار کرده است، و نمی‌خواستم به مارها دست بزنم، دستم را به عصایِ خیزران که نزدیکم بود بردم و آن را تکان دادم و تند از جا بلند شدم. آن مرد که به هراس افتاده بود، فوراً برگشت و از پله‌ها دوتا یکی پایین رفت. درمیانِ این هول و شتاب، کیسه از دستش افتاد و مارهای فراوان از آن بیرون ریختند و روی زمین این‌سو و آن‌سو خزیدند.

من که از حیرت و هراس خشکم زده بود قراولها را صدا زدم، اما آنها در این دقایق وحشتبار نیامدند تا کمکی بکنند. مرد مارفروش پایین پله‌ها ایستاده و مانند کسی که دارایی‌اش را از کف داده باشد اندوهگین بود. من با لحن ملایم از او خواستم که نزدیك بیاید، امّا او که می‌ترسید با عصا بزنمش قدمی پیش نگذاشت. آن وقت به فکرم رسید که چند سکهٔ نقره در کف دست بگذارم و به او نشان بدهم. همین کار را کردم و مرد مارفروش، چنان‌که پیش‌بینی کرده بودم، با خوشحالی پیش دوید و از پلکان بالا آمد و شروع به جمع کردن مارها کرد، و آنها را دوباره در کیسه‌اش ریخت. بعد

از آنهم پولی را کـه نشانش داده بودم گرفت، یـا، بهتر بگـویم، از دستم قـاپیـد، و سپس گفت: «خواهش می‌کنم این مار سفید را از من قبول کنید.» مـن با اشارهٔ دست پاسخ دادم که نمی‌خواهم و دیگر برود. آن مـرد که پولی گرفتـه و هیچ نداده بود با خـوشحالی و زیر لب نـام خدا و پیغمبر را گفت (و دعایم کرد) و شرّش را کم کرد.

مردم این‌جا بر این عقیده‌اند که خارجیها به حیوانها و گیاهانِ کمیاب علاقه دارند. بنابراین گهگاه می‌آمدند تا از این چیزها به ما بفروشند. آقای هوتس، بازرگان هلندی، از یکی از اهالی یك قلاده شیر خریده و آن را در قفس بزرگی انداخته بود و نگه می‌داشت.

همراهانم را که دیدم برایشان تعریف کردم که آن مرد مرا از خوابِ خوش نمیروزی بیدار کرد و سپس از رفتـارم هـراسـان شـد و من بـه جبـران آن چنـد سکـهٔ نقـره از دست دادم. هـر آنچـه را که گـذشته بـود برایشـان گفتم، و آنهـا هم که از بیکـاری خسته و افسـرده شده بـودند، مـدتها خندیدند.

تاریخچهٔ تجارتخانهٔ ساسون: تجارت و سیاست

فراورده‌هـای ایران قـالی (قالیِ شیـراز بهترین است) و بافتـه‌های پشمی (کـه مال کـرمان بهترین آن است)، پوست بره[۱۳]، شراب، خرما، گیاهی که در رنگـرزی به کار می‌رود به نامِ روناس، پنبه، ساخته‌های قلمزنی و پارچهٔ قلمکار (کـه کار اصفهان بهترینش است) می‌باشد. اما چیزی که بازرگانان اروپایی زیاد برایش پـول می‌دهند افیون است. در منطقهٔ وسیعی از لار و فارس این ماده را به عمل می‌آورنـد. تجارتخانـهٔ معروفِ هندی‌الاصل سـاسون[۱۴] هم از معامـلات تریـاك ثروت هنگفت به هم رسـانده است. تجّار هلنـدی هم، ماننـد آقای هوتس، در بـوشهر بودنـد. کارِ او هم تجارتِ تریاك بود.

هنگامـی که مـا به ایران رفتیـم ساسـونِ پسر تجـارت تریاك را مـی‌گردانـد. پدر او[۱۵] (که

۱۳ـ پـوشیدا «پوست بـز» نوشته است که منظـورش باید پـوست بره باشـد. ژاپنیها چون بز و گـوسفند چندانی نـدارند و ندیده‌اند، دربارهٔ بز و گوسـفند کم می‌دانند.

14. Sassoon

15. David Sassoon

تجارتخانهٔ ساسون را بنیاد کرد) در جوانی در بغداد زندگی می‌کرد. حاکمِ تُرك بغداد سیاستِ آزارِ یهودیان را پیشه داشت و به اینها سخت می‌گرفت. حدود پنجاه سال پیش حاکم عثمانی دستور اخراج یهودیان را از بغداد داد. اگر یهودیها به پای خود از بغداد نمی‌رفتند، مجازاتِ مرگ در انتظارشان بود و زن و فرزندشان را هم اسیر می‌کردند و به بردگی می‌فروختند. ساسون جوان پول چندانی نداشت. داراییش فقط ۷۰۰ قران بود. این پول را برداشت و به طرف مرز ایران گریخت. امّا نگهبانان ترك او را گرفتند و برای آزاد گذاردنش باج و رشوه خواستند و گفتند: «اگر رشوه ندهی نمی‌گذاریم که از مرز بگذری.» او ناگزیر به خواستهٔ آنها تن داد و با چشم گریان، چنان که گویی دارند جانش را می‌گیرند، نیمی از پولی را که داشت به نگهبانهایِ ترك داد. او سرانجام و به هر سختی که بود خود را به خاك ایران رساند. یك مثلِ چینی می‌گوید: «سرنوشت آدمی معمایی است. چه‌بسا که زحمت و رنجی، رحمت و راحت از کار در آید.»*

در این هنگام بین ایران و انگلیس تیره شده بود. انگلیسها بوشهر را از دریا بمباران کردند، به ناحیهٔ لار هجوم آوردند و از آن‌جا به منطقهٔ فارس تاختند[۱۶]. ساسون دنبال جایی می‌گشت که در آن‌جا مسکن گیرد، و هنوز خوب نمی‌دانست که چه کار می‌خواهد بکند. این جوان یهودی، همان‌طور که در خمیرهٔ همه یهودیان است، مایه و نبوغ زیادی برایِ پول درآوردن داشت. او به تجارتِ تریاك رو آورد. جنگ ایران و انگلیس (بر سر افغانستان) کار را بر تریاك‌کاران سخت کرده بود (با دنباله پیدا کردنِ جنگ، کشت تریاك دشوار و صدور آنهم شاید متوقف می‌شد)[۱۷]. ساسون محصول برآورد شدهٔ تریاك کشاورزان را که می‌بایست در سال آینده به دست آید پیش خرید (سلف‌خری) کرد. او پول زیادی هم از توانگران ایرانی وام گرفت و آن را دز کارِ پیش‌خریدِ تریاك و قرض دادن به تریاك‌کاران گذاشت. همان‌طور که او پیش‌بینی کرده بود، ایران و انگلیس به جنگ پایان دادند و، درنتیجه، تجارت تریاك رونقی بیشتر از پیش هم پیدا کرد و قیمت تریاك بسرعت افزایش یافت. بازرگانانِ انگلیسی برایِ خرید تریاك آمدند، امّا تریاك‌کاران محصولشان را به ساسون پیش‌فروش کرده بودند. ساسون در معاملات قماری خود بُردِ کلانی کرده بود.

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۱۶ـ اشاره‌ی یوشیدا به آمدنِ کشتیهای جنگی انگلیس به خلیج‌فارس و تصرف جزیرهٔ خارك (ژوئن ۱۸۳۸) به دنبال محاصرهٔ هرات به وسیلهٔ محمدشاه قاجار است.

۱۷ـ توضیح میانِ ابرو از یوشیدا است.

اندك زمانی بعد، ساسون مرکز کارش را به بمبئی انتقال داد و تجارت تریاك را از مَقَرّ تازه دنبال کرد. در سال ۱۸۴۰ که انگلیس به جنگ با چین پرداخت[۱۸]، و در هنگامهٔ شورش سپاهیان هندی در سال ۱۸۵۷، ساسون همان کاری را که در ایران کرده بود (سلف‌خری محصولِ تریاك‌کاران) در هند کرد و پول هنگفتی به دست آورد و از توانگران درجهٔ یكِ غرب هند شد. او کشتیهای بخاری متعددی خرید (و حمل و نقل دریایی به راه انداخت) و به قولی بزرگترین سرمایه‌دار در خاور هند بود. ساسون انحصار تجارت نواحی وسیعی از ایران و عربستان را در اختیار گرفت. ساسون دوم (پسر) اکنون از قدرت و نفوذ و اعتباری بیش از پدرش در این نواحی برخوردار است، و مردم او را سلطان تجارت می‌شناسند.

ساسون به اقلام عمدهٔ تجارت چنگ انداخته بود. و فقط چند بازرگان ارمنی و عرب مانده بودند که اقلام مصرفی عادی را معامله می‌کردند. کار گمرك بوشهر در اختیار مطلق حاکم بوشهر بود. عایدی گمرك با درآمد هزینهٔ دولتی حساب یکجا دارد؛ بنابراین دستیابی به آمار و ارقام درست گمرك برای ما دشوار است و ناگزیریم که به آماری که بیگانگان داده‌اند تکیه کنیم.

انگلیسها حق کشتیرانی* در خلیج فارس و اقیانوس هند را از آنِ خود ساخته‌اند. حمل و نقلِ زمینی با شتر و قاطر انجام می‌شود. بطور کلی بازرگانان توانگری در ایران هستند، امّا نمی‌دانند که چگونه پول روی هم بگذارند و شرکت تجاری درست کنند. گذشته از این، اگر کسی بخواهد چنین شرکتی بنیاد کند باید نظر مقامهای حکومت را جلب کند و آنها را در کار خود سهیم سازد. بدون رضایتِ این مقامها هیچ کاری نمی‌شود کرد. درنتیجه، این مأموران در کمپانی شریك می‌شوند بی‌آن‌که سهمی بخرند یا سرمایه‌ای بگذارند. آنها فقط در بهره و درآمدِ تجارتخانه شریکند. حق این است که مأموران دولت نباید سربار مردم و تجارت آزاد باشند. کار و وظیفهٔ مقامهای حکومت این نیست که در پی منافع خود بروند، بلکه باید کارها را به اقتضایِ حُسنِ اداره و صلاح حکومت انجام بدهند.

در زمینهٔ سیاسی، مردم ایران از انگلیس سخت هراسانند. دولت انگلستان امور ایران را به اشارهٔ انگشتِ کوچکش و به دلخواه، می‌گرداند[۱۹].

۱۸ـ نایرهٔ این جنگ که به «جنك تریاك» معروف شد، میان سالهای ۱۸۴۰ و ۱۸۴۳ افروخته بود. م.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۱۹ـ یوشیدا در این جا اصطلاح ژاپنی زیر را آورده است: «آگو دِه چُوکائو» (Ago de chukaū)، که معنیش این است که کسی فقط با جنباندن آروارهٔ پایین، با کمترین زحمت، به دیگری امر و نهی و اراده‌اش را تحمیل کند. م.

مأموران دولت ایران هم‌کمترین علاقه وتوجهی به مصالح ملی واعتبارِ مملکت ندارند. آنهاتن‌آسایی‌پیشه‌کرده‌اندو فقط‌مراقبندکه به منافعشان لطمه‌ای‌نخوردوحق وحسابشان مرتّب برسد.

هنگام دیدار ما از بوشهر، میرزا علی‌اکبر خان کارگزار خارجهٔ این بندر بود[۲۰]. سابقهٔ کار او چنین است که چون ناصرالدینشاه به فکر ایجاد نیروی دریایی افتاد و می‌خواست که این نیرو قدرت و اعتباری پیدا کند، این میرزا علی‌اکبر را به جزیرهٔ مالت در دریای مدیترانه فرستاد تا نزد ناوگان انگلیسی مستقر در آن‌جا آموزش ببیند. میرزا علی‌اکبر خان چند سالی از ناویانِ انگلیسی تعلیم گرفت و زبان انگلیسی را هم خوب آموخت چنان‌که به روانی و مانند مردم انگلیس حرف می‌زد. امّا پیدا بود که این میرزا علی‌اکبر خان از انگلیسها، سخت می‌ترسد[۲۱]، چنان که کسی از ببر بترسد. او از ما دربارهٔ ناوگان ژاپن پرسید و تصور می‌کرد که برای مشرق زمینیان آموختن فنون دریانوردی و ناوبانی و تسلّط بر آن بسیار دشوار باشد، زیرا که این کار تلاش و همّت و پویایی فراوان می‌خواهد. امّا پس از آن که ناو «هیه‌ی» به بوشهر رسید و آن را از نزدیك دید، دریافت که این ماشین جنگی با چه صنعت و مهارتی ساخته شده است و افسران و ناویان آن تا چه پایه آموزش دیده‌اند و نظم‌و تربیتِ نظامی‌دارند. از آن پس او با احترام بیشتری با ما روبرو می‌شد و رفتارمی‌کرد.

در اوضاع و احوالی که بود، انگلیسها در بوشهر رفتاری* خودسرانه داشتند و هر کار که دلشان می‌خواست، می‌کردند. آنها می‌خواستند زندگی را راحت بگذرانند، و اگر به کوچکترین ناملایمی برمی‌خوردند زود از آن یك مسألهٔ بین‌المللی می‌ساختند. (برای نمونه،) روزی یك انگلیسی می‌خواست که منبع آبی در باغ خانه‌اش گذاشته شود. انگلیسها این کار را از دولت ایران می‌خواستند. این درخواست مسألهٔ بزرگی نبود و می‌توانست با مذاکره میان مقامهای ایرانی و انگلیسی به انجام برسد. امّا آن انگلیسی این کار را از مقام دیگر ایرانی می‌خواست و این برای دولت مسأله درست می‌کرد. موضوع میان مأموران دو دولت مورد گفتگو واقع نمی‌شد (و فیصله پیدا نمی‌کرد).

۲۰ـ ترسیدن از کسی چنان‌که از ببر، اصطلاح ژاپنی است. در ایران، انگلیس را در دورهٔ امپراتوریش به شیر مانند می‌کرده‌اند. م.

۲۱ـ در تاریخ منتظم ناصری(ج ۱، ص ۵۳۶) در فهرست «مأمورین داخلهٔ وزارت جلیلهٔ خارجه» نیز از میرزا علی‌اکبرخان به نام «کارگزار» بوشهر یاد شده است. م.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

خوب نمی‌دانم که چرا انگلیسها تا این اندازه خودشان را می‌گرفتند و قدرت‌نمایی می‌کردند. امّا فکر می‌کنم که این وضع از جهتی ریشهٔ تاریخی دارد. پس، به تاریخ این سامان اشاره‌ای می‌کنم تا بر این پایه موجبِ ستمگریِ انگلیسها را توضیح بدهم. به تاریخ قدیم نمی‌پردازم و از تاریخ جدید (یك سدهٔ اخیر) شروع می‌کنم. در سال ۱۷۹۹ میان ایران و انگلیس گفتگوهای سیاسی صورت گرفت، چون در این سال حکومت انگلیسی هند یك بازرس (نظامی)[۲۲]* به ایران روانه کرد و خواست تا این دولت را به جنگ با افغانها برانگیزد. انگلیسها نفوذ و قلمرو استعماریِ خود را در شمالِ هند گسترش می‌دادند و می‌خواستند این نواحی را استثمار کنند. نقشهٔ آنها این بود که ایران از آن سوی دیگر و از پشتِ سر (از غرب) به افغانها بتازد و آنها را تضعیف کند. این «بازرس» در مأموریتش توفیق یافت، و، به دنبال آن، دولت انگلیس سروان ملکم[۲۳]* را برای بستن یك عهدنامهٔ بازرگانی به ایران فرستاد که این کار هم پیش رفت و عهدنامه در سال ۱۷۹۹ به تصویب شاه قاجار رسید[۲۴]. (از آن پس ملکم چندین بار از سوی انگلیسها به ایران آمد، و سرانجام به مقام وزیرمختار انگلیس در تهران منصوب شد. او کتابی در تاریخ ایران نوشت که مشهور است.)[۲۵]

در سال ۱۸۰۸ ناپلئون اوّل کوشید تا هندوستان را از چنگ انگلیسها درآورد. در راه این مقصود، او در پی جلبِ خاطرِ ایران برآمد. در این میان، دولت انگلیس که سخت به هراس افتاده بود، با فرستادنِ ملکم به دولت ایران پیغام داد که هزینهٔ یك قشون دویست هزار نفری را متعهد می‌شود تا ایران بتواند در برابر روسیهٔ (تزاری) پایداری کند؛ و تلاش ملکم موجب شد که دولت

۲۲ـ اشاره است به آمدنِ مهدیعلی‌خان ملقب به بهادر جنگ، که عنوانِ نمایندهٔ تجاری دولت انگلیس را در خلیج‌فارس داشت، از سویِ فرمانروایِ حکومتِ انگلیسیِ هند به دربار فتحعلیشاه در سال ۱۷۹۸. پوشیدا شاید به قرینهٔ لقبِ بهادر جنگ، عنوانِ این فرستاده را «بازرس (نظامی)» (به ژاپنی، شی ساچُو کان Shisachu-kân) نوشته است. برای شرح بیشتر در این باره نگاه کنید به «افزوده‌ها».م.

۲۳ـ Sir John Malcolm ـــ (Captain) Malcolm. برای شرح دربارهٔ ملکم و مأموریتهای او نگاه کنید به «افزوده‌ها».

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۲۴ـ فرمان فتحعلیشاه برای آگاه ساختن مردم و حکام ولایات و ایالات به عقد این قرارداد و لزوم اجرایِ آن به تاریخ دوازدهم ماه شعبان ۱۲۱۵ برابر پنجم ژانویهٔ ۱۸۰۱ صادر شد. نگاه کنید به: نوائی، ایران و جهان، ج ۲، ص ۵۳ ـ ۵۴، و محمود محمود، تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس، ج ۱، ص ۳۶ ـ ۳۹. م.

۲۵ ـ توضیح میان ابرو از پوشیداست.

ایران کارشناسان نظامیِ فرانسوی را جواب کند. در سال ۱۸۳۷ قشون ایران به خاك افغانها تاخت و بخشی از این سرزمین را تصرف کرد. دولت انگلستان باز درمیان افتاد، و دولت ایران قول داد که دیگر به خاك افغان حمله نکند. چندی ایران و همسایهٔ نیرومندش با هم در صلح و آرامش نسبی می‌گذراندند تا که در ماه نوامبر سال ۱۸۵۶ دولتِ انگلیس ادّعا کرد که ایران قول خود را در حمله نکردن به شهرهای افغانستان زیر پا گذاشته است، و به این بهانه قشون انگلیس با ۳۴ کشتی جنگی جزیرهٔ خارك را تصرف کرد و سپس در بندر بوشهر پیاده شد. در سال ۱۸۵۸ قوای انگلیسی در فارس پیش رفت. قوای ایران در همه‌جا شکست خورد تا سرانجام، هنگامی که قشون انگلیس شیراز را در محاصره گرفت، دو دولت صلح کردند و انگلیسها جاهایی را که تصرف کرده بودند رها کردند و دولت بریتانیا قول استقلال سرزمین افغانستان را داد. درنتیجهٔ این درگیری، ایران نفوذ و حقوق خود را در جنوب خلیج فارس از دست داد و هنوز هم نیروی بحری و اختیار تجارت خارجی در بوشهر ندارد.

تحمل آب و هوایِ ناسازگار را ندارم. تا هنگامی که ناو ژاپنی «هیه‌ی» به بندر بوشهر نرسیده بود نمی‌توانستیم راه سفرمان را در خشکی به سویِ شمال دنبال کنیم. از گرما بی‌تاب شده بودم، و فکر کردم که اگر در رنج و سختی افتاده‌ام، کیفرِ کردار خودم است که همیشه رفتار و منش نیکو نداشته‌ام[۲۶]. امّا دیدم که وقت زیادی در بوشهر بیهوده می‌گذرانم، و بهتر دانستم که در این فرصت به میان خلیج فارس سفر کنم و شط‌العرب را بپیمایم و جاهای تازه و تماشایی را ببینم. فکر کردم که به آشور (سرزمین قدیم بابل) سفر کنم، امّا این‌جا را خوب نمی‌شناختم و نمی‌دانستم که در ماههای ژوئیه و اوت، در تابستان، تا چه اندازه گرم می‌شود، و این هوایِ سخت و داغ را مردم محل هم بدشواری می‌توانند تحمل کنند. در این میان مترجم هندیِ ما، رام چندرا، هم از راه رسید و او که خیلی کنجکاو و بی‌پروا بود گفت که می‌خواهد همراهم به سرزمینهایِ عربی بیاید؛ و مرا به رفتن این سفر ترغیب کرد. بی‌درنگ به سوی مرزهای سرزمینِ آشور به راه افتادیم. امّا در این سفر رنج و سختی فراوان دیدم. من همراهانم را به بازرگان هلندی (در بوشهر)، آقای هوتس، سپردم و از بوشهر روانه شدم. از راهِ شط‌العرب و دجله به بصره و بغداد رسیدم و سپس از راه بیابان تا نزدیك ویرانه‌هایِ بابل پیش رفتم.

۲۶ـ مَثَل ژاپنی است که می‌گوید «جیتر جیتوگُو» (Jito Jitogu)، یعنی «گندم از گندم بروید، جو ز جو» یا «جز از کِشتهٔ خویشتن ندروی». م.

بهرهٔ دوم
از بصره تا بغداد

○ شط‌العرب و داستان امیر کویت ○ اسب عربی* ○ بصره* ○ احوال بصره ○ چشم‌انداز از دجله و فرات ○ پلو، تصفیهٔ آب و تن‌پوش عربها ○ عماره، تیسفون، هندوعرب* ○ چشم‌انداز بغداد ○ بغداد و مردم آن ○ از بغداد تا بیروت‌وشام ○ ویرانه‌های تاریخی بابل و سفر با کاروان ○ سختیِ راه بیابان* ○ بازگشت از نیمه راه* ○ یادی از بابل ○ تاریخچهٔ بغداد* ○ بصره و شورش عربها ○ بازآمدن به بوشهر ○ کم‌دلیِ همراهانِ سفر*

شط‌العرب و داستان امیر کویت

این‌جا نخست شرحی از بصره و بغداد می‌آورم. در این ناحیه دو رود بزرگ هست که یکی فرات و دیگری دجله نام دارد. این دو رودخانه به شط‌العرب می‌پیوندند. سرچشمهٔ این دو رودِ بزرگ، کوههایِ سوریه است. نام دجله و فرات در «داستان آفرینش» در کتابِ مقدس آمده است و این رودها اهمیت تاریخی دارند. در این سفر (به جنوبِ خلیج فارس و بین‌النهرین) من و آقای یوکویاما و مترجم هندی ما به نام رام چندرا همراه بودیم. دیگر اعضای هیأتِ ژاپنی در بوشهر

* این عنوانها در ترجمهٔ فارسی افزوده شد.

ماندند. ما بعدازظهر روز ۲۱ ماه ژوئن (۱۸۸۰) در بوشهر به کشتی بخار کمپانی هندِشرقی نشستیم. کنسول ترك (عثمانی) در بوشهر به من گفت که معرفی‌نامهٔ مساعدی به عنوانِ حکام بصره و بغداد برایمان می‌نویسد؛ امّا من فکر کردم و گفتم که نیازی به توصیه‌نامه نداریم، چرا که در این چند روز اقامتم در ایران دیده بودم که مقامها و مأموران ایرانی تا چه اندازه رسمی و اداری رفتار می‌کنند، و فکر کردم که شناخته بودن نزدِ مقامها و تماس با مأموران آزادی ما را سلب می‌کند. نمونه‌اش این که در ایران که می‌خواستیم اطلاعاتی دربارهٔ وضع تجارت و صنعت به دست بیاوریم، همراه‌با مأموران نزد بازرگانان‌یا اهل پیشه می‌رفتیم امّا مصاحبانم‌در این دیدارها راحت و آزاد حرف نمی‌زدند و نمی‌توانستم گفتگوی دلپذیر و رضایت‌بخشی با آنها داشته باشم. فکر کردم که وضعِ مأمورانِ ترك هم چنین است، و همراه بودن آنها مانعِ تماس آزاد خواهد بود.

وجود امتیاز طبقاتی میان مقامهای حکومتی و بازرگانان نمایان بود. مأموران دولت شأنی بالاتر از تجار و اهل کسب داشتند. مأموران حکومت اگر کارِ شرم‌آوری هم با تجار و کسبه می‌کردند، باز آزمندانه از آنها توقع داشتند و می‌خواستند سرکیسه‌شان کنند[1]. با این وضع، بهتر می‌دیدم که آزادانه و بی‌داشتن سفارشنامه سفر کنم.

روز دیگر، ساعاتی پس از نیمروز، به بندر کویت رسیدیم. در آن روز (در کشتی) امیر و رئیس قبیلهٔ کویت را که همراه دو فرزندش از بمبئی بازمی‌گشت، دیدیم. امیر، مردی تنومند وخوش‌بنیه نشان می‌داد، به آداب مسلمانی رفتار می‌کرد و عمامه‌ای کشمیری بر سر داشت[2]،قبای بلندی با آستینِ گشاد و یقهٔ آخوندی پوشیده بود و کفش به پا نداشت. دو فرزند (پسر)ش دوازده و هفت ساله بودند و کلاه مخمل سوزن دوزی شدهٔ زیبایی به سر داشتند. این بچه‌ها باقیافهٔ دلربا و رفتار گیرا در عرشهٔ کشتی قدم می‌زدند. هفت هشت تن از ملازمان امیر هم همراه‌او بودند که چند تاشان شمشیر به کمر داشتند. این شمشیرها خمیده و به شکل هلال ماه‌بود*. این ملازمان، دو فرزند رئیس قبیله را درمیان گرفته و با یکدیگر سرگرم گفتگو بودند،ولی من از حرفهایشان چیزی نمی‌فهمیدم. رئیس قبیله یکی از اتاقهای درجهٔ یكِ کشتی را گرفته بود و از دیگر مسافران کشتی

۱ـ یوشیدا در این‌جا اصطلاحی ژاپنی آورده که در بیانِ نمونهٔ درجهٔ بیشرمی کسانی است که برای رفتار منافی عفتشان با دیگران انتظار پاداش هم از آنها دارند. م.

۲ـ یوشیدا «عمامه» نوشته، و شاید منظورش چیفه و عقال مرسوم عربی بوده است.

* نگاه کنید به «افزوده ها»

جدا می‌نشست. هنگام شام یا ناهار، قالیچه‌ای در عرشهٔ کشتی می‌انداختند و او با آدابِ تمام و چهار زانو بر آن می‌نشست* و غذایش را، که چلوخورش با گوشت بود، با دست می‌خورد. وقتِ عبادت هم سجاده‌ای می‌انداخت و روی آن به نماز می‌ایستاد و چندین بار قیام و قعود می‌کرد و پیشانی به زمین می‌سایید. او هنگام توفان‌و برخورد امواج دریا هم از عبادت بازنمی‌ایستاد و نمازش را دنبال می‌کرد. چون کشتی ما به کنارهٔ کویت رسید، دو زورق به پیشباز آمدند. حدود ده زن مقنعه پوش در زورقها گرد هم نشسته بودند و او را استقبال کردند. امیر دست دو پسرش را گرفت و با آنها از کشتی پیاده شد و به یکی از زورقها نشست. ملازمان او هم سبدی پر از موز را در زورق گذاشتند (و آنها هم پیاده شدند). زورق‌رانان با هم آوازی سردادند و با پیاپی گفتن «علی! محمد!» پاروها را به چرخش و زورق را به گردش در آوردند. همنواخوانی قایقرانان مانند ذکر و دعا خوانی گروهی مؤمنان بودایی می‌نمود. آنها شاد و دل‌آسوده به نظر می‌رسیدند. با نگاه دنبالشان کردیم تا به کناره رسیدند. در این میان بسته‌های ذرّت و عدلهای پنبه را، که صدتایی می‌شد، از کشتی خالی می‌کردند.

در چشم‌انداز ما، در دوردست، ساختمانهای آبادی و بندر کویت کنار هم و میان انبوه شنهای زرد بیابان سربرکشیده بود. فکر کردم که شاید این شهر و بندر روزی سر راهِ بازرگانیمان باشد. شنیده بودم که قرار است راه‌آهنی از این‌جا کشیده شود. (نمی‌دانم که ساختمان آن آغاز شده است یا نه.)

کشتی ما از کنار کویت به سوی دهانهٔ شط‌العرب پیش رفت. عربها این آبراه را به این نام می‌خوانند. آب این رود زرد رنگ و گُدارِ آن تند است. هر دو کنار رود نخلستان بود و اصله‌های تناورِ نخل تا میان رود هم پیش آمده بود. حدود یکصد گاومیش در کنارهٔ شط شنا و بازی می‌کردند. انبوه آنها میان آب و درختان نخل منظره‌ای زیبا و شاعرانه وخیال‌انگیز ساخته بود که حال و احساسی در دلم برانگیخت.

به فاو رسیدیم. تلگرافخانه‌ای در این بندر کوچك بود. از آن‌جا گذشتیم و به مُحمّره رسیدیم. محمّره در ملتقای سه رودخانه واقع شده است. در راه دیدم که یك کشتی جنگی ترك در امتداد ساحل می‌رفت و کشتی دیگری لنگر انداخته بود.

---

* نگاه کنید به «افزوده ها»

اسب عربی

رود کوچکی (کارون) از محمره در خاك ایران بستر کشیده است. این آبراه برای خوزستانِ ایران اهمیت دارد. این‌جا مرز میانِ ایران و عثمانی است و هر دو دولت در این نقطه گمرکخانه دارند. یك هندی که تجارتِ اسب می‌کرد به من گفت که این گمرکخانهٔ (عثمانی) سخت مراقب است که اسب به جاهای دیگر برده نشود. شنیده بودم که اسب عربی ممتاز است، امّا گمان نمی‌کردم که صدور آن ممنوع باشد. مقامهای حاکم ترك نگرانِ فراهم کردن اسب مورد نیاز برایِ سواره‌نظام خود بودند، و می‌ترسیدند که صدور اسب عربی نیروی سواره‌نظام آنها را با کمبود اسب روبرو کند. پس، صدور آن را موقوف به اجازهٔ مخصوص کرده بودند. امّا سپاه انگلیس در هند به اسب نیاز داشت تا سواره‌نظام خود را مجهز کند. پس، بازرگانان صادر کننده قرار پنهانی و جداجدا با رؤسای قبایل عرب برای خرید اسب گذاشته بودند. این اسبها را از شط‌العرب، نزدیك محمّره که رودخانه باریك و فاصلهٔ دو کنار کوتاه است، به شنا می‌گذراندند. در این‌جا جریان آب آرام است و اسبها می‌توانند عرض رودخانه را شنا کنند. بازرگانان رشوه‌ای به مأموران (گمرك) ایران می‌دهند و اسبها را از این راه بطور قاچاق (به هند و جاهای دیگر) صادر می‌کنند. صدور این اسبها از طریق بوشهر انجام می‌گیرد. گویا سالانه بیش از یکهزار اسب از این راه صادر می‌شود.

اسب، سرمایه و دارایی عمدهٔ رؤسای قبایل عرب بود. هر رئیس قبیله حدود ۵۰۰ تا ۷۰۰ اسب در اختیار داشت. نگهداشتن این اسبها آسان است. اسبها را نزدیك اقامتگاه رئیس قبیله در محوطهٔ دایره شکلی که دورش پرچین کشیده‌اند، نگاه می‌دارند. بزرگ و کوچکیِ این دایره متناسب با شمارهٔ اسبهاست. در این‌جا پاهایِ پشتِ اسب را می‌بندند. اسبها برهنه‌اند و لگام هم ندارند، اما نمی‌گریزند؛ با مهترها و مردم قبیله خو می‌گیرند و به آنها لگد نمی‌زنند و گاز نمی‌گیرند. این اسبها نجیبند و طبع خشنی ندارند. اسبهای تازی در صحرا به دنیا می‌آیند و همان‌جا پرورش پیدا می‌کنند. اگر آنها را به جایِ مرطوب ببرند، پشت سم‌هاشان باد می‌کند و آب می‌آورد. اینها را از یك بازرگانِ اسب شنیدم*.

* برای شرح بیشتر دربارهٔ اسب نگاه کنید به «افزوده‌ها»

یك روز طول کشید تا از دهانهٔ شط‌العرب به محمّره رسیدیم. در سپیده‌دمی که کشتی ما از برابر قلعهٔ فیلیه[۳]*، که از خشت ساخته شده بود، گذشت. بر بالای باروی کنگره‌دار آن جایگاه عراده‌های توپ و آتشبارهای دفاعی به چشم می‌خورد.

بصره

به بصره رسیدیم و کشتی ما درمیانِ آب لنگر انداخت. آفتاب هنوز تند بود، امّا آهسته آهسته فرو می‌نشست، و خورشید می‌رفت تا خود را پشتِ درختانِ نخل پنهان کند. بصره به عنوان صحنهٔ داستانهای هزار و یکشب شهرتی بسزا دارد. پاره‌ای از باروی کهنهٔ شهر، نزدیك کنارهٔ رود، برجای بود که به کنسولخانهٔ انگلیس منتهی می‌شد. پرچم انگلیس بلند برافراشته و در دستِ باد در پیچ و تاب بود. پرچم ترك (=عثمانی) هم کنار آن (بالایِ ساختمانِ دولتی) در اهتزاز بود. پرچم انگلیس خیره کننده‌تر از بیرق ترك می‌نمود.

میان رودخانه دو کشتی جنگی کهنهٔ ترك (=عثمانی) لنگر انداخته بودند. این نما، حال و هوای «تسُوجی‌بان»[۴] پاسدارخانهٔ قدیم در ژاپن*، را برایم زنده می‌کرد.

حرارت هوا در این‌جا ۹۴ درجهٔ فارنهایت بود. ما از کشتی پیاده شدیم، امّا کاروانسرایی (برایِ ماندن) پیدا نکردیم، و برگشتیم و شب را در همان اتاق کشتی به سر آوردیم. مسافران از صحبت با ناخدایِ کشتی خوشحال بودند. ناخدا مردی دنیادیده و باتجربه بود و از هر دری سخن به میان می‌آمد. دیدم که این مردم هنوز حال و هوایِ هزار و یکشب را در خود زنده نگهداشته‌اند. به بصره که رسیدیم شنیدم که در گوشه و کنار شهر دزد و حرامی زیاد است که خانه‌ها را می‌زنند و مردم را لخت می‌کنند. دچار وحشت شدم. نیز می‌گفتند که آبله در شهر شیوع پیدا کرده و یك صاحبمنصب انگلیسی هم به آن دچار و بستری شده است*. این شایعه نگرانم ساخت و سختیِ سفر را که در انتظارش بودم احساس کردم.

۳ـ این نام را یوشیدا به ژاپنی «کیری‌یاس» ضبط کرده است که به قیاس شرح مادام ژان دیولافوا (ص ۵۴۴) فیلیه نوشته شد. این‌جا مقرّ شیخ مَزعل برادر بزرگ شیخ خزعل بود.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

4 - Tsuji-bân

* برای شرح مطلب، نگاه کنید به «افزوده ها»

چون روز شد به دیدنِ بازار شهر رفتیم. این‌جا ارمنیان و اعراب و یهودیان در کنار هم دکان داشتند و در هوای خاک‌آلود کالای روی هم انباشته و گرد گرفته‌شان را می‌فروختند. دکانداران که زیرکی از چهره‌شان پیدا بود، رهگذران را پیاپی و با صدایِ بلند به سویِ خود فرامی‌خواندند.

بازار و خیابانِ بصره حدود ۳ میل از لبِ بندر فاصله داشت. با زورق کوچکی می‌شد از راهِ ترعه به شهر رفت. این شهر در امتداد رودخانه است و بقایای قلعهٔ بصره در شهر برجابود، و نیز خندق و باروی آن. این آثار از رونق و آبادانیِ پیشینِ بصره حکایت می‌کرد. امروزهم این شهر از بوشهر بزرگتر است، اما جمعیت آن بیش از ۲۵/۰۰۰ نفر نیست. بازرگانان انگلیسی در بصره بیشتر تجارتِ پشم می‌کنند. آقای کانینگهام[5] که آقای هوتس (بازرگان هلندی در بوشهر) توصیه‌نامه‌ای به عنوانِ او نوشته و به من داده بود، تجارتخانه‌اش‌درمیان مردم بصره حسن شهرت و اعتبار داشت. او ما را با مهربانی در خانه‌اش منزل داد. ترکیب این خانه قلعه مانند، و همچون تختِ کشتیِ سُومُو[6]* بر بلندی واقع بود. رویِ‌بام و دیوارِ کنگره‌دارِ این خانه هفت تفنگدارِ عرب پاس می‌دادند. هنگامی که از آقای کانینگهام پرسیدم که چرا چنین سخت از خانه مراقبت می‌کنند، پاسخ داد: «مقدار زیادی عدلهای پشم در بالاخانهٔ این‌جا نگه‌می‌داریم. من به پول نقد داد و ستد می‌کنم. در این شهر هم بانکی نیست. بنابراین، گاه می‌شود که در معاملهٔ پشم میلیونها پول نقد قیمت آن را می‌گیرم، و پول را ناچار باید در صندوق آهنی در خانه نگهدارم. در این وقتها اگر تفنگدار و محافظ نداشته باشم دزدها خانه را می‌زنند و ممکن است که همهٔ خانواده‌ام را بکشند.» او ادامه داد: «شما سربازهای ترك را دیده‌اید؟ عدهٔ زیادی سرباز در پادگانِ شهر هستند. امّا کسانی از آنها گاهی دزدی هم می‌کنند، با این که ضبطیه (=سرباز یا ژاندارم سوار)، برای صیانت و دفاع کردن از مردم است.» با این حرفِ او نه فقط از مردم عادیِ محل، که از ضبطیه و مستحفظ هم بیمناك شدم. چون نمی‌دانستم چه وقت مراقب و محافظ به دزد و حرامی بدل می‌شود، از ترس لرزه بر اندامم افتاد.

گرما در بصره بیداد می‌کرد. در این هوا جایی نداشتیم که برویم و کاری هم نمی‌توانستیم بکنیم جز این که خودمان را از گرمازدگی نگهداریم و مواظب تندرستیمان باشیم. باز زورق کوچکی گرفتیم و به سویِ بالارود روانهٔ بغداد شدیم.

---

5 - Cunningham

6 - Sûmô

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

احوالِ بصره

بصره در طول جغرافیایی ۳۰ درجهٔ شرقی و عرض ۴۷ درجهٔ شمالی واقع شده و فاصلهٔ آن تا دهانهٔ شط‌العرب ۷۰ میل است. تا ملتقای دجله و فرات هم ۷ میل راه دارد. در کتابی دیدم که جمعیتِ این شهر را ۷۰/۰۰۰ نوشته است[۷]. بصره منطقهٔ تجاری مهمی بر سرِ راه کاروانرو است. قبایلی که ییلاق و قشلاق می‌کنند در فصل مناسب به این‌جا می‌آیند. بنابراین جمعیت بصره با گردش فصول کم و زیاد می‌شود. دیدارم از بصره در بدترین فصل بود و بدی هوا شهر را خالی و خیابانها را سوت و کورتر از همیشه کرده بود.

تاریخچه‌ای‌از بصره‌می‌نویسم:در سال ۶۳۶ میلادی‌عُمَر در این‌جا قلعه‌ای‌ساخت‌و بصره به این واسطه نام‌و آوازه‌ای‌پیدا کرد. در سال ۱۶۶۸ ترکها این‌جا را تصرف‌کردند. در سال ۱۷۷۷ در زمان کریم خان (زند)، سردار او زکیخان[۸] بصره را از ترکها گرفت. امّا پس‌از مرگ کریمخان، ترکها باز بر این‌جا دست‌یافتند. در سال ۱۷۸۰ این‌شهر دستخوش‌حمله و تاراج‌اعراب‌یاغی‌شد و یاغیان‌این‌جا را پایگاه‌ساختند. سربازان ترک‌سرانجام‌این اعرابِ دزد و یاغی را سرکوب‌و تارو مار کردند و از آن پس تاخت و شورش بزرگی در این‌جا پیش نیامده است. در سال ۱۸۷۹ که جنگ میان روسیه و عثمانی درگرفت، دولت روسیه در پیِ ترغیب ایران به تصرف سراسر خوزستان و بصره برآمد. دولت ایران هم به این کار تمایل‌داشت، اما چون‌درنگ کرد فرصت‌این کار گذشت. البته ترغیب روسیه و خواستِ ایران کارگر نیفتاد چون دولت ایران از انگلیس بیم داشت.

۴۰ درصد تجارت بصره را صادرات و ۶۰ درصد آن را واردات تشکیل می‌دهد. از اروپا پارچهٔ کاناکین[۹]، پارچهٔ نازك ساراسا[۱۰]، الیافِ پنبه و کتان، صنایع دستی ساخته شده از طلا و نقره، می‌آید. از هندوستان نیل و گندم، از موکا[۱۱] (منطقه‌ای کنار دریای سرخ که در آن‌جا قهوه

۷ـ یوشیدا در صفحهٔ قبل می‌نویسد «جمعیت آن بیش از ۲۵/۰۰۰ نفر نیست».

۸ـ زکیخان برادر مادری کریم‌خان بود. م.

۹ـ Canequin، کلمهٔ پرتقالی است و نام پارچه‌ای زیبا و محکم که با نخ سخت تابیده شده بافته شده است.

۱۰ـ Saraca این کلمه پرتقالی است و نام پارچه پنبه‌ای نازك که با آن قلمکار درست می‌کنند.

11 - Mocha

خوب تولید می‌شود) قهوه، از بحرین مروارید، و از ایران طلا و خرما وارد می‌کنند. صادراتِ بصره فولاد، خرما، گردو، ابریشم و اسب است.

چشم‌انداز از دجله و فرات

دجله و فرات در جایی به نام قُرنه (با ضمّ قاف) به هم می‌پیوندد (و شط‌العرب را می‌سازد). رودی که به راست کشیده شده دجله است و آن که از چپ می‌آید فُرات است. آب دجله صاف و روشن است و آب فرات زرد رنگ و تیره و گل‌آلود. امّا در دو سوی فرات با حاصلخیزیِ زمین و سهولتِ حمل و نقل، بر آبادانی و جمعیت افزوده می‌شود، و مردم آن نواحی از آب فرات می‌نوشیدند. برعکس، مردم کنار دجله آب این رود را (با این که صافتر از آب فرات بود) آشامیدنی نمی‌دانستند.

نیمروز از بصره روانه شدیم، و هنگام فروشدنِ آفتاب کشتی ما نزدیك مارگیله در سه چهار میلی بصره ایستاد. بار و اثاثمان را از کشتی پایین آوردیم. یك اسلحه‌خانه ارتش ترك این‌جا بود. توانستیم در خانه‌ای ییلاقی، که مال لینچ[12] انگلیسی، صاحب شرکت کشتیرانی این منطقه، بود کمی بیاساییم. هوا داغ بود و تندباد، خاك و شن را در آسمان می‌پراکند. گرد و غبار خورشید را پوشانده بود و خورشید در روز چنان می‌نمود که ماه در هالهٔ ابر و مه. ماهِ گرفته را به ژاپنی اوبورو زُوکی[13] می‌گویند. دیدنِ این خورشید پریده رنگ دلتنگم کرد. شعرِ «اوی»[14] به یادم آمد و آن را

---

12 - Lynch

۱۳ـ Oboro-zuki «زُوکی» (=چُوکی) به معنیِ ماه و «اوبُرو» به معنیِ مه‌آلود است. ماه مات و پریده رنگ در پشت پرده ابر و غرو گرفته در هالهٔ مه الهام بخش شاعران بوده و از تصویرهایِ آشنا در شعر و ادب ژاپن است. آهنگِ معروفی هم به نام «اوبورو ـ زُوکی ـ یوه» (شبِ مهتابِ مه‌آلود) هست. م.

۱۴ـ Oui (۷۰۱ ـ ۷۶۱ م.) شاعر و نقاش چینی در دورهٔ امپراتورانِ تانگ (=توه) (۶۲۰ ـ ۹۰۷ م.). شاعران ژاپنی که در دورهٔ عیان(۷۹۴ـ ۸۵۸ م.)شعرِ کوتاهِ «واکا» سروده‌اند،ازکارهای اوتأثیر گرفته بودند. راهبان مکتبِ «ذِن»بودایی سروده‌های او را می‌خواندند. در شعرهای «اوی» بیشتر طلوع و غروب آفتاب تصویر شده است، مانندِ آفتابی که‌ازمیان شاخ و برگِ انبوه درختان بر سنگهایِ خزه بسته منعکس می‌شود. این شاعر سخت پایبند آیین بودا بوده است. م.

چندین بار زیرلب زمزمه کردم[۱۵].

باغچهٔ مهمانخانه این‌جا و آن‌جا بوته و درختی داشت، اما این گل و گیاهان زیر تازیانهٔ چنین تندبادی پژمرده می‌نمودند.

شب که فرا رسید، هوا کمی خنک شد. به کشتی نشستیم و به قُرنه رسیدیم. باد ایستاده و هوا خوب شده بود. ستارگان در آسمانِ صاف بروشنی می‌درخشیدند. ستاره‌های روشن و درخشان چنان نزدیك می‌نمودند و مرا مجذوب کرده بودند که پنداری می‌خواهم این گوهرها را با دستم از آسمان بچینم و بر زمین افشانم.

انبوه مگسها وزوز کنان اتاقك کشتی را روی سر گذاشته بودند. مگس و پشه از گزیدن و خون مکیدن از تن نحیف من هم فروگذار نمی‌کردند (اما این روزها که سفرنامه‌ام را آمادهٔ انتشار می‌کنم چاق شده‌ام و دیگر لاغر نیستم). با همسفران که در عرشهٔ کشتی قدم می‌زدیم گفتند که برابر روایات قدیم این محل چنان خوش و باصفا بوده که آن را بهشت روی زمین می‌دانسته‌اند*، و کتاب مقدس از آن چون بهشتِ عدن یاد کرده است. در یکی از مَثَلها آمده است که در این‌جا «آدم باغ و بستان می‌کاشت و حوّا نخ می‌رشت.»* افسوس که این‌جا اکنون ویرانه‌ای غم‌انگیز بیش نیست. ماه جلوه‌گر بود و مهتاب از لابلای برگهای نخل سرك می‌کشید. منظره‌ای زیبا و دل‌انگیز بود که احساسی شاعرانه در انسان بیدار می‌کرد*.

(فردای آن روز از کشتی دیدم که نوادگان آدم علیه‌السلام، بی‌جامه و لخت، کنار رودخانه جمع شده‌اند و (به سنّت جدّ بزرگوار خود) برهنه به آب می‌زنند.)

کشتی ما به رودخانهٔ دجله درآمد. سفر آبیمان تا بغداد پنج روز کشید.

بستر دجله پیچ در پیچ بود و رودخانه به چپ و راست می‌گشت. پهنای دجله جایی باریك است و جایی ناگهان عریض و گسترده می‌شود. مردم و کلبه‌های روستایی کنار رود از چپ

۱۵ـ شعری که یوشیدا به یاد آورده است باید قطعهٔ زیر باشد، سرودهٔ «اوی»:

تندبادی سخت در صحراست.
خاك و شن با دستِ توفان،
چهرهٔ خورشید را پوشاند.
پهندشتِ آسمان تا چشم می‌بیند،
زرد رنگ است و غبار آلود. م.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

و راست خود را نشان می‌دادند. این دورنما چندی از برابرمان می‌گذشت.

زمینهای پستِ کنار رود پر گل و لای و باتلاقی شده بود، و زمینهای بلند، شیب‌دار و بریده بریده بود. جاهایِ گود، خنك بود و نسیمی داشت، امّا در بلندیها هوا گرم وسوزان می‌شد. قبیله‌ای در بلندیهایِ کنار رود چادر زده و چند گاهی جاخوش کرده بود. بچه‌هایِ چادرنشینان ین‌جا و آن‌جا سر راه مسافران کشتی جمع می‌شدند و از آنها پول می‌خواستند. گاو و گوسفند در زمینهای هموار کنار رودخانه پراکنده بود، و اسب هم میان آنها دیده می‌شد. مردم قبیله‌ای که آن‌جا اتراق کرده بودند پوستی تیره و قامتی استخوانی داشتند. گاو و گوسفند و اسبهایشان از خود آنها خوش‌بنیه‌تر و پرجنب و جوش‌تر نشان می‌دادند ـ در چشم من میان آدم و دام در این‌جا تناسبی پیدا نبود.

از ماندن در این کشتی کم‌کم خسته و دلگیر می‌شدم. از آن‌جا که کف این کشتی صاف بود و شیب دار و گود نبود، اتاقکی بسیار کوچك و گرفته داشت که ماندن توی آن بی‌حوصله و ناراحتم می‌کرد. هنگام روز، داخل کشتی داغ و سوزان بود. شب که می‌شد، پشه‌ها به جانم می‌افتادند. از کم‌خوابی رنج می‌بردم و غذا هم مطبوع و خوردنی نبود. خوراك در دسترس برنج پخته، که پلو خوانده می‌شود، با گوشتِ گوسفند بود. خودم را راضی کردم که از این پلو بخورم.

پلو، تصفیهٔ آب و تن‌پوشِ عربها

سه چیز شگفت‌انگیز و تازه که در این سفر رودخانه تجربه کردم و دیدم، پلو بود و شیوهٔ تصفیهٔ آب و تن‌پوش عربها.

برنجی که با آن پلو می‌پزند* در زمین نرم و گل‌آلود که کنار یا نزدیك رودخانه است و از آب فراوان برخوردار است، بارمی‌آید. بلندی ساقهٔ برنج به پنج شاکُو[۱۶] (=یك متر و نیم) می‌رسید و شالیزار مانند نیزار یا زمینِ پوشیده از «کایا»[۱۷]ی ژاپنی می‌نمود. چنین پیدا بود که ساقه‌های برنج کنار این رودخانه را با شخم زدن زمین نکاشته و نشاها را با دست ننشانده‌اند. در این‌جا نیازی به

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۱۶ـ Shaku، واحد طول ژاپنی، معادل کمی بیش از یك فوت انگلیسی و برابر ۳۰۳ میلی‌متر است.

۱۷ـ Kāyā نام ژاپنیِ گونه‌ای علفِ بلند است.

این کار نیست و این کشتزار کود شیمیایی هم نمی‌خواهد. هر بار پس از رسیدنِ برنج، ساقهٔ آن را از جایی که از آب بیرون است می‌برند و درو می‌کنند. ساقه و ریشهٔ مانده در آب باز خودبخود جوانه می‌زند و بَر می‌دهد، و باز برداشت می‌کنند. از این شالیزارها سالی سه بار محصول برمی‌دارند*. پس از بریدن ساقه و درو کردن برنج، ریشه را برجا می‌گذارند. این ریشه در زمین زنده و گرم می‌ماند و بهار که می‌آید جوانه می‌زند و ساقهٔ تازه از آن می‌روید.

مردم این‌جا برای به دست آوردنِ آبِ آشامیدنی، آب تیره و گل‌آلودِ رودخانه را در کوزهٔ نه‌باریکی از گل پخته و لعاب داده نشده (=کوزه سفالی یا گلی) می‌ریزند، و کوزه را در ظرفِ سفالیِ گودی می‌گذارند. آب از کوزه کم‌کم تراوش می‌کند و در ظرفِ سفالیِ زیر آن جمع می‌شود؛ آبی صاف و خنک و گواراست.

مردانِ عربِ قبیله‌ای که دیدم بیرونِ چادرهاشان در آمد و شد و جُنب و جوش بودند. بالاپوشِ پوستی بی‌آستینی به تن داشتند که مانند هائوری[18] خودمان است. من در آن گرمای شدید تابِ پوشیدن این پوستین را ندارم. امّا واقع امر این است که این کلیچهٔ پوستی از رسیدن آفتاب به بدن جلوگیری می‌کند و چنین می‌نماید که اگر چادرنشینان این پوست را نپوشند از گرما گیج و منگ می‌شوند. در این‌جا گرمای هوا از درجهٔ حرارت بدن انسان بیشتر بود و شاید که چادرنشینان بی‌پوشیدن این کلیچه نمی‌توانستند خود را سرپا نگهدارند. این پوستین آنها را از داغی و سوزش آفتاب ایمن نگاه می‌داشت.

مقبرهٔ عزرا[19] این‌جا بود، که مکان تاریخیِ بسیار کهنه و مشهوری است. گنبد عبادتگاه زیرِ آفتاب می‌درخشید*.

عماره، تیسفون، هندو و عرب

به شهر عماره رسیدیم که نزدیک مصب رود کوچکی است. این شهر سرِ راه تجاریِ مهمی است که این‌جا را به شوشتر و خوزستان در ایران می‌پیوندد. عماره از ۲۰ سال پیش صورت شهر به

۱۸ـ Hâori، بالاپوش بی‌آستین پنبه دوزی شدهٔ ژاپنی. م.

19. Esdras

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

خود گرفت*. یهودیان بسیار این‌جا تجارتخانه دارند، و این‌تجارتخانه‌ها به ردیف‌در کنار یا چسبیده به هم‌اند. پلی شناور روی‌رودخانه بود. بازار عماره پر کالا بود و رونق داشت‌و جمعیت در آن موج می‌زد. توتستانی در این شهر بود و پرورش کرم ابریشم در این‌جا رواج فراوان داشت.

از عماره با یك روز سواری روی دجله به کُوت‌العماره رسیدیم. این‌جا جمعیت چندانی نداشت و خاك هم حاصلخیز نبود، و علفهای هرز بلند در آن روییده بود. کسانی از اهالی این‌سو و آن‌سو پراکنده بودند و در اطراف می‌پلکیدند و سرگین اسب جمع می‌کردند تا برای سوخت به‌کار برند. کشتی ما که ایستاد انبوه مگسها به اتاقك آن هجوم آوردند.

تیسفون نیز از آثار تاریخی قدیم و مشهور بود. شب بود که از کنار ویرانه‌های تیسفون گذشتیم. بنایی به طرز یونانی* با طاق سنگی و قدیمی بود که به شکل ماه نیمه، زیر مهتاب شکوهی خاص داشت. این نما تصویر زنده‌ای است که از دجله در ذهن دارم. عملهٔ کشتی داشتند بار خالی می‌کردند و بار می‌گرفتند؛ اما بیشتر از آن که بارها را جا به جا کنند، چرت می‌زدند. کارگران عرب تن‌آسا و تنبل بودند و هیچ فرصتی را، هرچند کوتاه، برای آسودن و چرت زدن از دست نمی‌دادند. ناخدای این کشتی یك کاپیتن[20] انگلیسی، و مردی بدخلق و کم‌حوصله بود. کاپیتن، عملهٔ هندی کشتی را به ضرب شلاق به کار وا می‌داشت، امّا در برابر کارگران عرب پروای چنین کاری را نداشت و با آنها با زبان خوش حرف می‌زد. دربارهٔ این رفتار دوگانه‌اش پرسیدم، و کاپیتن چنین پاسخ داد: «عربها طبع خشن دارند، و جسور و قوی‌اند. اگر خشمشان را برانگیزم، کینه‌ام را در دل نگاه می‌دارند و همین که دستشان برسد تلافی می‌کنند، و در این راه از سر جانشان هم آسان می‌گذرند. هندیها ملایم و آرام و مطیع و بردبارند. امّا اگر عربها را شلاق بزنم، به خونم تشنه خواهند شد و باید مرگ را پیش چشم ببینم.» شنیدن این پاسخ ناخدای انگلیسی دلم را به درد آورد، چون دیدم که رفتار او با هندیها و با عربها* همان حکایت یك بام و دو هواست. تاب دیدن بدرفتاریهای او را دیگر نداشتم.

دو روز پس از روانه شدن از کوت‌العماره و راندن بر آب، سواد شهر بغداد از دور پیدا شد. از این که به بغداد معروف و افسانه‌ای می‌رسیم، هیجانی داشتیم.

جاهای تاریخی کشور ما فقط برای منظرهٔ گیرا یا طبیعت زیبایش تماشا دارد. ما ژاپنیها با

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

20. Captain

دیدن این جاها «هایکُو» یا «واکا»[۲۱]* می‌سراییم. اگر بخواهیم چیزی دربارهٔ بابل و آشور بدانیم، آن را فقط در کتابهای تاریخ پیدا می‌کنیم (و پایمان به این‌جا نمی‌رسد).

ریگزاری کبود و پهناور تا بیکران برابر چشمانمان گسترده بود، و از دور، از روی کشتی که نگاه می‌کردیم، چون خاکستر آتشی می‌نمود که زبانه‌اش تازه فرونشسته باشد. نخلهایی تك‌تك سربر کرده بود، که گویی «موتوی»[۲۲] یا کتل و نشانه‌ای است که دستهٔ آتش‌نشانان «هیکه‌شی»[۲۳] در اِدو (توکیو قدیم) نشانده‌اند*.

چشم‌انداز بغداد

آن شب تا نزدیکیهایِ سحر جز گهگاه و بریده بریده خوابم نبرد. دلتنگ و خسته بودم و اندیشهٔ سختیهایی که در سفرمان در پیش رُو داریم، آزارم می‌داد. اما از کم‌خوابی و کوفتگی، فکرم به جایی نمی‌رسید.

در دو کنارِ دجله خانه‌های خشتی و گلی کنار هم یا چسبیده به هم به چشم می‌خورد. گنبد بالای بقعه یا زیارتگاهی[۲۴]* در میان شهر زیر آفتاب به زیبایی تلألؤ داشت. کشتی ما پیش می‌رفت و به میان شهر نزدیکتر می‌شد. پل‌شناور بزرگی بر رودخانه‌ساخته بودند. کشتی از این‌جا گذشت و جلوِ گمرکخانهٔ ترك ایستاد[۲۵]*.

در بغداد مهمانخانه‌ای برایِ خارجیها (فرنگیها) نبود و ما می‌بایست در همان اتاقك کشتی بمانیم. از داغیِ آفتابِ روز خسته و بی‌حال بودم و توان این که مگسها و پشه‌ها را هم از خود دور کنم نداشتم. همان‌جا در اتاقك کشتی ماندم و از پنجرهٔ آن به مردم و چارپایان که کنار رودخانه در

۲۱ـ Hâiku و Wâkâ ، دو گونه شعر کوتاه ژاپنی، برای شرح آن نگاه کنید به «افزوده‌ها».

22. Motoi

23. Hikeshi

۲۴ـ این باید گنبد مقبرهٔ شیخ عبدالقادر گیلانی بوده باشد که بیشتر مسافران بغداد در سفرنامه‌هاشان از آن یاد کرده‌اند.

۲۵ـ بوشیدا هیچ جا از مقامهای حاکم وقت ترك در بین‌النهرین به نام عثمانی یاد نکرده و به قرینهٔ قومیت آنها همه جا لفظ «ترك» را آورده است.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

آمد و شد بودند، نگاه می‌کردم. آقای یوکویاما با مترجم هندیمان رام چندرا برای پیدا کردن جایی رفت، امّا بزودی ناراحت و رنگ باخته [و نومید] برگشت. پس، سفارشنامه‌ای را که آقایِ هوتس بازرگان هلندی در بوشهر برایمان نوشته بود برداشتیم و پیش آقای والتمن[۲۶] تاجر سویسی در بغداد رفتیم. آقای والتمن ترتیبی داد که در خانهٔ یك ارمنی از کارکنانِ تجارتخانهٔ او بمانیم. پس، آن‌شب را در این خانه منزل کردیم و به تماشایِ شهر رفتیم.

خانه‌های بغداد ترکیبی کم و بیش یکسان دارد؛ همه چهارگوش و دو طبقه است. درِورودیِ خانه در پایینِ دیوار ساختمان با بستهای آهنی که به آن زده‌اند چنان محکم می‌نماید که‌آساهینا سابوُرو[۲۷]* پهلوانِ نامدار ژاپنی هم نمی‌تواند آن را از جا درآوَرَد. هر خانه، ساختمانی‌در جلو و بنایی در پشت دارد، که خانه را (اگر از بالا نگاه کنیم) مانند شکل کلمهٔ ژاپنی 屋 که «روُ» خوانده می‌شود، می‌سازد. میانِ بناهایِ جلو و پشتِ خانه، حیاط است، و حوضی در میان این حیاط که آب باران را جمع می‌کند. خانه‌ها به تناسب درجهٔ مکنت صاحبانش بزرگ یا کوچك است، اما همه ترکیب یکسان دارد. از این هم حیرت کردم که مردم بغداد بام خانه را اتاق خواب خود ساخته‌اند و آن‌جا رختخواب پهن می‌کنند و شبها رویِ بام و در هوایِ آزاد می‌خوابند. هر خانه زیرزمینی دارد که روزها از گرمایِ طاقت‌فرسا به آن‌جا پناه می‌برند.

ارمنیِ مهماندارِ ما، آنتونی نام داشت و مردی بسیار مهربان بود (اگر پول بیشتری می‌دادم، مهربانتر هم می‌شد). او هر بار ما را به جاهای دیدنی گوناگون می‌برد. توانستیم با او و خانواده‌اش همسُفره شویم. آنها هم خوراك اصلیشان چلو و ماهی بود. ما و آنها همه آسیایی بودیم و طبعمان با هم جُور بود. امّا چون روغن گوسفندی یا روغن دنبه در غذا به کار می‌بردند، کمی دلم را می‌زد. در برنج هم سیر و پیاز می‌ریختند که بویِ تندش ناراحتمان می‌کرد.

میانِ روزکه‌گرمای هوابه۱۰۴تا ۱۰۵ درجهٔ فارنهایت می‌رسید، ناچار در زیرزمین می‌ماندیم و، مانند دیگر مردم، پس از ناهار کمی می‌خوابیدیم. طرفِ غروب که هوا خنك می‌شد، به پشت‌بام می‌رفتیم و قدم می‌زدیم و شهر بغداد را از آن‌جا تماشا می‌کردیم. پیدا بود که همهٔ مردم بغداد شبها را روی بام می‌گذرانند و به گونه‌ای سرگرمند؛ شام می‌خورند و می‌رقصند و به ساز و آواز گوش می‌دهند. امّا شب‌که ازنیمه می‌گذشت،همه جاآرام می‌شدوهمه همان‌جا در پشت‌بام می‌خوابیدند.

26. Waltman

۲۷ـ Âsâhinâ Sâbûro از پهلوانهای سامورایی ژاپن، برای وصف او، نگاه کنید به «افزوده‌ها».

* نگاه کنید به «افزوده ها»

بغداد، زندگی و مردم آن

فردای آن روز آقای والتمن سویسی ما را به خانه‌اش به شام دعوت کرد، و با خانواده‌اش روی بام از ما پذیرایی کرد. پیدا بود که همسرش از زندگی کردن در چنین جایِ خطرناکی نگرانی ندارد. چهار دختر این خانواده هم سرِ میز بودند. آقای والتمن در میانِ صحبت گفت: «اگر من انگلیسی بودم، بدشواری می‌توانستم با مردم محل کنار بیایم و ایمن زندگی کنم. امّا چون سویسی هستم، اهالی این‌جا کینه‌ای با من ندارند. ببینید؛ سرکنسول انگلیس در این‌جا زیر مراقبت دائمیِ سربازانِ هندی کار و زندگی می‌کند، و ده ــ پانزده محافظ دارد.» چند روز بعد که به دیدن سرکنسولِ انگلیس رفتیم، دیدم که سربازان تناور هندی تفنگ به‌دست جلوِ در ساختمان پاس می‌دهند. هنگامی که به سرکنسول گفتم که قصد دارم برایِ دیدن ویرانه‌های بابل بروم، چهره‌اش درهم شد و با لحنِ حاکی از نگرانی گفت که این مسیر بسیار خطرناك است، و سخت توصیه کرد که اگر بخواهم به این سفر بروم دو تن از تفنگداران هندی او را همراه ببرم. پیش خودم فکر کردم که او بیش از اندازه محتاط و دلواپس است.

در بغداد فرصتی پیدا کردیم که از پادگان و سربازخانهٔ ترکها دیدن کنیم. در این‌جا هم سربازان پیاده و هم سربازان سواره‌نظام بودند. همهٔ آنها کلاه سرخ و شلوار سبز پوشیده بودند و تفنگ فرانسوی[۲۸] داشتند. پادگانِ خیلی تمیز و مرتب بود. فرمانده پادگان ما را باادب پذیرفت و اجازه داد داخل ساختمان و اتاقها را ببینیم. یکی از سربازان ترك راهنما شد و ما را به اسلحه‌خانهٔ پادگان در سوی دیگر دجله برد. برای گذشتنِ از رود به زورقی سبد مانند نشستیم[۲۹]* که از تکه‌های کوچك چوب ساخته شده بود. چنین می‌نمود که بیرونِ این زورقهای سبدی را پارچه‌ای صمغ اندود کشیده‌اند. شکل این زورقها «تپّاتسُو»[۳۰]* ژاپنی را به یادم آورد. پنداری که کشکولهای

۲۸ـ نوع تفنگ این سربازان را یوشیدا «شاشُو» ضبط کرده است که شاید همان ششلول باشد. دیولافوا دربارهٔ ضبطیه‌های ترك در بغداد (که والی بغداد چهار تن از آنها را همراهشان کرد تا به بابل بروند) می‌نویسد که تفنگهاشان از نوع «اشنیدر» (Snider)بود (دیولافوا، ص ۶۳۶).

۲۹ـ زورقی که یوشیدا از آن یاد می‌کند باید همان «قفه» باشد برای تفصیل آن نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۳۰ـ Teppatsu، کشکولی که طلبه و راهبان بودایی، نیاز و صدقه‌ای را که جمع می‌کنند، در آن می‌ریزند. نگاه کنید به «افزوده‌ها».

راهبانِ بودایی روی آب شناور است این سبدِ تپّاتسُو مانند را با پارویی که بی‌شباهت به «هِه‌را»[۳۱]* نیست، می‌رانند، و به چپ و راست پارو می‌زنند. این زورقهای سبدی تندتر از آن‌که فکر می‌کردم بر آب می‌رفت. حیرتم زیادتر شد که دیدم که بیشتر مردم این‌جا برایِ گذشتن از دجله از این وسیله که آن را «طراده»[۳۲]* می‌خوانند، استفاده می‌کنند. نگاهم را کمی دورتر انداختم. چندین زورق سبدی بر روی رود دیده می‌شد، درست مثل این که نیمه‌هایِ هندوانه بر آب شناور باشد. این نما در چشمم عجیب و جالب آمد.

ماهیگیرانِ بغدادی هم با این زورقِ سبدی به صید می‌روند و سلطان فایز* که ماهیِ پرخواستار این‌جاست، می‌گیرند. سلطان فایز شبیه «اوگُوئی»[۳۳] ژاپنی است. این ماهی گوشتش سفید است و، به جایِ مزه، تیغ فراوان دارد. مردم بغداد این ماهی را دوست دارند و با اشتها می‌خورند. فکر کردم که آنها در عمرشان طعم ماهیِ خوب و لذیذ را نچشیده‌اند.

بغداد در طول جغرافیایی ۳۳ درجهٔ شرقی و عرض ۴۴ درجهٔ شمالی واقع شده است و هنگام دیدار ما از آن‌جا ۱۰۰/۰۰۰ نفر جمعیت داشت. مردم شهر بیشتر عرب یا ترك بودند، و شمار کمی هم ارمنی و یهودی این‌جا زندگی می‌کردند. از مسیحیان، شمار کاتولیکها زیاد بود و بسیاری از اینان تابعیت فرانسوی داشتند. حکومت ترك (عثمانی) مالیات گران به رعایا تحمیل و در گرفتنش هم سختگیری می‌کرد؛ این بود که مردم بسیار به مذهب کاتولیك درمی‌آمدند و زیر پرچم فرانسه می‌رفتند تا از تحمیل سختِ مالیاتی آسوده شوند. تنها که در شهر قدم می‌زدم، کسانی از مردم بغداد* به فرانسه با من گفتگو می‌کردند.

از بغداد تا بیروت و شام

از بغداد تا بیروت که کنار دریای مدیترانه است با شتر و قاطر و همراه کاروان ۱۶ روزطول

۳۱ـ Herâ، قاشقك چوبی ژاپنی. نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۳۲ـ یوشیدا «تراآب» نوشته است.

۳۳ـ Ûgûi، نوعی ماهی رودخانه است که حدود ۳۰ سانتی‌متر بلندی دارد. م.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

می‌کشد. دمشق در آن سالها هم بندر و مرکز تجاری بسیار مهمی بود[۳۴]. کاروانها ازبسیاری جاها به این شهر می‌رسند، و بازار شام براستی «بازارشام» است. در میان انبوه جمعیت در این بازار از هر ملت و قبیله‌ای می‌توان دید. داد و ستد در این‌جا رونق دارد و بازرگانان معامله‌های کلان می‌کنند. در شام دو واحد پول رایج بود؛ یکی پیستر[۳۵]، معادل ۲۰ سِن[۳۶] ژاپن، و دیگر بشلق برابر یك سِن*. صنعتِ ابریشم از دیرباز در شام رونق داشته است، امّا در این سالها رو به رکود می‌رود. صنایع دستی دمشق کم و بیش مانند ساخته‌های بصره است. یکی از کارهای دستی رایج در شام، سوزن‌دوزی است که خانمها با دست درست می‌کنند. سوزن‌دوزیِ ایران و شام شهرت جهانی دارد. امّا سوزن‌دوزیِ بغداد لطیف و نفیس و زیبا و گران است. دور کلاه و دامن چین‌دار زنان یا سیقان[۳۷]، سوزن‌دوزی بسیار قشنگ از یك‌طرح داشت*.

چیز جالب دیگر در بغداد قلمدانی بود که یهودیان همراه داشتند[۳۸]. این قلمدانها به آن‌که در ژاپن داریم شبیه است*. و از برنج ساخته شده بود، و برای نوشتن قلم‌نی به کار می‌بردند. نی را با قلمتراش می‌تراشیدند. دواتی هم داشتند که لیفه‌ای ازپشم در آن می‌گذاشتند و سپس در داخل آن مرکّب می‌ریختند. این قلمدان را همیشه میان بندِ کمرشان (به اصطلاح در پرِ شالشان) می‌گذاشتند.

ویرانه‌های تاریخی بابِل و سفر با کاروان

ما در راه بابل بودیم. و تجربهٔ چنین سفری را نداشتیم و من باید محافظه‌کارتر می‌بودم.

۳۴ـ از شرح یوشیدا بروشنی بر نمی‌آید که او براستی به بیروت و شام رفته باشد. در محدودهٔ زمانی سفر او در بین‌النهرین هم این کار نشدنی بوده است. چنین پیداست که یوشیدا فقط شنیده‌های خود را دربارهٔ بیروت و شام در این‌جا آورده است.

35 - Piastor

۳۶ـ Sen. هر یکصد سِن، یك ین (Yen) است.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۳۷ـ این کلمه را یوشیدا شیروکان (با تشدید کاف) ضبط کرده است که، به قیاس، اصلاح شد. سیقان «جمعِ ساق است، و در معنایِ خاص خود یعنی ساقهای پا؛ ولی به معنیِ شلوار خیلی گشاد هم آمده است.»

۳۸ـ شاید که نویسنده فقط به یهودیانی که می‌توانستند بنویسند برخورده است؛ و گر نه بیشتر اهل قلم، قلمدان همراه داشتند.

این سفر برایم درسی شد که در این گونه کارها سنجیده و مراقب و بااحتیاط رفتار کنم. در این بهره از سفرمان، غفلت و بی‌پروایی نشان دادم. هیچ‌گونه آگاهی از راه و چاه سفر به بابِل نداشتم و بی‌گدار به آب زدم.

ما تا نزدیك بابل رسیدیم و چشم‌انداز ویرانه‌های آن را هم از دور دیدیم، امّا سرانجام پایمان به این ویرانه‌های تاریخی نرسید. جای بسی افسوس است. ما به سفر در چنین هوایِ داغی عادت نداشتیم. این گرمای سوزان و کُشنده ما را از پا انداخت.

خورشید گداخته داشت در دوردستِ افق کویر فرومی‌نشست که ما دو الاغ کرایه کردیم و از بغداد به‌راه افتادیم. از بغداد تا خرابه‌های بابل سه روز راه بود. سه روز پی در پی با الاغ در صحرای هموار می‌راندیم. گمان می‌کردیم که بزودی و بدون برخورد به مانعی به بابل خواهیم رسید.

آقای والتمن توصیه کرده بود که این راه را همراه کاروان برویم زیرا که راهی خطرناك (کویر و بی‌آب و کمین‌گاه دزدان) است.

من یك بَلَدازمردم محل ویك چارواداراجیرکردم. من وآقای یوکویاماورام‌چندرا (مترجممان) هیچ‌کدام باخوداسلحه نداشتیم. درتاریکیِ شب برچارپاها نشستیم و تند راندیم. مسافتی که رفتیم، کورسوی چراغ یا آتشی از دور به چشممان آمد. پس، تند و یك نفس به آن‌سو راندیم. به روشنایی که نزدیك شدیم، دیدیم که شتران به دایره نشسته و آسوده‌اند. توی این دایره، اسبها و الاغهای کاروان دایرهٔ دیگری ساخته بودند. درون این دایره هم بار و اثاث کاروانیان را جای داده بودند. بیرونِ این جایگاه تاریك بود و نمی‌شد فهمید که چه تعداد مردم این‌جا هستند. فکر کردم که این‌جا باید میعادگاه باشد که کاروانیان گرد هم می‌آیند و راه می‌افتند. وقتی به آن‌جا نزدیك شدیم، چند مرد جوان نیزه و تفنگهاشان را به سویمان نشانه گرفتند و فریاد زدند «کیستید؟» رام‌چندرا جواب داد که آمده‌ایم تا همراه کاروان برویم، و پرسید که اجازه می‌دهند که با کاروان باشیم؟ نگهبانها نزدیك آمدند و پس از آن که ما و بار و توشه‌مان را وارسی کردند، پذیرفتند که با کاروان* همراه شویم.

پرسیدم که کی ازاین‌جا به راه می‌افتیم، و رام چندرا در جوابم گفت: «منتظریم که ماه بالا بیاید.» بیشترِ اهل کاروان در خواب ناز بودند، امّا من نتوانستم چندان بخوابم. حدود ساعت ۲ پس ازنیمه‌شب، ماه به فرازآسمان رسید. چندنفراز جوانها تیر هوایی شلیك کردند و خفته‌ها بیدار شدند. تا این هنگام، همه خاموش و آرام بودند، امّا آماده‌باش حرکت که داده شد شترها و اسبها و الاغها برخاستند و هایهو و جنب و جوشی میان مردم و چارپایان افتاد. زنها و بچه‌ها بر شترها

سوار شدند. کسانی هم کالا و اثاث را بار دیگر شترها و اسبها و قاطرها می‌کردند. کاروان به راه افتاد و ما هم سوار بر الاغها با آن همراه شدیم. این کاروان خیلی تند می‌رفت و ما نمی‌توانستیم پا به پای آن برویم، زیرا که خودمان را خوب آماده نکرده بودیم. ساز و برگ الاغهای ما فقط یك پشتی و یك دهنه بود. زین و افسار برای چارپایان برنداشته بودیم. با این‌که من تاکاکُورا نو می‌یا[۳۹] نبودم که به بیوء ـ دو ـ این[۴۰] می‌رود*، باز سه بار از روی الاغ افتادم و سخت کوفته و رنجور شدم. گرمای هوا هم آزارم می‌داد و درد خستگیم را دو چندان می‌کرد. دیگر کاروانیان از ما تندتر می‌راندند و می‌خواستند پیش از آن‌که آفتاب و گرمای روز برسد و مسافران را از پا دراندازد، یك منزل راه بپیمایند و به کاروانسرایی در ۴۰ میلی برسند. مهتاب رفته رفته رنگ می‌باخت و آسمان مشرق سپیده می‌زد.

در تاریك روشن صبح توانستم کاروانی را که با آن همسفر شده بودیم دقیقتر ببینم. مردان کاروان در چشمم هیأتی غیرعادی داشتند و با جامهٔ سفری عجیبی که پوشیده بودند مانند «چیمی میو ریو»[۴۱] یا غول بیابانی می‌نمودند. دیدم که ما با چه موجودهای عجیب و غریبی همراه شده‌ایم. این قافلهٔ بزرگ حدود ۴۰۰ مسافر داشت. جوانهای خوش‌بنیهٔ قافله تفنگ و نیزه برداشته و سوار بر اسب در جلو و پشت کاروان سدهای دفاعی درست کرده بودند. این دو سدّ دفاعیِ محافظان به شکل دو نیمدایره و هر یك مانند هلال ماه، کاروان را در پناه گرفته بود. این سواران پارچهٔ سفیدی بر سر انداخته و از روی آن پارچهٔ باریکی حوله مانند دور سر پیچیده بودند*. آنها جامهٔ عربی آستین‌دار دربر و اسلحه و شمشیر بر کمر داشتند. چشمان گرد و درشتشان در زمینهٔ صورت آفتاب سوخته که ریش و موی بلند بناگوش آن را می‌پوشاند، درخشان بود. این سواران دلیر و مردانه می‌نمودند. زنان و کودکان کنار بار و بندیل سفر و میان کاروان بر چارپایان سوار بودند. چاروادارها هم که سلاح کمری و خنجری داشتند پیاده می‌رفتند. این پیاده‌ها تند و دوان دنبال چارپایان راه می‌پیمودند و هرگاه که خسته می‌شدند دو نفری با هم بر شتر یا اسب‌یا قاطری می‌نشستند و چندی می‌آسودند. آنها به چالاکی روی مرکوب می‌پریدند یا از آن پایین می‌جستند

---

39 - Takâkurâ - No - Miyâ

40 - Byo do in

* اشاره است به یك رویداد تاریخی ژاپن. نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۴۱ـ Chimi Myo Ryo؛ در داستانهای محلی ژاپن غولی است که در کوه و رودخانه مکان دارد. ژاپنیها از آن تصوری مانند «آل» دارند. م.

چنان‌که هیچ بازیگر آکروبات و بندبازی به پای آنها نمی‌رسید. زنها رویشان را با نقاب و چادر پوشانده و بر اسب یا قاطر نشسته بودند. بعضی از زنها سوار کجاوه بودند. هر دو کجاوه را، از چپ و راست، بر پشت یك چارپا بسته و زنها سوار آن شده بودند. شکل کجاوه مانند «کاراشیری»[۴۲]* ژاپنی در روزگار ادو (سده‌های هفده تا نوزده) بود.

سختی راه بیابان

ما که به الاغ سواری عادت نداشتیم مرتّب از قافله عقب می‌ماندیم. چاروادار ما با چوبدستش تند تند به پهلوی حیوان می‌زد. با این کارش، سرانجام کوزهٔ آب ذخیره‌ای که برای میان راه برداشته بودم افتاد و شکست و آبها همه به زمین ریخت. آبی که برای این سفر بیابانی پرارزش و حیاتی بود، همه از دست رفت. کوزهٔ آبم گلی و از سفال بود، و تا افتاد، شکست. مردم این نواحی قدر آب را در این صحرا خوب می‌دانند و از آن با دقّت نگهداری می‌کنند. ما ژاپنیها باید بصیرت بیشتری می‌داشتیم تا حال و کارمان را خوب بسنجیم. هنگامی که در منزل میان راه آسودیم، من تشنه‌ام شد، و افسوس و پشیمانی و رنجیدگی از این پیشامد بر بیتابیم افزود. افق روشن شد و در سپیدهٔ صبح پهنهٔ صحرا را تا دوردست دیدم. تا چشم کار می‌کرد، بیابان بیکران بود و دیگر هیچ. ریگزار کبود و تیره چون اقیانوسی بیکران، ناپیدا بود. خورشید از افق کویر آرام آرام سر بیرون می‌کرد، بر پردهٔ آبی آسمان می‌لغزید و آهسته آهسته بالا می‌آمد. پنداری که پیچان و رقصان اوج می‌گیرد. برآمدنِ آفتاب در افق کویر چشم‌اندازی پرشکوه و زیبا و دل‌انگیز ساخته بود.

قطار کاروان در بامدادان، و سایهٔ بلند آن به هنگام سرزدنِ آفتاب هم زیبا بود. سایهٔ کشیدهٔ سلسلهٔ بلند مسافران، قاطرها، اسبها و شترها بر پهنهٔ صحرا نمایی خیال‌انگیز و افسون‌کننده داشت. چارپایان زمین را زیرِ سُم می‌کوفتند و می‌راندند، ابری از گرد و غبار پشت سرشان برمی‌خاست، و طنین گامهایشان آهنگ یکنواختِ کویر بود. نمایِ کاروان در زیبایی و گیرایی چون پردهٔ تصویری بود که نقاشی چیره‌دست کشیده باشد. تکه ابری هم در آسمان نبود و تنها باد

42 - Kârâshiri

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

در فضا جولان داشت. باد می‌پیچید و خاك و ریگ صحرا را به هوا برمی‌داشت و منظره‌ای مانند «نوروشی»[۴۳] می‌ساخت. گردباد که برمی‌خاست، پنداری که ستونی بلند از ریگ سر به آسمان کشیده است. باد تند و هوای توفانیِ صحرا گردباد به همراه می‌آورد، و چه‌بسا که چارپا و انسان را که سرِ راه آن باشد زیر خاك و ریگ زنده به گور کند.

پس از دو روز راه پیمودن به کاروانسرای محمدی (؟) رسیدیم. این کاروانسرا ترکیبی چارگوش، و گردِ آن دیواری داشت. این دیوار دو جوء[۴۴] (حدود ۶ متر) قطر و ۴ تا ۵ جوء (حدود ۱۲ تا ۱۵ متر) بلندی داشت. بالای دیوار کنگره‌دار، و میان دیوار دروازهٔ بزرگی بود که به دروازهٔ دژهای قدیم ژاپن شباهت داشت. کنگره و جان‌پناه بالای دیوار هم مانند «تایجوء»[۴۵] ژاپنی بود. گودیِ میان کنگره‌ها بی‌شباهت به بالش ژاپنی* نبود.

اتاق کثیف و خاك گرفتهٔ کاروانسرا پر از پشه و مگس بود که به سر و روبمان می‌نشستند. بیشتر کاروانسراها نزدیك چشمه یا کنار مظهر قناتی ساخته شده است. اما، از بخت بد، در این‌جا آبِ صاف و مشروبی پیدا نکردیم. جوی کوچکی که نزدیك کاروانسرا یافتم، آبش شور بود و جرعه‌ای هم نتوانستم بنوشم. لب جوی هم پر از سرگین اسب بود. آب هم کدر و آلوده می‌نمود. دیدن این منظره حالم را به هم زد و رغبت نکردم که از آن جوی آب بنوشم. کمی که این‌سو و آن‌سو رفتم و دوروبر را نگاه کردم، این‌جا و آن‌جا جالیزهای هندوانه به چشمم خورد. هندوانه‌های خودرو در جالیز رسیده و روی هم افتاده بود. خدمهٔ کاروانسرا از این هندوانه‌ها نگهداری می‌کردند. این هندوانه‌ها سرمایهٔ دست و وسیلهٔ کسبشان بود. با دادن یك پیسترو می‌توانستم هندوانه خوبی بگیرم. شکر نعمت پروردگار را به جا آوردم که چنین رحمتی در این بیابان در حق من ارزانی داشته و تشنگیم را چاره کرده بود. این هندوانه از رنج تشنگی نجاتم داد، اما سیرم نکرد. می‌باید برنجی پخت. هوا گرم بود و من از خستگی از حال رفتم و زود روی زمین دراز کشیدم. مرد بَلَدِ بومی که همراه آورده بودیم برنج می‌پخت و من همان‌طور به حال خوابیده نگاه می‌کردم. او قدری پهن اسب و قاطر جمع آورد و دیگی مسی بارگذاشت. این دیگ درست مانند

۴۳ـ Noroshi؛ دودی که برای رساندن پیامی به دُور به هوا می‌فرستند.

۴۴ـ Jô؛ واحد طول ژاپنی، برابر ۱۰ پا یا فوت انگلیسی، یا ۳۰۳/۰ ۳ متر.

۴۵ـ Tâijô؛ در دورهٔ «ادو» (سده‌های هفده تا نوزده) در ژاپن با هراس از حمله و تجاوز قدرتهای خارجی از راه دریا، برج و باروهایی در بندرها و کناره‌های حساس ساخته بودند که تایجوء نامیده می‌شد و بالای آن کنگره و جان پناه داشت.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

«نیوه‌باچی»[۴۶]* ژاپنی بود. نیوه‌باچی وسیله‌ای است که در عبادتِ بوداییان به کار می‌رود، و من هم یکی از آن را در خانه و جلوِ محراب یادبود و نیایش برای نیاگان دارم. برایم حیرت‌آور بود که چیزی مانند آن را در ایران ببینم. گمان می‌کنم که وسیله‌ای هم که ما در ژاپن داریم از سرزمینهای باختر آسیا آمده است، اما در غرب آسیا آن را در پخت و پز به کار می‌برند.

باری، بلدِ ما با پِهنی که جمع کرده بود آتش درست کرد و این دیگ را روی آن گذاشت و خوراك را پخت. او برنج پخته را در بشقاب کشید و خورش مانندی رویش ریخت و جلویم گذاشت. این غذا بوی تندی داشت. رنگ و رو و بوی آن اشتهایم را کور می‌کرد. چند دقیقه‌ای این دست و آن دست کردم، و رغبت نمی‌کردم که بخورم. همین که برنج از داغی افتاد و بخارش فرونشست، مگسها و خرمگسها دور بشقاب را گرفتند و مانند دایرهٔ سیاهی انبوه شدند.

با دلِ آسودگی و بی‌آنکه اندیشهٔ ناآشنایی با جاهای تازه و پیشامدهایی که در راه بود نگرانم کند، سفر را دنبال کردم. امّا نمی‌دانم چرا خدا نمی‌خواست که این آرزوی من (دیدنِ ویرانه‌هایِ بابل) برآورده شود. شاید هم ارادهٔ پروردگار بر این بود که کار نیندیشیده و نسنجیده‌ام را کیفر دهد. همان شب از اثر آفتاب و گرمازدگی بیمار شدم، و به تب و لرزی سخت افتادم. ناخوش شدنم از آن بود که تا نیمروز زیر آفتاب سوزان رانده بودیم. گرما در بیرون اتاق به ۱۳۰ درجهٔ فارنهایت می‌رسید. با این که تا ویرانه‌های بابل بیش از ۱۴ یا ۱۵ میل راه نداشتیم، با این پیشامد از خود پرسیدم که چرا باید به آن‌جا بروم. جز دیدن آثار تاریخی و آشنا شدن با رسم و راه مردم آن روزگار، کاری نداشتم. آقای یوکویاما هم از راه صلاحدید گفت که ما این‌جا نیامده‌ایم که زندگیمان را بر سرِ این کار بگذاریم. من با نظرش موافق بودم (و تصمیم گرفتیم که برگردیم)[۴۷]. جای افسوس بود که نتوانستم خرابه‌های بابل را ببینیم. این نامرادی اندوهگینم کرد، امّا در آن گرمای سوزان راهِ دیگری نداشتیم.

بازگشت از نیمه راه

کاروانیان را به خدا سپردیم و رفتند و ما در کاروانسرای محمدی ماندیم تا فردای آن روز با

۴۶ـ Nyôbâchi؛ دیگی که مانند بادیهٔ گودی است. نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۴۷ ـ عبارت میان ابرو به قیاس افزوده شد.

کاروان دیگری که به بغداد می‌رفت، برگردیم. از این‌که زبان این مردم را نمی‌دانستیم و نمی‌توانستیم فکر و مقصودمان را به آنها بفهمانیم در رنج بودیم. هنگامی که از آنها خداحافظی کردیم و دانستند که برمی‌گردیم، فقط نگاهمان کردند و لبخندی زدند. با آن که زبانشان را نمی‌فهمیدیم، می‌دانستیم که با ما از روی مهر رفتار می‌کنند. نیمه‌های شب صفیر تیرهایی که به نشانهٔ حرکت کاروان شلیك می‌شد، خبر داد که قافله‌ای که دو روز با آن گذرانده و رفیق نیمه راهش بودیم، به سوی بابل به راه افتاده است.

ما چهار نفر (یوشیدا، یوکویاما، چاروادار و بَلَدِ همراهان)[۴۸] در کاروانسرا ماندگار شدیم تا فردا برگردیم، امّا مترجم هندیمان، رام چندرا، خوش و سرحال بود و گفت که خیلی دلش می‌خواهد که همراه کاروان برود و خرابه‌هایِ بابل را ببیند. من هم به او اجازهٔ رفتن دادم. امّا با جدا شدنِ مترجممان، بی‌زبان و لال شدم و نمی‌توانستم با کسی گفتگو کنم. فقط زبانِ خروسها را می‌فهمیدم که به گوشم آشنا بود. از هیچ کلام دیگری در این دیار سر درنمی‌آوردم.

روز که شد، قافلهٔ دیگری به این کاروانسرا رسید. من ناخوش افتاده بودم و (از تشنگی) دو تا هندوانه را در نصفِ روز خوردم. غروب که شد با این قافله که تازه آمده بود و به بغداد می‌رفت، روانه شدیم. در کاروان پیشین که از آن جدا شده بودیم کسانی بودند که مهربانی نشان می‌دادند، و به فرانسه به من «بونژُور مُوسیو»[۴۹] می‌گفتند. چند تن از آنها آب تعارفم کردند تا بنوشم. امّا این کاروان تازه به معنی واقع عرب بود. در میانِ راه که حالم بد شد و تشنگی فشار آورد، به اهل کاروان گفتم: «خواهش می‌کنم آبی به من بدهید!» آنها حرفم را نفهمیدند و دستشان را تکان دادند و پیِ کارشان رفتند. به آنها که آب زیاد داشتند رشك می‌بردم، امّا خودم را نگاه می‌داشتم و می‌دانستم که باید تحمّل کنم. ته دلم می‌خواستم که مشك آب آنها را بردارم و بنوشم، امّا البته این کار را نکردم.

فردای آن روز به کنار رود فرات و به نزدیك بغداد رسیدیم. نگاهم که به آبِ روان فرات افتاد، تشنگی را هرچه بیشتر احساس کردم. گلویم خشك شده بود. این چند روز پیمودنِ نیمه‌کارهٔ بیابان دشوارترین بخش سفرمان بود. سختی آن روزها خوب در یادم مانده است.

به بغداد رسیدیم و من در خانهٔ ارمنی مهماندارمان در بستر افتادم. ناخوشیم چند روز طول کشید و خوب هم که شدم هنوز به استراحت نیاز داشتم. پس از دو روز هم رام چندرا مترجم هندیمان برگشت و داستانِ سفرش و آنچه را که در بابل دیده بود با آب و تاب تمام، برایمان گفت.

۴۸ـ عبارت میان ابرو به قیاس افزوده شد.

۴۹ـ Bonjour Monsieur، به معنیِ «سلام، آقا.»

یادی از بابل

بابل اینك اثـری از روزگار گذشتـه اسـت. بابل که در کنـار رود فرات و شهر حلّـه افتاده و اکنون جز اثری از آن باقی نمانده، جایگاه پـادشاه آشور بوده است. این شهر که کنار فرات و شهر حلّهٔ امروز* است روزگاری در سراسر جهان آوازه داشت، اما اکنـون ویرانه‌هایش در بیابان وسیعی گسترده و منزلگاه کاروانهایی شده است که از گوشه و کنار به این‌جا می‌آیند و داد و ستد می‌کنند. شهر بابل یکصد دروازه آهنین و برنجین داشت و طول حصار پیرامونش ۶۰ میل بود. این دیوار ۸۷ «شاکُو» (حدود ۲۶ متر) ضخامت و ۳۵۰ «شاکُـو» (حدود ۱۰۵ متر) بلندی داشت. باغهای معلّق بابل و قصر زرین آن اکنـون خاك شده و فقط سنگ‌ریزه و خرده سفـالهای زرد رنگی از آن بر زمین پراکنده و مانده است که می‌توان برداشت.

در سال ۵۳۸ پیش از میلاد کـورش پادشاه ایران، بابل را گـرفت. سپس اسکندر این‌جا را فتح‌کرد. به دنبال آن نیز بابل‌بارها از هر سو عرصهٔ تاخت‌و تاز فاتحان بود و دست‌به دست‌گشت.

رام چندرا مترجم هندی مـا چند پاره سفال (از بابل) خریـده و آورده بود، به این و آن نشان می‌داد و بیهوده فخر فروشی می‌کرد.

شنیده بودم که سفر در این بیابانها خطرنـاك است. اکنون شاهد زنده برای تأیید این سخن دارم. رام چندرا تعریف می‌کرد کـه در راه بازگشت از ویرانه‌های بابل به کاروان نـرسیده و ناچار با دو تفنگچی بومی راه را دنبال کرده بود (این محافظها در کاروانسرا می‌مانند و همیشه سلاح دارند، و اگر مسافری جدا و تنها بمانـد او را بدرقه می‌کنند و اجرت می‌گیرند).[۵۰] این گروه سه نفری به نزدیکیهای بغداد رسیده بـود که چهار راهزن در تاریکی شب راه را بر آنها گرفتنـد. خوشبختانه این راهزنـان تفنگ نداشتند و بـا چماق و میلهٔ آهنی حمله کـردند. تفنگچی‌ها تیـر انداختند، امّـا چون هراسـان شده بـودند و در شب تیـره هم دوست از دشمن پیدا نبـود، کاری از پیش نـرفت. یکی از تفنگچی‌ها ناچار ۵ یا ۶ تیر به هوا انداخت تـا دزدان را فراری دهد. آن چهار راهزن که ترس برشان

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۵۰ ـ توضیح میان ابرو از یوشیداست.

داشته بود، بسرعت گریختند و در تاریکی شب ناپدید شدند. آرنج چپ رام چندرا در این درگیری ضرب دیده و پایش زخمی شده بود. چارواداری هم که با آنها بود پیشانیش شکافته بود.

تاریخچهٔ بغداد

از بغداد به راه افتادیم. از آقا و خانم والتمن برای مهربانیشان تشکر کردم و باز با کشتی بر رود فرات روانهٔ بصره شدیم. پیش از جدا شدن از بغداد تاریخ کوتاهی از این‌شهر می‌آورم.

بغداد از سدهٔ نهم و روزگار هارون‌الرشید خلیفهٔ عباسی، که در دنیا معروف است، نام و آوازه پیدا کرد، اما از سال ۷۶۶ (میلادی) باروی‌آن بنا شده‌و شهر بزرگی (در ساحل‌چپ دجله) ساخته شده بود*. مقبرهٔ برج مانند زبیده (محبوبهٔ هارون‌الرشید) که یادآور داستانهای معروف هزار و یکشب است، در نزدیکی بنای گور «زوزوئه»*، یکی‌از پیشوایان یهود، واقع است.

غیر از این بناهای تاریخی، مسجدهای مشهور در بغداد زیاد است. این شهر جنگها و تاخت و تازهای بسیار به خود دیده و بارها دست به دست گشته است، تا سرانجام در سال ۱۶۳۸ (سلطان) مراد چهارم[۵۱] آنجا را گرفت و بغداد به دست سپاهیان فاتح تقریبا ویران شد.

خیابانهای بغداد تنگ و باریك است و چون از نو خیابانی می‌کشند به آثار باستانی برمی‌خورند. نمای گذر و بناهای بغداد مرا به دنیای افسانه‌های قدیم این شهر می‌بُرد. خانه‌ها پنجره‌های خوش ترکیب دارد که پنج رنگ شیشه در آن کار گذاشته شده و از یادگارهای زنده و زیبای قرون میانه است. می‌گویند که غباری که باد به هوا می‌برد و می‌افشانَد آدم را پیر می‌کند. امّا اینك می‌دیدم که طبیعت زمان را می‌کاهد و فاصله را کوتاه می‌کند. در راه برگشتنمان که کشتی سوی پایینِ رود و با جریانِ آب می‌رفت، سفر ما در مقایسه با وقتی که سویِ بالارود می‌رفتیم کوتاهتر بود.

از روی کشتی، خانه‌های رعیتی را در دو کنار رودخانه می‌دیدم. کشاورزان برای آبیاری کردن مرزعه‌شان از رود آب می‌کشیدند. در زمین‌های بلندتر، این کار با کمك گاوِ آبکش و به وسیلهٔ

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۵۱ـ سلطان مراد چهارم پادشاه عثمانی (۱۰۳۲ تا ۱۰۴۹ هـ.ق.)

دَلو انجام می‌شد[۵۲]. بالایِ لب رودخانه چرخی کار گذاشته و طنابی در آن انداخته بودند که به هر سرش دلوی چوبین آویخته بود. دو گاو که پیوسته در مسافتی می‌رفتند و می‌آمدند، چرخ را می‌چرخاندند. سرِ طنابها به نوبت بالا و پایین می‌رفت و هر بار یکی از دلوها پر می‌شد و بالا می‌آمد[۵۳]*. فکر کردم که این کشاورزان چه مردم بینوا و سختی کشی‌اند و قوّهٔ ابداع ندارند و نمی‌کوشند تا راه و وسیله مؤثرتری برای این‌کار پیدا کنند و بسازند. دلم به حالشان سوخت.

بصره و شورش عربها

به بصره برگشتیم، و از همان روز رسیدنمان به این شهر باد گرم و سختی برخاست و گردباد ستونِ خاك و ریگ را به هوا برداشت. من از ناخوشی و گرما زیاد عرق می‌کردم، اما زود خشك می‌شدم و بر ناراحتیم می‌افزود. همان شب که به بصره رسیدیم، از کشتی کوچك رودخانه‌پیما به کشتی وابسته به کمپانیِ هند شرقی نشستیم و در اتاقك این کشتی خوابیدیم. در سه روزی که در این کشتی گذراندیم چند بار آشوب پیش آمد و اعلام خطر شد. یك اعلام خطر هنگامی بود که بیرون بصره آشوبی واقع شد و برخوردی میان سربازان ترك (عثمانی) و شورشیان رویداد. پیشامد دوم چنین بود که چون کشتی کوچکی، به نام «خلیفه»* که با آن از بغداد تا بصره آمده بودیم، باز راهِ بالایِ رود را در پیش گرفته بود، در فاصلهٔ یك روز راه تا بصره آشوبگران به آن حمله کرده بودند. در این حمله، سه یا چهار مسافر کشتی کُشته و ناخدا و دیگر سرنشینان آن سخت زخمی شده بودند. کشتی هم آسیب زیاد دیده و لینچ[۵۴] صاحب شرکت کشتیرانی از قوای انتظامی ترك درخواست مداخله و محافظت از کشتیها را کرده بود. نفهمیدم که آن آشوب چگونه پیش آمد، امّا داستانی از آن گفتند که در این‌جا می‌آورم.

شنیده بودم که عربها بسیار رزمجو و ستیزه‌گرند. اکنون می‌توانستم این حقیقت ترسناك را

۵۲ـ چرخ آبکشی؛ به ژاپنی، هانه تسُورُبه (Hâne Tsurube)

۵۳ـ یوشیدا شرح آب کشیدن با چرخ را نارسا نوشته است. نگاه کنید به «افزوده‌ها».

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۵۴ـ Lynch. برای شرح دربارهٔ شرکت کشتیرانی لینچ نگاه کنید به «افزوده‌ها».

به چشم ببینم. بار اول که ما به بصره رسیدیم می‌گفتند که یکی از مردم آبادیهای نزدیك همهٔ سلاح و باروتی را که در بصره پیدا می‌شد خریده است. آن روزها شایع بود که اهل آبادی او با مردم طایفهٔ دیگری سرِ جنگ دارند و انتظار می‌رفت که زد و خوردی پیش بیاید و این دو دسته به جان هم بیفتند. در آن سه روز که ما در بصره بودیم این برخورد سرانجام پیش آمد و بالا گرفت. آنها با شمشیر با هم درگیر شدند و بسیاری از هر دو طرف کشته و زخمی شدند و مقامهای ترك ناچار نیروی کوچکی برای خواباندن جنگ و شورش فرستادند. عده‌ای سرباز با چند فرمانده ناحیه رفتند تا بین این دو دسته میانجیگری کنند و به زد و خورد پایان دهند. نخست چنین می‌نمود که هر دو دسته به خواستِ این مأموران گردن نهاده‌اند؛ اما افسران ناحیه ضمن میانجیگری پول زیادی هم از دو طرف مطالبه کردند. عربها که انتظار این رفتار را نداشتند به خشم آمدند و افسران را تا حد مرگ زدند. سربازان ترك به جانبداری از افسران خود و برای نجات دادن آنها به روی مردم آتش گشودند، و عربها که چنین دیدند خصومت خود را کنار گذاشتند و دو دسته یکی شدند و با نیروی ۲۰۰۰ نفری خود قوای ترك را شکست دادند و تاراندند. شورشیان سپس به راه افتادند تا به بصره حمله کنند.

مقامهای ترك حاکم بصره که شنیدند شورشیان به سوی شهر روانه شده‌اند، شمار زیادی سرباز جمع کردند و عَلَم و کُتَل برداشتند و به جنگ شورشیان رفتند و آنها را سرکوب کردند. سراسر آن شب که درگیری دنباله داشت صفیر گلوله از دور به گوش می‌رسید، صدای تیر در فضا می‌پیچید و آواز شیپور جنگ بر آبِ رودخانه طنین انداز بود. کشتی‌ای که ما سوارش بودیم آماده می‌شد تا هر وقت که بتواند و هرچه زودتر به راه بیفتد. ما مسافران هر یك تفنگ و شمشیرمان را آماده کرده و کنار دست گذاشته بودیم. در این میان، درد غربت و بیمِ سختیهای سفر بیشتر بر دلمان اثر می‌کرد. شب داشت به نیمه می‌رسید، اما هیچکدام از ما خوابمان نمی‌برد. نگران این جنگ و شورش بودیم، و نیز بیشتر و دلسوزتر از هر وقت دیگر یاد میهن می‌کردیم. سراسر شب نخوابیدیم و از ژاپن و یار و دیار خود سخن گفتیم. آسمان از مشرق داشت روشن می‌شد، اما هنوز خواب به چشمان خسته و نگران ما نیامده بود.

خبر رسید که مردم طایفه‌هایی که شورش کرده بودند شکست خورده و به آبادیهای خودشان عقب نشسته‌اند. سربازان شورشیان را تارانده بودند. شهر بصره هم سراسر زیر مراقبت بود و کسی نمی‌توانست به آن‌جا راه پیدا کند. فردای آن روز واقعهٔ حملهٔ شورشیان به کشتی «کرخه» پیش آمد.

در این ناحیه، رسم و ترتیبِ حواله کردن پول وجود نداشت. پس، مردم محل برای معامله کردن همراه خود پول می‌آوردند. آنها پولشان را در صندوق آهنی کشتی می‌گذاشتند و به جایی که قرار بود می‌رساندند. پس، در کشتی سلاح و شمشیر زیاد برای دفاع در برابر دزدان وجود داشت. اما این بار کشتی‌ای که ما پیشتر سوارش بودیم با حملهٔ عده زیادی مهاجم روبرو شد و در وضع خطرناکی افتاد. با این همه، ناخدا مردی سرسخت و دلیر بود و ملوانان و خدمهٔ کشتی را خوب رهبری کرد و توانستند مهاجمان را برانند.

این واقعهٔ اسف‌انگیز در بالای رود فرات در جایی به نام «قُرنه» در ۱۰ میلی بصره روی داد. گویا چهار یا پنج مسافر کشتی شریك دزد و رفیق قافله بودند. آنها در نیمهٔ شب برخاستند و با سوتی که قرارشان بود، همدستان را خبر کردند. این چند نفر از داخل کشتی وارد عمل شدند، و ۵۰، ۶۰ عرب هم که در ساحل پنهان شده بودند به کشتی ریختند. کشتی در این هنگام نزدیك کنارهٔ رودخانه ایستاده بود، چنان که سرشاخه‌های درختان بید ساحل به بالای کشتی می‌خورد. چند تن از مسافران کشتی که مقاومت کردند کشته یا زخمی شدند، و کسانی هم خود را در آب انداختند و گریختند. صدای گریه و فریاد و غریو جنگ درهم شده و قیامتی برخاسته بود که گوش را کر می‌کرد.

ناخدای کشتی زخمی شده و در عمارت لینج، کمپانی صاحب کشتی، بستری بود. کشتی آسیب دیده هم به ساحل بصره برگشته و این‌جا لنگر انداخته بود. به درخواستِ کنسول انگلیس در بصره، افسرانِ ترك در پیِ این شورشیان راهزن بودند. گفتند که خوشبختانه فقط چند بسته از اثاثه مسافران کشتی از دست رفته، و صندوق آهنی پول دست‌نخورده مانده است. این‌گونه تصادفها زیاد پیش نمی‌آید، اما نمی‌توان اطمینان داشت که دوباره اتفاق نیفتد. این حکایت را ناخدای کشتی کمپانیِ هند شرقی که با آن سفر می‌کردیم، و نیز آقای کانینگهام برایم گفتند.

صبح فردای آن روز که آشوب گذشته و وضع آرام شده و اثری هم از شورشیان برجا نمانده بود کشتی ما (از بصره) به راه افتاد. در این یك ماههٔ گشت و گذار (در کناره‌های عرب‌نشین) چیزهای تازه و شگفتی‌انگیز و پیشامدهای نادر دیدیم و تجربه کردیم، و اینها را یادداشت کردم تا همیشه بر دفترم، چنان که بر صفحهٔ ذهنم، به یادگار بمانَد. در این‌جا به شرح آن پایان می‌دهم.

بازآمدن به بوشهر

به بندر بوشهر برگشتیم و به آماده کردن کارهایمان برای سفر اصلی پرداختیم. پس از دو هفته، و همراه با همهٔ اعضای هیأتمان، روانهٔ سفری ۴۵ روزه شدیم و با پیمودن ۶۰۰ میل راه از بوشهر به تهران، پایتخت ایران، رسیدیم.

از سفر (بین‌النهرین) که به بوشهر بازآمدیم، آقای یوکویاما و من از گرما سخت کلافه شده بودیم؛ اما به اندازهٔ بازرگانان ژاپنی که در بوشهر مانده بودند، خسته و دلتنگ و بی‌طاقت نشده بودیم. کمی دربارهٔ حال و روز این بازرگانان در روزهایی که از آنها جدا شده و در بوشهر نبودیم، بنویسم. ما که رفتیم، آنها دیگر نمی‌توانستند خبر بگیرند که ناو ژاپنی «هیه‌ی» کی از اقیانوس هند به خلیج فارس می‌آید، و نمی‌دانستند که کالای نمونه و اثاثه‌شان که در این کشتی بود کی به بوشهر می‌رسد. بدی هوا وگرمایی که تصورش را نکرده بودند، بر ناراحتیِ آنها می‌افزود؛ و از وضع خوراك و مسکن هم دلِ خوشی نداشتند. ناله و شِکوِه‌شان هر روز بالا می‌گرفت. پیش از اینهم رام‌چندرا، مترجم هندی ما، که از پترزبورگ ترتیبِ آمدنش را داده بودند تا در بوشهر به ما بپیوندد و راهنمایمان باشد، دیر کرده بود، او با فرستادن تلگرامی روز ورودش را به بوشهر اطلاع داده امّا در آن روز پیدایش نشده بود، و بازرگانان هیأت ما ازین تأخیر نگران و بی‌حوصله شده بودند.

من که از بازرگانان جدا شدم و به دیدن اطراف خلیج فارس و شهرهای عربی رفتم، انتظار داشتم که همسفرانم (که در بوشهر مانده بودند) دیگر به من متّکی نباشند، با آسودگی خیال بگذرانند، و بختِ مُساعد هم یاری کند و پیشامدی ناخواسته روی ندهد. خوشبختانه در این مدت که من نبودم آقای هوتس، بازرگانِ هلندی در بوشهر، به آنها می‌رسید و مهربانی و دلسوزی بسیار نشان می‌داد. بازرگانان همه از توجه او دلخوش شده ناخوشایندی خوراك و مسکن و هوا را کم و بیش فراموش کرده بودند. طولی نکشید که ناوِ «هیه‌ی» هم به بوشهر رسید. همراهانم از این‌که به کالایِ نمونه و توشهٔ سفرشان رسیده‌اند خوشحال بودند. من که (با یوکویاما) به بوشهر بازآمدم آنها از چیزی شکایت نداشتند و ما را با رویِ خوش استقبال کردند؛ و آن‌گاه از حال و زندگی خودشان در روزهایی که ما اینجا نبودیم سخن گفتند. آنها گفتند که در این مدت

«تایکُوتسو»[۵۵] شب و روز ورد زبانشان بود.

جای افسوس بود که هنگام آمدن ناو «هیه‌ی» به بوشهر در این‌جا نبودم تا آن را استقبال کنم. ناو «هیه‌ی» سه روز پیش از آن‌که از سرزمینهای عرب‌نشین به بوشهر بازآیم، بسلامت به این بندر رسیده بود. ناو ژاپنی در میان دریا جلوِ بندر بوشهر لنگر انداخته و پرچم نیروی دریایی ژاپن، پرچم آفتاب تابان، بالای آن در اهتزاز بود*.

کم‌دلیِ همراهانِ سفر

من همراهِ فرمانده ناو «هیه‌ی» به دیدنِ حاکم بوشهر و نیز کارگزار امور خارجه در بوشهر رفتم آنها به گرمی خوشامد گفتند و از ما پذیرایی کردند و ما هم از ایشان برای شام در کشتیِ «هیه‌ی» دعوت کردیم. پنج یا شش روز بعد با ناوِ «هیه‌ی» که به ژاپن بازمی‌گشت، خداحافظی کردیم.در بوشهر ماندیم و عزم و همّتمان را جمع کردیم تا راهیِ تهران شویم و از آن‌جا هم از راه دریایِ مازندران و دریای سیاه به استانبول برویم.

ما از همان آغاز سفرمان، از ژاپن، به قصدِ تهران راه افتادیم. امّا اینك بازرگانان هیأت سرِ ناسازگاری داشتند و به من‌می‌گفتند: «سفر به تهران در این هوای گرم خیلی سخت است»، «ما زبانِ مردمِ این سرزمین را نمی‌فهمیم»، «آمادگی شایسته برای سفر به تهران نداریم»، یا «غذای این‌جا به ما نمی‌سازد.» پیدا بود که آنها در کار خود سرگردان مانده و در کار سفر به تهران دودل شده‌اند. من ضمیرشان را خواندم و دلم به حالشان سوخت. فکر کردم که آنها همیشه کارشان را با قلم و چرتکه گذرانده‌اند، امّا حالا می‌باید عرصهٔ تازه‌ای را بیازمایند.

به آنها گفتم که ما سفری دراز در پیش داریم؛ ناگزیریم که بر اسب بنشینیم و چارپا برانیم، تفنگ و شمشیرمان را برای دفاع همراه داشته باشیم، برای مقابله با هر پیشامدی آماده باشیم، در روز مبادا باید برای حفظ خودمان بجنگیم، هر جا که به آب دسترسی نباشد باید با بی‌آبی و تشنگی بسازیم، اگر جایِ خوابیدن و آسودن پیدا نکردیم باید بی‌آن سَر کنیم، روزها باید بیاساییم و شبها

۵۵ـ Tâikutsu، به معنی «حوصله‌ام سر رفت» یا «دلم پوسید»! م.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

در تاریکی راه بپیماییم... این چیزها را که گفتم، رنگ بازرگانان پریدو خود را باختند و زبان به شکایت بازکردند که: «ما هیچ نمی‌دانستیم که سفری چنین سخت در پیش داریم. گرما بیداد می‌کند.» من قیافهٔ جدّی گرفتم و به روی آنها خیره شدم. همه حرفهای آنها را نمی‌نویسم. همین اندازه بگویم که چیزهای ناخوشایند زیاد گفتند و ناراحتم کردند. باید به آنها می‌گفتم که در این سفر دور و دراز که تا تهران در پیش داریم شاید که گاه با هم حرکت کنیم و گاه هم من مسافتی از آنها جدا بشوم و تنها و آهسته راه بسپارم. من ملاحظهٔ وضع وحالِ بازرگانان رامی‌کردم. گاه می‌شد که آنها دلواپس و رنجور می‌نمودند و می‌نالیدند. پس، همواره مراقب بودم که کارها را چگونه سامان بدهم که همه چیز بخوبی و بی‌دردسر پیش برود. چنین بود که توانستیم سالم و بی‌دردسر به تهران برسیم.

بهرهٔ سوم
از بوشهر تا اصفهان

○ تدارکِ سفر ○ توفان کویر ○ نجات معجزه‌آسا* ○ چشمهٔ گوگردی ○ گردنهٔ کمارج ○ کنار تخته و کازرون* ○ تفنگچی‌ها* ○ میان کتل* ○ شیرِ بادیه و شیرِ بادیه* ○ طبابت برایِ مردم روستا ○ پذیرایی گرم شاهزادهٔ حاکم شیراز ○ سماور و قلیان* ○ اسب اصیل پیشکشیِ حاکم شیراز ○ تاریخچهٔ شیراز ○ مناظرِ بیرونِ شهر* ○ روزه‌داری* ○ در راه تخت جمشید* ○ نشانه‌هایِ تاریخی* ○ تاریخِ آیینِ زرتشت ○ آرامگاه کورش* ○ ایلهایِ چادرنشین ○ داستانِ چاپارخانه‌ها و اسبهایِ بینوا* ○ شکافِ درهٔ عظیم ○ ایزدخواست تا اصفهان

تدارکِ سفر

از بوشهر به تهران دو گونه می‌توان سفر کرد. کسانی که بار و اثاثهٔ زیاد دارند بهتر است که با کاروان همراه شوند، و آنهایی که بارشان کم است و در رسیدن به مقصد هم شتاب دارند می‌توانند با چاپار بروند. مسافران عادی نمی‌توانند با چاپار سفر کنند، و فقط مأموران دولت یا خارجیها به این وسیله دسترسی دارند. سفر با چاپار بسیار گرانتر تمام می‌شود، امّا البته کمتر

* این عنوانها در ترجمهٔ فارسی افزوده شد.

وقت می‌گیرد. کاروان در ایران بـه قافلهٔ اعراب شباهت دارد، امّا سفر با کـاروان در ایران سالمتر است.

مقامهـای ایرانی در بـوشهر توصیـه کردند کـه ما با چـاپار بـرویم، و از ایمنی آن اطمینان دادند. آقای هوتس، بازرگـان هلندی (مقیم بوشهر)، هم سفر با چاپار را سفـارش کرد. بنابراین، خواستیم کـه با چاپار بـرویم. امّا دشواری کار این بـود که بازرگانـان همراه ما کالا و نمـونه‌های تجاری زیاد همـراه داشتند. این بود که فکر کـردم که بهتر است که ما دو گـروه بشویم؛ یك گروه همراه کـاروان برود، و گروه دیگر بـا چاپار روانه شـود. از بوشهر تـا شیراز، کاروان یا چـاپار را برای آزمایش اختیار می‌کردیم، و پس از رسیدن به شیراز و بر رسیدنِ خوب و بد هر کدام دربارهٔ دنبالهٔ سفر تصمیم می‌گرفتیم.

با کارگزار خارجه در بوشهـر گفتگو کردیم و توانستیم تذکره* دولتی برای سفر چاپاری بگیریم. با این تذکره می‌توانستیم چاپاری تا شیراز برویم و از چاپارخانه‌ها و امکانات آن برایگان استفاده کنیم. سرانجام، کالا و نمونه‌های تجاری را که همراه داشتیم‌به مقامهای‌حکومت سپردیم و خواستیم که آن را به شیراز بفرستند. روز حرکت را مُعَیّن کردیم و به تدارك سفر پرداختیم. هوا گرم و طـاقت‌فرسـا، وضع این سرزمین بـرایمان نـاآشنا، و هر کـاری برایمـان دشوار بـود. برای نمونه، به دکانها سر زدیم تا وسایلی را کـه در راه نیاز داشتیم بخریم، امّا هرچه بیشتر گشتیم کمتر یافتیم. نتوانستیم زاد و توشهٔ سفر را کامل کنیم. ناچار بر آن شدیم که با همان وضع راه بیفتیم.

لباس ما همه یك جُور نبود. کسانی از ما لبـاس ایرانی پوشیده بودند و عده‌ای دیگر لباس اروپـایی. بعضی هم لباسِ طـرز قدیم ژاپن در بـر و شمشیـر به کمـر داشتند. یکی از بـازرگانـان شمشیری را که بسته بود نشـانم داد و گفت: «درسالهای پیش از دورهٔ «میجی» و «نهضت تجدد» ژاپن، این شمشیـر را می‌بستم و در روزهـای آغاز سـال نـو هم بـا لباس سـامورایی و بستن این شمشیر ژاپنی، برای دید و بازدید دوستانم می‌رفتم.»*

من کیسهٔ سفری ایرانی که «خورجین» نامیـده می‌شود همراه برداشته بودم. این خورجین را از منسُوج محکمی (مانند فرش یا گلیم) درست می‌کنند و نمای آن مانند کیسهٔ باری است که روی اسب می‌گـذارند (و دو لنگـه دارد)، و بند بلنـدی بـه آن وصل است که بـا این بند می‌تـوان خورجین را بـه پشتِ زین محکم بست. دو گونـه خورجین هست؛ بـزرگ و کوچك، بـه تناسبِ

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

چیزهایی که می‌خواهند در آن بگذارند. من یك لباس رسمی و تشریفاتی، یك لباس عادیِ مناسب آب و هوای آن‌جا، دارو، کارد و چنگال، و بشقاب و لیوانی مسی در خورجین ایرانیم گذاشتم. شمشیر و تفنگ هم برایِ دفاع همراه داشتم. آشپزی هم استخدام کرده بودم و او دیگ و قوطیهای قرمه و پنیر با خود می‌آورد.

توفانِ کویر

هنگام عزیمتمان از بوشهر، ما مهمانها را با محبّت و احترام کامل روانه کردند. ایرانیهایی که با آنها آشنا شده بودیم، مهمانیِ خداحافظی برایمان ترتیب دادند. از مهربانی و پذیرایی همهٔ آنها تشکر کردیم و با آنها دست دادیم و به راه افتادیم. روز حرکتمان هوا خیلی گرم بود. شب‌هنگام از بوشهر روانه شدیم و با قایق به آن‌سوی خلیج کوچکی که بوشهر کنار آن واقع است، رفتیم. اگر این بهره راه را از خشکی می‌رفتیم، باید این خلیج را دور می‌زدیم، و راهمان دورتر می‌شد. پس، قایق گرفتیم و از راه دریا میان‌بُر زدیم. نیمه‌شب بود که به شیف، در فاصلهٔ ۹ میلی بوشهر، رسیدیم. دریا را به خط مستقیم، از جنوب به شمال خلیج بوشهر، پیموده بودیم. نزدیك ساحلی که پیاده شدیم کاروانسرای کهنه و خرابه‌ای دیده می‌شد. مسافران ایرانی که با کاروان می‌رفتند این‌جا حلقه زده و آسوده بودند تا هنگام حرکت برسد. شترها هم گرداگرد مسافران به دایره زانو زده و آرمیده بودند. ما به سویِ چپِ این دایره رفتیم، از میان موجهای آرام که به کناره می‌خورد و از ساحلِ خیس گذشتیم، و بزودی به ریگ خشك رسیدیم. چندی بر یك تل شنی نشستیم و سیگاری کشیدیم.

پس از استراحتِ کوتاهی در این‌جا، سوار قاطرها شدیم و به راه افتادیم. قاطرها آرام می‌رفتند و ما روی آنها راحت بودیم، امّا نگهداشتن این چارپایان از رفتن برایمان دشوار بود. افسار قاطرها را با هر دو دست و محکم می‌کشیدیم، اما باز نمی‌ایستادند. از آن‌جا که به نشستن بر چارپا عادت نداشتیم، بارها از روی قاطر افتادیم. تا من می‌رفتم به اولی که از قاطر به زیر افتاده بود کمك کنم، دوّمی می‌افتاد، و هنوز او را بلند نکرده بودم که سوّمی سرنگون می‌شد. ما کنار یکدیگر و تقریباً چسبیده به هم حرکت می‌کردیم.

سپیدهٔ صبح کم‌کم در افق خاور سر می‌زد. در روشنایی سحر کلبه‌هایی کنار راه و میان

نخلستانها به چشم می‌خورد. رام چندرا، مترجم هندیمان، گفت: «خوب است که تند برانیم که تا آفتاب بالا نیامده است به جایی برسیم.» به بیابان که رسیدیم، از بیابانِ خشک و گسترده ناگهان توفان شن* به پیشبازمان آمد. گرد و غبار چهرهٔ خورشید بامدادی را تیره کرد. ستون شن، بیابان را می‌پیمود یا که با گردباد می‌پیچید. تندباد، ابری از خاك و شن را به آسمان می‌برد، و چون امواج اقیانوس سهمگین و خروشان بود. نزدیك بود که ما تا کلاه زیر شن بمانیم و زنده به گور شویم. رام چندرا با فریاد گفت: «صورتتان را بپوشانید!» من با پارچهٔ سفیدی که به جای کلاه روی سر داشتم، بینی و دهانم را پوشاندم. قاطرها سرشان را پایین انداخته بودند و قدم از قدم برنمی‌داشتند. ما قاطرها را با چوبدستمان می‌زدیم و به هر زحمت که بود پیش می‌راندیم، تا که هنگام ظهر در بُرازجان به کاروانسرایی رسیدیم.

نجات معجزه‌آسا

توفانِ شن همه جا را تاریك کرده بود، و درختان نخل جلوِ کاروانسرا از فشار تندباد کمر خم می‌کردند. به این‌جا که رسیدیم، همراهانم را شمردم و دیدم که یکی گم شده است. از آقای فُوجیتا[1]، بازرگانِ اهل یوکوهاما[2]، اثری نبود. او به قاطرسواری عادت نداشت و چندین بار در راه از روی قاطر افتاد، و پی در پی عقب می‌ماند. هرچه صبر کردیم، او نیامد و فکر کردیم که باید در میان توفان از قاطر افتاده و زیر شن بیابان زنده به گور شده باشد. به گمان ما، او در دیار غربت جان باخته و روانهٔ بهشت شده بود. امّا اگر، به احتمالی، در بیابان راه گم کرده و سرگردان مانده بود، می‌بایست به نجاتش بشتابیم. کاروانسرادار به ما گفت که بهتر است که صبر کنیم تا توفان بخوابد. هوا در میان روز هرچه گرمتر می‌شد. ما خسته و بی‌رمق در کاروانسرا افتادیم. هیچ کدامِ ما توان حرف زدن نداشت، و همه از نفس افتاده بودند. هر یك از ما از تشنگی می‌نالید و می‌گفت: «کمی آب به من بدهید!» مرد ایرانی کاروانسرادار به ما آب داد و نوشیدیم. او خیلی مهربان بود و پذیرایی و رفتارش به ما راحت بخشید و آرامش داد. شب که شد، توفانِ شن بند

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

1. Fujitâ

2. Yokohâmâ

آمد. ما هم به حال آمده و نیروی از دست رفته را بازیافته بودیم. از اتاق خاك گرفته و کثیف کاروانسرا بیرون آمدیم، و با هم دربارهٔ آقای فوجیتا حرف می‌زدیم: «آخر، چه بر سر این بیچاره آمده، و کجا رفته است؟» همه برای او نگران بودیم، و با یکدیگر سخن می‌گفتیم که باید عده‌ای را فرستاد تا دنبالش بگردند. در همین‌هنگام‌که دربارهٔ او حرف می‌زدیم، و از خود می‌پرسیدیم که چه باید کرد، فُوجیتا، بی‌حال و خسته، پیدایش شد. دو ایرانی از مردم محل زیر بغلش را گرفته بودند و او را به کاروانسرا و به سوی ما می‌آوردند. فوجیتا رنگش پریده بود، امّا زود او را شناختیم. همهٔ ما بی‌اختیار دست زدیم و با فریاد شادی او را استقبال کردیم.

فوجیتا دربارهٔ آنچه که به سرش آمده بود می‌گفت: «در هنگامهٔ توفان و تندباد، من‌از گروه شما عقب ماندم. بسیار کوشیدم تا خودم را به شما برسانم، امّا از آن‌جا که به قاطرسواری عادت ندارم، ناگهان از روی قاطر افتادم. سرم گیج می‌رفت و حال بدی داشتم. تاب بلند شدن‌و دوباره بر قاطر نشستن را نداشتم. هیچ‌کار نمی‌توانستم بکنم. باد هم تند و سخت می‌وزید. دوتا از همراهانمان برگشتند تا در آن توفان کمکم کنند. توفان سخت‌تر می‌شد، و از راه ماندن و کمك رساندن به من خود آنها را هم در خطر می‌انداخت. در آن تندباد، همدیگر را به نام و با فریاد صدا می‌زدیم تا به هم قوّت قلب بدهیم. امّا، از بخت بد، سرانجام به هم نرسیدیم و از یکدیگر دورتر افتادیم. من فکر کردم که اجلم رسیده است و زیر شنهای این بیابان زنده به گور خواهم شد، و آمادهٔ مرگ شدم. در همان لحظه‌های نومیدی، دو مرد ایرانی به من نزدیك شدند و همچنان‌که به سویم می‌آمدند، دستهایشان را تکان می‌دادند. ندانستم که آنها از کجا آمدند. آنها با حرکت سر و دست گفتند: «باید زود راه بیفتید و بروید، و از این‌توفان و گردباد بگریزید!» دو رفیق‌ژاپنیم اشارهٔ آنها را فهمیدند و تند برگشتند و مرا در آن حال گذاشتند. آن دو ایرانی کمکم کردند تا دوباره بر قاطر نشستم و با هم به یك آبادی کنار بیابان، که در یك میلی این‌جا و کنار نخلستان است، رفتیم.

«از حال رفته بودم. ایرانیها از من پرستاری و پذیرایی کردند و هندوانه و ماست و نان برایم آوردند. خوراك بسیار گوارایی بود، و با اشتها خوردم. صبر کردیم تا توفان گذشت. آن وقت، ایرانیها باز یاری و مهربانی کردند و مرا به این‌جا رساندند.» فوجیتا داستان نجات معجزه‌آسایش را با شوق و شادی تمام بازگفت، و از آن دو مرد ایرانی تشکر کرد. آنها درواقع جانش را نجات داده بودند.

فوجیتا تکه‌نانی (که از غذایش‌مانده و با خود آورده بود) به‌ما نشان‌داد. او آن تکه نان روستای‌ایران‌را در سراسر سفرمان با خودنگاهداشت و، به یادگار، به‌ژاپن‌آورد و دراین‌جا آن نان

را در کامیدانا[۳]* در خانه‌اش گذاشت. جالب‌این است که فوجینا این‌پیشامد را هرگز از یادنبرده، و از آن خاطره‌ای خوش برایش‌مانده است. هر روز جلوِ کامیدانا می‌نشیند و دو کف دست‌را بر هم می‌گذارد و دستها را روبروی صورت می‌گیرد و شکر خدا را به جا می‌آوَرَد که او را نجات داد.

پیش از آن‌که سربازان انگلیسی تا سال پیش[۴]* این‌جا را پایگاه خود کنند، برازجان روستایی بود دورافتاده میان چند تپهٔ کوچك. پس از کمی آسودن در برازجان، قوّت و جانی گرفتیم و از این‌جا به راه افتادیم. رام چندرا، مترجم هندیمان، توصیه کرد که برای این راه تفنگچی استخدام کنیم. تفنگچی‌ها کسانی هستند که، در برابر پول کمی، با اسلحهٔ سبك همراه مسافر می‌شوند و از او محافظت می‌کنند. شش تفنگچی (که گرفتیم) در حالی که تفنگهاشان را بر دوش انداخته بودند با ما می‌آمدند. نمی‌دانستم که اگر پیشامدی بشود، کاری از آنها ساخته است یا نه. از برازجان راهمان از میان تنگه و کتلهای لرستان می‌گذشت. این‌جا گذرگاه سربالا و سختی است و این راه را باید با دقّت و احتیاط می‌رفتیم.

امروز به توفان شنی برخوردیم که باد شرقی[۵] نام دارد*، و باد موسمی و خطرناکی است. از یك ایرانی اهل محل شنیدم که اگر این باد قویتر بود ما را از قاطر می‌انداخت و زیر شنها زنده‌به گور می‌کرد. از بوشهر تا شیف شش فرسخ و از این‌جا تا دالکی چهار فرسخ راه بود[۶]. باری، گرفتار آمدن در توفانِ شن ما را گیج و بی‌حال و رمق کرد چنانکه پنداری خون در رگهامان خشکیده است. به حرارت‌سنج نگاه کردم؛ آنهم از کار افتاده و جیوه در شیشهٔ استوانه‌اش از درجه‌ها بالا زده بود.

چشمهٔ گوگردی

سپیده‌دم فردای آن روز به دالکی رسیدیم. این‌بار چیز غریب و تازه جویباری بود که در

۳ـ Kamidānā، زیارنگاه یا محراب شینتو، آیین قدیم ژاپن، در خانه. برای شرح آن نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۴ـ در تهاجم به جنوب ایران. م. برای شرح آن نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۵ ـ این کلمه را یوشیدا «شیروکو» (با تشدید کاف) ضبط کرده است، که، به قیاس، اصلاح شد. نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۶ـ یك فرسخ ایرانی برابر حدود سه و نیم میل فرنگی یا یك و نیم «ری» (Ri) ژاپن است. م.

راه دیدیم. در این جا آب تند می‌جوشید و می‌رفت و سنگهای عجیب که از اثر گوگرد تُرد و شکننده می‌نمود در کنار و میانِ جوی فراوان بود. در این گذر، تخته‌سنگها و ستیغ کوهها، تیز و موجدار سر به آسمان کشیده بود و رنگ تیره و خاکستری و نمایِ غریب داشت. بوی گوگرد که از این چشمه برمی‌خاست هوا را پر کرده و نفس کشیدن را دشوار ساخته بود. چون این روزها صدای آب به گوشمان نخورده بود، دل‌خوش کردیم که این زمزمهٔ رفتن آب در جوی یا رودی است، و امیدوار شدیم که به آبی می‌رسیم. قاطرها سر به زیر انداخته بودند و می‌رفتند و از پایابِ جویبار گذشتند. این‌جا و آن‌جا باریکهٔ آبی روان بود. چارپایان که به این جویها می‌رسیدند، تند رد می‌شدند و برای نوشیدن نمی‌ایستادند. این حیوانها آب را خوب می‌شناختند و لَه لَه زنان در جستجوی جایی بودند که آب از شکاف کوه به میان تخته‌سنگها می‌ریخت. حیوانها را به حال خود گذاشتیم تا ما را سرِ چشمه رساندند. آبی که از میان تخته‌سنگها می‌ریخت، خوش و گوارا بود. از آن نوشیدیم و تشنگی را فرونشاندیم و به هوش و هنر چارپایان آفرین گفتیم. با افسوس و اندوه دیدیم که شناخت و شعور ما مسافران نیازموده و ناآشنا از قاطرهای ایرانی کمتر است.

گردنهٔ کمارج[۷]

آن روز را تا غروب در کاروانسرای دالکی خوابیدیم. شب هنگام برخاستیم و آماده شدیم تا از بلندیِ سخت کمرکش کوه بالا برویم. از دشت هموار فارسستان[۸] که به این بلندیها می‌رویم حدود ۱۸۰۰ «شاکُو» (=۵۴۵ متر) از سطح دریا صعود می‌کنیم. این سربالایی سخت

۷ـ یوشیدا «کمره» ضبط کرده است که برابر قیاس باید کمارج باشد: «کمارج (Kamâraj) [واقع در] دهستان کمارج، شهرستان کازرون، ۱۳ کیلومتر غرب شمالی کازرون، ارتفاع ۱۶۹۷ متر، شمال شرقی روستای کمارج. از رشته‌کوههای مست» (جعفری؛ گیتاشناسی ایران، ج ۱، کوهها و کوهنامهٔ ایران). همین مأخذ کمره را چنین شناسانده است: «[واقع در] دهستان دشت لالی، شهرستان مسجد سلیمان، ۶۱ کیلومتر شمال مسجد سلیمان، شمال خاوری روستای چینی، ارتفاع حدود ۱۶۱۰ متر، سرچشمهٔ آب پیدا و رودخانه هرکش. این کوه از باختر به کوه انبار امبی و از خاور به علامت کوه متصل است و دامنهٔ شمالی آن به تنگهٔ آب نیه منتهی می‌گردد و جزو کوهستان زاگرس به شمار می‌رود» (همان‌جا).

۸ـ ضبط یوشیدا چنین است

را کمرکش کوه می‌گویند. مانند این است که در ژاپن از دشت «جوهشُو»[9] (که اکنون ایالت گُونما[10] است) به کوههای شین‌شُو[11] (که اکنون ایالت ناگانو[12] است) برویم. در ژاپن این گذر را تنگهٔ اُوسُوئی[13] می‌گویند. ستیغ کوهها در این تنگه تُودرتُو و روی هم افتاده و بلند سر به آسمان افراشته است، چنان‌که کوههای میوگی[14] و اوساما[15] در (ایالت ناگانو) ژاپن هم به پای آنها نمی‌رسد. تیغهٔ این کوهها بی‌شباهت به جوانه‌های خیزران* نیست. صخره‌ها و تخته‌سنگهای سرخ‌فام، برهنه از هر درخت و گیاهی، روی هم انباشته و منظرهٔ بدیعی ساخته بود. یقین دارم که تانی بُونچو[16] یا کانو تانُیو[17]* نقاشان ژاپنی که با قلم‌مو افسون می‌کنند نیز نتوانند یك ده هزارم این دورنما را بر پرده تصویر کنند. اگر منظرهٔ کوه سوزن در هشت منزل دوزخ* را پیش چشم بیاورید، می‌توانید این کوه و کمرها را در خیالتان مجسم کنید.

از کاروانسرای دالکی بیرون آمدیم. چشممان که به تیغه‌های تیز و سر به فلك کشیدهٔ کوهستان افتاد، دلمان از ترس فروریخت. راه کوهستان را در پیش گرفتیم. هرچه جلوتر می‌رفتیم، راه ناهموارتر و پرشیب‌تر می‌شد. آفتاب که فرورفت، از گرما کاسته امّا کوره راه کوه تاریك شد. همچنان‌که در این راه سخت و خطرناك می‌رفتیم، گاه عرق سرد بر تنمان می‌نشست، و گاه از تلاش بالا رفتن از کوهها گرممان می‌شد. از زیر تیغه‌های تیز برآمدهٔ کوه که می‌گذشتیم دلهره داشتیم که تخته‌سنگها بر سرمان فرود آید، و از پیچاپیچ لب دره‌ها که می‌رفتیم می‌ترسیدیم که به ته درهٔ گود فروغلتیم. کمرکش کوه را از میان تخته‌سنگها گذشتیم و خود را لب پرتگاهی دیدیم و کوهی بلند در برابرمان. پیدا نبود که چگونه و از کجا باید دنبال راه را بگیریم. سرانجام به خود جرأت دادیم که از صخره‌ها بالا برویم. قاطرها بی‌پروا پیش می‌راندند، و تند و چابك از صخره‌ها بالا می‌رفتند. فکر کردیم که اگر از زین بیفتیم به ته دره سرنگون می‌شویم و استخوانهایمان ریزریز خواهد شد. از این خیال، موی تنمان، از ترس، راست ایستاد[18]. قاطرها را به حال خود

9. Jôshô
10. Gunmâ
11. Shinshû
12. Nâgâno
13. Ûsûi
14. Miyôgi
15. Ôsâmâ
16. Tâni Bûnchô

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

17. Kânô Tânyû

۱۸ـ در اصطلاح ژاپنی می‌گویند: «پوست تنمان از ترس دانه دانه شد.» یوشیدا هم چنین نوشته است.

گذاشتیم تا بروند، و خودمان فقط لبهٔ زین را محکم گرفته بودیم که نیفتیم. از نشیب و فرازهای کوه پایین و بالا می‌رفتیم و چنان بود که در زورق کوچکی دستخوش امواج اقیانوس باشیم.

امروز مترجم هندی به ماسفارش کرده بود که کوزهٔ آب با خود برنداریم، زیرا که راه کوه ناهموار است و بهتر است که بارمان سبك باشد. چون ساعتها و تا نیمه‌شب در راه دشوار و خطرناك کوهستان می‌رفتیم، همه سخت خسته و تشنه شدیم. همراهان از یکدیگر می‌پرسیدند که در آن نزدیکی آب هست یا نه، و جواب می‌شنیدند که نیست. همه از مترجم هندی ناراحت شده بودند (که نگذاشته بود آب با خود برداریم)، و چند نفری هم زبان به بد گفتن از او گشودند؛ امّا رام‌چندرا که ژاپنی نمی‌فهمید متوجه نشد، یا این‌طور نشان داد، و در این حال با تفنگچی همراه ما آهسته حرف می‌زد و می‌پرسید که آب کجاست. درست در همین وقت زمزمهٔ جویباری از دور به گوشمان رسید. این مژده و معجزه‌ای بود. صدای آب از جایی می‌آمد.

شنیدن زمزمهٔ جویبار در این کوهستان داستان سوءسوء[19] پادشاه سرزمین گی[20] در چین را که در کتاب سانگاکُوشی[21] نوشته شده است*، به یادم آورد. فکر کردم که هنگامی هم که سوء سوء به بیشینهٔ درختان آلو رسید، می‌بایست چنین حالی پیدا کرده باشد*؛ سربازان او به سوی جویبار دویدند، و هر یك از آنها با دیگران به رقابت برخاست تا زودتر به آب برسد*.

این‌جا رودخانه‌ای بود که چهل‌کن[22] (=حدود ۸۰/ ۷۲ متر) پهنا داشت. براستی کسی که از پی تشنگی جانسوز به جویباری پاك و آبی روشن برسد، هیچ درنگ نمی‌کند که آب را بر کف دو دست برگیرد و بنوشد. ما هم خواستیم همین کار را بکنیم. چاروادار ما با لیوان مسی که همراهش داشت از آن آب نوشید، و خنده را سرداد. من دست دراز کردم و لیوان را از او گرفتم و به لبم رساندم: امّا این آب چون آب دریا نمکی بود و جرعه‌ای هم از گلویم پایین نرفت.

همراهانم از نومیدی و افسردگی خاموش بودند و سخنی بر زبانشان نمی‌آمد. سرانجام به این نتیجه رسیدیم که تا از کمرکش این کوه نگذریم آب پیدا نخواهیم کرد. عزم و نیرویمان را جمع کردیم که این راه کوهستان را تند به پایان ببریم. در این هنگام نزدیك گروهی از مسافران

---

19. Sôsô

20. Gî

21. Sângâku-shi

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۲۲ـ Ken. هر کن برابر شش پا یا ۹۸۸۴/ ۱ یارد یا ۸۱۸۱/ ۱ متر است.

ایرانی، که ده‌تایی می‌شدند، رسیدیم. آنها از جلو می‌رفتند و ۴۰ یا ۵۰ قاطر و الاغ را با چماق می‌راندند. فریاد این مسافران که چارپایانشان را می‌راندند، در کوه می‌پیچید و طنین می‌انداخت و (در پیچاپیچ راه کوهستان) چنین احساس می‌کردیم که هم‌اکنون چارپایی روی سرمان خواهد غلتید. در این‌جا رام چندرا، مترجم هندی ما، با فریاد به آن ایرانیها گفت: «اینها مسافران عالیمقام هستند. سفارشنامه از حکومت دارند.» آن مسافران به شنیدن این سخن بیدرنگ از رفتن بازایستادند، خود را به کنار جاده کشیدند و کنار تخته‌سنگها خود را جمع کردند و نشستند و راه باز کردند، و ما توانستیم آزادانه از آنها بگذریم. این نقطه خیلی خطرناك، و هر سو پرتگاه و راه هم باریك بود و دو نفر نمی‌توانستند از کنار هم بگذرند. در رودخانه پایه‌های سنگی گذاشته و روی آن طاقها یا تکه‌سنگهای پله مانند انداخته و پلی ساخته بودند که یك ئه‌ئی ری[۲۳] (میل انگلیسی=۱/۶۲ کیلومتر)[۲۴] درازا داشت. این پلِ سنگی راکیْ درست کرده است؟ گفتند که همه با پول مردم نیکوکار ساخته شده است، و هیچ ربطی به دولت ایران ندارد. مأموران دولت تنها همّشان بیشتر گرفتن مالیات از رعایاست، و مالیات را غنیمت آسمانی می‌دانند.

با دمیدن سپیدهٔ صبح که پیکر و بالای کوه جلو رویمان رفته رفته کوتاه‌تر می‌شد، متوجه شدم که به فراز کوه نزدیکتر می‌شویم. هلال ماه نو در آسمان پیدا و نور آن خیال‌انگیز بود. در افق، سپیده سرمی‌زد. بادی خنك ناگهان وزید. بیشتر همراهانم (از اثر ارتفاع) سرگیجه داشتند و از بینی‌شان خون می‌چکید. چند صد قدمی که پیشتر رفتیم، آسمان روشن شد و دشت هموار در برابر خود دیدیم. آفتاب که تا تیغهٔ کوه بالا آمد، به کاروانسرای کنار تخته رسیدیم. حدود ۹ «ری» (۶ فرسخ) راه سربالا و ناهموار کوهستان را پشت‌سر گذاشته بودیم. همهٔ همراهان ما خسته و کوفته در کاروانسرا افتادند. کسی توانِ سخن گفتن نداشت. جویباری که از نزدیك این کاروانسرا روان بود، آبی گوارا داشت که ما را از نو زنده کرد. گویی که این همان «کانرو»[۲۵] یا انگبینی است که از دست قدیسِ بودایی بنوشیم.

---

23. Ei Ri

۲۴ـ یوشیدا «ئه‌ئی ری» یا میل انگلیسی را برابر ۱/۶۲ کیلومتر نوشته، حال آن‌که یك «ری» (Ri) یا میل دریایی برابر ۱۸۵۱/۸۱۸۱ متر است. یك «ری» زمینی برابر ۴ کیلومتر است.

۲۵ـ Kânro، یا «امرتا» (Amrtâ) در زبان سانسکریت (Sanskrit)، داروی آسمانی است که به قطره یا چکیدهٔ عسل مانند شده است، چون شربتی بسیار گوارا، که از دست قدیس بودایی نوشیده شود.

کنار تخته و کازرون

آبادی کنار تخته پنج شش خانه بیشتر نداشت، و جای سوت و کوری به‌نظر می‌رسید. تا شب خوابیدیم و نیرویی تازه گرفتیم و باز به راه افتادیم. راهمان از میان تخت‌سنگهای بلند و کوه و کتل می‌گذشت. در این شب، مه همه جا را گرفته بود و راه را خوب نمی‌دیدیم. تفنگچی‌ها تفنگ (باروتی) را بی‌گلوله آتش می‌کردند تا با صدای آن جانوران وحشی را دور کنند. نفهمیدیم که از چند تیغه و تنگهٔ کوه گذشتیم. هوا پاك و خنك و تازه بود. احساس خستگی نمی‌کردیم. آن شب تا کازرون ۱۲ «ری» (هشت فرسخ) راه پیمودیم و صبح به روستای کازرون رسیدیم. در کازرون در یك خانهٔ روستایی آسودیم. از این خانه چشم‌انداز کوهستان را، در دوردست، پیش رُو داشتیم و تا دامن کوه هم دشت و مرتع سبز گسترده بود. منظرهٔ این کوه و جراگاه دامنهٔ آن، ایالت کوهستانی ناگانو[۲۶] در ژاپن را به یادمان می‌آورد. گویا پیرامون این‌جا شهری آباد بوده است که بقایای آن در گوشه و کنار این روستا که ما منزل کرده بودیم به چشم می‌خورد. قلعه‌ای کهنه این‌جا بوده که رفته رفته شهری پیرامون آن ساخته شده است. در کازرون چندی در این خانهٔ روستایی استراحت کردیم و از چشم‌انداز سبز و زیبای مرتع لذت بردیم. از کنار بوشهر تا این‌جا کشتزار و باغ میوه ندیده بودیم. خرابه‌های شاهپور در پنج میلی این‌جا بود. گویا در زمان بسیار قدیم نیایشگاه بزرگ زرتشتی بوده که با پیشروی اسلام به این‌ناحیه در ۱۶۰۰ سال پیش[۲۷] ویران شده، امّا آثار آن هنوز هم برجا مانده است. این آثار را نتوانستیم ببینیم زیرا که از راه ما دور بود و وقت دُور شدن از مسیرمان را هم نداشتیم. مردم این روستا از ما پذیرایی کردند و خربزه و انگور بسیار برایمان آوردند. پس از روزها سختی کشیدن، میوهٔ‌سیری خوردیم.

شب هنگام کازرون را پشت‌سر گذاشتیم و از کنار دریاچهٔ شور آب پریشان[۲۸] گذشتیم، و راه را از میان ویرانه‌های تاریخی ستون تیمور[۲۹]* دنبال کردیم (به گفتهٔ رام چندرا، مترجم

26. Nāgāno

۲۷ـ بوشیدا «۱۶۰۰ سال پیش» نوشته است، حال آن‌که پیشروی سپاه اسلام در ایران حدود ۱۲۰۰ سال پیش از سفر و دیدار او از این‌جا بوده است، نه ۱۶۰۰ سال. م.

۲۸ـ بوشیدا دریاچهٔ نمك یا دریاچهٔ شورآب نوشته، که بنا به قرینه همان دریاچهٔ پریشان است.

۲۹ـ این نقشی بود که تیمور میرزا نوهٔ فتحعلیشاه، هنگام حکومت بر کازرون فرمان داد تا بر کوه کندند، و تخت یا نقش تیمور نام گرفته بود، نگاه کنید به «افزوده‌ها».

هندیمان، تیمور به نواحی جنوبی ایران تاخت). از سربالاییهای تند بالا رفتیم. این باریکهٔ راه سربالا خیلی هم پرپیچ و خم بود. گذشتن از [کتل] دختر دشوار بود، پس همه از قاطرها پیاده شدیم و در حالی که دست همدیگر را گرفته بودیم سه ساعتی راه پیمودیم. از گردنه‌ای می‌گذشتیم که بالای آن ۶/۰۰۰ پا از سطح دریا ارتفاع داشت.

تفنگچی‌ها

این‌جا سراسر درخت و بیشهٔ سبز بود. حکایت خنده‌داری هم داشتیم. اهالی این دوروبر می‌گفتند که در این بیشه‌ها گه‌گاه حیوانهای وحشی به مردم حمله می‌کنند. اگر در روز روشن به این وحوش برمی‌خوردیم باکی نبود و از پس آنها برمی‌آمدیم، امّا در تاریکی شب نمی‌دانستیم که چه پیش خواهد آمد. بنابراین، از سرِ احتیاط ده تفنگچی دیگر استخدام کردیم. در نیمه‌شب که کوه و بیابان از مهتاب روشن بود، کمی دورتر از ما کسی از سراشیب کوه به زیر می‌آمد و صدای پا در کوه طنین می‌انداخت. خوب که نگاه کردیم دیدیم که چهار یا پنج چوپان که گله‌شان را می‌رانند، از بالای کوه سرازیر شده‌اند. من خیال کرده بودم که این بلندیها کمین‌گاه شیر و ببر و پلنگ است. امّا اگر این جانوران در این نواحی پیدا می‌شدند که چوپانها جرأت نمی‌کردند که به این حوالی نزدیك بشوند و گوسفندهایشان را هم بیاورند و بچرانند. معلوم شد که مردم محل ما را گول زده‌اند. فکر کردم که تفنگچی‌های این دوروبر بیکار بوده و خواسته‌اند که از این راه کاری و نانی به دست بیاورند. همراهانم از سربار شدن این تفنگچی‌ها دلگیر و شاکی بودند، امّا برای من این قضیه خنده‌دار و سرگرم کننده بود (تفنگچی‌ها هر کدام برای هر فرسخ راه یك قران اجرت می‌گرفتند)*.

کاروانسرای «میان کتل» (که در فارسی به معنیِ «توی کوه» است). بالایِ این کوه قرار داشت. پیشتر که از میان بیشه‌ها می‌گذشتیم و فراز کوه را نگاه‌می‌کردم، این کاروانسرا خوب پیدا نبود. به این‌جا که رسیدیم دیدیم که ایستگاه میان کتل جای خوب و زیبا و باصفایی است. بنایِ این کاروانسرای کوچك همچون کلبهٔ زاهدی کوه‌نشین بود. هوا پاك و تازه و بسیار هم سرد بود. از بوشهر که به راه افتادیم لباس پنبه‌ای‌پوشیده‌بودیم؛ امّا این‌جا سردمان‌شده بود و لباس پنبه‌ای از

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

سرما محافظت نمی‌کرد. آتشی روشن کردیم تا خود را گرم‌کنیم، و تا سپیده‌دم‌کنار آتش‌ماندیم.

ایستگاه میان کتل در پنج فرسخی کازرون بود. با برآمدن آفتاب، هواگرم می‌شد. گرما در نیمروز به ۸۵ یا ۸۶ درجهٔ (فارنهایت) رسید. بعدازظهر آن روز از میان کتل به راه افتادیم و در سایهٔ درختان تناور پیش راندیم تا به دشت ارژن رسیدیم. تا جایی که چشم کار می‌کرد، مه شبانگاهی این دشت را پوشانده بود. در دوردست این دشت فراخ آتشی به چشممان خورد. چارپایان را به آن‌سو راندیم، و به دهکده‌ای رسیدیم که بع‌بع گله‌های گوسفند فضا را پر کرده بود. رام چندرا، مترجم هندیمان، به من گفت: «راه این حوالی در شب سرد است. ما هم که لباسی نپوشیده‌ایم که از سرما نگهمان دارد. بهتر است که امشب را این‌جا بمانیم و فردا صبح راهمان را دنبال کنیم.» پیشنهادش را بیدرنگ پذیرفتم. سالها پیش، یك انگلیسی به نام مونسی[۳۰] کتابی نوشته است با نام «سفر در ایران»، و در آن می‌گوید که در سفر در این سرزمین باید دو گونه لباس با خود برداشت؛ یکی برای محفوظ ماندن از سرما و یکی برای جلوگیری از گرما. اکنون می‌دیدم که سخنش درست است. تا چند روز پیش، از گرمای توانفرسا رنج می‌بردیم*، و اکنون در میانهٔ کوهستان از سرما می‌لرزیم. پنداری که آن‌گونه که در افسانه‌های چینی آمده است، سونگوکُو[۳۱] (میمون افسانه‌ای) سوار بر کینتوء اُون[۳۲] (ابر پرنده) شده و چون باد از مدار استوا به قطب شمال رفته باشد*. امّا آنچه که من در سفر ایران تجربه کردم خواب و خیال نبود، و براستی در این سرزمین در یك زمان دو هوای متفاوت وجود داشت.

میان کتل

مردم میان کتل مشعلی برداشته بودند و به سوی ما آمدند. کدخدا که پیشاپیش آنها می‌آمد

۳۰ـ در فهرستی که کرزن در کتاب خود «ایران و قضیهٔ ایران» (ص ۴۲ ـ ۴۸) از سیاحان و ناموران خارجی که میان سالهای ۱۸۰۰ و ۱۸۹۱ به ایران آمده و سفرنامه نوشته‌اند، آورده، از ژنرال مونتایت (W. Montae ۱۳ ـ ۱۸۱۰) و مونسی (A. H. Mounsey سالهای ۶۷ ـ ۱۸۶۶) نام برده شده است. که در این میان به نظر می‌رسد که منظور یوشیدا فرد اخیر باشد.

31. Songoku

32. Kintôu Ün

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

مردی شصت ساله می‌نمود که ریشی بلند و عصایی در دست داشت. او جلو آمد و از من پرسید: «شما از کجا می‌آیید؟ اسمتان چیست؟» من زود سفارشنامه‌ای را که مقامهای دولت ایران به ما داده بودند نشانش دادم. او همینکه آن را دید تعظیم کرد و باادب و احترام ما را به خانه‌اش دعوت کرد. خانهٔ او از گل ساخته شده و مانند لانهٔ زنبور بود. این خانه پنج یا شش «شاکُو» (=پا یا فُوت) بلندی، و دری کوتاه داشت بطوری‌که باید کمر را خم می‌کردیم و وارد می‌شدیم. این خانه اتاقی داشت به اندازهٔ هشت «تاتامی»[۳۳]. در میان این اتاق آتشدانی، مانند «رو»[۳۴]* ژاپنی، در زمین بود که در آن خار می‌سوخت و اتاق را گرم می‌کرد. این اتاق هم برای نشستن اهل خانه و هم آشپزخانه و هم اتاق پذیرایی بود. برای روشنایی، روغن چراغ می‌سوزاندند که دود و بوی تند آن در اتاق پیچیده بود. بندی که چراغ به آن آویخته بود از شاخهٔ به هم پیچیده و خشک شدهٔ درخت درست شده بود. آن شب که ما در خانه کدخدا ماندیم، نمی‌دانم چرا خانواده اورفتندودر جای دیگر به سر بردند. کدخدا خانه‌اش را در اختیار ما مهمانان عالی‌قدر گذاشت.

چند دقیقه پس از آن که وارد این خانه شدیم، صاحبخانه گوسفندی برای قربانی کردن آورد و گفت که این بهترین راه پذیرا شدن قدوم میهمان است. او گوسفند را با کاردی سر برید و قطره‌هایی از خون قربانی را به چهار گوشه اتاق ریخت، و در این حال چیزی زیر لب می‌گفت و شاید دعا می‌خواند. او سپس برابر من دوزانو نشست و (برای خوشامد گفتن) تعظیم کرد. او آنگاه از اتاق بیرون رفت و گوشت گوسفند را تکه‌تکه برید، و آن را برای شام پختند و با برنج سر سفره آوردند و شکم را از آن انباشتیم. به پاداش این دعوت و پذیرایی جالب و دیدنی، بنا به قاعده، ده تومان به صاحبخانه انعام دادم.

---

۳۳. کف اتاقهای ژاپنی را از تخته ساندی ساخته از حصیر بافته از ساقهٔ برنج می‌پوشانند. این تختهای حصیری را که «تاتامی» (Tatami) خوانده می‌شود و هر کدام شش یا هفت سانتی‌متر کلفتی، حدود ۹۰ سانتی‌متر پهنا و ۱۸۰ سانتی‌متر درازا دارد و محکم ساخته شده است کنار هم می‌گذارند و اتاق را فرش می‌کنند. مساحت اتاق هم به شمارهٔ تاتامی‌هایی که کف آن را می‌پوشاند مشخص می‌شود: اتاق هشت تاتامی به اندازهٔ اتاق ۳/۶ × ۳/۶ متر است (دو تاتامی از درازا و چهار تاتامی از پهنا).

۳۴. R.O؛ نگاه کنید به «افزودنها».

شیر بادیه و شیر بادیه[۳۵]

صبح که شد، بسختی می‌توانستیم نفس بکشیم. فضای اتاق و سینه ما از دودهٔ چراغ روغن‌سوز پر شده بود. هنوز خواب و بیدار بودیم که با صدای کسی که بیرون خانه بلند فریاد می‌کرد «شیر آمد! شیر آمد!» از جا پریدیم. دیدیم رام چندرا که مترجم هندی ماست پریشان و هراسان فریاد می‌کند «شیر آمد! شیر آمد!» و با شتاب این‌سو و آن‌سو می‌دود و دست و پایش را گم کرده است. از او پرسیدم: «چرا این‌طور فریاد می‌کنی؟ ما که بند دلمان پاره شد!» او پاسخ داد که صبح که از خواب بیدار شده و از خانه بیرون رفته، یکی از مردم روستا را دیده است که می‌آید و با صدای بلند می‌گوید «شیر! شیر!» (شیر در فارسی نام مادهٔ لبنی است و این کلمه، با همان تلفظ، آن حیوان درنده را هم معنی می‌دهد). رام چندرا که در آن دم صبح هنوز خواب‌آلود و گیج بود، سخن مرد شیرفروش را به معنی آمدن شیر بیشه گرفته و فریاد زنان به هر سو دویده بود. همراهان ما هم به شنیدن فریاد او اسلحهٔ خود را برداشته و بیرون آمده بودند. دیدیم که مردم روستا از محصول لبنیات خودشان مانند شیر و ماست و پنیر در سینی‌های روبین و مسین گذاشته‌اند و می‌آورند. آنها نزدیک آمدند و سینی‌ها را با ادب و مهربانی به ما دادند. دانستیم که دچار بدفهمی شده و مهربانی و مهمان‌نوازی مردم روستا را طور دیگر تصور کرده (و اسلحه برداشته) بودیم. ما و روستاییان همه مدتی از این پیشامد می‌خندیدیم.

طبابت برای مردم روستا

طولی نکشید که انبوهی از مردم روستا، که ۳۰۰ یا ۴۰۰ نفر می‌شدند، از روی کنجکاوی و برای دیدن ما آمدند و دورمان حلقه زدند. جمعیت آنها پر های و هو و قیافه‌ها ترس‌آور بود. دو سه مرد که هر کدامشان بیماری را به کول گرفته بودند نزدمان آمدند و برای

۳۵ـ این عنوان برای ترجمهٔ فارسی از کلام مولانا گرفته شده است:

این یکی شیر است اندر بادیه — وان دگر شیر است اندر بادیه

این یکی شیر است کادم می‌خورد — وان دگر شیر است کادم می‌خورد

مریضشان دوا و درمان می‌خواستند و پی در پی صدا می‌زدند «حکیم صاحب! حکیم صاحب!»[۳۶] (حکیم در فارسی به معنی پزشك است). آنها فکر می‌کردند که ما پزشك هستیم*.

از بوشهر که حرکت‌می‌کردیم، آقای هوتس، بازرگان هلندی، گفت‌که برای‌روز پیشامد و برخورد با چنین وضعی‌بهتر است که جعبهٔ دارویی برداریم. من از آقای‌هوتس پرسیدم‌که‌چه دارو همراه‌برداریم، و او پاسخ داد: «دارویی با خود ببرید که نه اثر و نه زیان‌داشته باشد»، و افزود: «در راه سفرتان، روستاییان از شما دارو خواهند خواست و نمی‌توانید درخواستشان را رد بکنید. از سویی هم، شما پزشك نیستید و راه درمان ناخوشی‌ها را نمی‌دانید. پس بهتر است که دارویی بی‌اثر و بی‌ضرر به آنها بدهید تا رفع محظورتان بشود و از دستشان خلاص شوید.» سفارش آقای هوتس را که شنیدیم، خندیدیم امّا اکنون می‌دیدیم که او درست گفته بود. باید خودم را از این تنگنا بیرون می‌آوردم. پیش از دیدن بیماران و پرسیدن حال و بیماری آنها، چند لیوان آماده کردم و در هر لیوان یك قاشق گرد سُدیُم با کمی آب مخلوط کردم. به هر کدام از مریضها یك لیوان از این محلول دادم تا بخورند، و خودمان باشتاب سوار قاطرها شده و آماده رفتن شدیم. در این میان چند تن از مردم روستا سبدهایی پر از میوه، انگور و خربزه، و خوردنیهای دیگر روی سر گذاشته بودند و آوردند تا برای تشکر به این دکتر خارجی که دستش شفاست و بیمارانشان را خوب کرده است پیشکش بدهند و مارا بدرقه کنند. من از این حق‌شناسی مردم (در برابر داروی بی‌اثر و دلخوشکنکی که داده بودم) غرق خجلت شدم و عرق شرم بر چهره‌ام نشست[۳۷].

میان این روستا و شیراز تلگرافخانه‌ای بود که صاحب‌منصب فنی انگلیسی آن را اداره می‌کرد. پس از پیمودن دو میل راه از میان کتل به این تلگرافخانه رسیدیم و سری به آن‌جا زدیم. مأموران تلگرافخانه به ما خوشامد گفتند و ناهار را با هم خوردیم. از رنج راه نیم‌روزه آسودیم و خستگی درکردیم. از میان کتل تا انتهای دشت ارژن انبوه درختان چنار و افرا و انار و خفچه[۳۸]

۳۶ـ در فرهنگ فارسی معین، یکی از معانی صاحب چنین آمده است «عنوانی که در ممالك اطراف ایران به انگلیسیان معنون و سپس به خارجیان داده‌اند.» این عنوان احترامی را مردم محل برای صاحب‌منصبان خارجی به کار می‌برده و می‌برند، چنان‌که در بعضی کشورهای همسایه، مأموران کنسولی ایران را «کنسول صاحب» می‌خوانده‌اند. نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۳۷ـ یوشیدا نوشته است: «عرق سرد از تنم سرازیر شد». این اصطلاح در ژاپنی نشانهٔ شرمندگی است.م.

۳۸ـ به ژاپنی، سانزاشی (Sânzâshi). خفچه «درختی است پر خار و میوه‌ای گرد و سرخ رنگ دارد.» (فرهنگ فارسی معین).

دشت را پوشانده است. بر تیغهٔ کوهها، تخته‌سنگهای مرمر سفید آبی‌فام دیدیم که در روشنایی روز می‌درخشید و شکاف و تَرَك در آن پیدا بود. در بلندیهای میان کتل ریزه‌های صدفی پراکنده دیدم و جمع کردم[۳۹]. شب هنگام به کاروانسرای قلعهٔ جنیان[۴۰]* در سه فرسخی دشت ارژن رسیدیم. کاروانسرای بزرگی در کمر کوه ساخته شده بود، و ما شب را آن‌جا ماندیم. پیرامون این‌جا گندم‌زار بود و میان مزرعه چهار پنج دهکدهٔ کوچك بود که خانه‌های خشت و گلی کندو مانند داشت. در این روز هم یك پدیدهٔ تازه و شگفت‌انگیزی دیدیم. در این یکصد روزی که به ایران آمده و سرزمینهای عرب‌نشین را هم گشته بودیم، باران ندیدیم و ابر و باران را یکسره از یاد برده بودیم. امّا این‌جا، در دشت ارژن، ابری سبك در آسمان پدیدار شد و سپس آوای باریدن قطره‌های باران به گوش آمد.

با نهایت حیرت، در این‌جا هم دیدیم که مردم «حکیم صاحب» گویان گرد آمدند. پنجاه ـ شصت نفر از روستاییها بیرون کاروانسرا جمع شده بودند و در آن میان دو سه زن گریه می‌کردند و اشك می‌ریختند. یکی از آنها که بچه‌ای در بغل داشت پیش من آمد و التماس کرد که بچه را معاینه و درمان کنم. زنان ایران همیشه در چادر پوشیده‌اند، و فقط چشمهایشان از پشت توری روبند کمی دیده می‌شود. پس، با دیدن زنی نمی‌توان فهمید و گفت که او جوان یا پیر و قشنگ یا زشت است. امّا این زنها بی‌پروا رویشان را باز گذاشته، و به خاطر بچه‌شان روبنده را برداشته بودند و با این که معمولاً به خارجیها مهری ندارند، در این‌جا با تمنّا و ادب از ما می‌خواستند که بچه را درمان کنیم. رام چندرا حرف آنها را ترجمه کرد و گفت که این بچه که تازه به راه افتاده بود صبح آن روز از بلندی به پایین افتاده و زبانش میان دندانها مانده و بریده است. مادر بچه با انگشتش دهان بچه را که داشت گریه می‌کرد باز کرد و به من نشان داد. کودك بیچاره نوك زبانش کنده شده بود. هر بار که بچه گریه سر می‌داد، مادرش پستان خود را در دهان او می‌گذاشت و پیدا بود که با این کار درد بچه زیادتر می‌شد. من نمی‌دانستم که برای این بچه چه کار بکنم. سردرگمی و ناراحتیم از مادر بچه بیشتر بود. از آقای فُورُوکاوا و آقای یوکویاما پرسیدم که چیزی

۳۹ـ نوع این صدف را یوشیدا به ژاپنی هاماگُوره (Hámágurei) نوشته، که برای ژاپنیها خوش‌یمن است و آن را در غذا و آش شب عید و غذای عروسی می‌ریزند. شاید برداشتن این صدفهای کهنه، جز کنجکاوی، برای شگون آن بوده است. م.

۴۰ـ کرزن این کاروانسرا را «خانهٔ جنیان» نوشته و افزوده است که حدود سی سال پیش از آن (سی سال پیش از سفر کرزن در ایران، پاییز ۱۸۸۹) که حدود بیست سال پیش از سفر یوشیدا می‌شود، به همت مشیرالملك وزیر ایالت فارس که بناهای عام‌المنفعه بسیار بنا کرد، ساخته شد (کرزن (Curzon)، ص ۱۷۶) م. و نگاه کنید به «افزوده‌ها»

به عقلشان می‌رسد؟ آنها با تکان دادن دست جواب منفی دادند و زود از آن‌جا غیبشان زد. در تنگنای سختی افتاده بودم. بعد از کمی تأمل یادم آمد که کمی قند در بار و بنه‌ام دارم. قند را در آب گرم حل کردم و گذاشتم تا سرد و مانند عسل غلیظ شد. تا این شربت قند را با قاشق به بچه خوراندم، گریه کودك بند آمد. مادرش با خوشحالی فراوان چندین بار تعظیم و از من تشکر کرد و رفت. آن زن بزودی همراه چند تا از روستاییان بازگشت و برایم ماست و یك مجموعه نان شیرمال و سبد انگور و خوردنیهای دیگر آوردند. مادر بچه گفت آن چند نفر از بستگانش هستند. آنها همه آمدند و به نشانهٔ ابراز قدرشناسی پایم را بوسیدند. خیلی خوشحال و راحت شدم که برخلاف انتظارم درد آن بچه با کمی شربت قند آرام شد.

راه از کازرون به منزل بعدی ما، چنار دالکی[۴۱]، از کنار رودخانه می‌رفت و پرنشیب و فراز بود. امّا راه آرام آرام به شیب می‌افتاد. در گوشه و کنار کوههای دوروبر، آثاری از برجهای کهنهٔ دیده‌بانی به چشم می‌خورد[۴۲]. شماری از این برجها بالای کوه و شماری هم در دامنه‌ها بود.

بر قاطرها نشستیم و شبانه شش فرسنگ راندیم. در دل شب که ستارگان چشمك می‌زدند، قاطرها سر را پایین گرفته و زمین را بُوکشان پیش می‌رفتند. قاطرها مانند سگی که با بوکشیدن ردّ چیزی‌را می‌گیرد، با این کار راهشان را پیدا می‌کردند. از این‌جا دانستم‌که قاطر برای راه هموار خوب نیست، اما برای کوره راه پرنشیب و فراز مناسب است. به منزل بعدیمان، چنار دالکی،در ۸ فرسخی‌شیراز رسیدیم و این‌جا باید خود را آماده‌حرکت و ورود به شیرازمی‌کردیم.

۴۱ـ در «فارسنامهٔ ناصری» مشخصات آبادیهایی که «چنار» و «کنار» نامیده می‌شود چنین آمده است:

"چنار: سه فرسخ میانهٔ جنوب و مغرب آباده است (از بلوك اقلید) (فارسنامهٔ ناصری، ص ۱۲۴۰).

چنار: چهار فرسخی شرقی «گاوکان» است (از بلوك کربال) (همان‌جا، ص ۱۴۵۵).

چنار: ۲ فرسخ و نیم مغربی «دراهان» است (از بلوك کهگیلویه) (همان‌جا، ص ۱۴۸۳).

کناردان: ۴ فرسخ بیشتر میانهٔ شمال و مغرب جهرم است (از بلوك جهرم) (همان‌جا، ص ۱۲۸۸).

چنار راه‌دار: «و بعد از دو روز به کازرون آمده از دشت ارجن (=ارژن) گذشت و در منزل چنارراهدار، یك فرسخ و نیمی شهر شیراز، نزول اجلال فرمود» (همان‌جا، ص ۵۹۸).

در نوشتهٔ یوشیدا هم با آن که او «چنار دالکی» ضبط کرده است، چنار راهدار درست به نظر می‌آید. کُرزن نیز «چنار راهدار» (چون این‌جا حق راهداری می‌گرفته‌اند) نوشته است (کُرزن، ص ۱۷۴).

۴۲ـ یوشیدا برای برج خبررسانی کلمهٔ ژاپنی «نوروشی» (Noroshi) را آورده، که به معنی آتشدانی بسرج مانند است که در جایی به یاد رویدادی بزرگ، مانند جنگی سرنوشت‌ساز، که در آن‌جا پیش آمده بود، می‌ساختند.م.

پذیرایی گرم شاهزادهٔ حاکم شیراز

حاکم «مملکت فارس» در این هنگام شاهزاده معتمدالدوله[۴۳]* عموی شاه بود، که فرماندهی کل قشون فارس را هم داشت. معتمدالدوله اطلاع داشت که ما از خاوردور، از نزد پادشاه آن‌سوی آسیا، می‌آییم. چون فکر می‌کردیم که او بهتر از هر کس دیگر در این‌جا می‌تواند از ما مسافران غریب یاری و حمایت کند، شرط ادب این بود که او را پیشاپیش از ورودمان به شیراز آگاه کنیم. سفر از بوشهر به شیراز بطور معمول سه هفته طول می‌کشید، و با این حساب احتمال می‌رفت که بارهایمان (که همراه کاروان فرستاده شده بود) زودتر از ده روز دیگر به شیراز نرسد. پس تصمیم گرفتیم که بیش از یك هفته در این‌جا بمانیم (تا بار و بنه‌مان برسد) و سپس وارد شیراز شویم.

من تا پاسخ کارگزار (امور خارجه) برسد، در اطراف دهکده چنار دالکی (=چنار راهدار!) گردشی کردم. فردای آن روز صاحب‌منصب کارگزار امور خسارجه، حاجی محمدصادق‌خان[۴۴]*، با چندین اسب زین کرده آمد و به ما خوشامد گفت. آن شب همراه او وارد شیراز شدیم. در راهمان به شیراز همه جا از میان باغهای میوه و جالیز گذشتیم، و منظرهٔ اطراف با آنچه که پیشتر دیده بودیم تفاوت داشت. مسافت دو فرسخ از چنار دالکی که آمدیم، به گروهی سوار برخوردیم. چند سواری که جلو این گروه می‌راندند پنج ـ شش باز شکاری روی دست داشتند. حدود بیست سوار هم که تفنگ شکاری با خود داشتند به دنبال آنها می‌آمدند. پسر جوان خوشرو و باریك اندامی که جامهٔ زیبا و زردوزی شده دربر داشت، بر اسبی با زین و لگام

۴۳ـ فرهاد میرزا معتمدالدوله، عموی ناصرالدینشاه و حاکم فارس. برای شرح دربارهٔ او نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۴۴ـ در **تاریخ منتظم ناصری**، «کارگزار فارس» را محمد تقیخان سرتیپ نوشته است (ج ۱، ص ۵۳۶ و ج ۲، ص ۱۲۶۴). مادام دیولافوا که در سال ۱۸۸۱ (یکسال پس از یوشیدا) به ایران آمده از «میرزا صالح‌خان، که شغلش حامی خارجیان است...» نام برده، که او می‌باید خبر ورود دیولافوا و همراهان را به نایب‌الحکومه داده و برایشان وقت ملاقات می‌گرفته است (دیولافوا، صفحه‌های ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۵، ۴۴۶). نام حاجی محمد صادقخان در منابع دیده نشد. شاید منظور یوشیدا صادقخان سرتیپ فرمانده توپخانهٔ شیراز است که دیولافوا از او نام برده و شرحی آورده است (همان جا، ص ۴۷۵) و او از سوی حاکم فارس به استقبال یوشیدا و همراهانش آمده بوده است، چنان‌که هنگام ورود به تهران هم یك دسته سوار نظام به استقبال آنها آمده‌اند. و نگاه کنید به شرح «افزوده‌ها»

نقره‌کوب سوار بود. حاجی محمدصادق‌خان به دیدن آن جوان سر اسبش را برگرداند و رفت پیش او ایستاد. اما زود برگشت و به من گفت: «این جوان پسر دوم شاهزادهٔ حاکم شیراز است که دارد به شکار می‌رود.» من اسبم را نگهداشتم و کلاه از سر برداشتم و به او سلام و ادای احترام کردم. آن جوان لبخندی زد و در پاسخ سلامی داد و راهش را دنبال کرد.

چون در تاریکی شب وارد شیراز شدیم فقط توانستیم دروازهٔ قشنگی را زیر کورسوی چراغ کوچکی ببینیم. به شهر درآمدیم و از چند خیابان گذشتیم و در خانهٔ ییلاقی متعلق به قوام‌الملك کلانتر* شیراز[۴۵] که در میان باغی در شمال شرق ارگ حکومتی شیراز بود، منزل کردیم. شاید که شاهزاده حاکم شیراز این گوشهٔ ساکت را برای اقامتمان اختصاص داده بود تا خوب استراحت بکنیم. این باغ درختهای افرا و چنار فراوان داشت. پیش روی ساختمان هم آب‌نمایی بود با کاشیهای آبی رنگ چارگوش. آبی که از فوارهٔ آن می‌جست هوا را خنك می‌کرد. چند صد شمع کنار این استخر روشن کرده بودند، و میوه‌های خوش‌طعم و بو و گلهای عطرافشان روی میز چیده بودند*.

حاجی محمدصادق‌خان و عده‌ای از مقامهای حکومتی با ما سر میز نشستند. به ما قهوه و چای و قلیان تعارف کردند، و به دنبال آن شام آوردند که غذای ایرانی بود. پس از آن که با هم شام خوردیم و صحبت کردیم، نیمه‌های شب از هم جدا شدیم و به عمارت ییلاقی، به مهمانسرایمان، در پشت باغ برگشتیم. این خانه سقف و بام[۴۶] درست و مبلمان داشت. پس از مدتها توانستیم خواب خوب و راحتی بکنیم.

فردای آن روز چند مقام حکومتی به دیدن و احوالپرسی ما آمدند. در شیراز از ما خوب و شایسته پذیرایی کردند. هر روز معاریف از هر صنفی برای دیدنمان می‌آمدند و همهٔ وقتمان به ملاقات و صحبت با آنها می‌گذشت. آنها برایمان چیزها و میوه‌های زیاد و گوناگون، مانند

۴۵ـ یوشیدا کلانتر یا شهردار (به ژاپنی شیچّوه ـ Shitchô) نوشته، امّا تاریخ منتظم ناصری از او فقط با عنوان «جناب قوام‌الملك» در شمار اجزای حکومت فارس نام برده است (ج ۲، ص ۱۲۹۷). هینریش بروگش سفیر پروس در سفرنامه‌اش «سفری به دربار سلطان صاحبقران»، او را «بیگلربیگی حاجی قوام» خوانده و از نفوذ مسلّطش بر این خطه یاد کرده است (ص۴۷۹). برای شرح بیشتر نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۴۶ـ باغ و شیروانی شیب‌دار عمارت ییلاقی شیراز که مانند بام خانه‌های ژاپن بوده در چشم یوشیدا بام درست و مناسب آمده است.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

گلابی، سیب، انگور و خربزه، و نیز سبدهای پر از گل سرخ و نسترن و گل داوودی پیشکش می‌آوردند*. دیدار و صحبت آنها برایمان مایهٔ خوشحالی بود. در این میان کسی هم برایمان خوراك ایرانی فرستاد. طَبَق‌کشی که اینها را آورد مجموعهٔ بزرگی روی سرش گذاشته بود که غذاهای گوناگون زیر سرپوشهای یکجور در آن بود و روی این بشقابهای سرپوش‌دار هم پارچهٔ ابریشمی ضخیم سوزن دوزی شده‌ای انداخته بودند. این مجموعه را که دیدم، نمی‌دانستم که داخل آن چیست، امّا از آورنده تشکر کردم و آن را گرفتم و روکش و سرپوشها را برداشتم و دیدم که همه غذاهای پرچربی ایرانی است. مجموعه و روکش پارچه‌ای را به کسی که آن را آورده بود دادم تا برگرداند. امّا مضحك این بود که این مرد«بخشش» (=انعام) خواست. فکر کردم که انعامی که می‌گیرد باید درآمد گاه‌گدار او باشد. همهٔ آنچه که آن طبق‌کش آورده بود دو سه قران بیشتر ارزش نداشت، اما من به او ۵ یا ۶ قران «انعام» دادم.

سماور و قلیان

ایرانیهایی که به دیدنمان می‌آمدند، راست و دوزانو روی قالی ایرانی می‌نشستند و با گفتن از وضع هوا سرِ صحبت را باز می‌کردند، و چندان از سرما و گرما می‌گفتند که خسته می‌شدیم. (دربارهٔ طرز نشستن باید بگویم که ایرانیها هم مانند ژاپنیها دوزانو بر زمین می‌نشینند. هرجا در دیدار نخستمان که ایرانیها می‌دیدند که ما ژاپنیها دوزانو می‌نشینیم، همیشه با تعجب نگاهمان می‌کردند و می‌پرسیدند که طرز نشستن ایرانی را کجا یاد گرفته‌ایم ـ نمی‌دانستند که ما در ژاپن هم روی زمین می‌نشینیم.)*

میزبان‌ایرانی ما کنار سماور برنجی (وسیله‌ای‌مانند فُورو[۴۷] ژاپنی) که بالایش قوری چای (چیزی مانند «یوکان»[۴۸] ژاپنی) می‌گذراند، می‌نشست، نوکر چای دم می‌کرد و می‌ریخت، و مهماندارمان استکانهای چای را به دست خود جلو ما می‌گذاشت. از آن‌جا که میزبان و دیدارکننده‌های ایرانی از این در و آن در زیاد می‌گفتند، ما نمی‌توانستیم مطلبمان را

۴۷ـ Fûro گونه‌ای منقل فلزی که در آیین چای ژاپن برای گرم کردن آب به کار می‌رود.

۴۸ـ Yokân ظرفی که در آیین چای نوشیدن ژاپنی در آن آب گرم می‌کنند.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

بی‌مقدمه با آنها در میان بگذاریم.

یکی از اسباب وقت گذراندن، کشیدن قلیان بود. قلیان کوزه‌ای است که چوبی میان تهی روی آن سوار است و بالای آن (=سر قلیان) جای آتش و تنباکوست. برای درست کردن (=چاق کردن) قلیان، برگ خشك تنباکو را خرد می‌کنند و روی تخته‌ای پهن می‌کنند و به آن نم می‌زنند تا نرم شود چنان که به آسانی با دست ریز ریز شود. از این تنباکو خیس و خرد شده در سر قلیان می‌ریزند و روی آن گُل آتش می‌گذارند. چوب مجوف دیگری هم به قلیان وصل است (=نی‌قلیان) که یك سر آن بطور مایل به چوب و کوزهٔ قلیان می‌رسد، و سر دیگر را به دهان می‌گیرند. هنگام کشیدن قلیان دود تنباکو از میان آب می‌گذرد و به راحتی به دهان می‌رسد. ایرانیها هنگام قلیان کشیدن در مجلس، قلیان را دور می‌گردانند؛ میزبان چند پکی به آن می‌زند و به مهمان می‌دهد. کسی که قلیان کشیده است، با خم کردنِ سر و ادای کلمهٔ تعارف آن را به کناردستی خود رد می‌کند. اگر در میان جمع کسی سیر خورده باشد، نفر بعد از وی که قلیان به او می‌رسد از اثر و بوی آن آزار خواهد دید.

کوزه‌های قلیان بسیار زیباست و ساخت هنرمندانه‌ای دارد. اعیان و اشراف کوزهٔ قلیانشان جواهرنشان است، و سنگهای قیمتی مانند یاقوت، الماس و فیروزه با طرح زیبا روی آن کار گذاشته شده، و بند بالای چوب قلیان و زیر سر قلیان هم از طلا یا نقره است. (یکبار یك ایرانی عالیمقام به دیدنمان آمده بود. دیدم که قلیاندار او همراهش است. در تهران که بودم می‌دیدم که وزیران دولت که سوار می‌شوند و به جایی می‌روند، قلیانداری نیز همراه آنهاست و نوکری هم زغال و آتش می‌بَرَد؛ قلیاندار و زغالدار و آتش‌بیار هر کدام بر اسبی سوارند. زغالدار آتش زغال را در جعبه یا منقل آهنی ـ میان خاکستر ـ همراه برمی‌دارد*.)

اسب اصیل پیشکشی حاکم شیراز

شاهزاده حاکم شیراز برای سه روز بعد به ما وقت ملاقات داد (حاکم فکر کرده بود که ما به دو سه روز استراحت و تجدید قوا نیاز داریم؛ امّا چون در این روزها عدهٔ زیادی به دیدنمان

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

آمدند نتوانستیم خوب استراحت بکنیم). در آن روز سرکیس‌خان[۴۹] سوار بر اسب زیبایی متعلق به اصطبل شاهزادهٔ حاکم با عده‌ای همراه که اسبهای دیگری را یدك می‌کشیدند به محل اقامت ما آمد و با هم به ارگ حکومتی رفتیم. دیوار و باروی ارگ را دور زدیم و از دروازهٔ آن به درون رفتیم و آن‌جا از اسبها به زیر آمدیم و تا ساختمان قصر حکومتی پیاده رفتیم. این ساختمان مانند قصری از سرزمین چین می‌نمود. خدمهٔ قصر جامه‌ای بلند که آستین گشاد و یقهٔ باز داشت دربر داشتند. هیأت و نمای خدمهٔ قصر مانند صورتهای نقاشی‌شده در کتاب (شعر) توءشی‌سن[۵۰] بود*.

از پله‌ها بالا رفتیم [و وارد تالار قصر شدیم]. شاهزاده حاکم شیراز میان تالار نشسته بود. او باریك اندام می‌نمود و تناور و بلند بالا نبود. پیشانی بلندی داشت و سبیلی بر پشت لب. چشمانش درشت و بینیش استخوانی بود. چهره‌اش نشان از هوش و تندذهنی داشت. شاهزاده ۴۵ یا ۴۶ ساله می‌نمود. شاهزادهٔ حاکم پسر کهتر فتحعلیشاه[۵۱] و عموی ناصرالدین شاه بود.

شاهزادهٔ حاکم به دیدنم لبخند زد و با ما دست داد. او با واسطهٔ مترجم با من سخن گفت. شاهزاده سه فرزند (پسر) را خواست تا آمدند و آنها را به ما معرفی کرد. یکی از آنها کنار من آمد. این همان جوان بود که در راهمان به شیراز و بیرون شهر او را دیده بودیم که به شکار می‌رفت. به ما چای و شیرینی و سیگار تعارف کردند، و ما وقت خوشی را با شاهزادهٔ حاکم و پسرانش گذراندیم*. هنگامی‌که عازم بازگشتن بودیم، شاهزادهٔ حاکم ما را به اصطبل خود برد و گفت: «شما به سفر دور و درازی می‌روید و مطمئنم که اسب خوبی لازم دارید. بی‌داشتن اسب راهوار به ناراحتی می‌افتید. هر کدام از اسبهای مرا که می‌خواهید، بردارید. هر اسبی را که دوست دارید به شما می‌بخشم.» من فکر کردم که اسب چیز کوچکی نیست و تیمار و نگهداری آنهم وبال گردنمان خواهد شد. این بود که تشکر کردم و گفتم که اسب

۴۹ـ یوشیدا این نام را زرکیس یا سرکیس‌خان ضبط کرده است. در منابع دیگر چنین نامی یافته نشد تا تطبیق شود. اگر این نام یکی از ارامنه باشد، سرکیس درست به نظر می‌آید. در فهرست اسامی معاریف مسیحی و ارامنهٔ مذکور در فارسنامهٔ ناصری نیز این نام دیده نشد.

۵۰ ـ Tô shi sen . نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۵۱ ـ حاج فرهاد میرزا معتمدالدوله پسر پانزدهم عباس میرزا نایب‌السلطنه بود، نه پسر فتحعلیشاه. فرهاد میرزا هنگام دیدار یوشیدا ۶۴ سال (به حساب قمری) داشت. برای شرح حال او نگاه کنید به «افزوده‌ها».

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

نمی‌خواهم. امّا شاهزاده اصرار کرد و گفت: «خواهش می‌کنم. حتماً یك اسب بردارید.» من که در تنگنا افتاده بودم، گفتم: «بسیار خوب. خیلی متشکرم. هر اسب که باشد خوب است.» او اسب خوبی را که زین و برگ زیبایی داشت نشانداد و گفت: «این اسب خوب است. این را بردارید!» این اسب شکیل و ارزنده می‌نمود و زین و برگ زیبایی هم داشت. همان لحظه از شاهزاده خداحافظی کردیم و به اتاق دیگر قصر رفتیم، سرکیس‌خان که مترجم ما در این دیدار بود، با نرمی و مهربانی به من گفت: «اسب را می‌توانید در اصطبل شاهزاده نگهدارید، و بهتر است که روزی که از شیراز می‌روید آن را بگیرید. من می‌توانم ترتیب نگهداری اسب را در این فاصله برایتان بدهم.» او با زبان نرم و تعارف فراوان چنین پیشنهادی کرد و من هم پذیرفتم.

شبی که قرار بود از شیراز راه بیفتیم، مهتری اسبی را کشان کشان آورد. این اسب نه اندام گیرا و نه زین و برگ زیبا داشت، و دیدم که اسبی دیگر است و بر و بالا و ترکیبش با آن که شاهزاده به من بخشیده بود تفاوت دارد و از ماه تا ماهی و از آسمان تا زمین[۵۲] فرق می‌کند. مهتری که اسب را آورده بود بیست تومان هم برای خرج نگهداری آن در این چند روزه می‌خواست. دیدم که به راستی مغبون شده‌ام. با بیست تومان می‌توانستم از تاجرِ اسب یا بازار مال فروشها اسب خیلی بهتر و تیزرو و راهواری بخرم. این مهماندار و مترجم فریبم داده بود. اسب را که عوض کرده بودند به جایِ خود، پول زیادی هم باید می‌دادم. این‌جا بد آورده بودم و راه گریزی نبود. در برابر هدیهٔ حاکم، من هم ظرفهای سفالی و لعابی و چینی و لاکی ژاپنی برای شاهزاده پیشکش فرستادم. با قیمت این چیزها و پولی که برای انعام و هزینهٔ نگهداری اسب دادم، می‌توانستم دو سه اسبِ خوب بخرم*. (در تهران که این داستان را به تامسون[۵۳] کاردار بریتانیا گفتم، قاه‌قاه خندید و گفت که این بلا به سر او هم آمده بود.)

شش روز در شیراز ماندیم و به گردش بیرون شهر و دیدن گل و گیاه و کشتزارها گذراندیم و سپس روانهٔ اصفهان شدیم*.

---

۵۲ ـ یوشیدا چنان‌که در ژاپنی اصطلاح است نوشته است که تفاوت این دو مانند موش و اژدها بود، همان که در فارسی فیل و فنجان می‌گوییم.

۵۳ ـ Ronald Thomson. تاریخ منتظم ناصری عنوان او را «جناب رانلد طامسن وزیر مختار و ایلچی مخصوص و قونسول ژنرال سفارت دولت انگلیس در تهران» نوشته است (ج ۲/ ص ۱۲۶۶).

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

تاریخچهٔ شیراز

شیراز در عرض جغرافیایی ۲۲ درجه و ۳۸ دقیقه و طول جغرافیایی ۲۹ درجه و ۴۱ دقیقه واقع است و شمار جمعیت آن هنگام دیدار ما ۴۰/۰۰۰ نفر بود. این شهر در سدهٔ دهم ساختمانهای باشکوه بسیار داشته که بیشتر آنها اکنون ویران شده است. در میان شهر زمین بایر زیاد بود. در این شهر ابریشم، پشم، گلاب، تیغهٔ فلزی و وسایل بُرنده مانند شمشیر و چاقو، شیشه، کاشی، سفال و تریاك تولید می‌شد.

هر کالایی را که وارد بوشهر می‌شد، به شیراز حمل می‌کردند و از آن‌جا به یزد یا اصفهان می‌رفت. در زمینهای دامنهٔ تپه‌ها هم تاکستانهای بسیار بود که از انگور آن شراب ممتاز می‌ساختند.

پادشاهان زند شیراز را پایتخت خود ساختند. با مرگ نادرشاه کشمکش [میان بازماندگان و سرداران او و مدعیان حکومت] درگرفت. کریمخان که از سرداران نادرشاه بود، شیراز را پایگاه خود ساخت، و از این ناحیه در جای پادشاه بر سراسر ایران فرمان راند. این ولایت [که شیراز مرکز آن است] فارس نام دارد. کریمخان که از فقر و گمنامی به دولت و آوازه رسید، مردی خوش‌نفس و سلیم بود. این پادشاه کشاورزی و صنعت ابریشم را رونق داد، از بار مالیاتها کاست و سربازگیری اجباری را موقوف کرد. در دورهٔ پادشاهی او رعایا روی جنك و آشوب ندیدند، و مردم شیراز در امن و رفاه زیستند.

آغامحمدخان، از نیاگان پادشاه کنونی، رئیس ایل قاجار در شمال ایران بود. آغامحمدخان در جنگ با نادرشاه به اسارت افتاد*. او را به اردوی نادر بردند و به غلامی واداشتند. هنگامی که کریمخان پادشاه شد، آغامحمدخان را به شیراز بردند. آقامحمدخان کینهٔ نادر را همیشه در دل داشت. هنگامی که به خدمت غلامی در قصر بود، چاقویی در جیب داشت و هر گاه که فرصت می‌یافت فرشهای زیبای تالار را با آن می‌درید*. عمّهٔ آغامحمدخان از زنان حرم [کریم‌خان] بود. او همیشه نگران رفتار و روحیهٔ برادرزاده‌اش، و از تیره‌بختی او اندوهگین بود. این زن می‌ترسید که آغامحمدخان به انگیزهٔ کینهٔ سختی که داشت به کارهای ناروا دست

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

* برای آغاز کار آغامحمدخان قاجار نگاه کنید به «افزوده‌ها».

بزند. پس بر آن شد تا برادرزاده‌اش را در لباس زنانه از قصر فراری بدهد.

کریمخان کـه به هشتاد سالگـی رسید، بیمار شد و درگذشـت. فرزندان کریمخـان بر سر جـانشینیش با هم بـه کشمکش برخـاستند. در هـر گـوشه، سـرکشان و مـدعیانی بـرای سلطنت سربـرداشتند. آغـامحمدخـان افراد ایل خـود را گرد آورد و سپـاهی برای حملـه به ایران فـراهم ساخت[۵۴]. تهران از این زمان پایتخت شد. آغامحمدخـان تهران را مرکز و پایگاه خود ساخت و از آن‌جا به یزد، کرمان[۵۵] و مشهد تاخت. در سوی جنوب ایـران، او به شیراز حمله برد و آن‌جا را محاصره کرد، امّـا این شهر دارای باروی بلند و خندق بزرگی بود. آغامحمـدخان ۸ ماه شیراز را در محاصره نگـه داشت، امّا نتوانست این شهر را بگشایـد. بازرگانی بود در شیراز بـه نام حاجی ابراهیم کلانتر[۵۶]* (قوام‌الملك در ارك شیراز خانه داشت. ما در خانهٔ ییلاقی قوام که اکنون از آن نوهٔ اوست، ماندیم). حـاجی ابراهیم پنهانی باآغامحمدخان رابطه بـرقرار کرد. پس از کریمخان، لطفعلی‌خان[۵۷] جانشین او شـد. هنگامی که لطفعلی‌خـان با ملازمـانش از شهر بیرون رفتـه بود، حاجی ابراهیم به مردان خود که بر پادشـاه شوریده بودند گفت تا دروازه را بستند و لطفعلی‌خان نتوانست به شیراز برگردد. او و همراهانش همه بـه دست سپاه قاجار گرفتار شدند و همه را زنده به گور ساختند.

فرزنـدان قوام‌الملك (=حـاجی ابراهیـم‌خان) همـه به ملك و منـزلت و اعتبار رسیـدند. هنگامی که من از شیراز دیدن کردم بازماندگان قوام (=حاجی ابراهیم) همه صاحب مقام بودند. از سوی دیگـر، نوادگان کـریمخان به پیشـه‌وری و قلمزنی (روی فلـز) روزگار می‌گذرانـدند، و شنیدم که از دودکش خانه‌شان چندان دودی برنمی‌خیزد[۵۸]*. کامیابی و ناکامی و رفاه و بینوایی در این جهان همه جا هست. هر کسی به حال از پا افتـادگان و تیره‌بختان دل می‌سوزاند. آنچه که

۵۴ـ گرجستان، پایگاه نخستین آغامحمدخان و ایل او، هنگام دیدار یـوشیدا از ایران جدا شده بود. یوشیدا به این قرینه آن‌جا را بیرون مرز ایران قلمداد کرده است. م.

۵۵ـ یوشیدا «کرمانشاه» نوشته است، که اصلاح شد.

۵۶ـ حـاجی ابراهیم کـلانتر را یـوشیدا «قـوام‌الملك» نوشتـه اسـت که اصـلاح شد. بـرای شرح حـال او نگاه کنیـد به «افزوده‌ها».

۵۷ـ یوشیدا «صادقخان» و «صادق‌شاه» نوشته، امّا لطفعلی‌خان زند درست است.

۵۸ـ این بیان ژاپنی و اشاره به زندگی سـخت و ناداری و بینوایی خانواده است که از دودکش خانه و آشپزخانه‌شان دود و دمی بر نمی‌آید. عکس اینهم در اشاره به رفاه و زندگی خوب گفته می‌شود. نگاه کنید به «افزوده‌ها».

یاد شد واقعه‌ای بود که در ماه دوم (=فوریه) سال ۱۷۸۱ روی داد.

شاه‌کنونی‌ایران (=ناصرالدین‌شاه) ازخاندان قاجاراست. آغامحمدخان عموی فتحعلیشاه، جدّ ناصرالدینشاه، بود (فتحعلیشاه در سالهای میان ۱۷۹۷ و ۱۸۳۴ بر تخت بود و ناصرالدینشاه در سالهای میان ۱۸۴۸ و ۱۸۹۶. در فاصلهٔ این دو، محمّدشاه یازده سال سلطنت داشت).

شاهزادهٔ حاکم شیراز خطاکاران را مجازاتهای سخت می‌کرد. شنیدم که هنگامی که این شاهزاده والی فارس شد، شماری از راهزنان کاروانی را زدند و بار و کالای زیاد بردند. شاهزاده سربازانی فرستاد تا آنها را گرفتند و بند نهادند و سپس آنان را میان سنگ آهك چال کردند و روی آهك آب ریختند تا به وضع فجیعی جان دادند. شاهزاده حاکم وقتی‌که به مجازاتی تصمیم می‌گرفت به هیچ درخواست و التماسی گوش نمی‌داد، (شفاعتی را نمی‌پذیرفت و بخشودگی در کار نبود). همین که کسی را خاطی و تبه‌کار می‌یافت، می‌داد تا جلو چشم مردم دستهایش را ببرند یا سرش را جدا کنند* (به شرح تهران که رسیدم، دربارهٔ مجازاتها مفصّلتر خواهم نوشت).

مناظر بیرون شهر

شیراز را کوههای زیاد فراگرفته است. نمای این‌جا به پردهٔ سیاه‌قلم چینی که «هوکُوشیوگا»[59] خوانده می‌شود، مانند است. من که مسافری از سرزمینی دور و بیگانه بودم، از گردش و دیدن پیرامون شهر لذت می‌بردم. منظرهٔ این‌جا بسیار زیبا بود. سعدی که شاعر بسیار مشهور ایران است در دو کیلومتری شیراز زندگی می‌کرده است [که آرامگاه او هم آن‌جاست*]، گوشه‌ای آرام که با درختان سرو بسیار و جویباری دل‌انگیز جایی شاعرانه است. هوای دلکش شیراز مرا به دنیای حال و احساس برد.

شیرازیان طبیعت و اقلیمی زیبا دارند. زبان آنها هم شیرین و خوش طنین است. یقین دارم که این طبیعت زیبا و محیط فرح‌افزاست که زبان و سخن آنها را شیرین ساخته است. آهنگ

* برای شرح سختگیری فرهاد میرزا معتمدالدوله نگاه کنید به «افزوده‌ها».

59. Hoku shyo gā

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

سخن گفتنِ شیرازیان زیری و ناهنجاری ندارد، و مانند گویشِ ادو[۶۰] در ژاپن است. شیرازیها به لهجهٔ خودشان می‌بالیدند.

روزه‌داری

در روزهایی که ما در شیراز بودیم، ماه رمضان آمد. در این وقت سال اگر شتابان به تهران می‌رفتیم شاید که نمی‌توانستیم با مقامهای ایرانی ملاقات کنیم و دشواری پیدا می‌کردیم. این بود که در رفتن به تهران شتاب نکردیم. دیدیم که این وقفهٔ ناگزیر فرصت خوبی است که سرِ فرصت نگاهی به تخت جمشید بکنیم، و بهتر دانستیم که طوری برویم که اواخر رمضان در تهران باشیم. پس بر آن شدیم که تماشای تخت‌جمشید را در برنامهٔ سفرمان بگنجانیم.

[ماه] روزه اسلامی را فارسی‌زبانان «رمضان» می‌گویند. هر سال تقویم اسلامی ۳۶۵ روز دارد[۶۱]. این تقویم کبیسه ندارد، و رمضان ماه ششم سال است[۶۲]. هر شصت سال یکبار رمضان به زمستان می‌افتد[۶۳]. طول ماه رمضان ۳۰ روز است[۶۴]. در این ماه، ایرانیها در مدتِ روز فقط به نماز و نیایش پروردگار می‌پردازند و از رفت‌و آمدو معاشرت با دوستان پرهیز می‌کنند، چیزی نمی‌خورند ووقتشان را یکسره وقف عبادت می‌کنند. امّا خیال می‌کنم که درشب می‌توانند غذای ساده وسبك

۶۰ـ «ادو بن» (Edo-ben). «ادو» نام قدیم توکیو است و «بن» به معنی لهجه است. امروزه به جای ادو بن، کانتو بن (Kânto-ben) می‌گویند (کانتو ناحیهٔ شرقِ هونشُو (Honshu)، جزیرهٔ اصلی ژاپن است، که توکیو در مرکز آن جای دارد). این لهجه نرم و آهنگین به گوش می‌آید. در برابر این لهجه، گویش کانسای یا کانسای‌بن (Kânsâi-ben) است که لهجهٔ ناحیهٔ غرب جزیرهٔ اصلی ژاپن است و لطافت کمتری دارد و لهجهٔ محلی شناخته می‌شود.

۶۱ـ یوشیدا تقویم ایرانی را با اسلامی اشتباه کرده است. سال اسلامی که بر پایهٔ گردش قمر است حدود ۱۱ روز کمتر از سال خورشیدی و ۳۵۴ روز دارد.

۶۲ـ اینجا هم یوشیدا اشتباه کرده، زیرا رمضان ماه نهم سال هجری قمری است. او و همراهانش در ماه ششم سال ایرانی، شهریور، در شیراز بوده‌اند، و او به این قرینه ماه ششم سال نوشته است.

۶۳ـ با احتساب کسر یازده روز سال قمری نسبت به سال خورشیدی، حدود هر ۳۳ سال یکبار رمضان به میان زمستان می‌افتد، نه هر ۶۰ سال یکبار.

۶۴ـ ۳۰ روز هم برای ماه رمضان همیشه ثابت نیست.

مانند کایُو[۶۵] بخورند، چون اگر سی روز رمضان* را سراسر روزه نگهدارند، زنده نمی‌مانند.

در یکماههٔ رمضان در ایران همهٔ خانه‌ها در به روی دیگران می‌بندند و دکانها هم بسته است. نمای شهر در این ماه به «چوه-این»[۶۶]* یا ایام مصیبت در ژاپن مانند بود.

در راه تخت‌جمشید

از شیراز بیرون آمدیم و راه کوهستانی را به سوی تخت‌جمشید در پیش گرفتیم. سرِ راهمان انبوه درختان سبز و شاداب و بسیاری خانه‌های اعیانی به چشم می‌خورد. این راه طبیعت و چشم‌انداز زیبایی داشت و ما از مناظر چشم‌نواز و گیرا لذت می‌بردیم.

قصر و باغ کریمخان در سه میلی شیراز واقع بود. بر دیواری سنگی نزدیک دروازهٔ قصر ویرانه نقشی از رستم پهلوان باستانی ایران و شاه‌عباس کبیرحجاری شده بود (رستم پهلوانی بود در ایران، مانند هرکُول[۶۷] در رم. او قهرمان محبوب ایرانیان است، مانند کنتارو[۶۸]* و بنکه‌ئی[۶۹]* برای ژاپنیها. امّا راستش نتوانستم دربارهٔ کار و کردار و منش رستم تحقیق کنم*).

در باغ و عمارت کریمخانی مردی [درویش‌نما] به هیأت راهبِ دوءکیوء[۷۰]* که قبای چینی گونه پوشیده بود جلو افتاد و گوشه و کنار آن‌جا را به ما نشان داد، و توانستیم داخل باغ و سرا را هم ببینیم. آن درویش از من انعام خواست و چیزی به او دادم.

شاهزاده‌حاکم‌شیرازدوسربازسوار در اختیارمان‌گذاشت‌که تا در ولایت فارس‌هستیم با ما باشند. سرکیس‌خان‌کارگزارامورخارجه‌هم‌مارا تاحد قلمرو فارس[۷۱] بدرقه کرد. هنگامی‌که از آنها

۶۵ـ Kâyu سوپ برنج ژاپنی. م.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۶۶ـ Chô-in. برای شرح آن نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۶۷ـ Hercules قهرمان افسانه‌ای.

۶۸ـ Kentârô قهرمان داستانی ژاپن، نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۶۹ـ Benkeî قهرمان تاریخی ـ افسانه‌ای ژاپن. نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۷۰ـ Dôkyô ، مکتب آیینی چینی. نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۷۱ـ یوشیدا فارس نوشته، اما شاید منظور او حوزهٔ حکومتی شهر شیراز بوده است. م.

خداحافظی می‌کردیم و جدا می‌شدیم از آنان و نیز از شاهزاده حاکم شیراز صمیمانه تشکر کردیم.

رام چندرا مترجم هندی ما نمی‌توانست خوب فارسی حرف بزند و ما را راهنمایی کند. او دارای طبیعت ناهنجاری بود و متانت و خویشتن‌داری نداشت و در رفتار و گفتار بی‌تأمل و ناسنجیده بود. بازرگانان هیأت ما کم‌کم به شکایت از او زبان باز کردند. من در این اندیشه بودم که با این راهنمای نابلد چه می‌توانم بکنم. در همین روزها به دکتر اندریاس[۷۲]* باستان‌شناس آلمانی برخوردیم. من از آقای اندریاس خواستم که رام چندرا را به مترجمی خود بپذیرد[۷۳].

از شیراز راه افتادیم و (در یك منزلی آن‌جا) در کاروانسرای زرقان* ماندیم. گرمای هوا در این‌جا ۱۰۰ درجهٔ فارنهایت بود. فردای آن روز از زرقان روانه شدیم و راه کوهستانی پرفراز و نشیبی را پیمودیم تا به جلگهٔ مرتفعی رسیدیم. خرابه‌های تخت‌جمشید در این جلگه بود. تخت‌جمشید را از سه طرف کوه و تپه در میان گرفته و آثار ویرانه‌های باستانی در مساحت ۱۰ میل مربع پراکنده است. در این جلگه گندم‌زار هم بود که در آن‌جا کشاورزان به کشت و کار خود می‌رسیدند. [هنگام برداشت غله بود و] کشاورزان غله را درو می‌کردند. ساقه‌های جو و گندم را می‌بریدند و در آفتاب توده می‌کردند و سپس خوشه‌ها را با خرمن‌کوب می‌کوبیدند و آنگاه با خوشانی دانه و ساقه‌ها را به هوا می‌پاشیدند و باد می‌دادند. دانه‌ها که سنگین‌تر بود همان‌جا می‌افتاد و ساقه‌ها را باد کمی آن سوتر می‌بُرد و روی هم می‌انباشت. از سر و روی این کشاورزان بینوایی می‌بارید. پیش خود فکر کردم که چرا آنها همچنان به شیوهٔ ابتدائی کاشت و برداشت پایبند مانده‌اند [و از روش و ابزار پیشرفته استفاده نمی‌کنند.]

بستر رودخانه‌ای در این جلگه دیده می‌شد. این بایست در روزگار قدیم رودی پرآب بوده باشد، امّا اکنون خشك‌بود و بی‌آب. در کنارهٔ این‌رودخانه درختهای‌بید ایستاده بودند که ریشهٔ آنها از زمین بیرون افتاده بود. با دیدن پلِ سنگی و کمان شکلی که بر این رودخانه زده شده بود یقین

۷۲ـ Fridris Kärl Andreäs ، ۱۸۴۶ تا ۱۹۳۰، مستشرق آلمانی، متولد جاکارتا، در برلین و ارلانگن تدریس کرد، و از ۱۹۰۳ استاد زبانهای ایرانی در دانشگاه گوتینگن بود. عضو هیأتی بود که در ۱۸۷۵ برای رصد زهره به ایران آمد؛ تا ۱۸۸۲ برای مطالعه و تحصیل در ایران ماند. در لهجه‌های ایرانی (و از جمله افغانی و آستی و کردی) تخصص یافت، و نیز تحقیقات وی در تاریخ الفبای اوستا و خواندن نوشته‌های تورفان معروف است (مصاحب، دایرةالمعارف فارسی) نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۷۳ـ از شرحی که یوشیدا پس از این آورده پیداست که این خواهش او انجام نشده و رام چندرا با آنها مانده است. نگاه کنید به «افزوده‌ها» بر صفحهٔ ۱۵۳: «داد از مترجم هندی.»

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

کردم که پیش از این آب فراوان در آن روان بوده است.

به سوی تخت‌جمشید می‌رفتیم و هوا کم‌کم داشت تاریك می‌شد. روشنایی چراغی از دور به چشم می‌خورد و راه را به آن سو دنبال کردیم. بزودی به کاروانسرای کوچك کهنه و کثیفی که منزل شبانهٔ ما بود رسیدیم. این کاروانسرا نزدیك تپهٔ تخت طاووس بود.

ویرانه‌های تخت‌جمشید

صبح که شد ما زین بر اسبها گذاشتیم تا از کاروانسرا راه بیفتیم. مقصد امروزمان ویرانه‌های تخت‌جمشید بود. آقای اندریاس (باستان‌شناس آلمانی) در این سفر و دیدار رهبری گروه ما را داشت و جلو می‌رفت. او با شتاب پیش رفت، تپه را دور زد و از آن‌جا به سوی ما روبرگرداند و با اشارهٔ دست ویرانه‌های تخت‌جمشید را نشانداد. ما در کنار آقای اندریاس گرد آمدیم، و از دیدن آنچه که پیش رویمان بود در شگفت شدیم. آثار بازمانده از تخت‌جمشید عظیم و شکوهمند و عالی بود، و ابهّت آن ما را برجا میخکوب کرد. کوهها و بلندیهای نزدیك تخت‌جمشید دارای گیرایی طبیعی خاصی نبود، امّا ویرانه‌های باستانی بناهای ساختهٔ دست بشر در میان این کوه و تپه‌ها جلال و جلوه‌ای دیگر داشت. بر رویهم، ۳۶ ستون سنگی برجای بود. بلندی ستونها به ۴۹ متر و قطر آن به ۷ متر می‌رسید. چندین دیوار بزرگ سنگی و ستون سنگی هم بر تپه دیده می‌شد. پیرامون جایگاه بلندی که کاخها بر آن بنا شده بود، دیواره‌ای سنگی از تکه‌سنگهای زیبای تراشکاری شده کشیده بودند، و پایین این دیواره گودال خندق مانندی دیدیم. دیوارهٔ سنگی ۳۰ متر در ۳۰ متر (۱۰۰ «شاکُو» × ۱۰۰ «شاکُو») می‌شد. پله‌های سنگی بسیار عریضی که حدود ۲۴ متر (۸۰ «شاکُو») پهنا داشت، به ایوان کاخ می‌رسید. پلکان بلند از پایین تا بالا سه بار می‌گشت. این پله‌ها پهن و وسیع بود، چنان‌که ما سوار بر اسب از آن بالا رفتیم و پایین آمدیم. ساخت حصار سنگی کاخ مانند طرح باروی دژهای ژاپن بود، و پیرامون آن نمای پنج‌جناحه[۷۴] داشت.

۷۴ـ به ژاپنی «گوریاکوکُو» (Goryakoku). گوریاکوکُو، به معنی پنج بال یا پنج بر، نمایی از دژ است که مقطع افقی آن مانند ستارهٔ پنج بر نشان می‌دهد. این گونه دژ فقط در هوکایدو (Hokkaido)، جزیرهٔ شمالی ژاپن، در اواخر دورهٔ «ادو» (Edo)، در نیمهٔ اول سدهٔ ۱۹، برای دفاع در برابر حملهٔ احتمالی روسها ساخته شده بود. م.

بالای پلکان سنگی کاخ، ویرانهٔ درگاه بزرگ آن برجای بود و ستونهای سنگی دو کنار ایوان نقش حیوان جالبی را بر خود داشت. این حیوان دارای سرِ انسان، تنهٔ شیر و دو بال بود. ما از میانِ دو ستونِ درگاه گذشتیم و درونِ ویرانهٔ کاخ رفتیم. آن‌جا به سمت راست پیچیدیم و از چند پله گذشتیم و به تالار بزرگ کاخ که فقط ستونهایی از آن برجا مانده بود رسیدیم. با همهٔ ویرانی کاخ، هنوز دیوارهای سنگی زیبایی از تالار میانی بازمانده بود که نقش و تراشهایی گیرا داشت. حجّاری این دیوارها خوب مانده و نقش و نمای آن کمتر آسیب دیده بود. در میان این حجاریها نوشته‌های بلندی به خطوط باستانی مانند میخی، پهلوی، یونانی و ... دیده می‌شد. پشت بنا و تالار اصلی کاخ صفحهٔ مستطیل شکل بلندی بود. دورِ این صفحهٔ راست گوشه، ایوانی می‌گشت که ستونهای سنگی بلند در کنار آن برپای بود. این ستونهای سنگی، نخستین نمایی بود که در راهمان به این‌جا از بیرون کاروانسرا، از تخت‌جمشید دیده بودیم. نقش دیوارهٔ سنگی کاخ و کنارِ پله‌ها مردمی از اقوام گوناگون را در حال پیشکش آوردن برای شاهنشاه نشان می‌داد. کسی تیر و کمان داشت و کسی نیزه و سپر؛ یکی پارچهٔ منسوج بر سر می‌آورد و دیگری گوسفندی؛ یکی اسبی و کسی دیگر سگی. بلندی این هدیه آورندگان در حجّاری پای پله‌ها ۵ یا ۶ «شاکُو» (حدود ۱۶۰ تا ۱۸۰ سانتی‌متر) بود، و اندازهٔ حیوانها، مانند گاو و گوسفند و سگ و اسب، با اندام مردان نقش شده تناسب داشت. این حجّاریها چندین هزار نقش را نشان می‌داد، که همه بر آن دیوار بزرگ سنگی جلو و کنار پله‌ها کنده شده بود.

کاخ تخت‌جمشید جز تالار بزرگ آن دهها تالار و ایوان دیگر داشت. یکی از این تالارها نیایشگاه و جای آتش مقدس بود، و تالار دیگر نیازگاه پیروزی در جنگ. هر یك از این تالارها نقش و پیکره‌ای دیگرگون بر پایه و ستونها داشت، و این نقشها بسیار خوش‌تراش و با طرح زیبا و گیرای باستانی بود. این نقشها یك‌جا مردی را با تاج نشان می‌داد و دیگری را با جامهٔ باریابی پیش شاه و کسی دیگر را در بالاپوش پوستی و باز دیگری را با زره و کلاه‌خود. این نقشها و صورتها «سان‌ری‌زُو»[۷۵] در چین باستان را به یاد می‌آورد.

طرح و نمای ستونهای سنگی تخت‌جمشید مانند ستون بناهای رم باستان می‌نمود. بالای ستونها، جایی که زیر طاق می‌افتاد، به نمای صورت شیر، گاو و اسب حجّاری شده بود.

۷۵ـ Sân-rei-zu ، آیینهای سه‌گانه در چین باستان، یکی برای خدایان آسمان، دیگری برای خدایان زمینی، و سومی نیایش برای آرامش روح در گذشتگان.

نقش و نمای این سرستونها که هنوز آسیب ندیده بود اثری از رنگ سرخ و آبی در سنگ صیقل شده را هنوز نشان می‌داد. با دیدن این سرستونها فکر کردم که مردم روزگار باستان تندیسهای ساخته از سنگ سرخ و آبی را به رنگ زر زینت می‌داده‌اند و این ستونها و سرستونهای سنگی در روزگار قدیم و هنگام آبادی این بناها چه خوش نقش‌تر و زیباتر می‌نموده است.

نقشی از گلِ داوودی شش پَر نظرم را به خود جلب کرد[۷۶]*، که میان طرحهای دیگر و نقشی از یك لك‌لك که شاخهٔ کاجی بر منقار داشت جلوه می‌کرد. نقشِ گلِ داوودی و لك‌لك از طرحهای نمادین و باستانی ژاپن است.

نام فارسی این کاخها که اروپاییان آن را «پرسپولیس»، یعنی پایتخت ایران، می‌نامند، تخت‌جمشید است که معنی «فروغ‌جهانگیر» دارد[۷۷]. این‌جا کاخ‌شاهان بوده است. پادشاه‌در این کاخ چندین تالار در اختیار داشت، و از راهِ ایوانی که دورِ بنا می‌گشت، به هر یك از این تالارها می‌رفت[۷۸]. امّا چنین می‌نماید که پادشاه وقتهای عادی هر روز را در اتاقهای‌کوچکتر می‌گذراند.

پشت تخت‌جمشید کوهی نه چندان بلند به چشم می‌خورد که درخت و گیاه نداشت و سراسر سنگ و صخره بود. در میان این کوه و در دل آن سه مقبره برای شاهان ساخته‌اند. هر کدام از این سه مقبره اتاقکی دارد که در دل سنگ تراشیده‌اند. دخمهٔ میانی جای ۹ جنازه دارد. ندانستم که آن‌جا گور کدام پادشاه بوده است؛ امّا دخمه‌ای که بزرگتر بود و به اندازهٔ ۹ کالبد بزرگی داشت باید آرامگاه پادشاهی بوده باشد. دخمهٔ سنگی دیگری بود کوچکتر که شاید مقبره بانوی شاه بود[۷۹]. نقشهایی بر بدنهٔ کوه و دیوارهٔ صخره بود که از ادیان و آیینهای آسیایی نشان داشت*.

۷۶ـ نقش گل داوودی که بر ستون ایوانها و زیر طاقهای تخت‌جمشید هست، شانزده پر است و همین نقش در بناهای باستانی ژاپن هم دیده می‌شود و از نمادهای امپراتوری سرزمین آفتاب است. پیداست که شمارهٔ شش به جایِ شانزده در چاپ کتاب بوشیدا آمده است. نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۷۷ـ پیداست که «تخت‌جمشید» را برای بوشیدا بد ترجمه کرده و شاید معنی آن را با جام‌جم نزدیك پنداشته‌اند. «جمشید» به معنیِ «جمِ درخشان» است.

۷۸ـ مانندایوان‌دورِکاخهای‌پادشاهی‌ژاپن. نمونه‌ای‌از آن‌در «گوشو» (Gosho)،کاخ‌قدیم‌امپراتورانژاپن‌درکیوتو، هست.

۷۹ـ شاید قبر مادر سلیمان را می‌گوید. نگاه کنید به دیولافوا، ص ۳۷۹، ۳۸۷.

* یك مبحث از بهرهٔ سوم کتاب بوشیدا زیر عنوان «تاریخ ایران باستان» (صفحه‌های ۸۰ تا ۸۵) که بازنویسی نارسای تاریخ است و ربطی به سفر او ندارد، در این‌جا آورده نشد.

نشانه‌های تاریخی

از تخت‌جمشید که دیدن می‌کردم توانستم نشانه‌های گویایی از رویدادهای تاریخی پیداکنم. از این میان، یکی ویرانهٔ کاخی بود که اسکندر به آتش کشیده بود. این کاخ با بناهای دیگر تفاوت آشکار داشت. تالار این‌جا چندان وسیع نبود. بر دیوارهٔ سنگی آن اثر آتش دیده می‌شد، که رنگ سنگ را برگردانده بود. اسکندر، سرمست از بادهٔ پیروزی، با دختر داریوش [سوم] عشق می‌ورزید، و هر روز با معشوق و شراب سر می‌کرد. امّا پیشامدی او را خشمگین ساخت، و از سرِ خشم این کاخ را آتش زد[۸۰]. اثر آتش را بر دیوار و ستون ویرانهٔ این کاخ دیدم.

پیکرهٔ شاپور پادشاه [ساسانی] را هم که بر والرین[۸۱] امپراتور روم پیروز شده بود، دیدم. شاپور کلاهی گرد بر سر گذاشته و زره پوشیده و بر اسب نشسته بود. هر دو پایش ساق‌بند* داشت. مردی که جامهٔ رومی دربر داشت. جلوِ شاپور زانو زده بود. از این نقش چنین‌فهمیدم که او باید از شاپور شکست خورده باشد*. با دیدن تصاویر پیشامدهای تاریخی براین سنگها و دیواره‌ها، منظرهٔ رویدادهای ۲۰۰۰ سال پیش در خیالم جان می‌گرفت. من وهمراهانم حوادث تاریخ را در ذهنمان تصویر می‌کردیم و آنها را روشن و زنده در عالم تصورمی‌دیدیم. نامهٔ خسروان[۸۲] شاید مأخذ خوبی برای شناختن تاریخ باشد. تخت‌جمشید رادارپوش بنیاد نکرد. داریوش این‌جا را [که پیشتر ساخته شده بود] پایتخت ساخت[۸۳]. عموماً تصور کرده‌اند که تخت‌جمشید به فرمان داریوش ساخته شد. امّا جمشید بود که این‌جا رابنیاد نهاد، و داریوش آن را تکمیل کرد. کیفیت بنا و پیکره‌های زرتشت و زنداوستا گویای

---

۸۰ ـ دربارهٔ آتش زدن تخت‌جمشید به فرمان اسکندر، دیولافوا شرحی از یافته‌ها و پنداشته‌های زمان را در کتاب خود آورده است. نگاه کنید به آن‌جا، ص ۲۵ـ۲۲۴. م.

۸۱ ـ Valerian امپراتور روم (۲۶۰ ـ ۲۵۳ م.) م

*نگاه کنید به «افزوده ها».

۸۲ ـ شاید «کارنامهٔ اردشیر بابکان» منظور است. م

۸۳ ـ مطالب یوشیدا در شرح تخت‌جمشید آمیزه‌ای است از دانسته‌های کلی همراه با عقیدهٔ عوام و اطلاعات دست و پا شکسته‌ای که به او داده‌اند و تصور و پندار خود وی.

این حقیقت است[۸۴]*.

به دیدارمان از تخت‌جمشید پایان دادیم و این ویرانه‌ها را دور زدیم و باز بر اسب نشستیم و از همان راه که آمده بودیم به سوی آبادی تخت طاووس بازگشتیم. تخت طاووس در شمال غربی، کاروانسرایی است به همین نام که شب پیش را آن‌جا گذرانده بودیم.

در میان راه، سه طرح صلیبی را که بر سینهٔ کوه نقر شده بود از دور دیدیم[۸۵]. نمی‌دانستم که چرا این سه نقش صلیبی بر تخته‌سنگ بدنهٔ کوه، و درکنار هم، حجّاری شده است. با اسب نزدیکتر راندم. دخمهٔ بزرگی در صخرهٔ بلند کوه درآورده بودند، چنان بلند که سر من که بر اسب نشسته بودم به پایین آن نمی‌رسید. امروز پیش از راه افتادن از کاروانسرا [به سوی تخت‌جمشید]، یکی از اهالی را به عنوان راهنما به خدمت گرفته و همراه آورده بودم. او باریك اندام و سبك جثه بود و نردبانی با خود داشت. در این‌جا مرد بلّد از صخره بالا رفت و به لب دخمه رسید و نردبان را پایین فرستاد. من و همراهانم از آن نردبان بالا رفتیم و به جلو دخمهٔ سنگی رسیدیم. این دخمه گور پادشاهان ساسانی بود و حجّاری آن‌جا مانند نقش کنار دخمه‌ای بود که پیشتر دیده بودم. در این‌جا توانستم نقشهای گوناگونی که بر دیوارهٔ صیقل شدهٔ کوه درآورده بودند، ببینم. راهنمای ایرانی به من گفت که این‌جا مقبرهٔ داریوش است. من فکر کردم که باید همین طور باشد. آقای اندریاس (باستان‌شناس آلمانی همراه ما) توانست حروف میخی شکل کنده شده بر سنگها را بخواند، و چنین فهمید که این کتیبه می‌گوید: «کارهای درخشان دورهٔ پادشاهی شاپور مایهٔ سعادت جاودانی ایران است.»

تخت طاووس در فارسی به معنی جایگاه و سریر طاووس است. این‌جا ساختمانی با سنگهای چارگوش ساخته شده بود. این بنا آتشکده و نیایشگاه بوده است. نزدیك این‌جا چند صد تکه سنگ گرد که میان آن فرورفتگی داشت، روی زمین پراکنده بود. راهنمای ایرانیم گفت که تخت‌جمشید نام فارسی پرسپولیس و به معنی مقرّ خاندان شاهی است، و تخت طاووس نیایشگاه پادشاه بوده است.

---

۸۴ ـ شاید مقصود یوشیدا در این عبارت همان آتشگاههای نقش رستم است (نگاه کنید به دیولافوا، ص۴۰۵). دور هم نیست که با اطلاعات ناقصی که گرفته زردشت و زند اوستا را یکی دانسته و در اشتباه افتاده، یا که منظورش آمادهای زردشتی و عبارتهای زند اوستا بوده است.

۸۵ ـ از این‌جا، شرح یوشیدا از آرامگاههای نقش رستم، آرامگاه موقت و آتشگاههای نقش رستم است. نگاه کنید به دیولافوا، ص ۴۰۰ ـ ۴۰۵. م.

تاریخ آیین زرتشت

آیین زرتشت تا سدهٔ هفتم میلادی دین رایج ایرانیان بود. این دین ریشه و تاریخ کهن دارد. اگر بخواهیم پیشینهٔ دین زرتشت را بررسی کنیم، باید تاریخ ایران را بهتر و بیشتر بدانیم. در تهران که بودم، مانکجی هاتارای[۸۶]* رهبر زرتشتیان را دیدم و توانستم از دانسته‌ها و راهنماییهایش بهره‌مند شوم. آیین زرتشت بر این محور است که خورشید به همه چیز در جهان روشنایی و نیروی رویش و زندگی می‌بخشد. از آن‌جا که آفتاب بر همه کس و همه چیز می‌تابد و روشنایی و گرمی را به همگان ارزانی می‌دارد، ما مردم باید همیشه سپاسگزار باشیم، و خداوند را برای این موهبتش نیایش و ستایش کنیم. از خورشید، که آتش آسمانی است، شراره‌ای می‌گیریم و آتشی در زمین می‌افروزیم، و در برابر آن نیایش می‌کنیم. این نظریه (دربارهٔ اصل اعتقادی آیین زرتشت و تقدّس آتش) با نظریه‌های رایج دیگر تفاوت دارد. شاید هم این نظریه دیرتر برآمده و پرداخته شده باشد. برابر آنچه که اروپاییها می‌گویند، آیین زرتشت نزدیك دریای خزر برآمده و باکو، که اکنون در قلمرو روسیه است، محل معبد زرتشت بوده است. امروز باکو منطقه‌ای نفت‌خیز است، و به این مایه شهرتی دارد. نفت از چاه و مخازن زیردریا بیرون می‌زند و روی زمین دریایی از نفت درست می‌کند. اگر کسی این دریای نفت را آتش بزند، دیرزمانی شعله‌ور خواهد ماند[۸۷]. خوب نمی‌دانم، امّا فکر کردم که مردم روزگار باستان که منبع و مایهٔ این آتش را نمی‌شناخته‌اند، می‌پنداشته‌اند که این آتش فروزان و همیشه روشن موهبتی است که ایزد به آنان ارزانی داشته است.

برابر کتاب مقدس [زرتشتیان] که به زبان زند است، زرتشت مقدس به فرمان آسمان پیامبری یافت. کتاب مقدس اوستا سخنانی است که از ایزد [به زرتشت] الهام شده است. کورش شاهنشاه معروف [هخامنشی] گفته که ایران کشور خاستگاه آفتاب است، و خسرو، پادشاه [ساسانی] در نامه‌ای که به دربار روم فرستاد همین سخن را ـ که ایران سرزمین برآمدن آفتاب است ـ نوشت. کنار مقبرهٔ پادشاهان ایران [باستان] که رفتم، دیدم که نشان آفتاب بر بالای

۸۶ ـ Mânkji Limji Hâtârâi. برای او نگاه کنید به مقالهٔ پرفسور اوکازاکی، مبحث ۷. مندرج در مجلهٔ آینده، سال پانزدهم، و «افزوده‌ها».

۸۷ ـ این فرضیه‌ای است که یوشیدا از حقیقت و طبیعت آتش همیشه فروزان به دست داده است.

آرامگاه حجّاری شده است. این نشان را در این‌جا می‌آورم:

این نماد می‌رسانَد کـه زرتشتیان خورشید را می‌ستودند و در برابـر آتش مقدس به نیایش می‌ایستادند. چنین دریافتم که این دین، درواقع آیین ستایش آفتاب است.

بر کاخ سلطنتی قاجار هم نشان گل داوودی دیـده می‌شود. به آن‌جا که رفتم، این نشان را بر دیوار کـاخ دیدم. در آن‌جا کاشیهایی بـه چشمم آمد که نقش گل مانند، بـا گلبرگهای روی هم افتاده داشت. پادشاهان ایران باستان این نشان را به کار می‌برده‌اند. دایرهٔ میان این نقش گل مانند، نمای خورشید است، و گلبرگهای رویهم افتاده پیرامون آن باید بارقه‌های آفتاب باشد.

اسلام زرتشتیـان را گبر می‌خوانـد و اینان را به چشـم تحقیر می‌نگریست. گبـر در عربی مرادف سگ ناپاك است[۸۸]. منش و روش زرتشتی با آیین اسلام متفـاوت بود. امروزه هم پیروان آیین زرتشت در ایران هستند، که بیشتر در یزد و کرمـان زندگی می‌کنند، و معبد اصلی آنها در یزد است. چنان‌که پیشتر یاد کردم، در غرب هند، در بمبئی، هم بسیاری زرتشتیان بیدارفکر و توانگر زندگی می‌کردند. شماری از اینان در دستگاه حکـومت انگلیسی هند به مقام رسیده و عده‌ای در مناصب اداری بـودند و همـهٔ آنها مـردم معتبر و محترم شمـرده می‌شدنـد. زرتشتیان هنـد رابطهٔ نزدیکی با معبد زرتشتی یزد داشتند، بـه حدود ۱۶۰/۰۰۰ زرتشتی مقیم ایران کمك‌می‌رساندند، و نفوذ خود را نزد حکومت انگلیس برای حمایت از زرتشتیان ایران به کار می‌بردند.

پیشامدی را کـه نمودار اعتقاد و تعهد زرتشتیان به همیشـه روشن نگهداشتن آتش مقدس است، در این‌جا باز می‌گویم: در سال ۱۸۷۹ مسلمانان [هند] با زرتشتیان در بازار درگیر شدند، و کار بالا گـرفت تا جایی‌که عده‌ای از مسلمـانها در بمبئی به معبد زرتشتیان حملـه بردند و آتش

---

۸۸ ـ گبر، در اصل، کلمه‌ای است آرامی. در فرهنگ فارسی معین در معنی آن آمده است:

«۱ـ کافر، ملحد، بت‌پرست:

«بپـریـد سیمـرغ و بـرشـد بـه ابـر همی حلقـه زد بـر سـرِ مـرد گبـر

۲ـ زردشتی، زرتشتی، مجوسی.»

«بعضی اصل آن را کلمهٔ کافر عربی دانسته‌اند.» (مصاحب، دایرةالمعارف فارسی).

مقدس را که در آن‌جا روشن بود زیر پا کوبیدند و خاموش کردند. این رویداد و خاموش شدن آتش مقدس همهٔ زرتشتیان را اندوهگین ساخت، زیرا که اینان عقیده دارند که شعلهٔ این آتش در روزگار باستان از آسمان آمده و بر آنهاست که به نوبهٔ خود آن را روشن نگاهدارند و به نسلهای آینده بسپارند، و خاموش شدن این آتش نشانهٔ نابسامانی کار و تباهی روزگار آنهاست. زرتشتیان با هم به گفتگو نشستند تا چاره‌ای در این کار بیندیشند. یکی از زرتشتیان گفت: «سرزمین نیاگان ما را مسلمانان گرفتند و آنها ناچار هرچه را داشتند گذاشتند و به بمبئی آمدند. آنها در این‌جا آتش مقدس را صدها سال برافروخته نگاه داشتند، امّا اکنون این آتش را خاموش کرده‌اند. حال بحث و جَدَل راه به جایی نخواهد برد، و چاره این است که هرچه زودتر به یزد برویم و شعله‌ای از آتش مقدس از معبد اصلی زرتشتی برگیریم و به یزدان نیایش کنیم تا آرامش و آسایش را به ما بازگرداند. همهٔ زرتشتیان بی‌درنگ این پیشنهاد را پذیرفتند، و زود یك کشتی از کمپانی هند [شرقی] گرفتند و یکسر روانهٔ ایران شدند. آنها توانستند مشعلی را که از آتش معبد یزد افروخته بودند با خود به بمبئی بیاورند، و آنگاه با احساس آسودگی و خرسندی به نیایش بپردازند.

نزدیك تخت طاووس ستونهای شکسته را در جلگه افتاده و پراکنده دیدیم، که بازماندهٔ «استخر» پایتخت [هخامنشی] بود. هنگام غروب آفتاب به تماشای اطراف پایان دادیم، بر اسب نشستیم و به راه افتادیم.

آرامگاه کورش

آن شب را در کاروانسرای کمال‌آباد[۸۹] ماندیم. این‌جا در ۷ فرسخی تخت‌جمشید بود. راه از کمال‌آباد از میان کوه می‌گذشت، و سپس به جلگه‌ای می‌رسید که این‌جا توانستیم آرامگاه کورش[۹۰] را بیابیم. بنای این آرامگاه چندان عظیم نبود، امّا استوار و باشکوه می‌نمود، چنان‌که شایستهٔ مقبرهٔ پادشاهی است. این آرامگاه با سنگهای چیده شده بر رویهم، و از مرمر سفید شفاف ساخته شده، و چهارگوش بود و بلندیِ آن حدود ده متر بود. پای آرامگاه کورش، کلبهٔ شبانی بود، و گوسفندان بع‌بع کنان آن‌جا جمع شده بودند. چندین هزار گوسفند جمع شده بودند

۸۹ـ کمال‌آباد، نزدیك شهرستان مرودشت، عرض جغرافیایی ۲۹/۵۰ و طول جغرافیایی ۵۳/۱۷ (فرهنگ آبادیها).

۹۰ـ نزدیك ده نو است. نگاه کنید به دیولافوا، ص ۳۷۹ تا ۳۸۳.

و فریاد بع‌بع آنها به آسمان می‌رفت. چندی که به بع‌بع گوسفندان گوش دادم، پیش خود مناسبتی میان آن و این صحنه و آرامگاه کورش یافتم: کورش در پادشاهیش قدرت و شوکت داشت و ایران در روزگار او اعتلا و نیرو یافت. مردم اقوام گوناگون پیشکشهای متنوع می‌آوردند و برای اظهار فرمانبرداری به درگاه او می‌آمدند. این گوسفندان، در خیالم، رعایایی می‌نمودند که از راه دور آمده‌اند تا بع‌بع‌کنان و گوسفندوار کورش را بستایند.

اکنون جنازهٔ کورش در این مکان نمانده و این‌جا خالی است، و این بنا فقط یادآور نام و آوازه واقتدار کورش به رهروانی است که از کنار آن می‌گذرند. در فاصلهٔ کمی از آرامگاه کورش تپه‌ای دیدیم که ویرانهٔ بنای بزرگ دژ مانندی[۹۱] روی آن برجای بود. درازای دیوار این بنا به ۱۲۰ تا ۱۳۰ متر می‌رسید، و جابه‌جا فرود و فراز داشت، چنان‌که اژدهایی نشسته باشد. من چندان نیرو در خود ندیدم که از دیوار این بنا بالا بروم (و داخل آن را ببینم).

(نزدیک شیراز) آثار باستانی بسیار دیدیم. یکی پاسارگاد بود که در کوهپایهٔ دارابگرد[۹۲] جای داشت. با اسبی که شاهزادهٔ حاکم شیراز داده بود به این‌جا آمدم، و راه چندان خسته‌ام نکرد. تا [دشت] مُرغاب[۹۳] در ۷ فرسخی آن پیش رفتیم. شب در [دشت] مُرغاب ماندیم و فردای آن روز بر اسب نشستیم و تا آن‌جا که می‌توانستیم در جلگهٔ مرتفع راندیم. پیش رویمان زمین گسترده و مناظر زیبا بود. آسمان در چشمم چون گنبدی [آبی] می‌نمود.

با پیمودن ۶ فرسخ راه به کاروانسرای ده‌بید[۹۴] رسیدیم و شب در آن‌جا ماندیم. روز دیگر ۱۳ فرسخ پیش رفتیم و شب را در کاروانسرای سورمق[۹۵] منزل کردیم. این‌بار، راهمان از شیب و سربالایی تند کوهستان می‌گذشت، که اسبها را از نفس انداخت و همراهان را خسته و کوفته کرد. صبح زود از سورمق راه افتادیم و ۴ فرسخ رفتیم تا به آباده رسیدیم. در این‌جا تصمیم

۹۱ـ تخت مادر سلیمان. نگاه کنید به: دیولافوا، ص ۳۸۳. م.

۹۲ـ «شهری در استان هفتم (فارس، در جنوب دریاچهٔ نیریز، و آن مرکز شهرستان داراب است» (معین، فرهنگ فارسی) پوشیدا کوهی را در این ناحیه به این نام خوانده است.

۹۳ـ مرغاب مرودشت؛ عرض جغرافیایی ۱۷/ ۳۰ و طول جغرافیایی ۱۴/ ۵۳. ارتفاع از دریا ۱۹۰۰ متر (فرهنگ آبادیها)

۹۴ـ در فرهنگ آبادیها دو دهبید (از شهرستان مرودشت) نوشته است؛ یکی در عرض ۴۸/ ۲۹ و طول ۱۱/ ۵۳ و دیگری در عرض ۵۵/ ۲۹ و طول ۴۸/ ۵۲ جغرافیایی. م.

۹۵ـ سورمق، از شهرستان آباده، عرض ۰۲/ ۳۱ و طول ۵۰/ ۵۲ (فرهنگ آبادیها)

گرفتم که از همراهان ژاپنی جدا شوم. اسبم را به آنها واگذار کردم، و خودم با آقای اندریاس (باستان‌شناس آلمانی) خواستم با اسب چاپاری به اصفهان بروم. این‌جا برای نخستین بار از تذکرهٔ دولتی که از حکومت بوشهر گرفته بودم و حق استفاده از اسبهای چاپاری را به من می‌داد، استفاده کردم (و با نشان دادن آن، اسب چاپاری گرفتم).

ایلهای چادرنشین

در راه میان ده‌بید و آباده، چادرهای ایلات کوچ‌نشین را این‌جا و آن‌جا دیدیم. شرحی دربارهٔ کوچ‌نشینان و زندگی آنها می‌نویسم. ایل کوچ‌نشین در طایفه‌ها و گروههای کوچکی بطور پراکنده حرکت و در گوشه و کنار اتراق می‌کند. دسته‌های بزرگترِ این کوچ‌نشین‌ها را که دیدم مرکب از کم و بیش ۱/۰۰۰ نفر بود، و دسته‌های کوچکتر حدود ۳۰۰ نفر. چادر آنها مانند خانه‌ای چارگوش بود. هر خانوار یك یا دو چادر داشت. گاه چندین چادر در کنار هم برای یك خانواده بود، که فکر کردم باید خانوادهٔ رئیس ایل باشد. چادرها در اندازه‌های مختلف بود، از کوچك و بزرگ، و با کیفیت گوناگون. دارایی چادرنشینان گله گوسفندشان بود و سگهای گله و چارپا از شتر و الاغ و قاطر. خانوادهٔ رئیس ایل چندین چادر داشت.

مردم ایل در کنار رود و جویبار و نزدیك مرتع چادر می‌زدند، و تا هنگامی‌که دامها آب و علف داشتند، آن‌جا می‌ماندند. اگر آب رودخانه فروکش می‌کرد یا دام و ستور همهٔ علفها را چریده بودند، چادرنشینان راه می‌افتادند تا جای دیگری برای ماندن پیدا کنند. ایل‌نشینان آرام و سر به زیر می‌نمودند. به چادرهاشان که نزدیك شدم تا دیدنی بکنم، چادرنشینان از جا برخاستند و سلام و تعارف کردند. فقط سگهایشان به من بلند پارس می‌کردند و روی خوش نشان نمی‌دادند. زنها را هر کدام سرگرم کاری دیدم: از رودخانه آب می‌آوردند یا چیزی در زمین می‌کاشتند یا در چادرها پشم می‌رشتند. آهنگ زبان این چادرنشینان با فارسی فرق داشت، امّا پوشش زنهایشان مانند دیگر زنهای ایرانی بود (!)

(چادرنشینان ایل ییلاق ـ قشلاق می‌کردند.) در شمال و کوهپایه‌ها که هوا سرد می‌شد، به جنوب می‌رفتند، و هوا که در این‌جا رو به گرم شدن می‌گذاشت، باز به سوی شمال روانه

می‌شدند. در ژاپن هنگامی‌که بهار از راه می‌رسد چلچله‌ها (از سرزمینی دیگر) به این‌جا می‌آیند، و چون زمستان می‌رسد غازهای وحشی که «کاری» نامیده می‌شوند از جایی دیگر (از سیبری) به ژاپن کوچ می‌کنند. با این سابقهٔ ذهنی، خانه به‌دوشی چادرنشینان برایم مانند کوچ پرندگان مهاجر آمد. ایران سرزمین صدها ایل مختلف بود، و از آن میان عربهای کوچ‌نشین مردمی تند و ناآرام هستند. شنیدم که این ایلات عرب گاهی پول و جواهر مردم را به زور (با غارت و راهزنی) می‌گیرند. مردم چادرنشین شمال [خلیج‌فارس] پیداست که رفتار ایلات عرب را ندارند، و خوشدل و نیك نفس‌اند.

از آنجا که مردم ایل پیوسته و فصل به فصل جابه‌جا می‌شوند، یافتن شمارِ جمعیت آنها و نسبت آن به جمعیت ایران دشوار است. امّا شنیده شد که دولت ایران هر بار که ایل از جایی به جایی کوچ می‌کند مالیات سنگینی از چادرنشینان می‌گیرد*.

داستان چاپارخانه‌ها و اسبهای بینوا

(باز می‌گردم به داستان سفرم از شیراز به اصفهان.) شبانگاه و در منزل آباده از بازرگانان ژاپنی همراهم جدا شدم. آقای آندریاس (آلمانی) و آقای فوروکاوا و من با اسب چاپاری به راه افتادیم. اسبهای چاپاری لاغر بودند. ما بر این اسبهای نحیف نشستیم و با چوبدست آنها را زدیم و سه فرسخ راندیم تا به خلجستان[۹۶] رسیدیم. اسبهای چاپارخانه این‌جا هم پوست و استخوان بودند. از چاپارخانه‌دار پرسیدم «چرا اسبهای شما چنین لاغرند؟» پاسخ او برایم جالب و خنده‌آور بود. او گفت: «در آغاز که دولت ایران ترتیب نگهداری اسبهای چاپاری را در منازل مسیر راه داد، در فاصلهٔ هر ۶ فرسخ چاپارخانه‌ای* ساخته شد. در هر چاپارخانه هم ۶ تا ۸ اسب خوب و راهوار، و به تناسب شمارِ اسبها مهتر و تیمارگر گماشتند. به هر چاپارخانه برای هزینهٔ

۹۶ـ یوشیدا «شی‌کورکیستان» ضبط کرده است، که باید خلجستان باشد که چاپارخانه هم دارد و هانریش بروگش در این‌جا اقامت کرده است (بروگش، ص ۴۹۹ ـ ۵۰۰). کرزن این‌جا را Shulgistan نوشته است. شاید دشواری آنها بیشتر در ضبط حرف «خ» بوده است. م.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

اصطبل و علیق اسبها پول داده می‌شد. کسانی که تذکرهٔ دولتی و حق استفاده از اسبهای چاپاری را داشتند می‌توانستند همیشه، شب یا روز، از این اسبها سواری بگیرند. دولت از مقامهای ولایات خواست که مبلغی از درآمد مالیاتی را به هزینهٔ چاپارخانه‌ها اختصاص بدهند. امّا کاروانسراها و چاپارخانه‌هایی که ساخته شده بود، با گذشت زمان، کهنه و بنای آنها فرسوده شد و به تعمیر و بازسازی نیاز داشت. با این حال، این بناها و کاروانسراها را به حال خود رها کردند، تا کم‌کم بسیاری از آنها ویران و متروك شد، و فقط چند تا این‌جا و آن‌جا و با فاصلهٔ زیاد از هم برجا ماند. مقامهای دولتی هم از حقوق و هزینه‌ای که باید به مأموران محلی بدهند، کم کردند.» در ژاپنی مثلی داریم که می‌گوید: «کامی نو کونو مُو توکورو، شیمو کوره نی مارائُو»[۹۷]. یعنی که زیردستان زود شیوهٔ بالادستان را در پیش می‌گیرند، و رسم و راه آنها را دنبال می‌کنند. چاپارخانه‌دارها هم چنین کردند؛ آنها هم به نوبهٔ خود از کاه و یونجهٔ اسبها کم کردندو پول آن را به کیسهٔ خود ریختند. این بود که به اسبها جو و یونجه به اندازه نرسید و نحیف و نزار شدند[۹۸]. اسبهای بیچاره همه روز در کنج کاروانسرا افتاده‌اند و کسی دل به حالشان نمی‌سوزانَد؛ جز پوست و استخوانی از آنها نمانده است و نمی‌توانند راه زیاد بپیمایند. مقامهای محلی فقط دربند تعداد اسبانند و به وضع و کیفیت آنها اهمیت نمی‌دهند. اگر ما به این مسؤولان دربارهٔ قانون و ترتیب نگاهداری از دام در کشورمان ژاپن می‌گفتیم، آنها حتماً پاسخ می‌دادند که در ایران به چنین مقررات دست و پا گیر نیاز نیست.●

شکافِ درهٔ عظیم

چندی که بر اسب لاغر استخوانی نشستم، من که سوار بودم بیش از اسب خسته شدم،

۹۷ـ "Kâmi no Kono mû tokoro shimo kore ni maraû" یعنی: بندگان به راهِ خداوند خود می‌روند، یا که زیردستان از بالادستان یاد می‌گیرند. در عربی «الناس علیٰ دین ملوکهم». در فارسی هم می‌گوییم که هر عیب که سلطان بپسندد هنر است. م.

۹۸ـ کوتاه آن‌که دولت ایران از پول و مقرری عمّال محلی کسر می‌گذارد، آنها از هزینهٔ چاپارخانه می‌دزدند و چاپارخانه‌دار از کاه و جو اسب کم می‌کند، و اسب از مسافت می‌کاهد.

● نگاه کنید به «افزوده‌ها»

زیرا که اسب تکان و جنبش زیاد داشت و راحت نبودم. آن شب ابری در آسمان نبود. تا دیروز در راه کوهستان می‌راندم، اما امروز صبح کوهسار را در دوردست می‌دیدم. در جلگهٔ بی‌آب و علف بر پشت اسب یکسره راندیم. تا که قلّهٔ سرمه‌ای رنگ و کبود کوهی مات و تیره از دُور نمایان شد. تا این‌جا در راه هموار پیش رفته بودیم. امّا ناگهان شکاف بزرگی در زمین پدیدار شد و مرا از حیرت برجا میخکوب کرد. راستی که پروردگار عالَم قدرتی عظیم در به شگفت آوردن بندگانش دارد. این درهٔ گود که میان جلگهٔ برهنه دهان باز کرده است ایزدخواست[۹۹]* نام دارد. در تَه دره شهری بود با باروییِ بر گرد آن. مردم در خانه‌هایی که بر بلندیِ قلعه مانند ته این دره چونَ نگینی از الماس نهاده بود، زندگی می‌کردند. ما راه سرازیر دره را که به راست و چپ می‌پیچید پایین رفتیم. در این میان قارقار کلاغها، عوعو سگها و صدای مردم از ته دره به گوش می‌رسید. بزودی از دروازهٔ این شهر دژ گذشتیم و در چاپارخانهٔ آن‌جا اسبهایمان را تازه کردیم. در هر دو سوی این شهر دژ رود باریکی تند روان بود. در پایین دره که سر را بالا گرفتم پنداری که از ته کوزه‌ای به آسمان نگاه می‌کنم. دره چنان تنگ بود و میدان دید از ته آن باریک. آقای اندریاس به من گفت: «این شکاف درهٔ بزرگ از یزد در شرق تا نزدیک همدان در غرب کشیده شده است و درازای آن به ۵۰۰ میل می‌رسد.

هنگامی‌که به درهٔ ایزدخواست رسیدم و این چشم‌انداز عالی را دیدم، به سرزمین پهناور ایران برای مناظر آن رشک بردم، زیرا که در ژاپن که کشوری جزیره‌ای است چنین منظره‌ای نداریم.

ایزدخواست تا اصفهان

در ایزدخواست کمی خستگی درکردیم و سپس راه سربالایی تند را در پیش گرفتیم و همان مسافتی را که پایین آمده بودیم از سوی دیگر دره بالا رفتیم. راه سربالا خیلی دشوار بود، امّا سرانجام خود را به جلگهٔ هموار رساندیم و راه مالرو بیابان را دنبال کردیم. در این‌جا چون به پشت‌سر نگاه کردم اثری از آن درهٔ عمیق ندیدم. پنداری که سرپوشی از زمینِ هموار بر آن شکاف

۹۹ـ کرزن (ص ۱۵۴) و دیولافوا (ص ۳۶۱) وصفی از ایزدخواست آورده‌اند. نگاه کنید به «افزوده‌ها».

دره گذاشته‌اند. آن منظره اسرارآمیز دیگر به چشم نمی‌آمد. آنچه که بر زمین دیده می‌شد خار بیابان بود و بس، که نشانی از آب و آبادانی نداشت.

آن شب را در جایی نماندیم و همچنان رفتیم تا به مقصودبیگ[۱۰۰] در ۴ فرسخی ایزدخواست رسیدیم، و از این‌جا هم سه فرسخ راندیم تا امین‌آباد. هوا تاریك بود و جلو را نمی‌توانستیم ببینیم. دور و برمان همه‌جا تیره و دلتنگ کننده بود. می‌خواستم، به هر سختی که شده است، از این‌جا بگذرم و دورتر بروم. پس باز بر اسب نشستیم و چهار فرسخ پیش رفتیم تا به قمشه رسیدیم. در این منزل مهتابِ دل‌انگیز همه‌جا را روشن کرد و قرص زیبای ماه ما را در آستانهٔ کاروانسرا خوشامد گفت. در مهتاب روشن که در آسمان صاف بر سر و روی قمشه و پیرامون آن نور می‌پاشید چشمم به برج بلندی افتاد که از پس بامهای کوتاه این آبادی قد برافراشته بود و نمی‌دانستم که چیست. صبح که آن را در روشناییِ روز دیدم متوجه شدم که یك برج کبوتر[۱۰۱]* است.

قمشه حدود ۲ / ۰۰۰ نفر جمعیت داشت، و دهستان کوچکی بود. عده‌ای از مردم این آبادی با ساختن ظروف سفالی و کاسهٔ لعابی زندگی می‌گذراندند، و عده‌ای هم ظرفهای چوبی درست می‌کردند. درختان میوه هم در گوشه و کنار دیده می‌شد. تماشای این آبادی مرا سرحال آورد. روز را آن‌جا ماندیم و شب هنگام راه افتادیم و پنج فرسخ راندیم تا به مهیار[۱۰۲] رسیدیم. در این حوالی با خطری روبرو نشدیم و قافلهٔ کوچك ما گرفتار راهزنان نشد. کاروانی هم در راه ندیدیم. فقط سه چهار مسافرِ تنها آرام از کنارمان گذشتند. فکر کردم که اصفهان باید نزدیك باشد. شش فرسخ دیگر رفتم تا به کاروانسرای مَرق[۱۰۳] رسیدم. آقای یوکویاما مرا پشتِ‌سر

۱۰۰ـ مقصودبیگ، از شهرستان شهرضا، عرض ۳۱/۴۹ و طول ۵۲/۰۰ درجه (فرهنگ آبادیها).

۱۰۱ـ دیولافوا (ص ۳۰۳) وصفی از برج کبوتر در هزار جریب اصفهان همراه با عکسی از آن آورده است. کرزن (ص ۱۲۶) هم شرحی دربارهٔ آن دارد.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۱۰۲ـ مهیار، از شهرستان شهرضا، عرض ۳۲/۱۶ و طول ۵۱/۴۸. نیز نگاه کنید به کرزن، ص ۱۴۹.

۱۰۳ـ این نام در فهرست آبادیها نیامده، در نقشهٔ فارسی مَرق ضبط شده و کرزن Marg نوشته است. در لغت‌نامهٔ دهخدا در شرح «مرغ» به نقل از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱، آمده است: «دهی است از دهستان برخوار بخش حومهٔ شهرستان اردستان در ۴۸ هزار گزی جنوب اردستان، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۲۲ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت است.»

گذاشته و رفته بود تا زودتر به اصفهان برسد. آقای یوکویاما و رام چندرا (مترجم هندی) و آقای اندریاس (باستان‌شناس آلمانی) زودتر به اصفهان می‌رفتند تا در آن‌جا برنامهٔ سفر و دیدارمان را ترتیب بدهند. آقای فوروکاوا پشت‌سرِ ما و دیرتر می‌آمد، و همراه دیگر افراد هیأت ما که رهبریشان را داشت آهسته حرکت می‌کرد. پس، به مَرق که رسیدم تنها بودم. دیگر پاییز آمده بود. آسمان صاف و بی‌ابر بود و قرص ماه به زیبایی در آن می‌درخشید*. شب مهتابی از روشنی چون روز بود. کاروانسرای کوچك مَرق در دل بیابان افتاده و از خشت و گل ساخته شده بود. چهاردیواری از آن برجا مانده بود بی‌سقف و سرپناه.

در کف چاردیوار داخل کاروانسرا، که خاك گرفته بود، خوابیدم و چشم به آسمان و ماهِ شناور در آن دوختم. از تنهایی و خاموشی این‌جا ترس برم داشت. فقط کاروانسرادار پیری در آن منزل داشت. من آب گرم می‌خواستم، اما نمی‌دانستم که چطور به پیرمرد بفهمانم. به اسبم یونجه دادم. دو ساعتی از نیمه‌شب گذشته بود که مردی به کاروانسرا آمد. این‌سو و آن‌سو را نگاه کرد و تا چشمش به من افتاد تعظیمی کرد و با ادب سلام گفت، و سپس نامه‌ای از بغل درآورد و به من داد. معلوم شد که آدم آقای گرنواکی[۱۰۴] بازرگان هلندی در اصفهان است و اربابش او را فرستاده است تا مرا استقبال و راهنمایی کند. آقای گرنواکی برای همان شرکتی که آقای هوتس (در بوشهر) نمایندهٔ آن است، کار می‌کرد و در اصفهان ساکن بود. من خواستم که نامه او را در روشنایی مهتاب بخوانم اما خوب نمی‌دیدم. گذشته از آن، با آدم آقای گرنواکی هم نمی‌توانستم گفتگو بکنم. کوشیدم تا با اشاره دست چیزی بگویم یا بپرسم، اما او نمی‌فهمید. در این میان او یك شیشه شراب از خورجینش درآورد و به من داد. چنان ذوق‌زده شدم که گویی بهترین هدیه را به من داده‌اند. امّا، سرشیشه بازکن نداشتم. هر راهی را که به فکرم می‌رسید امتحان کردم تا چوب‌پنبه سر بطری را بیرون بیاورم، امّا نشد. سرانجام، و ناگزیر، سرشیشه را به بندپای آهنی اسب زدم تا سر بطری پرید، امّا نیمی از شراب به زمین ریخت. شرابی را که در شیشه مانده بود در دو سه جرعه سرکشیدم. هنوز گلویم خشك بود و دلم می‌خواست باز بنوشم. این شراب سخت مزه کرد.

طولی نکشید که صبح دمید. فرستادهٔ بازرگان هلندی اسبِ خوب و خوش بنیه‌ای یدك

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۱۰۴ـ یوشیدا این نام را گِرنواکی (با کسر حروف اول و دوم و پنجم) ضبط کرده است. اصل آن در منابعی که در دسترس است یافته نشد.م.

آورده بود که زین و برگ اروپایی داشت. اکنون که خستگی شب پیش از تنم بیرون رفته بود نامهٔ آقای گرنواکی را باز کردم تا بخوانم. نوشته بود: «این اسب را سوار شوید و به اصفهان بیایید.» پس، هرچه زودتر بر اسب تازه نشستم تا چهار فرسخ فراز و نشیب راه را از مَرق پشت‌سر بگذارم و به اصفهان برسم. روی بلندی که رسیدم، جایی که شهر ملکستان (؟) در سمت چپ بود، توانستم شهر اصفهان را در جلگهٔ پایین ببینم.

توده‌های زغال‌سنگ کنار راه انباشته شده بود. پیدا بود که زغال‌سنگ در آن نزدیکی به‌دست می‌آید. کیفیت این زغال بد نبود. آن را برای گرم کردن کوره‌های آجرپزی می‌سوزاندند.

از فراز تپه سراسر اصفهان پیش چشم بود. اگر می‌خواهید اصفهان را خوب مجسم کنید، نمای کیوتو را درنظر آورید، با این تفاوت که اصفهان به پردرختی کیوتو نیست، و فضای آن بازتر و گسترده‌تر است.

رودخانهٔ پرآب و زیبایی مانند توپ پارچهٔ ابریشمی که به خط دایره بر زمین باز کرده و گسترده باشند، اصفهان را دربر گرفته بود. چندین پل هلالی شکل مانند رنگین‌کمانی از بالای این رودخانه می‌گذشت. بام قصرها و گنبدها و مناره‌ها از میان درختان شهر سر برافراشته و پیدا بود، و منظره‌ای عالی و بدیع می‌ساخت. در سویی ستون دودی که به آسمان می‌رفت دیده می‌شد، که از کارخانهٔ بزرگی در شهر نشان می‌داد.

عصر آن روز به کنار اصفهان رسیدم، امّا نتوانستم از دروازهٔ شهر بگذرم و به راهی که از دست چپ می‌رفت بپیچیدم.

بهرهٔ چهارم
از اصفهان تا تهران

○ اصفهان؛ نمای شهر ○ گردشی بر پلِ بلند اصفهان ○ خیابان چهارباغ* ○ گشتی در شهر* ○ کشت و تولید تریاک ○ صنایع دستی اصفهان* ○ کاخ شاه‌عباس ○ تصویر سه پادشاه ○ عزیمت از اصفهان* ○ نمای شهر کاشان ○ اسب راندن از نیمه‌شب و خواب ناز بر بسترِ کاه اصطبل ○ قم* ○ در راه کویر* ○ نشستن به کالسکهٔ عوضی ○ ورود به تهران* ○ داد از مترجم هندی

اصفهان؛ نمایِ شهر

وارد محلهٔ جلفا شدیم (خارجیهای زیادی در این محلّه زندگی می‌کردند). آقای گرنوِاکی چشم به راهِ ما بود، و همراه آقای یوکویاما (که پیشتر رسیده بود) سوار شده و به پیشباز آمده بود، و

---

* این عنوانها در ترجمهٔ فارسی افزوده شد.

آمده بود، و مرا در ورود به جلفا به گرمی استقبال کرد. با این‌که بار اول بود که این ارمنی را می‌دیدم، امّا او مرا با روی گشاده در خانه‌اش پذیرا شد. آن شب سه انگلیسی را هم دعوت کرد و مهمانی خوبی برایمان ترتیب داد.

این روزها هوا بد نبود. کم‌کم خنکتر می‌شد. درختان تناور زیاد در این‌جا بود که سایه‌شان به ما آرامش می‌داد. آب این‌جا هم خنك و تازه و بسیار گوارا بود.

بیشتر ساکنان جلفا مسیحیان ارمنی بودند. آنها جامه‌های برازنده و مرسومِ خود را می‌پوشیدند. کوچه‌های این محلّه هم پاکیزه و زیبا می‌نمود.

اینك پس از مدتها احساس آسایشی کردم و دلم آرام گرفت. پس با یاران همسفرم قرار گذاشتیم که به دنبال آن سفرِ دراز و خسته‌کننده، هفته‌ای این‌جا بمانیم. دو روز پس از ورودم به جلفا، یاران دیگرمان هم که جدا می‌آمدند به سلامت از راه رسیدند و به ما سه نفر پیوستند. دیدار و گفتگوی خوشی داشتیم.

آقای گرنواکی تجارت تریاك می‌کرد، و روزها سخت گرفتار بود، امّا شب‌هنگام با ما به صحبت می‌نشست و از شام خوردن و حرف زدن با هم لذّت می‌بردیم. او یك افسر انگلیسی به نام استوارت[1] را هم به این جرگهٔ شبانه دعوت می‌کرد. استوارت در جنگ افغانستان شرکت جسته، و دربارهٔ بخش شمالی هند مردی آگاه بود، و من شنیدن خاطره‌ها و داستانهایش را بسیار دوست می‌داشتم (اکنون که پس از ده سال یادداشتهای سفرم را بازنویسی می‌کنم، یاد او و صحبتش هنوز در دلم تازه است. امّا، بدبختانه، او به مأموریت جنگی در ساحل نیل فرستاده شد. او و ژنرال گوردون[2] در آن‌جا آزموده‌تر شدند. اما قایق استوارت در رود نیل واژگون شد، و او را اسیر گرفتند و سپس کشته یا اعدام شد. خبر این واقعه را پس از بازگشتنم به ژاپن در روزنامه خواندم).

یك روز از آقای گرنواکی اسبی امانت گرفتیم و آرام آرام[3] به سوی عالی‌قاپو راندیم. به هوای گرفته و پردود و دمی در کنار شهر برخوردیم. چنین آلودگی هوا را انتظار نداشتیم. این دود از دودکش کارخانه نبود. دود سیاه از کوره‌های آجرپزی برمی‌خاست. از دیدن دودکش‌های کوره‌پزخانه‌ها خیلی تعجب کردم.

---

1. Stuart

2. Gordon

۳ـ در ژاپنی «ایپّو ایپّو» (Ippo Ippo)، که نام آوا و به معنی آرام آرام یا سلانه سلانه است.

برعکس ناحیهٔ کوره‌پزخانه‌ها، کنار رودخانهٔ شهر بسیار پاکیزه و هوا در آن‌جا خوب و تازه بود. درختهای بی‌شمار بید کنار رودخانه، خاموش و آرام، شاخه و برگها را به زیر افشانده بودند. در آن‌جا دیدیم که باریکه‌های پارچهٔ سفید در کنار رودخانه گسترده بودند تا خشك شود. شاید که این پارچه‌ها را در رودخانه آب کشیده و سپس در آفتاب پهن کرده بودند تا برای رنگ و نقش زدن بر آن و درست کردن قلمکار اصفهان آماده شود. در شعر ژاپن نام آوای «سارا سارا» برای آوازی که از باد خوردن پارچه‌های شسته و به هم خوردن آنها برمی‌خیزد، آمده است*. این منظره و شیوهٔ کار برایم آشنا بود، و مرا به یاد میهنم ژاپن انداخت.

گردشی بر پلِ بلند اصفهان

چیز چشمگیر و جالبی که دیدم پل زیبایی بود با درازای بیش از ۲۵۰ متر[۴]. این پل با آجر ساخته شده بود و دهنه‌های آن شکل قوسی زیبایی داشت و پهنای هر دهنه حدود ۲۲ متر[۵] بود. روی پل خیابانی کشیده شده بود و هر سوی این خیابان گذرگاهی داشت. بر دیوارهٔ کنار هر گذرگاه،طاقها و روزنه‌های هلالی شکل ساخته بودند. دیوارهٔ بیرونی پل، معماری و نقش و نگار خیره‌کننده‌ای داشت. رنگ [کاشیهای] نمای پل آبی فیروزه‌ای* و طلایی بود، اما حیف که قسمتهایی از آجرها و زینتهای روکارِ پل ریخته و فروافتاده بود. از روی زیب و جلوه و رنگی که هنوز بر این پل مانده بود، کوشیدم تا نقش و نمای کامل و نخستین آن را در ذهن مجسّم کنم. خوب پیدا بود که این پل سالها پیش شکوه و زیبایی بیشتری داشته است. امّا هنوز هم طرح و نقشهای زیبا بر آن دیده می‌شد. زیبایی این پل را نمی‌توانم خوب وصف کنم، زیرا که چنین طرحهای چشم‌نواز و دل‌انگیزی تا آن روز ندیده بودم[۶]. نمای این پل بسیار کهنه بود، و آن را بی‌توجه و مرمّتی به حال خود گذاشته بودند. جاهای زیادی از آن شکسته و ریخته و روی این

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۴ـ یوشیدا ۱۴۰ تا ۱۵۰ کن (Kēn) نوشته است. (هر کنِ ژاپن برابر ۱/۸۱۸۱ متر است).

۵ـ ۱۲ یا ۱۳ «کنِ» ژاپن.

۶ـ پلی که یوشیدا در این‌جا وصف می‌کند پل خواجوست.

ریختگی‌ها را خاك گرفته بود. مردم و رهگذران بی‌هیچ پروا و ملاحظه‌ای گلهٔ گوسفند و الاغ و چارپا را از روی این پل زیبا می‌گذراندند و به ویرانی بیشتر آن کمك می‌کردند. من که مسافر بیگانه‌ای بودم به دیدن این پل یاد روزهای خوب قدیم افتادم. براستی که این پل در هنگام نوی و تازگیش نما و منظری بسیار عالی داشته است.

خیابان چهارباغ

از روی این پل (خواجوُ) رد شدیم، از بازار و دروازه‌ای گذشتیم و درخیابان قدیمی که به عالی‌قاپو و کاخ سلطنتی می‌رسید پیش رفتیم. از آن‌جا که راهمان مانند خط‌کش بندبند (تاشو) نجاران در چند جا می‌پیچید، نتوانستم نمای مسجد و قصر قدیمی را که این‌جا بود خوب ببینم. خیابانی که از آن می‌گذشتیم کم و بیش یکصد متر پهنا داشت[۷]. دو سوی آن پیاده‌رو بود، و میانش خیابانی برای ارابه و اسب و استر کشیده بودند، میان پیاده‌روها و خیابانها جویی فاصله بود. کف و کنارهٔ این جوی کاشیهای رنگی کار گذاشته بودند. آب، سبکرو و آرام، در این جوی روان بود و رنگ و روشنی کاشیها در آب می‌تابید. صدای آب همیشه همان آهنگ و زمزمه‌را دارد (امّا زندگی در تغییر است). کنار این جوی، چنارهای بلند قدبرافراشته بود، و چنان تناور که اگر دستهایم را باز می‌کردم باز نمی‌توانستم دور آنها تمام حلقه کنم. این درختها شاخ و برگ انبوه و سایه‌افکن داشت، و ۵۰۰ تا ۶۰۰ اصله از آن کنار پیاده‌رو کاشته شده بود. چنارها در میان روز سایه‌ای بس دلپذیر به خیابان می‌داد. نمی‌دانم چگونه این همه زیبایی را در قدیم ساخته و پرداخته‌اند.

در هر دو سوی این خیابان ساختمانهای بسیار کهنه دو یا سه طبقه بود. طرح این بناها در اصل می‌بایست ونیزی باشند. پنجره‌های اُرُسی این خانه‌ها از شیشه‌های رنگارنگ ساخته شده بود و از میان این پنجره‌ها طرح و نقش گل و بوته و پرنده بر دیوار توی اتاقها دیده می‌شد. لبهٔ بالای بنا و حاشیهٔ بامها به رنگ سبز و آبی و طلایی (کاشی‌کاری شده) و بسیار خوش‌نما و دارای طرح و رنگ زنده و گیرا بود. پیش خود به ذوق و هنر ایرانیان قدیم آفرین گفتم، و افسوس خوردم که گوشه و کنار این ساختمانها اکنون ریخته و ویران شده و این بناها متروك مانده است. این ساختمانها تنها افتاده و دلتنگ‌کننده بود.

۷ـ یوشیدا ۵۰ تا ۶۰ «کن» نوشته است که حدود ۹۰ تا ۱۱۰ متر می‌شود، و در برآورد خطا کرده است.

آفتاب که بالای آسمان رسید و ظهر شد، کسی نماند جز چند رهگذری که در دو سوی خیابان می‌رفتند. یکی را دیدم که بر خری نشسته بود و دیگری در جامهٔ کثیف و ژنده قطار شتری را می‌کشید. هیأت و منظر آنها در چشم‌انداز زمینهٔ زیبا و گیرای محیط زننده و ناهنجار می‌نمود. در برابر چنین دورنمایی اگر نقاشیهای کیُوای جیتسُوهو[۸] از میان برود باکی نیست.

گشتی در شهر

نزدیك مسجد شاه رسیدیم. ایوان ورودی مسجد مشرف به میدان بزرگ بود. چون ماه رمضان بود، انبوه مردم از پیر و جوان در مسجد جمع شده بودند. شمار این جمعیت ۲ یا ۳ هزار نفر می‌شد. آنها در صحن مسجد چند حلقه ساخته، بعضی از آن میان پیراهن را درآورده و شانه و سینه‌شان را برهنه کرده بودند. آنها به آهنگ منظمی و با هر دو دست به سینه‌شان می‌کوفتند، و با فریاد ماتم و بلند می‌گفتند: «حسین، حسن» (حسین، داماد حضرت محمد، و حسن فرزند او)[۹]. آنها می‌ایستادند، روی پا می‌چرخیدند، و بلند و با فریاد و اندوه عزاداری می‌کردند[۱۰]*. این صحنه و رفتار آنها را با هیچ چیز نمی‌توانم قیاس کنم. البته ما ژاپنیها هم در تابستان مراسم بون[۱۱]* را برگزار می‌کنیم؛ امّا در این‌جا گروهی از عزاداران پی در پی قمه بر سرشان یا زنجیر به سینه و پشت خود می‌کوبیدند و خون به وضع بدی از سر و سینه آنها سرازیر بود، و از آنان منظره‌ای رقّت‌انگیز و دردآور می‌ساخت. نمی‌دانم که آنها چه دلی داشتند! همه دکانهای شهر بسته بود و کسی کار نمی‌کرد. هیچ نمی‌دانستم که از که بپرسم و چه بکنم.

---

۸ ـ Kyuei Jitsu Ho نقاش نامدار چینی سدهٔ ۱۶ که پرده‌های زیبایی از پرندگان، گلها، کوهستان و رودخانه کشیده است. ظرافت کارهای او مانند مینیاتورهای ایران است.

۹ـ این شرح را یوشیدا افزوده که نشانهٔ بی‌اطلاعی او از اسلام و بزرگان آن است. درست این عبارت باید چنین باشد: علی (ع) داماد حضرت محمد، و حسین (ع) فرزند او.

۱۰ـ اقامت یوشیدا و همراهان او در اصفهان در روزهای ۲۳ تا ۲۹ اوت ۱۸۹۰ م. اسر با ۱۷ تا ۲۳ رمضان ۱۲۹۷ هـ.ق. و مصادف با روزهای ۱۹ تا ۲۱ رمضان ـ سالروز زخم خوردن و شهادت امیر مؤمنان ـ ایام عزاداری ـ بوده است.

۱۱ ـ Bon ، مراسمی که ژاپنیها به یاد و برای آرامش روح نیاگان و درگذشتگان خود در تابستان برگزار می‌کنند. برای شرح آن نگاه کنید به «افزوده‌ها».

(با همراهان) در شهر راه افتادیم و دوری زدیم. به کاخ (؟)[۱۲]* رسیدیم و وارد آن شدیم. در این سالها این‌جا دیگر مسکون نبود، و فقط چند سرباز پیر در آن نگهبانی می‌دادند. همین که وارد شدیم، یکی از سربازان جلو آمد و دست راستش را به نشانهٔ انعام خواستن به سویمان دراز کرد، و در همین حال چپقش را در مشت دست چپ خود محکم گرفته بود. این صحنه برایمان بسیار دیدنی و خنده‌آور بود.

اصفهان در ۲۲۶ میلی جنوب تهران در عرض ۳۲ درجه و ۴۰ دقیقهٔ شمالی و طول ۵۱ درجه و ۴۳ دقیقهٔ شرقی واقع است. اصفهان در این سالها با جمعیت ۶۰/۰۰۰ نفری خود دومین شهر ایران بود. این شهر ۱۷۲ مسجد، ۴۸ مدرسه، ۱۸۰۰ کاروانسرا و ۲۷۳ حمام داشت*. اصفهان از قدیم نام و آوازه داشته است. خندق و دیوار دور شهر ۲۲ میل درازا داشت و از تهران وسیعتر بود. خانه‌ها متراکم‌تر و محیط آن پرجنب و جوش و زنده می‌نمود.

در سال ۱۳۸۷ (میلادی) تیمورلنگ به اصفهان تاخت و این شهر را گرفت و ویرانی بسیار در آن‌جا بار آورد. امّا شاه‌عباس کبیر اصفهان را پایتخت کرد. این پادشاه ایران را باز متّحدساخت و شاهنشاهی پهناوری درست کرد. اصفهان هم رو به رونق و آبادی گذاشت و جمعیت آن به ۴۵۰/۰۰۰ نفر رسید. شاه‌عباس کبیر به ساختن قصرها و مساجد زیبا و عالی در این شهر همت گماشت[۱۳].

کشت و تولید تریاك

محصول عمدهٔ کشاورزی اصفهان تریاك بود*. طرز برداشت تریاك از بوتهٔ خشخاش چنین است که وقتی که گرز خشخاش در سر بوته بزرگ شد و رسید، هنگام سحر رویهٔ آن را با تیغه‌ای فلزی خراش می‌دهند و می‌گذارند تا شیرهٔ آن بیرون بیاید. شیرهٔ گیاه بتدریج از این خراشها به بیرون نشت می‌کند و روی گرز خشخاش جمع می‌شود. آنگه این شیره را با کاردکی از گرز خشخاش جدا می‌کنند و در ظرفی چوبی می‌ریزند. برداشت محصول خوب با مهارت کسی که شیرهٔ خشخاش را می‌گیرد بستگی دارد. اگر گرفتن شیرهٔ گیاه به شیوهٔ درست انجام نشود،

۱۲ـ یوشیدا نام این کاخ را ننوشته، و شاید آینه خانه است. نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۱۳ـ یوشیدا تعریف شهر و بناهای اصفهان را از چند صفحه بعد با وصف «کاخ شاه‌عباس» دنبال کرده است.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

گرز خشخاش زود پژمرده و ضایع می‌شود. ظرف چوبی که از شیرهٔ تریاك پر شد، آن را در آفتاب می‌گذارند تا شیره پرورده بشود*.

در ژاپن هم برای عمل آوردن اُورُوشی (لاك ژاپنی)[۱۴] همین‌کار را می‌کنیم وصمغ گیاه‌رادر آفتاب می‌گذاریم. این شیره بزودی خودش را می‌گیرد وسفت می‌شود و به‌صورت‌جامددر می‌آید. لولهٔ تریاك به پهنای انگشت و به بلندی شمع کوچکی است. این را «تریاك خام»می‌گویند. حدود ۳ تا ۴ هفته طول می‌کشد که شیرهٔ خشخاش به تریاك جامد بدل شود*.

صنایع دستی اصفهان

فرآوردهٔ دیگری که در بازار اصفهان عرضه می‌شود قالی است. در اصفهان انواع قالیها بافته می‌شود. دستگاه قالی‌بافی ساده است. دو تیر یا پایهٔ ستون‌وار در زمین کار می‌گذارند و داربستی می‌زنند و میان دو ردیف (بالا و پایین) نخ می‌گذرانند. این تارها با هم کمی فاصله دارد. رشته‌ای که پُود قالی را می‌سازد میان این نخها می‌گردد. دو زن جلوِ دار قالی کنار هم می‌نشینند و می‌بافند. بافتن یك قالی حدود ۳۰ روز طول می‌کشد، و تا از کار در نیاید نمی‌شود دانست که چه طرح و نقشی دارد. موادی که برای رنگ قالی به کار می‌رود ممتاز است، چنان‌که پس از بارها شسته شدن هم رنگ قالی ثابت می‌ماند.

از دیگر ساخته‌های اصفهان، کارهای قلمزنی است. روی سینی و بشقاب و کاسهٔ فلزی‌نقشهای لطیف و زیبایی می‌اندازند. طرح و نقشهایی که در کارهای دستی ایران به‌کارمی‌رود منحصر به فرد است و با آنچه که در کشور ما ژاپن رایج است تفاوت دارد. جز اینها به دیدن چیز دیگری نرسیدیم■.

---

* نگاه کنید به «افزودهها».

۱۴ـ Urûshi لاك ژاپنی، صمغ گیاهی است که از بوته می‌گیرند و در کاسهٔ چوبی در آفتاب می‌گذارند و هر روز با کاردك چوبی به هم می‌زنند تا عمل بیاید.

■ یك مبحث از بهرهٔ چهارم کتاب پوشیدا زیر عنوان «تاریخ ایران باستان و میانه» (صفحه‌های ۱۰۲ تا ۱۰۹) که تاریخ ایران بعد از اسلام و بازنویسی نارسای تاریخ است و ربطی به سفر او ندارد در این‌جا آورده نشد.

کاخ شاه‌عباس

به کاخ شاه‌عباس کبیر وارد شدیم[۱۵]. دروازه و ایوان ورودی کاخ بسیار زیبا بود و شکوه آن ویرانه‌های رُم را به یاد می‌آورد. کاخهای اصفهان به وسعت قصرهای رُم نیست، امّا طرح و ترکیبی ظریفتر و گیراتر و زیباتر دارد. کف ایوان ورودی با کاشیهای بسیار خوش نقش و نما فرش شده بود. چند تا از این کاشیها، این‌جا و آن‌جا، درآمده، امّا همان که مانده بود نشان می‌داد که موزائیك کف این ایوان در گذشته چه زیبا بوده است. این کاخ وسعتی داشت و در سقف آن کاشیهای رنگارنگ به کار رفته بود. نقش ستونهای آن زمینهٔ طلایی، قرمز و آبی داشت. پنجره‌ها مشبّك بود و با شیشه‌های رنگارنگ طرح ونیز. از ایوان وارد تالاری شدم که سرتاسر آینه‌کاری بود. امروزه قهوه‌خانه‌ای با درون آینه‌کاری شده در پاریس هست، امّا خیال می‌کنم که در روزگاری که این بنا را ساختند آینه‌کاری تالار چیزی بدیع و نادر بوده است. تالار آینه‌کاری شده با این‌که بسیار قدیمی و تاریك بود، خیلی وسیع و مجلّل و گیرا می‌نمود. گرمابهٔ این قصر را هم دیدم. دیوارهای آن کاشیهای قشنگ و روشن سفید رنگ داشت. این حمام بخشی جداگانه هم برای زنان حرم داشت. امپراتور گنسُوء کوءتی از سلسلهٔ توء نیز کاخ قشنگی به نام کاسِی‌گو ساخت که گرمابهٔ آن معروف بود[۱۶].

تصویر سه پادشاه[۱۷]*

در تالار میانیِ این کاخ پرده‌ای با تصویر شاه‌عباس کبیر بر دیوار نقاشی شده بود. می‌گفتند که شاه‌عباس در برابر یك نقاش اروپایی نشست تا او این پرده را از شاه بکشد. شاه‌عباس کبیر (در این پرده) ابروان سیاه و پرپشتی داشت که گویی با لاك ژاپنی کشیده شده

۱۵ـ این‌جا باید وصف چهل ستون باشد. نگاه کنید به شرح پیرامون «تصویر سه پادشاه» (ص ۳۲۳) در افزوده‌ها.

۱۶ـ کاخ ییلاقی کاسِی‌گو (Kaseigu) که امپراتور گن‌سُو (Genssu) از سلسلهٔ توء (T6) یا تانگ (Tang) (که میان سالهای ۶۲۰ تا ۹۰۷ بر چین فرمان راند) ساخت، چشمه و حمام آب گرم خوبی داشت.

۱۷ـ مسافران اصفهان از شش پرده در کاخ چهل ستون سخن گفته‌اند. نگاه کنید به «افزوده‌ها».

است. شاه چشمانی درشت و مردمک‌هایی درخشان داشت که روشن و زلال چون بلور می‌درخشید. بالای لبش سبیلی تیره رنگ به دو سوی گونه کشیده شده بود که در زیر بینی فاصله داشت و شکلی مانند حرف هشت در نگارش ژاپنی می‌ساخت[۱۸]. پیشانیش بلند و بینیش راست بود. صورتی مطبوع امّا مصمّم، مردانه و شاهانه داشت. فکر می‌کنم که او دارای خصال والا و محبوب رعایایش بود و نمونهٔ رفتار و منشِ نیک برای آنها. شاه‌عباس در این تصویر دستاری بزرگ از پارچهٔ سفید بر سر داشت و قبایی بلند واشرافی پوشیده و بر تشکچه‌ای نشسته و دستها را از آرنج خم کرده و بر سینه گذاشته بود.

کنارِ شاه‌عباس، تصویر نادر بود که کلاهی سیاه از (پوست) هشترخان به سر داشت و ایستاده و شمشیری به کمر آویخته بود. او در این تصویر مانند افسر قزاق نشان می‌داد، و ابروانِ سیاه و پرپشتش از میان دو چشم رو به بالا می‌رفت. سبیلش هم بالای لب از زیر بینی به چپ و راست کشیده بود امّا چندان بلند نبود. صورتی مات و لبانی کلفت و سرخ چون نقش طمغای سرخ داشت. چشمانش گرد و خیره بود، با نگاهی تند و نافذ. حالت این پرده او را مردی بی‌رحم و بی‌پروا در کار امّا صاحب رأی و بااراده نشان می‌داد.

در کنار این تصویر، چهره‌ای از کریمخان[۱۹] بود. او مردی بلند بالا و خوش قامت و اندام بود، با گونه‌هایی افتاده و بینی تیز. چشمانش درشت نبود، امّا صورتی کشیده داشت و کلاهی سیاه از پوست بره مانند کلاه نادر بر سر و قبایی رنگین از جنس راشا[۲۰] دربر داشت. کنار او شمشیر هلالی شکل به دیوار تکیه داشت[۲۱]. در این پرده، کریمخان پایین‌تر و افتاده‌تر از دو پادشاه دیگر می‌نمود، امّا صورت و حالتش نشان می‌داد که مردی خویشتن‌دار و سختی کشیده و آزموده و انساندوست است.

در تالار دیگر این کاخ پرده‌ای از صورت پادشاه کنونی، ناصرالدین شاه، بود. او صورت

۱۸ـ هشت به حروف در خط نشانه‌نگار ژاپنی به صورتی نزدیک به شمارهٔ ۸ فارسی نوشته می‌شود با این تفاوت که میان دو خط بازتر است و در بالا هم فاصله‌ای دارد، به این شکل

۱۹ـ گمان پوشیدا در این‌که این تصویر از کریمخان بوده اشتباه است و ظاهراً صورت شاه طهماسب را به جای کریمخان گرفته است. نگاه کنید به «افزوده‌ها» در شرح تصویر «سه پادشاه».

۲۰ـ Raxa نام پارچه‌ای است از نوع ماهوت که در ژاپن هم به این نام شناخته می‌شود.

۲۱ـ برای ژاپنیها که تیغه شمشیر آنها نسبةً راست است شمشیر هلالی شکل که در ایران و خاورمیانه مرسوم است عجیب می‌نماید. نگاه کنید به «افزوده‌ها»ی صفحهٔ ۵۶.

نقاشی شده از خود را در عرض تصویر دیگر پادشاهان در این تالار آویخته بود، زیرا که شاید می‌خواست فضیلت شاه‌عباس کبیر، عزم و دلاوری نادر و نیک‌نفسی کریمخان را داشته باشد. نمی‌دانم که او بیشتر می‌خواست مانند کدامیك از این سه پادشاه باشد. کسی نبود که به این پرسشم پاسخ دهد جز گنجشکها که بر لب بام جیك‌جیك می‌کردند و گویی نکته‌ای را به رمز و راز می‌گفتند.

سربازان در این کاخ نگهبانی می‌دادند. یك یك پیش من می‌آمدند و «بخشش» (=انعام) خواستند. یکی یك قران به سربازان دادم و تماشای کاخ را به پایان رساندم.

کاخها و بناهای دیگری نزدیك آن‌جا دیدم که ساختمان تقریباً مشابه داشت و به وصف آنها نمی‌پردازم. یکی از آنها منارجنبان بود که طرح و ساختمان خاصی داشت.

به فاصله‌ای از کاخ شاه‌عباس و در شمال غرب آن، ساختمان حکومتی واقع بود*. پسر دوم شاه، نایب‌السلطنه[۲۲] حکمران اصفهان [در این‌جا زندگی می‌کرد]. پیشتر (که به اصفهان رسیدم) می‌خواستم حاکم را ببینم، امّا بدبختانه او در این روزها به تهران رفته بود. دیگر مقامهای حکومت اصفهان نیز در میانهٔ ماه رمضان در دسترس نبودند و نتوانستم از آنها دیدن کنم. امّا نایب‌السلطنه (ظل‌السلطان) پیشتر از آمدن ما به اصفهان آگاهی داشت، و بدین جهت بود که یکی از دستیاران او دو یا سه بار به دیدنمان آمد.

عزیمت از اصفهان

یك هفته در اصفهان ماندم و گوشه و کنار این شهر را دیدم. از این‌جا خیلی خوشم آمد. دیگر وقتش بود که راهیِ تهران بشوم. رام چندرا مترجم هندیمان را یك هفته پیش از خود روانه تهران کردم. او می‌بایست برایمان در مهمانخانه جا بگیرد و برای ترتیب دادن دیدارها و ملاقاتهایمان در تهران با مقامهای دولت ایران گفتگو کند. چند تن از همراهان ژاپنیم هم با کالا و بار و بُنه‌شان پنج روز پیش از اصفهان به سوی تهران راه افتاده بودند. آنها از راه عادی (=با

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۲۲ـ یوشیدا از ظل‌السلطان به نام پسر دوم شاه و با عنوان نایب‌السلطنه یاد کرده که اشتباه است.

کاروان) رفتند، امّا آقای یوکویاما و من چاپاری روانه شدیم. من گرفتار یك ناخوشی بومی شده بودم که یك بیماری میکربی واگیردار و سوغات سفرم به عربستان بود. گاهی دچار خارش پوست می‌شدم که همراه تب شدید بود. در جلفا دکتر انگلیسی معاینه‌ام کرد و داروهایی داد. از اصفهان که راهی تهران می‌شدم هوا رفته رفته خنکتر و حالم بهتر می‌شد.

ساعت ۱۰ صبح روز ۲۹ اوت از اصفهان به راه افتادیم. در چاپارخانه (دهکده) گز اسب عوض کردیم و باز در مورچه‌خورت اسب تازه‌نفس دیگری گرفتیم تا به کاروانسرای بیدشك[۲۳] رسیدیم و [شب را آن‌جا] ماندیم. از اصفهان تا این منزل ۱۸ فرسخ بود. این راه همه بیابان برهنه بود و خانه و آبادی در آن دیده نمی‌شد. خیلی می‌ترسیدیم که در این بیابان گرفتار راهزنان شویم. شنیده بودم که گاهی راهزنان از شمال عربستان به این سو می‌تازند و میان اصفهان و بیدشك راه را بر مسافران می‌گیرند. سه سال پیش از آن دستهٔ بزرگی از راهزنان در کاروانسرای مورچه‌خورت به کاروانیان حمله کردند و همه را کشتند و هرچه را که داشتند بردند. دو مرد و یك زن انگلیسی هم این‌جا گرفتار راهزنان شدند و روزگارشان سرآمد. حکومت اصفهان یك فوج سرباز برای گرفتن راهزنان فرستاد و ۱۶ تایشان را گرفت امّا بقیه آنها گریختند و رفتند. هر ۱۶ راهزنی را که گرفته بودند دست و پا بریدند و سپس کشتند و سرشان را جلو کاروانسرای مورچه‌خورت آویختند.

آن شب را در بیدشك ماندیم. غذا در این‌جا خوب نبود و خوراکمان فقط یك قرص نان جو خمیر بود؛ چیزی به نرمی موچی (نان برنجی ژاپن)[۲۴]. نان را با خیار خوردم و از خستگی افتادم. چون می‌خواستیم روز دیگر هرچه بیشتر از این راه را طی کنیم، ساعت ۲ پس از نیمه‌شب از بیدشك راه افتادیم. ماه نو مانند داسی[۲۵] از فراز کوهسار نور می‌افشاند. مه سنگینی همه‌جا را پوشانده بود و جلو را خوب نمی‌دیدیم. خروش جویبار که از بستر تند کوهستان سرازیر می‌رفت، به گوش می‌آمد. در کمرکش کوهها راهمان پیچاپیچ و پرفراز و نشیب بود. راه در

۲۳ـ بیدشك از شهرستان نطنز، عرض ۲۳/ ۳۳ و طول ۲۶/ ۵۱.

۲۴ـ Mochi. نوع خاصی از برنج را، پس از پختن، در هاون چوبی و با دسته هاونی که به پتکی بزرگ شبیه است می‌کوبند تا حالت کشدار پیدا کند و آن را گرد گرد جدا می‌کنند و می‌خورند. موچی را ژاپنیها بیشتر در روز اول سال و عیدهای دیگر می‌خورند یا به معبد نیاز می‌کنند.

۲۵ـ در ژاپنی هم ماه نو را به داس تشبیه می‌کنند، یادآور این سخن حافظ:

مَـزْرَع سبـز فلك دیـدم و داس مـه نـو یـادم از کِشتهٔ خـویش آمـد و هنگـام درو

بالای کوه به ارتفاع ۲۵۷۵ متری [۲۶] سطح دریا می‌رسید. سحرگاه از گردنه‌ای بالا رفتیم که مانند رودهٔ گوسفند پیچاپیچ بود. خورشید دیوارهٔ دره را روشن می‌کرد و بالا می‌آمد، و تیغ آفتاب که در افق بامداد سرخی می‌زد از میان تیغهٔ سنگهای کوه به لبِ کلاهم نشست. سرانجام به قهرود (=کهرود)* رسیدیم و در چاپارخانه این‌جا خوابیدیم و استراحتی کردیم. دورنمای قشنگی که در این‌جا در پیش‌رو گسترده بود مرا سرِ حال آورد و آرامش دل و نیرویی تازه داد. چهل یا پنجاه خانهٔ روستایی در دامنهٔ تپهٔ پردرخت و کنار کشتزارهای سبز و خرم منظرهٔ بدیعی ساخته بود. از کهرود روانه شدیم و باز راه سرازیری کوهستان را در پیش گرفتیم. در کنار راست یك سرازیری کوه، درهٔ بسیار گودی بود. جویباری از بالای کوه سرازیر می‌شد و در دامنهٔ آن آبگیر بزرگی می‌ساخت.

بند بزرگی (بند کهرود) ساخته از سنگ در این‌جا دیده می‌شد که بالای آن موازی راه بود. این بند راه را بر رودخانه‌ای که از میان کوهستان روان بود می‌بست. پهنای آن به ۳۳۰متر[۲۷] می‌رسید و حدود ۱۵۰ متر[۲۸] بلندی داشت. این بند در چند جا دریچه‌هایی داشت‌که‌می‌شد آب را از آن رها کرد. با ساختن این بند،راه را بر رود خروشانی بسته و آب را برای کشت و کار به‌زمینهای دامنه سوار کرده بودند. می‌گفتند که این بند را کریمخان زندساخته‌است[۲۹]. این بندنشان می‌داد که کریمخان رونقی به کشاورزی داده بود. در این کوهستان سنگهای آتشفشانی هم دیده می‌شد که تیغ‌های تیز و پرشیب و صیقلی ساخته بود. صخره‌هایی با شیبِ تند وتخته‌سنگهایی سر برآورده از کوه و مایل به سوی دره، یکی بر فراز دیگری، مانندحالتِ سواری‌می‌نمود که سر خم کرده و نوك کلاه او تقریباً با بالای سرِ اسب مماس شده باشد (و راه‌از تنگهٔ غار مانند میان این صخره‌ها بود). راه سرازیری شده بود، و کم‌کم حدود ۱۵۰۰ متر[۳۰] به سمت پایین آمدیم و توانستیم گنبد طلایی از شهر کاشان را در دوردست ببینیم.

۲۶ـ ۸۵۰۰ «شاکُو»، واحد طول ژاپنی.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۲۷ـ ۱۱۰۰ شاکُو، واحد طول ژاپنی.

۲۸ـ ۵۰۰ شاکُو، واحد طول ژاپنی.

۲۹ـ هنریش بروگش (ص ۵۲۹) می‌گوید که بند کهرود در زمان شاه‌عباس بزرگ ساخته شد.

۳۰ـ ۵۰۰۰ «شاکُو»، واحد طول ژاپنی.

نمایِ شهر کاشان

جمعیت کاشان حدود ۵ تا ۶ هزار نفر بود*. این شهر برج و باروییِ داشت*، و پیدا بود که از قدیم شهری آباد و پررونق بوده است. عمارت ییلاقی کریمخانی بر تپهٔ پردرختی در شهر برجای بود و کاشیهای سقف این عمارت در میان انبوه درختان می‌درخشید. راهمان از کاشان به تهران از کویر معروف نمك می‌گذشت، و به آن‌سو که نگاه کردم تا چشم کار می‌کرد بیابانِ هموار بود. ابری در آسمان دیده نمی‌شد و پردهٔ آبی آسمان صاف و یکدست تا افق کشیده شده بود. در جنوبِ کاشان، جهتی که ما آمده بودیم، کوهها در دوردست یکی پشت دیگری ایستاده و سر برافراشته بودند. مسافرانی که از شمال می‌آیند و آنهایی که از جنوب آمده‌اند در کاشان که در کنار کویر است به هم می‌رسند. انبوه شتر و قاطر واسب و ارابهٔ بسیار در کاروانسرایی که ما فرود آمده بودیم درهم شده بود. این‌جا دروازهٔ مهم کویر است، و درست حکمِ بندری بر لب اقیانوس را دارد. مسافران افغان که می‌خواهند به بغداد بروند از راه یزد و سپس اصفهان و همدان و کردستان روانه می‌شوند. از سوی دیگر، مسافران ترك (از آسیای صغیر) که می‌خواهند به هر راه و وسیله شده است خود را به مشهد برسانند،ازمسیر کاشان سفر می‌کنند. این مسیر عادیِ زایرانِ ترك است. گفته‌اند که در سده‌های میانه که چنگیزخان با سپاه خود روانهٔ جنوب بود، راه کاشان را انتخاب کرد. مردم کاشان از چنگیزخان، چنان‌که از شیر درنده، سخت وحشت داشتند. شنیدم که تیمور لنگ هم از راه کاشان به بغداد رفت. این دو مهاجم آثار تمدن قدیم ایران را ویران ساختند. امّا پیش از اینان که سپاه اسلام به ایران تاخت، ضربه باید شدیدتر بوده باشد. در روزگار ما بیشتر مردم این خطه پیرو دین اسلامند، (پس) به خود اجازه نمی‌دهم که دربارهٔ رفتار مسلمانان نخستین (که به ایران تاختند) سخنی بگویم. امّا تاتارها درست و منصفانه نمی‌دانند که همهٔ گناه را به گردن آنها بگذاریم.

به روایت تاریخ وقتی که چنگیز به عبادتگاهی رسید، پرسید: «این معبد خانهٔ کیست؟» کسی گفت: «این‌جا درواقع خانهٔ خداست.» چنگیز خندید و گفت: «خدایی که جسم و صورت ندارد که خانه نمی‌خواهد!» آنگاه چنگیز به محرابی (که آن‌جا برای خدا خوراکی به نیاز

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

می‌گذارنـد) اشاره کـرد و پرسید: «این بـرای چیست؟» گفتند: «این محـراب جای نهـادن نیاز و تقدیمی به خـداست.» چنگیز باز خندید و گفت: «خـدا که براستی صورت و قالبی نـدارد، خانه نمی‌خواهـد! او که دهان ندارد که چیـزی بخورد، پیشکش خوراکی چـه لازم دارد!» چنگیزخان کتاب مقدس را دید و پرسید: «این چیست؟» گفتند: «این متن آیاتی است که از سوی خداوند به پیامبر او الهام شده است.» چنگیـزخان باز خندید و گفت: «خدا با چه زبـان خوش آهنگی باید با مردمان گفتگو کنـد! چنین کاری که هیچ از او بر نمی‌آید.» چنگیزخان آن بنـا را سوزاند، محراب را ویران کرد و کتابها را دور ریخت*.

چنگیـز مردان خـوش بنیه و نیـرومند را بـه سپاهیگـری درآورد، و بیماران و پیـران را در دهکده‌هـای کوهستـانی رها کـرد. زنان را هم به مـردان جنگی خود بخشیـد. هنگامی کـه لشکر چنگیز از جایی می‌گذشت ساقهٔ علفی هم برجای نمی‌ماند؛ پنداری که زمین را پاك روفته باشند.

زمانه و زمینهٔ تاریخی تیمور و چنگیـز تفاوت داشت. ایرانیان، معلوم نیست از چه روی، بر این عقیده بودنـد که تیمور همان روح چنگیز است که در جسم تـازه‌ای حلول کرده است. (در یورش تیمور) مـردان ایرانی همین که نشان و علم تـاتارها را می‌دیدند، خـود را می‌باختند، زن و فرزند و خان‌ومان را می‌گذاشتند و زود می‌گریختند. بـالاترین امتیاز و مایهٔ اعتبار شاه‌عباس‌کبیر که او را محبوب و معبود رعایـایش ساخت، بیرون راندنِ تاتارها از ایران بـود. ایرانیان شاه‌عباس را ناجی خود شناختند و بزرگ و گرامی داشتند*.

در کـاشـان بیشتر شیشـه و کـاشی و پـارچـه‌های نخی می‌سـازنـد[۳۱]. رئیـس انگلیسـی تلگرافخـانهٔ این شهـر ما را بـه خانـه‌اش دعوت، و بـا گرمی و مهـربانی پـذیرایی کـرد و خودش برایمان غذا درست کرد[۳۲]. او موادی را که در خوراك می‌ریخت یك به یك توضیح می‌داد: «این گوجه‌فرنگی است که خودم بار آوردم. این سیب‌زمینی است که تازه از باغچه‌ام در آوردم. این‌جا با کاشتن این چیزهـا خودم را سرگرم می‌کنم.» او همچنان‌که غذا را آمـاده می‌کرد طرز بار آوردنِ هر کـدام از سبزیها را از هنگام کـاشت تا برداشت شرح می‌داد. این صـاحب‌منصبِ تلگراف در این مملکت غریب کـه با زبان و فرهنگش بیگـانه بود، تنها زنـدگی می‌کرد. فکر کردم کـه گهگاه سختی می‌کشد و بـاید دشـواریهایی را تحمل کنـد. او دلش می‌خواست کـه من آن شب را آن‌جا

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۳۱ـ برای ساخته‌های کاشان نگاه کنید به دیولافوا (ص ۲۰۹) و بروگش (ص ۵۳۱).

۳۲ـ دیولافوا هم از سوی این رئیس تلگراف پذیرایی شده بود. نگاه کنید به همان‌جا، ص ۲۰۷.

بمانم. فکر می‌کردم که با ماندنم مزاحمِ کارش خواهم شد، امّا او به اصرار گفت که اگر بمانم خیلی خوشحال خواهد شد، و پذیرفتم.

در این‌جا تلگرامی از تهران دریافت کردم. رام چندرا مترجم هندیمان سالم به تهران رسیده و احوال آن‌جا و ترتیب کارهایمان مانند تهیهٔ برنامه و تشریفات ورود و استقبال از ما و وضع اقامتمان را اطلاع داده بود. او توصیه می‌کرد که در انتظار پایان ماه رمضان نباشم و هرچه زودتر به تهران بروم. من هم تصمیم گرفتم که منتظر رسیدن بقیهٔ اعضای هیأتمان (که با فاصلهٔ چند روز به دنبال من می‌آمدند) نمانم، و اسب چاپاری بگیرم و روانه تهران شوم. در این ناحیه در حوالی کاشان از هوا آتش می‌بارید و از اصفهان گرمتر بود. حرارت به ۹۸ درجهٔ فارنهایت می‌رسید. گمان می‌کنم که گرمای شدید هوای کاشان از این‌جاست که این شهر پشت به کوه دارد و رو به کویر. سختیِ گرمایی را که در جنوب شیراز کشیده بودم باز تجربه کردم.

اسب راندن از نیمه‌شب و خواب ناز بر بستر کاهِ اصطبل

فردای آن روز آقای یوکویاما و من هر کدام یك اسب (از چاپارخانه) برداشتیم و سوار شدیم و به سوی تهران راندیم. رئیس انگلیسی تلگرافخانه از این‌که ما زود از پیشش می‌رویم دلتنگ بود. او توصیه می‌کرد که در این راه اسلحه برداریم و تفنگچی همراه داشته باشیم. طریق ایمن و مطمئن گذشتن از میان کویر، سفر کردن با کاروان است. امّا ما در ایران منزلها را پشت‌سر گذاشته و به سفر کردن در این سرزمین عادت کرده بودیم. اکنون دیگر از سفر کردنِ تنها نمی‌ترسیدم. می‌دانستم که اگر در راه با خطر و حادثه‌ای روبرو بشویم، چندین محافظ هم که همراهمان باشند کاری از پیش نمی‌برند. گذشته از اینها، پول چندانی نداشتیم که بتوانیم یك دسته تفنگچی بگیریم، و نیز نمی‌توانستیم مردان محافظ قوی و شایسته که وضعمان را درك کنند پیدا کنیم. از سوی دیگر، همان بهتر بود که تفنگچی و محافظی همراهمان نباشد (تاجلب توجه نکند). پس تصمیم گرفتیم که بی‌همراه و یساولی به راه خودمان برویم.

رئیس انگلیسی تلگرافخانهٔ کاشان تا سه فرسخی این ایستگاه برای بدرقه همراهمان آمد و آن‌جا خداحافظی کرد و برگشت. آقای یوکویاما و من با اسب پیش راندیم. گاهی کنار هم می‌رفتیم و گاهی یکی از ما جلو می‌زد. با این وضع شش فرسخ از راه را پشت‌سر گذاشتیم و به

کاروانسرای سِن‌سِن[۳۳] رسیدیم. با هر قدمی که اسبم برمی‌داشت، زمین زیر پایش چرق چرق[۳۴] می‌کرد و از این‌جا فهمیدم که دیگر به شوره‌زار کویر رسیده‌ایم. دو ساعت از نیمه‌شب می‌گذشت که به کاروانسرای پاسنگان[۳۵] رسیدیم. فاصلهٔ سِن‌سِن تا این‌جا ۷ فرسخ بود.

کاروانسرای پاسنگان در میان کویر برهنه افتاده، و این بود که پیش از رسیدن به آن‌جا راهمان را گم کردیم[۳۶]. به این‌سو و آن‌سو راندیم، امّا هیچ روشنایی که نشان از خانه و آبادی باشد به چشم نیامد. فقط انبوه ستاره‌ها در آسمان صاف کویر می‌درخشید. هیچ دهکده‌ای پیدا نبود که از آن‌جا بتوانیم نشانیِ راه را بگیریم. گاه از هم جدا می‌شدیم و (من و یوکویاما) هر یك در جستجوی راه به سویی می‌راندیم، و در این‌حال با فریاد یکدیگر را صدا می‌زدیم تا همدیگر را گم نکنیم. وقت زیادی در این تلاش و جستجو گذراندیم، تا که سرانجام سایهٔ ساختمانی در تاریکی شب به چشممان آمد. به آن‌سو رفتیم و به کاروانسرایِ پاسنگان رسیدیم. چنان خسته بودم که تا از اسب پایین آمدم بی‌اختیار روی زمین افتادم و به خواب سنگینی فرو رفتم. هوا کم‌کم روشن می‌شد که کاروانسرادار شانه‌هایم را تکان داد و بیدارم کرد و گفت که اسبم آماده است. چشمهایم را مالیدم و خواستم که از جا برخیزم، امّا با تعجّب تمام دیدم که رواندازِ و زیراندازی ندارم و بی‌لحاف و تشك در اصطبل خوابیده بودم، و این‌جا هم سقفی نداشت. دانستم که براستی اگر خیلی خوابم بیاید، در چنین جایی هم می‌توانم بخوابم. بعد از این خوابِ خوب و راحت، جای افسوس داشت که ازین بستر گرم و نرم کاه و یونجه که دیشب زیراندازم بود جدا شوم. بر اسب نشستیم و ۶ فرسخ رفتیم تا که طشت گداختهٔ خورشید از پشت کوههایی که به شهر زیارتیِ قم کشیده شده بود، بالا آمد.

قم

قم در غرب رشته‌کوههای حاشیهٔ کویر افتاده، و مانند نگینی بر پهنهٔ کویر ایستاده بود. این

۳۳ـ سِن‌سِن کاشان، عرض ۱۵' /۳۴° و طول ۱۷' /۵۱° (فرهنگ آبادیها).

۳۴ـ در ژاپنی «زاکُو ـ زاکُو» (Zakû Zakû)

۳۵ـ پاسنگان از شهرستان قم، عرض ۲۷' /۳۴° و طول ۰۲' /۵۱° (فرهنگ آبادیها).

۳۶ـ دیولافوا هم این‌جا از گم کردنِ راه سخن می‌گوید (همان‌جا، ص ۲۰۵).

جلگه با کوه و صخره‌های تیره و کبود احاطه شده بود و در دامنهٔ آن خانه‌های ساخته از آجر قرمز به چشم می‌خورد. جمعیت قم حدود ۴ یا ۵ هزار نفر و محصول عمدهٔ آن سنگ نمك بود. سنگ‌نمك این‌جا شهرت بسیار داشت. چینهٔ بالای کوهستانهای کنار قم را تخته‌سنگهای بلور مانند نمك تشکیل می‌داد. این بود که آب قم را نتوانستم بنوشم. آب این‌جا بسیار شور بود. مردم قم آب آشامیدنی خود را از جای دیگر می‌آورند. برای کشاورزی و باغداری هم (آب را از راه دور می‌آورند) و با دقّت ذخیره و مصرف می‌کنند.

بیرون شهر قم دفتر تلگراف بود که صاحب‌منصب انگلیسی آن را اداره می‌کرد. به این ایستگاه نزدیك شدم و پرسیدم «می‌توانم این‌جا استراحتی بکنم؟» مأمور تلگرافخانه بیرون آمد و تعارف کرد: «بله، بفرمایید چیزی بخورید.» او می‌گفت: «از این‌جا تا چاپارخانهٔ پُل دلاك[۳۷]* ۶ فرسخ راه است، و از آن‌جا تا حوض سلطان هم ۶ فرسخ، و باز شش فرسخ دیگر تا کنار گرد، و از آن‌جا هم تا تهران ۷ فرسخ است[۳۸]. شما باید همهٔ این راه را از میان نمکزار کویر بروید و کاروانسرای خوبی در این مسیر پیدا نمی‌کنید. منزلها و چاپارخانه‌های این راه فقط چاردیوار آجری (بی‌سقف) دارد. آب آشامیدنی و خانه و آبادی در این راه نمی‌یابید. امّا خربزه پیدا می‌شود و مسافر می‌تواند تشنگی را با آن فروبنشاند. اگر بریده بریده بروید، و جابه‌جا برای نفس تازه کردن بمانید، چنان‌که این‌جا استراحت می‌کنید، بیشتر خسته خواهید شد. بهتر است که اسب راهواری بگیرید و یکسره تا تهران برانید.» من به توصیهٔ او رفتار کردم و خواستم تا اسب خوبی (از چاپارخانه) بگیرم. چاپارخانه چنین اسبی نداشت. اسبهای آن‌جا با پاهای نحیف و استخوانی، بی‌حال می‌نمودند و بیشتر اسبها لاغر بودند. کوشیدیم تا اسبهای قوی و سالمی از آن میان انتخاب کنیم. تا شب آن‌جا ماندیم، و هوا که تاریك شد بر اسبهای تازه نشستیم و راه افتادیم.

قم همان‌جا بود که آغامحمدخان بنیادگذار سلسلهٔ قاجار سپاه خود را گرد آورد تا به جنوب بتازد. مقبرهٔ بسیاری از پادشاهان در این شهر بود[۳۹]*. این‌جا را «حریم جنوب تهران» می‌گفتند. بنا و بارگاه حرم وسیع و مجلل (حضرت معصومه) شگفت‌انگیز بود. این حرم و

۳۷ـ یوشیدا «چینا داروکی» (=چنار دالکی!) نوشته است که به قیاس اصطلاح‌شد. برای این‌جا نگاه‌کنید به «افزوده‌ها».

۳۸ـ جز حوض سلطان و کنار گرد، هنریش بروگش نوشته که پس از قم، در اوّل کویر کاروانسرای متروکی به نام صدرآباد واقع است (همان‌جا، ص ۴۱ ـ ۵۴۰).

۳۹ـ دیولافوا می‌نویسد: «آرامگاه شیوخ»، و تصویر هم دارد (ص ۹۸ ـ ۱۹۷). نگاه کنید به «افزوده‌ها».

صحن آن را دیواری احاطه کرده بود.

در راه کویر

از بختِ خوش، هنگامی که از قم راه می‌افتادیم یك مأمور حکومتی هم از این‌جا چاپاری به تهران می‌رفت. من تذکره و سفارشنامهٔ رسمیم را نشانش دادم و خواستم که در سفر به تهران همراه باشیم. او نخست در این کار تردید داشت، امّا پس از این‌که کاغذهایمان را دید، پذیرفت و ما سه نفر (چاپار، یوکویاما و من) با هم روانه شدیم. با همراه بودنِ چاپار ایرانی، دیگر از تنهایی بیم و دلتنگی نداشتیم. از بلندیهای مُشرف به حرم که گذشتیم بیابانِ برهنه و گسترده در برابرمان بود. زمین از شن کبود پوشیده، و چشم‌انداز بیابان تیره و غم‌انگیز بود. تا چشم کار می‌کرد جای پای اسبان به خط مستقیم در بیابان کشیده شده و نشانهٔ راه بود. مسافران بعدی بطور طبیعی جای پای روندگان پیشین را دنبال می‌کردند. سبك حال بودم و چندی چنین احساس کردم که دوباره راهم به بیابانِ جنوبِ بغداد افتاده است. ساعت ۸ شب بود که به چاپارخانهٔ پل دلاك[۴۰] رسیدیم. زود اسبِ تازه نفس گرفتیم و راهمان را دنبال کردیم. ستارگانِ روشن در آسمان بودند و ماه در هاله‌ای از مه پوشیده شده و مات و کمرنگ بود*. اسبهامان شانه به شانه کنار هم می‌رفتند و وقت را به صحبت می‌گذراندیم. پس از مدتی، چاپار ایرانیِ همراه ما بر زینِ اسبش به رُو خم شد و در این‌حال دو پایش از دو طرف زین راست به بیرون و به پشت و موازیِ دُم اسب کشیده شده و آویخته مانده بود. پیدا بود که او به خوابِ خوشی فرو رفته است. یوکویاما و من خوشمان آمد که او اسب را چنین خوب راه می‌بُرد و می‌توانست بر پشتِ زین بخوابد. ما با سر اشاره‌ای در این معنی به هم کردیم و دیگر سخنی نگفتیم تا رفیق راهمان را از خوابِ ناز بیدار نکنیم.

شب از نیمه می‌گذشت و ما در دل کویر بودیم. من هم خسته بودم و خواب‌آلود، و پلکهایم بی‌اختیار رویِ هم می‌افتاد. هر وقت که چشمم گرم می‌شد، کم می‌ماند که از اسب بیفتم زیرا که در این‌حال دستم سست می‌شد و دهنهٔ اسب از دستم رها می‌شد. پس هر وقت که داشت خوابم می‌گرفت، می‌کوشیدم تا دهنهٔ اسب را با قوتِ هرچه بیشتر نگهدارم. نیز، هر بار که

۴۰ـ یوشیدا «چینا دالکی» (=چنار دالکی!) نوشته است که به قیاس اصلاح شد.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

خواب‌زده می‌شدم پایم بی‌اختیار از رکاب بیرون می‌آمد، و بارها پاها را با تقلا باز در رکاب کردم. اسبِ من کند می‌رفت و مرتّب از دو اسبِ دیگر عقب می‌افتاد. یکبار میان خواب و بیداری متوجه شدم که سایهٔ دو همراهم را دیگر نمی‌بینم و آنها باید دور شده باشند. پس به اسب هی زدم و تند راندم و مسافتِ زیادی رفتم، امّا آنها را نیافتم تا که صدای پارس سگ از دور به گوشم آمد. دانستم که به کاروانسرایی نزدیك شده‌ام، و خوب نگاه کردم، امّا کسی را ندیدم. دیوارِ خشت و گلی ساختمانی به چشمم خورد و معلوم شد که اسبم راه را خوب پیدا کرده و آمده و این حدود را خیلی بهتر از من می‌شناخته است! اسبِ من جلوِ آن دیوار که رسید ایستاد و شیههٔ کوتاهی کشید و دیگر از جا تکان نخورد. اوّل ندانستم که چرا اسب این کار را کرد، امّا پس از چند دقیقه دریافتم که این‌جا کاروانسرای حوض سلطان است. دیوارِ خشت و گلیِ کاروانسرا را دور زدم تا به دروازهٔ ورودی برسم امّا آن را پیدا نمی‌کردم. بلند فریاد کردم تا کاروانسرادارِ ایرانی چراغ بادی به دست از گوشه‌ای پیدایش شد. وضع خودم را به زبان اشاره به او گفتم. او راه ورود به کاروانسرا را نشانم داد. پس، از اسب پیاده شدم و به داخل رفتم. میان چاردیوار کاروانسرا که سقف نداشت کاه و یونجه روی هم انباشته بود، و آن‌جا آقای یوکویاما و چاپار رفیق سفر ما در حالی که گردنشان به یك سُو خم شده بود دراز افتاده و روی یونجه‌ها خوابیده بودند. یوکویاما که مرا دید، به مزاح گفت: «رختخوابِ گرم و نرمی است!» به شوخی جوابش دادم: «من هم با شما شریکم!» روی بسترِ کاه افتادم و راحت خوابیدم. در این میان، کاروانسرادار به اسبم رسیده و زین از پشتش برداشته بود.

نَفَس اسبم که پوزه‌اش را نزدیك صورتم آورده بود بیدارم کرد. سپیده زده بود و اسب داشت یونجه‌هایی را که زیرانداز من بود می‌خورد. چشم که باز کردم زود همراهانم را از خواب بیدار کردم و از روی یونجه‌ها بلند شدیم. تا خواستم که از آب شور آن‌جا کمی گرم کنم تا دست و پاها را بشویم، کاروانسرادار که فکرم را خوانده بود پهنِ اسب جمع کرد و آتش درست کرد و برایمان آب گرم کرد و دست و پاها را با آن شستیم. برای صبحانه هندوانه و انگور و نان فطیر، که مانند «موچی» یا نان برنجی ژاپن بود، خوردیم اما من باز سیر نشدم. آفتاب بالا نیامده راه افتادیم. یك فرسخ که پیش رفتیم به خرابهٔ کاروانسرایی[۴۱*] رسیدیم. گفتند که چندین سال پیش که کاروانی با بار و بنه زیاد این‌جا فرود آمده بود، دزدان به آن حمله کردند،و در این تاراج

۴۱ـ احتمالاً همان است که دیولافوا (ص ۱۷۹) از آن یاد کرده است. نگاه کنید به «افزوده‌ها».

کاروانسرا هم خراب شد و از آن پس دیگر کاروانی در این‌جا فرود نمی‌آید. پیدا بود که در این نواحی راه پرخطر و منازل پربیم است*.

کمی که جلوتر رفتیم، در راهمان جویباری دیدم که از شرق به غرب می‌رفت. به دنبال باران و سیلاب تند که آب بالا آمده و سپس فرونشسته بود، از اثر نمك شن سفیدی کنارهٔ جوی مانده و آب جوی هم شور بود، و اسبها نمی‌توانستند از آن بنوشند. به هر سو که نگاه می‌کردم پهنهٔ کویر و بیابان گسترده و بی‌انتها بود. در وسط روز معلوم نبود که خورشید از کدام طرف دمیده است. آفتاب تیغ می‌بارید و خشکی هوا بی‌اندازه[۴۲]* بود و گرما بیداد می‌کرد. ساعت ۱۰ صبح که به کاروانسرای کنار گرد[۴۳] رسیدیم، شمشیر بلند ژاپنی که به کمرم بود غلاف فلزیش از گرمای آفتاب چنان داغ شده بود که اگر دستم به آن می‌خورد، می‌سوزاند.

در این‌جا باید از چاپار ایرانی که از قم همراهمان بود خداحافظی می‌کردیم. او رفت و ما آن‌شب را در این کاروانسرا ماندیم. کنارگرد آبادی کوچکی بود که ۵۰ یا ۶۰ خانوار آن‌جا در خانه‌های روستایی زندگی می‌کردند. خانه‌های این آبادی کنار تپه‌ها افتاده بود. بلندی این تپه‌ها به حدود ۶۰ متر[۴۴] می‌رسید. راه از میان تپه ماهور، و مارپیچ می‌گذشت. این آبادی درواقع دروازه‌ای بود که از کویر نمك به روی تپه ماهوری که این‌جا و آن‌جا گیاه و درخت داشت، باز می‌شد. این‌جا مانند بندری بود که سفاین‌در آن به کرانه می‌رسیدند؛ امّا از اقیانوس کویر.

نشستن به کالسکهٔ عوضی

باید بگویم که چرا ما در کنارگرد ماندیم. رام چندرا، مترجم هندی ما، که پیشتر به تهران رفته بود، نامه‌ای برایم فرستاده و نوشته بود که حساب کرده است که ما چه وقت به کنار گرد می‌رسیم، و برایمان اسب آماده ساخته است، و با این اسب‌ها به پیشبازمان خواهد آمد. آن چاپار

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۴۲ـ دربارهٔ خشکی هوا در کویر دیولافوا (ص ۲۰۴ ـ ۲۰۵) شرحی بسیار خواندنی دارد. نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۴۳ـ «روستا که چاپارخانه‌ای هم داشت» (هنریش بروگش، ص ۵۴۲). در فرهنگ آبادیها نام دو کنارگرد آمده است که جز این است.

۴۴ـ ۲۰۰ «شاکو»، واحد طول ژاپنی.

ایرانی هم که تا کنار گرد بـا ما بود سفارش ما را به چاپارخانه‌دار کـرد و از او خواست که با ما به ادب و مهربـانی رفتار کند. چاپـارخانه‌دار ما را در اتـاق خوب و تمیزی در طبقهٔ دو م سـاختمان منزل داد. به این‌جا که وارد شدم دیدم که یك ایرانی، که پیدا بود مردی بلندپایه است، اتاق کناری ما را گـرفته است. او حدود ۵۰ سـاله نشان می‌داد و جـامه‌ای برازنـده و زیبا پوشیـده بود. او در بالای اتاق روی قالی ایرانی جلوس کرده بود و همـراهان و آدمهایش که ۸ یا ۹ نفر می‌شدند دور اتاق نشسـته بودنـد. آنها نیـز لباس گرانقیمت و خـوش‌نمای منـاسب سفر دربـر داشتند. یکی از همراهان او بازی شکاری را بر بازویش نگاهـداشته بود، و دیگری قلیاندار بـود و کیسهٔ تنباکو و آتشدان با خود داشت[۴۵]*.

هنگامی که ما به اتاقمان وارد شـدیم، آن مرد متشخّص با یکی از همراهانش نجوایی کرد و سپس بلند شد و آمد و ما را به اتاقش دعوت کرد، تشکچه‌ای تعارف کرد و ما را نزدیك خودش نشانـد. او با ادب و احتـرام بسیار با مـا سلام و احـوالپرسی کرد و چنـد بار سـر فرود آورد، و از چیزی سخن گفت. ما که حرفش را نمی‌فهمیدیم، همچـون مردم کر و لال ساکت نشسته بودیم. پس، او لبخندی زد و قیافهٔ آرامی به خود گرفت و از ما با قهوه و تنباکو پذیرایی کرد. نفهیمدم که چرا او به ما این‌همه تـوجه و تعارف می‌کرد. هر بار که نگاهم بـه نگاهش می‌افتاد، چهره متبسمی به خـود می‌گرفت. من هم می‌کـوشیدم که ایـن حرکت او را با لبخنـد زدن پاسخ بـدهم. این کار بهترین راه مبادلهٔ تعارف میان ما بود. او مهربـانی بسیار نشان داد، و ما را به ناهار مهمان کرد. من کاغذهای رسمی سفرم را (که از حکومت بوشهر گرفته بودم) به میزبانم نشان دادم، و او با دیدن آن به سوی پـایتخت اشاره کرد و گفت: «تهران، تهران، تهران» و سپس گفت «شـاه، شاه.» من با تکان دادن سر تصدیق کردم. این کار بهترین شیوهٔ پاسخ دادن به گفته او بود*.

تا عصر پیش میزبان اتفاقیم نشسته بودم و حـوصله‌ام‌سر رفت. پس، از اتاق بیرون آمدم تا قدمی بـزنم. در همین وقت کالسکه‌ای از راه تهران نـزدیك آمد و در میان گرد و خـاك فراوان که حرکت آن به هوا برداشته بود، جلو کاروانسرا ایستاد. یکی‌از ایرانیها به آن اشاره کرد و گفت «این هم کالسکه!» من بـا نتیجه‌گیری شتابزده چنین برداشت کـردم که این باید کالسکه مـا باشد که از تهران برای بردنمان آمده است. پس، تند به سراغ یـوکویاما رفتم و آمادهٔ عزیمت و سوار کالسکه

۴۵ـ دربارهٔ خدمتگزارانی که همراه بزرگان در سفر می‌رفتند، دیولافوا (ص ۱۸۰) شرحی خواندنی دارد. نگاه کنید به «افزوده‌ها»

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

شدیم. امّا هنوز درست بـه کالسکه ننشسته بودیم که یکی از آدمهـای آن مرد متشخّص جلو آمد و گفت: «خـواهش می‌کنم زود از این کالسـکـه پیـاده شویـد!» و در همین حال آستینم را گـرفت و کشید. من حالم دگـرگون شد، و از حیرت و نـاراحتی مثل آدمهای برق‌زده یا جـادو شده مات و بی‌حرکت ماندم؛ امّـا به خودم مسلّط شدم و هرطور بود از کالسـکـه پایین آمدم. آن مرد متشخّص که حالا در ایـوان بالاخانه آن‌جا ایستـاده بود، در حالی‌که دستش را بـه علامت نفی تکان می‌داد، گفت: «نه، نـه؛ آن کالسکهٔ شمـا نیست!» او سپـس به نشانهٔ این که کالسکـه برای اوست انگشت اشاره را به سینهٔ خودش برد و افزود «آن کالسکهٔ من است. دارم می‌آیم که سوار شوم.»[۴۶]

چون فهمیدم که کالسکه برای آن مرد ایرانی است، از این‌که با شتاب‌کاری به اشتباه افتاده بودم بسیـار شرم‌زده شدم. آقای یـوکویاما و من هـر دو از خجلت عرق کرده بودیم و بـه صورت یکدیگـر نگاه می‌کـردیم. آن ایرانی متشخّص از اتـاقش بیرون آمـد و کارت اسمش را کـه به خط فارسی بود به من داد، و سپس دست را به نشانهٔ خداحافظی به کلاهش برد و گفت «سلام!»، و به سوی کالسکـه خود رفت. همراهان او هم بـر اسب نشستند و کالسکه را بـه حالت اسکورت در میان گرفتند، و قافلهٔ کوچك آنهاروانهٔ تهران شد. بعدها در یکی از ملاقاتهایم در تهران کارت اسم هم منـزل آن روزمان را به یکـی از اعضای وزارت‌خـارجه نشان دادم و داستـان آن روز را گفتم. معلوم شد که او نوروزمیرزا یکی از سرکردگان سپاه و امیر لشکر خراسان بوده است. این پیشامد (سوار شـدن به کالسکه‌ای کـه برای من نیامده بـود) آن روز شرمنده و ناراحتم کـرد و برایم هیچ سرگرم‌کننده‌نبود، امّا پس‌از گذشت مدتی هر بار که آن صحنه‌را به یادمی‌آوردم‌خنده‌ام می‌گرفت.

آن ایرانی متشخّص و همراهانش رفتند و مرا دلتنگ و افسـرده پشت‌سر گذاشتند. سراسر آن روز چشم از جاده برنمی‌داشتم و نگران بودم که کالسکهٔ ما کی از تهران می‌آید. امّا شب آمد و کالسکه‌ای نرسید و ما شب را با دلواپسی در کاروانسرا گذراندیم. صبح فردا دیگر منتظر کالسکه نماندیم، بر اسـب نشستیم و راه تهران را در پیش گرفتیم. سواره از سربالایی تنـد تپهٔ نزدیك بالا رفتیم. این بلندیها مانند پرده‌های ایستای تاشو ژاپنی[۴۷] سدّی جلو کـویر و ریگ روان آن درست کرده بود. بالای تپه که رسیدیم، نمای اطراف کاملاً دگرگون شـد و توانستم قلّهٔ زیبا و بلند کوهی

۴۶ـ ژاپنیها برای اشاره به خویشتن با انگشت اشـاره به نـوك بینی خود اشاره می‌کنند نه به سینه. برای این است که طرز اشارهٔ آن مرد ایرانی در چشم یوشیدا عجیب آمده است.

۴۷ـ پردهٔ نقاشی یا کاغذ تزیینی‌که روی قاب‌چوبی می‌کشند و چند قاب را با لولا به هم وصل می‌کنند و مانند «پاراوان» روی زمین می‌گذارند. این پرده‌ها گاه برای نما دادن و گاه برای حائل شدن دید از آنچه که پشت آن است به کار می‌رود.

را در دوردست ببینم. این قلّه که دماوند نام داشت بلندیش از سطح دریا ۵۴۵۰ متر[۴۸] می‌شد. بالای کوه و دوروبر قلّه از برف سپید پوشیده بود. این قلّهٔ سپید و سر به فلك کشیده بر زمینهٔ آسمان صاف و آبی که تکه ابری بر آن نبود، نمایی باشکوه و گیرا داشت. ترکیب و تراش این قلّه بسیار زیبا بود. رشته‌کوهها سر در کنار هم داشتند و دنبالهٔ آنها به شرق و غرب کشیده می‌شد. کویر کبود و شن زرد امروز جای خود رابه جلگهٔ سبز و باصفایی داده بود. این چشم‌انداز طبیعتِ زیبا را که از روی اسب می‌دیدم، روحیه و نیروی تازه‌ای در خود می‌یافتم. راه از این‌جا صاف و یکدست بود، چنان‌که گویی آن را از سنگ تیزکن فرش کرده‌اند. ردیف درختانی که ساق و برگ سبز و شاداب داشتند، مسیر راه را نشان می‌داد.

ورود به تهران

گنبد بلند طلای شاه‌عبدالعظیم که در آفتاب می‌درخشید، نزدیك شدن به تهران را به ما نوید می‌داد. نزدیکیهای ظهر از دروازهٔ جنوبی تهران وارد شدیم و خیابانی را که از جلوِ مسجدشاه می‌گذشت پیمودیم و به هتل دوپره‌وو رسیدیم[۴۹]*. این هتل را فرانسویها ساخته بودند و ما در آن‌جا منزل کردیم. سفرمان از بندر بوشهر تا تهران ۴۲ روز طول کشید، و بیشتر این مدت را روی اسب و در حرکت گذراندیم. خوشبختانه این سفر را بی‌خطر و ناخوشی به سر بردیم و صحیح و سالم رسیدیم.

تلگرامی به وزارت خارجهٔ ژاپن فرستادم و خبر دادم که به سلامت وارد تهران شده‌ایم. چنان خسته بودیم که کار دیگری نکردیم و آن شب زود خوابیدیم.

داد از مترجم هندی

پردردسرترین گرفتاری در سفر ما کار و رفتار مترجم هندیمان رام چندرا بود. او خلق و

۴۸ـ ۱۸۰۰۰ «شاکو»، واحد طول ژاپنی.

۴۹ـ De Prevot. برای وصف این هتل و دارندهٔ آن نگاه کنید به «افزوده‌ها».

خوی خاصی داشت که با طبع اعضای هیأت ژاپنی سازگار نبود. تمایل داشت که اراده‌اش را بر دیگران تحمیل کند، و به جای مترجم و راهنما بودن می‌خواست رهبر گروه باشد[۵۰]. پس ما همه از رفتار او بسیار ناراحت بودیم و اختلاف رأی و سلیقه با او زیاد داشتیم. کار به جایی رسیده بود که هر بار که سر غذا جمع می‌شدیم حرفمان همه این بود که چطور از شرّ دخالتهای ناروای او راحت بمانیم. مثلاً، از کاروانسرایی که راه می‌افتادیم، او می‌گفت که بهتر است که منزل بعدیمان در فلان کاروانسرا باشد، امّا به آن‌جا که می‌رسیدیم می‌دیدیم که ویرانه‌ای بیش نیست و هیچ آب و آذوقه پیدا نمی‌شود. هر کسی در آن حوالی می‌دانست که این کاروانسرا خرابه است. اما باز رام‌چندرا توصیه کرده بود که آن‌جا منزل کنیم. کله‌شقی و یکدندگی هم داشت، و حرف در او اثر نداشت، حرف، حرف خودش بود. اگر در انتخاب منزل و مسیر دنبال رأی او می‌رفتیم، تشنه و گرسنه می‌ماندیم، ناراحت می‌شدیم و ناچار به او اعتراض می‌کردیم. امّا او در چنین وضعی خودش را به راه دیگر می‌زد و بی‌اعتنا نشان می‌داد یا وانمود می‌کرد که خواب است، و به هر طریق که بود به سرزنش تن در نمی‌داد و در برابر ایراد وانتقاد ما کور و کر می‌شد. پس از چند روز که با ما بود دیدم که رفتار و روحیه‌اش متین واستوار نیست، و در سخن گفتن هم نزاکتی ندارد؛ آدمی باری به هر جهت گذران و ناهنجار و بی‌مایه است. نمی‌توانستم به او به عنوان راهنمای گروهمان تکیه و اعتماد کنم. امّا او یکی از مِلّیوُن و مبارزان هند، و از رهبران انقلابیون بود. هدف و آرزویش این بود که مردم هند از بند استعمار انگلیس آزاد بشوند. با او که ساده و از این در و آن در حرف می‌زدم و میدانِ سخن را فراخ می‌دید، بسیار حَرّاف بود. وقتی که شروع به حرف زدن می‌کرد و چانه‌اش گرم می‌شد، آب از دهانش بیرون می‌پرید و دهانش کف می‌کرد و از کاهی کوهی می‌ساخت و قصری بلند و باشکوه در رویا بنا می‌کرد. چنان داد سخن می‌داد که نهنگی[۵۱] در دریا نفس تازه کند و از دم و بازدم او گردابی بر اقیانوس ساخته شود. من فکر می‌کردم که باید حالش را رعایت کنم و نرنجانمش. امّا خود او هم رضایت خاطری نداشت. وقتی که من با مقامهای ایرانی تماس گرفتم و با آنها مستقیماً سر و کار پیدا کردم و خودم با مترجم دولت طرف مکالمه شدم، خیلی ناراحت شد و زود قهر کرد و از آن‌جا رفت. به اصطلاح دید که قافیه را باخته و نتوانسته آن‌طور که دلخواهش است صحنه گردانی کند.

۵۰ـ چنان که فوروکاوا نوشته است (ص ۲۱۷) رام چندرا در تاریخ ۱۹ سپتامبر ۱۸۸۰ از کار با هیأت ژاپنی برکنار شد.

۵۱ـ یوشیدا به جای «نهنگ»، «حیوانی مثل صدف» نوشته، که اصطلاح ژاپنی است.

امّا از همـراهان ژاپنی خودم بگویـم. از همان آغاز کـه به راه مـی‌افتادیم، کـوشیدم تـا با همراهـانِ سفرم صـادق باشم و چیـزهایی را که بـه فکرم می‌رسیـد باز و بی‌پـرده با آنهـا در میان بگذارم. بعضی از بازرگانان گروه ما این سفر اوّلشان به خارج بود، و بردباری و نیروی ایـستادگی در برابر سختیها نـداشتند. همین‌که دشواریهای سفر چهـره نمود، آنها زبان به نالـه و شکایت باز کردند. من هر کار که می‌توانستم کردم تا به آنها بد نگذرد. امّا خودم هم چندان سفر آزموده نبودم و گاهی کار نابجا یـا تصمیم ناصواب از من سر می‌زد. آقای یوکویاما در سفـر تجربه دیده بود، و از یاری و راهنماییش برای پیشبـرد مقصودمان برخوردار شدم. ما ژاپنیهـا بنا به خصلت، مردمی حساس و ملاحظـه‌کاریم، و احساس شرم همـراه با غرور در ما قـوی است (من از این خصیصهٔ قومی برای به انجام رساندن کارم و اداره کردن هیـأت استفاده می‌کردم). رفته رفته که با احوال و محیط این سفر خو می‌گرفتیم، به خود روحیـه می‌دادم و همراهان را هم تشویق به تحمّل و ادامهٔ طریق می‌کـردم؛ و به آنها می‌گفتم کـه اگر هم راه برایمـان ناآشناست، اکنون کـه آمده‌ایم بایـد که نهراسیم و پیش برویم. با چنین تلاش و ممارستی روحیـهٔ هیأت ما در روزهای پیش از رسیدن به تهران با هنگامی که این شهر را پشت‌سرِ می‌گـذاشتیم زمین تا آسمان تفاوت می‌کرد (و رفته رفته بسیار بهتـر شده بود). در این فـاصله وضع هوا هم تغییـر کرده (و خنك شده) و دشـواری کار و ناراحتی و نگـرانی ما هم تا انـدازهٔ بسیار از میان رفتـه بود. هنگـامی که از تهران روانـه می‌شدیم همراهانم روحیهٔ تـازه‌ای پیدا کرده و راه و روش مناسب خود را در کار یـافته بودند، و از این رو خیلی بیشتر از پیش از سیر و سفر لذّت می‌بردند.

بهرهٔ پنجم
تهران، کار و دیدارها

○ اقامتگاه نخستین در تهران ○ استقبال و پذیرایی از سویِ دولت ○ برکناری و تبعید وزیر امور خارجه ○ وزیر خارجهٔ تازه: میرزا سعیدخان و امین‌الملک* ○ زندگی خارجیها در تهران ○ نمای تهران و بناهای ارک ○ خیابانها و بازار ○ خوراک، پوشاک، خانه و زینتهای آن ○ عید قربان و شتر قربانی ○ باریابی پیش ناصرالدینشاه ○ لباس ناصرالدینشاه ○ باریابیِ دوّم ○ سه پسرِ شاه ○ تاریخ ایرانِ معاصر (دورهٔ قاجار) ○ شیوه و ترکیبِ قشون ایران ○ شورش کردها ○ قوانین و مجازاتها ○ تعالیم اسلام ○ طبّ ○ خرافات ○ زبان و ادب فارسی ○ مالیاتها: درآمدِ دولت و دیوانیان ○ نظام ادارهٔ ایالات ○ عروسی، آیین به خاک سپاری، رقص در مجالس درباری

اقامتگاه نخستین در تهران

تهران در طول ۳۵ درجه و ۴۱ دقیقه غربی و عرض ۵۱ درجه و ۲۳ دقیقهٔ شمالی واقع است. پایتخت ایران [مرکز ولایت] عراق عجم بود و محل کاخ سلطنتی و دیوان و دستگاه حکومت. این شهر در ۲۱۰ میلی اصفهان است، و از شمال هم تا دریای خزر ۷۰ میل فاصله دارد. گرداگرد شهر دیواری کشیده شده بود با بلندی ۲۰ متر و قطر ۱۱ متر، و شهر محاط به

*این عنوان در ترجمهٔ فارسی افزوده شد.

خندق گودی بود*. دروازه‌هایی در همهٔ جهتهای اصلی در حصار شهر باز می‌شد*. جمعیت تهران حدود ۱۴۰/۰۰۰ نفر بود*.

ما در هتل پره‌وو منزل کردیم و چشم به راه دیگر اعضای هیأت ژاپنی(که با کاروان می‌آمدند) ماندیم. تا سه روز از هتل بیرون نیامدم. هتل پره‌وو گران نبود. این‌جا فقط غذای اروپایی می‌دادند. اتاقهای این هتل به شیوهٔ مبلمان اروپایی میز و صندلی و قفسهٔ کشودار داشت، امّا نمای هتل از بیرون نشان می‌دادکه این‌جا ساختمانی به الگوی ایرانی است که درونش را مناسب هتل نوسازی کرده‌اند. این هتل، جز اتاقهای مسافران، تالار پذیرایی، سالن بیلیارد و اتاق قرائت برای روزنامه خواندن داشت. همه جای آن تمیز و مرتّب و آراسته بود. هتل پره‌وو مال یك فرانسوی بود، امّا کارکنانش همه ایرانی بودند. این‌جا را مسافران خارجی تهران خوب می‌شناختند.

سه روز از رسیدنمان به تهران و منزل کردن در این هتل گذشت و هنوز خبری از مسافران ما نیامد. انتظار ما به یك هفته کشید تا سرانجام خبر یافتم که آنها به سه فرسخی شاه‌عبدالعظیم[1] رسیده‌اند. خیلی خوشحال شدم و به استقبال آنها شتافتم. همه‌شان رنگ باخته و خسته و کوفته بودند. از حالت چهره‌شان دیگر نمی‌شد آنها را شناخت. پیدا بود که روزهای دشواری گذرانده‌اند. با این همه خیلی خوشحال بودم که اکنون آنها را تندرست می‌بینم. در حالی که داستان دور و دراز دیدنیهای سفرمان را با شور و خوشی برای هم می‌گفتیم، روانه تهران شدیم. مسافران ژاپنی تعریف می‌کردند که در راه سفرشان تا این‌جا از مردم کاروان مهربانی و یاری و همراهی دیده‌اند.

استقبال و پذیرایی از سوی دولت

امّا از کرامات رام چندرا مترجم هندیمان که باز مرا در برابر کار انجام شده گذاشت این‌که تا از رسیدن اعضای هیأت ژاپنی خبر شده بود، سرِخود و شتابزده به وزارت خارجهٔ ایران رفته و ورود هیأت را رسماً اطلاع داده بود. او پیش خود فکر کرده بود که از ما باید خوب و

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۱ـ یوشیدا «شاه» نوشته است، که به قیاس اصلاح شد.

شایسته استقبال بشود. گمان می‌کنم که او یك کلاغ چهل کلاغ کرده بود، و این بود که آن روز دولت ایران یك فوج سرباز با اسبهای یدکی به پیشباز ما فرستاد. ما که انتظار این گروه قراول و یساول را نداشتیم و خودمان را آماده نکرده بودیم*، نمی‌دانستیم که چه بکنیم.

همسفران ما که امروز از راه می‌رسیدند سوار قاطر بودند و از رنج سفر جز پوست و استخوانی برایشان نمانده بود. ۴۲ روز سفر در بیابان با کاروان، جامه را به تن آنها ریش‌ریش کرده بود و لباس ژنده و سر و روی کثیفشان زننده می‌نمود. کلاه آفتابیشان که روزگاری سفید بود، رنگش از چرکی پیدا نبود، و خود کلاه از رنگ و رو و ریخت افتاده و لبهٔ آن کج و کوله شده بود. این کلاه کثیف و بیقواره را روی سرشان چپانده بودند، به وضعی که لبهٔ جلو بالا ایستاده و لبهٔ پشت کلاه نزدیك پس گردن می‌رسید. چشمهایشان در صورت آفتاب سوخته و استخوانی برق می‌زد، و ریش بلندی گذاشته بودند.

دیدیم که از سوی مقابل حدود ۲۰ سوار در لباسهای آراسته پیش می‌آیند، و ابری از گرد و خاك جاده پشت‌سرشان به هوا خاسته است. سواران کلاه پوست هشترخان که دورش نواری از ابریشم قرمز داشت، به سر گذاشته و تفنگ به دوش و کوله‌بار قزاقی به پشت داشتند. این قزاقها بر اسبهای خوش قامت و اصیل که زین و یراق آنها طلاکوب یا از نقره بود، سوار بودند*. این سواران همگی سبیل سیاه و برازنده‌ای[۲] پشت لب و اندامی ورزیده و قد و بالایی کشیده داشتند.

از خود پرسیدم که چه پیش آمده است. از دیدن این‌همه سوار حیرت کردم. یکی از سواران به من نزدیك شد و به فرانسه پرسید: «شما هیأت فرستادگان ژاپنی هستید؟» مؤدبانه پاسخ دادم: «بله، ما هیأت ژاپنی هستیم.» پس، سربازان به دو ردیف در دو سوی جاده به صف و خبردار ایستادند و سلام نظامی دادند. در این‌جا ناگهان رام چندرا (مترجم هندی ما) سرو کله‌اش پیدا شد و در حالی که بادی در آستین انداخته بود، چند اسب آراسته را پیش کشید و با لحن پیروزمندانه‌ای به ما گفت: «بفرمایید! لطفاً سوار شوید!» ما هم اسبها را گرفتیم و سوار شدیم. جُز رام چندرا مترجم خودمان، مترجم گمارده دولت ایران هم با این سواران آمده بود، و با کمك آنها به زبان مؤدبانه و با تعارفهای معمول ایران از آمدن این فوج تشکر کردیم.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۲ـ یوشیدا «سبیل پُر» یا انبوه نوشته، و این گونه سبیل در چشم ژاپنیها زیبا و گیراست، چون سبیل بیشتر ژاپنیها تُنُك است.

در حالی که فوجِ سوار ما را در میان گرفته بود، قدم از دروازه شهر به درون گذاشتیم و وارد تهران شدیم. پیش خود فکر کردم که مردمی که ما را در راه می‌بینند، حتماً گمان می‌کنند که اسیر جنگی هستیم، زیرا که در لباسهای ژنده و خاك‌آلود در محاصرهٔ یك دسته سرباز ایرانی می‌رفتیم*.

ساختمانی بود مال دربار و در فاصلهٔ پانصد ـ ششصد متری[۳] از کاخ سلطنتی. دولت ایران این ساختمان را که خالی کرده و رُفته بودند برای سکونت ما در مدّت اقامتمان در تهران در اختیارمان گذاشت■. این‌جا خانه‌ای وسیع بود، امّا چون مدتها متروك افتاده بود نه در و پنجرهٔ درستی داشت و نه اثاثه‌ای از فرش و صندلی و مانند آن. واگذاری چنین منزلی لطف نامطلوبی در حق ما بود، چون ناگزیر بودیم که میز و صندلی تهیه و کرایه کنیم یا اثاث لازم دیگر برای این خانه بخریم. گذشته از این، می‌بایست چندین آدم برای کارهای خانه نگهداریم. مترجمی که از سوی وزارت خارجهٔ ایران معین شده بود، هر روز به بهانه‌ای یا برای کاری به دیدنمان می‌آمد و قلیان و قهوه می‌خواست، و فراهم کردن اینها برای ما خرج داشت. همان روز اولی که در این ساختمان منزل کردیم، دو سرباز جلوِ در به نگهبانی ایستادند. من نمی‌خواستم که سربازها بمانند و گفتم که به نگهبان جلوِ در نیازی نیست، امّا آنها نرفتند. هر بار که ما از خانه خارج یا به آن وارد می‌شدیم، این نگهبانها دستشان را دراز می‌کردند و «بخشش» (=انعام) می‌خواستند. گاهی ما حوصله‌مان تنگ می‌شد و پیش خودمان شکایت‌و غرغر می‌کردیم‌که «این که نشد! چه بهتر که در هتل می‌ماندیم!» بخصوص‌برای غذا خوردن سعی‌می‌کردیم‌که خودمان‌را به هتل پرِه‌وو برسانیم.

برکناری و تبعیدِ وزیر خارجه

فردای آن روز (که همسفران ما وارد شدند و در خانهٔ دولتی مستقر شدیم) من برای بار اوّل به وزارت خارجه رفتم و با سپهسالار اعظم (مشیرالدوله، میرزا حسینخان)، وزیر خارجه، دیدار و گفتگویی کردم. در این ملاقات، ضمن تشکر از استقبال و پذیرایی که از ما شده بود،

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۳ـ یوشیدا «پنج ـ شش جوه» نوشته است. جوه واحد طول ژاپنی برابر با ۱۰۹/۰۹۱ متر است.

■ باغ و عمارتِ ایلخانی. نگاه کنید به استدراك پیوستِ پایانِ کتاب

هدف و مقصود خودمان را از آمدن به ایران بیان داشتم. امّا، فردای این ملاقات سپهسالار اعظم که وزیر صاحب‌نام و معتبری بود ناگهان و بطور غیرمنتظره مقامش را از دست داد و وضع و کار وزارت خارجه دچار آشفتگی شد. ما هم تا وزیر تازه انتخاب شود سرگردان و بی‌تکلیف ماندیم و وقت را بیهوده می‌گذراندیم، بی‌آنکه کاری از دستمان ساخته باشد.

سپهسالار اعظم[۴]* در قزوین در خانواده‌ای بسیار تنگدست چشم به جهان باز کرد. نخستین شغلش منشیگری سرکنسولگری ایران در بمبئی بود. او شیفتهٔ فرهنگ اروپایی بود، و پس از بمبئی در سرکنسولگری ایران در استانبول خدمت کرد[۵]. هنگامی که ناپلئون سوم[۶] در فرانسه به تخت رسیده بود، سپهسالار برای دیدن نمایشگاه بین‌المللی پاریس به آن‌جا رفت. در این فرصت او به بررسی و تحقیق در شیوهٔ حکومت و نظام سیاسی در اروپا پرداخت، و در بازگشت به ایران یافته‌ها و عقایدش را به دستگاه حکومت عرضه داشت. او الگوی قانون اساسی و شیوهٔ ادارهٔ کشور در اروپا را برای ایران به ارمغان آورد و با اشتیاق در پی آن بود که نظام کهنهٔ حکومت در ایران را متحوّل سازد. امّا این حرفها در میان اصحاب حکومت زمینهٔ پذیرش نداشت. پیشنهاد اصلاحات او رد شد و خود وی هم مقام دولتیش را از دست داد. امّا شاه که کاردانی سپهسالار را می‌شناخت و (در نهان) با اندیشه‌اش موافق بود، او را به وزیرمختاری ایران[۷] در دربار عثمانی مأمور کرد و در پی آن به منصب وزارت خارجه گماشت.

در سفر اول (ناصرالدین) شاه به اروپا، سپهسالار در تمام مدت همراه شاه و رایزن او بود، و در این سفر کمك شایان کرد و کاردانی بسیار نشان داد. در آن سالها، سیاست ایران با انگلیس و روسیه پیوسته (و ایران میان این دو قدرت محصور افتاده) بود. شاه ایران می‌دانست که انگلیس و روس مقاصد متعارض و رقابت سیاسی در کار ایران دارند؛ انگلستان می‌کوشید که

۴ـ یوشیدا در این بخش از سفرنامه‌اش شرح حال نسبةً مفصّلی از میرزا حسینخان مشیرالدوله، سپهسالار، به دست می‌دهد. پیداست که، در میان بلندپایگان ایرانی، میرزا حسینخان بیش از همه در او اثر گذاشته است. توجّه یوشیدا به سپهسالار از سویی نیز از نظر اندیشهٔ تجدد خواهی این فرستادهٔ ژاپنی، که سپهسالار نمایندهٔ آن در میان رجال آن روز ایران بود، جالب است. برای سپهسالار نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۵ـ میرزا حسینخان پس از مأموریت بمبئی، سرکنسول در قفقاز (تفلیس) شد. م

۶ـ ناپلئون سوم، Napoleon III، (۱۸۰۸ تا ۱۸۷۳ م.)، امپراتور فرانسه در سالهای ۱۸۵۲ تا ۱۸۷۰ م.

۷ـ «سفارتش در دربار عثمانی ۱۲ سال طول کشید، به این معنی که ۱۰ سال وزیر مختار و دو سال آخر سفیر کبیر بود» (بامداد، ص ۴۱۱/ ۱).

با نرمش و ابراز دوستی ایران را به خود جلب کند، و روسیه سعی داشت تا نقشهٔ بریتانیا را نقش برآب سازد. یا، روسیه می‌خواست از شاه ایران دعوت و پذیرایی کند و انگلیس در میان می‌افتاد تا میانه را برهم بزند. سرانجام ایرانیها خود را ناچار دیدند که از فرانسه کمك بخواهند. پس، ایران از سازمان نظامی فرانسه الگو گرفت و ایرانیان در اقتباس فرهنگ فرانسه و یاد گرفتن زبان آن کوشیدند. (این اقتباس تا به آن‌جا بود که) هنگامی که ما به ایران رفتیم مقامهای دولتی درتهران سبیلی به شکل نشانهٔ نگارشی عدد هشت ژاپنی بالای لب داشتند، چرا که ناپلئون سوم‌به داشتن چنین سبیلی می‌بالید*؛ اگر کسی (از دیوانسالاران ایرانی) چنین سبیلی نداشت، خود را در میان همگنان کوچك می‌دید. پس از کنار رفتن ناپلئون سوم، فرانسه کشوری‌جمهوری شد.

شاه ایران قرار بود سفر دوّمی به اروپا بکند. (ناصرالدین) شاه فکر کرد که (با وضعی که در فرانسه پیش آمده است) ایران باید در پیِ دوست و متحّد تازه‌ای باشد.پس، نخست به روسیه رفت و کوشید تا مناسبات دوستی را محکم سازد، و سپس از پُروس دیدن کرد و برای متحوّل و پیشرفته کردنِ سازمانِ نظامی ایران از این کشور کمك خواست. امّا بیسمارك[۸] که در این سالها صدراعظم پروس بود در توافقی پنهانی با امپراتوری اتریش ـ هنگری، کار سیاست شرق را به این امپراتوری واگذاشت. چنین بود که بیسمارك درخواست ایران را برای متحوّل ساختن وضع قشون رد کرد. پس، ایران ناگزیر به اتریش روی آورد. شاه ایران برای جلب یاری اتریش در کار بهبود سازمان نظامی ایران به آن‌جا سفر کرد و توانست مستشاران اتریشی برای قشون استخدام کند.

سپهسالار در این تلاش دارای سهم مهمی بود و ابتکار عمل را در متحوّل ساختن سازمان نظامی ایران داشت. با این زمینه، هیچ سر درنمی‌آوردم که چرا او یکباره از مقامش برکنار شد. خبر عزل سپهسالار برایم تکان دهنده و حیرت‌آور بود. ما مهمان رسمی (دولت ایران) بودیم، و این به هم خوردن وضع مایهٔ دردسر فراوانمان بود. سپهسالار پس از برکنار شدن

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۸ ـ Otto Bismärk سیاستمدار پروسی (و. شونهاوزن، ماگدبورگ، ۱۸۱۵ ـ ف، ۱۸۹۲ م.) صدراعظم‌ویلهلم اول شد (۱۸۶۲)، و او یکی از مؤسّسان وحدت آلمان است. بیسمارك طی سه جنگ با دانمارك، اتریش و فرانسه کشورهای جزء ژرمنی را متّحد کرد و آلمانی متّحد و قوی به وجود آورد (۱۸۷۱). (معین، فرهنگ فارسی، اعلام)

از وزارت خارجه فرمانده نظامی تبریز[۹] و مأمور سرکوب ساختن کردهای شورشی در آذربایجان شد. پس از فرونشاندن طغیان کردها، سپهسالار گوشه گرفت و خانه‌نشین شد، امّا پس از یك سال وزیر مختار ایران در روسیه شد. پس از مدتی از روسیه فراخوانده شد و شاه او را به تولیت تربت و بارگاه یکی از بزرگان تشیع در مشهد منصوب کرد[۱۰]. در روزی که مراسم جشن (خلعت پوشان) برگزار بود، همین‌که مراسم پایان یافت مشیرالدوله به فرمان شاه در برابر حرم (امام رضا) با زهر کشته شد[۱۱]. حسّ حسادت شاه به استعداد و ذکاوت و کاردانی مشیرالدوله، و نیز بدگویی بدخواهان که او را به خیانت متّهم ساختند، پایان زندگیش را فرا آورد[۱۲]. من که پیشتر او را دیده و کمی با فضائلش آشنا شده بودم، از برکناریش افسوس خوردم واز سرانجامی که پیدا کرد اندوهگین شدم.

سپهسالار در دیدار و صحبتی که روز پیش از برکناریش با او داشتم هیچ نمی‌دانست که فردا از مقام وزارت خارجه عزل خواهد شد. او بسیار خوش و سرحال بود و از خاطرات زمان سفارتش در پترزبورگ (پایتخت روسیه) برایم گفت. او در آن‌جا عالیجناب انوموتو* (وزیرمختار ژاپن) و ژاپنیهای دیگر را دیده‌بود. پیدا بود که او از دیدن‌ما در تهران‌خیلی خوشحال است. خانهٔ او عالی و زیبا بود و آدمهای زیاد در خدمت داشت و زندگی شاهانه می‌کرد. آدمهای او ما را جلو خانه استقبال و به درون خانه و اتاق پذیرایی راهنمایی کردند. یکی‌از نوکرها برایمان قلیان و سیگار آورد و دیگری قهوه تعارف کرد. فکر کردم که سپهسالار باید عدهٔ زیادی خدمه و

۹ـ «فرمانده کل قوا و پیشکار (والی) آذربایجان» (بامداد، ص ۴۱۹/ ۱).

۱۰ـ شرح مناصب اخیر میرزا حسینخان به نقل از بامداد (ص ۲۲ ـ ۴۲۱/ ۱) چنین است: «... چون الکساندر دوم امپراتور روسیه را در همین سال (۱۸۸۱ م.) نهلیست‌ها در روسیه کشته بودند، از طرف شاه به عنوان سفیر فوق‌العاده در رأس هیأتی برای تعزیت امپراتور روس (الکساندر دوم) و تهنیت جلوس الکساندر سوم در ربیع‌الثانی ۱۲۹۸ هـ.ق. (مارس ۱۸۸۱ م.) به پترزبورگ فرستاده شد... و در همین سال پس از مراجعت از روسیه (مدت مسافرت سپهسالار به روسیه دو ماه و پنج روز... طول کشید) و در تاریخ ۱۸ شعبان همین سال به ایالت خراسان به انضمام تولیت آستان قدس رضوی منصوب شد.»

۱۱ـ بامداد (ص ۴۲۲/ ۱) به نقل از اعتمادالسلطنه می‌نویسد: «... پس از دو ماه و اندی که از ایالت او گذشت مسموماً در مشهد در تاریخ ۲۱ ذیحجه ۱۲۹۸ هـ.ق. در سن ۵۷ سالگی درگذشت...»

۱۲ـ بامداد (ص ۴۲۳/ ۱) به نقل از اعتمادالسلطنه می‌نویسد: «شاه به واسطهٔ تفتین و فساد سپهسالار در کارها، بسیار مشعوف است از مردن او.» و «شاه خیلی دل پر از اعمال سپهسالار مرحوم بودند...»

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

نوکر در خانه داشته باشد. او بیقین دشمن زیاد داشت که از روی حسد و از سرِ انتقام باعث عزل و مرگش شدند. سپهسالار به فرانسه حرف می‌زد و خیلی باهوش و جذاب بود. هنگامی که پیش او رفتم و در چشمانش نگاه کردم، دانستم که مردی است بسیار هوشمند. چشمانی گیرا و نافذ داشت. فکر کردم که چنین مردی حق دارد که به خود و به استعداد و لیاقتش ببالد.

سیاست تجدد و اروپایی کردن سپهسالار بر سنّت‌پرستان سخت گران آمد و نارضایی از اوضاع را متوجه سپهسالار کردند. در همین هنگام جنگ میان افغانها و انگلیس هم در گرفت. دولتها و قدرتهای رقیب روی مقاصد خود سپهسالار را متهم کردند که سیاستش در برابر خواست انگلستان درست و عادلانه نبوده است. شاه در کار سپهسالار تردید داشت. این بدگمانی او کار خود را کرد و سپهسالار را برکنار ساخت. او همراه با همسر و اهل خانه و خدمه‌اش به ولایت خود، قزوین، برگشت. بعدازظهر همان روز که فرمان عزلش را آوردند، سپهسالار و اطرافیان او روانهٔ قزوین شدند. آن روز عده زیادی از عوام تهران پشت در خانهٔ سپهسالار اجتماع کرده و دربارهٔ این‌که وزیر معزول اموال و اثاثهٔ دولتی را اختلاس یا از آن استفاده شخصی کرده است مشغول شایعه پراکنی بودند. همین‌که مأموران دولت به ضبط و مهر و موم کردن اموال او پایان دادند، غوغای مردم بالا گرفت و اوباش فریاد برداشتند و به خانه ریختند و اثاث خانهٔ سپهسالار را به تاراج بردند. ساختمان عالی خانهٔ سپهسالار و باغ باصفا و زیبای آن در چشم برهم زدنی لگدکوب جمعیت اشرار شد و نیمه ویرانه‌ای ازآن برجای ماند. قدرت مطلق شاه ایران را از این نمونه قیاس کردم و حیران ماندم که چگونه با برگشتن نظر شاه از کسی، جاه و مال و مقام او به لحظه‌ای از دست رفت*. این قضیه مرا سخت اندوهگین ساخت. مغضوب و برکنار شدن سپهسالار پیشامد و نمونهٔ خوبی بود که حقیقت کار و روزگار ایران و احوال مردم آن را به ما بفهماند.

وزیر خارجهٔ تازه؛ میرزا سعیدخان و امین‌الملك

پس از عزل سپهسالار، صدیق‌الملك که از مقامهای وزارت خارجه بود به کفالتِ این

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

وزارتخانه منصوب شد. اجزای حکومت فرصت پرداختن به چیزهایی مانند وضع و درخواست ما را نداشتند، پس ناچار روزها را بیشتر در هتل می‌گذراندیم. یك روز که به دیدن وزیر مختار انگلیس آقای تامسون[۱۳] رفته بودم. او گفت که محرمانه فهمیده است که سپهسالار از شاه دربارهٔ آمدن هیأت ژاپنی نظرخواهی نکرده است و شاه نمی‌داند که چه ترتیبی باید در کار ما داده شود. به سخن دیگر، چون سپهسالار ما را دعوت کرده است، شاه در جریان کارمان نیست*. من می‌دانستم که تاوزیر خارجهٔ تازه معین نشده است، تکلیف ما روشن نخواهد شد. از وزیرمختار روس در تهران، زینوویف[۱۴]، که دیدن کردم، گفت که تلاش خودش را نزد دولت ایران برای پیشرفت کارمان خواهد کرد، و افزود: «عزل سپهسالار نشانهٔ تغییر رأی شاه است. به عبارت دیگر، شاه تدبیر و سیاست کار خودش را تا اندازهٔ زیادی عوض کرده است. شما باید بر نیت و اراده و خواست خودتان استوار بمانید و با (مقامهای) ایران وارد مذاکره بشوید. جز با مداومت و استقامت، نتیجهٔ خوبی از کارتان نخواهید گرفت*.» این حرفها و توصیه‌ها بر رویهم نویدبخش و چاره‌ساز نبود، امّا باز روحیّهٔ تازه‌ای به ما داد و دیدم که باید هر آنچه از دست برمی‌آید برای توفیق کارمان بکنم. سر نخ را برای رها شدن از بن‌بست به دست آورده بودیم.

ملاقات و مشورت با وزرای مختار انگلیس و روس را غنیمت یافته بودم، امّا در مذاکره با مقامهای ایران دنبال فکر و سلیقهٔ خود و آنچه که شخصاً صلاح می‌دیدم می‌رفتم، نه توصیهٔ این و آن. در کارم نیاز به واسطه نداشتم. نخستین مقصود ما افتتاح باب مذاکره با دولت ایران بود. برآورد کردم که بر رویهم پنج یا شش جلسه دیدار و گفتگو باید داشته باشیم، و به سر رساندن این کار حدود سه هفته طول خواهد کشید.

پس از عزل سپهسالار دیری نکشید که میرزا سعیدخان (انصاری، مؤتمن‌الملك)* به وزارت خارجه گمارده شد. این میرزا سعیدخان مردی سالخورده بود و به هیچ زبان خارجی آشنایی نداشت. یك روز خبر آوردند که وزیر خارجه معیّن شده است. به دیدن او که رفتم، سر صحبت را گشود، و با لحن بسیار تعارف‌آمیز از دعوتی که (از شاه ایران) شده بود، تشکر کرد:

۱۳ـ Ronald Ferguson Thomson مدت ۸ سال (از تاریخ ۱۴ ژوئن ۱۸۷۹ برابر با ۱۲۹۷ هـ.ق. تا اول نوامبر ۱۸۸۷ برابر با ۱۳۰۵ هـ.ق. وزیرمختار انگلستان در ایران بود (بامداد، ص ۲۶۸/ ۱، ح ۱).

* نگاه کنید به «افزودها»

۱۴ـ Zinovioff. منتخب‌التواریخ در شرح وقایع ۱۲۹۸ هـ.ق. از «جناب مسیوزیناویوف وزیر مختار دولت روس مقیم در دربار علیّه» یاد کرده است.

«در سفر اخیر قبله‌عالم به اروپا، البته اعلیحضرت همایون به کشور شما آمدند و از پذیرایی گرم و مهمان‌نوازیتان خرسند شدند.» در ملاقات امروز، میرزا علی‌خان مترجم جوان وزارت امورخارجه که انگلیسی را روان حرف می‌زد، بیانات وزیر را ترجمه می‌کرد. دیدم که او با این حرف وزیر دستپاچه شد و نمی‌دانست که چه بکند. امّا زود بر خود مسلط شد و کوشید تا وزیر را از اشتباه بیرون بیاورد، و آهسته در گوش میرزا سعیدخان گفت که ناصرالدین‌شاه از ژاپن دیدن نکرده است، و ژاپن در اروپا نیست. امّا میرزا سعیدخان به حرف این جوان وقعی نگذاشت، و میرزا علی‌خان که مکدّر و ناراحت هم شده بود ناچار و با صدای آهسته عین بیانات میرزا سعیدخان را برایم ترجمه کرد. من پاسخ دادم: «ژاپن در منتهاالیه خاوردور است. اعلیحضرت پادشاه ایران هنوز به کشور ما تشریف‌فرما نشده‌اند.» مترجم، میرزا علی‌خان، خیسِ عرق شده بود و نمی‌دانست که چه بکند. پیدا بود که با نگاهش به وزیر می‌گوید: «دیدی! من که گفتم! چرا رسوایمان کردی؟» توانستم فکر و حال مترجم جوان را از چهره‌اش بخوانم. میرزاعلی‌خان با لحن بسیار احترام‌آمیز گفته‌ام را برای وزیر ترجمه کرد. من دوست نداشتم که این‌گونه حرفها به میان بیاید و توی ذوق بزند، و نمی‌خواستم که غرور وزیر تازه جریحه‌دار بشود. پس بهتر دیدم که خواسته‌ام را روی کاغذ بیاورم. ما ژاپنیها ایران را نمی‌شناختیم و انتظار نداشتیم که در همان آغاز کارمان نتیجهٔ درخشان بگیریم. در نامه‌ام به درخواست ملاقات و مذاکره رسمی با مقامهای ایرانی تأکید کردم. این درخواست به عرض شاه رسید، و او ما را بار داد و به گرمی و شایستگی پذیرفت.

امین‌الملك[۱۵]* از ملازمان ناصرالدین شاه در سفر اروپا بود. او فرانسه را روان حرف می‌زد، حدود چهل سال داشت و بسیار مورد اعتماد شاه بود. امین‌الملك منشی حضور شاه[۱۶] و نیز وزیر وظائف و اوقاف[۱۷] بود. او در این هنگام مقام خیلی بالایی نداشت، امّا مردی کاردان و کاربُر بود و آیندهٔ خوبی برایش پیش‌بینی می‌شد. امین‌الملك به دیدن ما آمد و دربارهٔ مقصود ما و تماسمان گفتگوی مغتنمی شد. این سخن به میان آمد که «اگر روابط دوستانه و نزدیك میان ایران و ژاپن ایجاد شود، این کار چه مزایا و نتایجی خواهد داشت؟» در این باره گفتگو کردیم، و در

۱۵ـ میرزا علیخان امین‌الملك. برای شرح احوال او نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۱۶ـ یوشیدا در معرفی سمت امین‌الملك کلمه‌ای نوشته است که «حاجب سالار» معنی می‌دهد. میرزا علیخان منشی حضور شاه و مدیر دارالشورای دولتی بوده است.

۱۷ـ یوشیدا «وزیر طرق» نوشته است.

پی آن طولی نکشید که امین‌الملك ترتیب باریابی ما را به حضور شاه داد.

به دنبال ملاقات اول، دو نوبت فرصت دیدار و صحبت با امین‌الملك را یافتم، و او صادقانه با من گفتگو کرد. پیش از آن‌که دربارهٔ باریابی نزد (ناصرالدین) شاه و گفتگویم با شاه بنویسم، شرحی از زندگی نمایندگان خارجی مقیم تهران می‌آورم.

زندگی خارجیها در تهران

فقط پنج نمایندگی سیاسی مقیم در تهران وجود داشت، که روس، انگلیس، فرانسه، اتریش و ترك (عثمانی) بود. بازرگانی از این پنج کشور در تهران زندگی نمی‌کرد. جز نمایندگان سیاسی، دو سرهنگ، یك سرگرد، دو سروان و هشت ستوان و ستوان دوم اتریشی در تهران بودند که قشون ایران را آموزش می‌دادند*. یك سرهنگ قزاق و دو ستوان روس هم معلّم سواره‌نظام تهران بودند. خارجیهای دیگر مقیم تهران معلّمهایی بودند که از سوی دولت ایران (برای تدریس در دارالفنون) استخدام و دعوت شده، و سه ـ چهار مهندسی که در خدمت صرافخانه بودند، و نیز اعضای هیأت تبلیغی مسیحی امریکایی و چهار یا پنج صاحب‌منصب انگلیسی تلگراف.

خارجیهای مقیم تهران همه می‌گفتند که زندگی در این‌جا سخت می‌گذرد. آنها لباس و وسایل مورد نیاز روزانه، اسباب زندگی، مشروب و مواد غذایی را از کشور خودشان می‌آوردند، و از زندگی در تهران چندان راضی نبودند. چیزهای دیگر هم، مانند میز و صندلی و پرده و اسباب خانهٔ آنها از اروپا می‌آمد. مبلمان خوب در ایران نبود، و چوب و مصالح مرغوب در این‌جا یافت نمی‌شد. چوب مرغوب در ایران دشوار به عمل می‌آید.

سفارتخانه‌های روس و انگلیس در تهران ساختمانهای بزرگ و عالی داشت. این سفارتخانه‌ها در جای خوبی واقع بود و چشمهٔ آب مشروب و گوارا، محوطهٔ وسیع با باغ میوه و استخر و آب روان داشت. بسیاری از اعضای سفارت مانند دبیرها و دیپلماتها، مترجمان، پزشکان و دیگر مأموران دولتی در ساختمانهایی در محوطه سفارت زندگی می‌کردند و از این همجواری راضی بودند. اجتماع آنها مانند اروپای کوچکی در تهران به چشم آمد.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

اقامتگـاه ما که دولـت ایران واگذار کـرده بود وسعت کافی و اتـاقهای بـزرگ داشت. به تهران که رسیدیم، هوا هنوز گرم بود. اگر درها را باز می‌گذاشتیم، باد خنك از پنجره‌ها می‌آمد و هوای اتاقها را تازه می‌کرد. امّا کم‌کم که هوا رو به سردی رفت متوجه شدم که در و پنجره‌ها درز و شکاف دارد و خوب بسته نمی‌شود. اتاقها هم بخـاری نداشت و وسیلهٔ اصلی گرم کردن اتاقها در فصل سرما چیزی بـود شبیه شیگامی هیباچی[۱۸] ژاپن (=منقل). این منقل را کـه زغـال در آن می‌سوخت میان اتاق می‌گذاشتند تا منزل را گرم کنـد. با دیدن این وسیلهٔ گرم کردن اتاق به فکرم رسید که در خوب بسته نشدن در و پنجره اتـاقها حکمتی هست، زیرا اگر در و پنجره‌ها هیچ درز و شکاف نداشت، دود و گاز زغـال سرگیجه می‌آورد و ناخوشمان می‌کرد. سفـارتخانه‌ها هم در ساختمانشان بخاری داشتند. امّا در خانهٔ خارجیها بخاری نبود و آنها برای گرم کردن اتاق منقل با آتش زغال می‌گذاشتند که این وسیله هم برای جلوگیری از سـرما کافی نبود. ما هم ناگزیر بودیم کـه (ماهـی) ۲۰ تا ۴۰ قـران بـه نوکـرهـا بـدهیم تا منقلهـایمـان را گـرم کنند. چنـدتـایی از این خدمتگزاران صـادق بودند، امّا بیشترشان درستکـار نبودند. شنیدم که بعضی از آنهـا هر وقت که دستشان بـرسد از اربـابشان مـی‌دزدند. تـایلور[۱۹] کـه معلّم انگلیسی بـود بـرایم گفت کـه زن خدمتگاری در خانـه‌اش داشت که دستمال و جوراب و پیراهنش را می‌دزدید، تـا که یك روز که آن زن را پنهانی زیر چشم گرفته بود به موضـوع پی برد و دید که زنك جوراب او را پوشیده است و دستمـالش را بـا خود دارد. تـایلـور به خشـم آمده و او را سـرزنش کـرده بـود و آن خدمتگـار نادرست با آرامی و خونسردی گفته بود: «تقصیر خودم نیست. شیطان در جلدم رفته و این کار را کرده است. من که گناهی نکرده‌ام!»[۲۰]*

هـر شنبه و یك‌شنبـه این چنـد تا خـارجی مقیم تهـران به نـوبت در خـانهٔ یکیشـان جمع می‌شدند. این دوره بهتـرین سرگرمی آنها بود. آنان در این دیـدارها دربارهٔ پیشرفتها یا نـاکامیهای سیاسی ایـران و مناسبات این دولت بـا دیگر کشـورها گفتگو می‌کـردند. هر بـار که به این گـونه صحبتهـا گـوش می‌دادم، فکر و رفتـار خـارجیهـا در ژاپن بـه یادم مـی‌آمد و دربـارهٔ آینـده ژاپن می‌اندیشیدم*، فکر می‌کردم که هر ملتی باید فضیلتهای خود را نگاهدارد، و پاسـداری خصلت و

۱۸ـ Shigâmi Hibâchi، منقل ژاپنی. برای شرح آن نگاه کنید به «افزوده‌ها».

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

19. Tailor

۲۰ـ عبارتی هم بود که در چنین موارد عوام می‌گفتند: «من نبودم دستم بود؛ تقصیر آستینم بود.» م.

فضیلتهای قومی و میراث معنوی و دنبال کردن اهداف و نیّات ملی رسالتی است که بر عهدهٔ مردم است.

من با سرهنگ انگلیسی به نام دومانتوویچ و سروان اتریشی به نام استاندایسکی آشنایی نزدیك به هم رساندم، و گاه فرصتی می‌یافتیم که با هم شام بخوریم و صحبت کنیم. امیرزادهٔ افغان به نام اسکندر احمدخان* و رهبر زرتشتیان به نام مانکجی هاتاراى[۲۱] هم زیاد پیش من می‌آمدند. مانکجی ترتیبی داد که برادرزاده‌اش مترجمی (و راهنمایی) مرا برعهده بگیرد[۲۲]. این جوان کمك‌کار من شد، و تا در تهران بودیم در نزدیکی ما منزل داشت. اسکندراحمدخان پسر برادر امیر (افغان) بود. عبدالرحمن‌خان و ایوب‌خان*، که به ترتیب در کابل و هرات حکومت داشتند، عموزاده‌های او بودند. اسکندراحمدخان اندام ورزیده و پوست سفید و ریش و سبیل جذّابی داشت. صدایش، اگر به نجوا هم سخن می‌گفت، قوی و پرطنین بود و به کسانی هم که دور ایستاده بودند می‌رسید. او به روسی و انگلیسی هم می‌توانست حرف بزند. اسکندراحمدخان یك خواهرِ ایوب‌خان امیر هرات را به زنی گرفته، امّا پس از تیرگی میان او و ایوب‌خان، سرزمین پدری را ترك کرده و به ارتش روسیه تزاری پیوسته و سالها در آن‌جا مانده بود. او پس از گذراندن مدرسهٔ سواره‌نظام، درجهٔ سرهنگ افتخاری ارتش روس را یافته بود، امّا پس از آنکه قشون روس به خیوه تاخته و آن‌جا را گرفته بود، این رفتار و سیاست روسیه را برنتافته و سخت از آن انتقاد کرده بود و این کشور را ترك گفته و به انگلستان رفته بود. پنج سال هم در لندن مانده بود تا که با آغاز تجاوز انگلیسها به سرزمین افغان و نگرانی از فرجامِ کار آن راهیِ عثمانی شده و در آن‌جا، در بازگشت ناصرالدین شاه از سفر اروپا، در استانبول نزد او بار یافته و همراه شاه به ایران آمده بود. ناصرالدین شاه او را به درجهٔ سرتیپی مفتخر داشته بود. اسکندراحمدخان مرد سرزنده‌ای بود و زندگی را خوش می‌گذراند.

دومانتوویچ و استاندایسکی اتریشی معلّم و در استخدام دولت ایران بودند. شاگردان دومانتوویچ در رشتهٔ سواره‌نظام خوب آموزش می‌دیدند. او مرا به میدان مشقی که شاگردانش

۲۱ـ برای مانکجی نگاه کنید به شرح افزوده بر صفحهٔ ۸۶ و مقالهٔ پرفسور اوکازاکی مجلهٔ آینده، سال پانزدهم، ش ۳ـ۵، ص ۶۴ـ۲۶۲.

۲۲ـ چنان‌که فوروکاوا در سفرنامه‌اش (ص ۲۱۷) نوشته است، هیأت ژاپنی که به تهران رسید به کار رام چندرا، مترجم هندی، پایان دادند.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

در آنجا تعلیم می‌دیدند، برد، شاگردان او رهنمود و دستور معلّمشان را اطاعت و اجرا می‌کردند. دومانتوویچ می‌گفت که ایرانیها از روی طبع بـا راه بردن اسب و سوارکاری زود آشنا می‌شوند و آمـوزش دادن آنها در این فن آسـان است. ایران اسبهـای خوب زیـاد دارد و او توانسته است در مدت چهار سال حدود ده هزار نفر را در سـواره‌نظام تعلیم بدهد. دومانتوویچ در جنگ اتریش و ایتالیا زخمی شده بـود، امّا به این افتخار می‌کرد. این هر دو افسر اتریشی پرشور و فعال و دارای فکری باز و روشن و بی‌تعصّب بـودند. شبها هر وقت که سـرحال بودند سرمـان به صحبت گرم می‌شد و چند شیشه ودکا را خالی می‌کردیم.

مانکجی از ایرانیـان و پارسیان بمبئی (هند) بـود و هجده سال می‌شد که بـه ایران آمده و ادارهٔ کـارهای زرتشتیـان را برعهـده گرفتـه و (درواقع) مدیـر جامعـهٔ زرتشتیان بـود. او با زبـان انگلیسی و نیز بعضی لهجـه‌های آسیای میانـه بخوبی آشنا بود. مانکجـی نشریهٔ ماهانـه‌ای با خط «گُجُراتی»[۲۳] برای جامعهٔ زرتشیان منتشر می‌کـرد. وقتی که او را دیدم حدود شصت سال داشت و تندرست و فعال بود. او از ضعف سیاسی ایران نگرانی داشـت و تحلیل و برآوردهایی در زمینهٔ کار ایران به من داد.

نمای تهران و بناهای ارگ

در روزها و هفته‌های‌بسیار که در انتظار باز شدن‌راه‌گفتگو با مقامهای‌ایران می‌گذراندیم، گلهای داوودی محل اقامتمان در تهران باز شد، که ژاپن را به یاد من آورد*. یاد ژاپن می‌کردیم و دلمان در این خانه تنگ می‌شـد. به همراهانم توصیه کردم که بـرویم بیرون و بگردیم و همه روز در خانه‌نمانیم. هر روز بر اسب‌می‌نشستیم‌و در تهران‌می‌گشتیم، و از دیدن‌شهر و مناظر آن خوش بودیـم. راه ما از جنوب (ارگ) مـی‌رفت، و با این‌جـا آشنا بـودیم. از شمال ارگ بـه دامنهٔ دمـاوند می‌رفت که در میان رشته‌کـوه (البرز) بود. پای دماوند، اعیان و اشراف ایرانـی خانه‌های بزرگ و عالی کنار هم سـاخته بودند، واین‌جا چـون دیار دیگر و دنیای دیگری بود. شـاه هم چهار یا پنج کاخ ییلاقی داشت، که هر کدام از آنها دارای نمای کاشیکاری شده بود که رنگ طلا و فیروزه‌ای آن می‌درخشید. دیوار سفید کـاخها در میان درختان سبز بسی زیبا می‌نمود. شنیـدم که شاه گاهی به این‌جا می‌آید و یك هفته یا ده روزی در یکی از کـاخهای تابستانیش می‌گذراند. درواقع شاه در

۲۳ـ یوشیدا «خط یا حروف گُجُرات» نوشته است. م

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

هر کدام از این عمارتهای ییلاقی از زنهای زیبایش نشانده بود. پیدا بود که خانه‌های ییلاقی بزرگان و اعیان و اشراف فقط جای گشت و گذار در باغ و آرام گذراندن و دیدن گل و درخت نیست (و آن‌جا با زنان بسیارشان هم خوش می‌گذراندند)، زیرا که گاهی حدود ده زن ایرانی که چادر بر سر انداخته و رویشان را پوشانده بودند با لباسهای زیبا و بادبزنی قشنگ در دست می‌دیدم که سایه‌وار در کوچه باغها می‌روند. این کار برای ایرانیها خوشتر از هر چیز بود.

بیشتر خارجیهای مقیم تهران تنها زندگی می‌کردند. آنها دور هم که جمع می‌شدند از چیزهایی که در شهر سرِ زبانها بود حرف می‌زدند؛ «کسی اسب خوبی خرید؛ آن یکی، اسب ناخواستنیش را از سر باز کرد و فروخت.» من از این صحبتها دلتنگ و خسته می‌شدم.

خیابانها و بازار

در حومهٔ تهران جویباری میان دره‌ها روان بود که آب صاف و خنك و گوارا در آن می‌رفت. کنار این‌جا بذری کاشتم که زود جوانه زد و رشد کرد. این نهر از میان ارك می‌گذشت و به شهر می‌رفت و آب آشامیدنی به مردم می‌داد و نیز درختهای کنار خیابان را سیراب می‌کرد*.

امّا آبی که در ارك به دست می‌آمد به اندازه و گوارا نبود*، و آبِ صاف و پاك فقط به شاه (و کاخ‌نشینان) می‌رسید. مردم تشنه می‌ماندند، امّا نالهٔ درخواست و التجای آنها در شرشرِ فواره‌های کاخ و ارك شاهی گم می‌شد.

هنگام تابستان کسانی کارشان فروش قالبها و تکه‌های یخ بود. این یخ را از کوهستان، از نزدیك قلهٔ دماوند، بارِ الاغ می‌کردند و می‌آوردند*. این یخ از گرد و خاك فراوان که میان راه بر آن می‌نشست، زرد و تیره بود، و خیلی هم برایمان گران تمام می‌شد. میوه‌هایی مانند خربزه، گرمك و طالبی آبدار در تابستان مانند شربت گوارا بود. فقط خیابانهای دور و بر ارك درختهای بلند و سرسبز داشت. کوچه‌ها و خیابانهای تهران چنان تنگ و باریك بود که دو چارپا یا دو نفر که باری با خود داشتند به زحمت از کنار هم رد می‌شدند (و کوچه‌ها جایی برای درختکاری نداشت). بعد ازسفری که (ناصرالدین) شاه به اروپا کرد، خانه‌های اطراف ارك را از میان برداشتند و خیابانهایی به پهنای ۳۰ متر و راست و متقاطع هم ساختند.

ناصرالدین شاه‌خواست که چراغ گاز هم برای تهران بیاورد*. امّا این‌کار خیلی گران تمام

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

می‌شد، و شاه می‌بایست برای آن مهندس و کارگر از خارج بیاورد و از کمك فنی‌آنها بهره جوید. پس، به جای چراغ گاز، داد تا در خیابانها چراغ فانوسی و شمع‌سوز کار گذاشتند. هوا که تاریك می‌شد، شعلهٔ شمع در فانوسها مانند کرم شب‌تاب نور می‌داد. امّا شمعها زود تمام یا خاموش می‌شد و تاریکی باز همه‌جا را فرامی‌گرفت (نمی‌دانم اکنون که سفرنامه‌ام را می‌نویسم آنها توانسته‌اند چراغ گاز در خیابانها کار بگذارند یا نه. مطمئن نیستم.) پول شمعها از خزانهٔ دولت و بیت‌المال داده می‌شد. پیش خود فکر می‌کردم که گوشهٔ آشپزخانه مأموران دولت (دست‌اندرکار روشنایی خیابانها) از نورباران شمعهای فراوان در نیمه‌شب هم باید چون روز روشن باشد[۲۴].

در بازار، کسب و کار رونق داشت. بازار نام خود را به محلهٔ پیرامون آن‌جا داده بود (ومحله‌ای را هم که این مجموعه دکانها و سراهای تجاری در میان آن بود، بازار می‌گفتند). گذرهای بازار بسیار تنگ بود. دو سوی گذر را به صورت سکو بالا آورده و از هرگونه کالا برسکوها چیده بودند، چنان‌که برای من درست مانند «کان‌کوه با»[۲۵] در ژاپن می‌نمود. اگر ظاهرکسی نشان می‌داد که مشتری و در پی خرید چیزی است، ده نفر از مغازه‌ها بیرون می‌ریختند و مشتری را از چپ و راست می‌کشیدند تا به دکان خود ببرند، و فریاد می‌کردند: «مغازهٔ ما از همه‌جا ارزانتر است» و «این جنس از همه بهتر است». فریادشان گوش فلك را کرمی‌کرد. به خرید که می‌رفتیم، قیمت را ده برابر می‌گفتند تا جای چانه باشد. ما که غریب ومسافر بودیم می‌بایست مواظب باشیم تا کلاه سرمان نرود. وقتی که چانه می‌زدیم تا قیمت راپایین بیاورند، دکاندار با انگشت به آسمان اشاره می‌کرد و سپس انگشت را به سینهٔ خود می‌زدو می‌گفت «خدای من شاهد است» یا «بینی و بین‌الله». بازاریها حرف و قَسَمشان همیشه این بود. یك روز می‌خواستم چیزی بخرم، و مرد بازاری دروغ گفت. دیدم که خیلی بی‌انصافی و نادرستی در کارش است. به وسیلهٔ مترجم به او گفتم: «خدا را شاهد می‌گیری، امّا باز دروغ‌می‌گویی!؟ چرا چنین معصیتی می‌کنی؟» او در پاسخ‌سرزنشم‌رُکُو راست‌و با خونسردی گفت: «من به غیرمسلمان می‌توانم دروغ بگویم. خدا ما را برای این دروغ کیفر نمی‌دهد.»*

۲۴ـ یوشیدا می‌خواهد بگوید که آنها حتماً شمعها را برای خود بر می‌داشتند. اشارهٔ یوشیدا در این‌جا به نادرستی مأموران دولت است، که قضاوت او را در احوال ایران نشان می‌دهد.

۲۵ـ Kānkō-Lā مراکز خرید در ژاپن معاصر یوشیدا. نگاه کنید به «افزوده‌ها».

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

خوراك، پوشاك، خانه و زینتهای آن

خیلی از جنسها که در بازار می‌فروختند نامرغوب بود. گاهی که می‌خواستیم وقت بگذرانیم به بازار می‌رفتیم. پیش می‌آمد که دزد در بازار مال مردم را بزند یا چیزی را پیش چشم صاحبش بردارد و تند بگریزد. هنگام خریدن چیزی، بعد از تمام کردن قیمت که پول را از جیبمان در می‌آوردیم احتمال آن بود که کسی آن را بقاپد و در برود. پس می‌بایست مواظب باشیم که دزد ما را نزند.

بیرون دروازهٔ شهر [۲۶] یك مغازه نوع اروپایی بود که لوازم آرایش فرنگی و لباس اروپایی می‌فروخت. این فروشگاه قهوه‌خانه‌ای هم به طرح اروپا داشت. (ناصرالدین) شاه پس از سفر فرنگ یك بازرگان ثروتمند را واداشته بود تا قهوه‌خانه به سبك اروپایی درست کند. در قهوه‌خانه‌های اصیل ایرانی میز و صندلی را بیرون دکان یا در باغچه می‌گذاشتند، یا فرشی در گذرگاه جلوی قهوه‌خانه می‌انداختند که مشتریها روی آن می‌نشستند. در این قهوه‌خانه‌ها روی سکویی یك نقال یا قصه‌گو برای مردم داستان می‌گفت و حرکات دست و بدن و لباسش را در داستانگویی به کار می‌گرفت. قصه‌گو معمولاً از داستانهای شبهای بغداد (=هزار و یکشب) می‌گفت. پیش خود فکر کردم که این قصه‌گو درست مانند داستانگوی ژاپنی است که در هوای آزاد مردم را سرگرم می‌کند و تسُوجی سپّو یا تسُوجی کوه‌شاکُو [۲۷]* نامیده می‌شود.

لباس ایرانیها گوناگون بود و به موقع و وضع اجتماعی آنها بستگی داشت. لباسها به شکلهای متنوع بود. لباس اعیان و اشراف در شیراز، اصفهان و تهران نمونهٔ لباس مردان متشخص ایرانی بود. وضع لباس زنها را هم با دیدن این سه شهر توانستم بشناسم.

بزرگان و بلندپایگان تهران، از شاه گرفته تا وزراء و اشراف، کلاه‌پوست بره سیاه هشترخان به سر می‌گذاشتند، و جامه‌ای که یقهٔ فراخ و آستین گشاد داشت روی شلوار می‌پوشیدند و کفش چرمی به پا می‌کردند. اروپادیده‌ها و آنهایی که شیفتهٔ تمدن و معرفت جدید

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۲۶ـ یوشیدا «بیرون شهر» نوشته، امّا شاید منظور بیرون ارك است. م

27. TsujiKóshaku یا Tsuji Seppo

بودند لباس طرز اروپایی دربر می‌کردند و کلاه فرنگی به سر می‌گذاشتند. از صاحب‌منصبان دولت ۴۰ درصدشان به طرز اروپایی و ۶۰ درصد به رسم ایرانی لباس می‌پوشیدند.

زنها چادر به سر می‌کردند، که از سر تا به پایشان را می‌پوشاند و فقط چشم‌ها از پشت روبند توری که زیر چادر به صورت انداخته بودند پنجره‌ای به بیرون داشت. هیأت آنها در این پوشش شبیه عروسك اوکی‌آگاری ـ کوبوشی[۲۸]* و دارُومای[۲۹]* ژاپنی می‌نمود.

در خیابان که به زنهای ایرانی می‌رسیدیم، آنها چشم از ما برمی‌گرداندند و رویشان را سخت می‌گرفتند. در چند ماهی[۳۰] که ما این‌جا بودیم هرگز زنی رویش را به ما ننمود و نتوانستیم صورت زنها را بی‌حجاب و چادر ببینیم. در این وضع، زشت یا زیبا و جوان یا پیر بودن زنها را از روی رنگ و حالت دستهاشان که شاداب یا چروکیده است قیاس و ارزیابی می‌کردیم. شنیدم که (ناصرالدین) شاه یك خیل ۳۰ نفری از زنان در حرم خود دارد و با هر کدام که میلش بکشد خلوت می‌کند. من که مانند شاهزاده خانم ماه‌نشین در آن افسانهٔ چینی که به کوءگا[۳۱] معروف است نمی‌توانستم در آسمان پرواز کنم، از دیدن حرم و اندرون شاه محروم ماندم (کوءگا یك افسانهٔ چینی است درباره شاهزادهٔ خانمی که «سن‌یاکُو»[۳۲]* یا آب حیات نوشید و نیرویی جادویی یافت و به ماه پر کشید. این افسانه می‌گوید که او هنوز در ماه زندگی می‌کند ـ به نقل از مأخذ چینی به نام «کان‌سن‌کُون»[۳۳])

من دوست ندارم که دربارهٔ حرم خیالبافی کنم. خوشبختانه فرصتی یافتم که سری به یك حرمسرای شرقی بزنم. این‌جا را به فارسی «اندرون» می‌گفتند. شاید که خواننده گمان کند که من در آن دیار تنها مردی بودم که به میان خیل زنان حرم و به دنیای دربستهٔ آنها راه یافتم. امّا این تصور را از سر دور کنید، زیرا آن‌جا که من رفتم جز حرمسرا و اندرونیِ خالی و متروکی بیش نبود. بنای این اندرونی درست مانند یك خانهٔ ایرانی بود، و دیواری افراشته داشت که بلندی آن

۲۸ـ Okiâgâri-Koboshi نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۲۹ـ Dârumâ نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۳۰ـ یوشیدا «نیم‌ماه» نوشته، که اصطلاح ژاپنی است برای اشاره به چند ماه و فرصت کم.

31. Kôyâ

۳۲ـ Senyâku ; نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۳۳ـ Kân Sen Kûn . توضیح میان ابرو از خود یوشیداست.

به حدود ۶ متر [۳۴] می‌رسید. دیواری آجری این ساختمان را احاطه کرده بود، و در میان این دیوار تنها یك در به بیرون باز می‌شد. این در بَستها و کوبه‌های بزرگ آهنی داشت و سخت و محکم به نظر می‌رسید. قفل بزرگ این در فقط از بیرون زده می‌شد. پول نقره‌ای در کف دست سرایدار ایرانی گذاشتم و او گوشه و کنار این اندرونی را نشانم داد. توی حصار اندرون حدود ده منزل بود و چنین می‌نمود که هر کدام از زنان حرم دو یا سه اتاق در اختیار داشته است. قاب پنجرهٔ اتاقها شیشه‌های رنگارنگ زیبا داشت. داخل اتاقها و بر دیوارها هم کاشیهای خوشرنگ کار گذاشته بودند. طرح و تزیین درونی اتاقها زیبا و گیرا بود. در باغ خانه هم انواع گل و درخت کاشته بودند، و پیدا بود که این‌جا در هر فصل سال خوش منظر و روح افزاست. کف و دیوارهٔ حوض میانِ حیاط را با کاشیهای رنگی زیبا فرش کرده بودند. آبِ صاف و روشن هنوز هم به فراوانی (از فواره) بیرون می‌زد و در حوض می‌ریخت و شُرشُر آن به غژغژ به هم سودنِ جامهٔ مرصّع می‌ماند (این ترنّم آوای شیرین آهنگینی دارد. در چین قدیم، جامه‌ای دوخته از پارچه زری و جواهرنشان در مراسم می‌پوشیدند)[۳۵]*. در تصوّر من، حرم مجموعه‌ای است از اتاقها و کوشکهای کوچك در ساختمانی بزرگ، با طرح و تزیینی بالطف و ظریف بر زمینه‌ای خشن و ناهنجار، و ترکیبی از ذوق و نزهت و آراستگی بر صحنهٔ طبیعت عریان وحشی در طرح باغ و بنای آن؛ آمیزه‌ای از این‌همه و نیز از شادی و اندوه و خوشی و افسردگی. همهٔ این چیزهای متضاد در یك‌جا فراهم بود. باری، به هر تدبیر و تقدیر که بود توانستم تصویر و تصوری از حرمسرای ایرانی پیدا کنم.

غذای اصلی مردم برنج بود*. ایرانیها برنج را با روغن گوسفندی می‌پزند. چلو را در بشقابِ مسِ سفید کرده می‌کشند. چلو که در این بشقاب کشیده‌اند نمای کوه قُوجی را دارد. دور این بشقاب چلو حدود ده کاسه کوچك می‌گذارند. در این کاسه‌ها خورش گوشت گوسفند یا خورش سبزی یا آش یا کوفته‌ریزه است. ایرانیها معمولاً با دست چپشان لقمه بر می‌دارند و می‌خورند، و دست راست را به غذا نمی‌زنند چون می‌گویند که دست راست (به چیزهایی خورده است و) تمیز نیست■. همهٔ خوراکهای آنها طعم و بوی روغن داشت و چرب بود.

۳۴ـ ۲ «جوه»، واحد طول ژاپنی برابر ۳۰۳/۰ متر.

۳۵ـ توضیح میان ابرو از یوشیداست. برای شرح بیشتر نگاه کنید به «افزوده‌ها». * نگاه کنید به «افزوده‌ها»

■ یوشیدا در اینجا دست چپ و راست را، به اشتباه، به جای هم آورده است؛ غذا را با دست راست می‌خورند.

نمی‌توانم مقصود و احساسم را خوب بیان کنم. امّا هر خوراك که می‌پختند روغن گوسفندی به آن می‌زدند و غذا بوی چربی گوسفند می‌داد.

ایرانیها پس از غذا دستهایشان را با گلاب می‌شستند. (برای شستن دستها، آفتابه لگن می‌آوردند). لگن شبیه ظرف کاسه مانند ژاپنی است که ما آن را «میدارای»[۳۶] می‌گوییم. آب و گلاب را در ظرفی می‌آوردند که مانند ساکه[۳۷] خوری ژاپنی است که آن را «چوشی»[۳۸] می‌نامیم. آفتابه‌لگن از جنس فلز و مسِ سفید کرده بود. به خانهٔ اعیان و اشراف ایرانی که دعوت می‌شدم، بعد از غذا آفتابه‌لگن می‌آوردند. نمی‌دانم که مردم میانه‌حال ایران هم این وسیله را به کار می‌برند یا نه.

ایرانیها عموماً عادت داشتند که با غذا پیاز و سیر بخورند. این مزدم‌کسانی را که دهانشان بوی سیر می‌داد خوش داشتند، همان‌طور که ژاپنیها آنهایی را که سیر و پیاز نخورده باشند می‌پسندند! ما که ژاپنی بودیم می‌بایست این‌گونه تفاوت سلیقه‌ها را بدانیم. یکی از رسوم اجتماعی ایرانیها آن بود که خیلی وقتها از غذایی که درست می‌کردند برای همدیگر می‌فرستادند[۳۹]. ظرفهای غذای پیشکشی را در مجموعه‌ای مسی می‌چیدند و مجموعه را روی سر می‌گذاشتند. غذا را در کاسه‌های کوچك می‌کشیدند، و کاسه‌های زیاد در مجموعه می‌نهادند و می‌بردند. روی مجموعه را پارچهٔ زربفت و سیمین می‌کشیدند. این روکش نفیس و زیبا مانند پارچهٔ ژاپنی «فُوکُوسا»[۴۰] نقش گل و بوته با تارهای زر و سیم داشت. دربارهٔ آوردن غذا در مجموعه پیشتر هم در وصف ضیافتی که شاهزادهٔ حاکم شیراز و عموی (ناصرالدین) شاه برای ما داد، گفته‌ام.

اکنون به وصف خانه‌های معمولی ایران و اتاقها و نمای درونی آن می‌پردازم. می‌گویند که وقتی کسی به سفر ایتالیا رفت و شهر پُمپی[۴۱] را دید و به نظرش رسید که بناها و خانه‌های

۳۶ـ Midârâi، ظرف کاسه مانند دسته‌دار. «میدارای» در لغت به معنی «گوشِ دسته‌دار» است. م

۳۷ـ Sâke، عرق برنج ژاپنی.

38 - Chôshi

۳۹ـ شاید که اشارهٔ یوشیدا در این‌جا به فرستادن غذای نذری مانند آش و شله‌زرد و مانند آن است. م.

۴۰ـ Fûkûsâ، پارچهٔ نفیس وخوش بافت و نقشی است که درآیین چای ژاپنی وبرای پیچیدن کاسهٔ چای به کار می‌رود. م.

۴۱ـ Pompei شهر باستانی در جنوب ایتالیا که زیر آتشفشان مدفون شد (فرهنگ مترجم، ش ۲۱۸۶).

این‌جا برای یك شهر باستانی بزرگ و معروف بسیار کوچك است. حال اگر این مسافر از پمپی بیاید و خانه‌ها و ساختمانهای این‌جا را ببیند فکر خواهد کرد که در شهر کهنهٔ پمپی دست‌کم یك هزار سال پیش بناها را بزرگ و وسیع ساخته بودند.

ایران تاریخ کهن دارد. در روزگار باستان، تفاوت چندانی میان آسیا و اروپا نبود و هر دو قاره از یك سطح تمدن برخوردار بودند. اکنون هم در ایران ساختمانهای بسیار کهن و بناهایی که بیش از هزار سال تاریخ دارد بازمانده است. خانه‌ها با خشت و آجر ساخته می‌شد. خانه‌های خشت و آجری مقاوم و استوار می‌نمود؛ امّا این بناها درواقع محکم و بادوام نبود، زیرا که بیشتر آنها با خشت یا آجر نپخته[۴۲] که (به جای کوره) در آفتاب عمل می‌آید، ساخته می‌شد. (برای ساختن خشت) آب نمکی فراوان با خاك می‌آمیزند و گلی را که درست شده است بر زمین پهن و هموار می‌کنند و می‌گذارند تا در آفتاب خشك بشود و سپس آن را خط می‌اندازند و خشتها را یکی‌یکی برمی‌دارند[۴۳]. این راه ساده درست کردن خشت است، که به جای آجر به‌کار می‌رود. از آن‌جا که باران در ایران کم است، می‌توانند خانه را از خشت بسازند. امّا در ژاپن که باران زیاد می‌آید، خانه را از خشت و گل نمی‌توان ساخت، زیرا هفته‌ای طول نمی‌کشد که خشتها وامی‌رود. در شمال تهران، در گیلان و مازندران هم (که هوا نمناك و باران زیاد است) خانه‌ها را بیشتر از چوب می‌سازند. ایرانیها خانهٔ خشت و گلی را چندان با دوام نمی‌دانند*.

کاخ سلطنتی، مسجدها و خانه‌های اعیان و اشراف از آجر و کاشیهای بادوام و خوش نقش و رنگ ساخته شده و بسیار زیبا و چشم‌نواز بود. این بناها پنجره‌های زیاد داشت که هوا را تازه می‌کرد. در روزهای داغ تابستان که در بیرون باد می‌وزید، توی خانه بیشتر گرمم می‌شد. برعکس، در زمستان توی خانه سردتر از بیرون بود و ما می‌بایست همیشه منقل بگذاریم.

هنگامی که در تهران می‌گذراندیم، زمستان از راه رسید. (در پاییز) آفتاب کم‌کم ملایمتر و بی‌رمقتر می‌شد، و بادی سرد و سخت از دماوند می‌وزید. سرما تا مغز استخوانم نفوذ می‌کرد. درجهٔ سرما را که در هواسنج می‌دیدم، بیشتر سردم می‌شد. فکر کردم که خانهٔ ایرانی مجهز

۴۲ـ یوشیدا در این‌جا عبارت انگلیسی Sun Dried Brick (خشتی که در آفتاب درست می‌شود، نه در کوره) را عیناً به کار برده است. م

۴۳ـ این شرحی است که یوشیدا از خشت‌سازی داده است. امّا در خشت‌زنی معمولاً گل را در آفتاب قالب می‌زنند و پس از خشك شدن بر می‌چینند.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

ساخته نشده است و نمی‌تواند ما را از سرمای زمستان و گرمای تابستان محفوظ دارد.

عید قربان و شتر قربانی

هر سال در ارك جشن بزرگی دارند که در این مراسم شتری را قربانی می‌کنند و گوشت آن را به وزیران و اعیان دولت می‌دهند. این مراسم را «قربانی اسماعیل»[۴۴] می‌گویند که از جشنهای بزرگ است[۴۵]*. در این روز در راه خدا قربانی می‌کنند. شترهای قربانی را طور خاصی پرورش می‌دادند که با طرزِ پرورش شترهای معمولی فرق داشت. برای مراسمِ قربانی کردن شتر، مذبحی در باغ میانیِ ارك وجود داشت. حدود دویست ملاّ [در آن‌جا حاضر می‌شدند]. چند جوان با شمشیر مخصوصی[۴۶] شتر را می‌کشتند. این شمشیر را تیز کرده بودند چنان‌که در آفتاب می‌درخشید. به یك اشاره ملای بزرگ، شترکش‌ها شتر را می‌کشتند*؛ و حیوان هنوز جان می‌کَند که آن را چند تکه می‌کردند. شاه، شاهزادگان، وزیران و بزرگان دولت در این روز لباسهای فاخر و مرصع خود را پوشیده و کنار قربانگاه به ردیف ایستاده بودند و مراسم را می‌دیدند. شترکش‌ها پس از خرد کردن گوشت شتر، تکه‌های آن را روی مذبح می‌گذاشتند. به فرمان و اشارهٔ شاه و بنا به مرسوم، این گوشت میان عده زیادی از اعیانِ دولت تقسیم می‌شد. در این روز، ضیافت شام بزرگی در کاخ برپا می‌شد که بزرگان دولت به آن دعوت و با این گوشت پذیرایی می‌شدند. گویا ایرانیها گوشت حیوان قربانی را نظر کرده و شفابخش می‌دانند. رسم است که مردم عادی هم در این روز گوشت گوسفند قربانی می‌خورند. در همه جای شهر مردم در روز عید قربان در خانه‌شان گوسفند می‌کشتند و از خون گوسفند جلوِ درِ خانه می‌ریختند. این یکی از مهمترین مراسم مذهبی ایرانیان بود. هنوز هم که به این مراسم فکر می‌کنم، برایم

۴۴ـ یوشیدا «اسرائیل» نوشته است، که به قیاس اصلاح شد.

۴۵ـ روز عید قربان، ۱۰ ذیحجه ۱۲۹۷ هـ.ق. برابر بوده است با ۱۴ نوامبر ۱۸۸۰. برای مراسم عید قربان و شتر قربانی نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۴۶ـ یوشیدا «شمشیر مخصوص» نوشته است، امّا گویا شتر قربانی را با نیزه نَحر می‌کرده‌اند، چنان‌که اورسل (ص ۱۹۶) هم تصریح دارد.

* برای شرح مراسم شتر قربانی در دورهٔ قاجار نگاه کنید به «افزوده‌ها».

عجیب و پر رمز و راز می‌آید. اروپاییها گاهی از مردم آسیا برای آداب و عادات مذهبیشان خرده‌گیری می‌کردند. این انتقاد از دیدن و شنیدن از مراسمی مانند آنچه که در عید قربان انجام می‌گیرد، برمی‌آید. امّا من فکر می‌کنم که آداب و مراسم فقط جنبهٔ نمادین دارد، و هر گونه آیین مذهبی (برای غیرِ اهلِ آن مذهب) خالی از راز و شگفتی و غرابتی نیست.

باریابی پیش ناصرالدین شاه

در شرح روزهای اقامتم در تهران، بخصوص می‌خواهم دربارهٔ باریابیم پیش ناصرالدین شاه بنویسم. از ترتیب پذیرایی ایرانیها از هیأت ژاپنی [و تلاش و انتظار ما برای دیدن شاه] پیشتر نوشته‌ام و اکنون شرح باریابی خودمان پیش شاه را به تفصیل می‌آورم.

ما از ژاپن کالا و نمونه‌های تجاری زیاد آورده بودیم. این اجناس و نمونه‌ها را در خانه‌ای که برای اقامتمان در تهران داده بودند، و پشت پنجره‌های آن، به نمایش گذاشته بودیم. از مقامهای دولت و اروپاییان مقیم تهران و بازرگانان دعوت می‌کردیم که این نمونه‌ها را ببینند و نظرشان را بگویند. بعضی اقلام با حسن استقبال زیاد روبرو شد. ما بهترین نمونه این اجناس را برای شاه پیشکش فرستادیم*. به شاه همیشه چیزهای نادر و ارزنده و ممتاز اهدا می‌شد؛ و این چیزها نخست به او می‌رسید و سپس به دیگران. با این‌همه، شاه از نفایس ژاپن که برایش فرستادیم بسیار خوشحال شد. رضایت‌خاطر شاه از این هدایا را فرستادهٔ مخصوص دربار به ما ابلاغ کرد. در همین روزها با کمك امین‌الملك اجازهٔ شاه برای شرفیابی ما هم صادر و قرار شد روز ۲ اکتبر (۱۸۸۰م.) به کاخ برویم و به حضور شاه برسیم*. روز ۱ اکتبر میرزا سعیدخان وزیرخارجه پسرش[۴۷] را پیش ما فرستاد* و او شیوه و آداب باریابی و طرز گفت و شنود با شاه را برایمان توضیح داد. او گفت: «در گفتگو با شاه باید راحت سخن بگویید، لحن ملایم داشته باشید و جانب فروتنی و نرمش و وقار را نگهدارید.» و مؤدبانه و طوری‌که فقط خود من بشنوم افزود: «توصیه می‌کنم که به شاه بگویید که مأموران دولت با توجه و متانت و مهربانی نهایت

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۴۷ـ یوشیدا از این فرزند میرزا سعیدخان نام نبرده، امّا شاید او همان میرزا سلیمانخان است که عکس او ضمن شرح حال میرزا سعیدخان در بامداد (ص ۶۷/ ۲) آمده و اشاره‌ای هم به او شده است (همان‌جا، ص ۶۹ ـ ۷۰). شاید هم برابر شرحی که اعتمادالسلطنه در تاریخ منتظم‌ناصری (ج ۱، ص ۴۷۳) آورده، او همان «میرزاعبدالله خان‌مستشار وزارت‌خارجه» بوده است.

کوششان را برای رسیدگی به خواستها و برآوردن نیازهایتان کرده‌اند و مقامهای دولت شایستهٔ تحسین‌اند.» البته من دوست نداشتم که در حضور شاه رفتاری گستاخانه و بی‌پروا و مزاحم داشته باشم، امّا باز می‌خواستم با خودم صادق باشم (و تعارف دروغ و بیجا نکنم). اگر هم مقامهای دولت با توجه و مهر و ادب به کارمان رسیده بودند، نمی‌توانستم نابجا و بی‌دریغ از آنها ستایش کنم. من بنا به طبع می‌خواستم که دلم با زبان یکی باشد. نمی‌دانستم که (به پسر میرزاسعیدخان) چه پاسخی بدهم. وزیر تازه (=میرزاسعیدخان) آدمی بود با خُلق و خوی نمونهٔ ایرانی. یقین نداشتم که اگر حرف دلم را به او بزنم، بپذیرد و تفاهم نشان بدهد.

باری، روزها تند گذشت، و خوشبختانه پیغام آوردند که می‌توانیم همراه بازرگانهای هیأتمان پیش شاه برویم. من از این ترتیب خیلی خوشحال بودم. در هیچ کشور دیگری این کار شدنی نبود، و فکر کردم این‌که شاه ما را با همهٔ همراهانمان می‌پذیرد استثنائی بر قاعده است. نمی‌دانم این‌که شاه به همهٔ ما بار حضور داد برای مقصودی بود یا از سر کنجکاوی محض و این‌که می‌خواست نمونهٔ مردمی از نژاد دیگر را ببیند. فرصتی پیش نیامد که به این نکته بپردازم و حقیقت حال را از کلام شاه دریابم.

در روز موعود ساعت ۱۰ صبح (قرار شرفیابی داشتیم). اسبهای شاهی از صبح در برابر اقامتگاهمان به ردیف آماده بودند. این اسبها، زین کرده و آراسته و زنگوله به گردن، درست به شمارهٔ اعضای هیأت ما بودند. پسر میرزا سعیدخان وزیرخارجه، که منشی این وزارتخانه بود[۴۸]، و میرزا علی‌خان (مترجم) هم با ما و برای راهنماییمان آمدند. هنگامی که سوار بر این اسبها وارد ارك شدیم، عده زیادی سرباز تفنگ به دست ایستاده بودند وادای احترام کردند. از دروازهٔ بزرگی وارد شدیم و از چند خیابان گذشتیم. در برابر محوطهٔ قصر سلطنتی از اسبها پیاده شدیم و به باغ بزرگی که ساختمان اصلی قصر را دربر گرفته بود قدم گذاشتیم.

نقش گل داودی شش پَر* از دیرباز نشانهٔ پادشاهی ایران بوده است. در تخت‌جمشید دیدیم که این نشان را در روزگار باستان بر سنگ و بر دیوارهای کاخ نقش کرده بودند. اکنون که به قصر سلطنتی قاجار وارد می‌شدم بر دیوار دور باغ قصر نقش و نشانی مانند آنچه که در کاخ امپراتوری ژاپن هست می‌دیدم. در دیوار دور قصر که خشت و گلی بود باریکه‌هایی در چند ردیف افقی (گچ‌کاری و) سفید کرده بودند. این باریکه‌ها در دیوار با نقش گل داودی شش

۴۸ـ نگاه کنید به «شرح افزوده‌ها» بر صفحه ۱۸۱

* نگاه کنید به شرح «افزوده» بر صفحهٔ ۱۱۹

برگ تزیین شده بود. در ژاپن، این گونه دیوار و حصار را سوجی‌مه بی[۴۹] یا دیوارِ چینه‌چینه می‌نامیم. این‌جا هم باریکه‌های منظّم سفید شده به ردیف افقی دیوارِ خاکی را شیار می‌زد و میان این شیارهای سفید نشانِ گل داوودیِ شش برگ نقش شده بود. بر سینهٔ لباس مقامهای تشریفاتیِ دربار هم این نشان گلدوزی شده بود.

هرچه فکر می‌کنم در نمی‌یابم که این نشان گل داوودی از کجا آمده و چرا و چگونه در این‌جا رسم شده است. از کسی شنیدم که این نقش گل داوودی نیست بلکه نشانهٔ آفتاب و فروزش خورشید است. امّا بر جامهٔ تشریفاتی مقامهای درباری گل و گلبرگ دوخته شده بود، و فکر کردم که این باید همان گل داوودی باشد. این هم معمّائی است که دو کشور در شرق و غرب [آسیا]، ژاپن و ایران، نقش و طرح همانندی برای نشان سلطنتی خود دارند.

درختهای تناورِ چنار در باغ قصر قد برافراشته بود. در میان باغ حوضی چارگوش بود که آبی خنك از فوارهٔ آن بیرون می‌ریخت و از لبهٔ حوض سرازیر می‌شد و از دو جوی باریك پایِ حوض بیرون می‌رفت. کف و دیوارهٔ این حوض با کاشیهای آبی پوشیده شده بود. پله‌هایی که از باغ به ساختمان قصر می‌رفت از مرمرِ سفید زیبا و شفاف بود. دو سویِ پله‌ها هم ستونهای گردِ مرمر حجاری شده و تراش داده کار گذاشته بودند. پایین پله‌ها چندین نگهبان (حدود ده سرباز) تیر و کمان و نیزه در دست به صف ایستاده بودند.

به رسیدنِ ما به آن‌جا، وزیرخارجه که در ساختمان بود از پله‌ها پایین آمد و به دنبالش رئیس تشریفات سلطنتی*. وزیرخارجه به من گفت: «لطفاً به درگاه جلوِ قصر بیایید!» همین‌که قدم پیش گذاشتم تا چنان‌که او خواسته بود از پله‌ها بالا بروم، رئیس تشریفات سلطنتی شتابزده چیزی در گوشِ وزیرخارجه گفت و وزیر هم بی‌درنگ وسیلهٔ مترجم به ما ابلاغ کرد: «لطفاً کفش‌هایتان را در آورید!» بنا به قاعدهٔ معمول در دربار ایران همه بی‌کفش (و با جوراب) به درونِ قصر و تالار قدم می‌گذاشتند. امّا با خودم فکر کردم که من ژاپنی هستم، و اکنون لباس رسمی و تشریفاتی پوشیده‌ام و نباید کفشهایم را در بیاورم. اگر در ژاپن به قصر سلطنتی می‌رفتم، نمی‌بایست کفشهایم را در آورم. پس در پاسخِ وزیرخارجه گفتم: «در ژاپن هر گاه که به حضورِ امپراتور شرفیاب می‌شوم، باکفش می‌روم. این رسم ژاپن است. اگر بی‌کفش به حضورِ امپراتور بروم، منتهای بی‌ادبی است. اگر شما رسم ژاپن را دوست ندارید، پس، به این قیاس، اهمیت

49 - Suji Me Bei

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

نمی‌دهید که من در این‌جا بـا مردم گستاخی کنم و هر گونه کار بیقـاعده و خلاف ادبی از من سر بزند؟!»* در برابر این پاسخم، وزیرخارجه درمانده بود که چه کند. رئیس تشریفات سلطنتی با او درگوشی حرف زد و سپـس از پله‌ها پایین آمد و آهسته چیزی به مترجم گفت. رئیـس تشریفات سه چهار بار از پله‌ها پایین و بالا رفت[۵۰]، و سرانجام در پاسخ من گفت: «امـروز ما استثناء قائل می‌شویم و اجازه می‌دهیم که با کفش توی تالار بیایید.» دو سه روز پس از این پیشامد که تامسون [وزیرمختار] انگلیس شنیـد که مـا با کفش بـه تـالار سلام رفتـه‌ایم، به من گفت: مـا دیپلماتهـا مدتهـاست که بـا کفش توی قصـر می‌رویم. امّا از تـازه‌واردها (کـه نماینـدهٔ سیاسی نیستنـد) تو تـوانستی سنّت دربار قـاجار را بشکنی. مـا ازین فتح بـاب خیلی خوشحـالیم.» خود من کـه این «فتح‌باب» را افتخار نمی‌دانـم. خیال می‌کنم که دیپلماتهای کهنـه‌کار در هر مملکتی که بـروند به جوانها و تازه‌کارها یاد می‌دهند و وامی‌دارنـد که سنّت‌شکنی کنند. ما می‌کوشیدیم که از کنار این جزئیات بگذریم و در پیچ و خم آن نیفتیم تا گرفت و گیری در مناسبات دو کشور پیدا نشود و راه پیشرفت رابطهٔ دوستانه هموار بمانـد. امّا در این مورد کار خود را در نفس امر درست و خودم را سرفراز می‌دیدم. رویه‌ام صریح و مایهٔ غرور بود. از پلّه‌ها بالا رفتیم و به درون تالار قدم گذاشتیم و خود را در برابر (ناصـرالدین) شاه، که بر مسند بلندی در بالای تـالار نشسته بود، دیدیم. اعیان دولت(که در حضور بـودند)باحترام و ادب سر به زیر انداختـه بودند. در آستانهٔ تالار ایستادم و تعظیم بلنـدی کردم. رئیس تشـریفات سلطنتی اشـاره کـرد که قـدم پیش بگذارم و در بـرابر شـاه بایستم. در این‌جا سخنان زیر را با نهایت ادب و احترام به شاه عرضه داشتم:

«این ناچیـز از بندگان امپراتـور ژاپن است. امپراتوری ژاپن مـأموریتی به رسـالت به این رعیّت خود داد، کـه آن را با افتخـار پذیرفت و سعـادت آن را یافت کـه از ژاپن به این درگـاه آید. امپراتـوری ژاپن ادعیه و آرزوی خـود را برای دوام سـلامت و بقای سلطنت و اقتـدار و عظمت اعلیحضرت همـایون شـاهنشاه و صلح و سعـادت ملت ایران تقـدیم می‌کند. این کمتـرین بسی خـوشـوقت و سـرافـراز است کـه بـه زیـارت وجـود مبـارك نـایل آمـده است. اعتقـاد دارد کـه اعلیحضرت شـاهنشاه سـرشار از بینش و بصیـرت و خِرَدنـد، و هیأت سفـارت ژاپن بخت آن را داشته است که در سـایهٔ برکت وجود و به مایهٔ سجایایی کـه خداوند در نفس نفیس اعلیحضرت ودیعه گذاشته است از پـذیرایی و نوازش خاص برخوردار شود. این احسـاس و تفاهم می‌تواند

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۵۰ ـ ظاهراً برای آن‌که با مترجم گفتگو کند یا حرفی از وزیر خارجه بپرسد.

آغاز فرخنده‌ای برای رابطه و مبادله میان (دو ملت) شرق و غرب آسیا باشد. اعتقاد دارد که شاهنشاه کارهای درخشانی به انجام رسانده و به توفیقهای شایان نایل آمده‌اند که مایهٔ حیرت و تحسین ممالك عالم تواند بود. شاهنشاه به این موهبت توانسته‌اند دولت ایران را هدایت و ملت را رهبری فرمایند و اصلاحات و ابداعات بسیاری را بنیاد نهند. قدرت و اعتبار و نفوذ ایران در جهان رو به تزاید و عظمت ایران نمایان و درخشان است.»

«پیشرفت و تعالی سطح تمدن خواست واقعی و آرزوی قلبی مردم ایران می‌باشد، به درجه‌ای که در تاریخ ایران سابقه نداشته است. مباهی و شاکر است که شاهنشاه این‌همه دلسوز و مهربان و رؤوف و مردم‌نوازند. همچنین اعتقاد دارد که اعلیحضرت امپراتور ژاپن هم چندان روح رأفت و شفقت دارند که احساسات دوستی شاهنشاه را پاسخ مناسب گویند.»

«اجازه می‌خواهد معروض دارد که هیأت سفارت ژاپن با این دیدار رجاء واثقتر و اعتقاد راسختر یافته است که گشایش مناسبات میان ایران و ژاپن آیندهٔ نویدبخش دارد.»

«سپاس و ستایش و احترام قلبی خود را به پیشگاه اعلیحضرت تقدیم می‌دارد، و آرزو دارد که نتایج این مأموریت موجب رضای خاطر مبارك باشد. بقای سلامت و دوام سعادت، عزّت و شوکت و سلطنت ابد مدّت شاهنشاه را در پرتو امداد آسمانی آرزو دارد.»

شاه از سخنانم بسیار خرسند شد، و خطاب به من فرمود: «بی‌زحمت نزدیکتر بیایید!» و من دو سه قدم پیش رفتم و توقف کردم. شاه باز گفت: «نزدیکتر؛ نزدیکتر بیایید!» دوباره دو سه قدم جلوتر رفتم و ایستادم. اکنون فاصلهٔ من با پادشاه حدود یك متر[۵۱] بود. شاه از مسند برخاست و ایستاد، و گفت:

«بسیار خوشوقتم که به شما و هیأت سفارت ژاپن خوشامد بگویم. با این‌که ایران و ژاپن در فاصلهٔ دور از هم واقع شده‌اند، باز ما هر دو مملکت آسیایی هستیم و حکومت شرقی داریم. برای همین است که نسبت به اعلیحضرت امپراتور ژاپن احساس دوستی و علائق قلبی متقابل دارم. اعلیحضرت امپراتور ژاپن را دوست صمیمی و والای خود می‌دانم. آرزو می‌کنم که ایران و ژاپن روابط سیاسی دوستانه و برقرار داشته باشند. امیدوارم که شما مساعی خودتان را برای ایجاد روابط دوستی محکم و عمیق روزافزون مبذول کنید.»

پس از این سخنان تشریفاتی، ناصرالدینشاه به صحبت غیررسمی پرداخت*، و گفتگوی

۵۱ـ سه ـ چهار «شاکُو»، واحد طول ژاپنی

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

زیر به میان آمد:

شاه: «سفرتان در ایران به سلامت انجام شد و با مشکلی روبرو نشدید؟»

من: «بسیار خوشوقتم که این سفر را به سلامت و خوشی گذراندیم و چشممان به جمالِ مهرآسایِ شاه روشن شد.»

شاه: «البته می‌دانم که راه خوب نیست، و کم و بیش دشواری داشته‌اید. امیدوارم که در آینده نزدیک در مسیرهایی راه‌آهن داشته باشیم.»

من: «برای گشت و گذار به ایران نیامده‌ام. به شوق زیارت اعلیحضرت پادشاه آمده‌ام، و برایِ دیدن و بر رسیدنِ اوضاعِ این‌جا. پس سختیِ سفر را هیچ احساس نکردم.»

شاه: «شما (در ژاپن) راه‌آهن ساخته‌اید؟»*

من: «بله. ساخته‌ایم.»

شاه: «این کار به وسیلهٔ خارجی شده است یا به دست ژاپنی؟»

من: «همه کار به دست ژاپنی انجام شده است.»

شاه: «چند کیلومتر راه‌آهن ساخته‌اید؟»

من: «از توکیو تا یوکوهاما[52] به مسافت ۱۸ میل و از کوبه تا اوءتسو[53] به مسافتِ ۷۰ میل خط‌آهن ساخته شده و خطوط دیگر در دست ساختمان است.»

شاه: «آیا ابزار کار را از کشورهای دیگر آورده‌اید؟»

من: «ریل را از خارج خریدیم، امّا چیزهای دیگر را خودمان فراهم کردیم.»

شاه: «شما در ژاپن ماشین خانه قطار یا لوکوموتیو می‌سازید؟»

من: «درآغاز کار، آن را از خارج خریدیم. امّا حالا خودمان می‌توانیم بسازیم.»

شاه: (در این کار) به افراد فنّی خارجی نیاز دارید؟»

من: «اوایل به خارجیها نیاز بود، امّا اکنون همهٔ کارها را خود ژاپنیها می‌گردانند.»

شاه: «اعلیحضرت امپراتور ژاپن حالشان خوب است؟ تندرست هستند؟»

من: «اعلیحضرت امپراتور از سلامت برخوردارند و به کارهای مملکت می‌پردازند.»

شاه: «امپراتور چند سال دارند؟ چندمین سال سلطنتشان است؟»

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

52 - Yokohama ; Tokyo

53 - Ōtsu

من: «اعلیحضرت امپراتور ۲۸ سال دارند، و سیزدهمین سال سلطنتشان است.»

شاه: «آیا امپراتور امور مملکت را به خواست و ارادهٔ خود اداره می‌کنند؟»

من: «اعلیحضرت امپراتور خود به کارهای مملکتی می‌رسند، و وزیران دولت معظم‌له را یاری می‌دهند.»

شاه: «شنیده‌ام که شما دو مرجع مملکتداری را با هم دارید؛ یکی امپراتور که رئیس آیینی کشور است، و دیگری فرمانروای لشکری یا «شوگُون» که ادارهٔ سیاسی مملکت را در دست دارد! آیا درست است که نهضت احیای قدرت امپراتور بتازگی صورت گرفته، و آیا این نهضت به معنیِ تحوّل در نظام سیاسیِ مملکت است؟»

من: «پادشاهی ژاپن از دیرباز میان یك خاندان و نسل بعد نسل تداوم داشته است. ما در مملکتمان دو پادشاه نداریم. از حدود سدهٔ دوازده در ژاپن نظامِ حکومت لشکری برقرار شد، که در آن «شوگُون»[۵۴] یا سپهسالار کارها را اداره می‌کرد و امپراتور در حمایت این سپهسالاران بود. امپراتور میجی[۵۵] (امپراتور کنونی) که روی کار آمد، نظام سپهسالاری را برهم زدیم (و قدرت فائق به امپراتور بازگشت).»

در این‌جا شاه دربارهٔ تداوم پادشاهی در یك خاندان و میان افرادِ همخون و از یك پشت، که به ژاپنی مانسی ایتسُوکه[۵۶] خوانده می‌شود، پرسید، و پاسخ دادم:

«نخستین امپراتور ژاپن «جیمُو»[۵۷] بود که ۲۶۰۰ سال پیش پادشاهی داشت. از آن هنگام تاکنون سلسله امپراتوری ژاپن میان پادشاهانی که از یك خون و از نسلِ همند دنباله داشته، و امپراتور «میجی» یکصد و بیست و چهارمین امپراتور از این سلسله است.»

ناصرالدینشاه سر تکان داد و باز پرسید:

شاه: «آیا قانون اساسی تازه در ژاپن پس از به سلطنت رسیدنِ امپراتور میجی تصویب و اعلام شد یا که قانون اساسی از مدتها پیش تدوین شده بود؟»

من: «قانون اساسیِ ما از ۲۵۰۰ سال پیش تاکنون هیچ‌گاه عوض نشده، و فقط اصلاحهایی در آن شده است و آن را با احوال و سیاست روز سازگار ساخته‌ایم.»

---

54 - Shogun

55 - Meiji

56 - Mānsei Itsuke

57 - Jimmu

شاه: «آیا شما مستقیم از توکیو به بوشهر آمدید؟»

من: «ما از خلیج توکیو راهیِ این سفر شدیم. (در این‌جا دربارهٔ وضع خلیج توکیو و راه دریایی از آن‌جا به شاه توضیح دادم).»

شاه: «با کشتی خارجی آمدید یا کشتی ژاپنی؟»

من: «ما به ناو ژاپنی بنامِ «هیه‌ی» که مستقیم به بوشهر می‌آمد سوار شدیم. امّا پس از رسیدن به هنگ‌کنگ من به کشتی خارجی نشستم و ده روز زودتر از هیه‌ی به بوشهر رسیدم.»

شاه: «هنگ‌کنگ در چین است. این‌طور نیست؟ آیا هنگ‌کنگ جزء خاك چین است؟»

من: «هنگ‌کنگ متصرفهٔ انگلیس است.»

شاه: «شما از تنگهٔ مالاکا هم گذشتید؟»

من: «بله. گذشتم.»

شاه: «از توکیو تا بوشهر چند روزه آمدید؟»

من: «۶۰ روز طول کشید؛ چون همان‌طور که به شرفعرض رسید راه انحرافی آمدم.»

شاه: «از ژاپن تا این‌جا به راه مستقیم چقدر طول می‌کشد؟»

من: «خیال می‌کنم که با کشتی تندرو حدود ۴۵ روزه می‌شود آمد.»

شاه: «در سفر دریاییتان به تندباد یا توفان برنخوردید؟»

من: «با توفانِ ترس‌آوری روبرو نشدم.»

شاه: «قشون ژاپن چه تعداد سرباز دارد؟»

من: «نیروی زیر پرچمِ قشون ۵۰۰۰۰ نفر است، و ۵۰۰۰۰ نفر هم افراد ذخیره داریم.»

شاه: «می‌دانید که چین چه عده سرباز دارد؟»

من: «عدهٔ قشون چین را ۸۰۰۰۰۰ نفر می‌گویند؛ امّا درواقع این‌همه نیست. (بیشتر) قشون آنها به شیوهٔ قدیم است. عدهٔ قشون طرز اروپاییشان، تا آن‌جا که به یاد دارم، حدود ۵۰۰۰۰ نفر است.»

شاه: «شیوهٔ قشون ژاپن چطور است؟»

من: «در آغاز، ما شیوه و سازمان نظامی فرانسه را گرفتیم. امّا آهسته آهسته شیوهٔ خاص خودمان را طرح انداختیم و بنیاد کردیم.»

شاه: «آیا همهٔ سربازان ژاپنی به شیوهٔ اروپایی مجهزند؟»

من: «بله؛ این‌طور است.»

در این‌جا شاه از جایش برخاست و به سوی ما آمد. شاه به من گفت که اعضای هیأت ژاپنی را معرفی کنم. من آنها را یك به یك اسم بردم. شاه می‌شنید و از برابر هر یك می‌گذشت و سر تکان می‌داد. پس از آنکه معرفی انجام شد، شاه پرسید:

شاه: «آیا همهٔ بازرگانهای هیأت شما برای بررسی وضع بازار ایران به این‌جا آمده‌اند؟»

من: «بله، البته. دولت امپراتوری ژاپن ما را مأمور ساخته است که دربارهٔ رابطهٔ بازرگانی مذاکره کنیم.»

شاه: «آیا کسانی از همراهان شما می‌خواهند در ایران بیشتر بمانند؟»

من: «همهٔ ما مدت کوتاهی این‌جا می‌مانیم. در این سفر هیچ‌یك از ما زیاد در ایران نخواهد ماند.»

شاه: «در راه بازگشتتان از ایران در اروپا هم می‌مانید یا که مستقیم به ژاپن می‌روید؟»

من: «قرار است که یکراست به ژاپن برگردیم. مقصد اصلی ما در این سفر ایران بود.»

در این‌جا شاه خطاب به من گفت:

شاه: «ما در غرب آسیا ساکنیم و شما در شرق آسیا هستید. میان ما از شرق تا غرب آسیا فاصله است. امّا هر دومان، در اصل، ملّت آسیایی هستیم، و باید طرح خوبی برای پیشرفت و ترقی کشورهایمان، ایران و ژاپن، که هر دو ملت آسیایی‌اند تدبیر کنیم. برای داشتن روابط نیکو، باید با ژاپن تجارت و داد و ستد داشته باشیم. از شما می‌خواهم که این تمایل قلبی مرا به امپراتور و یکایك وزیران دولت ژاپن برسانید. لطفاً به آنها بگویید که این آرزوی من است.»

من: «فرمایش شاهنشاه وسعت‌نظر و گشاده‌دلی آن اعلیحضرت را می‌رساند. کلام همایونی مرا تحت تأثیر نهاده و در دلم نقش بسته است. سخنان ملوکانه را از یاد نخواهم برد و آن را به اعلیحضرت امپراتور و هر یك از وزیران دولت ژاپن گزارش خواهم داد. یقین دارم که روابطمان نتایج خوبی به بار خواهد آورد.»

لباس ناصرالدین شاه

شرحی از لباس ناصرالدین شاه می‌آورم. در روز باریابیمان، ناصرالدین شاه لباس زیبا و برازنده‌ای پوشیده بود؛ کلاهی از ماهوت سیاه که الماسی جلو آن را زینت داده بودو پر طاووسی

هم بر بالایش نشانده بودند، بر سر داشت. شاه لباس نظامی از پشم تیره رنگ دربر کرده بود که سرشانه‌هایش با الماس و یاقوت زینت یافته و دکمه‌های جلوِ بالاپوش هم از الماس بود. شمشیری هلالی شکل بر میان بسته بود که غلافی از پوست کوسه داشت. این جنس غلاف را در ژاپن «سامه زایا»[۵۸] می‌گویند*.

شاه غرق در جواهر بود. صندلی که او بر آن جلوس کرده بود نیز جواهرنشان و پوشیده از سنگهای قیمتی بود. مترجمِ شاه بطور خصوصی به من گفت که الماسهایی که سر شانهٔ لباس شاه نشانده شده دریای نور و تاج ماه* از گنجینهٔ جواهر سلطنتی است. ناصرالدین شاه در این هنگام ۵۲ سال داشت، امّا جوانتر می‌نمود. شاه بلند قد و تناور نبود، و پوستی گندمگون داشت، نه سفید. چشمانی نافذ و روشن در صورتش می‌درخشید که نشان از دلیری می‌داد. چنین دریافتم که او باید مردی باهوش، کارآمد و نیك‌نفس باشد. چهره‌اش مصمّم و جدّی نشان می‌داد. چنین می‌نمود که با درباریان و کارگزارانش سختگیر است*.

روزِ باریابیِ ما، شاه بسیار بشّاش و سرحال می‌نمود. (پس از پایان شرفیابی) یکی از درباریان گفت: «امروز روز سعدی است (و شاه بر سر نشاط و خوش‌خلق است)»، و یکی دیگر از درباریها همچنان‌که عرق پیشانیش را پاك می‌کرد از سرحال بودن شاه سخن گفت و ابراز خوشحالی کرد*.

پس از باریابی که به اتاق دیگر آمدیم، از سوی شاه از ما پذیرایی کردند و قهوه و شیرینی آوردند. با این کار، مهر و توجّه شاه به ما نشان داده شد.

باریابیِ دوم

ناصرالدین شاه پس از دو یا سه روز باز، این بار بطور غیررسمی، ما را نزد خود خواند. در این روز عدّه زیادی حضور نداشتند، و فقط شاه و امین‌الملك در تالار بودند. به من و آقای یوکویاما رخصت دادند که بر صندلی بنشینیم و اجازه یافتیم که سیگار بکشیم[۵۹]. ما دو نفر حدود

58. Sâmc Zâyâ

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۵۹ ـ از شرح یوشیدا بر می‌آید که این بار فقط او و یوکویاما نزد شاه رفته‌اند.

دو یا سه ساعت با فراغت با شاه صحبت داشتیم. فردای آن روز خبر آمد که شاه به ما (دو نفر) نشان اعطا کرده و به بازرگانان همراه هیأت هم مدال طلا داده شده است*.

پس از آن‌که شاه ما را بگرمی و لطف پذیرفت، مقامهای دولت و هر یك از وزرای مختار خارجی مقیم تهران مهر و توجه فراوان به ما نشان می‌دادند و هر روز به ترتیب برایمان مهمانی چای می‌دادند و ما را دعوت می‌کردند. قرار بود که روز دیگری هم نزد شاه باریابیم، امّا بدبختانه جنگ با اکراد در شمال (شرقی) ایران پیش آمد[۶۰] (و شاه گرفتار شد) و این دیدار انجام نگرفت. هنگامی که تهران را ترك می‌کردیم، شاه در پیامی که توسط امین‌الملك فرستاد ما را مورد مرحمت قرار داد و سلامتمان را در سفر بازگشت از ایران آرزو کرد.

از تهران که در آمدیم، راه شمال ایران را در پیش گرفتیم. در مسیر بازگشتمان، در بسیاری جاها ما را خیلی گرمتر و با احترام بیشتر پذیرا شدند.

فردای روزی که دیدار دوم را با شاه داشتیم به ملاقات یك یك وزیران (عمده) دولت رفتیم. میرزایحیی‌خان معتمدالملك (وزیر بَنّایی)[۶۱]* برادر (میرزا حسین‌خان) سپهسالار و شخص مورد اعتماد شاه بود. او فرانسه را روان حرف می‌زد و خوش معاشرت و برخوردار از وجههٔ اجتماعی بود. مقامهای دولتی دیگر جز امین‌الملك نمی‌توانستند به زبان خارجی صحبت کنند، و آنها را چندان نمی‌شناسم که بتوانم قضاوتی دربارهٔ منش و شخصیتشان بکنم.

سه پسر شاه

نایب‌السلطنه، سومین فرزند(پسر) شاه، رئیس کل قشون و نیز وزیر جنگ بود*. او کامران میرزا نام داشت، خوش فکر و باهوش بود و مورد توجه فراوان شاه. او ۲۴ سال داشت و به پدر خود، ناصرالدین شاه شبیه بود. با این وصف و حال، چنان می‌نمود که او مقام ولیعهدی دارد.

ناصرالدین شاه سه پسر داشت. پسر اوّل او مسعود میرزا ملقّب به ظل‌السلطان بود. مادر

*نگاه کنید به «افزوده ها»

۶۰ـ اشاره است به قضیهٔ شورش شیخ عبیدالله که شرح آن پس از این خواهد آمد.

۶۱ـ عنوانی که میان ابرو آمده، افزودهٔ پوشیداست. برای این وزارت نگاه کنید به «افزوده‌ها».

او زن منقطعه[۶۲] شاه بود. پسر دوم، مظفرالدین میرزا، فرزند زن عقدی[۶۳] شاه و ولیعهد بود («ولیعهد» کسی است که پس از شاه جانشین او می‌شود)[۶۴]. پسر سوم شاه، کامران میرزا بود ملقّب به نایب‌السلطنه که به معنی دستیار پادشاه است.

ظل‌السلطان حاکم اصفهان بود*. او منش و خلقی خشن و بی‌پروا داشت، و طبعی تند و پرشتاب. او دلبستهٔ فنون نظامی بود. بنا به رسم ایران، پسرزن عقدی شاه جانشین او می‌شود. مظفرالدین میرزا از زن عقدی ناصرالدین شاه بود (پس مقام ولیعهدی به او تعلق یافته بود). منش و طبع او گرم و آرام و سلیم بود، امّا ناصرالدین شاه دوستش نداشت. مظفرالدین میرزا حکمران تبریز (آذربایجان) بود.

پسر سوم شاه، نایب‌السلطنه (کامران میرزا) در میان نزدیکان و هم در میان مردم بسیار محبوب بود. درباریان ایران می‌خواستند که «ولیعهد» آدمی رام و سلیم و نگهدار جانب آنها و با فکرشان همراه باشد.

شرحی هم دربارهٔ ظل‌السلطان که طبع خشن و بی‌پروا داشت، بگوییم. او که به حکومت اصفهان آمد، روزی به یك دختر زیبای زرتشتی برخورد و علاقه‌مند شد که دختر به حرم او بیاید و منقطعهٔ او شود (منقطعه زنی است که یك امیر ولایت برای خود نشانده است)[۶۵]. زرتشتیان برابر آیین خود نمی‌توانند با فرد مسلمان زناشویی کنند. پس، پدر و مادر دختر به امر حاکم گردن ننهادند. ظل‌السلطان به خشم آمد و والدین دختر را به تلافی این سرپیچی به زندان انداخت. این کار او زرتشتیان اصفهان و نواحی نزدیك را برآشفت و آنها از مانکجی رهبر جامعهٔ زرتشتیان کمك خواستند و همگی به شاه عارض شدند. امر شاه به وسیلهٔ فرستاده‌ای به ظل‌السلطان ابلاغ شد که گذشته را جبران کند، و به او سفارش کرد و هشدار داد که در اعمالش ملاحظه‌کارتر باشد. پدر و مادر آن دختر سرانجام از زندان رهایی یافتند. این رویداد طبع و خوی ظل‌السلطان را خوب نشان داد.

---

۶۲ ـ یوشیدا به جای منقطعه کلمه‌ای به معنی معشوقه (Mistress) نوشته است، که به قیاس اصلاح شد.

۶۳ ـ یوشیدا به جای «زن عقدی»، «زن شرعی» (به ژاپنی سی سای نو تسُوما Seisäi No Tsumä نوشته است.

۶۴ ـ توضیح میان ابرو از یوشیداست.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۶۵ ـ این توضیح را یوشیدا افزوده است تا «منقطعه» یا «مُتعه» را برای خوانندهٔ ژاپنی مفهوم کند، چون ذهن ژاپنی با اصطلاح صیغه که خاص شیعه است آشنایی ندارد.

تاریخ ایران معاصر (دورهٔ قاجار)

اکنون به معرفی خاندان پادشاهی در ایران می‌پردازم. سلسلهٔ کنونی (در هنگام دیدار ما از ایران) قاجار[۶۶] (۱۹۲۵ـ۱۷۷۹) نام دارد.

به جای کریم‌خان، که شیراز را پایتخت ساخته بود، اکنون قاجار فرمان می‌راند و (هنگام سفر ما) ۹۰ سال بود که این خاندان حکومت می‌کرد. «ایل قاجار از اتراك تاتارند* و از مدتی دراز در بلاد شام توطن داشتند و از جمله هفت ایلی هستند که (شاه اسمعیل صفوی به مدد ایشان بر معارج سلطنت عروج کرد)[۶۷]. ایل و طایفه‌ای که در جنگ پیروز شود نیرو می‌گیرد. این ایل که سه قسمت شده بود که در گرگان و مرو و استرآباد (مازندران) مقام دارند نیرو و نفوذش فزونی یافت*. (سلسلهٔ قاجار که در مازندران بودند به دو شعبهٔ بزرگ منشعب می‌شدند که یکی را یُخاری‌باش و دیگری را اشاقه‌باش می‌نامیدند و) امرای یخاری در ازمنهٔ سابقه همیشه برتری داشته‌اند تا زمانی‌که فتحعلیخان که از شعبهٔ اشاق‌باش است در عهد شاه طهماسب ترقی کرد و امارت این طایفه به او محول شد؛ و چون نادر فتحعلیخان را کشت* محمدحسن‌خان در گرگان (و حوالی آن) پایگاه ساخت تا که (سرانجام) از کریمخان شکست خورد و همهٔ خانواده او را به اسیری به قصر کریمخان بردند*.

پسر (بزرگ) محمدحسن‌خان آغامحمد نام داشت. او در کمین فرصت بود. آغامحمد پس از آن‌که اخته و در کاخ کریمخان مقید شد[۶۸] همواره در پی کین‌کُشی بود و در سر داشت که

۶۶ـ یوشیدا سفرنامه‌اش را سالها بعد نوشته، پس تاریخ پایان سلطنت قاجاریان را هم آورده است.

۶۷ـ این بخش را یوشیدا از تاریخ ایران نوشتهٔ ملکم برگرفته است و از همان‌جا نقل شد (ترجمهٔ فارسی، ص ۲۴/ ۲)

۶۸ـ مقطوع‌النسل شدن آغامحمدخان به فرمان کریمخان نبود. ملکم در شرح آن می‌نویسد: «عادلشاه، برادرزادهٔ نادر، چون بر تخت بر آمد و بر مازندران استیلا یافت دو پسر خورد (=خرد) محمدحسن‌خان را که چندی گرفتار شده بودند طلب داشت و محمدخان پسر بزرگش را که در آن وقت پنج شش ساله بود خواجه ساخت و بدین سبب مادام حیات او را آغامحمدخان گفتند چه آغا مخصوص لفظ احترامی است که خواجه‌سرایان را به آن خطاب می‌کنند. آن بی‌رحمی به جهت آن بود که دیگر در این قبیله امید اقتدار و صاحب داعیه نمانَد» (همان‌جا، ص ۹۹/ ۲). نیز نگاه کنید به شرح افزوده شده به مطلب سطر ۱۷ صفحه ۱۱۱.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

به زادگاهش برگردد و به جنگ برخیزد و گرگان را پایگاه قدرت خود سازد*. شرح آغاز کار او را در سخن از شیراز نوشته‌ام و به تکرار آن نمی‌پردازم.

هنگامی که آغامحمدخان از شیراز گریخت و رو به زادگاهش (گرگان) نهاد و دست به جنگ و منقاد کردن مدعیان زد، کریمخان درگذشته بود و ابوالفتح‌خان، پسر و جانشین او، هم فقط نام پادشاهی داشت[۶۹]. او نزد مردم (و امیران) مملکت ارجی نداشت. بخت و قدرت آغامحمدخان بزودی بالا گرفت و او چون اژدهایی سر برآورد[۷۰]. او در جنگها با مدعیان پیروز شد و پادشاه زند (لطفعلیخان) را در شیراز از میان برداشت[۷۱]. و تهران را پایتخت ساخت و مردم کرمان را از بزرگ و کوچك و عالی و دانی قتل‌عام کرد. او حاجی ابراهیم را به وزارت خود اختصاص داد[۷۲]. آغامحمدخان ۵۱ سال داشت که به تخت پادشاهی نشست (سال ۱۷۹۴). او بسیار به خود می‌بالید و این مایه او را مغرور ساخته بود*. آغامحمدخان شاهرخ نوادهٔ نادرشاه را به آزار کشت که این واقعه داستانی غم‌انگیز دارد و شرح آن را پیشتر آورده‌ام. شاهرخ در این هنگام از هر دو چشم نابینا بود*. شاهرخ پیر در این زمان در مشهد بود. آغامحمدخان می‌خواست جواهری را که او پنهان داشته بود به دست آورَد، پس داد تا در برابر حرم امام رضا روغنِ جوشان بر سرِ شاهرخ ریختند. شاهرخ تاب این شکنجه را نیاورد و مخفیگاههای جواهر را بروز داد. مدت کوتاهی پس از این مقدمه شاهرخ را در آب خفه کردند*.

در همین احوال، در سال ۱۷۹۶ (۱۲۱۰ هـ.ق.)، کاترین (دوم) ملکه روسیه به شمالِ

۶۹ـ «ابوالفتح‌خان چنانچه مورخ خاندان زندیه گوید همواره اوقات به شراب و شاهد مصروف داشتی و مستغرق در عیش و عشرت از امورات سلطنت عاری بود.» (همان‌جا، ص ۵۹/ ۲)

۷۰ـ اشارهٔ یوشیدا به یك مَثَل چینی است که کسی را که در اندك زمانی نیرو گیرد به اژدها مانند می‌کند که ناگاه سر برآرد. در داستان چینی آمده است که پرندهٔ افسانه‌ای کوچکی به اژدها بدل می‌شود، بر ابر سعادت (یا قُلّه سعادت) بالا می‌رود و، در چشم بر هم زدنی، به آسمانِ برین پرواز می‌کند.

۷۱ـ شرح چیره شدن حاجی ابراهیم بر شیراز به هواداری آغامحمدخان و جنگهای لطفعلیخان در تاریخ ملکم و دیگر تواریخ قاجار آمده است. نگاه کنید به: همان‌جا، ص ۷۳ـ۶۴/ ۲.

۷۲ـ حاجی ابراهیم با خدماتی که به آغامحمدخان کرد خود را ممتاز ساخت. «هیچ تدبیری بیش از وزارت حاجی ابراهیم، که حقیقت شایستهٔ این امر خطیر بود، تقویت سلطنت وی نکرد و تا آغامحمدخان در حیات بود حاجی ابراهیم کمال اقتدار و اعتبار را داشت» (همان‌جا، ص ۱۰۲/ ۲).

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

ایران تاخت و لشکری سوی گرجستان روانه کرد. آغامحمدخان به خشم آمد و آماده جنگ شد، امّا چون کاترین (در همانسال) درگذشت (و جانشین او قشون روس را فراخواند) کار به جنگ نکشید. در سال ۱۷۹۷ (بهار و اواخر ۱۲۱۱ هـ.ق.) آغامحمدخان خود به عزم جنگ با روسیه و بازستاند خاك ایران (گرجستان) شتافت. هنگامی‌که او با لشکرش در مازندران بود، یکی از خدمتگزارانش به نام صادق به کینهٔ سنگدلیِ آغامحمدخان او را در اردو با خنجر کشت*.

آغامحمدخان هنگام مرگ ۶۳ سال داشت. (پس از کشته شدن آغامحمدخان) یکی از امیران لشکر او به نام صادقخان (شقاقی) لشکر را در اختیار گرفت و جواهر آغامحمدخان را متصرف شد. صادقخان به قزوین آمد. آغامحمدخان برادری داشت به نام حسنقلی (خان قاجار)، و پسر این برادر به نام فتحعلی (که آغامحمدخان او را جانشین خود ساخته بود) به جنگ با صادقخان بر آمد و او را شکست داد و اسیر ساخت و سنگ باران کرد. فتحعلیخان پس از آغامحمدخان پادشاه شد و بر ایران فرمان راند.

در سال ۱۷۹۹ فرماندار کل حکومت انگلیسی هند فرستاده‌ای روانهٔ ایران کرد. انگلیس خیال حمله به افغان و تقسیم این سرزمین را داشت. حکومت انگلیس در سال ۱۸۰۰ یك سروان ارتش خود به نام ملکم* را به رسالت به ایران فرستاد. انگلیس می‌خواست که یك پیمان بازرگانی میان دو کشور بسته شود. هیأت انگلیسی به ریاست ملکم در ماه فوریهٔ این سال وارد بوشهر شد و در ماه ژوئن به شیراز رسید. این گروه در ماه سپتامبر آن سال به تهران آمدند و با (فتحعلی) شاه دیدار و گفتگو کردند و در نتیجه به بستن پیمان تجاری دو جانبه موفق شدند. در این احوال حاجی ابراهیم که وزارت دربار قاجار را داشت به قدرت و نفوذ خود افزود تا جایی‌که شاه از آن بیمناك شد و او و خاندانش را از میان برداشت.

از سال ۱۸۰۵ جنگ شش سالهٔ ایران و روس سر گرفت، که در نتیجهٔ آن، گرجستان و داغستان ضمیمهٔ خاك روسیه شد* و نیز نواحی مهمی نزدیك به دریای خزر به تصرف روسیه درآمد. ایران پذیرفت که هرگز در دریای مازندران کشتی جنگی نداشته باشد. ایران (بخشی از) خاك خود را به روسیه واگذاشت و، با این کار، دو دولت در پایان دادن به جنگ به توافق رسیدند و میان آنها صلح برقرار شد.

در سال ۱۸۰۶ ناپلئون اول درصدد بیرون آوردن هند از چنگ انگلیسیها برآمد، و برای

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

این کار می‌خواست قشونش را از ایران بگذراند. پس او ژنرال گاردان [۷۳] را به سفارت ایران فرستاد (۱۲۲۲ هـ.ق.) و این فرستاده پیمانی با ایران بست*. انگلیس که از این حال آگاه شد ملکم (سروان قشون) را بار دیگر روانهٔ ایران کرد، امّا دولت ایران او را نپذیرفت. حکومت لندن در برابر این وضع، که هیچ انتظارش را نداشت، یکی از اشراف انگلیسی به نام سر هارفوردجونز [۷۴] را به عنوان نمایندهٔ مخصوص به تهران گسیل داشت تا دولت ایران را به الغای پیمان با فرانسه راضی کند*.

در این هنگام در ایران قشون روسیه از مرز تجاوز کرده و فرستادگان انگلیس و فرانسه هم این‌جا را میدان جنگ (دیپلماسی) ساخته بودند، و ایران درمانده بود که چه بکند و چگونه از این تنگنا در آید. سرانجام، انگلیسیها که دریافته بودند که دولت ایران گرفتار مضیقهٔ مالی است پنهانی پیشنهاد ۲۰۰۰۰۰ پوند* رشوه دادند و این دولت را بدین وسیله نرم و خام و رام ساختند.

در سال ۱۸۰۷ ملکم مقام بالای سرداری قشون را یافت و با سمَت وزیرمختاری و با اختیار کامل (از سوی دولت انگلیس) به تهران فرستاده شد*.

در سال ۱۸۱۴ دولت انگلیس بار دیگر دولت ایران را به رشوه فریفت. (انگلیسیها به دولت ایران زینهار دادند که) اگر به لشکر فرانسه راه عبور به هند داده شود، پرداخت حق‌المصالحه ۲۰۰۰۰۰ پوند را قطع خواهند کرد، و نیز اگر ایران با همسایه‌ای اروپایی درگیر جنگ شود، آنها تعهدی به دادن این کمك نخواهند داشت*.

فکر کردم که ایران با این رشوه اسیر شده و به دام افتاده است، و حال این دولت مانند ماهی‌ای است که با گذاشتن طعمه ۲۰۰۰۰۰ پوندی بر سر قلاب گرفتارش ساخته باشند[۷۵]. ایران به دام سهمگینی درافتاده بود.

هنگامی که دولت ایران میرزا ابوالحسن‌خان را به ایلچیگری به فرنگ فرستاد، امپراتور فرانسه به او سردی نشان داد. برعکس، در انگلیس او را با گرمی پذیرفتند*.

در سال ۱۸۲۳ ایران با عثمانی برخورد مرزی پیدا کرد. ایران همچنین در سرحدهایش با

---

73 - Claude Matieu Comte De Gardane

74 - Sir Jones Harford

۷۵ـ اشاره است به وعدهٔ مساعدت مالی بریتانیا به ایران موضوع مواد سوم و چهارم قراردادی که به سال ۱۸۰۹ بسته شد و مبلغ این کمك ۲۰۰ هزار تومان ذکر شده بود نه ۲۰۰۰۰۰ پوند. نگاه کنید به: «افزوده‌ها».

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

روسیه درگیر شد. امّا این زد و خوردها به جنگی میان آنها نینجامید.

در سال ۱۸۲۶ نیکلای اول امپراتور روسیه پرنس منشیکوف را با مأموریت تعیین خط مرزی به تهران فرستاد. نمایندگان دو دولت برای این منظور به گفتگو نشستند، امّا به توافقی نرسیدند، و دو کشور از نو درگیر جنگ شدند*. در آغاز کار، ایران قویدست بود و غلبه کرد امّا ژنرال روسی به نام پاسکوویچ نیرویی گران به میدان آورد و به خاك ایران تاخت. پس از آن که قشون روس تبریز را گرفت، شاه ایران چاره را در آن دید که به جنگ پایان دهد و قرار صلح بگذارد. این صلح برای ایران به بهای پرداخت ۴ میلیون تومان غرامت جنگی به روسیه و از دست رفتن نواحی شمال رود ارس تمام شد*.

در سال ۱۸۲۸ وزیرمختار روسیه به نام گریبایدوف در تهران کشته شد. سبب قتل او برانگیخته شدن شُورِ مذهبی مردم بود. در این‌جا پای دو زن ارمنی‌الاصل (گرجی) در میان بود که به اسلام گرویده و در حرم (ایرانیان) بودند. آنها از اهالی ایروان در شمال ارس بودند که جزء خاك ایران بود و اکنون قلمرو روسیه شناخته می‌شد. این دو زن در پیِ راهی برای گریختن و بازگشتن به زادگاه خود نقشه‌ای کشیدند و به سفارت روس در تهران پناه بردند. این کار مردمِ تهران را سخت برانگیخت، زیرا که آن دو زن مسلمان شده بودند و این رفتارشان خلاف شرع اسلام بود. مردم خواستارِ اخراج آنها از سفارت شدند، امّا سفارت روسیه به این درخواست تن در نداد. پس انبوه مردم به سفارت روسیه حمله بردند و آن دو را با وزیرمختار و منشیان و سیزده قزاق محافظ آن‌جا کشتند*. شاه از این رویداد سراسیمه شد و به هراس افتاد و در پیِ چاره برآمد، و سومین پسرِ نایب‌السلطنه (عباس‌میرزا) را با عنوان فرستادهٔ مخصوص (در رأس هیأتی) روانه پترزبورگ کرد تا مراتب تأسف و عذرخواهی او را به اطلاع تزار نیکلای اول برسانند. نیکلای اوّل در برابر عذرخواهی شاه ایران نرمش و گذشت نشان داد؛ و، در نهایت، بر سر این واقعه جنگی میان دو مملکت پیش نیامد. بدین جهت، احترام و تعلّق خاطری در (دولت) ایران نسبت به روسیه پیدا شد.

فتحعلیشاه در سال ۱۸۳۴ در ۶۸ سالگی درگذشت. فرزند او عباس میرزا نایب‌السلطنه (که ولیعهد وی بود) زودتر از پدر مرگ را دریافته بود، و اگر زنده می‌بود جانشینی با او بود. برادر عباس میرزا به نام علیشاه ملقب به ظل‌السلطان[۷۶]* نسبت به نایب‌السلطنه کینه داشت، و

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۷۶ـ یوشیدا به اشتباه «محمدعلی میرزا» نوشته است، که به «علیشاه ظل‌السلطان» اصلاح شد.

افراد خاندان سلطنتی میان خود درگیری و اختلاف و بگومگو داشتند. سرانجام فرزند (عباس‌میرزا) نایب‌السلطنه، که محمدمیرزا نام داشت، به نام محمدشاه به تخت نشست، و او پدر پادشاه کنونی (ناصرالدین شاه) است.

در سال ۱۸۳۷ ایران به جنگ با افغان برخاست و قشون به این سرزمین برد تا هرات را متصرف شود. پیشتر (عباس‌میرزا) نایب‌السلطنه، پدر محمدشاه، به خراسان لشکر کشیده و افغانها را مجبور کرده بود که سالی ۱۰۰۰۰ تومان خراج (مالیات) به دولت ایران بدهند. ایران هم پذیرفته بود که استحکامات میان گرگان و افغانستان را استوار ندارد[۷۷]، امّا افغانها پیمان را نگاه نداشتند، و هنوز جنازهٔ فتحعلیشاه بر زمین بود که خراسان را هدف تاخت و تاز و تاراج ساختند، و ۱۲۰۰۰ ایرانی را اسیر گرفتند و بردند و خود نیز زود گریختند. ایرانیها از تجاوز افغانها به خشم آمدند و این کار را پیمان‌شکنی و تبهکاری دانستند، امّا انگلیس با این سخن همراه نشد و جانب افغانها را گرفت. ایران ناچار به جنگ برخاست و هرات را محاصره کرد امّا (در نتیجهٔ دخالت انگلیسها و جانبداری آنها از افغانها) ناگزیر شد که از این محاصره دست بکشد*.

در پی اختلاف نظر ایران و انگلیس در مسألهٔ افغانستان، در سال ۱۸۳۹ وزیرمختار انگلیس تهران را ترك کرد و به کشور خود بازگشت. ایران فرستاده‌ای روانهٔ انگلیس کرد تا با لرد پالمرستون[۷۸] وزیرخارجه، گفتگو کند. امّا از این کار نتیجهٔ دلخواه نگرفت. در سال ۱۸۴۱ حکومت انگلیس امیر افغان در کابل را به کناره‌گیری واداشت و امیر تازه‌ای در آن‌جا نشاند. حکومت انگلیس دولت ایران را هم زیر فشار گذاشت که کاری به کار افغانستان نداشته باشد. در سال ۱۸۴۱ افغانها بر انگلیسیان شوریدند. دولت انگلیس یك نیروی پنج هزار نفری در افغانستان مستقر ساخته بود که افغانها این سربازان را قتل‌عام کردند و از آن میان فقط ۵ یا ۶ تن توانستند جان به در برند و خود را به انگلستان برسانند. کینه و دشمنی افغانها و انگلیسها به هم بالا گرفت، امّا ایران ناتوانتر از آن بود که در این عرصه به میان آید. افغانستان دیرزمانی بخشی از ایران بود، امّا اکنون، آشکارا از ایران جدا می‌نمود.

۷۷ـ «پس از شکست اصلاندوز و امضای معاهدهٔ گلستان (۱۲۲۸ هـ.ق. / ۱۸۱۳ م.) اغتشاشاتی در ایران و قسمت خراسان، استرآباد و غیره ایجاد گردید که بزودی خوابانده شد.» (بامداد، ص ۲۱۷/۲).

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

78 - Palmerston

در این احوال سید علی‌محمد نامی مذهبی تازه موسوم به «بابی» (به معنی باب‌اللّه یا دری به سوی خدا)[۷۹] آورد. آیین تازه گروندگان بسیار یافت و نفوذ بابیها از شاه بیشتر شد و این معنی شاه ایران را بیمناک ساخت. شاه فرمان قتل بابیها را داد، امّا نفوذ و نیروی آنها در همهٔ ولایات بر جای ماند*.

در سال ۱۸۴۸ (محمد) شاه در چهل سالگی درگذشت. (در این سالها) شاه و حکومت ایران منع و تحریم ورود برده را از افریقا که حکومت انگلیس وضع کرده بود رعایت کردند. (از کارهای دیگر محمدشاه) تشویق مردم به پرورش کرم‌ابریشم و افزایش تولید ابریشم خام بود.

پس از درگذشت محمدشاه، پسر بزرگترش به نام ناصرالدین که در این وقت ۱۹ سال داشت جانشین او شد.

اکنون به تاریخ دورهٔ پادشاه کنونی ایران (ناصرالدین شاه) می‌پردازم:

هنگامی که ناصرالدین شاه جانشین پدر شد، میرزا تقیخان را به وزارت خود برداشت. میرزا تقیخان که مردی پرمایه و هوشمند بود شاه جوان را یاری داد (تا بر تخت قرار گیرد). میرزا تقیخان پیشینه‌ای درخشان در اداره و سیاست مملکت داشت. از نخستین‌کارهای او در مقام وزارت اصلاح وضع قشون و تجهیز آن به اسلحهٔ کار آمد، و به نظم آوردن مالیهٔ کشور بود. او مخارج زاید دربار و دریافتهای بی‌حساب منسوبان خانوادهٔ سلطنتی را حذف کرد. پس از این کارها، کوشید تا امور مذهبی را سامان دهد. پس، مادر شاه و زنهای حرم و ملاّها به مخالفت با او برخاستند و ملاّها او را «بابی» خواندند، حال آن‌که او «بابی» نبود.

در همین احوال در حوالی زنجان، نزدیک تبریز، بابیها در قلعه‌ای موضع گرفتند و مهیای جنگ (با قوای دولتی) شدند. شایع شد که رهبر بابیها در میان این درگیری در دود و غبار آتشبار اسلحه از انظار غایب و ناپدید شد. در این آشوب، دشمنان میرزا تقیخان فرصت یافتند تا به نابود ساختن او برخیزند. در سال ۱۸۵۱ شاه فرمان به برکناری میرزا تقیخان داد و سپس او را به کاشان تبعید کرد. بهانهٔ این کار فرو نشاندن ناآرامی و درگیری مذهبی بود. (چندی بعد) هنگامی که میرزا تقیخان در حمام بود (فرستادگان شاه) پنهانی سر رسیدند و او را با تیغ (رگ زدند و) کشتند.

به جای میرزا تقیخان، (میرزا) آقاخان به وزارت منصوب شد. این وزیر در تدبیر و لیاقت

۷۹ـ توضیح میان ابرو از یوشیداست.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

به پایهٔ میرزا تقیخان نمی‌رسید. میرزا آقاخان کوشید تا از مساعی و تدابیر اصلاحیِ میرزا تقیخان بهره گیرد، امّا توان و مایهٔ این کار را نداشت. قدرت و اعتبار ایران رو به کاهش رفت و شاه و مردم بر از دست رفتن میرزا تقیخان افسوس خوردند و بیش از پیش به بزرگی این مرد پی بردند. یکروز که شاه برای شکار به دامنهٔ البرز کوه رفته بود بابیها قصد جان او کردند و او را با اسلحهٔ آتشین هدف تیر ساختند. شاه زخم کوچکی برداشت و از اسب به زیر آمد، امّا از مهلکه جان بدر برد. میرزا آقاخان صدراعظم در تعقیب محرّکان و عاملان تیراندازی به شاه، سی تن از بابیها را گرفت و داد تا هر کدام را در یکی از ولایات شمع آجین کنند*.

در سال ۱۸۵۳ امیر هرات نماینده‌ای به ایران فرستاد. این ولایت می‌خواست که (از قید انگلیس آزاد شود و) در حمایت ایران در آید. شاه ایران در این قضیه با انگلیس درگیری پیدا کرد. در همین اوان حکومت روسیه هم میانهٔ ایران و عثمانی را برهم زد. روسیه که می‌خواست به عثمانی تجاوز کند خواستار توافق ایران در این کار شد.

هرگاه که روس و انگلیس در پی حصول منافع خود برمی‌آمدند، ایران را از دو سو در منگنه می‌گذاشتند[۸۰] و ایران نمی‌توانست تکان بخورد و آزادانه سیاستی را تدبیر و اجرا کند.

در سال ۱۸۵۵ (ناصرالدین) شاه بر آن شد که به افغانستان قشون بفرستد. فرماندهیِ این قشون به مرادمیرزا داده شد و او با ده هزار سوار به هرات راند*.

در سال ۱۸۵۶ دولت انگلیس (برای بازداشتن ایران از تصرف هرات) به قشون انگلیسی هند فرمان تجاوز به جنوب ایران از خلیج فارس را داد، و یك لشکر انگلیسی با ۳۴ کشتی جنگی جزیرهٔ خارك را متصرف شد و آذوقهٔ فراوان در آن‌جا انبار کرد، و نیز سربازان انگلیس در بوشهر پیاده شدند و پیش رفتند و در برازجان با قوای ایران درگیر شدند. انگلیسها در این نبرد کاری از پیش نبردند و فرمانده قوای انگلیس در این‌جا درگذشت.

در سال ۱۸۵۷ فرمانده انگلیسی به نام اوترام[۸۱] نیروی تازه‌ای وارد میدان کرد وانگلیسهااین بار در برازجان[۸۲] و مُحَمّره با قوای ایران درگیر شدند و در این هر دو نبرد ایرانیها راشکست دادند. سپاهیان انگلیس قوای شکست‌خورده و گریزان ایران را دنبال کردند، و هرچه

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۸۰ ـ یوشیدا نوشته است: «از شکم و پشت در فشار می‌گذاشتند». این بیان، اصطلاح ژاپنی است.

81 - (Sir) J. Outram

۸۲ ـ درگیری این بار در محمّره و اهواز بود.

از آذوقه و اسلحه و مهمات داشتند از آنها به غنیمت گرفتند. بیشتر سپاهیان ایران که‌شمارشان ۳۰ هزار تن بود پراکنده شدند و از هر سو به در رفتند. بدین‌سان قشون ایران به آسانی‌شکست خورد، امّا کامران میرزا فرماندهٔ (بی‌کفایت این قشون) با دادن رشوه و پیشکش به (شاه و) عاملان حکومت در تهران از کیفر رست و گناه شکست در جنگ را بر او بخشیدند.

ناپلئون سوم پادشاه فرانسه کوشش کرد تا انگلیس و ایران را آشتی دهد. انگلیس ایران را واداشت که افغانستان را از دست بگذارد و برود و از تصمیم به زیر حمایت آوردن ولایت و قلمرو امیر هرات بازگردد*.

در سال ۱۸۶۳ ایران شماری از افسران اروپایی را به خدمت گرفت تا وضع قشون ایران را بهبود دهند.

در سال ۱۸۶۵ ایران قراردادی برای ایجاد خط تلگرافی در این کشور بست.

سال ۱۸۶۶ شاهد بدی وضع محصول کشاورزی و قحطی در ایران بود، که در نتیجهٔ آن دویست هزار تن از مردم از گرسنگی مردند.

در سال ۱۸۷۳ (ناصرالدین) شاه نخستین سفرش را به اروپا کرد. عزیمت او در ماه مارس و بازگشتش از اروپا در سپتامبر این سال بود.

در سال ۱۸۷۸ شاه دوباره راهیِ اروپا شد.

وضع در ایران (حدود سالهایی که ما به آن‌جا رفتیم) رفته رفته دگرگون می‌شد. احساس کردم که مردم ایران روحیه و اعتماد به نفس و شوق و نیرویشان کاستی می‌گیرد و جلالتشان را از دست می‌دهند. آنها در پیِ پوسته و پیرایهٔ آسان‌یابِ فرهنگ تفننی (وارداتی) بودند، و فرهنگ اصیلِ غنیِ خود را در این رهگذر می‌باختند.

برای هر ملتی نیکو و ارزنده‌است‌که فضیلتی‌تازه‌پیدا کند و عیبها و کمبودهایش را از میان بردارد. امّا (چنین نباید باشد که) پیش از آن‌که فضیلت و چیزهای خوب تازه پیدا کنیم، فرهنگ و میراث معنوی خود را هم در راهِ نوجویی به آسانی به دُور افکنیم، و چه بسا که در این رهگذر فقط شکست و زیان برایمان برجای بمانَد[۸۳]. اکنون نمونهٔ بارز این وضع را در ایران می‌دیدم.

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۸۳ ـ سخن یوشیدا در پرداختن به یکی از مسأله‌های عمده ایران در کار تَجَدّد و الگو گرفتن از باختر زمین جالب است،و بینش او را می‌رساند. این بحث در آغاز نهضت تجدد در ژاپن (نیمهٔ دوم سده نوزده) هم مطرح بوده است. م.

هر بار که شاه به سفر اروپا می‌رفت، اندیشهٔ اصلاحات پیدا می‌کرد؛ امّا ملاّهای بزرگ با فکر او مخالفت می‌نمودند. بار دوّمی که شاه به فرنگ رفت، این روحانیان با درباریان علیه (اندیشهٔ تجدد) شاه همداستان شدند. یکی از زمینه‌های مخالفت آنها با شاه این بود که مردم گرسنه و بینوا مانده‌اند (و اوّل باید آنها را سیر کرد). امّا ناصرالدین شاه سخت مصمم بود که فکر و هدف خود را پیش ببَرَد. حدود ۴۰ کیلومتر [۸۴] راه در مسیر تهران ـ قزوین با به‌کار داشتن ۱۰۰۰ کارگر ساخته شد، که راهی بسیار خوب بود و به خط مستقیم و به پهنای حدود ۲۲ متر [۸۵]، با استراحتگاه و مهمانخانه‌های سبك اروپایی در چند نقطه کنارراه. ناصرالدین شاه برای نگهداری این راه هم مبلغ زیادی از خزانهٔ مملکت هزینه می‌کرد.

شاه در آستانهٔ سفرش به اروپا ده سرباز محافظ را که متهم به آشوب و شوریدن بر او شده بودند کشت*، و انگلیسها ـ بیزار ازچنین خشونت وسنگدلی ـ روی خوشی دراین سفر به او نشان ندادند. روسها هم پذیرایی شایسته‌ای از او نکردند. ناصرالدین شاه (در این سفر) یك افسر عالی رتبهٔ اتریشی و نیز دو سرهنگ و سه سروان اتریشی را استخدام کرد. در آن هنگام جنگ حوزهٔ دانوب در اوج و شدت خود بود. بیسمارك صدراعظم پروس بر این نظر بود که اتریش باید که نخست و بیش از هر چیز به مسألهٔ شرق بپردازد. چنین می‌نمود که شاه ایران به اتریش اعتماد کرده، امّا نتوانسته است اندازهٔ فریبکاری دولت پروس را خوب دریابد.

شیوه و ترکیب قشون ایران

پایه و مایهٔ نظام و قشون ایران جالب بود. بیشتر سربازان شاه از ایل قاجار بودند. این‌ترکیب قشُون مانند «هاتسُوکی هِی» [۸۶] (قشُون دارای هشت پرچم، و مرکّب از هشت گروه یاطائفه) [۸۷] در چین بود. در این ترتیبِ لشکری، پسران جانشین پدران رزمنده می‌شدند و

۸۴ ـ یوشیدا نوشته است: ۱۰۰ ری» (Ri، واحد مسافت ژاپنی). هر «ری» برابر ۴ کیلومتر است.

۸۵ ـ ۷۰۱ شاکُو» (Shāku). هر شاکو کمی بیش از ۳۰ سانتی‌متر است.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

86 - Hâtsuki Hei

۸۷ ـ توضیح میان ابرو از یوشیداست.

پشت در پشت در خدمت سپاهی می‌ماندند. در این قشون از هر سنّ و سال، از بچه تا پیرمرد، سربازبود. امّا در این سالها ایران آغاز به آن کرده بود که بنیاد و نظام لشکری را از این ترتیب به‌شیوهٔ اروپایی دگرگون سازد (که فکر می‌کنم که این کار تا اندازهٔ بسیار پیش خواهد رفت)[۸۷].

۷۵۰۰ تن از لشکریان قشون عادی در تهران مستقر بودند. از اینها حدود ۳۰۰۰ نفرشان زیردست افسران اتریشی آموزش دیده بودند. ۱۴۰۰ سرباز این قشون هم از افسران روسی تعلیم سواره‌نظام گرفته بودند. نگهبانهایی که جلوِ اقامتگاه ما در تهران پاس می‌دادند از سربازان عادی قشون ایران بودند، و در پاسدارخانه‌ای که شبیه «ناگایا»[۸۸] (قراولخانهٔ ساده) افراد «آشی‌گارُو»[۸۹] (سامورایهای پایین رتبه و از رستهٔ پیاده) در دورهٔ توکُوگاوا[۹۰] در ژاپن بود، می‌زیستند. اینها مردمی فقیر بودند و ناچار با هیزم شکنی، کوبیدن و پاك کردن برنج و پرداختن به پیشه‌های گوناگون روزگار می‌گذراندند*.

در نظام لشکری ایران از دیرباز محدودیت سنّی در کار نبود، و از سربازان نیز آزمایش بدنی و نخبه گزینی نمی‌شد. هر کس می‌توانست داوطلب شود و به آسانی به خدمت سپاهی درآید. شمار سربازان قشون که تکمیل می‌شد، باز هم کسان دیگر را افزون بر گنجایش می‌گرفتند. این کار ناروا اثر بدی در وضع قشون دارد.

(وضع و منش) افسران قشون خیلی بدتر از سربازان عادی بود. پسران اشراف و بزرگان طایفه‌ها و قبایل (چه‌بسا که) دانش و هوش و استعدادی‌نداشتند، امّا همه‌شان می‌خواستند درجه و نشان‌به سینه بزنند، بر اسبهای‌قوی‌و تیزتك بنشینند و اسب‌را با تازیانهٔ‌جواهرنشان بزنند و برانند (و فخر بفروشند). از چند تایشان که پرسیدم: «مقام و درجهٔ شما در قشون چیست؟» آنها باد در آستین می‌انداختند و پاسخ‌می‌دادند: «من فرمانده فوج‌هستم» یا «من‌سرتیپ قشونم»؛ امّا می‌دیدم که همراهان‌و زیردستانشان‌چه نحیف‌و نزارند و جامهٔ‌ژنده وپاره‌دربر دارند و اسلحه و تفنگهاشان زنگ زده است و چندان به کار نمی‌آید. این وضع و منظره را نه تنها در تهران، که در همه جای

۸۷ـ توضیح میان ابرو از یوشیداست.

88 - Nāgāyā

89 - Āshigāru

۹۰ـ دورهٔ حکومت سپهسالاران از خاندان توکُوگاوا (Tokugawa) یا دورهٔ ادو (Edo) میان سالهای ۱۶۰۳ و ۱۸۶۷.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

ایران دیدم (برای شرح بیشتر دربارهٔ وضع و طرز قشون ایران به کتاب فورُوکاوا مراجعه کنید)[۹۱].

نمی‌توانم برآوردی از شمار سربازان در سراسر ایران به دست بدهم. برای هر ایالت، حداقل نفرات توپخانه و سواره‌نظام معیّن شده بود. قشون و فوج هر ایالت عهده‌دار جمع‌آوری مالیات بود. آنها مالیاتها را وصول می‌کردند و به دولت می‌دادند. آنچه که زیاده بر سهمیهٔ مالیات محل گرفته بودند مال آنها بود و بی‌گفتگو به جیب خودشان می‌رفت*.

(افسران و مأموران دولت) از جیرهٔ غذای سربازان می‌دزدیدند. مثلاً ایالتی که شمار قشون عادی آن ۱۰۰۰۰ تن قرار داده شده بود، می‌توانست سالی ۲۰ تومان برای خوراك و پوشاك هر سرباز از دولت بگیرد که جمع آن ۲۰۰۰۰۰ تومان می‌شد. فوج ایالت می‌توانست به این مقدار از درآمد مالیات متعلق به دولت بردارد (امّا همهٔ این مبلغ خرج قشون نمی‌شد).

در میان سربازان افراد ناقص و علیل هم بودند که یك پا نداشتند یا یك چشمشان کور بود، و در آنها از نوجوانهای ۱۲ یا ۱۳ ساله تا پیرمردهای ۷۰ تا ۸۰ ساله دیده می‌شد.

حکومت فکر می‌کرد که فقط این مهم است که شمار سربازان قشون به حد معیّن برسد. تا جایی که می‌شد با جیرهٔ کم سرباز نگهداشت و هزینهٔ قشون را با مبلغ اندك سر هم آورد، فرماندهان و حکام نفرات و سیاهی لشکر جمع می‌کردند. شمار قشون ۱۰۰۰۰ تن هم که بود، آنچه که به سربازان می‌دادند یك ششم ۲۰۰۰۰۰ تومان (جیرهٔ سالانه) آنها بود. امیران و کارپردازان قشون گمان می‌کردند که جیره و سهمیه‌ای که به حساب فوج از دولت می‌گیرند برای کمك به معلولین است، و با این فکر برایشان طبیعی بود که بر مازاد این هزینه طمع ببندند و آن را مال خود بدانند. هرگاه که در ایالتی سربازها را فرا می‌خواندند تا گرد آیند، نفراتی که جمع می‌شدند مردم گوژپشت ناتوانی بودند که افتان و خیزان و تلوتلو خوران می‌آمدند و بینوایی و بیچارگی از سر و رویشان می‌بارید*.

شورش کردها

از تهران که به راه افتادیم، قوای دولتی به جنگ با کردها آغاز کرده بودند. کردها طایفهٔ

۹۱ـ توضیح میان ابرو از یوشیداست.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

ساکنِ شمال ایرانند، با جمعیت ۳۰۰۰۰۰ نفر که در کردستان زندگی می‌کنند. گذران آنها از راه دامپروری است. منطقهٔ کردنشین میان ایران و عثمانی منقسم است. رهبر کردها، شیخ عبیدالله* نام داشت. او مردی موّجه و مورد اعتماد مردمش بود و محبوب آنها. این شیخ عبیدالله دو پسر داشت؛ پسر بزرگتر عبدالقادر و دومی عبدالرحمن نام داشت. هنگامی که روسیه با عثمانی درگیر شد، شیخ عبیدالله به درخواست یاری عثمانی پاسخ داد و ده هزار تن از مردان خود را آورد و از ناحیهٔ طرابوزان دفاع کرد. امّا همین که قدرت دولت عثمانی رو به ضعف گذاشت، رفتار او یکباره عوض شد و آذوقه و اسلحهٔ دولتی را تاراج کرد و همراه افرادش به کردستان بازگشت. پس از آن که کردها از فشار عثمانی آزاد شدند، با دولت ایران هم سرسنگین شدند واعتنایی به آن نداشتند.

در سالی که ما در ایران بودیم کردها دولت ایران را به جنگ ناگزیر ساختند.* زیرا که این طایفه رزمندگان خود رابه ساوجبلاغ فرستادند تا به فوج سربازان دولتی در آن‌جا حمله کند. کردها اورمیه را محاصره کردند. شیخ (عبیدالله) در رأس ۵۰۰۰ رزمندهٔ کُرد مراغه را در اختیار گرفت و مردانش را در دو واحد رزمی تقسیم کرد و هر یك از واحدها را زیر فرماندهی یکی از پسرانش گذاشت. هر کدام از این واحدها مرکب از سه هزار مرد جنگی بود. آنها این دو واحد را به خُوی آوردند و تصمیم داشتند که از دو سو به تبریز حمله کنند. فوج تبریز به مقابله با کردها بر آمد. امّا بخشی از قوای دولتی شکست خورد و رو به گریز نهاد. میان مردم شایع شده بود که کردها نیروی ضربتی قوی و کارآمدی بسیج کرده‌اند که اثر آن مانند شمشیر است که خیزرانی را با یك ضربه قطع می‌کند[۹۲]. این خبر که به پایتخت رسید، در تهران حکومت نظامی اعلام شد و مقررات سختی عبور و مرور سفر را محدود کرد. شاه عموی خود به نام حشمت‌الدوله* را به فرماندهی قشون دولتی منصوب کرد و او قشونی ۶۰۰۰ نفری به آذربایجان برد و نیروی ۶۰۰۰ نفری آن‌جا را تقویت کرد تا از افتادن شهر به دست مهاجمان جلوگیری کند[۹۳]. سپهسالار اعظم

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۹۲ـ در سنّت رزمی ژاپن، بُرندگی شمشیر و چابکدستیِ شمشیرزن را با قطع کردن تنهٔ خیزران با یك ضربه می‌آزمایند. خیزران در ژاپن نشانهٔ قدرت و استحکام است، تا آن‌جا که در قدیم هنگامی که زلزله می‌آمد، ژاپنیها به بیشهٔ خیزران می‌گریختند زیرا که می‌پنداشتند که ریشهٔ قویِ خیزران مانع از شکافتن زمین بر اثر زلزله می‌شود.

۹۳ـ حشمت‌الدوله از سال ۱۲۹۳ هـ.ق. برای بار چهارم به حکومتهای خوزستان و لرستان منصوب بود. نگاه کنید به: بامداد، ص ۴۶۷/ ۱

به حال تبعید به قزوین رفت. سپس شاه او را به تبریز، که ولیعهدنشین بود، مأمور کرد. شاه می‌خواست که او به نام مباشر امور ولیعهد به کار جنگ برسد.

خارجیهای مقیم تهران از خبر جنگ نگران و بیمناك بودند. قشونی مرکب از ۱۲۰۰۰ سرباز از سوی دولت روانه جنگ شده بود، امّا ده روز پس از این مقدمه فرمانده قشون و عموی شاه به بیماری ناگهانی در آن‌جا[۹۴] درگذشت. این رویداد مردم تهران را بیشتر هراسان کرد.

امّا بخت با قوای مهاجم کرد یار نبود. قشون شاه را افسران اتریشی تعلیم داده بودند. قشون دولتی در جنگ با کردها پیروز شد و رهبر قوای کرد که داماد شیخ عبیدالله بود در جنگ اورمیه کشته شد. کردها سست شدند و شیخ عبیدالله مردانش را از شهر بیرون برد و در گوشهٔ امنی پناه گرفت. قشون شاه شهرهای مراغه، خوی، ساوجبلاغ و جاهای دیگر را (که کردها تصرف کرده بودند) بازپس گرفت. در این فصل از سال هوای شمال (غرب) ایران بسیار سرد و همه‌جا یخبندان بود و برف زیاد باریده بود. در این وضع هر دو طرف ناگزیر از جنگ باز ایستاده بودند. تا وقتی که (در میان زمستان آن سال) ایران را ترك می‌گفتم روشن بود که نمی‌شد گفت که پیروزی با کدام طرف خواهد بود.

درگیری میان قشون دولتی و کردها مارا ناچار ساخت که مسیر و زمان بازگشتمان از ایران را تغییر بدهیم. دیگر نمی‌توانستیم به تبریز برویم و می‌بایست راه دریای خزر را اختیار کنیم.

دادگستری و مجازاتها

در مدتی که در تهران بودیم شنیدیم که حدود ده راهزن را که نزدیك همدان به کاروانی حمله کرده، و مردم را کشته و بار و بنه‌شان را برده بودند، مجازات می‌کنند. این مجازات در میدان بزرگ تهران اجرا می‌شد. این تبهکاران را از زندان تا این میدان پیاده به قطار گرداندند و میرغضب که در جلو آنها می‌رفت دشنه‌اش را پی در پی تاب می‌داد. جلاد در خیابان می‌رفت و با فریاد به مردم می‌گفت که محکومان را برای اعدام می‌برند و اینان را یك به یك نشان می‌داد. مردمِ رهگذر و تماشاچی هم خرده پولی بر کفِ دست می‌گذاشتند و به جلاّد می‌دادند. این پول

۹۴ـ حشمت‌الدوله در صایین‌قلعه نزدیك بانه درگذشت. نگاه کنید به: بامداد، ص ۴۶۸/ ۱.

انعام میرغضب بود. پس از اجرای مجازات هم جلاد دوره می‌گشت و اجرا شدن حکم را فریاد می‌کرد، و با این کار تا سه روز می‌توانست پول جمع کند. محکومان که به جایگاه اعدام می‌رسیدند، پارچهٔ سرخی دور سر و صورت آنها می‌پیچیدند و الوار سنگینی از چوب (بر گردنشان) می‌گذاشتند و دستهایشان را از پشت محکم به هم می‌بستند. محکومان را با این وضع به ردیف در جایگاه اعدام و رو به میدان می‌نشاندند. جلاد گلو ی هر یك از محکومان را با خنجر کوتاه داس مانندی می‌برید. خون از این بریدگی بیرون می‌زد و سرازیر می‌شد. محکوم به خود می‌پیچید، نعره می‌زد و در اندك زمانی جان می‌داد. سرِ اعدام شدگان را از تن جدا می‌کردند و برای مشاهدهٔ مردم به درختهای خیابان می‌آویختند. این ترتیب مجازات سنگدلانه بود.

نظام کیفری در ایران بر پایهٔ (احکام) قرآن بود. قرآن دو بهره دارد. یك بهرهٔ آن ناظر به آخرت است، و بهرهٔ دیگر حاکم بر زندگی این جهانی. بهرهٔ نخستین از قرآن جنبهٔ ماوراءالطبیعه دارد و به انسان وعده می‌دهد که با توسل به ایمان و با کار و کردار نیك به بهشت خواهد رفت. بهرهٔ دوم آن دربارهٔ امور زندگی، حقوق مدنی، تجارت و حقوق کیفری است. این بخش از قرآن مربوط به عالم محسوس است. قضاوت در امور کیفری با مجتهد و نیز دادرسی که شاه معین می‌کند است، که با هم به رسیدگی می‌نشینند و رأی می‌دهند.

کیفر مرگ در ایران چند گونه است. نخستین آن به دار آویختن از گردن می‌باشد که در ایران آن را «پاقاپوق» می‌گویند*.

دوم چشم کندن [و سپس کشتن محکوم] است.

سوم رگ زدن یا رگ بریدن است.

چهارم جان کندن است، به این صورت که سرِ محکوم را میان دو تخته می‌گذارند و سرِ تخته‌ها را به گاوی می‌بندند که آن را می‌کشد و با این کار سر محکوم میان دو تخته فشرده می‌شود.

پنجم لای جرز گذاشتن (یا با زجر کشتن) که همان زنده به گور کردن است.

ششم طناب انداختن است، که محکوم را با پیچیدن طنابی دور گردنش خفه می‌کنند.

هفتم گردن زدن است که در این‌جا (سر را از تن) اره می‌کنند[۹۵]!

برای جرائم متوسط کیفرهای زیر معمول است:

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۹۵ـ شیوه‌های به کیفر رساندن محکومان به همان صورت که یوشیدا نوشته است آورده شد. پیداست که این جمع بندی در حدود اطلاع اوست.

اول بریدن دو گوش («گوش کندن»).

دوم بریدن بینی («دماغ بریدن»).

سوم بریدن پاهای محکوم («پی بریدن»).

چهارم بریدن انگشتها («پنجه بریدن») یا بریدن مُچها («دست بریدن»).

مجازات جرائم کوچك اینهاست:

اول شلاق زدن («چوب زدن»).

دوم چوب زدن («چوب بر پشت زدن»).

سوم چوب بر کف پا زدن («کتك زدن»).

چهارم جریمه کردن («قُرُق») (؟). می‌شود که اموال کسی را مصادره کنند (ضبط اموال)

ارباب می‌تواند خدمتگزارش را مجازات کند و تنها الزام او این است که موضوع را به حکومت شهر اطلاع بدهد، مگر در مجازاتهای خفیف (که به اطلاع دادن نیاز نیست)*.

تعالیم اسلام

حاکمیت قرآن نه فقط در امور حقوقی و کیفری، که به امر آموزش نیز توسعه یافته بود. هر یك از مدارس وابسته به مسجد بود و معلمان مدارس از روحانیان بودند[۹۶]. نخستین و مهمترین موضوع درس هم رفتار و سنّت حسین و حسن (ع) و نوحه و تعزیه بود[۹۷]. دومین موضوع درسی، نوشته‌ها و داستانهای مذهبی بود. شاگردان می‌بایست پنج بار در روز نماز بخوانند.کودکان مکتبی این آرزو را در دل می‌پروراندند که در بزرگی به زیارت مکه بروند.مردم پس از آن‌که پولی جمع می‌کردند دوست داشتند که بیشتر آن را خرج سفر مکه کنند.همهٔ آنها می‌دانستند که (حضرت) محمد از مردم مکه بود. (حضرت) محمّد به کوه رفت و در آن‌جا از سوی خدا به او وحی شد. پس از درگذشت (حضرت) محمّد از او پسری نمانده‌بود، و دختری

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۹۶ـ پیداست که یوشیدا مکتب و ملای مکتبخانه را وابسته به مسجد و حوزهٔ تعالیم اسلامی پنداشته است.

۹۷ـ در این‌جا، یوشیدا کلمهٔ «شین‌کا» را به کار برده که در ژاپنی به معنیِ موسیقی مذهبی و آیینی است، و «نوحه و تعزیه» برابر آن آورده شد.

داشت به نام (حضرت) فاطمه که (حضرت) علی با او همسری اختیار کرده‌بود. یك ایرانی به من گفت که (حضرت) علی برادرزادهٔ (حضرت)[۹۸] محمّد، و مردی نیك‌نفس و بزرگمنش بود. امّا چون (حضرت) محمد درگذشت، او نتوانست میان یاران‌دوازده‌گانهٔ (!) حضرت محمد وحدت کلمه ایجاد کند و آنانرا به‌راه‌بیاورد. زن دوم‌حضرت‌محمد، (عایشه)، یکی‌ازاصحاب (حضرت) محمد به نام عثمان[۹۹] را اغوا کرد، زیرا که (حضرت) فاطمه دختر پیغمبر از بطنِ او نبود (و نمی‌خواست که همسر او، علی، جانشین پیامبر شود). (حضرت) علی سرانجام در محراب به شهادت رسید. حضرت علی دو پسر داشت به نامهای حسن و حسین. حسین مردی باحمیّت و پویا و اهل عمل بود، و حسن از فضیلت علمی بهره داشت. بسیاری از مردم به ایشان پیوستند و با جان و دل از آنها پیروی می‌کردند. حسن و حسین در شریعت پایدار ماندند و به وعظ و تعلیم آن پرداختند. این تعالیم که عمر و عثمان (از پیامبر) به آنها رساندند، «سنّت» خوانده شد، و نیز «شریعت» نام گرفت. خیانتکاران در کار حسن و حسین حیله کردند و آنها در کربلا در سرزمین عربستان کشته شدند[۱۰۰]. اهل شیعه از رویداد شهادت آنان بسیار متأثرند. هنوز هم مردم ایران در روز دهم ماه محرّم با مشت بر سینه می‌کوبند و با اندوه و از ته دل زار زار می‌گریند (در این باره پیشتر در شرح اقامت و دیده‌هایم در اصفهان نوشته‌ام). شرح حال این دو بزرگوار مهمترین موضوع تعلیم در مکتب و مدرسه بود.

میانهٔ شیعه و سنّی با هم هرگز خوب نشد، چنان که یخ را با زغال تجانسی نیست[۱۰۱]. در ژاپن هم دو فرقه هوکّه شُو و مونتوشُو [۱۰۲] در آیین بودایی داریم (که تمایز آنها را می‌توان با فرق میان شیعه و سنّی مقایسه کرد)[۱۰۳].

مردم ایران پیرو مذهب تسنّن بودند و اهالی عثمانی از تشیّع پیروی می‌کردند[۱۰۴].

۹۸ـ حضرت علی (ع) پسر عمّ پیامبر اسلام بود، نه برادرزادهٔ حضرت محمد.

۹۹ـ یوشیدا «امام عثمان عمر» نوشته است، که اصلاح شد.

۱۰۰ـ چنانکه پیداست شرح یوشیدا از رویدادهای تاریخ اسلام و تشیع ناقص و اشتباه‌آمیز است و گویای دانش و دریافت نارسای او در این باره.

۱۰۱ـ این تعبیر ژاپنی است برای نمونه دو چیز ناهمساز، چنانکه در فارسی کارد و پنیر می‌گوییم.

10 2. Monto Shu و Hokke Shu

۱۰۳ـ برای این دو فرقه بودایی نگاه کنید به شرح افزوده شده به ترجمهٔ مقالهٔ استاد اوکازاکی در: آینده، سال پانزده، ش ۳ـ۵ (زیر بند ۹ آن).

۱۰۴ـ این‌جا هم یوشیدا اشتباه کرده و یکی را به جای دیگری گذاشته است.

بنیادگذار تسنّن[۱۰۵] پیش از همه ابوبکر بود که پدر همسر (حضرت) محمّد و جانشین او بود.

هدف بنیادی اسلام زدودن هواها و آلایشهای دنیوی بود و این آیین بر منش اثباتی ارزش نهاده و آدمی را به کار و فعالیت تشویق کرده است.

بنا بر یکی از احکام حکمت‌آمیز قرآن، فرد مؤمن می‌تواند دشمن دین را با سلاح آهن و آتش براندازد[۱۰۶]. دریغ است که در روزگار ما مردم در راه حق و راستی مبارزه نمی‌کنند و برای عدالت نمی‌جنگند، و ایمانی چنان که باید راسخ و استوار ندارند. سربازان ایرانی (هنگامی که پاس می‌دادند)، تفنگ بر دوش، قدمهای بلند برمی‌داشتند و در این حال رشتهٔ تسبیحی در دست داشتند* و تسبیح می‌انداختند و زیر لب ذکر و تکرار (آیات) قرآن می‌کردند. تصور می‌کنم که آنها براستی ترجیح می‌دادند که به جای آن که در جنگ تحصیل نام و افتخار کنند، به بهشت بروند و با حوریان پریروی هم‌بالین شوند.

طب

پس از آن‌که (ناصرالدین) شاه از اروپا برگشت، مدرسهٔ سلطنتی (دارالفنون) را بنیاد کرد[۱۰۷]. این مدرسه شعبه‌های ادبیات، علوم و طب داشت و در این دوره‌ها به زبان خارجی تدریس می‌شد. شمار شاگردان این مدرسه در سال دیدار ما از ایران حدود ۶۰ نفر بود که در مقایسه با محصلان مدارس قدیمی ایران بسیار اندك است. عدهٔ محصلان مدرسهٔ سلطنتی رو به فزونی نبود (و این مدرسه توسعه نمی‌یافت).

دربارهٔ طب، ایرانیها فکر منطقی (علمی) نداشتند. هنگام احساس لرز و سرما، دست وبدنشان را گرم می‌کردند، و اگر تب داشتند چاره را در خنك کردن تن و اندام می‌دیدند. ایرانیان‌در امر درمان هنوز دنباله‌رو تجویز قدما و طب خانگی بودند. رایجترین راه درمان در میان‌آنها حجامت بود، که جایی از تن را با تیغی می‌خراشیدند تا خون کثیف از تن بیرون

۱۰۵ـ یوشیدا «تشیع» نوشته است.

۱۰۶ـ ظاهراً اشاره است به آیهٔ ۹۶ از سورهٔ کهف (۱۸) و آیات ۲۱ و ۲۲ از سورهٔ حج (۲۲).

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۱۰۷ـ بنیاد دارالفنون از کارهای میرزا تقیخان امیرکبیر بود، نه ره‌آورد ناصرالدینشاه از سفر اروپا.

برود. بادکش انداختن هم راه دیگری برای درمانِ دردها بود. اکثر مردم در نهایت به خدا عقیده‌داشتند و ترجیح می‌دادند که برای درمانِ درد و بیماریشان به خداوند توکل و توسّل جویند. آنها به درمان پزشکی و دارویی عقیده‌ای نداشتند، زیرا که راه آن را نمی‌دانستند.

خرافات

ایرانیها پیش رمّال و غیبگو می‌رفتند تا بپرسند که سعادت یارشان خواهد شد یا نه. اگر هم می‌بایست دربارهٔ چیزی تصمیم بگیرند، به حساب سعد و نحس و طالع‌بینی متوسّل می‌شدند. همه غیبگوها و دعانویسها آخوند (نما) بودند. آنها را «دُعابده» می‌خواندند، و مانند کاهنان مکتب بودایی «دوءکیو»* بودند. شماری از کاهنانِ «دوءکیو» آبِ جادُو و شفابخش یا بستهٔ طلسم و تعویذ و بخت‌گشا به مردم می‌دادند. از یکی از این دعانویسها پرسیدم که دعانویسی و جادوگری را کی و چگونه شروع کرده است، و او صادقانه پاسخ داد: «خداوند بر حقِّ ما خودش شروع کرد و به من یاد داد.»

(ناصرالدین) شاه کوشید تا شیوهٔ طب و دارو و درمانِ اروپایی را رواج بدهد، امّا مردم طبّ قدیمی خودشان را بهتر می‌دانستند و آن را از دست ننهادند. امّا در گوشه و کنار و در ولایات عده‌ای از مردم می‌دانستند که داروهای جدید اثربخش است. شاهد این معنی آن است که در چند روستا که گذارمان افتاد، مردم گرد می‌آمدند و ما را «حکیم‌صاحب» می‌خواندند، که به معنیِ پزشک یا کسی است که خواص داروها را می‌داند.

زبان و ادب فارسی

در روزگار قدیم و در دورهٔ میانه بسیاری نویسندگان و گویندگان معروف در ایران

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

برآمده‌اند. در دورهٔ جدید از اینان چند تایی بیشتر نبوده‌اند.

سعدی بسیار پرآوازه است، و ترجمهٔ آثار او در اروپا خواستار و خوانندهٔ فراوان دارد.

خط و نگارش ایران باستان را «میخی»[۱۰۸] نام داده‌اند، که برای شباهت آن به میخ، در ژاپنی کُوگی[۱۰۹]، است. این زبان را «پهلوی» می‌خواندند. این خط به «کُوفی» و سپس به «یُونانی» بدل شد و آنگاه به «زند»، و «زند» جای خود را به «پازند» داد. سرانجام «دری» جایگزین «پازند» شد. بدینسان خط ایرانی پنج بار تغییر پیدا کرد[۱۱۰]. دری هم با عربی و ترکی آمیخته شد، و فارسیِ امروز پیدا آمد. قرآن به عربی نوشته شده است. فارسی تعقید[۱۱۱] ندارد و در دستور زبان به ژاپنی مانند است[۱۱۲].

بطور کلی در آسیای میانه، بخشهایی از سرزمین‌های عربی، و غربِ شبه‌قاره هند مردم به فارسی سخن می‌گویند. در این سرزمین‌ها فارسی زبان طبقهٔ اشراف و اعیان و بزرگان بوده است. فارسی از این نظر مانند زبان فرانسه بود. در اروپا هم (نخبگان) به فرانسه سخن می‌گفتند و فرانسه روزگاری زبان علمی و فنی بود. در آسیای میانه و بخش‌هایی از عربستان وغرب هند هم هر شاه و امیر و رئیس قبیله‌ای به فارسی سخن می‌گفت. فارسی ندانستن و ناتوانی در سخن گفتن به فارسی برای این بزرگان مایهٔ شرم و خواری بود.

خط فارسی از راست به چپ نوشته می‌شود. فارسی را با قلم‌نی می‌نویسند. قلم‌نی را برای نوشتن می‌تراشند و نوك آن را تیز می‌کنند. مرکّب را از دوده و شیرهٔ کاج می‌سازند، که با سریش آمیخته و غلیظ می‌شود و برای رقیق شدن در آن آب می‌ریزند. قلمدان ایرانی درست مانند آن است که در ژاپن داریم و «یاتاته»[۱۱۳] خوانده می‌شود. قلمدان ایرانی را می‌توان راحت میان برِ شال یا زیر پارچه‌ای که روی جامه به کمر می‌بندند، گذاشت. ایرانیها پس از نوشتن نامه

۱۰۸ـ یوشیدا «میخکی» نوشته است، که «میخی» آورده شد.

109. Kugi

۱۱۰ـ پیداست که سخن یوشیدا از تاریخچهٔ زبانهای ایرانی و خط فارسی نارسا و درهم و اشتباه‌آمیز است.

۱۱۱ـ این اصطلاح به جای Inversion گذاشته شد (نگاه کنید به طباطبائی، فرهنگ اصطلاحات صناعات ادبی.)

۱۱۲ـ وجه عمدهٔ شباهت دستوری زبان فارسی و ژاپنی آمدن فعل در پایان جمله است، و جز این شباهت عمده‌ای میان این دو زبان دیده نمی‌شود.

۱۱۳ـ Yatáte . قلمدان ژاپنی را هم میان پارچه‌ای پهن و شال مانند که روی کیمونو به کمر می‌بندند و «اوبی» (Obi) نامیده می‌شود، جای می‌دهند.

مُهر خود را به جای امضا بر آن می‌گذارند[۱۱۴]. جنسِ مُهر هر کس به موقع و درجهٔ تموّل او بستگی داشت و به تناسب از طلا، نقره، سنگ نفیس (مانند عقیق) یا عاج بود. ایرانیها همیشه قلمدان و مُهر با خود داشتند. هنگامی که پرداخت پول یا معامله‌ای انجام می‌گرفت، قلم و دوات و مُهر را بیرون می‌آوردند و سَنَد می‌نوشتند. این نوشته «قبض» خوانده می‌شد.

مالیاتها، درآمدِ دولت و دیوانیان

اموال بر دو گونه بود؛ یکی را در فارسی «منقول» می‌گفتند که به معنیِ مال شخصیِ قابل نقل است، و دیگر «ملک» یا مال غیرمنقول. اگر کسی می‌مرد، ارث بردن بازماندگان از او از روی قاعده بود. از همهٔ اموال موروث $\frac{۵}{۱۰}$ به زن او می‌رسید، $\frac{۳}{۱۰}$ به پسرش و $\frac{۲}{۱۰}$ به دخترش[۱۱۵].

درآمدِ دربار و خاندان سلطنت از سه راه فراهم می‌شد. نخست «مالیات نقدی» یا پولی که مردم به خزانهٔ پادشاه می‌دادند؛ دوم «مالیات جنسی» و آن عبارت بود از غله‌ای که برای مالیات به شاه می‌دادند؛ سوم «مالیات مالی» و آن مال و دامی بود که (دامداران) به خزانه می‌دادند. محل درآمد دیگری هم وجود داشت که اراضی خالصه بود. غله و محصول این زمینها درآمد خصوصی و مال شاه بود.

مالیاتهای دیگر به شرح زیر بود:

اول: چیزی مانند مالیات سرانه گرفته می‌شد، که مؤدّیان آن دو طبقه می‌شدند: طبقهٔ اول سرانه پنج قران می‌دادند، و طبقهٔ دوم سرانه دو قران. این مالیات سرانه فقط در شهرها گرفته می‌شد. در دهات، به جای آن، ترتیب «مالیات لشکری» اجرا می‌شد، که پس از تغییرِ عنوان آن «خدمت وظیفه» نام گرفت.

دوم: چیزی مانند مالیات بر درآمد بود که معمولاً به نسبت ۲ درصد گرفته می‌شد. اگر کسی ۱۰۰ من محصول غله داشت، می‌بایست ۲ منِ آن را به خزانه بدهد.

۱۱۴ـ به کار بردن مهر به جای امضا هنوز هم در ژاپن معمول است. مُهرِ نامه را در ژاپنی «اینکان» (Inkán) می‌گویند.

۱۱۵ـ اشتباه پوشیدا در این‌جا هم آشکار است. در این مثال فرض (سهم‌الارث) زوجهٔ میّت که اولاد از و مانده ثُمن ($\frac{۱}{۸}$) ترکه است، نه $\frac{۵}{۱۰}$.

سوم: مالیات بر دام و چارپا بود، که اینهم دو گونه داشت: در تهران و شهرهای حومهٔ آن، مبلغ مالیات برای هر گوسفند ۳ قران، هر گاو ۳ قران، هر شتر ۵ قران و هر رأس اسب ۲ قران بود. در روستاها برای هر خر یا اسب ۱ قران می‌گرفتند، و از هر ۱۰ گوسفند یك سر آن مالیات‌خزانه بود که به ۸ قران‌تقویم‌می‌شد. مالیات‌شتر و گاو در دهات برابر همان بود که از شهریان‌گرفته می‌شد.

درآمد خزانهٔ سلطنتی دست‌کم به ۴۰ میلیون قران در سال برآورد می‌شد.

از هر بار شتر، قاطر، اسب یا گاو ۵ قران مالیات می‌گرفتند. هنگام خروج از تهران ۵ قران مالیات بارم را دادم. به اصفهان هم که وارد شدم می‌بایست ۵ قران بدهم. این مالیات «بار» خوانده می‌شد که بر محمولهٔ بار شده بر یك چارپا تعلق می‌گرفت.

حقوق گمرکی بار دریایی پنج درصد بود، و جز آن مالیاتی هنگام ورود به شهر یا بیرون آمدن از آن نمی‌گرفتند.

بر حقوق مأموران دولت ۲۰ درصد مالیات تعلق می‌گرفت که «حق السعیِ دیوانی» خوانده می‌شد. صاحبان مناصب دولتی می‌بایست این مالیات را بپردازند، امّا شکایتی نداشتند چون آنها هم عاملانی زیردست خود داشتند و با آنها قرار کار را می‌گذاشتند. تشخیص و اختیار با عاملان حکومت بود که چه عده اجزاء نیاز دارند و باید به کار بگیرند. باز، این نگرانی همیشه وجود داشت که مقام و منصب دیوانیان و عاملان دولت را اعتباری نیست. اگر کسی مورد توجّه شاه واقع می‌شد، هر چند که فردی گمنام و ناشناخته بود، می‌توانست بزودی پایه و دستگاه پیدا کند و در زمرهٔ اشراف درآید. چنین آدمِ نو دولتی می‌توانست صاحبِ اسب و کالسکهٔ دولتی و خَدَم و حَشَم فراوان شود و سرِ فخر به آسمان بساید. امّا اگر صاحبِ جاهی خشم پادشاه را برمی‌انگیخت، مال و مقامش از دست می‌رفت و به خاك سیاه می‌نشست و کارش به گدایی در کوچه و گذر می‌کشید، و در چنین حال هیچ کس گوشهٔ چشمی هم به او نمی‌انداخت. برای نشان دادن نمونه‌ای از این وضع، داستان شگفت‌آوری را در این‌جا باز می‌گویم:

کسی به حکمرانی ولایتی منصوب شده بود. هنگامی که او را به تهران بازخواندند، سالهای دراز مالیات جمع آورده (و مردم را چاپیده) بود، و کیسه‌ای بزرگ از زر و سیم و جواهر داشت. شاه که از گنجینهٔ او خبردار شد، ابراز تمایل کرد که به مهمانی به خانهٔ آن حکمران برود. پذیرایی از شاه برای این مرد افتخاری بزرگ بود. او همهٔ سیم و زر و جواهرش را در خانه‌اش چید و به نظر شاه رساند. شاه پس از آن که از سوی میزبان پذیرایی شد، به جواهر اشاره کرد و گفت: «اینها را باید نثار کنی! پس خوب است که به من پیشکش کنی.» با این مقدمه، همه سیم و

زر و جواهر او را گرفت و در کالسکه گذاشت و با خود برد. این بخت برگشته مال و ثروتی را که سالها روی هم انباشته و اندوخته بود به یك روز از دست داد.

با این نمونه می‌توان درك کرد که مقام و منصب دیوانی بی‌اعتبار و ناپایدار است و به قدرت و شوکت آن نمی‌شود تکیه کرد. سپهسالار اعظم (میرزاحسین‌خان) تنها کسی نبود که مقام و پایگاه دیوانی را از دست داد.

هر کسی می‌توانست به پایه اشرافی برسد و والی شود. امّا جاه و مقام در این نظام حکومتی تالی فاسدی در ذات خود دارد*.

نظام ادارهٔ ولایات

در ترتیب کار ایالات و ولایات، ایران وضعی مانند چین داشت. در هر ایالت و ولایت مهم فوجی از لشکر هم وجود داشت، و فرمانده فوج حاکم ولایت هم بود و نظامیها و افراد فوج در ادارهٔ کارهای محل دست داشتند. ایران بر رویهم مرکب از دوازده ایالت (مملکت) و ولایت بود* . حاکم هر محل در همهٔ کارها و تصمیمهایش به نمایندگی پادشاه عَمَل می‌کرد، امّا حاکم نمی‌توانست به اختیار خود مالیات تعیین کند یا مقدار آن را افزایش دهد، و در این کارها می‌بایست به دولت و مرکز مراجعه کند. نیز، هر گاه که دولت بر مالیاتها می‌افزود حاکم نمی‌توانست این دستور را ندیده بگیرد یا خلاف آن رفتار کند.

در چنین وضعی اگر حاکم سلیم و خوش ذات باشد مردم در آسایش و آرامش به سر می‌برند، زیرا که در گرفتن مالیات از آنها رعایتِ اعتدال می‌شود. امّا اگر حاکم نابکار و آزمند باشد، مالیاتِ سنگین می‌خواهد و به مردم فشار می‌آورد.

شاه مراقبانی به گشت و تفتیش کار هر ولایت می‌فرستاد، که بر جریان امور می‌نگریستند و نتیجهٔ کار را به شاه گزارش می‌دادند. این مفتشان به گشت و بازرسی رسمی می‌رفتند. گاه می‌شد که حاکم و مفتش با هم بسازند؛ پس هر دو جیبهای خود را پر می‌کردند و مال و ثروتی به هم می‌رساندند.

---

* نگاه کنید به «افزودمها» .

(ناصرالدین) شاه اکنون (در این سالها) بر کار مسلّط و آزموده شده بود، و درباریانش نمی‌توانستند به راه خود بروند و به دلخواه ثروت بیندوزند. در حکومت شاهان سست و بی‌اراده، درباریان و عاملان خودسرانه رفتار می‌کردند و شاه نمی‌توانست از آنها جلوگیری کند.

عروسی، آیین به خاك سپاری، رقص در مجالسِ درباری

اکنون می‌پردازم به عروسی، ترتیب کفن و دفنِ مرده و سوگواری برای او، و موسیقی و رقص.

قرآن اجازه می‌دهد که یك مرد چندین همسر داشته باشد، به شرطی که میانشان با برابری رفتار کند و آنها را خشنود نگاه دارد. پس، توانگران در ایران چندین زن داشتند. معمول بود که مردان با زنانی از خانواده‌های همپایه و شأن خود و با اصل و نَسَب ازدواج کنند. سه زنِ [۱۱۶] اول که با این ملاحظات اختیار می‌شدند، زنان عقدی مرد بودند. زیاده بر این شمار، و از زنِ چهارم به بعد، زنانِ عقدی نبودند.

در جشن عروسی، خانهٔ داماد را با شمع (و چراغهای لالهٔ) فراوان پرنور می‌ساختند و می‌آراستند، درختها و بوته‌ها را با آویزه‌های طلائی و نقره‌ای زینت می‌دادند، در باغِ خانه آتشبازی می‌کردند، و با ساز و رقص و پایکوبی مقدم عروس را خوشامد می‌گفتند. عروس را بر تختِ روان یا سوار چارپا، که مشعلدارانِ زیاد دوره‌اش کرده بودند، به خانهٔ داماد می‌آوردند. این تشریفات عروسی برای دارا و ندار و مردمِ قشرِ بالا و پایین یکسان بود. در عروسیها برای سه روز جشن و شادی و مهمانی بود. کسانی که تنگدست بودند، دار و ندارشان را خرج عروسی می‌کردند، زیرا که عروسی گران تمام می‌شد.

برعکس عروسی، آیین کفن و دفن بسیار ساده بود و تشریفات زیاد نداشت. در مرگ بزرگان، عدهٔ زیادی به خانهٔ درگذشته می‌رفتند و جنازهٔ او را تشییع می‌کردند. در کفن و دفن مردم میانه‌حال، جنازه را در پارچه‌ای سفید (کفن) می‌پیچیدند و در تابوتی می‌گذاشتند و

۱۱۶ـ یوشیدا از روی اشتباه، شمار زنان عقدی مجاز برای یك مرد را به جای چهار زن، سه نوشته و نیز زنان نخستین را عقدی و بعدیها را متعه شناخته است.

تابوت‌کش‌ها آن را می‌بردند. مردمی که می‌خواستند در تشییع جنازه باشند، مشعل[۱۱۷] به دست همراه آن می‌رفتند. تابوت‌کش‌ها به نوبت فریاد می‌کردند و دَم می‌گرفتند و با این کار همدیگر را قوّت می‌دادند و قدم تند می‌کردند*. منظرهٔ تشییع جنازه درست به حرکت آتش‌نشانان در ژاپن مانند بود، هنگامی که روانهٔ خاموش کردن آتش بودند (و کُتل و عَلَم با خود می‌بردند و دم می‌گرفتند)*.

مرده را در زمین در گودالی به عمق یك و نیم تا دو متر[۱۱۸] چال می‌کردند. روی جنازه در قبر سنگ می‌گذاشتند[۱۱۹] و گودال را با خاك پُر می‌کردند (و کمی بالا می‌آوردند). با گذشت زمان، این برآمدگی فرو می‌نشست و زمین صاف می‌شد. سنگ مخصوصی بر بالای گور نمی‌نشاندند و پس آن‌جا را کسی (که نمی‌شناخت) تشخیص نمی‌داد.

* * *

ایرانیها همواره با ساز و موسیقی به نمایش و رقص و پایکوبی می‌پرداختند. این مجلسِ سرور را «بزم»[۱۲۰] می‌نامیدند. سازهای آنها عبارت بود از سنتور، نی و تار، که شبیه ساز «بیوا»ی ژاپن است و شش تار دارد[۱۲۱]. آهنگ و نوای سازهای ایرانی بسیار زیبا و ملایم و محزون بود و احساسی از سوز و تنهایی[۱۲۲] به شنونده می‌داد. موسیقی ایرانی بر دلم نشست و حال حُزنی در من ایجاد کرد. یکی از رقصها، رقص کودکان بود. پسرکان خردسال دستها را بالا می‌بردند و زانو را خم می‌کردند و در این‌حال پیاپی چرخ می‌زدند. چرخش و رفتارشان به رقص چینی مانند بود. صحنه‌ای از رقص دختران ندیدم.

در روزهایِ تعطیل رسمی و اعیاد، مجلس موسیقی و رقص در دربار برپا می‌شد. تعطیلهای رسمی عبارت بود از: «اوّل محرّم»، روز «تولّد همایونی»، روز «تولد پیغمبر» (ص)

۱۱۷ـ مشعل، به ژاپنی «تای ماتسُو» (Táimátsu).

* نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۱۱۸ـ ۵ تا ۶ «شاکُو»، واحد طول ژاپنی.

۱۱۹ـ «سنگ لَحَد» معمولاً از آجر است.

۱۲۰ـ این کلمه را یوشیدا «مَزّن» (با فتح دو حرف اول) ضبط کرده است که به قرینه عبارت اصلاح شد.

۱۲۱ـ ساز «بیوا» (Biwá) که تار ژاپنی است و به سه‌تار ایران می‌ماند و شاید که در اصل از ایران آمده است، چهار تار دارد.

۱۲۲ـ این حال و احساس را در ژاپنی «آوارِه» (Áwáre) می‌گویند.

(سالگرد میلاد و رحلت (حضرت) محمد)[۱۲۳] «عید رمضان»، «قربانیِ اسمعیل» (روز عید قربان) «عزاداری (برای) ۷۲ شهید کربلا»، «عید نوروز» (نوروز خاندان سلطنتی)[۱۲۴]. تقویم ایرانیها ۳۵۵ روز دارد. در این تقویم، سال کبیسه وجود ندارد[۱۲۵]. بنابراین، ماهها میانِ فصول در گردش است و در هر سال به فصلی دیگر می‌افتد. خاندان سلطنتی سالشمار قدیم را به کار می‌بُرد. این تقویم «ماهِ هجری» خوانده می‌شد[۱۲۶].

۱۲۳ـ توضیح میانِ ابرو از یوشیداست.

۱۲۴ـ توضیح میان ابرو از یوشیداست. او چنین پنداشته که نوروز عید خاندان سلطنتی است، ظاهراً چون آیین سلام و بارعام‌شاه در این روز بوده است.

۱۲۵ـ منظور یوشیدا این است که سالشمار قمری ـ اسلامی مانند شماری از تقویمهای باستانی، و از آن میان تقویم چینی معمول در ژاپن قدیم، ماه افزوده (ماه سیزدهم) در هر چند سال یکبار برای منطبق ساختن ماهها با فصول ندارد.

۱۲۶ـ منظور یوشیدا تقویم و سال خورشیدی است. چون هنگام نوروز ایرانی با این سالشمار معین می‌شد و یوشیدا نوروز را آیین خاص خاندان سلطنتی انگاشته، سالشمار خورشیدی را هم تقویم سلطنتی خوانده است.

بهرهٔ ششم
از تهران به رشت

○ عزیمت از تهران و مهمانیِ خداحافظی ○ در راه قزوین* ○ سالِ نو در قزوین ○ راه برفی در کوهستان ○ چشم‌انداز گیلان ○ مهمان‌نوازی کارگزار خارجه در رشت ○ صاحب‌منصب‌های قشون* ○ واگذاریِ حقوق دریایی (به روسها) ○ ساختمانهایِ بندرِ انزلی ○ گیلان و مردم آن* ○ روزگارِ ایران* ○ نگاهی به وضع آسیای میانه و افغانستان

عزیمت از تهران و مهمانیِ خداحافظی

حدود ۱۲۰ روز را در تهران گذراندیم. سرانجام، در روز ۳۰ ماه دسامبر (۱۸۸۰) از تهران به مقصد شمال ایران راه افتادیم. پس از آن‌که تاریخ عزیمت از تهران را معیّن کردیم، هر روز یك یا چند تن از مقامها و بزرگان دولت مهمانی خداحافظی برایمان دادند. آنها از رفتن ما اظهار تأسف می‌کردند. در این حال اندوه جدا شدن را بیشتر احساس می‌کردم. براستی هم دلی پراندوه داشتم و برای همین بود که رفتنمان را سه روز به عقب انداختم. شاهزادهٔ ایرانی (کامران میرزا) نایب‌السلطنه هنگام خداحافظی دستم را بگرمی فشرد و گفت: «شما توانستید بابِ حسن روابط میان ایران و ژاپن را باز کنید. در این راه، توفیق بزرگی یافته‌اید. این فتح باب باید با عنوان رویداد بزرگی در تاریخ ایران ثبت بشود. امیدوارم که بتوانید در بازگشتتان به ژاپن علائق قلبی

* این عنوانها در ترجمهٔ فارسی افزوده شد.

شاه ایران را به امپراتور ژاپن برسانید و در راه پیشرفت مناسبات میان ایران و ژاپن بکوشید.»

زینوویف[1] برایمان جواز سفر از راه خزر، باکو و دنبالهٔ این مسیر (در روسیه) را صادر کرد*، و نیز سفارشنامه‌ای برای ژنرال تیمرز (؟) نوشت و داد. امین‌الملك، ناصرالملك و وزیرتجارت آمدند و ما را تا جلوِ دروازه بدرقه کردند*. ساعت ۹ صبح روز ۳۰ دسامبر (۱۸۸۰) از تهران بدر آمدیم.

فرمان‌شاه صادر شده‌بودکه در هر چاپارخانه اسب(تازه‌نفس)در اختیارمان‌بگذارند. نایب وزیر بنایی‌که امر شاه‌به عنوان آنهاصدور یافته بود، آن را به همهٔ چاپارخانه‌های‌میان‌راه ابلاغ کرد.

کوه دماوند مانند دوستی خوب و آشنایی دیرین که زبانِ دلِ ما را خوب می‌فهمید بر پای ایستاده بود[2]. در روز عزیمتِ ما آسمان صاف و بی‌ابر بود، و دماوند بروشنی دیده می‌شد. دماوند تا مسافت بسیار به بدرقه همراه ما بود، و تا از نظر دور بشویم ایستاده بود و می‌نگریست، تا که کم‌کم ناپیدا شد و آسمان مه‌آلود شب آن را از چشممان پوشاند*.

چنین می‌نمود که دماوند با سیمایی پراندوه روانه‌ام می‌کند، و نگاه غم گرفته و آرزومندش را به راهم دوخته است. من هم پایم پیش نمی‌رفت. چیزهای دیگر هم بر دلم سنگینی می‌کرد. از ورودم به ایران که به بوشهر رسیدم مرد عرب زبانی همراهم بود به نام علی‌بشیر[3]، که انگلیسی هم حرف می‌زد. او مردی باصفا و صادق و ثابت‌قدم بود و نیز خوش‌بنیه و چابك و کاری و زحمتکش. این علی در طول سفر و اقامتمان در ایران برایمان غذا می‌پخت و کارهای روزانه‌مان را انجام می‌داد؛ لباسهامان را پاکیزه و آماده می‌ساخت و چیزهای مورد نیازمان را فراهم می‌کرد و درواقع خانه شاگردی ما را می‌کرد. هنگامی که از او خداحافظی می‌کردم، جزئی پولی به رسم انعام به او دادم. علی‌بشیر سرش را تکان داد و (و آن را نپذیرفت) و گفت که تمنا دارد که (به جایِ پول) تقدیرنامه‌ای به او بدهم. تعجب کردم که مردی در وضع او چگونه ارزش تقدیرنامه را چنین شناخته و دریافته است. او افزود: «افتخار چیزی است والا و ارزنده که همهٔ عمر برایمان می‌مانَد». نمی‌دانم که او این معنی را کجا آموخته و چگونه به این

۱ـ Zinovioffوزیر مختار روس در تهران

۲ـ اشاره است به شباهت بسیار میان دماوند و کوه فوجی که برای ژاپنیها معنای خاصی دارد و یوشیدا پیش از اینهم یادآور آن شده است.

۳ـ این نام چنان‌که یوشیدا ضبط کرده است «علی‌باشی» هم خوانده می‌شود.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

معرفت رسیده بود. البته من درخواست او را با میل و رضا اجابت کردم (و تقدیرنامه‌ای به او دادم). او پیش آمد و پایم را بوسید. او بیرون (دروازه) ارك ما را بدرقه کرد و در حالی‌که دست تکان می‌داد و به آواز بلند سفربخیر می‌گفت، ایستاده بود تا از نظر دور شدیم.

اسبی را که شاهزادهٔ حاکم شیراز پیشکش کرده بود به یکی از آشنایان (که در تهران یافته بودم) دادم. این آشنا استاندایسکی (!) سروان اتریشی بود. او در برابر این اسب، پوستینی به من داد. این پوستین چندی بعد که من در روسیه به پترزبورگ رسیدم خیلی به کارم آمد. هنگام روانه شدن به سفر بازگشتمان حال و وضع جسمی و روحی خوبی داشتیم، زیرا که هوای زمستان این‌جا ملایم و سازگار بود. (در سفرمان در ایران) تا به تهران برسیم هوا بسیار گرم و آزار دهنده بود، پس اکنون سرمای زمستان را تحمل می‌کردم. کم‌کم داشتم با مردم و فرهنگ و رسوم ایران انس می‌گرفتم، و بالاتر از این، شاه من و همراهانم را به گرمی و مهربانی پذیرفته بود. شماری از بازرگانهای هیأت ما که چیزهای ژاپنی (چای و کالای دیگر) همراه آورده بودند، توانستند آن را بفروشند و از این راه پولی برایمان فراهم شد. کم‌کم نگرانیهایمان از میان رفت.

در راه قزوین

از بیرون دروازهٔ (ارك) در تهران خیابان بلند هموارِی بود که تا قزوین می‌رفت. کنار جاده‌ای که به قزوین می‌رفت درختکاری شده بود، و این درختها به جاده سایه می‌انداخت. هر دو سوی این جاده دشت سبز و خرّمی گسترده بود. چنین چشم‌اندازی در ایران برایم تازگی داشت. ما در کالسکه‌ای که به دستور شاه برایمان آماده کرده بودند، نشستیم. این کالسکه تند می‌راند و ابری از گرد و خاك در پشت‌سر به هوا برمی‌خاست. ظهر بود که به ایستگاه شاه‌آباد رسیدیم. اتاقهای این «کاروانسرا» به شیوهٔ اروپایی آراسته شده بود، و تختخواب و میز و صندلی داشت. کاروانسراهای کنار این راه را هنگامی که شاه به اروپا می‌رفت، ساختند. با امین‌الملك که خداحافظی می‌کردم به من گفت: «با دیدن وضع راه در ایران نباید زود به این نتیجه و قضاوت برسی که راههای ایران خوب نیست. مبلغ کلی از خزانهٔ مملکت خرج راهسازی و راهداری می‌شود.»* شاه‌آباد را پشت‌سر گذاشتیم و یکساعت از ظهر گذشته به ینگه امام رسیدیم. در راه

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

به این‌جا، قصبهٔ شگفت‌انگیز کرج را تماشا کردم. در این آبادی خانه‌های غار مانندی با کندن و گود کردن دیوارهٔ صخره عظیم پرشیبی، در آورده و ساخته بودند. این خانه‌ها به پناهگاه کوهستانی مانند بود[۴]. مردم ده، کمی پایینتر و در دامنهٔ این کوه سنگی بوته و سبزی کاشته بودند. پیش از این (در راه شیراز به اصفهان) از ایزد [خواست] گذشته بودم. آن‌جا منظره‌ای زیبا و بی‌نظیر داشت. نمای ایزدخواست و چشم‌انداز کرج را که کنار هم بگذارند دورنمایی زیبا از ترکیب طبیعت ایران می‌شود و منظره‌ای گیرا مانند پردهٔ تاشو «فاسُوملـ ئه» ژاپنی درست می‌کند[۵].

شب را در ینگه امام‌ماندیم. این‌جا هوا بسیار سرد بود، و سرما تا مغز استخوانم‌نفوذ کرد. خوشبختانه کاروانسرای ینگه امام از سنگ ساخته شده و اتاقهایش تختخواب‌دار بود، و در اتاق ناهارخوری هم میز و صندلی چیده بودند. در ناهارخانه این ایستگاه غذای روسی خوردیم که مزه کرد و همه سیر شدیم. فردای آن روز از ینگه امام به راه افتادیم و پس از استراحتی کوتاه در گازرسنگ هنگام ظهر به «شروان‌ده» رسیدیم و ساعت ۴ بعدازظهر وارد شهر قزوین شدیم. در راه تهران تا قزوین در فاصلهٔ هر چهار فرسخ‌کاروانسرا و مهمانخانه‌ای بود. همهٔ این کاروانسراها خوب، و برای ماندن و آسودن مجهّز بود. نمی‌توانم بگویم که استبداد فایده‌ای به حال مردم ندارد، زیرا که این راه (تهران به قزوین) را پادشاه مستبد ایران ساخته بود. به نعمت وجود این راه، مسافرانی چون ما می‌توانستند راحت سفر کنند و در منزلگاههای خوب بیاسایند*.

سالِ نو در قزوین

شهر قزوین در غرب تهران بود و شهر مهمّی به شمار می‌آمد. روزگاری شاه‌عباس‌در این

۴ـ یوشیدا در این‌جا این دخمه‌ها را به سرپناههایی که در ژاپن قدیم در میان تپه‌ها می‌ساختند مانند کرده است. در ایران، این پناهگاهها که در دیوارهٔ کوه می‌کنند، و از پایین همچون دهانهٔ غار دیده می‌شود، برای گذراندن در زمستان است. مغازه‌هایی را که در کوه می‌کنند بوکُن (به ضم واو و فتح کاف) می‌گویند و در ایران مرکزی زیاد دیده می‌شود.

۵ـ Fusumá-e پردهٔ نقاشی در دو یا چند قاب بزرگ پیوسته به هم است که مانند پاراوان باز شده و ایستاده به نمایش گذاشته می‌شود، و بیشتر نمایی از زیبایی طبیعت را نشان می‌دهد.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

شهر می‌زیست. آقامحمد (خان) نیای (ناصرالدین) شاه که بنیاد حکومت را گذاشت این‌جا را پایگاه ساخت. ارك قزوین* چندان بزرگ نبود. بارویی سنگین و کنگره‌دار قلعه و ارك‌حکومتی را در میان گرفته بود. بیرون باروی شهر توتستان[۶] انبوهی بود. قزوین ۳۰ تا ۴۰ هزار نفر جمعیت داشت. ردیف دکانها باز بود. از جلو دروازه خیابان وسیعی کشیده شده بود که حدود یکصد و سی متر[۷] پهنا داشت که پیچ می‌خورد و به دارالحکومهٔ شهر می‌رسید. قطعه سنگهای کوچکی در دو سوی این خیابان کار گذاشته شده و درختهای چنار و بید در هر سو سر برافراشته بود.

روزی که به قزوین رسیدیم پایان سال (میلادی) بود، و درست نُه ماه از روزی که از بندر توکیو در ژاپن به راه افتادیم می‌گذشت. پس من و همراهانم می‌خواستیم هتل خوبی پیدا کنیم تا هنگام تحویل سال را آن‌جا باشیم. خوشبختانه امین‌الملك به اکبرخان میرزای حکومت قزوین نامه نوشته (و سفارش ما را کرده) بود، و اکبرخان نزدیك ارك به استقبال و دیدن ما آمد. او جایی را برای ماندنمان ترتیب داده بود که اتاقهای طبقهٔ دوم جناحی از یك مهمانخانه بود. اکبرخان با ادب تمام به من گفت: «فردا آغاز سال نو شماست. امیدوارم که در این‌جا بمانید و از حاکم قزوین دیدنی بکنید». او تا مهمانسرایی که برای ماندنمان در نظر گرفته بود با ما آمد، و اینهمه یاری و مهربانیش خوشحالم کرد. در این مهمانخانه بخاری دیواری زیبایی دیده می‌شد، اتاقها پرده و مبلمان داشت و اسباب سفره همه تمیز و برازنده بود*. پس از شام، همه‌مان کنار بخاری دیواری گرد آمدیم و با یاد آوردن از ژاپن گفتگوی خوشی داشتیم. پس از نیمه‌شب (و تحویل سال) چند نفر از همراهان سیگاری روشن کردند و چند نفر دیگر فنجانی چای نوشیدند. شب سال نو بسیار خوبی بود، و آتش دلپذیر بخاری دیواری گرمای مطبوعی داشت. حال و هوای آن شب یاد ژاپن را در دلم تازه کرد. اکنون سالی تازه از راه رسیده و بامداد روز ۱ ژانویهٔ سال ۱۴

۶ـ باید موستان و تاکستان باشد که یوشیدا به اشتباه توتستان نوشته است. در شرح اورسل می‌خوانیم:

«تاکستانها و باغهای زیادی منطقهٔ وسیعی را گرداگرد قزوین احاطه کرده بودند.» (ص ۶۲) فراهانی هم دربارهٔ قزوین نوشته است: «محصول باغستان و زراعت دور شهر منحصر به انگور و پسته و بادام و هندوانه است... و عمده در باغستان درخت رَز است که به اصطلاح خودشان پنجاه بتهٔ رَز را یك نفر می‌گویند... و قریب بیست هزار نفر بتهٔ رَز در باغستان بیرون شهر قزوین است.» (ص ۲۶)

۷ـ ۷۰ کن (Ken) واحد طول ژاپنی برابر ۱/۸۱۸۱ متر. اورسل پهنای خیابان میان قصر شاه طهماسب و مهمانخانهٔ قزوین را دویست متر نوشته است.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

میجی (سال ۱۸۸۱ م.) بود. «بانگ خروس به گوش می‌آید؛ و سحر نزدیك است.» هر کسی این را می‌فهمد. بانگ خروس یك زبان جهانی است؛ زبان عام است*. پنجرهٔ اتاقم را باز کردم. برف همه‌جا را سفید کرده بود. برفی سنگین باریده بود و هنوز می‌بارید. دانه‌های درشت برف رقص‌کنان پایین می‌آمد و بر زمین می‌نشست. همراهانم هم بیدار شدند. همه‌مان برخاستیم و رو به سوی ژاپن ایستادیم (و سر فرود آوردیم) و ادای احترام کردیم.

فرستاده‌ای از سوی حاکم قزوین ماهی تازه گرفته از رودخانه و سبزی و میوه هدیه آورد. چنین رفتاری بجا و پسندیده بر دل ما مسافران غریب خارجی نشست.

ساعت ۱۱ صبح همهٔ ما به دارالحکومه به دیدن حاکم قزوین رفتیم. شاهزاده حاکم قزوین عضدالدوله نام داشت که فرزند کهتر عباس میرزا، و عموی بزرگ (عموی پدر) ناصرالدین شاه بود*. او مردی حدود ۷۰ ساله نشان می‌داد؛ موهایش را همه رنگ کرده بود جز موهای دوبناگوش که سفید مانده‌بود چنان‌که یخ و برفك زده باشد. شاهزاده حاکم بسیار مبادی آداب، فروتن و کم‌حرف می‌نمود. در دیدارمان او چیزی نگفت که (نظرگیر باشد و) یادم مانده باشد. پس از ملاقات شاهزادهٔ حاکم، به گردش در شهر رفتیم.

راه برفی در کوهستان

یکساعت از ظهر گذشته بود که از قزوین به راه افتادیم. دو جادهٔ اصلی از این‌جا (به شمال و شرق) کشیده شده بود. راه سمت چپ به تبریز می‌رفت و راه سمت راست به رشت. آن شب را در دهکدهٔ آقابابا[۸] ماندیم. برف زیاد بود و چرخهای کالسکه در برف انبوه بسختی پیش می‌رفت. فردای آن روز که به خَرزان[۹] در دامنهٔ کوهستان رسیدیم، ناچار از کالسکه پیاده شدیم و بر اسب نشستیم. راه سربالا می‌شد، و ما در ارتفاعات بیش از جلگهٔ پایین احساس سرما

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۸ ـ «آقابابا از بلوك قاقزان است که به کثرت باد عاصف (=باد سخت) معروف است» (فرهاد میرزا معتمدالدوله، سفرنامه، ص ۳۳).

۹ ـ این نام چنان‌که یوشیدا ضبط کرده است «ازورا» خوانده می‌شود که به قرینه اصلاح شد. «از آقابابا به قریهٔ خرزان بر وزن شعبان آمدیم... از آقابابا تا قریهٔ خرزان چهار فرسخ و نیم است» (فرهاد میرزا، همان‌جا).

می‌کردیم. برف هرچه بیشتر بر سر و رویمان می‌بارید. برف سیمگون همه‌جا را سفید کرده بود. در این سرما و برف از رنج گرمای سوزانی که در کویر داشتیم، یاد آوردم. اکنون سرما سخت آزار می‌داد، و پیش رفتن در گردنه در سوز سرما و برف برایم بسیار دشوار می‌نمود. سربالایِ کوه تند بود و من به چیزی جُز سرما و سختیِ راه فکر نمی‌کردم. سفرم با کابوس آغاز شده بود واینك باز به کابوس افتاده بودم.

از خرزان می‌بایست به راه سربالا برویم که به بلندترین جایِ کوه می‌رسید. اسبم راحت پیش نمی‌رفت و راه دشوار بود[۱۰]. شب را در «پاچنار»[۱۱] ماندیم. کاروانسرای پاچنار رو به درهٔ تنگی دارد. رود باریکی در ته دره پیچ و تاب می‌خورد و فریاد و خروش آب در سراسر شب فضا را پر کرده بود[۱۲]. صبح بیدار شدیم و در دنبالهٔ راهمان در این دره از پلِ بزرگ لوشان[۱۳] گذشتیم و از میان قریهٔ (لوشان) گذشتیم، و پس از پیمودن مسافت کمی به منجیل رسیدیم. اینك برف بند آمده و آفتاب درخشیدن گرفته بود. درختهای پای کوه منظرهٔ زیبایی داشت، و مزرعه‌های گندم و جو این‌جا و آن‌جا در دامنه و کنار دهکده به این دورنمای دلنشین سایه روشن می‌داد. چنین چشم‌اندازی بدیع هرگز ندیده بودم. راه گردنهٔ بالای دره نشیب و فراز داشت، و صدای خروش آب و پیچ و تاب رود هم با ما همراه می‌آمد امّا به تناوب دور و نزدیك می‌شد. از (دهستان) رستم‌آباد گذشتیم. سایهٔ کوهها کشیده‌تر می‌شد و آفتاب فرو می‌نشست و به ماه نو راه خودنمایی

۱۰ـ فرهاد میرزا می‌نویسد: «گردنهٔ خرزان به جهتِ طول مسافت که در زمستان برف می‌گیرد و بباد سختی دارد به سختی معروف شده است، و الا هیچ سختی ندارد و در پیش گردنه‌های لرستان و کردستان حکمِ زمین هموار را دارد، و اگر چه سرازیریِ آن سخت طولانی است ولی هیچ جا پرتگاه ندارد و از آن جهت شخص ایمن است.» (همان جا)

۱۱ـ یوشیدا «پاچیان» نوشته است که به قرینه اصلاح شد.

۱۲ـ فرهاد میرزا می‌نویسد: «کاروانسرای پاچنار در کنار رود طارم واقع شده است که به فاصلهٔ قلیلی پایین کاروانسرا داخل شاهرود می‌شود، و از قریهٔ مزرعه که اولِ گردنه در طرف قزوین محسوب می‌شود تا پاچنار که آخر گردنه است تقریباً پنج فرسخ مسافت است که این انخفاض و انصعاد (سرازیر و سربالا) را باید طی کرد.» (همان جا)

۱۳ـ یوشیدا «بُروشیا» نوشته است، که باید ضبط او از «پل لوشان» باشد و به قرینه اصلاح شد. فرهاد میرزا می‌نویسد: «پل لوشان بر وزنِ چوگان... این پل را حاجی محمدهادی تاجر میانجی ساکن قزوین در اواخر دولتِ شاه شهید (= آقامحمدخان) ساخته اوایل دولت خاقان (= فتحعلیشاه)... به انجام رسیده در این مدتِ هشتاد سال و اندی هیچ رخنهٔ در او یافت نشده... این پل بالای رودخانهٔ شاهرود طالقان است که رود الموت و رودبار و غیره نیز داخل او می‌شود؛ الحق بسیار ثواب کرده، در طغیان آب مایهٔ زحمت متردّدین می‌شد. از کاروانسرا تا پای پل تقریباً یك فرسخ است.» (همان جا)

می‌داد؛ پنداری که ما را به منزلگاه امشبمان بدرقه می‌کند.

چشم‌اندازِ گیلان

از رستم‌آبادبه سویِ‌شمال خاك گیلان‌است.به گیلان‌که وارد شدیم، زمین‌سبز وخرم شد. سنگ هم‌در این‌قریه از خزه‌پوشیده بود. درختهای‌بزرگ سر به آسمان کشیده و سایه‌افکن بودند*.

به کهدم[۱۴] رسیدیم. این‌جا توتستان[۱۵] و مزارع غلّه داشت. کشاورزان گاوآهن در دست (زمین‌را شخم‌می‌زدند) و گاو و گوسفندها این‌جا و آن‌جا می‌چریدند. این‌دورنما همان‌چیزی بود که در شعرِ چین‌زیاد تصویر می‌شد، و با دیدنِ‌آن خود را در دنیای‌شعر و ادبِ چین‌احساس‌کردم.

شب بود که وارد رشت شدیم. مسافتها و راهی که پشت‌سر گذاشتیم چنین بود:

ـ قزوین تا آقابابا ۳ فرسخ.

ـ آقابابا تا خرزان ۲ فرسخ.

ـ خرزان تا پاچنار ۵ فرسخ.

ـ پاچنار تا منجیل ۵ فرسخ.

ـ منجیل تا رستم‌آباد ۵ فرسخ.

ـ رستم‌آباد تا کهدم ۵ فرسخ.

ـ کهدم تا رشت ۵ فرسخ*.

مهمان‌نوازیِ کارگزار خارجه در رشت

در این‌جا داستان جالبی برای گفتن دارم. علیخان کارگزار خارجه در رشت بود. او

۱۴ـ فرهاد میرزا می‌نویسد: «به چاپارخانهٔ بلوك گهدم رفتیم (گهدم بر وزن قنفذ تمام حروف او مهمله (=بی‌نقطه) است) در خاك قریهٔ سراوان واقع است که از توابع کهدم است.» (همان‌جا، ص ۳۵). نیز نگاه کنید به اورسل، ص ۳۱ـ۳۶.

۱۵ـ اورسل از پرورش کرم ابریشم در این‌جا و در گیلان سخن می‌گوید (ص ۳۰).

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

فرانسه دیده بود و فرانسه را خوب حرف می‌زد. من سفارشنامه‌ای از امین‌الملك برای علیخان داشتم. فکر می‌کردم که چون ما به رشت برسیم، علیخان به دیدار و استقبالمان خواهد آمد. امّا به این‌جا که رسیدیم کسی پیدایش نشد و ما هم مکان مناسبی برای منزل کردن نمی‌شناختیم. پس دنبال جایی گشتیم، و در گوشهٔ کاروانسرایی منزل گرفتیم. چون خیلی گرسنه‌مان بود، تا رسیدیم خواستیم که غذا بخوریم. در همین وقت یك افسر ایرانی وارد شد و پرسید: «شما هیأت ژاپنی هستید. آیا همین‌طور است؟» من جواب دادم: «بله. همین‌طور است.» او به شنیدن این پاسخ برگشت و رفت، امّا بزودی با سه اسب یدك باز آمد و ما سوار شدیم و همراه او به خانهٔ علیخان رفتیم. علیخان در آستانهٔ خانه‌اش انتظارمان را می‌کشید، و با ما دست داد. بار اوّل بود که همدیگر را می‌دیدیم، امّا چنان اُنسی به او احساس کردم که پنداری دوستی چندین و چند ساله داریم. او ما را به درون خانه دعوت کرد و به درون رفتیم و در اتاق پذیرایی نشستیم و برایمان چای و شیرینی آوردند. یکی از همراهانمان زیر لب گفت: «پس کی شام می‌خوریم؟ نمی‌دانم چه وقت به شام می‌رسیم. گرسنه‌ام است!» دیگری در جوابش گفت: «راستش من از پیش فکر کرده بودم که این‌جا سرمان به صحبت گرم می‌شود و دیر به شام می‌رسیم. این است که چند دقیقه پیش از آمدنمان چند «اونیگیری»[۱۶] (گرده برنج) درست کردم. بیا از این بخور!» امّا او رویش نمی‌شد که این گردهٔ برنج را جلو روی میزبان و دیگر ایرانیها بخورد، پس برخاست و به دستشویی رفت و آن‌جا «او نیگیری» را خورد و خودش را سیر کرد. من در آن موقع از آنچه گذشت خبر نداشتم. اندکی بعد شام دادند. خورشهای رنگارنك و مطبوع ایرانی در سفره چیده بودند و علیخان پذیرایی مفصّلی از ما کرد. غذاها را با اشتهای تمام نوش جان کردیم، امّا یکی از همراهان رنگش زرد شده بود و هیچ نتوانست بخورد. ضیافت شام که سر آمد و آماده خوابیدن شدیم، از او پرسیدم: «ناخوشی؟ کسالتی داری؟» در جوابم گفت: «کار شتابزده‌ای کردم. اونیگیری زیاد خوردم و اندازه نگه نداشتم.» از حماقت و دلگی او خنده‌ام گرفت. همراهان هم که داستان را شنیدند خنده را سر دادند و همه‌مان از خنده روده‌بر شدیم[۱۷]. فردای آن روز را هم در خانهٔ علیخان ماندیم. او چهره و رفتاری طبیعی و بی‌غل و غش داشت. علیخان سه سال بود

۱۶ـ Onigiri برنجی است برابر گنجایش یك مشت، که با فشردن در دست گلوله یا به قالب سه گوش فشرده می‌کنند تا، لقمه‌وار، خوردنش آسان باشد و گاه آن را در گونه‌ای خزه دریایی خشك و فشرده شده برگ مانند می‌پیچند. ژاپنیها بیشتر در سفر یا برای ناهار ساده «اونیگیری» می‌خورند.

۱۷ـ به جای اصطلاح «از خنده روده‌بُر شدن» در ژاپنی می‌گویند: «از خنده پهلویمان درد گرفت»

که کارگزار خارجه در رشت شده بود*.

در رشت با ابوذرخان فرمانده فوج آن‌جا دیدار کردیم. ابوذرخان به من گفت: «از نایب‌السلطنه (کامران میرزا) دستور مخصوص به من رسیده است. او خواسته است که از شما استقبال و بگرمی پذیرایی شود». آن شب علیخان گروهی نوازنده به خانه‌اش دعوت کرد، و توانستیم موسیقی ایرانی بشنویم. سه بازرگان ایرانی هم به مهمانی دعوت شده و با ما نشسته بودند. پیش از آمدن این بازرگانها، علیخان گفت: «پایه و مقام مأموران دولت بالاتر از اهل کسب است و دیوانسالاران به کار و شغل خودشان می‌بالند. حتی بازرگانهای ثروتمند هم در برابر مأموران دولت متواضع هستند.» علیخان افزود: «موجبی هست که مردم ایران نمی‌توانند روح استقلال را در خودشان پرورش بدهند. من در اروپا زندگی کرده‌ام و با این تجربه دریافته‌ام که در ایران دولت و ملّت از هم فاصله دارند. من خود می‌کوشم که همه را برابر ببینم و با مردم رفتار بی‌تکلف داشته باشم. امشب شما را با تجّار شهرمان آشنا می‌کنم. خواهید دید که آنها را بگرمی پذیرا می‌شوم.» این سخنِ او عالی و ستودنی بود. هنگامی که بازرگانان از راه رسیدند، خیلی فروتنی و کوچکی نمودند، و نسبت به علیخان تعظیم و تکریم بسیار نشان دادند. علیخان رو به آنها کرد و گفت: «بفرمایید! چیزی میل کنید!» همین که علیخان با دستش به خوردنی اشاره و به مهمانهای ایرانی تعارف کرد، آنها برجستند و یکی پس از دیگری پشت دستش را بوسیدند. با این حرکتِ آنها پیدا بود که علیخان از آنچه به ما (دربارهٔ رفتارش با تجّار بر پایهٔ برابری) گفته بود پشیمان و شرمنده است. من که در این گونه وقتها زود خنده‌ام می‌گرفت نزدیک بود که زیر خنده بزنم، امّا آن‌جا به هر سختی که بود جلوِ خنده‌ام را گرفتم.

صاحب‌منصب‌های قشون

روز ۷ ژانویه سالروز ولادت شاه ایران بود. به این مناسبت، مقامهای حکومت ما را به مهمانی شام دعوت کردند. در این مهمانی نایب حاکم گیلان به نام خسرو (؟)[۱۸] را ملاقات

---

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۱۸ـ این نام چنان‌که یوشیدا ضبط کرده است «هوروس» (!) خوانده می‌شود.

کردیم. تالار پـذیرایی را به طرز زیبایی آراستـه بودند. حدود پنجاه میهمان از مقـامهای حکومتی و افسران فوج و بازرگانان محل سرگرم خوردن و نـوشیدن و حرف زدن بودند. برای ما غذای اروپایی تهیه دیده بودند. تق‌تقِ به هم خوردن ظرفها و کوبیدن کارد و چنگالها به بشقابهای سورچرانهایی که بی‌مـلاحظه غـذا می‌خـورند در فضـا می‌پیچید و گـوش را آزار می‌داد و از آدابِ نـدانیِ مهمانهـا حکایت می‌کـرد. در میانهٔ مهمانی یکی از افسـران نوکر را صدا زد. من نمی‌دانستم چـه شده و او چرا نابهنگام نوکر را خواسته است. افسر به نوکر دستوری داد و معلوم شد که او آن روز پوتینِ نوی به پا کرده و این پوتین تنگ بوده و پایش را زده است. او همان‌طور که روی صندلی نشسته بود پاها را دراز کرد تا آن نوکر پوتین را از پایش در آورد. این افسر مدالی هم به سینه زده بود. از خودپسندیِ این افسر ناراحت شدم و رفتارش را بسیار نابجا و نکوهیده یافتم. پس از شام، نمایش آتش‌بازی و ساز وآوازبود. چند پسر از دستهٔ مطربهارقص خوبی‌کردند.حدود نیمه‌شب بود که میهمانی پایان گرفت.

ابوذرخان فرمانده فوج محل در اقامتگاهمان از ما دیدن کرد. دسته‌ای از آدمهایش به نشانهٔ شأن و جلال او همـراهش بودند. قراول و یساول همـراه او درست به حاشیه و ملازمـان حرکتِ پُر کبکبـه و دبـدبـه امیـران محلی در ژاپن در روزگـار اِدو[19] که دایمیـو[20] یا تونـوساما[21] خوانده می‌شدند، مانند بود*. ابوذرخان دختر برادر شاه را به زنی داشت. وصلت با خانوادهٔ سلطنتی را در چین فُوبا می‌گفتند[22]. ابوذرخان هم به این واسطه مقام و دستگاهی یـافته و کارش بالا گرفته بود. او طبعی ملایم و رفتاری فروتنانه داشت.

روز که شد اطـلاع پیدا کردم که قرار است فردا یك کشتی از سـاحل دریای خزر راه بیفتد. پس به چند جـا برای دیدن سر زدیم و بـا کسانی که می‌بایست خـداحافظی کردیم. نامـه‌هایی هم برای عرض ادب به نایب‌السلطنه (کامران میرزا) و امین‌الملك به تهران نوشتم.

کشتی بخـاری از کنـارهٔ دریـای خـزر در سـاحل انـزلی در سـه فـرسخی رشت* حرکـت می‌کـرد. سحـرگاه روز بعد خـانهٔ علیخان را (بـه مقصد انـزلی) ترك گفتیم. علیخان بـرای رفتنمان

19. Edo

20. Dáimyó

21. Tono Sámá

۲۲ـ Fubé. در چین، مردی که با دختر امپراتور یا یکی از شاهزاده خانمها عروسی می‌کرد، مقام عالی می‌یافت.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

اسب فراهم ساخته بود و ما را تا پیر بازار[۲۳] بدرقه کرد و در آن‌جا خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم. در آن‌جا به کشتی نشستیم و به انزلی رفتیم[۲۴]. این‌جا یك عمارت شاهی بود که نمای شش گوشه داشت و سفال بامِ بلند آن در آفتاب می‌درخشید*. شنیدم که برای ساختن این عمارت ۲۰۰۰۰۰ تومان خرج کرده‌اند. نزدیك عمارت سلطنتی مهمانسرای وزارت خارجه بود که آن‌جا از مهمانهای خارجی پذیرایی می‌کردند* (مقامهای حکومتی) ما را به این‌جا دعوت و با خوراك روسی پذیرایی کردند. نارنجستانی انبوه این ساختمان را در بر گرفته و باغ آن پوشیده از درختهای نارنگی بود.

اکبرخان از اتباع روسیه پیش من آمد و کاغذی داد و گفت که از سرکنسول روس است. در این پیام نوشته بود که «کشتی بخاری روسی هنوز وارد بندر انزلی نشده است. رسیدن این کشتی یك تا دو روز طول خواهد کشید.» آن روز باد و بوران سخت بود و هوا تیره و گرفته. دریا را خوب نمی‌شد دید. آب باران از لبهٔ بام هر خانه و ساختمانی مانند آبشار سرازیر بود. جایِ ما توی ساختمان پذیرایی گرم بود، چنان‌که لباسهای رو را در آوردیم.

صبح دیگر که سر از خواب برداشتم، کنار اتاق به طارمی ایوان تکیه دادم و همه روز چشم به راه کشتی بخار ماندم. امّا دود و بخار کشتی پدید نیامد. یك مأمور کنسولی روس و یك افسر ایرانی برایمان خاویار نمك سود پیشکش آوردند. مأمور روسی ودکا هم با خاویار آورد. این تخم ماهی را به روسی «ایکُورا»[۲۵] می‌گویند، و به انگلیسی «خاویار»[۲۶]. ماهی خاویار ماهی بزرگی است شبیه ماهی روغن که به روسی «استروژن»[۲۷] خوانده می‌شود. شنیدم که خاویار را در همهٔ اروپا نفیسترین غذا می‌شناسند.

۲۳ـ فرهاد میرزا می‌نویسد: «از رشت تا پیر بازار یکساعت و نیم مسافت است» (سفرنامه، ص ۳۶).

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۲۴ـ فرهاد میرزا معتمدالدوله در شرح سفر خود به سال ۱۸۷۵ از رشت به انزلی می‌نویسد: «از پیر بازار تا کنار واپور سلطانی یکساعت و نیم مسافت بود و از کشتی تا قصبهٔ انزلی دو ساعت... از پیر بازار سوار کرجیهای شاهی شدیم... (و در واپور سلطانی) سوار کشتی سلطانی شدیم و تا نزدیکی واپور کمپانی راندیم. دو کشتی بهم وصل شده تخته انداختند و از کشتی سلطانی به کشتی کمپانی آمدیم...» (همان‌جا، ص ۳۶ـ۳۷)

25. Ikura

26. Caviar

۲۷ـ تیرهٔ ماهی خاویاری را در فارسی «سگ‌ماهی» می‌نامند.

واگذاری حقوق دریایی به روسها

پس از آن‌که ایران از روسیه شکست خورد، در معاهده‌ای که بسته شد[۲۸] حقوق ماهیگیری خود را به روسیه واگذار کرد. ایران در برابر واگذاری این امتیاز ۵۰۰۰۰۰ فرانك از روسیه گرفت. حتی کشتیهای کوچك ایران هم حق دریانوردی در دریای خزر را ندارند*. دو سه کارگاه تولید یا آماده و بسته‌بندی کردن خاویار نزدیك بندر انزلی بود. روسیه پول زیادی (برای حق امتیاز شیلات) از ایران می‌گرفت. در تهران هم شنیده بودم که ایران از روسیه می‌ترسد. به انزلی که آمدم فهمیدم که ایرانیها از روسها بیمناکند و ملاحظه دارند. اگر رابطهٔ سیاسی ایران با انگلیس (و رقابت انگلیسها با روسها در این‌جا) نبود، دو ایالت شمالی ایران زیر پرچم امپراتوری روسیه که نقش عقاب دو سر دارد، می‌رفت.

نزدیك بندر انزلی در دریا بستر مرجانی زیاد بود، و با این بستر سخت دریا لنگر کشتی نمی‌توانست ته آب بند شود. اگر ایران این بستر مرجانی را می‌شکافت و از میان بر می‌داشت، کشتی‌های ۵۰۰ تا ۶۰۰ تُنی هم می‌توانستند در کنارهٔ انزلی پهلو بگیرند. امّا عیب کار این بود که ایران فکر می‌کرد که این مانع طبیعی پیاده شدن در کنارهٔ انزلی برای جلو گرفتن (از حمله و پیشروی احتمالی) روسیه مهم و مغتنم است*. فکر کردم که مردم ایران (به جای این اندیشه) باید روح استقلال داشته باشند.

ساختمانهای بندر انزلی

عمارت سلطنتی ساختمانی عالی و باشکوه بود. امّا این اقامتگاه ییلاقی و تفریحی در برابر چراغ دریایی اهمیت اساسی ندارد. فانوس دریایی که کشتیها را به سلامت به ساحل هدایت می‌کند مهم و ارزنده است، امّا در این کناره هیچ فانوس دریایی نبود*. عمارت سلطنتی بلند و

۲۸ـ عهدنامهٔ گلستان که در نهم شوال ۱۲۲۸ هـ.ق. (۱۳ اکتبر ۱۸۱۳ م) میان ایران و روسیه بسته شد.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

چشمگیر و مجلل بود، امّا چنین ساختمانی فقط برای تفریح و تفنّن و ارضای هوس شاه بود و فایده‌ای به حال مردم ایران نداشت.

سه روز در انزلی ماندیم. ساعت ۱۰ صبح روز ۱۲ ژانویه به کشتی بخاری به نام تامارا[۲۹] نشستیم. ساعت ۱ بعدازظهر به سرزمین مسلمان نشین دیگری که ترکستان باشد رسیدیم*. از سرزمین ایران بیرون آمده بودیم.

گیلان و مردم آن

جمعیت ایالت گیلان ۶۰۰۰۰۰ نفر بود[۳۰]، و تولید کشاورزی آن ۴۰ درصد محصول سراسر ایران. این ایالت مرکز تولید برنج ایران بود*. شیوهٔ برنجکاری در این‌جا به ژاپن مانند بود. (تولید و) تجارت ابریشم این ناحیه هم پررونق بود و درآمد ابریشم خام این‌جا به دو میلیون و پانصد هزار تومان در سال می‌رسید. تولید و تجارت ابریشم در گیلان تاریخ چندان درازی نداشت، و شاه‌عباس و کریم‌خان زند بودند که نخست مردم این‌جا را به بار آوردن درخت توت و پروردن کرم ابریشم تشویق کردند. تخم کرم ابریشم را در آغاز از چین آوردند. امّا چند سالی پیش یك بازرگان ایتالیایی به ایرانیها گفت که ابریشم ژاپن و کاغذ ابریشم آن مرغوب است، و خود نمونه‌هایی از کاغذ ابریشم ژاپن وارد کرد. از آن تاریخ ایرانیها به فکر افتاده‌اند که تخم کرم ابریشم از ژاپن بیاورند. من توانستم نمونهٔ باغهای توت ایران را ببینم. این توتستانها[۳۱] درختهای کهن داشت و نمای آن مانند باغهای ناحیه یونه‌زاوا[۳۲] در ایالت آیزو[۳۳] ژاپن بود.

طبع و رفتار کشاورزان گیلانی با همتایانشان در نواحی جنوب ایران متفاوت می‌نمود. گیلانیها سختکوش و پرکار نشان می‌دادند. این کشاورزان کلاه پهنی بر سر می‌گذاشتند و بار را

۲۹ـ Tâmârâ. اورسل هم از این کشتی که با آن از بادکوبه تا انزلی آمده یاد کرده است (ص ۳ تا ۱۰)

۳۰ـ یوشیدا ۶ میلیون نوشته است که باید اشتباه باشد.

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۳۱ـ سیف‌الدوله «باغات توت ابریشم» می‌گوید (ص ۳۵)

32 - Yonezawa

۳۳ـ Âizu، محل امروزی استان فُوکُوشیما (Fukushima).

با آویزان کردن از دو سرِ چوب درازی که بر دوش می‌گذاشتند حمل می‌کردند[۳۴]. آنها با این هیأت شبیه کشاورزان ژاپنی می‌نمودند. بیشتر خانه‌ها در این‌جا از چوب ساخته شده و حصارِ خانه‌ها از چوب و شاخه‌هایی که عمودی و افقی از میان هم گذرانده بودند درست شده بود و شبکه‌دار می‌نمود این چوب‌بست با علف شلتوك پوشانده می‌شد[۳۵].

روزگارِ ایران

باز می‌گردم به سخن از علیخان کارگزار خارجه در رشت. چهار روز در خانه‌اش ماندیم. او نماز نمی‌خواند. علیخان می‌گفت: «ایران از یاریِ انگلیس و روس بی‌نیاز نیست. ما نمی‌توانیم با استقلال زندگی کنیم. ما ایرانیها عادتمان است که از خارج تقلید کنیم. ما فقط رویه و پیرایهٔ جامعه‌مان را نو می‌کنیم (نه عمق آن را). هر گونه تلاشی در تحول و اصلاح بنیادی، پایهٔ قدرت علما و حکام را سست می‌کند. ما باید نظام آموزش را متحول سازیم، دانش و آگاهیِ مردم را بالا ببریم، در کارِ قشون سرمایه بگذاریم، و حمل و نقل دریایی را رونق بدهیم تا بتوانیم کشورمان را حفظ و تقویت کنیم و به پیش ببریم. اگر ما به تلاش برنخیزیم، آقازاده‌ها و جوانهایِ اشراف و بزرگان در لباسِ فاخرشان و با حرص و ولعی که به درجهٔ سرتیپی و امیری و سالاری لشکر دارند، مسلّط می‌شوند و اینها فقط به تقلید ظواهر تمدن و معرفت اروپا بسنده می‌کنند و در نهان خواستها و هوسهایشان را پی می‌گیرند. در این احوال، سربازان خسته و دلزده می‌شوند، مردم روحیه‌شان را می‌بازند، نظم کارِ قشون از میان می‌رود و افسران به ولخرجی و تجمل و تن‌آسانی می‌گذرانند. در این وضع ایران بدشواری خواهد توانست از مرض خمودگی و عقب‌ماندگی رهایی یابد. من حرفِ دلم را دربارهٔ وضع کنونی ایران و ایرانیان بی‌پرده و پیرایه با شما گفتم. خودتان در تهران بوده‌اید و حقایقی را دیده و شنیده و احساس کرده‌اید. پس نمی‌توانم حقیقت حال را از شما پنهان کنم.» علیخان درد دلش را این چنین با من در میان گذاشت. در بیان این مطلب، قیافه‌اش غمگین و کمی خشم‌آلود می‌نمود. از همان هنگام که از

۳۴ـ «این نوع چوب را که برای حمل بار به کار می‌رود، در گیلان ، چانچو، گویند.» (اورسل، ص ۳۱، ح ۱).

۳۵ـ سیف‌الدوله هم «علف شلتوك» نوشته است (ص ۳۶).

علیخان جدا شدم، و در همهٔ این سالها، گهگاه به یاد او و حرفهایش می‌افتم و یادش همیشه در دلم زنده است.

کشتی ما دریای مازندران را پیمود و به باکو رسیدیم، و سفرمان را از راه ماوراءِ قفقاز دنبال کردیم. بار اوّلی بود که به روسیه می‌آمدم، و فرصتی بود که مردم روسیه را ببینم و در خوی و رفتارشان دقیق شوم.

بر من چنین نمود که روسیه دارد به لاشهٔ آهوی مرده ـ به تن افسردهٔ ایران ـ شلاق می‌زند. این دریافت و تصوّر مرا سخت در اندیشه برد*.

نگاهی به وضع آسیای میانه و افغانستان

در این‌جا می‌خواهم شرح بیشتری دربارهٔ تجاوز روسیه به آسیای میانه و تهاجم انگلیس به افغانستان بیاورم. اکنون (که سال ۲۳ میجی=۱۸۹۱ میلادی است) از این هر دو رویداد سالها گذشته است. این هر دو تهاجم تقریباً همزمان آغاز شد و مقارن هم به پایان آمد. در نتیجه، روسیه مرو را ضمیمهٔ خاك خود کرد و انگلیس بر هرات استیلا یافت. قطعه‌هایی از پیکر ایران جدا شد. ایران دیوار بلندی میان خود و روسیه یافت.

افغانستان از دیرباز پاره‌ای از خاك ایران بود. در این باره پیشتر در شرح تاریخی نوشته‌ام. افغانستان سه شهر عمده داشت که هرات و قندهار و کابل باشد. بر این شهرها کسی در مقام «امیر» حکومت می‌کرد. انگلیسیها امیر افغان را به کناره‌گیری وادار کردند. ایّوبخان فرزند امیرِ برکنار شده با انگلیسیها در سرزمین خودش، هرات، جنگید. در نخستین نبردها، ایّوبخان بر انگلیسیها پیروز شد. افغانها مردمی بلند قامت و رشید و چابك سوار بودند، و در کار بردنِ نیزه و سپر چیره‌دست. قشون انگلیس چندین بار از افغانها شکست خورد. در برابر این وضع، صدراعظم انگلیس به نام دیزرائیلی[۳۶] پول هنگفتی هزینهٔ قشون و مهمات کرد. دیزرائیلی در مجلس انگلیس گفت که ما باید در آسیای میانه یك خط دفاعی بسازیم، و جز به این وسیله

* نگاه کنید به «افزوده‌ها»

۳۶ـ Benjamin Disraeli (۱۸۰۴ ـ ۱۸۸۱ م.)، در ۱۸۷۴ نخست‌وزیر شد. وی مظهر افکار استعمار طلبانهٔ بریتانیا در قرن نوزدهم بود.» (فرهنگ فارسی معین).

نخواهیم توانست هند را برای خود نگهداریم. انگلیسیها سرانجام ایّوبخان را از افغانستان بیرون راندند. ایّوبخان پسرعموی جوانتری داشت به نام عبدالرحمن‌خان. دیزرائیلی این عبدالرحمٰن‌خان را در کابل روی کار آورد. حکومت انگلیس افغانستان را سرزمین مستقلی شناخت تا به این واسطه دست روسیه را از آن‌جا دور بدارد.

مرو هم هدف حملهٔ حکمران روس به نام کافمن و فرمانده معروف روسی، اسکوبلوف[۳۷] شد. مهاجمان روس مرو را با گلولهٔ توپ زیر و رو کردند و حدود ۸۰۰ رزمندهٔ دلیر آن‌جا را کشتند. روسیه ترکستان را متصرف شد. (اکنون) روسیه در مرز گرجستان با چین درگیر بود. قشون روس در جنوب دست به حمله پیاپی زد. والیِ چینی به نام ساسوه‌دو[۳۸] قوای خود را در تن‌شان[۳۹] گرد آورد و سپاهی نیرومند فراهم ساخت. من در میان سفرم از داستان جنگ اژدها (انگلیس) و ببر (روس) زیاد شنیدم. با تجربه و دریافت خود روشن می‌دیدم که اگر ایران به موقع و به‌طور قاطع به چاره‌اندیشی برنیاید، دور و دیر نخواهد بود که در کشمکش و رقابت قدرتها در خاور دور گرفتار شود. نگران بوده‌ام که بر سر ایران همان آید که از آن می‌ترسیدم.

این یادها و اندیشه‌ها هنوز در دلم زنده است.

---

37 - Skobeloff

۳۸ـ Sâso-dô (این تلفظ ژاپنیِ این نام است)

39 - Ten-Shân

یادداشتها و افزوده‌ها

ص۳۵، س ۱۲، خطّ «زند»

در یادداشتهای روانشاد محمد قزوینی (ج ۹، ص ۵۵ـ۲۵۴) دربارهٔ اوستا و زند آمده است: «اوستا اسم کتابِ منسوب به زردشت است... در حدود قرن ششم بعد از مسیح و بعد از آن متن اصلی اوستا به پهلوی ترجمه و تفسیر شده است. این ترجمه و تفسیر پهلویِ اوستا را زند نامند و مجموعِ متن و ترجمه را زند و اوستا یا اوستا و زند خوانند.»

همان‌جا در توضیح مطلب افزوده شده است: «دلایل عدیده هست بر این‌که قبل از انقضاء قرن ششم مسیحی عدهٔ زیادی از کتب پهلوی در همهٔ مواضع علوم و فنون به عرصهٔ ظهور آمده و نوشته شده بوده است... [در حدود اواخرِ قرنِ یازدهم؟] متونِ پهلویِ موجوده را به پازند و پارسی تحویل کردند، یعنی متونِ پهلویِ موجوده را به حروف یعنی با الفبای اوستا نوشتند و جمیع عناصرِ سامی [یعنی هزوارش] را همه‌جا به کلماتِ فارسیِ خالص تبدیل کردند [و این خط و زبان را یعنی ترجمه یا به عبارة اصح تحویلِ متون قدیمهٔ پهلوی به حروف اوستا و تبدیل کلماتِ سامی به کلمات فارسی را خط پازند یا زبان پازند یا پازند تنها گویند.]» (همان‌جا، ج ۱)

دقیقی در گشتاسپ‌نامه گوید:

خداوند را دیدم اندر بهشت — من این زند و اوستا همه زو نوشت

و از زبان پادشاه آورده است:

که گر نیستی اندر اُستا و زند — فرستاده را زینهار از گزند

از این خواب بیدارتان کردمی — همه زنده بردارتان کردمی

باز، در رفتن گشتاسپ به سیستان گوید:

برآمد بسی روزگاران بدوی — که خسرو سوی سیستان کرد روی

که آن‌جا کند زند و اُستا روا — کند موبدان را بدان‌جا گوا

نیز از اشعار پراکندهٔ دقیقی است:

یکی زردشت وارم آرزویست که پیشت زند را برخوانم از بر

محمد قزوینی از سه فرانسوی که در تحقیقات اوستا پیشقدم بوده‌اند نام آورده که یکی از آنها انکتیل دوپرون (Anquetil Dupperron) است که «مصمم گردید خود بنفسه به هند سفر نماید و در خود موطن پارسیان زبان این کتاب را بیاموزد (سال ۱۷۵۵)... و بعد از بسیاری از وقایع و سرگذشتها (که خود او آنها را با نتایج اقامت خود در هندوستان در کتاب عمدهٔ خود ترجمهٔ اوستا موسوم به «زند اوستا کتاب زردشت»(Zend-Avesta, Ouvrage de Zoroastre) مانند یك قصه حکایت می‌کند، بالأخره در سال ۱۸۵۷ به سورت آمده تا سال ۱۷۶۱ در آن‌جا اقامت گزید (یادداشتها، همان، ص ۲۶۱)

ص ۳۶، س ۱۰، «بمبئی»

بمبئی «از مهمترین بنادر هند و از مراکز صنعتی است... پرتغالیها در ۱۵۳۴ آن را گرفتند، و در ۱۶۶۱ به عنوان قسمتی از جهیزیهٔ زوجهٔ چارلز دوم (Charls II) به انگلستان واگذار کردند. در ۶۸ ـ ۱۸۵۸ مرکز اصلی شرکت هندشرقی بریتانیا بود. پیش از این‌که به دست پرتغالیها افتد، تحت حکومت مسلمانان بود، و آثاری از آن دوره دارد.» (مصاحب، دایرةالمعارف فارسی)

ص ۳۸، س ۱۲، «گور زرتشتیان»

دیولافوا در تعریف گور زرتشتیان، که آن را «دخمه» و «برج سکوت» خوانده است، می‌نویسد: «برجی است که طاق ندارد و زرتشتیان مردگان خود را در آن می‌گذارند تا، به‌وسیلهٔ مرغان شکاری خورده شوند» (معانی لغات در پایان کتاب، ص ۷۲۶).

گرترود بل هم شرحی از برج معروف به «دخمهٔ گبرها» یا «قلعهٔ گبرها» با عنوان «برجِ خاموشی» در فصل دوم کتاب خود (تصویرهایی از ایران، ص ۲۴ ـ ۲۸) آورده است.

در سفرنامهٔ تلگرافچی فرنگی هم در وصف کرمان می‌خوانیم: «امّا کوهستان کرمان درخت و میوه‌جات زیادی دارد. دخمهٔ پارسیان سمت شمال شهر به مسافت یك فرسخ واقع است.» (ص ۲۱۰) در این باره نیز نگاه کنید به مقالهٔ هاشم رضی؛ مرگ در دیانت زردشتی، مجلهٔ آینده، سال هفدهم (۱۳۷۰)، ص ۹۶ ـ ۶۸۳.

ص ۴۲، س ۱۵ «کوه نمك»

در سفرنامهٔ تلگرافچی فرنگی هم در وصف جزایر خلیج فارس آمده است:

«کوههای جزیرهٔ هرموز تماماً نمك است. به دست راست، یعنی سمت غربی هرموز جزیرهٔ لارك است. این هم نمك است.» (ص ۲۲۵).

ص ۴۴، س ۱، «مروارید بحرین»

تلگرافچی فرنگی که در سال ۱۸۷۹، یکسالی پیش از بوشیدا، از بنادر و جزایر خلیج‌فارس دیدن کرده است دربارهٔ ارزش مروارید صادر شده از آن‌جا می‌نویسد:

«در اطراف لنگه و بحرین مروارید خوب پیدا می‌شود. در سال ۱۸۷۷ که دو سال قبل از این باشد قیمت مروارید که از خلیج فارس به اطراف برده شده است سه کرور تومان بوده است.» (سفرنامه ...، ص ۲۲۷).

ص ۴۴، س ۷

کاش بوشیدا سر از خاك بر می‌داشت و سوداگران جهانی را امروز می‌دید که با چه آز و پشتکاری به ویران ساختن طبیعت کمر بستند و به بهانهٔ تلاش معاش از پا ننشستند تا بیشتر جنگلهای کرهٔ خاك نابود گشت، رودها و دریاها لجن‌زار و آلوده شد و پرنده‌ها و حیوانها از میان رفتند و هوای پاکی برای نفس کشیدن نوع بشر نماند و موازنهٔ طبیعی فصول و دمای هوا و برف زمستان و باران تابستان بر هم خورد و حیات نبات و حیوان به آستانهٔ نیستی کشانده شد. و اکنون برای ردّ گناه از خود یا خاموش ساختن ندای وجدان کنفرانسهای پیاپی برای حفظ محیط زیست برپا می‌کنند که قطعنامه‌هایش در واقع چنین خلاصه می‌شود که «نشستند و گفتند و برخاستند».

ص ۴۵، س ۲۰، «بوشهر»

دربارهٔ وضع بوشهر مقارن سفر بوشیدا در «وقایع اتفاقیه» (از ۲۷ شعبان تا غرّهٔ شوال ۱۲۹۶) آمده است:

«کاغذی بی‌عنوان و اسم از بوشهر به حکومت (فارس) نوشته بودند و از دست حاجی محمدباقرخان حاکم بوشهر شکایت زیادی نموده بودند. حکومت قاصدی که این کاغذ

را آورده بود خواستند، هرچه اوّل از او پرسیدنـد که کی این کاغذ را به تو داده است نگفت، چند تو سری به او زدند، ابراز داد که حاجی ابوالقاسم تاجر کازرونی ساکن بوشهر این کاغذ را به من داده است. فوراً حاجی ابوالقاسم را از تلگراف به شیـراز خواستند که چرا شکایت کرده است. و حال آن‌که از قـراری که تجار و غیره و مترددین گفتـه و نوشته‌اند در شهر بـوشهر خیلی مغشوش است، اغلب دزدی بزرگ شده و می‌شود و تعدی و ظلـم هم به مردم زیاد می‌شود.» (ص ۱۱۴) دیولافوا هم شرحی دربارهٔ بوشهر دارد (ص ۴۲ـ۵۳۵).

ص ۴۶، س ۱۹، «آب بوشهر»

سفرنامهٔ تلگرافچی فرنگی، کـه در سال ۱۸۷۹ از بـوشهر دیـدن کـرده است، اطلاعـات اساسی بیشتری از این بندر به دست می‌دهد که خواندنی است:

«روز سه‌شنبه وارد بوشهـر شدیم و در آن‌جا بیست روز ماندیم. هوای بـوشهر هنوز گرم نشده بود، ولی ناخوشی آبله زیاد بود.»

«این بندر در این چند سال گذشته خیلی تفـاوت کرده است. نه سال قبل که آن‌جا را دیده بودم بسیار کثیف بـود. عمارت خوب هم نداشت. حـالا کوچه‌های پـاك و عمارت خیلی ممتاز دارد. شش هفت سـال قبل الی حال تجـار فرنگی شـروع کرده‌انـد در بیرون شهـر به فاصلهٔ نیم فرسخ الی یك فـرسخ و نیم خانه و باغ ساختـن. تجار ایرانی و ارمنی هم ساختـه‌اند و حال چهل عمارت متجاوز در بیـرون شهر ا. ت. دولت انگلیس از جهت اهل تلگرافخانـه در نزدیکی شهر چند خانه‌های ممتاز بنا کرده است و سه چهار خانه و باغ را مخبرآباد نامیده‌اند. پشت آنها سبزآباد که منزل بالیوز انگلیس است و اقع می‌باشـد و در نزدیکی آن چاه باغ و چند عمارت دیگر است. امّا بنـا کردن بـاغ در بوشهـر خیلی مشکل است. تمام زمین آن‌جـا سنگ است و خاك را بـاید از جاهای دوردست بیاورنـد. جمیع خانه‌های بوشهر و اطراف از خـودسنگ زمین ساخته‌اند... در خـود شهر بـوشهر آب خـوب نـدارد. جمیع آب خوردن را از چـاه بیـرون می‌آورند و هـر صبح تقریباً پنج هزار الاغ آب شهر را از چاه می‌آورند...» (ص ۲۲۷).

دربارهٔ آب بـوشهر، دیولافوا می‌نـویسد: «... همه بـه ما توصیـه کردند که ابـداً لب به آب بوشهر نزنید زیرا علاوه بر این‌که فاسد و مضرّ است دارای نطفهٔ کرمی است شبیه به کرمهای گینه و به محض این‌که نطفهٔ آن در معده داخل شد شکفته شده و بزودی رشد و نمو می‌کند و در طول ماهیچه‌های بدن به راه می‌افتد و پس از آن‌که باعث درد ور نج تحمل ناپذیری می‌گردد عاقبت از

پوست بدن سر در می‌آورد...

«اروپاییان آب آشامیدنی را از بصره یا محمّره توسط قایقهای دو طبقه می‌آورند امّا اشخاص فقیر و بیچاره ناچار از همین آب معمولیِ مضرّ مصرف می‌کنند و تقریباً در تمام عمر به این بلا گرفتار هستند...» (ص ۵۳۷)

تلگرافچی فرنگی در شرح خود دربارهٔ بوشهر می‌افزاید: «راههای دور شهر خوب است... تجار بوشهر و اشخاص مختلف همه کالسکه دارند و هر عصر که از کار شهر فراغت حاصل می‌کنند بیرون پر از کالسکه است که مردم را به خانهٔ خود در بیرون شهر می‌برند. فرنگیان در بوشهر تقریباً سی نفرند که بالیوز انگلیسی و آدمهای آن و قونسول هلندیس و قونسول‌عثمانلو و تجار و اهل تلگرافخانه می‌باشند. و بازار بوشهر کوچك و کثیف است. تمام تجارت در خود خانه‌های تجار می‌شود. حاکم بوشهر در چهار برج که سمت شرقی شهر واقع است منزل دارد...»

«بندر بوشهر حالا خیلی معتبر است. در سال ۱۸۷۷ که دو سال قبل از این باشد قیمت اسباب که از بندر بوشهر بیرون برده‌اند قریب دو کرور تومان بوده و قیمت اسباب که داخلِ بندر می‌شده قریب چهار کرور بوده و یکصد و بیست فروند کشتی دودی و دویست و چهل و پنج کشتی بادی داخل بندر شده و بیست و دو هزار شتر و هشتاد و پنج هزار الاغ و دو هزار اسب و شانزده هزار قاطر از مال، خارج از دروازهٔ بوشهر رد شده است. معاملهٔ لنگه در همان سال نصف معاملهٔ بوشهر بوده و مال بندرعباس ربع.» (سفرنامه...، ص ۲۲۸)

راجع به میزان تجارت در بوشهر، کرزن می‌نویسد: «... در سال ۱۸۸۹ سعدالملك درآمد گمرکی بوشهر را به ۹۱۰۰۰ تومان فروخت، به علاوه ۵۰۰۰ تومان پیشکش به خود او تعلق گرفت. مستأجر هم مبلغ سرشاری سود برد، بنابراین عوارضی که بر واردات و صادرات افزودند خیلی بیشتر از مبلغ مزبور بود.» (ایران و قضیهٔ ایران، ج ۲، ص ۲۸۷)

ص ۵۰، س ۱۰، «مَثَل چینی»

این یك مَثَلِ معروف چینی است، و در مایه و مصداق آن داستانی گفته‌اند که در کتاب انانگی (Enangi) آمده و کوتاه شدهٔ آن چنین است: «در روزگار قدیم در شمال چین مرد کشاورز سالخورده‌ای بود که اسبی داشت. از قضا، اسب او بند گسیخت و گریخت. همسایه‌ها به حال او دلسوزی کردند، امّا پیرمرد کشاورز گفت: «من هیچ ناراحت نیستم. شاید که خیر در این باشد.»

چند روزی که گذشت، اسب گریخته باز آمد و اسب خوب دیگری را هم که با خود جفت ساخته بود، آورد. همسایه‌ها با دیدن اسب تازه شادی نمودند، امّا مرد کشاورز گفت: «من هیچ خوشحال نیستم. شاید که این پیش‌درآمد شرّی باشد.» اسب تازه خوب و چابك می‌تاخت و پسر کشاورز هم اسب‌سواری دوست داشت؛ امّا یکروز این پسر هنگام سواری از اسب افتاد و پایش شکست. این بار هم همسایه‌ها به دلداری دادن او آمدند، امّا کشاورز پیر گفت: «شاید که در این کار بخت با ما یار بوده است.» همین‌طور هم شد. پس از چندی که دشمن به این نواحی تاخت آورد، جوانها را به سربازی گرفتند و بسیاریشان در جنگ کشته شدند. امّا پسر این کشاورز با پای شکسته از جنگ معذور بود و زنده ماند. «این را» داستان اسب سای‌یوء (Sâiyô-Ûmâ) می‌گویند. در قرآن کریم هم آمده است: « وَ عسیٰ اَن تَکْرَهوا شیئاً وَ هُوَ خَیرٌ لَکُم و عَسیٰ اَن تُحبُّوا شَیئاً و هُوَ شَرٌّ لَکُم و اللّهُ یَعْلَمُ و اَنتُم لا تَعْلَمونُ» (سورهٔ ۲ ـ بقره، آیهٔ ۲۱۶)= و چه بسا ناخوش دارید چیزی را و آن برای شما خوب است و چه بسا دوست دارید چیزی را و آن برای شما بد است. خدا می‌داند و شما نمی‌دانید.»

یك مثل فارسی می‌گوید: «زیان بهنگام بهتر از سود نابهنگام است» و باز در مَثَل دیگر است که «خدا شرّی بدهد که خیر ما در آن باشد.» به گفتهٔ نظامی، در خسرو و شیرین:

بسا رخنه که اصل محکمیهاست بسا آندُه که در وی خرّمیهاست

ص ۵۱، س ۱۳، «حق کشتیرانی»

هنریش بروگش سفیر پروس در دربار قاجار می‌نویسد: «بوشهر تنها بندر ایران در خلیج‌فارس است که تجارت خارجی از آن‌جا صورت می‌گیرد. ولی این بندر به علت ناامنی راههای ارتباطی بوشهر به شیراز اهمیت و موقعیت خود را تدریجاً از دست می‌دهد. ایرانیان به علت آن‌که در رشتهٔ دریانوردی کار نکرده و تجربه‌ای نیندوخته‌اند، امور کشتیرانی سواحل خلیج‌فارس به دست خارجی‌ها اداره می‌شود و ایرانیان در آن دخالتی ندارند. کشتیرانی میان بوشهر و بنادر دیگر خلیج فارس در سواحل عربستان و همچنین خطوط کشتیرانی بوشهر و نقاط مختلف هندوستان همه در دست انگلیسیهاست. هنگامی که ما از بوشهر بازدید می‌کردیم (اکتبر ۱۸۶۰) در بندر آن در حدود بیست کشتی کوچك ساحلی، پنج کشتی بزرگ تجاری اروپایی و یك کشتی جنگی انگلیسی لنگر انداخته بودند.» (سفری به دربار سلطان صاحبقران، ص ۵۱۷).

در کتابِ گنج دانش: جغرافیای تاریخی شهرهای ایران، که نخستین بار در سال ۱۳۰۵ قمری چاپ شده، به اقتباس از تاریخ ایران نوشتهٔ سِرجان ملکم شرحی دربارهٔ بوشهر آمده است (ص ۸۱ـ۲۷۸، ۳۰۴ به بعد، و ۷۶۸).

ص ۵۲، س ۱۵، «رفتار انگلیسها در بوشهر»

یوشیدا در این‌جا احتمالاً به امتیازی اشاره دارد که انگلیسها در قرارداد با ایران به دست آورده بودند. «ملکم در خلال مدّتی که در ایران اقامت داشت به عقد دو قرارداد، یکی سیاسی و دیگری تجاری، موفق شد...

«(برابر قرارداد تجاری) انگلیسها در ساختن خانه و عمارت در بنادر و شهرهای ایران مجاز شناخته شدند، به نحوی که می‌توانستند خانه و عمارت در ایران بسازند و بفروشند و اجاره بدهند.» (نوائی، ایران و جهان...، ج ۲، ص ۵۰ـ۵۲)

یوشیدا در جای یك ناظر خارجی به بدکاری انگلیسها در ایران پی برده است. به زندگیِ خوشگذران و تن‌آسای آنها در بوشهر اشاره می‌کند، و هم این‌که خودشان را می‌گرفتند و تکبر نشان می‌دادند، و بیدادی که به شرقیان روا می‌داشتند. بر آمدنِ کسانی مانند ساسون هم با زمینه‌سازی انگلیسها بود و به پاداش خوش خدمتی به آنها.

ص ۵۳، س ۵، «بازرس نظامی»

نوائی در شرح آمدن مهدیعلی‌خان بهادر جنگ از سوی حکومت انگلیسی هند به ایران، و زیرِ عنوان «مسلمانی در مأموریت بر ضدّ مسلمانان» می‌نویسد: «سالهای آخرِ قرن هیجدهم و اوایل قرنِ نوزدهم بسیار پرحادثه بود... ناپلئون بناپارت چونان اسکندر می‌خواست نظام کهن سیاسیِ دنیا را تغییر دهد... زمان شاه (افغان) نیز همواره آرزو داشت که روزی به هند تاخت آورد و آن سرزمین را از چنگ انگلیسیانِ مسیحی بیرون کشد... در آن روزگار دیگر انگلیسیان مقیم هند نقاب تزویر شرکت هند شرقی را به یکسو نهاده و عملاً کشور هند را به دست گرفته و همهٔ مظاهر اجتماعی و سازمانهای کشوری و لشکری را به وجود آورده بودند و فرد اوّل این تشکیلات به عنوان فرماندار از لندن انتخاب و فرستاده می‌شد. در سال ۱۷۹۸... جناب لردمورنینگتون (Lord-Mornington) فرمانروای هند بود...

«جناب لرد، نمایندهٔ تجارتی دولتِ فخیمه را در خلیج فارس به عنوان سفیر به ایران

فرستاد تا هم دولت ایران را بر ضد زمان شاه افغان برانگیزد و هم بر ضد فرانسویان. کسی که این سمت را یافت و این مأموریت را پذیرفت که مسلمانان را به جنگ با یکدیگر وادارد تا منافع غربیان مسیحی دچار لطمه نشود، بدبختانه یك ایرانیِ مسلمان بود که تابعیت انگلیس را پذیرفته بود؛ مردی به نام مهدیعلی‌خان بهادر جنگ که عنوان نمایندگی تجاریِ دولت انگلیس را در خلیج‌فارس داشت و مقرش در بوشهر بود... مهدیعلی‌خان ایرانی بود و فارسی را خوب می‌دانست و هموطنان خویش را خوب می‌شناخت... در تواریخ رسمی قاجاریه از این مرد به اختصار یاد کرده‌اند و به نظر می‌رسد که او را دست کم گرفته‌اند و هرگز متوجه اهمیت مأموریت وی نشده‌اند. در **روضة الصفای ناصری** نسبةً با تفصیل بیشتری در این مورد آمده، بدین‌گونه است:

«در این ایام مهدیقلی (مهدیعلی صحیح است) خان ملقب به بهادر جنگ از جانب فرمانفرمایِ هندوستان نامه و تحفهٔ پادشاه انگلیس را حامل... و در اوخر ربیع‌الاول هزار و دویست و چهارده... نامه و هدایایِ او از نظر همایون اعلی گذشت. مختصر حاصل این سفارت آن که... در این ایام، ولیم (ویلیام) چهارم پادشاه انگلتر هندوستان را به تصرف در آورده بود و از جانب او کمپنه در کلکتهٔ هند نشسته، چون آوازهٔ استقلال و شوکت و اجلال حضرت خاقانی را استماع کرد. چنان که قانون سلاطین است ـ تهنیت برآراست و سفیر و نامه بفرستاد و اظهار دوستی و مودّت کرد و ضمناً تمنی نمود که دولت علیهٔ ایران را با دولت بهیهٔ انگلیس موافقتی باشد که افاغنه قصد تسخیر هندوستان ننمایند و سپاه ایران شاه آن طایفه را فارغ و آسوده نگذارند که در فکر عزیمت هندوستان در افتند.» (**روضة الصفای ناصری**. در **ناسخ‌التواریخ** این مطلب بسیار مختصر آمده ـ ج ۱، ص ۱۰۷)

امّا واتسون مورخ انگلیسی گویاتر و دقیق‌تر به ذکر حقایق پرداخته و مقاصد دولت انگلستان را بازگو کرده، و بر خلاف مورخ ایرانی رضاقلی‌خان، به اصل مطلب اشاره کرده، چون او هم انگلیسی است و از اهل خانه بوده و اهل‌البیت ادری بما فی‌البیت.

«نام این سفیر مهدیعلی‌خان بود و به نمایندگی از حکومت بمبئی به تهران می‌آمد. او مأموریت داشت که مساعی لازم را به کار برد تا شاه را حاضر به حمله به افغانستان کند و به این ترتیب این اندیشه را از سر فرمانروایان اروپایی خارج کند که هند مورد حملهٔ زمان شاه قرار خواهد گرفت.» (**تاریخ قاجاریه** تألیف گرانت واتسون، ترجمهٔ عباسقلی آذری، تهران، ۱۳۴۰، ص ۸۶)

«روش سیاسی مهدیعلی‌خان آن بود که بدون کوچکترین تعهد سیاسی یا پرداخت کمترین وجهی مأموریت خود را ایفا کند... فرمانفرمای هند بدو اختیار تام و تمام داد که در هنگام لزوم با دولت ایران به عقد قرارداد مبادرت ورزد... و حتی اگر لازم باشد شاه ایران را در قبال چنین اقدامی کمک مالی نماید. امّا مهدیعلی‌خان به محضِ آن که فهمید دربار ایران تحت تأثیر دروغهای وی قرار گرفته و فتحعلی‌شاه خود آمادهٔ مقابله با زمان شاه است... نه سخن از عقد قرارداد در میان آورد نه از اعطای کمک مالی.

«... قضایای بعد به همان گونه روی داد که جناب سفیر از جانب «لارد صاحب» آرزو می‌کرد. اولیای دولت ایران محمودشاه و فیروزشاه برادران زمان شاه را به سرباز و مهمات و مال و جهات یاری دادند و آنان را به افغانستان فرستادند. زمان شاه به لاهور دروازهٔ هندوستان رسیده بود که خبر آمدن برادرانِ غیور را شنید و ناچار به افغانستان بازگشت و در جنگی که روی داد، وی از برادران شکست خورد و دستگیر شد و وزیرش وفادارخان به دست محمودشاه به قتل رسید و زمان شاه نیز به فرمان برادرِ نامهربان از هر دو چشم نابینا گردید. بدین‌سان شیرمردی که می‌توانست ضربه به استعمارِ انگلستان زند به دست برادران و همکیشان خود از پای در آمد. اولیاءِ حکومت هند نفسی به راحت کشیدند و محمودشاه به حکومت افغانستان رسید.» (ایران وجهان، ج ۲، ص ۳۶ ـ ۴۲)

ص ۵۳، س ۹، «ملکم»

«ژنرال دیپلمات و تاریخدان انگلیسی و سفیر حکومت انگلیسی هند در ایران در زمان فتحعلیشاه قاجار (و. ۱۷۶۹ ـ ف. ۱۸۳۳ م.) (معین، فرهنگ فارسی، اَعلام).

دربارهٔ سفارت ملکم به ایران نوشته‌اند:

«لرد مورنینگتون فرماندار کل هند را «پروکنسول» لقب داده‌اند، زیرا هیچ‌کس به اندازهٔ او در جهت بسط متصرفات انگلیس در هند نکوشیده است. جناب لرد، با وجود موفقیتهای مهدیعلی‌خان، هنوز هم از جانب مرزهای غربیِ هند ظاهراً آسوده‌خاطر نشده بود. شاید هم نگرانی او از این لحاظ تجدید شده بود که خبر اتحاد سیاسی و نظامی فرانسه و روسیه بر ضد انگلستان آشکار شده بود و پل (Paul) اوّل امپراتور روس به روزی می‌اندیشید که در رأس سپاهی مرکب از قزاقهای روس و سربازان فرانسه از طریق ایران به کابل و قندهار و پیشاور و لاهور روی آورد. چنین بود که فرمانروایِ کلّ سفیر دیگری را به ایران فرستاد. این بار سفیری

کاملاً انگلیسی و یك مسیحی متدین و یك نظامی برجسته. این فرستاده کاپیتن (سروان) جان‌ملکم(John Malkolm) نام داشت، وابسته به تشکیلات نظامی مدرس، مردی سخندان و مدبّر و مزوّر که فارسی را بسیار خوب می‌دانست و در هند با فرهنگ مشرق زمین آشنا شده و به رموز استعمار و استثمار ملل شرق واقف گردیده بود. همراهان او عبارت بودند از کاپیتن کمپل (W.Campbel) (معاون اوّل) ستوان چارلز پازلی (Paseley) (معاون دوم)، ستوان جان کالبروك (J.Colebrooke) و ویلیام هالینگبری (W.hallingbury) (نویسندهٔ روزنامهٔ سفر هیأت). دو کارمند غیرنظامی هم در این هیأت بودند، یکی به نام گیلبرت بریگز (G.Briggs) و دیگری به نام ریچارد استراجی (R.Strachy) (نوائی، ایران و جهان، ج ۲، ص ۴۴).

ص ۵۶، س ۲۱، «شمشیر خمیده»

شکل هلالی شمشیر مردم این سوی شرق بر یوشیدا عجیب نموده، چنان‌که تیغهٔ راست شمشیر ژاپنی هم در چشم ایرانیان ناساز و بی‌بها می‌نموده است. نویسندهٔ سفینهٔ سلیمانی که شرح سفارت فرستادگان شاه سلیمان صفوی را به دربار نوایی پادشاه سیام در سالهای ۱۰۹۶ تا ۱۰۹۹ هجری به قلم آورده و بخشی نیز دربارهٔ ژاپن نگاشته است، دربارهٔ شمشیر ژاپنیان می‌نویسد: «و از جملهٔ صنایع ایشان که تیغ زبان در اظهار آن تندی و سرکشی می‌کند ساختن شمشیر است... و اگر از تصوّر دَم آتشبارش خرمن حیات دشمنان سوزد رواست، و خیال تندیش را اگر قاطع اشجار بیجای امانی و آمال مدعی خوانند بجاست؛ تندیش از تیغ ابروی خوبان سرمویی بیش تفاوت برنداشته و از راستی کجی را بر طاق بلند حاجب ایشان گذاشته، طرفه‌تر آن‌که تندیش قاطع خیال گشته آنچه در وصفش به خاطر رسد بی‌سر و به آنچه تشبیهش کنند این از آن بهتر. و در پیش ساکنان آن مقام بسیار به قیمت و قدر است... اگرچه در پیش عمل اسد (اسدالله اصفهانی شمشیرساز مشهور زمان شاه‌عباس اول) و کاری که در ایران بهم می‌رسد جوهری ندارد و به اندام متعارف نبوده به وضع کارد بلندی است راست و پهن و نهایت در برابر آب و رنگش الماس کم قیمت و بی‌صفاست... و درین ولا (=هنگام) یك قبضه از آن به جهت پادشاه شهر ناو (پایتخت سیام) به مبلغهای کلی خریده آورده بودند که اگرش در معرض بیع درآورند به اعتبار عدم اندام و نزاکت ساخت به قیمت قلیلی در می‌آید» (ص ۱۹۵). مصحح سفینهٔ سلیمانی می‌افزاید: «دای‌تو (Dâito) یا شمشیر دراز ژاپنی دارای تیغهٔ بلند و اندکی پهن با انحناء کم است و یك دمه می‌باشد. قبضهٔ نسبةً دراز آن با محافظ کوچك و سختی که در بالای

دسته واقع شده است این امکان را می‌دهد که شمشیر با هر دو دست به کار برود» (همان‌جا، ش ۹۶ تعلیقات، ص ۳۱۷). نیز نگاه کنید به مقالهٔ هاشم رجب‌زاده، «ژاپن به روایت سفینهٔ سلیمانی»، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد، سال ۲۳، ش ۳ و ۴ (۱۳۶۹)، ص ۳۳ـ۵۳۲.

ص ۵۷، س ۲، «بر زمین نشستن»

ژاپنیان روی تاتامی (Tâtâmi) (کف‌پوش حصیری اتاق ژاپنی) بر زمین می‌نشینند، و طرز نشستن آنها به ایرانیان و مردم این‌سوی باختر زمین نزدیك است. چهارزانو نشستن در آداب مجلس ژاپنی طرز آزادانه‌تر و خاص مردان است. برای آداب نشستن در ژاپن نگاه کنید به شرح افزوده بر ص ۱۰۵.

ص ۵۸، س ۲۳، «اسب»

ایران و آسیای میانه و حجاز به داشتن اسبهای خوب شناخته شده بود. هنریش بروگش می‌نویسد: «مقدار کالایی که سالانه از بندر بوشهر صادر می‌گردد در حدود دو میلیون و هشتصد هزار تالر (هر تالر معادل سه مارك بود) و کالاهایی که سالانه وارد بوشهر می‌شود در حدود پنج میلیون تالر است. صادرات ایران عبارت است از ابریشم خام، پشم، مواد رنگی، خرما، کشمش و اسب. صادرات اسب ایران مخصوصاً در دوران جنگ هندوستان رونق زیادی داشت...» (ص ۱۸ـ۵۱۷).

موزر مسافر سویسی چنین خودستایی می‌کند: «از بعضی دوستان شنیدم که اعلیحضرت امپراتور اتریش دو مأمور به تهران فرستاده است و اسبهای ترکمانی خواسته است. من از سفیر اتریش خواهش نمودم که بهترین اسبهای مرا به اعلیحضرت امپراتور پیشکش نماید. وقتی که شنیدم پیشکش من قبول شده است کمال خوشوقتی را حاصل نمودم و به این وضع نسل اسب ترکمانی را که خیلی ممتاز هستند در اروپا تماشا دادم.» (ص ۲۴۴)

وامبری نیز در شرح سفر خود در آسیای مرکزی ویژگیهای اسب ترکمنی را برشمرده است (مسافرت یك درویش دروغین، ص ۵۱۴).

پیش از اینها، آدام اولئاریوس فرستادهٔ یکی از شاهزاده‌نشین‌های پروس به دربار صفوی در سفرنامه‌اش نوشته است که سفیر پادشاه مغولی هند هنگام بازگشت از ایران «چند رأس اسب از بهترین اسبهای ایرانی را خریده... و جلوتر از خود به هند فرستاده بود. ایرانیها که این موضوع

را می‌دانستند به حاکم هرات یعنی حسن‌خان (شاملو) مخفیانه اطلاع داده بودند که نباید اجازه دهد حتی یك رأس اسب از آن‌جا عبور کند و چنین هم شد... سفیر هند مجبور شده بود اسبهای خریداری شده را دوباره بفروشد.» (ص ۸۵ ـ ۱۸۴)

ص ۵۹، س ۲، «فیلیه»

دیولافوا می‌نویسد: «در بالای فیلیه و در ساحل شط دورنمای بسیار ممتاز و قشنگی تشکیل یافته است، نخلهای بلند بالا در آراستگی و نیرومندی با هم مسابقه می‌دهند، زمین از علفها پوشیده شده و مجاری آب از میان آنها می‌گذرد. گله‌های گاومیش در این مجاری آزادانه به شناوری مشغولند و فقط سرِ خود را از آب بیرون نگاه داشته‌اند» (ص ۵۶۴).

ص ۵۹، س ۱۲، «تسُوجی‌بان»

در دورهٔ ادو (سالهای ۱۸۶۷ـ۱۶۰۳) که سامورایها با رهبری شوگُون، سپهسالار و حاکم نظامی مطلق ژاپن، فرمانروای واقعی کشور بودند، «دایمیو»ها (Dâimyô) یا خانها و امیران ولایات که به پایتخت (ادو، که امروز توکیو خوانده می‌شود) می‌آمدند در منازل خاصی به نام بُوکه ـ یاشیکی (Boke-Yashiki) (سرای بوشی یا سامورایی بلندپایه) زندگی می‌کردند. جلو این سراها قراولخانه‌ای بود که آن را تسُوجی ـ بان ـ شو (Tsuji-bân-sho) می‌گفتند و پاسداران پیری آن‌جا نگهبانی می‌دادند. این نگهبانها شب‌هنگام فانوسی در کنار داشتند و زمستانها آتشدانی که جدار چوبی داشت کنار دست می‌گذاشتند و شبهای سرد را به روز می‌رساندند. این قراولها بیشتر پیرو فرتوت بودند و بود و نمود آنها نمایش دستگاه خانی بود و اگر خطری پیش می‌آمد از اینان کاری ساخته نبود. اشارهٔ یوشیدا باید به همین معنی باشد.

ص ۵۹، س ۱۹، «آبله در بصره»

دیولافوا که خود در بصره گرفتار تب و بیماری شده بوده از هوا و محیط پرعفونت و غیربهداشتی این‌جا، که آن را نتیجهٔ سستی و بی‌قیدی مأموران ترك دانسته، نالیده و نوشته که باتلاقهای بصره و باتلاقهای پیرامون شهرهای زیارتی کانون وبا و طاعون و مالاریا است (ایران، کلده و شوش، ص ۶۷ ـ ۵۶۲).

ص ۶۰، س ۱۱، «تخت یا سکوی سُوموء»

جایگاه یا صحنهٔ کشتی باستانی ایران گود است، امّا جایگاه سُوموء، (Sumô) کشتی باستانی ژاپن، بر بلندی است؛ سکویی است چارگوش و ساخته از خاك که ۴۰ تا ۶۰ سانتی‌متر بلندی دارد و هر ضلع آن ۷۲۷ سانتی‌متر است و «دوءهیوء» (Dôhyô) نامیده می‌شود. کشتی‌گیران در دایرهٔ میان این سکو که ۴۵۵ سانتی‌متر قطر دارد و از خاك و شن نرم پوشیده شده و با حاشیه‌ای حصیری ساخته از ساقهٔ برنج و انباشته از خاك مرزبندی شده است، در می‌آویزند و هر یك از دو حریف می‌کوشد تا دیگری را به زمین برند یا از دایره بیرون اندازد. چهار بَر این سکو شمال و جنوب و مشرق و مغرب نامیده می‌شود، و چهار گوشهٔ آن با نام رنگها ـ آبی (شمال شرقی)، قرمز (جنوب شرقی)، سفید (جنوب غربی) و سیاه (شمال غربی)ـ به ترتیب، نشانهٔ بهار، تابستان، پاییز و زمستان ـ مشخص است. محاذی این صحنه و از سقف بلند ورزشگاه طاقنمایی چارگوش آویخته شده که ۴۱۰ سانتی‌متر بلندی دارد و آنهم هر کنارش ۷۲۷ سانتی‌متر است. این طاقنما سقفی شیروانی مانند است که از دو سو شیب دارد (نگاه کنید به تصویر در پایان کتاب).

سُوموءَ تاریخ چند صد ساله دارد، امّا بخصوص از دورهٔ ادو (سالهای ۱۸۶۷ ـ ۱۶۰۳) رواج بیشتر پیدا کرد. در آغاز دورهٔ ادو، «دوءهیوء» وجود نداشت؛ ورزشکاران به دو گروه خاور و باختر تقسیم می‌شدند و روی صحنهٔ وسیعی با هم می‌آویختند و هر یك از آنها می‌کوشید تا دیگری را بیندازد، و چون مرز محدود و معین نبود بسا که درگیری پیدا می‌شد تا آن‌جا که در سال ۱۶۸۴ در نتیجهٔ زد و خوردهای بسیار که در صحنه رویداد، سُوموء را ممنوع کردند. امّا چون مردم به آن دل بسته بودند، چند سالی بعد با مرزبندی کردن میدان رقابت و قرار دادن ضوابطی برای این کشتی، زورآزمایی سُوموء از سر گرفته شد. ورزش سُوموء با شینتو (Shintô) ، آیین باستانی ژاپن، پیوند دارد و امپراتور معمولاً دوستدار و حامی آن است. بسیاری از آداب سُوموء به ورزش باستانی ایران شبیه است. از پهلوانان کشتی ژاپنی هم انتظار می‌رود که نمایندهٔ فضیلتهای اخلاقی باشند، چنان‌که ورزش باستانی ایران با عیّاری و آیین جوانمردی پیوند دارد.

نمایشهای جنبی سُوموء و حرکات ورزشکاران پیش و پس از مسابقه هم گیرایی خاص دارد.

ص ۶۳، س ۱۱، «قُرنه را بهشت روی زمین می‌دانسته‌اند»

دیولافوا نیز دربارهٔ قُرنه می‌نویسد: «... در آن‌جا دجله و فرات برای تشکیل شط‌العرب به

یکدیگر ملحق می‌گردند.

«بنابر روایات قدیمی این محل به اندازه‌ای آباد و باصفا بوده که آن را بهشت روی زمین می‌دانسته‌اند ولی اکنون ساحل پستی است که در موقع طغیان رود در آب غرق می‌شود و چون آب فرو نشست به باطلاق بزرگی تبدیل می‌گردد که در آن‌جا گاومیشان در لجن‌زار فرو رفته و به چرا مشغول می‌شوند. چند کلبهٔ گلی از دور در میان نخلستان دیده می‌شود و گاومیشان در میان مجاری آب خوابیده‌اند. تنهٔ درخت کهنی از دور نمایان است و دیگر چیزی در این دورنما دیده نمی‌شود و مسلّم است که اگر نیاکان اوّلیّهٔ ما سر از خاك بردارند دیگر نظرشان به آن بهشت قدیمی نخواهد افتاد.» (ص ۵۷۳).

ص ۶۳، س ۱۳ «آدم باغ و بستان می‌کاشت و حوّا نخ می‌رشت»

صاحب «اوراد الاحباب و فصوص الآداب»، تألیف عرفانی قرن هشتم هجری، دربارهٔ اهل خرقه می‌نویسد: «... و بهترین جامه‌های اهل خرقه پشمین است. اوّل کسی که خرقه پوشید، آدم بود و حوّا علیهماالسلام. چون از نعمت بهشت به محنت دنیا افتادند برهنه بودند. جبرئیل علیه‌السلام بیامد و گوسفندی بیاورد تا ایشان پشم آن گوسفند باز کردند و حوّا برشت و آدم ببافت و در بوشیدند (=در پوشیدند).» (ابوالمفاخر یحیی باخرزی، **فصوص الآداب**، به کوشش ایرج افشار، دانشگاه تهران، ۱۳۴۵، ج ۲، ص ۲۸).

بارنز نیز که در اوان دورهٔ قاجار به ایران آمد نوشته است:

«... پرسش بعدی (فتحعلیشاه از من) چنین بود: «آیا سرخس آذوقهٔ سپاه عباس میرزا را تأمین خواهد کرد؟» من سپس منابع آن‌جا را با ذکر نام برشمردم. یکی از وزرا برای این که به اطلاعات مورد نیاز شاه بیفزاید اظهار داشت که حضرت آدم (ع) هر روز برای کشت و کار از سیلان (سرندیب) به باغش یعنی به سرخس می‌آمد. من این گفته را شنیده بودم، ولی این داستان در جزئیات آماری که برای اطلاع شاه بیان کردم جایی نداشت.» (ص ۹۹)

ص ۶۳، س ۱۵، «مهتاب احساسی شاعرانه در انسان بیدار می‌کرد»

یوشیدا در این‌جا واژهٔ ژاپنی «آواره (Awâre)» به معنی به ذوق آمدن و احساس لطیف یافتن، را آورده است. آواره از مفاهیم باریك در قلمرو ادب و احساس و ذوق و زیبایی شناختی ژاپن است که حال و هوا و احساس آدمی را در برابر جمال و گیرایی طبیعت می‌رساند. این واژه

بخصوص برای حال و هـوایی که با دیدن و احساس زیبایی خاموش مهتـابِ خنك پاییز، گلهای پاییزی و نسیم در دل ما پیدا می‌شود، به کار می‌رود.

ص ۶۴، س ۱۸، «برنجی که با آن پلو می‌پزند»

برنجی که در بین‌النهرین کشت و مصرف می‌شود مـانند برنج ایران دانه بلند است. پخت و طعم آنهم با برنج دانه گرد ژاپنی تفاوت دارد.

ص ۶۵، س ۴، «از شالیزار سالی سه بار محصول بر می‌دارند»

شرح یـوشیدا دربـارهٔ این شالیـزارهای کنـار دجله جالب اسـت. چنین می‌نمایـد که این برنجکاری دیمی باشد، از این‌رو که زمین همتراز یا پایین‌تر از رودخانه زحمت چندان برای سوار کردن آب ندارد؛ و از سویی نیز با ساقه‌های همیشـه در آب که هر بار از نو جوانه می‌زند، کشاورز از رنج شخم زدن و تخم پـاشیدن آزاد است و فقط درو می‌کنـد. اگر چنین بـاشد، پـدیدهٔ جـالبی است در شالی‌کاری، یا درواقع «شالی‌داری».

ص ۶۵، س ۱۸، «گنبد عبادتگاه زیر آفتاب می‌درخشید»

«عزرا (Esdras) یکی از پیغمبـران مشهـور یهود است کـه در قـرن پنجم قبل از میـلاد در سلك حیـات بود و مـوفق گـردید کـه ۴۷۷۵ نفر از همـوطنان خـود را از بـابل به بیت‌المقـدس مهاجرت داده و به ملّیت و مذهب همکیشان خود استقلال و استحکامی بدهد. چهار کتاب به او نسـبت می‌دهند و لی کلیسای کاتولیك فقط دو جلد آنها را از آثار او می‌شناسـد.» (حاشیهٔ مترجم بر سفرنامهٔ دیولافوا، ص ۵۷۴). یوشیدا این نام را «اسرائیل استیم» ضبط کـرده است که به قرینه اصلاح شد، و نیز مقبره را مسجد مسلمانان نوشته است.

دیولافوا می‌گویـد: «این بنا دارای گنبدی است از کاشی که به طـرز و اسلوب ابنیهٔ ایران زمان شـاه‌عباس کبیر سـاخته شده است و شـاید قائم‌مقام یك بنـای قدیمی باشـد، زیرا که بنـا بر روایات تورات در زمانهـای بسیار دور هم یهودیـان به زیارت ایـن مکان می‌آمده‌انـد و اکنون هم اسرائیلیان در مواقع اعیاد بزرگ خود دسته دسته به زیارت آرامگاه این پیغمبر می‌آیند.» (همان‌جا، ص ۷۵ ـ ۵۷۴).

سدیدالسلطنه در سفرنامهٔ خود می‌نـویسد: «یك بگـاره نزدیك کشتی خلیفـه بود. کشتی

همهٔ مسافر و بار خود را به آن بگاره پیاده کرده و خود را سبك نموده به راه افتاد و مسافر و بار خود را برداشته در ساعت ده از روز از نهر حویزه [هویزه] و نهرِ دیگر گذشتیم و در ساعت یازده به (عزیر) رسیدیم که زیارتگاه یهود است و یهود را معبد و مهمانخانه در آن‌جاست و آن نقطه در کنارهٔ دجله از طرف مغرب واقع و نخلستان چند در آن‌جا بود. و عزیر از انبیاء بنی‌اسرائیل باشند و هر سال یهود به زیارت به آن‌جا روند.» (ص ۳۴۵).

ص ۶۶، س ۱، «عماره»

دیولافوا می‌نویسد: «بنای این شهر جدید است و رونق آن به واسطهٔ کاروانهای زیادی است که از کرمانشاهان و شوشتر می‌آیند و گندم و نیل و سایر محصولات را به بغداد می‌برند.» (ص ۵۷۵).

سدیدالسلطنه در شرح عماره آورده است: «پول شاهی ایران در آن‌جا رواج نبود و سکنهٔ آن‌جا به فارسی صحبت نمایند، لیکن فارسی و عربی غریبی بود که ایرانیها چندان ملتفت نشوند، و وزن عماره به حقهٔ اسلامبول است و نان را یك حقه دهشاهی و گوشت را یك حقه یك قران و زغال را یك حقه دهشاهی فروشند و لوبیای تازه در آن‌جا زیاد بود.» (ص ۳۴۴).

ص ۶۶، س ۹، «تیسفون»

یوشیدا شاید به تأثیر منابع غربی طاق کسریٰ را بنای یونانی خوانده است. دیولافوا می‌نویسد: «تیسفون یا طاق کسریٰ (طاق خسرو) بالتمام با آجر ساخته شده و جلوخانی دارد به طول نود و یك متر و ارتفاع سی و پنج متر، در میان این جلوخان بسیار وسیع تالار بزرگ مسقفی است که سی و پنج متر عرض آن است و حالیه مرتفع‌ترین قسمت این بنا می‌باشد... شهر تیسفون که شاید توسط پارتها یا آخرین پادشاهان هخامنشی بنا شده است حق دارد که به قدمت تاریخی خود افتخار نماید امّا شهر سلوکیه که در زمان جانشینان اسکندر به وجود آمد در مدت کمی رقیب خود را در خسوف قرار داد...» (ص ۵۷۸ و ۵۸۳). قصیدهٔ خاقانی با مطلع:

هان ای دل عبرت‌بین،ازدیده نظرکن هان ایوانِ مدائن را آئینهٔ عبرت دان

معروف است، و در آن گوید:

یك ره زره دجله منزل به مدائن کن و ز دیده دوم دجله بر خاك مدائن ران

ص ۶۶، س ۲۰، «هندیها و عربها»

اولئاریوس فرستادهٔ فرنگ به دربار صفوی پس از شرح درگیری هیأت سفارت خودشان با هندیها در اصفهان می‌نویسد: «هندیها طبعاً مردمی خونگرم و معاشرتی هستند؛ با آنها می‌توان حتی دوستی و آمیزش کرد. ولی اگر انسان به سببی آنان را خشمگین کند، خشمشان جز با خون فرو نمی‌نشیند. این موضوع را نه تنها از دیگران شنیدیم، بلکه مثال خود ما و آسیب و زیانی که به ما رساندند مؤیّد این ادعاست» (ص ۱۸۵). بلای استعمار در فاصلهٔ یك سده با هندیان چنان کرد که یوشیدا در باره‌شان این‌سان گفته است.

ص ۶۷، س ۱، «هایکُو» و «واکا»

هایکوُ Hâiku کوتاهترین قالب شعر ژاپن است که از انواع دیگر شعر پدید آمد و در سدهٔ هفده به اوج خود رسید. هایکو ۱۷ هجا دارد و به سه پاره یا بخش ۵، ۷ و ۵ هجایی تقسیم می‌شود. سخن از فصل یا اشاره به آن در هایکُو مهم است. این گونه شعر دایر بر دیدن یا شنیدن یا احساس کردن چیزی در حال و مکان است. هایکو بازتابی است از حقیقت، و شاعر در آن می‌کوشد تا با اشاره و بیان موجز و آوردن کلمه‌های خاص احساسی را در خواننده برانگیزد. باشو (Matsuo Bâshô) (۹۴ـ۱۶۴۴)، بوسان (Yosa Buson) (۸۳ ـ ۱۷۱۶) و ایسّا (Kobâyâshi Issâ) (۱۸۲۷ـ۱۷۶۳) از شاعران هایکُو سرا بوده‌اند، و از اینها باشو معروفترین است.

واکا (Wâkâ) شعر پنج پارهٔ ۳۱ هجایی است. این شعر دارای انواع مختلف و بسیار قدیم‌تر از هایکو است. از انواع آن چوءکا (Chôkâ) تانکا (Tânkâ) و سه‌دوءکا (Sedôkâ) است، امّا از دورهٔ هیان (Heiân) (سدهٔ هشتم) تانکا گونهٔ رایج آن شد و واکا مرادف تانکا شناخته شد. گفته‌اند که این ترکیب ۵، ۷، ۵، ۷ و ۷ هجایی طبیعی‌ترین قالب شعر تغزلی برای ژاپنیهاست. سه پارهٔ نخست، بخش فرازینِ شعر است و دو پارهٔ دیگر (۷ و ۷ هجایی) بخش فرودینِ آن (گاه درمیان مردم، کسانی بخش زبرین را می‌خوانند و دیگری یا دیگران با خواندن بخش زیرین پاسخ می‌دهند، و بدین‌سان مناظره می‌کنند، یا مشاعره). بخش بالایی را کامی‌ـ نوـکُو (Kâmi-no-ku) و پایینی را شیمو ـ نو ـ کُو (Shimo-no-ko) می‌گویند.

هایکو یا تانکا باید طنین‌دار باشد، مانند طنینی که پس از نواختن ناقوس در فضا می‌پیچد و می‌ماند. این را در ژاپنی «یوئین» (Yoîn) می‌گویند. احساسی را هم که سکوت یا حالی به ما

می‌دهد یوئین می‌گویند.

ص ۶۷، س ۶، «دستهٔ آتش‌نشانان در توکیوِ قدیم»

از بلایای خانمانسوز شهرهای ژاپن آتش بوده و هست. در ادو (توکیو سده‌های هفده تا نوزده) چند دسته آتش‌نشان (هیکه‌شی Hikeshi) یا آتش‌نشانِ برزن (ماچی‌بیکه شی -Machi bikeshi) بودند که با هم رقابت داشتند و کارشان جنبهٔ قهرمانی و نمایشی هم داشت. هنگامی که سرایی یا محله‌ای آتش می‌گرفت، هر دستهٔ آتش‌نشان که زودتر خود را به آن‌جا رسانده بود، به فرونشاندن آتش می‌پرداخت امّا نخست بیرق یا نشانه‌اش را که کتل مانندی بود و «موتوی» (Motoi) نامیده می‌شد در جای نمایانی بر بلندی عَلَم می‌کرد تا آن‌جا را قلمرو خود ساخته افتخار فرونشاندن آتش را در انحصار خود داشته باشد. خانه‌های ژاپنی که بنیاد و بر و بامش از چوب بود زیاد دستخوش آتش می‌شد. یك مثل ژاپنی می‌گفت: «آتش سوزی و دعوا گُلی است که در باغِ «ادو» می‌روید.» برای «موتوی» نگاه کنید به بخش تصویرها در پایان این کتاب و نیز به افزوده‌ها بر ص ۱۷۹.

ص ۶۷، س ۱۲، «زیارتگاهی در بغداد»

«عبدالقادر گیلانی: شیخ‌محی‌الدین عبدالقادر گیلانی، مکّنیٰ به ابومحمد یکی از عارفان بزرگ بود. وی در ۴۷۱هـ .ق. متولد [شد] و در سال ۵۶۱ هـ.ق. درگذشت. وی نبیرهٔ ابوعبدالله صومعی است و نسب خرقهٔ او با پنج واسطه به ابوبکر شبلی می‌رسد. عبدالقادر از بزرگان صوفیه و مشایخ طریقت و موسّس مذهب قادریه است. عربی را نزد ابوزکریای تبریزی فراگرفت و فقه و اصول را در بغداد آموخت. فتاویِ او موافق هر دو مذهبِ شافعی و حنبلی است. دارای تألیفاتی نیز هست» (معین، فرهنگ فارسی، اعلام).

ص ۶۷، س ۱۴، گمرکخانهٔ بغداد

سیف‌الدوله در وصف گمرکخانه و بارانداز دجله در بغداد می‌نویسد: «در کنار شط از جانب دولت، مُسنایهٔ (=بند آب؟) محکم وسیع مجللی ساخته است. به رسمِ اسکله‌هایِ بنادر ولایات دیگر، یك طرف مسنایه، گمرکخانهٔ عالیِ خوب ساخته‌اند.

«متصل به جسر مقابل قشله، قهوه‌خانه باصفایی است. روبرویِ گمرك اسباب جراثقال

بسیار خوبی به جهت بیرون آوردن بار ازجهازات نصب کرده‌اند. شبکه‌های آهنی و دست‌اندازهای خوب در این مسنایه به کار برده‌اند. این بنا واقعی باعث رونق بغداد شد و از اندراس درآمد. جهازهای دودی دولتی و تجاری... وقتی که از بصره می‌آیند، کنار این مُسنایه، مقابل گمرك، لنگر می‌کنند. جهاز دودی از بغداد به بصره سه روزه می‌رود و چهار روزه می‌آید. همه جا تا آخر آبادی بغداد عمارات بسیار خوبی و باغچه‌های باصفای مرغوب است...» (ص ۲۰ـ۲۱۹).

ص ۶۸، س ۸، «آساهینا سابُورو»

آساهینا یوشی هیده (Âsâhina Yoshihide) که سابُورو (Sâburo) هم خوانده می‌شود از پهلوانان سامُورایی بود، فرزند وادا یوشی‌نوری (Wâdâ Yoshinori) و به روایت افسانه‌ای، از پشت تومویه گوزن (Tomoé Gozen) . او رستم واقعی ژاپنیهاست،که برای نیروی فوق‌العاده‌اش شهره بود و کسی هماوردش نبود. آساهینا در سال ۱۲۱۳ در قیام پدرش بر ضد خاندان حاکم هوجو (Hôjô) شرکت جست و با دلاوریها و فتحهای درخشانش خود را نامور ساخت، امّا سرانجام نیرویش درهم شکست و به جزیرهٔ کیکای‌ـ گا (Kikai-ga-shimâ) در ریُوکیو (Ryukyu) در منتهاالیه شمال ژاپن، و به روایتی به کره رفت. داستانها و نمایشهای ژاپنی از آن سالها تا به امروز از او چهره‌ای افسانه‌ای ساخته است. خود پهلوان پس از آن‌که به ناحیهٔ کانتو در غرب ژاپن رفت، نام آساهینا گرفت (فرهنگ تاریخی و جغرافیایی ژاپن ـ آساهینا).

ص۶۹، س۱۷، «زورق سبد مانند»

زورقی که یوشیدا شرح داده همان «قفه» بغدادی است. دیولافوا می‌نویسد: «طی کردن راه میان بغداد و دهکده‌های اطراف آن به وسیلهٔ قفه انجام می‌یابد. قفه مانند سبدی است که آن را از شاخهٔ نخل درست کرده و قیراندود می‌کنند. قفه دو نفر نگاهبان دارد که آن را در حال چرخاندن راه می‌برند. قفه سرعت زیادی ندارد ولی محکم است و نسبت به وسایل دیگر کم‌خطر است و کمتر سرنگون می‌شود، و با این‌که بار زیادی در آن می‌ریزند و کنار آن بیشتر از پانزده سانتی‌متر از آب بیرون نیست ابدا یك قطره آب هم در آن داخل نمی‌شود. در فصل تابستان انواع میوه و خربوزه و هندوانه را با قفه به بغداد می‌آورند.» (ص ۹۱ ـ ۵۹۰). در سفرنامهٔ دیولافوا تصویرهایی هم از این وسیلهٔ بادیه مانند عبور از دجله آمده است (ص ۵۸۷ و ۵۹۰ و

۶۳۳). در فهرست پایان همان کتاب در شرح قفه آمده است که آن «قایق گردی است که با الیاف نخ ساخته می‌شود و در حالی که به دور خود می‌چرخد بر روی آب حرکت می‌کند و پیش می‌رود.» یوشیدا چند سطر پایین‌تر در شرح خود نام این زورق را «تراآبو» ضبط کرده است که باید همان «طراد» یا «طراده» باشد.

سیف‌الدوله می‌نویسد: «... شط دیاله که آب بزرگی است، از بلاد عجم آمده، در وسط راه بغداد و مداین داخل دجله شود... از آب دیاله با قفه و طراده عبور می‌کنند.» (ص ۲۲۲).

فراهانی در سفرنامه‌اش از «قفه‌کلك» یاد کرده که پیداست که وسیلهٔ سفر آبی در مسیر رود است، یعنی طراده، نه قفه ـ که وسیلهٔ عبور از دجله است: «و از دیار بکر به قفه‌کلك نشسته، هفت روزه به سامره خواهد رسید» (ص ۹۸).

در سفرنامهٔ عضدالملك می‌خوانیم: «...دواب را از روی جسر بغداد گذرانیده، در کنار شط، محاذی کاظمین (ع) فرود آوردند. این فدوی هم بعد از وداع با کارپرداز، با قفه عبور کردم...» (ص ۱۸۵).

در سفرنامهٔ سدیدالسلطنه در شرح سفر او از نجف به بصره آمده است: «شب اسبابها را (از کاظمین) از طریق شط با کاظم قفه‌دار به بغداد فرستادم» (ص ۳۴). و «... آقامحمد ابراهیم شبانه در قفه از بغداد به باب الشرقی مخصوص ملاقات و موادعه آمده‌اند» (ص ۳۴۲).

ص ۶۹، س ۱۹، «تپّاتسو»

دیرنشینان و طلبهٔ بودایی در ولایات و روستاها هر چند یکبار برای جمع کردن صدقه از مردم در محلهٔ اطراف معبدشان دوره می‌افتند. آنها ظرف بادیه شکلی همراه دارند که برنج یا پولی را که نیازکنندگان می‌دهند کشکول مانند در آن می‌ریزند. این ظرف را تپّاتسو (Teppatsu) یا تتسوُپاتسُو (Tetsupatsu) می‌گویند.

ص ۷۰، س ۱، «هه‌را»

هه‌را (Herâ) قاشقکی است که از چوب، بیشتر از خیزران، می‌سازند. یك لبهٔ بالای آن در امتداد دسته بریده شده و صاف است و لبهٔ دیگر مانند قاشق انحنا و برآمدگی دارد. این قاشق یا کاردك چوبی از وسایل معمول آشپزخانهٔ ژاپنی است و بیشتر برای ساییدن و خمیر کردن دانه‌های خوراکی مانند برنج و ذرّت و لوبیا و سیب‌زمینیِ پخته شده به کار می‌رود، به این

صورت که دانه‌ها را در ظرف سختی می‌ریزند و با لبهٔ این قاشقك به هم می‌فشارند وبه کنارهٔ ظرف می‌سایند تا نرم و خمیر شود.

ص ۷۰، س ۴، «طراده»

ضبط یوشیدا از این کلمه «تَراآب» خوانده می‌شود که به طراده اصلاح شد. چنان‌که پیشتر آمد، منظور یوشیدا «قفه» است که در بغداد برای گذشتنِ از دجله و رفتن از یك سو به دیگر سوی آن یا پیمودن مسافت کوتاه به کار می‌رفته است. در فرهنگ فارسی معین طراده (Tarrâd-a) مؤنث طراد و به معنی کشتی تندرو و قایق و زورق آمده است.

در سفرنامهٔ عضدالملك می‌خوانیم: «عصر روز دوشنبه بیست و دوم محرم... از کاظمین علیهماالسلام سوار شده... به هزار صعوبت و مشقت از راه مارپیچ به سرِ حز رسیدیم. حز این است که از شط شقه‌ای است عریض و عمیق، سابقاً جسر داشته، حال صلاح مداخل را در عبور دادن [به وسیلهٔ] طراده دانسته‌اند. طراده حاضر بود. دواب را با بار به میانِ طراده کشیده تا دو سه ساعت از شب گذشته معطل عبور شدیم. پس از عبور حساب نمودند، با زوّاری که همراه بود شانزده تومان اجرت آن شد، داده و گذشتیم.» (ص ۱۳۴).

سیف‌الدوله در شرح سفر از دیار بکر به بغداد، از کَلَكَ سخن رانده است: «از حسن‌کیف روانه شده، هشت ساعت کلك رانده، شب را در دهی... ماندیم» (ص۱۹۴)، و باز «هشت ساعت کلك رانده، در جایی از شط که موسوم است به حمام قدرت، آب گرمی دارد که بر روی آن از قدیم طاقی زده‌اند...» (ص ۱۹۵).

ص ۷۰، س ۷، «سلطان فایز»

«سلطان فایز» نزدیك است به ضبط یوشیدا از نام ماهی‌ای که خوراك مردم فقیر در بغداد بوده است، و به قیاس و پس‌از نظرخواهی از دکتر طلیمه، استاد آشنای مصری، در این‌جا آورده شد.

دیولافوا از ماهیهای بزرگ در بغداد یاد کرده است: «در یکی از کوچه‌های تنگ به کاروانی از الاغهای کوچك برخوردیم که بار هر یك ماهی بسیار بزرگی بود و حیوان با زحمت آن را حمل می‌کرد. این ماهیانِ عظیم‌الجثهٔ دجله را در بین‌النهرین توبی (Tobie) می‌گویند (مقصود پسر توبی است که بنا به روایت تورات پدر پیر خود را با الهام فرشتگان از نابینایی نجات داد). امّا دارای آن امتیاز نیستند که مانند نیاکانِ زمانِ توراتیِ خود کوران را معالجه نمایند،

زیرا کـه نابینـایان متعـدد بغداد بـه این امر گـواهی می‌دهند. مـع‌هذا وسیلهٔ خـوبی هستنـد برای اشخاص فقیر که قادر بر خریدنِ گوشت گوسفند نیستند و می‌توانند با بهایِ کمی آنها را در سفرهٔ خود ببینند» (ص ۶۱۶).

ص ۷۰، س ۱۸، «شهر بغداد»

دیولافوا هم از بغداد و زندگی و مردم آن شـرح مفصل و جالبی آورده است. نگاه کنید به سفرنامهٔ او، ص۵۸۷ـ ۶۰۷.

ص ۷۱، س ۵، «واحد پول»

سدیـدالسلطنه در شرح «مسکـوکات رایجه در بغـداد و کاظمین» می‌نـویسد: «...هشت شـاهی ایران معادل است با یك قمری و یك قـران ایران مطابق با چهار قمری و نصف است. و ده قمری را یك بشـلق و چهـار بشلق را یك مجیدی و پنج مجیـدی و یك بشلق و شـش قمری را یك لیرهٔ طـلای عثمانی شمارنـد. و یك لیره را معادل چهل و هشت قـران ایران گذارنـد و یك روپیه معادل با پانزده قمری و نصف است. وکـلایِ سفاینِ بخار مجیدی را در سه بشلق و هفت قمری و نصف قبول می‌نمایند» (سفرنامه، ص ۴۰ ـ ۳۳۹).

ص ۷۱، س ۹، «ساخته‌های شام»

سیف‌الدوله دربارهٔ چیزهای صادر شدنی از شـام می‌نویسد: «همه چیز از متاعِ همه‌جا در این شهر یافت می‌شود، خاصه متاع فـرنگی و رومی. دستگاه ابریشم‌بافی زیاد دارند. آنچه از این ولایت به همه‌جـا می‌برند اولاً غلّه، کشمش و خشکبـار، قمرالدین، پسته و بـادام، گردو، فندق، سنجد، اجناس ابریشمی، الجه (=الیجه = نوعی پارچهٔ راه راه ابریشمی یا پشمی که با دست بافند (فرهنگ معین))، قنـاویز (=قسمی پـارچهٔ سـادهٔ ابریشمین، غـالباً سـرخ رنگ (فرهنگ معین))، شالهایِ ابـریشمی، صابون زیت و روغن زیتِ بسیار حمل به همه عـالم شود. پنبه و پشم، علفِ کتان، جلـد حیوانات زیاد بـه فرنگستان می‌برنـد. بر روی هم رفته از هر جهت ولایت جـامع‌آباد بسیار خوبی است. اهل فرانسه زیاد به توطن در این ولایت شایق‌اند.»سفرنامه، ص ۱۶۶).

ص ۷۱، س ۱۱، «قلمدان»

ژاپنیهای صاحب‌قلم هم قلمدان داشتند که «فُوده تسُوتسُو (Fude tsutsu) نامیده می‌شد، و آن را میان شال کمر یا در آستین گشاد کیمونوی خود همراه می‌بردند. بلندی آن به اندازهٔ قلمدانهای ما بود، امّا ترکیب چپق مانندی داشت، با جای مرکبی در سر و سرپوشی رویش که باز و بسته می‌شد. در جوف دستهٔ نی مانند آن هم قلم‌موی ریزی که برای نوشتن سادهٔ خط ژاپنی به‌کار می‌رفت نگاه می‌داشتند. این قلمدانها را بیشتر از برنج یا ترکیب فلزی مانند آن، و با رویهٔ ساده یا با طرح و نقش ظریف و زیبا و هنرمندانه می‌ساختند. البته در خانه و روی میز تحریر اهل قلم (که به میز کوتاه میرزاهای قدیم در ایران می‌ماند) ابزار نویسندگی و خوشنویسی مفصلتر بود، که سنگ دوات و قلمهای مویین و مرکب خشك چینی و ظرف کوچك ظریف آب‌ریز برای مرکب‌سازی که آنهم از برنج و به شکل نمادهای طبیعت مانند حیوان و گل و میوه و بسیار هنرمندانه ساخته می‌شد، جزء این لوازم بود. قلمدانهایی که روی آنها کار شده، یکی از نفایس قدیم ژاپن است که این روزها در موزه‌ها یا نزد عتیقه‌داران پیدا می‌شود.

قلمدانهای ایران بیشتر از کاغذ فشرده ساخته می‌شد، روی آن را با لاك می‌پوشاندند و نقاشی می‌کردند. زیبایی این قلمدانها برای هنرشناسان چشمگیر بود. بنجامین نخستین سفیر امریکا در ایران شرحی چند صفحه‌ای در وصف این قلمدانها آورده است (ایران و ایرانیان، ص ۳۷۹ـ۸۳).

ص ۷۲، س ۲۲، «اهل کاروان»

وصف سدیدالسلطنه از کاروان کوچکی که با آن از بوشهر به تهران سفر می‌کرده (ربیع‌الاول ۱۳۱۴ هـ.= سپتامبر ۱۸۹۶) نمونه‌ای از همراهان سفر و اهل کاروان در آن روزگار به دست می‌دهد و خواندنی است:

«اسامی همراهان: پدر نگارنده و حاجیه خدیجه والده‌ام و ربابه خانم زوجهٔ مرحوم اخوی عبدالرسول‌خان و اخوی‌زاده عبدالرسول‌خان که اسم پدر خود را دارد و در ربیع‌الثانی ۱۳۰۲ متولد شده و نگارنده گفته است:

بجو سال تاریخ آن خوش‌نصیب ز نصر من‌الله و فتح قریب

از جواری حسینه و ترنجه مربیات نگارنده و نوبو و مکیه، از رجال میرزا یوسف منشی،

هلال پیشخدمت، رجب آبدار، مشهدی عسکر آشپز، خضر مهتر، و جمشید و محمد و الله‌مراد و مشهدی اسمعیل و مشهدی رضا بودند. میرزا یوسف پسر میرزا علی‌اکبر قناد یزدی ساکن رفسنجان و خوش انشاء است، معروف به «زیباقلم» است. جوان و مبتلا به وافور است و شعر گوید و «یوسف» تخلص نماید. هلال خانه‌زاد حاجیه مریم مادرش زعفران جاریه حاجیه بود. با نگارنده تقریباً همسال است و با یکدیگر نشو و نما یافته‌ایم. رجب معروف به شیخ از سیاهان بوشهر است. عسکر اهل شیراز و جوان و قصه‌گوست. خضر از جوانان تنگستان است. جمشید از اهل بوشهر و پسر مادر خویش است و به زور و معروف است. محمد برادر زن مرحوم حاج محمد خیاط کابلی است. الله‌مراد و اسمعیل اهل خفر و پسرعمو باشند. مشهدی رضا بسیار فضول و اهل طهران است. سرکار علیه عفت‌الحاجیه و پسر خود میرزا حسن‌خان که به شیراز می‌روند و عبدالله سلطان که قاصد طهران است و میرزا حسن که به اصفهان می‌رود، با همین قافله حرکت کرده‌اند. میرزا حسن از اهل اصفهان و اهل منبر است و جوان و در علم موسیقی آگاه و خوش‌آواز است و از بمبئی مراجعت کرده است.» (سفرنامه، ص ۲۸ ـ ۲۹)

ص ۷۳، سطر ۵، «تاکاکُورا ـ نو ـ می‌یا»

تاکاکُورا ـ نو ـ می‌یا (Takakura-no-Miyâ) پسر دوّم امپراتور گوشیراکاوا (Go-shirâkâwâ) (هفتادو هفتمین امپراتور ژاپن که میان سالهای ۱۱۵۶ و ۱۱۵۸ فرمانروایی داشت و در سال ۱۱۹۲ در ۶۷ سالگی درگذشت) بود. در سال ۱۱۸۰، در گرماگرم جنگهای معروف میان دو گروه گِن‌جی (Genji) و هِی‌که (Heike)، امپراتور فرمان به کشتن تایرا-نو-کی‌یوموری (Tâirâ-no-Kiyomori) (۸۱ ـ ۱۱۱۸)، معروفترین فرد خاندان تایرا (Tâirâ) که در معبد ئونجونجی (Onjoji) در ولایت شیگا (Shigâ) (نزدیک کیوتو) زندگی می‌کرد، داد. پس، کی‌یوموری از این معبد به بیوه ـ دو ـ این (Byô do in) در کیوتو گریخت. او که سواره می‌رفت، بارها از اسب افتاد، زیرا که پیش از آن هرگز بر اسب ننشسته بود. این داستان در ادب ژاپن معروف است.

ص ۷۳، س ۱۶، «حولهٔ دور سر»

در ژاپن کسانی که در جشنها و پایکوبیها شرکت می‌جویند و نیز آنهایی که کار سخت

می‌کنند، بویژه در تابستان، برای جلوگیری از سرازیر شدن عرق سر و پیشانی به صورت حوله لوله کرده یا تا شده به دور سر می‌بندند که «هاچی ماکی» (Hâchi-mâki) خوانده می‌شود. سرپوش اعراب محافظ کاروان برای یوشیدا مانند این سربند به نظر آمده است.

ص ۷۴، س ۴، «کاراشیری»

کاراشیری(kârâshiri) کجاوهٔ ژاپنی است؛ اتاقک مانندی که بر پشت چارپا استوار می‌کنند و در سفر بر آن می‌نشینند. در ژاپنِ قدیم، بزرگان هنگام سفر یا رفتن از جایی به جایی در شهر و آبادی بر تخت روان (کاگوه Kâgô ، در ژاپنی) می‌نشستند که در طرح و تزیین متنوع بود امّا در اساس اتاقکی بود که دو مرد، از جلو و پشت، آن را بر دوش می‌بردند. بر خلاف تخت روان معمول در ایران و این‌سوی شرق که بر رویِ چوبِ حامل قرار داشت، و برای بردنش دست‌کم به چهار نفر نیاز بود، کاراشیری از میان سقف به چوبِ حامل آویخته بود و هر سرِ چوب را مردی بر دوش می‌گرفت، و کسی که در آن می‌نشست فاصله چندانی با زمین نداشت. کاراشیری، جز آنها که تشریفاتی بود و خاص امپراتور و امیران، هر چه سبکتر ساخته می‌شد و کناره‌های آن بیشتر از حصیر بود و به ورودی آنهم که از کنار باز می‌شد پارچه یا حصیر می‌آویختند. تصویرِ نمونه‌هایی از کاگوه و کاراشیری در پایان کتاب آمده است.

ص ۷۵، س ۹، «بالش ژاپنی»

ژاپنیها عادت داشتند که، برای بالش، کیسه مانندی انباشته از شلتوك برنج یا تکه‌ای چوب مکعب شکل زیر سر بگذارند. چون قالبهای چوب سنگین بود، رفته رفته چوب پایه‌داری برای بالش ساختند که روی آن متکای حصیری یا کیسهٔ انباشته از شلتوك برنج یا دانه‌های گیاهی دیگر نصب بود، و این را ماکُورا (Mâkurâ) (بالش) یا هاکو ـ ماکُورا (Hâko-mâkurâ) (بالش جعبه‌ای) نامیدند، و به گونه‌ها و شکلهای مختلف ساخته می‌شود. این زیرسریها گاه جعبه‌ای چوبین یا چوب‌بستِ برهنه است که معمولاً در بالا، جایی‌که سر بر آن می‌گذارند، انحنایی دارد و مقعّر است. این بالش چوبی را بخصوص خانمها که مویشان را مناسبِ کیمونو آراسته‌اند، به‌کار می‌برند تا آرایش مو بر هم نخورد (فقط پایین موها و بالای گردن روی بالش قرار می‌گیرد). برایِ کاربردِ هر روزه، بیشتر متکایی کوچك یا پارچه‌ای نرم یا بالشکی روی این تخته

یا چوب‌بست نهاده است که آنهم در میان گودی دارد یا با ریسمانی از وسط به پایه محکم شده است و کنگره مانند نشان می‌دهد. چوب یا قابِ زیر بالش را با نماها و طرحهای متنوع می‌سازند و گاه میان آن را برای گذاشتن وسایلی مانند شانه و آینه و سنجاق‌سر خانه‌بندی می‌کنند. نقش نمونه‌هایی از زیرسریهای ژاپنی با بالشك حصیری و پارچه‌ای در بخش تصویرها در پایان کتاب آمده است.

ص ۷۶، س ۱، «نیوء باچی»

نیوء باچی (Nyo-bâchi) وسیله‌ای است فلزی و پیاله مانند یا به شکل دیگچه‌ای با بالشکی در زیر آن که کنار محرابِ بودایی می‌گذارند و روحانیِ دعاخوان در میانِ ذکر یا خواندنِ سُوترا (Sutrâ) (نوشتهٔ مقدس بودایی) گهگاه با دسته‌ای چوبین بر آن می‌نوازد و با طنین ملایم آن به دعاخوانی فاصله می‌دهد یا ارواح نیاکانِ درگذشته را به مجلسی که به یاد آنان برپا شده است توجه می‌دهد. این وسیله خاصِّ محراب بودایی است و در آیینِ عبادیِ شینتو به کار نمی‌رود.

ص ۷۸، س ۴، «حله»

سیف‌الدوله شرحی دربارهٔ حلّه آورده که خواندنی است:

«حلّه از شهرهایِ معتبرِ مشهور است. حال قدری خراب است. این آبادی در اراضیِ بابل واقع است. آجرهایی که در عمارات این ولایت به کار رفته و می‌رود از زمینِ بابل در آورده و می‌آورند. همه سمت حله به قدر دو ساعت علامات آبادی بابل هست. از جمله نزدیك به تل نمرود خاکی مثلِ کوهی بلند و طولانی که زیاده از یك ساعت طول او کشیده می‌رود... در خارج آبادی حله، سمت راه بغداد، مثل همین تل دیگر واقع، کوه خاکه مرتفع طولانیی است. آن هم علامتی از عمارت بابل است. در همهٔ این خاکها، فرنگیها سنگها و نقشهاو خطوط غریبه جسته، به فرنگستان می‌برند...

آبادیِ حلّه در دو طرف شط فرات واقع است. هوایش خوب، باغاتش زیاد، نخیلات بسیار و مرکبات کمی دارد. همه قسم زراعت دارند. از راه شط به بصره آمد و شد می‌کنند. بازار، مساجد، حمامها، قهوه‌خانه‌ها دارد. چندان امتیازی ندارند. رسم عماراتش عربی، سکنهٔ آن‌جا عرب و یهود، مردمش مهربان، کم‌بضاعت، آسوده‌حال، خوش صورت...

«حکایت‌غریبی‌در حله دیدم... شبی با یك نفر از دوستان حلاوی از خانه بیرون آمده در کنار شط می‌گشتیم. صدای همهمه و فریاد، آواز تنبك و دایره و زماره (=نای) و هلهلهٔ مرد و زن از دو طرف شط برخاست. مرد و زن طرفین شط شمعها و چراغها در دست، به کنار شط آمدند. شمعها بر کَرَبها (=بیخ شاخه)ی خرما زده، در آب شط رها می‌کردند. پوست گردوها روشن کرده در آب انداختند. چراغانی باصفا شد. مرا گمان این‌که عروسی کسی خواهد بود. از آن آشنای حلاوی پرسیدم که عروسی کیست؟ خندیده گفتند زفّه (جشن) شط است... آب شط کم شده است، به زراعت نمی‌رسد. به جهت شط زفّه می‌گیرند تا آب شط زیاد شود. من خندیده به حماقت اهل حله استهزاء کردم... فردا عصر هر دو آمده به اصرار مرا کنار شط بردند. دیدم واقعی آب شط زیاد شده بود. تا سه روز به همان قسم آب شط زیاد بود. کم‌کم به اندازهٔ خود رسید... این رسم در حلّه شایع و متعارف است و بسیار غریب است.» (سفرنامه، ص ۴۸ ـ ۲۴۶)

ص ۷۹، س ۸، «بغداد»

در تاریخ بنای بغداد، دیولافوا می‌نویسد: «کشف یك بنای آجری که آجرهای آن دارای نام بخت‌النصر است ثابت می‌کند که سابقاً شهری در ساحل چپ دجله وجود داشته است و شاید این شهر در موقعی که ابوجعفر عبدالله المنصور خلیفهٔ دوم سلسلهٔ عباسی در تاریخ ۱۴۵ هجری شالودهٔ پایتخت خود را می‌ریخته از میان رفته بوده است.

«به هر حال خلیفه المنصور پس از آن که بغداد را ساخت، در این شهر تازه اقامت کرد و آن را دارالسلام نامید. مورخین نقل می‌کنند که در همان زمان که این شهر در ساحل چپ شط ساخته می‌شد، ساحل راست آباد بوده و خانه‌ها و باغهایی در آن وجود داشته و در همین زمان بود که دو پل بزرگ دو ساحل را به هم متصل ساختند و بغداد بسرعت رو به آبادی رفت.» (ص ۹۵۴)

سیف‌الدوله نیز دربارهٔ نمای بغداد می‌نویسد: «سابقاً این شهر هر دو سمت شط قلعهٔ محکمی از آجر و گچ داشته است با خندق. حال به قول مردم عجم بغداد کهنه بکلی خراب است مگر وصله وصله بعضی مانده است ولی بغداد نو قلعه‌اش باقی است مگر قدری خرابی دارد.» (ص ۲۱۷)

ص ۷۹، س ۱۰، «گور ژوزوئه»

یوشیدا نام ژوزوئه را ازکیرو (Ezekiiru) ضبط کرده است که به قرینه اصلاح شد. دیولافوا می‌نویسد: «این مقبرهٔ خالی از جسد را به یادگار ژوزوئه (Josué) برپا کرده‌اند. ژوزوئه کسی است که پس از موسی مقام پیشوایی عبریان را داشت. وی همان شخصی است که کنعان را فتح کرد و بنا بر روایت تورات با پادشاه بیت‌المقدس جنگید و به آفتاب امر کرد که توقف نماید تا او به فتح خود خاتمه دهد. قوم یهود او را یشوع یا یوشع یا یوشوعا می‌نامند» (ایران، کلده و شوش، ص۶۲۲ و ح ۱ آن).

سیف‌الدوله هم می‌نویسد: «در بغداد کهنه، مدفن یوشع ابن نون در خارج آبادی است. بقعهٔ بسیار مختصری دارد.» (سفرنامه، ص ۲۱۹).

ص ۸۰، س ۴، «چرخ و گاو آبکش»

دیولافوا شرح گویایی دربارهٔ چرخ آبکش آورده است: «اهالی باهوش اصفهان ماشین خوبی اختراع کرده‌اند که به وسیلهٔ آن آب را از چاههای کم‌عمق بیرون می‌آورند. اگرچه این چاهها عموماً در زیر شاخ و برگ درختان مخفی هستند ولی صدای یکنواخت ماشین آبکش حضور آنها را اعلام می‌کند. در طرفین چاه دو دیوار تکیه‌گاه کوتاه ساخته شده و میلهٔ آهنی که استوانه‌ای چوبی آن را احاطه کرده است بطور افقی بر روی دیوارها قرار دارد. در روی استوانه طناب محکمی افتاده که یك سر آن به گردن‌بند گاو بسته شده و در سر دیگر آن دلو چرمی بزرگی است که در چاه رفت و آمد می‌کند. در جلو چاه زمین را بطور سراشیب حفر کرده‌اند تا گاو بتواند در آن طرف بالا یا پایین برود. وقتی که حیوان از این حفره بالا می‌آید دلو در چاه فرو می‌رود و پر از آب می‌شود، و همین که گاو با اشاره و فرمان پرستار به طرف پایین رفت دلو از چاه بیرون می‌آید و همان کارگری که سر چاه نشسته آن را به طرف خود می‌کشد و آب را در مجرا می‌ریزد.» (ص ۲۹۹) تصویری از چرخ و چاه آب و گاو آب‌کش در صفحهٔ ۳۰۱ همان‌جا آمده است.

معتمدالدوله هم در شرح چاه آب قلعه‌ای در قاهره می‌نویسد: «درین قلعه از بناهای سلطان صلاح‌الدین یوسف چاهی است که به قدر صد ذرع بلکه زیادتر کوه را کنده‌اند به آب رسانیده‌اند و مقدار سی فوت قطر آن چاه است، و به جهت پایین رفتن گاو، دنبال ساخته‌اند و به چرخ آب می‌کشند و منبعی در وسط قرار داده‌اند که در آن‌جا نیز با گاو آب کشیده در آن منبع

می‌ریزند و از این منبع به بالا می‌کشند» (سفرنامه، ص ۱۲۵).

در سفرنامهٔ تلگرافچی فرنگی در شرح کرمان گونهٔ دیگری چرخ چاه که دولاب نامیده می‌شود وصف شده است: «یك باغ خوب باغ دول آب است و آن مال گشتاسب پارسی است و وجه تسمیهٔ باغ از آن است که آب باغ را با چرخ کشیده و می‌دهند. ترکیب و اقتراح این دول از هندوستان آورده‌اند، یعنی چرخ بزرگی است که به واسطهٔ گاو حرکت می‌دهند و به واسطهٔ چرخ بزرگ چرخ کوچك دندانه‌دار محرك می‌شود و دندانهٔ چرخ کوچك توی دندانهٔ چرخ دیگر که پنجاه دانه دول دارد می‌افتد و بحرکت گاو، متصل دول آب از پایین به بالا می‌آید و آب را ریخته دومرتبه پایین می‌رود و پر می‌شود.» (ص ۲۰۸) این چرخ آب مانند همان است که در بسیاری جاهای ژاپن برای سوار کردن آب از رودخانه به زمینهای بالاتر کنار و نزدیك آن رایج بوده است.

در همان سفرنامهٔ تلگرافچی فرنگی در وصف قریه‌ای میان کرمان و بندرعباس می‌خوانیم: «...قلعهٔ قاضی پنجاه خانوار [دارد]... این قریه آب روان به هیچ‌وجه ندارد. تمام آب از چاه است. روز و شب متصل صدای چرخ گاو چاه است.» (ص ۲۲۲)

ص ۸۰، س ۱۳، «کشتی خلیفه»

شماری از مسافران آن سالها از سفر با کشتی خلیفه یاد کرده‌اند. دیولافوا در روزنامهٔ اوّل ژانویهٔ ۱۸۸۲ خود می‌نویسد: «برای این‌که دوباره خرابه‌های تیسفون یعنی پایتخت شاهان ساسانی را بدقت ببینیم و برج و باروی شهر سلوسی را که رقیب تیسفون بود سیاحت کنیم و مقبرهٔ سلمان را هم زیارت کنیم دو روز صرف وقت کردیم و پس از آن به کشتی موسوم به خلیفه که یکی از کشتیهای خوب کمپانی لینچ است و در دجله کار می‌کند سوار شدیم. این کشتی هم مانند کشتی موصل پر از زوار بود.» (ص ۶۲ـ۶۶۱)

سدیدالسلطنه هم در شرحی دربارهٔ «سفاین لنج» (Lynch) می‌گوید: «شرکت لنج از انگلیسیهاست و سفاین آن پست را از بصره و بغداد عبور و مرور دهند و سه کشتی دارد: خلیفه و مجیدی و بلاص، و کرایهٔ مسافر بدین قرار دریافت می‌نمایند:

«از بغداد به بصره درجهٔ اول هشت مجیدی و درجهٔ دوم شش مجیدی و درجهٔ سوم دو مجیدی و پانزده قمری.

«سفاین عثمانیها و کرایهٔ آنها و تراماواه سفاین عثمانیها: سفاین عثمانیها شرکت داخله

است و پنج کشتی دارند: موصل و فرات و رصافه و عثمانی و بغدادی، و کرایهٔ مسافر در آنها از بغداد به بصره بدین ترتیب است: درجهٔ اول یك لیره و نصف. درجهٔ دوم یك لیره. درجهٔ سوم دو مجیدی...» (ص ۳۴۰).

ص ۸۴، س ۵، «پرچم آفتاب تابان»

هینو ـ مارُو (Hino-mâru) به معنیِ قرص خورشید نشانهٔ کشور شمس طالع است یا سرزمین برآمدنِ خورشید. هینومارُو که در سال پنجم دورهٔ میجی (۱۸۷۲ میلادی) رسماً پرچم ملی ژاپن قرار داده شد، دایره‌ای است سرخ رنگ در میان زمینهٔ مستطیل سفید با اندازه‌های دو به سه، که شعاع دایره $\frac{۳}{۵}$ عرض پرچم است.

هر چند که ژاپن تا عصر جدید پرچم ملی نداشت. امّا دربار امپراتور و خاندانهای اشراف و خانواده‌های جاافتاده هر کدام نشان خانوادگی خاص خود را داشتند. پرچم هینومارو را نخست شیمیزُو ناری آکیرا (Shimizu Nariakirâ) امیر ایالت ساتسُوما (Sâtsumâ) طرح کرد تا نشانهٔ کشتیهای این ایالت باشد، و حکومت سپهسالاری ژاپن در سال ۱۸۵۴ این درخواست او را پذیرفت. پس از نهضت تجدد ژاپن که داشتن نشانِ ملی ضروری شناخته شد، همین طرح را برای پرچم ژاپن مناسب یافتند و برداشتند.

گفته‌اند که دربار چین و رزمندگان آن‌جا از قدیم نقش خورشید و ماه را در بیرق‌هاشان به‌کار می‌بردند، زیرا که خورشید برادر بزرگ امپراتور انگاشته می‌شد و ماه خواهر او. ژاپنیها، احتمالاً در سدهٔ هفتم، این نمادها را از چینیان گرفتند.

طرح پرداخته‌تری از پرچم شمس طالع، به صورتِ گلِ داوودیِ شانزده پر ـ که پیداست نقش دیگری است از خورشید با پره‌های فروغ آن ـ برای پرچم سلطنتی ژاپن برداشته شد. پرچم نظامی ژاپن هم، با شانزده بارقه بر زمینهٔ آن، صورت دیگری از همین طرح است. (نگاه کنید به B. H.Chamberlain ص ۷۳ـ۱۷۲ و Mock Joya ص ۷۰۷ ـ ۷۰۸ و ۷۱۸).

ص ۸۸، س ۱۰، «تذکرهٔ سفر»

دربارهٔ تذکرهٔ سفر، اورسل می‌نویسد: «تذکره‌ها با چاپ سنگی چاپ شده و معادل 'پادارو ژنا' (Padarojna)ی روسی است. قبلاً آنها را تهیه کرده و بهای آنها را از قزوین تا تهران به صاحب‌منصب ایستگاه قزوین پرداختیم...» (ص ۸۳).

تذکره از پیش از دورهٔ قاجار در ایران معمول بود، و به دستور میرزا تقی‌خان امیرکبیر از سال ۱۲۶۷ هجری قمری تذکره‌های چاپی با علامت شیروخورشید که نشان رسمی دولت بود بنا گذارده شد (مسافران تاریخ، ص ۵۷۹، ح ۱۵۴).

دربارهٔ کرایهٔ اسب چاپاری، فراهانی در شرح سفر از قزوین به رشت می‌نویسد: «بر اسب چاپاری سوار شده و روانه شد. کرایهٔ اسب چاپارخانه هر فرسخی یك قران است و باید حتماً یك شاگرد چاپار هم همراه برد، و از بابت کرایهٔ اسب آن شاگرد چاپار هم هر فرسخی یك قران می‌گیرند. و در هر منزلی هم یك قران باید به شاگرد چاپار انعام داد.» (ص ۲۹)

امّا برای مسافران خارجی تذکرهٔ سفر همراه با توصیه نامه‌ای بود از سوی حکومت به مأموران مسیر راه. پولاك می‌نویسد: «نامه‌های توصیه‌ای که با وساطت قونسولها از طرف دولت برای مسافران اروپایی صادر می‌شود کمتر... موثر است...

«روی هم رفته این کار خوبی است که مسافر اروپایی توصیه‌نامهٔ دولتی را با خود داشته باشد ولی فقط به هنگام اضطرار آن را ارائه دهد.» (ص ۱۵ ـ ۳۱۱).

ص ۸۸، س ۲۱، «لباس سامورایها و شمشیر بستن آنها»

در سده‌های گذشته و تا چند سالی پس از نهضت تجدد ژاپن (سال ۱۸۶۸) رسم بود که مردان متشخص و رزمندگان شمشیر ببندند. سامورایهای بلندپایه دو شمشیر می‌بستند. بستن شمشیر امتیازی برای طبقهٔ سامورایی بود و مردم عادی اجازهٔ این کار را نداشتند. چمبرلن (B. H. Chamberlain) می‌نویسد: «می‌گویند که رسمِ شمشیر بستن سامورایها از آغاز سدهٔ چهارده میلادی پا گرفت. در میانهٔ اصلاحات دورهٔ تجدد و در جهت از میان بردنِ امتیازهای سامورایی، فرمانی که روز ۲۸ مارس ۱۸۷۶ صادر شد و از آغاز سال ۱۸۷۷ به اجرا در آمد این رسم را ملغیٰ کرد. اندکی پس از آن فرمان تازه‌ای صادر شد که اجازه می‌داد هر کس هر گونه شمشیر که می‌خواهد، ببندد. امّا با الغای امتیاز سامورایها در مقام طبقهٔ ممتاز جامعه، دیگر کسی به شمشیر بستن بی‌عنوان و افتخار رو ننمود.» (ص ۴۴۸)

لباس سامورایها هم نشانهٔ مقام و پایهٔ آنها بود. در مناسبتهای تشریفاتی و نیز هنگام کار و مأموریت، لباسی می‌پوشیدند که «کامی ـ شیمو» (Kâmi-shimo) خوانده می‌شد، و مرکب بود از قبایی و نیم‌تنه‌ای با شانه‌های پهن و ایستاده و دامنی روی آن که از پهلو چاك داشت. امیران و رزمندگان سامورایی در وقت عادی، و پایین رتبگان همیشه، لباسی می‌پوشیدند که شلوار

گشادی داشت که از اندازهٔ پاها کمی بلندتر بود و روی زمین کشیده می‌شد. برای رزمندگان بلندپایه و در مراسم رسمی، این دنباله بسیار بلند بود. این جامه «ناگا ـ باکاما» (Nâgâ-bâkâmâ) یا شلوار دراز خوانده می‌شد و در برداشتن و راه رفتن با آن مستلزم مهارت خاص بود، امّا وقار و آهنگی به راه رفتن می‌داد و پوشیدن آن نشانهٔ مقام و اعتبار بود. نیز گفته‌اند که فرمانروایان پوشیدن چنین جامه‌ای را برای ملازمان و مردان خود مقرّر داشتند تا از حرکت تند و حملهٔ ناگهانی آنها برای سوء قصد جلو گیرند (نقل به اختصار از:

C. J. Dunn, Everyday Life in Traditional Japan, Tokyo, 1969, PP. 21-22.).

ص ۹۰، س ۳، «توفان شن»

عضدالملك در سختی راه بیابان و توفان شن در خاك بین‌النهرین شرحی دارد که خواندنی است: «(منزل رباط خان) چنان است که ده فرسنگ در ده فرسنگ وادی غیر زرع است. نه آب [دارد] و نه آبادانی... ناگاه به طوری صرصر سموم بوزید و هوا متعفن شد و گرما طغیان کرد که تماماً تن به هلاك دادیم و دل بر مرگ نهادیم. آنچه دهر از حوادث روزگار اندوخته داشت با غربال صرصر قهر، بر سر ما بیخت و مانند عاصیان مشرك ما را شرارهٔ جحیم فراگرفت چنان که مولوی گوید:

هم شب و هم ابر و هم موجی عظیم — این سه تاریکی و از غرقاب بیم

تندبادی همچو عزرائیل خاست — موجها آشوفت از چپ و ز راست

چشم و گوش، بینی و دهان از شدت خاك انبان شد و باد بشدتی می‌وزید که اسبها را بر می‌گردانید.» (سفرنامه، ص ۱۳۵)

ص ۹۲، س ۱، «کامیدانا» (Kâmidânâ)

کامیدانا در لغت به معنی جایگاه خدا یا گنجینهٔ مقدس است که در قدیم «کامی باکو» (Kâmi-bâko) (جعبهٔ مقدس) هم خوانده می‌شد، و در اصل قفسه یا صندوقی بود که لوحه‌های مقدس زیارتگاه بزرگ شینتوئی ایسه (Ise) یا زیارتگاههای محلی را در آن نگاه می‌داشتند. کم‌کم رسم شد که در هر خانه جعبه یا قفسه‌ای برای نگهداشتن الواح مقدس داشته باشند. در بیشتر خانه‌های ژاپنی، کامی‌دانا قفسهٔ ساده‌ای است که در گوشه‌ای از اتاق در بالای دیوار جای می‌دهند تا لوحه‌های مقدس شینتو از خاك گرفتگی یا از دسترس بچه‌ها محفوظ بماند. امّا در

بعضی از خانه‌ها، بخصوص در روستاها، کـامی‌دانا را بزرگ و نفیس و خوش تراش و به الگوی زیارتگاههای شینتو با طرحهای گوناگون ساخته و گذاشته‌اند. در بسیاری از خانه‌ها این محراب شینتوئی و نیز «بوتسُودانا» (Butsudânâ) یا محراب بودایی هر دو، و چه بسا در یك اتاق، هست، که نمودار تعلق ژاپنیها بـه جنبه‌هایی از آیین باستانیِ شینتو و نیـز آیین بوداست (نقل به اختصار از مك جویا (Mock Joya)، ص ۶۴ ـ ۵۶۳).

ص ۹۲، س ۴، «سربازان انگلیسی در برازجان»

دربارهٔ سابقه‌آمدن قوای انگلیسی به برازجان، رابرت گرانت‌واتسن (R. G.Watson) که در سال ۱۸۶۰ در ایران بوده در شرح وقایع سالهای ۱۸۵۶ و ۱۸۵۷ در «تاریخ ایران دورهٔ قاجاریه» آورده است: «در این هنگام قضیهٔ هرات‌موضوع‌عمده‌بین‌ایران‌و انگلستان بود... اکنون موضوعی را که حکومت انگلیسیِ هندوستان می‌بایستی حل کند آن بـود که چگونه لشکر ایران را از هرات خارج کنند... در موردی پیش از این واقعه، استقلال هرات با اشتغال جزیره‌ای در خلیج‌فارس به وسیلهٔ نیروی‌دریایی‌انگلیس‌تأمین‌شد... (باز) در چهارم‌دسامبر ۱۸۵۶ قوای‌انگلیس‌جزیرهٔ خارك را در خلیج فارس اشغال کرد و تدارك‌فوری‌به عمل‌آمد که قوایی در بوشهر پیاده‌شوند... شکست لشکر ساوه در این مورد پاك غیرت و حرارتِ پادگانِ بوشهر را بر باد داد... در ۲۷ ژانویهٔ ۱۸۵۷ سرتیپ جیمز اوترام وارد (بوشهر) شد و فرمانـدهی قوای اعزامی را به عهده گرفت... به او خبر دادنـد که در حـدود هشت هزار تن از قـوایِ ایـرانی در شهر بـرازجان واقع در ۲۶ میلی مـوضع گرفتـه‌اند... ژنرال اوترام تصمیم گـرفت ضربتی وارد آورد و فرمـانده نیروی ایرانی بـرازجان را وادار به تخلیهٔ آن محل کند. عصـر سوم فوریـه قسمت عمدهٔ نیـروی انگلیس از بوشهـر حرکت کردند... بعـد از ظهر ۵ فوریه بـه جلو سنگر قوای دشمن رسیدنـد و معلوم شد که قـوای ایران با شتاب سنگـرگاهها را تخلیـه کرده‌اند چنـان‌که مجـال بردنِ چادرهـا و تدارکات محتـوی آنها را نیافته‌اند و بـاقیماندهٔ اردوگاه را نیز سکنهٔ دهات آن حـدود پیش از ورود سربازان انگلیسی غارت کرده بودند... (اوترام) پس از این‌که آن محل را دو روز در تصرف داشت و مهمات ایرانیان را ... از بین برد به بوشهر بازگشت.» (ص ۳۹۷ ـ ۴۰۷). نیز نگاه کنید به کرزن، ج ۲، ص ۲۸۰.

ص ۹۲، س ۱۲، «باد شرقی»

یوشیدا این باد را شیراکو (با تشدید کـاف) ضبط کرده است که، به قرینه، «شرقی» نوشته

شد: «باد شرقی: باد مشرقی که از شمال شرقی یا از جنوب غربی وزد» (فرهنگ فارسی معین).

ص ۹۳، س ۱۶، «فارستان»

کرزن می‌نویسد: «فارس یا فارستان نامی است که یونانیها پرسیس می‌گفته‌اند و اصلاً عنوان آن قسمت از امپراتوری ایران بوده که اروپاییان از روزگاران قدیم نامش را به سراسر ایران اطلاق کرده‌اند» (ج ۲، ص ۸۱). اورسل هم در سفرنامهٔ خود «فارستان» آورده است (ص ۱۹۸).

ص ۹۴، س ۵، «جوانه‌های خیزران»

خیزران که به ژاپنی تاکه (Take) خوانده می‌شود در فکر و فرهنگ ژاپنی‌ها معنایی عمیق دارد و از نمادهای زیبای طبیعت است. بسیاری از نامهای خانوادگی از ترکیب تاکه با کلمه‌ای دیگر ساخته می‌شود. بیشهٔ خیزران در هر گوشهٔ ژاپن فراوان است، و تاکه در پرده‌های نقاشی و کارهای هنری و تزیینی ژاپن نمایی آشناست. خیزران در ساخت وسایل مورد نیاز هر روزه و نیز در آثار هنری زیاد به کار می‌رود. برای شرح بیشتر در این باره نگاه کنید به چمبرلن، ص ۵۶ ـ ۶۰ و بخشهای دیگر این کتاب.

جوانهٔ خیزران شکلی دوك مانند دارد و نمای آن برای ژاپنیها دل‌انگیز و طعمش دلپذیر است. این جوانه‌ها که تاکه ـ نو ـ کو (Take-no-ko) (= بچهٔ خیزران) خوانده می‌شود، در آغاز تابستان از پایین ساقهٔ خیزران از زمین می‌روید. جوانهٔ خیزران را اگر هنوز سر از زمین بیرون نکرده بردارند، طعم خوش و لطیفی دارد، و ژاپنیها از آن خورشهای گوناگون می‌سازند.

ص ۹۴، س ۷، «تانی بُونچو» و «کانوء تانیُو»

تانی‌بُونچو (Tâni Bûnchô) (۱۸۴۰ ـ ۱۷۶۳) نقاش معروف ژاپنی در میانهٔ دورهٔ ادو (سالهای ۱۸۶۷ ـ ۱۶۰۳) که در منظره کشیدن چیره‌دست بود و کانوء تانیُو (Kânô Tânyu) (۱۵۷۴ ـ ۱۶۰۲) نقاش نامور ژاپنی در آغاز دورهٔ ادو، و نیای او کانوء ایتوکُو (Kânô Eitoku) تصویرگر نامی دورهٔ آزوُچی موموياما (Âzûchi Momoyâmâ) (۱۶۰۳ ـ ۱۵۶۳) از معروفترین صورتگران در تاریخ ژاپنند. دو نقاشی که یوشیدا نام برده است در تصویرسازی استاد بودند.

ص ۹۴، س ۹، «هشت منزل دوزخ»

دوزخ بودایی هشت مرتبه یا منزل فرودین دارد که در ژاپنی هاچی ـ دای ـ جی گاکُو (Hâchi Dâi Jigoku) خوانده می‌شود و یکی از دیگری سهمناکتر است و در هر کدام دوزخیان به گونه‌ای عذاب می‌بینند. این هشت منزل در ژاپنی چنین خوانده می‌شود:

اول: توء کوتسو (Tô-kotsu) ـ گناهکار را با گرز آتشین به دوزخ می‌اندازند و به آتش عذاب می‌دهند.

دوم: کوکُو جیو (Koku jyo) ـ گناهکار را با ریسمان می‌بندند و اندام او را با ارّه می‌بُرند.

سوم: سی‌یُو گوء (Syu gô) ـ گناهکار در زجر و عذاب می‌ماند.

چهارم: کیُو کان (Kyu kân) ـ گناهکار رنج و درد می‌کشد و دیر زمانی از عذاب و وحشت فریاد برمی‌دارد.

پنجم: دای کیو کان (Dâi kyu kân) ـ بر رنج و عذاب گناهکار می‌افزاید و مدت مدید در رنج می‌مانَد، و پیوسته فریاد می‌کشد.

ششم: سیُو نتسو (Syu netsu) ـ با اخگرهای آتش به سراغ گناهکار می‌آیند.

هفتم: دای سیُو نتسو (Dâi syu netsu) ـ اخگرها و آتش سوزان بر گناهکار می‌بارد و تنش گداخته می‌شود.

هشتم: مُو کن (Mu ken) ـ این منزل هشتم یا اسفل‌السافلین است و گناهکار در این‌جا برای همیشه در آتش قعر دوزخ می‌مانَد.

نزد مسلمانها هشت بهشت (جنات ثمانیه) شناخته است، چنان‌که معتمدالدوله، فرهاد میرزا، در سفرنامه‌اش گوید: «هشت روز و هشت شب تمام در مدینهٔ منوره توقف. انشاءالله از برکت زیارت این آستان، این بندهٔ ذلیل را بجنّات ثمانیه سرافراز خواهند فرمود.» (ص ۱۹۴)

در فرهنگ چین و ژاپن، شمارهٔ ۸ معنی خاص دارد. در مانیوء شُو (Man'yo- shu) مجموعهٔ شعری قدیم ژاپن از «هشت گوشهٔ زمین» بارها یاد شده است (شماره‌های ۱۵۵، ۱۹۹، ۲۶۱...) نیز نگاه کنید به مقالهٔ پروفسور ئه‌ایجی ایموتو، «هشت گوشه و رمز و راز آن»، در «آینده»، سال شانزدهم (۱۳۶۹)، شماره‌های ۱ ـ ۸.

ص ۹۵، س ۱۳، «سونگوکُو ـ شی»

«سونگوکُو ـ شی» (Songoku-shi) یا تاریخ دورهٔ سونگوکُو از آثار معروف ادب چین

است. قهرمان این کتاب میمونی است. این داستان را بچه‌های ژاپنی دوست دارند. برای این داستان‌نگاه کنید به بخش‌افزوده‌ها در شرح‌سونگوکُو (میمون‌افسانه‌ای) در صفحهٔ ۹۷ این کتاب.

ص ۹۵، س ۱۴، «سوء سوء»

سوءسوء (Sôsô) نامِ سپهدار و فرمانروای چین است که میان سالهای ۱۵۵ تا ۲۲۰ می‌زیست. در تاریخ چین آمده است که چون او با سربازانش، پس از گذراندن سختیِ بسیار، به بیشه‌ای از درختان آلو رسیدند،سربازان با شور و شادی پیش‌تاختند و در آن جایِ باصفا گرد آمدند.

ص ۹۵، س ۱۵، «سربازان خواستند تا زودتر به آب برسند»

سخن یوشیدا در این‌جا شاید اشاره‌ای دارد به این که چینیها در کار شتاب می‌آورند و هیجان نشان می‌دهند و کاری را که در دل دارند می‌کنند، امّا ژاپنیها خوددارند و آنچه را که در فکر و دلشان دارند آشکار نمی‌کنند.

ص ۹۷، س ۲۰، «سلطان تیمور!»

کرزن می‌نویسد: «نزدیك این‌جا (دریاچهٔ پریشان) و پشتِ خرابهٔ حصاری که پیشتر حیاط کاروانسرایی بوده است، نقش برجسته‌ای بر سنگ صخره کنده شده که یکی از تقلیدهای بی‌ریخت از حجاریهای ساسانی و نتیجهٔ هوس شاهزادهٔ قاجار است. قهرمانی که این‌جا پیکرهٔ او نقش شده تیمور میرزا، از شاهزادگان قاجار است که در سال ۱۸۳۷ پس از شکست قیام پدرش حسین‌علی میرزا پسر فتحعلیشاه و والی فارس، از ایران گریخت و به لندن آمد.این تیمور قاجاری هنگامی که حاکم کازرون بود داد تا نقش او را همراه با شیر رام شده‌ای ایستاده در کنارش و قلیاندار و چند ملازم و نوکر و یك باز شکاری بر سینهٔ کوه کندند. این نقشها بزرگتر از اندازهٔ طبیعی است، و در اصل رنگ زده مطلاّشده بود، امّا اکنون رنگ و روی آن رفته است، و با خشم و بیزاری که کوچ‌نشینان در میانهٔ سدهٔ نوزده از سیاست قاجاریان در به زور راندن و سوق دادن و قهر و فشار بر ایلات داشتند، در هر گذر از این کوه و دامنه از تراشیدن و کندن و شکستن صورت و قامت پیکرهٔ این تیمور لاف‌زن کوتاهی نکرده‌اند. این‌جا را گاه تختِ تیمور و گاه نقش تیمور می‌خوانند.» (Curzon's Persia، ص ۱۷۹)

دربارهٔ نافرمانیهای حسین‌علی میرزا فرمانفرمای فارس در حیات پدرش فتحعلیشاه، و سرانجام قیام و اعلامِ استقلال او پس از مرگ پدر، بامداد شرحی آورده (ج ۱، ص ۴۱ـ۴۳۸)، و افزوده است:

«محمدشاه در تاریخ ۱۹ شعبان ۱۲۵۰ هـ.ق. به همراه میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام صدراعظم خود و سفراء روس و انگلیس از تبریز وارد تهران شد. اولین کاری‌که قائم‌مقام نمود رفع غائلهٔ فارس و دفع حسینعلی‌شاه و برادرش حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه بود. بنابراین فیروز میرزا (نصرةالدوله) پسر سیزدهم عباس میرزا نایب‌السلطنه و برادر صلبی شاه را به پیشکاریِ منوچهرخان معتمدالدوله و فرماندهی لِنزی (Lindsay) انگلیسی و چند افسر دیگر به فارس روانه نمود. حسینعلی‌شاه که این خبر را شنید قوایی آماده کرده به فرماندهی شجاع‌السلطنه برادر خویش به جلو قوای دولتی فرستاد. دو قوهٔ مخالف در اراضی شهرضا (قمشه) بهم رسیدند و جنگ در گرفت. در این جنگ شجاع‌السلطنه سخت شکست خورد و لشکریانش از اطراف وی پراکنده شدند و خود به طرف شیراز عقب‌نشینی بلکه فرار اختیار نمود. شجاع‌السلطنه که به شیراز وارد شد با برادر پی چاره‌جویی گشت و به مشاوره پرداخت لکن قوای دولتی به آنان چندان مهلتی نداده و بلافاصله خود را به شیراز رسانیدند و پس از سه روز منوچهرخان هر دو برادر را دستگیر کرده و تحت‌الحفظ روانهٔ تهران نمود. شجاع‌السلطنه در کنار گرد به حکم دولت کور گردید و حسینعلی‌میرزا در برج نوش زندانی شد و در ربیع‌الاول ۱۲۵۱ هـ. ق. در آن‌جا درگذشت. حسینعلی‌میرزا فرمانفرما فقط مدت سه ماه (از رمضان تا ذیقعده ۱۲۵۰ هـ. ق) به نام حسینعلیشاه در شیراز پادشاه بود و پس از شاه شدن خطبهٔ سلطنت و سکهٔ دولت را به نامِ خود نمود.» (همان‌جا، ص ۴۲ ـ ۴۴۱)

ص ۹۸، س ۱۸، «تفنگچی‌ها»

بیم و احتیاط اهل محل پُر بی‌پایه هم نبوده است. کرزن می‌نویسد: «روستای دشت ارژن به دامنهٔ تپه‌های شمالی کشیده، و از این روستا که بیرون برویم دفتر تلگراف واقع است. از صاحب‌منصب تلگرافخانه که میزبانم بود دربارهٔ حیوانهای وحشی که نزدیك این‌جا فراوانند داستانها شنیدم. به شیر بی‌یالی که بومیِ جنوب ایران است در این‌جا زیاد برخورد می‌کنند. در کمرکش همین کوهها بود که سرسنت جان (Sir O. St. John) در سال ۱۸۶۷ هنگامی که سوار بر اسب از ارتفاعات سوی دریاچهٔ پریشان بالا می‌رفت، شیری ماده به او حمله کرد. تلگرافچی

میزبانم که این رویداد را نقل کرد افزود که این آخرین درندهٔ آدمخوار سیزده سال پیش نابود شده است، امّا این محلی‌های همیشه ترسو هر حیوان وحشی را به همان اندازه خطرناك می‌دانند.» (Curzon's Persia، ص ۱۷۷)

ص ۹۹، س ۱۲، «تغییر ناگهانیِ هوا هنگام سفر در ایران»

دربارهٔ تغییر هوا هنگام سفر در ایران میان دو نقطهٔ نزدیك و به فاصلهٔ کوتاه، روزنامهٔ عضدالملك هم خواندنی است: «از قم به عزم منزل تاج خاتون روانه شدیم. روزی بسیار گرم بود و آن سه چهار روز که در قم بودیم از شدت گرما نیاسودیم... از آن راه زیاده از دو فرسنگ خاك قم نیست و نهایتش گردنهٔ کوچکی است... اول خاك خلجستان قم است... تا دو فرسنگ بی‌آب و آبادانی است؛ زمینی ریگ بوم و هوایی گرم که در اوّل روز و پنجم فروردین از هوای سرطان عربستان زیاده می‌آورد. از آن به بعد به اراضی زراعت کاری می‌رسد... خلاصه بعد از ورود به تاج خاتون بادی سخت برخاست و میخ‌های چادر را از جا برکند. لابداً از پوش به قلندری اکتفا نمودم و آن باد تا صبح دمی ننشست و پیوسته بوزید و اوقات تلخ کرد... به عزم منزل جهرود روانه شدیم... در این روز بعد از طی بعضی از راه هوایی خوش شد و فضایی دلکش پیش آمد. نسیم اشجار جهرود، در استقبال روایح ازهار، روح را بنواخت... در بین راه هوا برودت به هم رسانید و در جهرود بیفزود چنان‌که آتش افروختیم و جامهٔ پشمینه پوشیدیم... منزل سیاوشان... شب سرد شد، چنان که وقت سحر تا آتش نیفروختند، نتوانستیم از رختخواب برخیزیم، والسلام.» (سفرنامه، ص ۳۴ـ۳۹)

ص ۹۹، س۱۵، «سفر میمون افسانه‌ای سوار بر ابر پرنده به دریاهای یخ بستهٔ شمال»

داستان سونگوکُو (Songoku) افسانه‌ای چینی از قرن سیزدهم است، و یك معلّم بودایی به نام گن ـ جیو (Gen-jyo) می‌گوید که با سه شاگردش به دعوت چنگیزخان سفری به مغولستان می‌کنند، آنها در این سفر به چیزهای نادر برمی‌خورند و مردم تازه می‌بینند. به نام این معلم بودایی سفرنامه‌ای از این گشت و گذار افسانه‌ای پرداخته شده که یکی از چند کتاب شگفتی‌انگیز دنیاست.

معلم بودایی در این سفر سیر و سلوك سه شاگرد به‌همراه دارد.

یکی میمونی است به نام سونگوکُو (Songoku) که دلی صادق امّا سری پرشتاب دارد و

همه چیز را جدّی می‌گیرد.

دوم، خوکی به نام هاتسُو ـ کای (Hatsu- kâi) که تنبل و پرخور و سهل‌انگار است. میمون و خوك منش و خصلتشان ضد هم است.

سوم، شاگردی به نام سا ـ گو ـ جیو (Sâ-go-jyo) که تجسّم روح رودخانه است.

گن جیو و سه همراهش در این سفر به ارواح و موجودهای خارق‌العاده برمی‌خورند و رفتار متفاوت نشان می‌دهند، امّا هر سه شاگرد ممارست می‌کنند و نیروی ماوراءالطبیعه از معلمشان می‌گیرند، و بر دشواریها پیروز می‌آیند. آنها سرانجام به سرزمینشان باز می‌گردند و طریقت بودا را بی‌مانعی دنبال می‌کنند.

در افسانهٔ چینی، سونگوکُو میمونی است با نیروی جادویی که می‌تواند در چشم برهم زدنی از این‌سو تا آن‌سوی کرهٔ خاك را بپیماید.

ص ۱۰۰، س ۶، «روء»

روء (Rô) چوبی است که در خانه‌های قدیمی و روستایی ژاپن بالای آتشدان میان اتاق می‌آویزند و دیگ خوراك یا ظرف آب را به گیرهٔ پایین آن بند می‌کنند. این چوب، که بیشتر از خیزران است، میله‌ای فلزی در جوف دارد که پایین آن با یك ماهی چوبی زینت یافته، و این میله طوری کار گذاشته شده است که با برداشتن وزنهٔ زیر (دیگ یا ظرف آب) به آسانی پایین و بالا می‌رود و باز با آویختن وزنه ثابت می‌ماند. با این کار و بالا و پایین بردن ظرف، حرارتی را که به آن می‌رسد تنظیم می‌کنند. این وسیله و آتشدان زیر آنهم بر رویهم «روء» نامیده می‌شود. تصویر نمونه‌هایی از «روء» در پایان کتاب آمده است.

ص ۱۰۲، س ۲، «صاحب»

«صاحب» عنوان احترامی بود که، بویژه در هند، برای مردم با شأن و متشخّص به‌کار می‌بردند. در فرهنگ آنندراج در معنیِ آن آمده است: «صاحب... به معنیِ یار... و فارسیان به معنیِ خداوند و وزیر استعمال کنند؛ صاحب امضا و صاحب رأی.» در فرهنگ معین معانیِ: «۱ـ معاشر، یار، ۲ـ همراه، همسفر، ۳ـ خداوند چیزی، مالك،... ۴ـ وزیر، خواجه...» برای صاحب برشمرده شده است. در شمارهٔ ۳۸، (ص ۱۰) روزنامهٔ سیدالاخبار چاپ حیدرآباد دکن که تاریخ ۲۵ اوت ۱۸۸۹ را دارد (مضبوط در کتابخانهٔ بریتانیا، O. P. 224 جلد ۱ و ۲)، با عنوان «(برای

ملاحظهٔ قونسل جنرال دولت علیهٔ عالیهٔ ایران مقیم بمبئی) عدالت رزیدنسی حیدرآباد و رعیت ایرانی»، به شأن ایرانیان در هند آن روز اشاره شده و آمده است: «... هر کس از رعایای ایران چه امیر چه فقیر چه ملاّ چه عامی چه منشی چه مهتر چه دلاك چه آبگیر که وارد این ملك می‌شوند همه را اهل این ملك آقاصاحب می‌گویند...»

در صفحهٔ ۱۲ همان شمارهٔ روزنامه، آگهی با متنِ زیر دیده می‌شود: «اعلام: معروضِ ضمیر منیر صاحبانِ عظام و طالبانِ کرام این روزنامه می‌دارد که در بندر معمورهٔ بمبئی جناب محامد آداب مخدوم امجد آقامیرزا احمد صاحب تاجر شیرازی وکیل این روزنامه است که به خواستگاران چه در بمبئی و چه در سایر بنادر برسانند.»

ص ۱۰۲، س ۲، «حکیم صاحب»

مردم روستاها و حتی شهرهای ایران که از فقر و جهل رنج می‌بردند، از سرِ ناچاری مسافران خارجی را صاحب کرامات دانسته و از آنها دارو و درمان می‌خواسته و حکیم‌صاحبشان می‌نامیدند. یادداشتهای بیشتر این مسافران شرحی در این باره دارد.

دیولافوا ماجراهای جالبی از طبابت خواستن مردم مسیر سفرِ خود و همسرش باز می‌گوید (برای نمونه، نگاه کنید به ص ۴۷۷)

بنجامین می‌نویسد: «وقتی شخص در مشرق زمین مسافرت می‌کند ـ طبیب باشد یا نباشد ـ مردم پیش او آمده، طلب معالجه می‌نمایند. مکرر اتفاق افتاده است که در وقت سفر از من همین خواهش را کرده‌اند، و من یقین دارم که عدهٔ مقتولین در ممالك اسلام به واسطهٔ معالجهٔ من افزوده نشده است. از خوشبختی، در این ممالك خوشبخت مشرق زمین ادارهٔ بلدیه‌ای نیست که اطبای بی‌علم را مورد مؤاخذه نماید. امّا، اگر چه اطبا از دادن امتحان ایمن هستند، ولی اشکال بزرگی در کار آنهاست، و آن این است که اجازه ندارند صورت نسوان مریض را ببینند...» (ص ۲۹۷). او در جایِ دیگر می‌نویسد: «... یك جهت عمدهٔ پیشرفت امر میسیونرهای امریکایی در ایران، امری است که هیچ دخلی به مطالب مذهبی ندارد، و آن، امرِ اطبای میسیونرهاست.» (ص ۴۲۳)

لایارد(Austin Henry Layard) انگلیسی که در سالهای ۱۸۳۹ تا ۱۸۴۱ از ایران دیدن کرده در سفرنامه‌اش شرح داده است که «... چون کوه‌نشینان عقیده داشتند که هر فرنگی باید طبیب باشد، زن و مرد از برایِ دوا به دورِ من جمع می‌شدند، و اغلب تب داشتند.» (به نقل از

نوائی، ج ۲، ص ۳۹۹).

در شرح قراری که میان ایران و انگلیس برای نظارت صاحب‌منصبان انگلیسی بر خطوط تلگراف گذارده شد (دسامبر ۱۸۶۳/ رجب ۱۲۸۱)، نوائی می‌نویسد که با این کار «انگلیسیان از خفایای اسرار دولتی و خصوصی سردر آوردند و در این راه حتّیٰ از طبابت و پخش دارو نیز سود جستند، که این خود وسیلهٔ بسیار خوبی برای جلب دوستی و حفظ آشنایی و تضمین رفت و آمدها و در این میان فرصتی برای شنیدن مطالب ارزنده و احتمالاً سری است. یکی از همین انگلیسیان به نام ساوج لندور (Savage Landor) در مورد چنین طبابتهای سیاست‌آمیز می‌نویسد:

' چند نخود گنه‌گنه یا چند مثقال روغن کرچك ممکن است وسیله‌ای باشد برای به دست آوردن اطلاعات که برای دولت انگلیس هر گاه آن اطلاعات به کار برده شود میلیونها لیره ارزش خواهد داشت' (کتاب تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس از محمود محمود، ج ۲، ص ۶۰۹؛ به نقل از کتاب Savage به نام Across Central Lands)» (همان جا، ص ۷۰۸ـ۷۰۹).

ص ۱۰۳، س ۳، «کاروانسرای خان زینیان»

دربارهٔ این‌جا، کرزن می‌نویسد: « ...سرانجام از دور دیوارهای سفید کاروانسرای خان زینیان نمایان می‌شود. آن‌جا را تقریباً سی‌سال پیش مشیرالملك یکی از توانگران که پیشکار والی فارس و مردی مقتدر و سختگیر بود ساخت و دورهٔ خدمت او به واسطهٔ بناهایی که بین شیراز و بوشهر ساخته است به نیکی یاد می‌شود و گمان می‌کنم هزاران نفر از مسافران این جاده سپاسگزار او باشند، هر چند که شاید وی مخارج آن بناها را از کیسهٔ دهاتی‌های بیچاره گرفته باشد.» (ج ۲، ص ۴۶ـ۲۴۵)

ص ۱۰۵، س ۲، «معتمدالدوله»

شرح حال معتمدالدوله فرهاد میرزا به نقل از بامداد، به اختصار، در زیر می‌آید:

«حاج فرهاد میرزا معتمدالدوله پسر پانزدهم عباس میرزا نایب‌السلطنه که در جمادی‌الاولیِ سال ۱۲۳۳ هجری قمری متولد و در سال ۱۲۵۰ قمری که بهرام میرزا (معزالدوله) پسر دوم عباس میرزا از طرف محمدشاه، برادر خود،به جای محمدحسین‌میرزا حشمت‌الدوله حاکم کرمانشاه ـ لرستان و خوزستان... فرستاده شد،... (او) فرهادمیرزا برادر خود را... به حکومت لرستان تعیین و روانه نمود.

«... در سال ۱۲۵۳ قمری که محمدشاه عازم هرات شد فرهاد میرزا را به عنوان نایب‌الایاله برگزیده برای حفظ پایتخت در تهران گذاشت و همین کار را نیز محمدشاه در سفر اصفهان در سال ۱۲۵۵ نمود... فرهاد میرزا پیش از این‌که به لقب معتمدالدوله‌ای در سال ۱۲۷۸ نائل شود لقب او نایب‌الایاله بود. در سال ۱۲۵۷ هجری قمری... ناصرالدین میرزا ولیعهد محمدشاه قاجار به حکومت فارس تعیین شد. و از طرف او فرهاد میرزا به عنوان نایب ولیعهد... در سنّ ۲۴ سالگی به حکومت فارس فرستاده شد و به این مناسبت از طرف محمدشاه برادرش به لقب نایب‌الایاله ملقب گردید.

«فرهاد میرزا پس از سال ۱۲۷۱ قمری یا در همین سال معلوم نیست بچه علت بر حسبِ امر شاه به عنوان حکومت طالقان به این حدود که ضمناً تیول او بوده تبعید می‌شود و بعد در این سال بدون اجازهٔ دولت از آن‌جا به تهران آمده به سفارت انگلیس پناهنده می‌گردد...

«فرهاد میرزا در سال ۱۲۷۸ قمری... به حکومت لرستان و خوزستان منصوب شد و در همین سال نیز ملقب به معتمدالدوله گردید و در سال ۱۲۸۰ قمری از هر دو حکومت مزبور معزول شد... در سال ۱۲۸۴ قمری به حکومت کردستان معین و فرستاده شد. در سال ۱۲۸۶ قمری که طوایف کرد ساکن اورامان کردستان شورش کرده بودند سرانجام معتمدالدوله با کوشش و جنگهای بسیار آن شورش را خواباند... در سال ۱۲۸۷ قمری حکومت همدان نیز ضمیمهٔ حکومت کردستان شده به معتمدالدوله واگذار شد و او از طرف خود، سلطان اویس‌میرزا، پسرِ بزرگ خویش را به نیابت خویشتن به حکومت آن‌جا فرستاد. ناصرالدین شاه چون در سال ۱۲۹۰ قمری قصد مسافرت به اروپا را داشت... فرهاد میرزا عموی خود را موقتاً از کردستان که از سال ۱۲۸۴ قمری (مدت شش سال) حکومت آن‌جا را داشت به تهران احضار و به پیشکاری کامران میرزا پسر ۱۸ سالهٔ خود که در غیابش نایب‌السلطنه و قائم‌مقام او بود تعیین نمود، امّا باطناً کارها با فرهاد میرزا و در حقیقت نایب‌السلطنهٔ شاه او بود... پس از پنج ماه مسافرت در اروپا، شاه به ایران بازگشت و به محض ورود به خاك ایران مردم تهران به تحریك و اشارهٔ متنفذین، که معتمدالدوله خود نیز غیرمستقیم در این کار بی‌دخالت نبود، غوغایی علیه مشیرالدوله صدراعظم برپا کرده او را ملحد و بی‌دین قلمداد کردند، و بر اثر تلگرافی که معتمدالدوله به شاه نمود و قضیه را به وی اطلاع داد شاه ترسیده مشیرالدوله را وادار به استعفاء کرد...

«در ماه ربیع‌الثانی ۱۲۹۳ قمری پس از بازگشت اززیارت مکه و حاجی شدن، برای بارِ

دوم به حکومت فارس تعیین گردید و در سال ۱۲۹۸ قمری که حکومت فارس هم ضمیمهٔ حکومتهای دیگر سلطان مسعود میرزا ظل‌السلطان گردید معتمدالدوله به تهران احضار شد و در سال ۱۳۰۵ قمری درگذشت...

«فرهاد میرزا شاهزاده‌ای بود بسیار از خود راضی و بی‌اندازه حیثیت دوست... و مقام شاهزادگی به خصوص عموئی شاه را تالی مقام سلطنت می‌دانسته است، و او یکی از چهار شاهزادهٔ فاضل دورهٔ قاجار است، و آن سه نفر دیگر یکی علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه پسر پنجاه و چهارم... فتحعلی‌شاه و دیگری بهمن میرزا پسر چهارم عباس میرزا نایب‌السلطنه... و چهارمی ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس بوده است. از تألیفات فرهاد میرزا کتاب قمقام در شرح حال ائمه علیهم‌السلام است و چند تألیف دیگر نیز دارد.» (تاریخ رجال ایران، ج ۳، ص۸۶ـ۹۲). سفرنامهٔ معتمدالدوله (تهران، ۱۳۶۶) و مجموعهٔ نامه‌های او (منشآت فرهاد میرزا، تصحیح غلامرضا طباطبائی، تهران، ۱۳۶۹) نیز چاپ شده است.

نمونه‌ای از استبداد و حیثیت دوستی معتمدالدوله از شرحی که در وقایع اتفاقیه آمده،پیداست. این مأخذ در وقایع ۲۳ صفر تا ۲۲ ربیع‌الاول ۱۲۹۶ می‌نویسد: «دیگر آن‌که از قراری که جناب آقای مستوفی الممالك به حکومت فارس حسب‌الامر حضرت اقدس شهریاری نوشته‌اند. که 'در ماهی دو مرتبه خودتان با ریش سفیدان فارس پای تلگراف حاضر شوید و ابلاغات همایونی را بشنوید.' حکومت فارس جواب داده‌اند که «من حاکمم نه رئیس جمهوری. اگر می‌خواهید من حاکم باشم از این احکامات به من نفرمایید. اگر چنین باشد فوراً عازم طهران خواهم بود.'» (ص ۱۰۵ ـ ۱۰۶)

ص ۱۰۵، س ۱۲، «کارگزار امور خارجه»

«وقایع اتفاقیه» از کارگزار امور خارجه در فارس در این سالها با نام حاجی (میرزا) صادق‌خان یاد کرده است. در شرح وقایع یکماههٔ ۱۵ رمضان تا ۱۰ شوال ۱۲۹۴ می‌نویسد:

«دیگر آن که میرزا عبدالوهاب نام که اصلاً از اهل طهران است از جانب پادشاه برما نامه‌ای به جهت حضرت اقدس پادشاهی ایران آورده است و در منزل حاجی صادق‌خان کارگزار منزل کرده که بعد از چند روز روانهٔ تهران شود.» (ص ۷۷).

در همان مأخذ در شرح وقایع «غرهٔ جمادی‌الاولی تا ۶ جمادی‌الثانی ۱۲۹۴» آمده است:

«دیگر آن که طایفهٔ یهود را به واسطهٔ تشکی آنها از حاجی میرزا صادق‌خان خدمت جناب سپهسالار به حکم جناب معظم‌الیه از مشارالیه مخلوع نمودند.» (ص ۷۳)

در منابع دورهٔ قاجار از کارگزار (کارگذار)، دبیر یا کفیل مهام امور خارجه ونایب کارگزاری و امین تذکره و منشی و نایب کارگزاری یاد شده است. در المآثر و الآثار (ص ۴۱۵) در فهرست کارگزاریهای داخله و سایر مأمورین وزارت خارجه در ولایات از «حاجی عزالملك کارگزار خارجهٔ شیرزا و میرزا عبدالرحیم نایب کارگزاری» و «نجفقلی‌خان قاجار کارگزار خارجهٔ بوشهر و میرزاخانی امین تذکره و منشی و نایب کارگزاری» نام آمده است.

نویسندهٔ دافع‌الغرور (سفرنامهٔ آذربایجان) در ورود به دارالسلطنهٔ تبریز به «شرح احوال حاج میرزا محمدخان دبیر مهام خارجه» می‌پردازد (ص ۱۴۶، و نیز ص ۶۷ ـ ۲۶۶).

سدیدالسلطنه در سفرنامه‌اش می‌نویسد: «احمدآقا کفیل مهام امور خارجهٔ بوشهر، برادر میرزا محمدعلی‌خان کارگزار بوشهرند.» (ص ۵)

کارگزار به معنی وزیر و مباشر امور حکومت مورد تصدی حکمران خردسال هم بوده است، چنان‌که تاریخ منتظم ناصری (ج ۱، ص ۵۵۸) در فهرست «ممالك و ایالات و ولایات» زیر حکومت ظل‌السلطان می‌نویسد: «نواب والاجلال‌الدوله حکمران مملکت فارس. جناب صاحبدیوان وزیر نظام کارگزار مملکت فارس.»

ص ۱۰۶، س ۷، «قوام‌الملك، کلانتر شیراز»

قوام‌الملك که هنگام سفر یوشیدا سمت بیگلربیگی یا کلانتر شیراز را داشته، نوادهٔ حاجی ابراهیم‌خان کلانتر، اعتمادالدوله، بوده است (برای شرح حال حاجی ابراهیم نگاه کنید به شرح افزوده بر ص ۱۱۰).

بروگش در شرح مقام و ثروت قوام‌الملك می‌نویسد: «کسانی که به‌دیدار آنها رفتیم به ترتیب مقام عبارت بودند از وزیر دولت، وزیر شاهزاده، والی ایالت فارس، حاجی قوام بیگلربیگی و چند نفر سرتیپ از فرماندهان ساخلوی شیراز که هر یك از آنها به نسبت موقعیت خود منزل و دستگاه مجلل و باشکوهی داشتند... از همهٔ این منازل عالی‌تر و با شکوه‌تر، منزل بیگلربیگی حاجی قوام بود که شایعات و افسانه‌های زیادی در اطراف شخصیت او وجود دارد. بیگلربیگی، سمتی همطراز شهرداران اروپایی با اختیار تام داشت و از وظایف مهم او جمع‌آوری مالیات ایالت و پرداخت آن به دولت بود. حاجی قوام از این راه و از راههای دیگر، ثروت زیادی

اندوخته است بطوری که در حدود یکصد و چهار پارچه آبادی و روستا در نقاط مختلف فارس دارد. و یکی از متنفذترین و در عین حال یکی از مکّارترین رجال فارس و تمام ایران به شمار می‌رود. تحریکات زیادی می‌کند. تمام فارس به اشارهٔ او اداره می‌شود و خارجیها هر کاری که بخواهند بکنند و نتوانند، حاجی قوام را دیده و از او انجام آن کار را درخواست می‌کنند. حاجی قوام با دسایس و خیانتها و خدعه‌ها و زورگوییهای خود تمام فارس را مرعوب خود کرده و همه از او وحشت دارند. تمام لوطیهای شیراز به فرمان وی هستند و تحریکات او بیشتر به دست همین لوطیها به مرحلهٔ عمل در می‌آید. کارها و عملیات و نقشه‌های حاجی قوام به قدری حساب شده است که صد در صد توأم با موفقیت می‌شود و به همین جهت هیچ یك از رجال فارس قدرت مقابله با نقشه‌ها و تحریکات او را ندارند و اگر هزارها تومان از ثروت خود را هم از دست بدهند، هرگز جرأت نمی‌کنند که سد راه حاجی قوام شده و در مقابل وی مقاومت نمایند. و شاهکار حاجی قوام در این است که کاری کرده که دولت هم با وجود اطلاعاتی که از کارهای او دارد مزاحمش نمی‌شود. و سالیان دراز توانسته است که به دسایس خود ادامه دهد.»

عضدالملك در سفرنامه‌اش به نفوذ و دولت قوام‌الملك (حاجی علی‌اکبر پسر چهارم حاجی ابراهیم‌خان شیرازی معتمدالدوله)در فارس اشاره دارد: «...حاجی عیسیٰ‌خان دست تعدی بر همهٔ آب و علف آن دشت (بلوك سردار) نهاده، اگر یك بز از حدّ خود تجاوز کند، گله[ای] ضبط است... شنیدم مرحوم حاجی قوام‌الملك شیرازی به آقامیرزا محمد فسائی گفته بود پا بر دُم من مگذار دیگر هر چه خواهی کن. در جواب گفته بود: شما حدی برای دُم خود قرار بدهید تا من بدانم به چین بایستی رفتنم یا به فلسطین. حاجی عیسی‌خان در آن صحاری جایی برای کسی نگذاشته است که قدمی گذارد.» (ص ۳۵)

سدیدالسلطنه در سفرنامه‌اش (ص ۴۷ ـ ۴۸) شرحی دربارهٔ خاندان قوام‌الملك، زیر عنوان «سلسلهٔ قوام» آورده است.

ص ۱۰۶، س ۱۲، «گلهای عطرافشان روی میزها چیده بودند»

آراستن خانه و درون و بیرون تالار به گل برای خوشامد گفتن به مهمان در ایران رسمی دیرین است. ملکم، فرستادهٔ حکومت انگلیسیِ هند که در دورهٔ فتحعلیشاه به ایران آمد، در وصف ضیافتی که در خانهٔ میرزا محمودخان پسر صدراعظم، میرزا ابراهیم‌خان شیرازی، برای او و همراهانش در شیراز داده شد نوشته است: «...هنگامی که وارد شدیم دیدیم که

چراغعلی‌خان و دیگر امرا در آن‌جا گرد آمده و بر مسندهایی مقابل حوض آب نشسته بودند. کنار این حوض گلدانهای شیشه‌ای پر از گل چیده شده بود.» (به نقل از نوائی، ج ۲، ص ۴۸)

بنجامین می‌نویسد که برای پذیرایی از او در رشت «در وقت شام و ناهار، میز را با انواع و اقسام گلها مزیّن می‌کردند.» (ص ۷۸)

بروگش سفیر پروس در شرح پذیرایی از او و همراهانش در سلیمانیه، منزلی نزدیك تهران، آورده است: «در این مکان که تا دهی به همین نام فاصلهٔ چندانی نداشت یك قصر تفریحی و ییلاقی متعلق به شاه واقع بود که دارای باغی وسیع و زیبا و ساختمانی مجلل و باشکوه بود... تالار بزرگ قصر را که معمولاً شاه در آن سکونت می‌کرد برای اقامت موقت در اختیار ما گذاشتند...

بوی گل در تالار همه را سرمست کرده بود. این بو از دسته گلهایی بود که ایرانیها، طبق عادت، در گلدانهای متعدد بلور روی قالی کف تالار گذاشته بودند. علاوه بر آن از پنجره‌های تالار که به طرف باغ باز بود نیز بوی گل وارد آن می‌شد. باغ جلوی قصر هم منظره‌ای بس زیبا و باشکوه داشت. اطراف خیابانهای آن را درختان چنار و صنوبر به فواصل معینی از یکدیگر کاشته بودند...» (ص ۲۰۳)

هم او در وصف جشن عروسی منزل شاهزاده حاکم تهران برای پسرش نوشته است: «... دسته گلهای زیادی در تمام قسمتهای حیاط قرار داشت.» (ص ۶۱ـ ۱۶۰)

ص ۱۰۷، س ۱، «در شیراز، هر روز برایمان پیشکش می‌آوردند»

فرستادن هدیه از سوی معاریف و اعیان برای خوشامد گفتن ورود مهمان به شهر و ولایتشان معمول بوده است. عضدالدوله در شرح سفر خود می‌نویسد: «...نایب‌الحکومهٔ (قم) روز ورود، دو کله قند و دو کروانکه چای فرستاده بود» (ص ۳۴)، و نیز «حین ورود به منزل (دولت‌آباد یا ملایر) میرزا اسدالله‌خان (نایب وزارت علوم که رتق و فتق مهام دیوانی و ولایتی آن‌جا مفوّض به اوست) بیست کله قند روسی و چهار کروانکه چای و پنجاه عدد پنجهزاری با بعضی شیرینی آلات گذاشته بود و در قبولش اصرار بلیغ نمود و به اصرار مشارالیه یك شب هم آن‌جا لنگ نموده...» (ص ۴۵). در سفرنامهٔ نظام‌الملك، که به حکومت فارس منصوب شده و روانهٔ آن‌جا بود (سال ۱۳۱۶ هـ.ق.) آمده است که در ورود به اصفهان «... یکی از آغایان خواجه از طرف حضرت والا (ظل‌السلطان) چهار عدد خیار که در گرمخانه عمل آورده بودند

با مقداری گل نرگس آورده بود، باندرون فرستادند...» (ص ۲۲۹).

پیشکشی که برای مسافر صاحب شأن یا آشنا که در میان سفر در شهر یا آبادی منزل کرده بود می‌فرستادند، «منزل مبارکی» هم خوانده می‌شد. در وقایع اتفاقیه، در شرح وقایع ۲۰ صفر تا ۲۲ ربیع‌الاول ۱۲۹۸ می‌خوانیم: «دیگر آن که صبیهٔ نواب مستطاب والا معتمدالدوله که زوجهٔ جناب وزیر لشکر باشد و به مکّهٔ معظمه مشرف شده بود از راه شیراز آمده، بیست و دویم ربیع‌الاول با کمال احترام وارد شیراز شد. بعد از چند روز به طهران خواهد رفت. از قراری که مذکور می‌شود هر کس منزل مبارکی فرستاده از بوشهر الی شیراز همه را پس داده است.» (ص ۱۳۰)

پیشکش و تعارف گذاشتن یا فرستادن انواع مناسبتهای گوناگون داشته که آثاری از آن هنوز مانده است. یکی پیشکشی بود که میزبان هنگام مهمان کردن شاه و بزرگان دولت می‌گذاشت. در دورهٔ قاجار، این پیشکشها یکی از منابع درآمد شاه بود. در ولایات نیز این رسم دنبال می‌شد. در دافع‌الغرور (سفرنامهٔ آذربایجان) آمده است: «روز پنجشنبه بیست و چهارم میرعلی‌اکبر در «باغ شمال» سرکار جلالتمدار وزیرنظام (مباشر ولیعهد)را مهمان نمود و این بنده نیز در آن روز در آن‌جا موعود بود...

«محمدصادق‌خان دنبلی یك طاقه شال و پنجاه تومان نقد پیشکش گذاشت.» (ص۲۱۳)

امّا در رفتن به دیدار بلندپایگان کار برعکس بود و فرودستان پیشاپیش هدیه‌ای می‌فرستادند. در سفرنامهٔ نظام‌الملك که روانهٔ محل حکومتش، فارس، بود، آمده است که در اصفهان «عصر این روز که می‌خواستند به بازدید نواب والا صارم‌الدوله (پسر ظل‌السلطان) بروند قبل از وقت یك فرد قالیچهٔ ابریشمی به توسط آغابشیرخان به جهت ایشان فرستادند. بعد خودشان تشریف بردند.» (ص ۲۳۱) در برابر، اعیان اصفهان نیز برای او که والی جدید فارس بود به رسم مبارکباد پیشکش می‌فرستادند: «جناب آقائی به اندرون ـ که خانهٔ جناب میرزا حسن وزیرالممالك که سابقاً کتابدار شاهزاده بود و حال وزیر حضرت علیهٔ عالیه بانوی عظمیٰ است، تشریف بردند. شروع شد به آوردن مبارکباد. اغلب انسانیت کردند (یعنی پیشکش آوردند!) از قبیل...» (ص ۲۲۶)

بروگش سفیر پروس در دربار قاجار در شرح ورود خود و همراهانش به تبریز می‌نویسد:

«پس ازمدتی طولانی، در حدود دو ساعت، مستقبلین رفتند و ما توانستیم کمی استراحت کنیم. ولی این استراحت هم گاه بگاه توسط کسانی که گوسفند یا مجموعه‌ای کله‌قند

را به عنوانِ پیشکش آورده بودند، به هم می‌خورد و بـه ناچار می‌بایست آنها را با دادن انعام روانه می‌کـردیم. تا این‌جـا مـا در حدود چنـد صـد کله قنـد به عنـوان هـدیه دریـافت کـرده بودیم کـه نمی‌دانستیم با این انبار قند چه بایست بکنیم.» (ص ۱۴۱)

بنجامین می‌نویسـد: «در ایران، طبقات پست این امتیاز را دارند که پیش مـردمانِ ذی‌شأن پیشکشی برده، در عوض انعامی بگیرند، و اگر در اجـرای این رسم مبالغه ننمایند، رسم است که شخص پیشکشی را قبـول کند. ولی غـالب اوقات این رسم اسبـاب دردسر است، و من همیشـه پیشکشی را رد می‌کردم.» (ص ۲۹۷).

رویـهٔ آزار دهنـدهٔ انعـام بی‌تنـاسب خواستـن، که رسم خـوب پیشکش فـرستـادن بـرای خوشـامد گفتن به مهمـان را ناخوشـایند می‌ساخـت کمتر کسی را خشنود می‌کـرد و حتی اعیان دولت که در این میان ذینفع بـودند، در دل آن را نمی‌پسندیدند. عضدالملك بـا آوردن نمونهٔ رویهٔ پاشـای بغداد در امر پیشکشیهـا، به گونـه‌ای پیشنهاد اصـلاح روّیه را به شـاه قاجار می‌کنـد: «امّا وضع مجلس پاشا (حاکم ترك بغداد) این بود که فرشش قالی و چند کت و صندلی که تشکچه از چیت سفیـد داشت نهاده بـودنـد، و چند زوج رکـاب در میان بخـاری بـود. گفت این رکابهـا را تعارف آورده‌اند ولی من مداخله و تصاحب نمی‌کنم. مالِ دولت است. آنچه تعارف و پیشکش و هدایا می‌آورنـد می‌فروشم و تنخواهش را به خـزانهٔ سلطان می‌فرستم. همین رکابهـا را اگر شما می‌خـواهید بخـریـد. این مطلب را دروغ نگفت. قـرارش همین است که گفـت. آنچه می‌آورنـد می‌فروشد و تنخواهش را به دولت می‌دهد.» (ص ۱۳۱)

ص ۱۰۷، س ۱۶، «ما در ژاپن هم رویِ زمین می‌نشینیم»

با این‌کـه امروزه نشستن بر صنـدلی و پشت میز در اداره‌هـا و شرکتها و مـدارس معمول است، ژاپنیها از قدیم روی زمین می‌نشسته‌اند، و هنوز هم اتاقهای بیشتر خانه‌های ژاپنی با تاتامی (Tâtâmi) (کف‌پوش حصیری) فرش شده است و ژاپنیهای سنت دوست روی تاتامی می‌نشینند. در ترتیبِ رسمی‌تر، خـاصه برای مهمان، و نیز هنگـام سرما، تشکچه‌ای چارگوش، کـه زابُوتون (Zâbuton) نامیده می‌شود، روی تاتامی می‌گذارند و بر این تشکچه می‌نشینند.

شیوهٔ درست نشستن بر تاتامی یا زابُوتـون چنین است که باید زانو را ۱۸۰ درجه خم کرد و دو زانو نشست و کمر را راست نگهداشت و دستها را روی پاها نهاد.

وضعِ نشستنِ آزادتر، چهارزانو نشستن است که در این حـال هم باید کمر راست باشد و

کف دستها روی دو زانو نهاده شود. این وضع نشستن بیشتر خاص مردان است.

برای خانمها شایسته این است که دو زانو بنشینند؛ و در وضع آزادتر و راحت‌تر، می‌توانند کمی به وضع مایل بنشینند و پنجه وکف و مچ پاها را به طرف بیرون بگذارند تا زیر فشار تنه نباشد.

روی زمین نشستن، خاصه به وضع دو زانو، برای غربیها که به این طرز نشستن عادت ندارند بسیار دشوار است. بنجامین در وصف تکیهٔ دولت در دورهٔ قاجار می‌نویسد: «(در طاقنمای تکیه دولت، و برای دیدن تعزیه) جمعی از ایرانیها که شأن آنها کمتر بود در طرف عقب طاقنما جا گرفته، همه دو زانو (روی قالی) نشسته بودند؛ و این قسم نشستن خیلی کار مشکلی است، و اگر شخص از طفولیت به آن عادی نشده باشد خیلی صدمه می‌خورد، و من مجبور بودم به طرز عثمانیهاچهار زانو بنشینم» (ص ۴۳۹). در ژاپن، چهار زانو نشستن را طرز هندی می‌گویند.

ص ۱۰۸، س ۱۹، «قلیان و قلیاندار»

کشیدن قلیان و رسوم مربوط به آن از عادات رایج و آداب مجلس در دورهٔ قاجار بوده است. («قلیان=رسم‌الخطی غالب برای غلیان.» فرهنگ معین)

موزر در سفرنامه‌اش شرحی دارد دربارهٔ قلیان آوردن در مجلس و قلیان کشیدن، و این‌که به عیسوی نمی‌دهند (ص ۳۰ـ۲۲۹ و ۲۳۶). بنجامین هم در شرح پذیرایی از او در تکیهٔ دولت می‌نویسد: «مکرّر در طاقنما شربت و قلیان آوردند، و برای من و مترجم من سیگار حاضر نموده تکلیف نمودند. ایرانیها به عیسویها غلیان خود را تعارف نمی‌کنند...» (ص ۴۴۶) با این همه، او در شرح اقامتش در رشت می‌نویسد که، به دعوت مهماندار، «به عمارت تابستانی اعلیحضرت پادشاه ایران که به مسافت چند میل بیرون شهر واقع است رفتیم، و در آن‌جا چای و غلیان به ما دادند، زیرا که لوازم آن را، برحسب رسم معمول ایران، با منقل آورده بودند.» (ص ۸۱) در شرح پذیرایی از ملکم و همراهانش در شیراز، در خانهٔ میرزا محمودخان پسر صدراعظم میرزا ابراهیم‌خان شیرازی، هم می‌خوانیم که «برای مهمانان قلیان آوردند. پس از چندی قلیانها را بردند و قهوهٔ بدون شیر و شکر آوردند و شربتی بسیار شیرین و گوارا تعارف کردند، و باز برای بار دوم قلیان آوردند.»

بروگش هم در شرح دیدار خود و همراهانش از بزرگان دولت در شیراز می‌نویسد:

«این دیدارها در حدود هفت ساعت به طول انجامید و در طی آن بطوری که حساب کردم هر یك از ما لااقل ۲۰ فنجان چای و قهوه صرف کردیم و در همین حدود قلیان کشیدیم. به علاوه، مقدار زیادی شیرینی و شربت هم صرف کردیم.»

قلیان از تفنن‌هایی بود که صورت رسمی پیدا کرده و حتی به تشریفات سلام هم راه یافته بود.

مهدیقلی هدایت، مخبرالسلطنه، در شرح مراسم سلام نوروزی در دورهٔ ناصرالدینشاه می‌نویسد: «بعضی شاهزادگان در تالار مرمر می‌ایستادند و بعضی اثاثیهٔ سلطنتی در دست داشتند. از لوازم، غلیان مرصّع بود که پیشخدمت باشی خصوصی مقابل شاه روی تخت می‌گذاشت و نی پیچ را به دست شاه می‌داد.» (خاطرات و خطرات، ص ۸۹) عبدالله مستوفی در این باره می‌گوید: «شاه قلیان هم می‌کشید، ولی در این تفنن افراط نمی‌کرد و قلیانهای او جز در موارد سلام نوروز، قلیانهای عادی که کوزهٔ بلور و سر قلیان اصفهانی با بادگیر طلا و جواهر نشان داشت بوده است. از کارهای پوچ فتحعلیشاه یکی این بوده است که در موقع سلام، قلیان تمام مرصعی را باید پیشخدمت باشی سلام در دست بگیرد و در پهلوی تخت بایستد و نی پیچ آن در دست شاه باشد که گاهی پکی به این قلیان بزند. ناصر الدین شاه اهل این بیهوده کاری نبود ولی چون این کار در سلام مرسوم بود، تخطی از آنهم منطق نداشت. گذشته از این با پیشخدمت باشی سلام که جز نگاهداشتن این قلیان در این مجلس تشریفاتی کاری نداشت، چه می‌کرد و چگونه او را از سر وا می‌کرد؟ شاه نی پیچ را نمی‌گرفت ولی قلیان سلام در دست پیشخدمت باشی و پهلوی تخت ایستاده بود.

«این قلیان و قلیانهای معمولی و همچنین لوازم قهوه‌خوری، تحویل قهوه‌چی باشی می‌شد و همیشه باید او قهوه ریز و سینی محتوی فنجان قهوه را به حضور بیاورد و بریزد و به وسیلهٔ پیشخدمت به شاه تقدیم شود. ولی قلیانها را آقا جبار قهوه‌چی چاق می‌کرد و به پیشخدمتها می‌داد که آنها برای شاه ببرند. این آقا جبار برای همین شغل چند سفری هم به اروپا رفته است.» (ج ۱، ۴۰۴)

آماده کردن قلیان هم کار آسانی نبود. نیز در شرح مستوفی می‌خوانیم:

«در منزل ما اطاق سمت جنوب بیرونی کوچك قهوه‌خانه بود. نصف بیشتر این اطاق با گلیم فرش شده و در قسمت دوم در یکطرف طغار بزرگی پر از آب صاف و در طرف دیگر چالهٔ ساروجی که راه به باغچهٔ حیاط داشت، برای ریختن آب قلیان مهیا بود. در طاقچه و رفهای این

اطاق کوزهٔ قلیانهای بلور سفید که وسط آنها گل بلوری قرمز داشت، ده بیست تایی بعضی با میانه و بعضی بدون آن چیده شده بود. در بالای اطاق در صندوق چرمی که درش از نصفه بلند می‌شد و روی نصفهٔ دیگر می‌خوابید، کیسهٔ تنباکوی ساییده و قوطی قهوه و سر قلیانهای طلای مینا و نقره ده دوازده تایی با بادگیرهایی برنجی که از دو طرف زنجیرهای نقره از آن آویخته بود گذاشته بودند. در یکی از طاقچه‌ها قهوه‌جوش و قهوه‌ریز و سینی و فنجان قهوه‌خوری گذاشته بود، در یکی از طاقچه‌ها منقلی از مصالح بنایی ساخته و بالای آن دودکش تعبیه کرده و زیر این طاقچه هم در دیوار، محوطه‌ای که در آن زغال می‌ریختند ساخته بودند ولی انبار زغال جای دیگر بود.

«این قهوه‌خانه پاطوق نوکرها و آنچه قلیان می‌کشیدند از تنباکوی اربابی و مجانی بود. نوکرهایی که همراه آقاهای خود به دیدن پدرم می‌آمدند در همین قهوه‌خانه می‌نشستند. در این وقت چون چای خیلی معمول نشده بود، آبدارخانه طول و تفصیلی نداشت و جز سماور و سینی و فنجان نعلبکی چیزی در آن نبوده و هنوز در اسباب چای، تجمل وارد نشده بود و به رفع حاجت ورگذار می‌شد.

«هردو سه ماه یکبار یك کیسهٔ تنباکو به منی چهار پنج قران می‌خریدند. این کیسه به وسیلهٔ تنباکوساب که با سفره و غربالهای خود مشغول عمل می‌شد، ساییده و در کیسه ریخته و چنان که دیدیم در یخدان حفظ می‌شد. یك کاسهٔ نیم منی تنباکوی نم کرده حاضر بود و بی‌دریغ صرف می‌کردند.» (همان جا، ص ۲۲۸)

بنجامین هم شرح داده است که «تنباکو را در عثمانی با نارجیل و در ایران با غلیان می‌کشند. تنباکو را اول می‌خیسانند؛ بعد آب آن را کشیده، در سرِ غلیان می‌گذارند، و آتش زغال بر روی آن قرار می‌دهند، و دود از میانِ آب شیشهٔ غلیان عبور کرده، بعد از میان نی‌پیچ یا نی غلیانی کشیده می‌شود.

«عثمانیها از نی‌پیچ می‌کشند، و ایرانیها غلیان را ترجیح می‌دهند. از جملهٔ جمیع ادخنه که برای رفع پریشانی و خیالات اختراع شده، غلیان بهتر است، و به ذوق شاعری نزدیکتر، هم از حیثیت قشنگی و ظرافت خود غلیان، و هم از حیثیت عطر تنباکو. ولی، مشکل است که غلیان در آمریکا متداول شود، زیرا که وقت زیادی برای درست کردن غلیان لازم است، و برای نگاه داشتن و پاك کردن آن، نوکر مخصوصی لازم می‌شود. در ایران، در خانهٔ هر شخص معتبری، نوکری هست که جز ترتیب چای و قهوه و غلیان، کار دیگری ندارد. مردمان فقیر، برای کشیدن غلیان به

قهوه‌خانه‌ها می‌روند. این قهوه‌خانه‌ها در خود بازار و در دهات، در زیر درخت چناری واقع است، و چند شاهی داده، به قدر پانزده دقیقه استراحت می‌کنند، و به تفنن می‌پردازند.» (ص ۴۶۹)

همراه داشتن آبدار و قلیانچی در سفر و حتی در مهمانیهای عصرانه هم از لوازم بزرگی و بزرگ نمایی بود. عبدالله مستوفی می‌نویسد:

«آقا که از خانه بیرون می‌رفت، حکماً قهوه‌چی با قلیان و کیف تنباکوی خیس کرده که پر شال آویخته و انبری که مثل قلمدان آقا سر کمر زده بود باید همراه باشد. اگر درب خانه (اداره) می رفت کیسهٔ زغال هم داشت ولی اگر در شهر دیدن می رفت، چون در قهوه خانهٔ صاحبخانه آتش مهیا بود، حاجتی به بردن کیسهٔ زغال پیدا نمی‌شد. در حیاط و باغچه‌های ادارات دولتی قهوه‌چیهای هر یك از روسا در پای درختی، یورتی برای خود داشتند که در آن محل با پاره آجر و این قبیل مصالح، منقلی برای خود تدارك دیده بودند. سر قلیانهای خود را پای آن درخت می‌گذاشتند و هر وقت قلیان خبر می‌کردند، پیشخدمت باید قلیان آقا را در ضمن سایر قلیانها به مجلس ببرد. در این‌جا هم جلو رفتن قلیان علامت احترام صاحب قلیان بود و چنان ضابطه داشت که هیچ وقت بین پیشخدمتها اختلافی حاصل نمی‌شد مع‌هذا پیشخدمتهای علماء در پیش و پس رفتن قلیانهای آنها بیمزگیهایی داشتند ولی اعیان پای جلو افتادن قلیان آنها نبودند و قلیان علماء همیشه جلو می‌افتاد و این نزاع حیثیتی بین خود آنها و در خانه‌های شهری بود.

غیر از قهوه‌چی، دو سه الی پنج شش جفت فراش، دو سه نفر پیشخدمت و اگر آقا سواره بود میرآخور و اگر آقا اهل دفتر بود و به درب خانه می‌رفت یکی دو نفر نوکر میرزا با دفترها و کیسهٔ کاغذها هم همراه بودند. حالا می‌توانیم بدانیم برای چه این‌قدر نوکر زیاد نگاه می‌داشتند؟» (ج۱، ص ۲۲۹)

نیز عبدالله مستوفی داستان جالبی دربارهٔ چارپا و پالان آبداری با عنوان «پالان پلو» نقل کرده است:

«یکی از رفقای امین لشکر می‌گفت من شبی، در اول شب، به دیدار او رفتم. اندرون بود بیرون آمد قدری نشستیم خواستم برخیزم به اصرار مرا نگاهداشت ما دو نفر بیش نبودیم شامی که برای بیست نفر کافی بود آوردند، وقتی که می‌خواستم خداحافظی کنم با خنده گفت: «امشب ما پالان پلو خوردیم!» گفتم: «مقصودت را نفهمیدم» گفت: «خبر آمدن ترا که شنیدم خواستم دو سه ساعتی با هم باشیم پول هیچ نداشتم پالان آبداری از مسافرتها باقی مانده و بیکاره افتاده بود آن را به ناظر دادم فروخته شام را راه انداخت؛ در صورتی که ده پانزده نفر نوکر داشت و هر

دفعه که قلیان می‌آوردندسر قلیان طلای مینا کاری او طرح دیگری بود.» (ص ۱، ص ۱۳۹)

رسم قلیان آوردن در مجلس به وسیلهٔ نوکرها برای اربابشان، و ترتیب و تقدم آنها که شأن و درجهٔ ارباب را می‌رساند، ماجراهایی بار می‌آورد، که عبدالله مستوفی نمونه‌ای از آن را نقل کرده است:

«می‌دانیم مستوفی‌الممالك قبل از میرزا محمدخان سپهسالار تقریباً شخص اول بود و قلیان او جلوتر به مجلس می‌آمد. بعد از ریاست وزراء میرزا محمدخان، اتفاق افتاد که هر دو در یك مجلس بودند همین که پیشخدمت قلیان جناب آقا را که بعد از قلیان سپهسالار اعظم وارد مجلس کرده بود جلوش برد، به عنوان این‌که این تفنن را ترك کرده است قلیان را رد کرد و تا زنده بود جز در اندرون خانهٔ خود قلیان نمی‌کشید تا خلاف عمل آن یك روز از او مشاهده نشود.» (ج۱، ص۲۲۹، ح۱)

در ژاپن قدیم هم بزرگان در وقت سفر زغالدار و آتشدار همراه داشتند تا به منزل میان راه که رسیدند منقل آتش را برایشان آماده و گرم کند.

ص ۱۰۹، س ۷، «کتاب شعرِ توه شی سِن»

توه شی سِن (Tô shi sen) یا مجموعهٔ شعری فراهم آمده در چینِ دورهٔ توه Tô (ته‌آنگ، T'ang میان سالهای ۶۲۰ و ۹۰۷)، از سروده‌های ۱۲۷ شاعر پرداخته شده است. خواندن این کتاب در آغازِ دورهٔ ادو در ژاپن رواج پیدا کرد و این سروده‌ها محبوب ژاپنیها شد و برایشان نمونه و راهنمای شعر چینی بود.

ص ۱۰۹، س ۱۷، «ملاقات با شاهزاده حاکم شیراز»

فوروکاوا، مقام دوم هیأت ژاپنی، دربارهٔ ملاقات اعضای این هیأت با شاهزادهٔ حاکم فارس در سفرنامه‌اش می‌نویسد:

«وارد شیراز شدیم و در خانهٔ متعلق به قوام‌الملك اقامت داده شدیم. شامگاه از منزل عازم شدیم و به دیدن شاهزادهٔ حاکم شیراز (=فارس) رفتیم. سرکیس‌خان سوار اسب زیبایی بود، و با همراهانش اسبهای یدکی دیگری آورد. ما با آنها به قصر حاکم رفتیم. همین که به آن‌جا رسیدیم، از پله‌های قصر بالا رفتیم. شاهزادهٔ حاکم پیشتر در وسط تالار جلوس کرده بود. او لبخند زد و دربارهٔ وضع و حال و کارها در ژاپن، تحولات و احتمالات، و چگونگی کشت و

پرورش چای ژاپنی پرسید. او به من گفت: «عده‌ای از کشاورزان ژاپنی را دعوت خواهم کرد تا بیایند و طرز کشت و پرورش روییدنیها را (در این‌جا) یاد بدهند. آقای یوکویاما مطالب را به انگلیسی به سرکیس‌خان می‌گفت و او به فارسی (برای شاهزادهٔ حاکم) ترجمه می‌کرد. ما در آن‌جا و پیش آنها وقت خوشی داشتیم؛ شربت، چای ایرانی و قهوه نوشیدیم. استکان چای را در ایران در زیر استکانی که از شیشه ساخته شده است می‌گذارند.» (سفرنامه، ص ۱۷۸)

فوروکاوا در شرح خود می‌افزاید:

«ما سری هم به خانهٔ پسر ارشد حاکم در نزدیکی قصر حکومتی زدیم. در جلوی خانه‌اش توانستیم خطهای آب را بر زمین آب و جارو شده (خطهای دایره‌وار)که اثر آبپاشی بود، و در ژاپن آن را «اُوچی میزُو» (Uchi -mizu) می‌گوییم، ببینیم. یقین کردم که ایرانیها (در آب و جارُو کردن جلوِ خانه) رسمی همانند ما دارند. در ژاپن هم وقتی که مهمان داریم، جلوِ خانه را 'اُوچی میزُو' (=آب و جارو) می‌کنیم. نوکرهای او بزودی سراغمان آمدند و ۵ یا ۶ قرانَ (انعام) خواستند. من این پول را به آنها دادم» (همان‌جا)

آب و جارو کردن جلوِ خانه در ایران رسمی قدیمی است، بخصوص پیش از آمدن میهمان یا برگزار کردن جشن یا مراسمی. حافظ می‌گوید:

در سرایِ مغانَ رُفته بود و آب زده نشسته پیر و صلایی‌به شیخ‌و شاب‌زده

در ژاپن هم در دورهٔ ادو جلوِ خانه‌ها را آب و جارو می‌کردند. با جاروی دسته بلند، مانندجاروی باغ، جلوِ در را می‌رُفتند، و از یك دلو چوبی با ظرفی ملاقه مانند آب بر می‌داشتند ومی‌پاشیدند که دایره مانند بر زمین می‌نشست، مانند اثر آبی که در ایران با آفتابه یا آبپاش جلوِدر کوچه می‌پاشیدند. رسمِ آب و جارو کردن جلوِ خانه در ژاپن هنوز کم و بیش مانده است.

ص ۱۱۰، س ۱۹، «اسب پیشکشی حاکم فارس به یوشیدا»

فُورُوکاوا، مقام دوم هیأت ژاپنی همراه یوشیدا، در سفرنامهٔ خود در شرح دیدار با حاکم فارس نوشته است. «ماساهارُو یوشیدا یك قالیچهٔ ایرانی و اسبِ عربیِ خوبی از حاکم شیراز (=فارس) پیشکش گرفت. نوکر ایرانی که اسب را آورد ۱۳۰ قرانَ از یوشیدا انعام خواست. من اسب پیشکش نگرفتم، پس اسبی عربی خریدم و ۳۰۰ قران برای آن دادم.» (ص ۱۷۸)

ص ۱۱۰، س ۲۲، «اقامت در شیراز و روانه شدن به اصفهان»

در «وقایع اتفاقیه» در شرح وقایع ۱۲ شعبان تا ۱۶ رمضان ۱۲۹۷ هجری قمری (۲۰ ژوئیه تا ۲۲ اوت ۱۸۸۰) در فارس که مصادف است با روزهای اقامت یوشیدا و همراهانش در شیراز (۲ تا ۱۱ اوت) و سفر آنها از شیراز تا اصفهان (۱۱ تا ۲۳ اوت)، چنین آمده است:

«رضاخان عرب که مقصر حکومتی بود و انواع شرارت و دزدی در اطراف می‌نمود و هرچه حکومت ساعی در گرفتن مشارالیه بودند به دست نمی‌آمد خودش در چند روز قبل به اصطبل حکومتی پناه آورد، حکم شد که نواب احتشام‌الدوله مشارالیه را با اقوامش همراه خود به بهبهان ببرند که دیگر به اطراف نیایند.

«دیگر آن که خبر رسیده که یك دو طایفه از ایل عرب از خاك فارس کوچیده به خاك اصفهان رفته‌اند، قدری بدین واسطه در اطراف اندك اغتشاش بهم رسیده.

«دیگر آن که در گرمسیرات از قلت اجناس اغلب فرار اختیار کرده‌اند بعضی به بلوکات اطراف شیراز آمده‌اند بعضی از خاك فارس رفته‌اند.

«دیگر آن که در شیراز و اطراف گرانی است. جمیع اجناس تسعیر دارد، گندم و جو حالا که سر خرمن است تسعیر زیاد دارد، گندم یك من چهارده شاهی، جو یك من یازده شاهی می‌باشد.

«دیگر آن که پسرهای نصرالله‌خان پس از کشته شدن بیگ‌میرزا برادر خود که یاغی و فراری بودند دو نفر از برادرهای بیگ میرزا سر طویلهٔ حکومتی پست آمدند و حکومت هم از تقصیر آنها گذشت کردند و قرار گذاردند که هر چه خانوار خودشان هست همراه نواب احتشام‌الدوله به بهبهان ببرند و اطراف شیراز دیگر نیایند.

«دیگر آن که زن نواب نایب‌الایاله که دختر سرکار والا نصرت‌الدوله باشد به ناخوشی تب لازم روز هشتم رمضان فوت گردید... جمیع بزرگان فارس محض احترام نسبت به نواب نایب‌الایاله در این سه روز سیاه پوشیدند.» (ص ۱۲۵)

از گرانی گندم و اجناس و کمی نان مقارن این ایام مکرر یاد شده است (همان‌جا، ص ۱۲۰ و ۱۲۲).

ص ۱۱۱، س ۱۸، «اسارت آغامحمدخان»

اسارت آغامحمدخان در دورهٔ سلطنت عادلشاه برادرزادهٔ نادر بود، نه در جنگ با

نادرشاه. امّا کشته شدن پدر بزرگ آغامحمدخان با نظر نادر و در سلطنت شاه طهماسب دوم صفوی اتفاق افتاد. در تاریخ قاجار آمده است: «فتحعلی‌خان قاجار... در زمان شاه سلطان‌حسین با استفاده از هرج و مرج ناشی از هجوم افاغنه قدرتی یافت. شاه طهماسب ثانی او را به خدمت خویش فراخواند... امّا همین که سر و کلهٔ نادر پیدا شد در قدرت فراوان خان‌قاجار تزلزلی راه یافت،... و نادر کار خان قاجار را ساخت. قتل وی در سال ۱۱۳۹ (هجری) روی داد.

«وی دو پسر داشت به نامهای محمدحسن‌خان و محمدحسین‌خان. دوّمی در کودکی مرد و محمدحسن‌خان که در سال ۱۱۲۷ متولد شده و هنگام قتل پدر دوازده ساله بود بر جای وی به ریاست ایل رسید و با جمعی از ترکمانان بر استرآباد دست یافت. امّا نادر به زودی سپاهی بر سر او فرستاد، و او تا هنگام قتل نادر در بیابانها سرگردان بود. به گفتهٔ صاحب رستم‌التواریخ:

«نادر پادشاه کمال سعی و اهتمام نمود که آن والاجاه را به چنگ آورد، نتوانست، و مدت هفت سال در دشت قبچاق به خوردن گوشت شکار معاش نمود و کلاهش پوسیده شده با سر برهنه می‌گشت و سر مبارکش را آفتاب سوزانیده بود و به همین علت در میان ایل جلیل قاجار به «حسن کل» مشهور بود» (رستم‌التواریخ، تصحیح محمد مشیری، تهران، ۱۳۴۸، ص ۲۳۷).

«در سلطنت عادلشاه برادرزادهٔ نادر، وی یك چند مورد عفو و مرحمت قرار گرفت و به مشهد آمد ولی از عادلشاه اندیشناك شده ناگهان به طرف استرآباد گریخت. عادلشاه کسان به جستجوی وی فرستاد. آنان بر وی دست نیافتند ولی پس بزرگ او محمد را به چنگ آوردند و او را مقطوع‌النسل کردند و این خواجه همان بنیاد گذار دولت قاجاری است.» (نوائی، ج ۲، ص ۱۵ ـ ۱۶)

ص ۱۱۱، س ۲۱، «آغامحمدخان فرشهای تالار را می‌درید»

در تاریخ عضدی که یك شاهزادهٔ قاجار (سلطان احمدمیرزا عضدالدوله) نگاشته، آمده است:

«هر چند وکیل به آغا محمدشاه منتهای مهربانی را می‌کرد، امّا پدرکشتگی و دشمنی کریم‌خان از خاطر پادشاه قاجار نمی‌رفت. گویند هر وقت در اتاقهای سلطنتی تنها می‌ماند، فرشها را با چاقوی خود پاره می‌کرد و می‌گفت حال همین قدر از دستم بر می‌آید و می‌کنم، تا وقتی که خداوند برایم بخواهد و بدانم با این طایفه چکنم. پس از آن که خدا خواست، تا هر جا توانست در تأدیب آن طایفه خودداری نکرد، چنانچه غضبهای مختلف در حق لطفعلی‌خان زند

فرمودند و کرمان به جهت شدت تغیّر به او قتل‌عام شد. رحمن‌خان یوزباشی بیات را فرمودند سر و استخوان کریم‌خان در شیراز به قول حکیم انوری

همچو ریواج پرورید شده وقت از خاك برکشیدن اوست

برو استخوانهایش را بیاور در کریاس محل عبور من دفن کن که هر وقت از روی آن می‌گذرم روح او به یادم بیاید. رحمن‌خان به فرموده عمل کرد.» (ص ۱۴۳)

کریم‌خان با آغامحمدخان خوشرفتاری و مهربانی داشت، و در کارهای مملکتی هم از او نظرخواهی می‌کرد. نمونه‌ای از آن در رستم‌التواریخ (تألیف محمدهاشم رستم‌الحکماء، ص ۳۸۳ و بعد) آمده است.

ص ۱۱۲، س ۹، «حاجی ابراهیم»

احوال زندگی حاج ابراهیم کلانتر به شرحی که بامداد در تاریخ رجال ایران آورده چنین است:

«حاج ابراهیم کلانتر پسر سوم حاج هاشم واحدالعین کدخداباشی محلات حیدری خانهٔ شیراز بود... و معروف است که نیاکانشان از یهودیان جدیدالاسلام شیراز بوده‌اند... در سال ۱۲۰۰ قمری... جعفرخان (زند) منصب کلانتری شیراز را به حاج ابراهیم داد و در دورهٔ سلطنت او و پسرش، لطفعلی‌خان، راتق و فاتق امور بود و حتی به وزارت نیز رسید. با این که به لطفعلیخان خبر داده بودند که حاج ابراهیم باطناً با او همراه نیست... با این حال لطفعلیخان در سال ۱۲۰۵ قمری در سفر کرمان خسروخان برادر خردسال خویش را به قائم‌مقامی خود معین نمود و حاج ابراهیم را هم، علاوه بر مقام کلانتری، به وزارت او گماشت و نظم شهر را نیز به او سپرد... در این اوقات پنهانی با آغامحمدخان ارتباط پیدا کرد... و در سفر جنگی اصفهان که لطفعلیخان برای گرفتن آن شهر عازم شده بود حاج ابراهیم را، با همان سمت سابق، به وزارت برادرش منصوب (کرد)... حاج ابراهیم... تمام روُساء و خوانین زندیه را دستگیر و توقیف نمود، و این خبر را فوراً به اردوی لطفعلی‌خان به برادران خود اطلاع داد. آنان نیز با قرار و مدار قبلی در اردو شورش برپا کرده...به طرف چادر لطفعلیخان حمله‌ور شدند. لطفعلیخان... به طرف شیراز فرار نمود... حاجی به پیغام‌آور و فرستادهٔ او جواب داد که من از ارادهٔ تو کاملاً مسبوق بودم و جز این کار چاره‌ای نداشتم. ... لطفعلی‌خان... برای گرفتن شیراز حمله کرد لکن از گرفتن شیراز مأیوس شده در سال ۱۲۰۶ قمری به طرف بوشهر عازم گردید. حاج ابراهیم

برای تعقیب او عده‌ای را فرستاد... بتدریج عدهٔ سپاه مزبور به پنجهزار نفر رسید... در تنگستان با این که لشکر لطفعلی‌خان بیش از هزار نفر نبود... شکستی به لشکر طرف وارد کرد. حاجی از این شکست بسیار نگران گردید، پیشکش فراوانی با نامهٔ تضرع‌آمیزی به نزد آغامحمدخان فرستاد و به پاداش آن از طرف آغامحمدخان لقب خانی و سمت بیگلربیگی (استانداری) فارس یافت. خان قاجار ضمناً به باباخان (فتحعلیشاه آینده) دستور داد که به حاج‌ابراهیم کمك لشکری کند. باباخان چهار هزار سوار در اختیار حاج ابراهیم‌خان گذاشت و با سپاهیان خود حاجی بالغ بر هفت هزار نفر شد... ولی این عده هم، در نزدیکی کازرون، شکست خوردند... حاج ابراهیم مجدداً قاصدی به همراه نامه‌ای نزد آغامحمدخان فرستاد و مؤکداً درخواست نمود که شخصاً خودش با سپاهی مجهز برای دفع لطفعلی‌خان عازم شیراز گردد. آقامحمدخان هم در بهار ۱۲۰۶ق با لشکری مجهز به سمت شیراز حرکت کرد...

«آغامحمدخان در سال ۱۲۰۹ قمری او را صدراعظم خویش نمود و به تقلید زمان سلاطین صفویه ملقب به اعتمادالدوله گردید... در سفر دویم آغامحمدخان و لشکرکشیش به نواحی قفقاز (۱۲۱۱ هـ.ق.) حاج ابراهیم‌خان اعتمادالدوله نیز به همراه وی بود... و پس از کشته شدن ناگهانیش اردویی که به همراه وی بود، در شیشه، بکلی پراکنده شدند... و از تمام آن سپاه فقط تفنگچیانِ فارسی و مازندرانی را اعتمادالدوله با خود برداشته با تدابیر صائبهٔ خویش از راه اردبیل و زنجان به تهران آورد... میرزا فضل‌الله شریفی حسینی، که از رجال درباری فتحعلیشاه بوده در کتاب تاریخ ذوالقرنین چنین نویسد: «... پس از چهار سال وزارت و خدمت به آقامحمدخان و چهار سال صدارت در آغاز دورهٔ فتحعلیشاه، چون برادران و پسرانش هر یك در شهرستانی حکمران بوده‌اند، بر حسبِ امر اعلی، چنین تدبیر کردند که در روزی معین حاجی و متعلقانش هر جا هستند اسیر بند و گرفتار کمند قهر خاقان ظفرمند گردند. کسان معتمد به اطراف ولایات فرستادند، و در روز غرهٔ شهر ذی‌حجه ۱۲۱۵ حاجی و کسانش را زنجیر سیاست بر پا نهادند؛ اوضاعی که سالیان دراز چیده بودند در یك روز برچیده شد.»

«محمود محمود در جلد اول صفحهٔ ۹۰ تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس... گوید: «حاجی میرزا ابراهیم‌خان صدراعظم ایران را، در غرّهٔ ذیحجه ۱۲۱۵ هجری قمری در تهران مأخوذ، هر دو چشم او را برکندند و زبانش را بریدند و او را زبون ساختند، و مغلولاً با زن و فرزندش به قزوین فرستادند، و از آن‌جا به جهان دیگرش فرستادند. از همهٔ فرزندان و کسان حاجی فقط دو نفر از فرزندان او، چون طفل بودند، بر آن دو رحم شد و از مرگ نجات یافتند؛ یکی علیرضا

(او را اخته کردند) بعدها معتمد حرم فتحعلیشاه شد... و دیگری میرزا علی‌اکبر ملقب به قوام‌الملك و از مردان معروف دورهٔ فتحعلیشاه...

«صدارت اعتمادالدوله در دورهٔ سلطنت آغامحمدخان و فتحعلیشاه قاجار رویهم رفته هفت سال و اندی، از سال ۱۲۰۹ تا ۱۲۱۵ قمری، طول کشید و در سال اخیر به واسطه توطئه‌ای که از طرف بیگانه و خودی علیه او ترتیب داده شده بود... فتحعلیشاه در صدد نابودی اعتمادالدوله و بستگان او برآمد.

«مؤلف تاریخ عضدی راجع به حاجی ابراهیم چنین نویسد: میرزا بزرگ قائم‌مقام محرر اعتمادالدوله بوده از این معلوم می‌شود که چه درجه و مرتبهٔ بزرگی داشته. وقتی یکی از مقربان حضرت خاقان عرض کرده بود که مطلبی محرمانه می‌خواهم به عرض برسانم: شاهنشاه فرموده بودند بگو: عرض کرده بود وزیری بهتر از حاجی ابراهیم‌خان نمی‌شد. کسی بهتر از او خدمت نمی‌کرد، چرا مستوجب عزل شد؟ فرمودند: حاجی ابراهیم‌خان صدراعظم، خوب وزیری بود، امّا برای سلطنت آغامحمدشاه مثل او صدراعظمی، برای سلطنت من فرع زیاده بر اصل بود: این سرا تنگ بود و مرد بزرگ». (بامداد، ج ۱، ص ۲۱ ـ ۲۸)

ص ۱۱۲، س ۱۸، «از دودکش خانهٔ نوادگان کریمخان دودی بر نمی‌خیزد»

دود برنیامدن از دودکش خانه، اصطلاح ژاپنی است و اشاره به بدی حال و سختی روزگار خانواده. مردمی که از اجاقشان دودی برنمی‌خیزد، گرفتار ناداری و محنتند. عکس اینهم در اشاره به رفاه و زندگی خوب و خوش مردم گفته می‌شود.

در کوجیکی (Kojiki)، تاریخ باستانی (و افسانه‌ای) ژاپن، در ستایش فضیلت و نیك نفسِ امپراتور نین توکُو (Nintoku-tenno) (شانزدهمین پادشاه در سلسلهٔ امپراتوران ژاپن که میان سالهای ۳۱۳ تا ۳۹۹ میلادی بر تخت بود) آمده است که روزی چون از فراز تپه‌ای خانه‌های مردم را نگریست و دید که از دودکشها دودی بر نمی‌آید، به سختی حال رعایایِ خود دل سوزاند و سه سال از آنها مالیات نگرفت و خود نیز با فقر و درویشی گذراند، تا بار دیگر که به نظارهٔ حال مردم بر آمد آنها را شاد و مرفّه دید و خوشحال شد.

مهدیقلی هدایت (مخبرالسلطنه) در پایان شرح اقامت خود و همراهان سفرش در ژاپن این داستان را شیرین بیان کرده است: «در اخلاق امپراتور دائیگو نوشته‌اند که به درویشی زندگی می‌کرد و بیشتر نمی‌طلبید. روزی دید دود از روزن خانهٔ رعیتی بر می‌آید. به زنش گفت دیگر غصه

ندارم، ما متمکن شده‌ایم. ملکه گفت خانه‌ات خراب است لباست مندرس، از کجا متمکن شده (ای). گفت رئیس قوم تمکنش به تمکن رعیت است؛ نمی‌بینی که از سر خانهای رعایا دود بر می‌آید. نه علامت تمکن است؟» (ص ۱۴۰)

ص ۱۱۳، س ۱۲، «مجازاتهای سخت معتمدالدوله»

اعتمادالسلطنه در روزنامهٔ خاطرات خود می‌نویسد: «۲۵ ذیقعدهٔ ۱۳۰۵: منزل آمدم شنیدم حاجی معتمدالدوله فرهاد میرزا روز سه‌شنبه ۲۱ ذیقعدهٔ ۱۳۰۵ مرحوم شد. این شاهزاده مرد بزرگی بود، امّا خوش قلب نبود. از خودش شنیدم به شاه عرض می‌کرد ۶۰۰ نفر آدم کشته‌ام.» بامداد با نقل این سخن می‌افزاید: «در جایی نیز دیده شد که در حکومت فارس ۷۰۰ دست بریده است...» (ج ۳، ص ۹۱)

بنجامین می‌نویسد: «معتمدالدوله با عصای آهنی حکومت می‌نمود یعنی نهایت سختگیری می‌نمود، و به واسطهٔ ترسی که برقرار کرده بود عدهٔ کثیری را آواره می‌کرد. هزار نفر را در پیش چشم خود به قتل رسانیده است. اغلب این مقتولین اگر چه مقصر بودند، ولی شایستهٔ قتل نبودند. امّا معتمدالدوله می‌دانست که ملت محکوم از چه قسم ملتی است. و جز قتل چاره نیست. نیز باید دانست که این حاکم سفاك در امرِ عدالت هیچ گونه رحمی نداشت، و وقتی مقصری را پیش او می‌آوردند یك نوع شعفی داشت از این که او را استنطاق کند، چنان که گربه موش را در پیش نظر خود رها می‌کند و با او بازی می‌نماید و بعد می‌خورد. وقتی از این تفنن خسته می‌شد، آن وقت می‌گفت: «خُب، حالا ترا از این مشقت آسوده می‌کنم!» به مجرد این که این کلام از دهنش بیرون می‌آمد، میرغضب پیش آمده، کار خود را انجام می‌داد.» (ص ۳۵ـ۲۳۴)

ناظران آن روزگار و مورخان با همهٔ نکوهش از سختگیری و سنگدلی فرهاد میرزا، نظم اداره و امن دورهٔ حکومت او را ستوده‌اند. بنجامین دربارهٔ او می‌نویسد: «شخصی است موقّر، اگر چه قد او خمیده است. وقتی در شیراز فرمانفرما بود به واسطهٔ ادارهٔ حکومت خود شهرت دایمی باقی گذاشت. زمانی که او حاکم شد، تمام جنوب ایران از دزد و قطاع‌الطریق پر بود، و رشوه‌گیری عادت معمول شده بود. ولی در وقت حکومت او مالیات از روی کمال نظم گرفته شد و به طور درستی به دیوان ادا گردید. ریشهٔ دزدها را از آن ناحیه کند، و چنین نظمی برقرار شد که بعد از کریم‌خان زند کمتر دیده شد [ه بود].» (ص ۲۳۴)

در وقایع اتفاقیه هم در شرح وقایع ۲۱ ربیع‌الثانی تا ۲۳ جمادی‌الاولی ۱۲۹۸ آمده است:

«بعد از عزل نواب مستطاب والا معتمدالدوله، شهر و اطراف شهر و بلوکات فارس بسیار مغشوش شده است، شبی نیست که دو سه خانه را نبرند و در بیرونها آدم کشته نشود. دیگر آن که از قراری که خبر رسیده، پنجعلی باز بنای دزدی را گذارده است. دیگر آن که مقرب‌الخاقان قوام‌الملك مشغول امر و نهی ولایتی است. دیگر آن که شب هنگام مردِ رنگرزی را درب دکان خفه کرده و برده‌اند درب دروازهٔ اصفهان انداخته‌اند. دیگر آن که هر شب آدمهای مقرب‌الخاقان قوام‌الملك شبها یراق و حربه می‌بندند و در کوچه‌ها مشغول اذیت به خلق می‌باشند، چند نفر از آنها را قوام‌الملك گرفته چوب زیادی زده است.» (ص ۱۳۱)

کرزن نیز می‌نویسد: «در سال ۱۸۴۰ هنوز ممسنی‌ها یاغی بودند و گفته‌اند که منوچهرخان، معتمدالدوله برای خاموش کردن حرص و غیظ خود سیصد نفر از ایشان را در لای برج و باروها گذاشت، ولی باز ایشان از رفتار خود دست نکشیده بودند تا آن که فرهاد میرزا با همان مشت آهنین و حدّت عملی با ایشان رفتار کرد و افراد کوه‌کیلویه را مقهور ساخت. این تیره از آن پس از کار غارت و سرکشی دست کشیده‌اند و حالا به گله‌داری سرگرمند و جادهٔ بین شیراز تا بهبهان همان اندازه امن است که راه شیراز به بوشهر.» (ج ۲، ص ۸۹ ـ ۳۸۸)

اینهم شنیدنی است که معتمدالدوله که در حکومتش چنان مجازاتهای سخت می‌کرد، به حال بز دل می‌سوزاند. در سفرنامهٔ او در شرح توقف در مدینه می‌خوانیم: «در میان کوچه‌ها این چند روز بز بسیار می‌دیدم که بیخود راه می‌روند و از خاك کوچه از گرسنگی می‌خورند. یك بز را دیدم که کاغذ می‌خورد. پرسیدم، گفتند شبها می‌دوشند و روزها در کوچه ول می‌کنند و هر کس بز خود را می‌شناسد و باز شب می‌برند؛ این حیوانات مُعْلَم (=تعلیم دیده، دارایِ علامت و نشانه) بیچاره تا عصری گرسنه در کوچه‌ها می‌گردند.

«وقت مراجعت از بقیع یونجهٔ تازه برای آنها خریدم که عسکرها بغل کرده آوردند در میان کوچه دسته دسته یونجه را بر روی آنها ریختند و به میل تمام می‌خوردند.» (ص ۱۹۱)

ص ۱۱۳، س ۱۷، «آرامگاه سعدی»

سدیدالسلطنه در سفرنامه‌اش در وصف آرامگاه سعدی می‌نویسد:

«امروز (سه‌شنبه بیستم ربیع‌الثانی ۱۳۱۴ برابر ۲۸ سپتامبر ۱۸۹۶) به سعدیه و زیارت مقبرهٔ شیخ سعدی رفتیم. تلواً باغ دلگشا را هم تماشا نمودیم. بناءِ بقعه و خانقاه از مرحوم کریم‌خان زند به یادگار است. در حدود سال هزار و صد و هشتاد و اند بنا کرده‌اند و در سال هزار

و سیصد و سه فتحعلی‌خان صاحب دیوان مرمت نموده است و پنجاه تومان وظیفه در حق متولی بقعه و خانقاه مقرّر داشته است.» (ص ۵۱)

ص ۱۱۵، س ۱، «رمضان؛ ماهِ روزه»

فُورُوکاوا، افسر همراه یوشیدا در سفر ایران، در سفرنامه‌اش دربارهٔ این روزها می‌نویسد:

«اکنون هنگام رمضان و ماه روزه بود. ایرانیها (در این ماه) روز هنگام می‌خوابند و شبها بیدارند و شب‌زنده‌داری می‌کنند. ما به بازار رفتیم، که سقفهای گنبدی داشت و دو سوی بازار حجره‌بندی شده و از هر گونه دکانی بود، بازار کفاشان، بازار زین‌سازان، بازار جواهر فروشان. در بازار، بیشتر از هر چیز توجهم به سه سرباز جلب شد که بساطی چیده و نشسته بودند و لباس نظام هم تنشان بود، و سکه‌های ایرانی می‌فروختند. حیرت کردم که چرا آنها در آن‌جا سکه می‌فروشند. دلیل آن را در نیافتم.

مترجم ما، رام چندرا، گرفتاری‌ای پیدا کرده بود، و ما بی او روانهٔ تهران شدیم» (ص۱۷۸).

ص ۱۱۵، س ۳، «چوه ـ این»، ایام مصیبت در ژاپن

رسم است که اگر رویداد ناگوار، مانند بیماری سخت و مصیبتی، برای خانوادهٔ امپراتور روی بدهد، ژاپنیها از کارهای شاد و سرورانگیز مانند برگزاری عروسی و نواختن و شنیدن موسیقی و بسیاری کارهای تفریحی دیگر دست می‌کشند، و فعالیت اقتصادی هم کند می‌شود. این ایام را «چوه ـ این» (Chô-in)یا دورهٔ ماتم می‌گویند. این رسم هنوز هم کم و بیش برجاست، و احوالی که درچندماههٔ پایان سال ۱۹۸۸ و دورهٔ شدت گرفتن بیماریِ امپراتور سابق ژاپن روی نمود، نمونهٔ آن بود. سرانجام، امپراتور «شووا» (Showa)(هیروهیتو Hirohito) روز ۸ ژانویهٔ ۱۹۸۹ درگذشت.

ص ۱۱۵، س ۱۰، «کینتارو»

کینتارو (Kintaro)نمونهٔ آرمانیِ پسران ژاپنی است. او نمونهٔ تندرستی، نیرو، سیرت نیك و وفاداری است. مادران آرزو می‌کنند که پسرانشان چون کینتارو نیرومند و طبیعی بار آیند. کینتارو فرزند طبیعت است و معاشران بد او را تباه نکرده‌اند. کینتارو از همان آغاز که چشم به جهان گشود از پدر دور افتاد و، چنان که در قصه‌ها آمده است، در کوهِ آشیگارا (Ashigara)به وسیلهٔ مادرش یا پیرزنی که جادوگری می‌دانست بزرگ شد کینتارو در زندگی با این زنِ کوه‌نشین، هیچ پسرِ همبازی

نداشت، و خرسها و دیگر حیوانهای آزاد طبیعت همبازی هر روز او بودند. او روزهایش را فقط به بازی نمی‌گذراند؛ به جنگل می‌رفت و درختان تناور را با تبر می‌شکست تا هیزم برای مادرش فراهم کند. او فرزندی مطیع بود و برای کمك به مادرش همه کار می‌کرد. در تصور ژاپنیها، کینتارو همیشه باخرسهاوتبرهای بزرگ وسنگین پیوند دارد.روح طبیعی‌وصافی‌کینتارو که بار آمد زندگی تنهای او با طبیعت درکوهستانهای پوشیده ازجنگل است،فضیلتی است که بیش از هر چیز به آن ارج می‌نهند.

داستان کینتارو از سرگذشت ساکاتا ـ نو ـ کینتوکی (Sakata-no-Kintoki) یکی از چهار رزمندهٔ مشهور یار و همراهِ مینامـوتو یوْریمیتسُو (۱۰۲۱ ـ ۹۴۴) (Minamoto Yorimitsu)، از امیرانِ امپراتور در قرن دهم که بـه رایکو (Râiko) شهره است، مـایه گرفت. کینتوکی بیشتـر برای نیرومندی و کارایی جنگیش معروف بود. او نمونهٔ مرد رزمنده شناخته شد. نام پسریِ او کینتارو بود، و داستان و قصـهٔ کینتارو از این‌جا پـرداخته شد. در ژاپن قـدیم، پسرها در سـالهای بچگی اسمی داشتند که با رسیدن به سن رشد آن را رها می‌کردند و نام مردانه می‌گرفتند.

عروسك «کینتارو» یکی از متداولترین اسباب بازیها برای پسران است، و میان عروسکهایی هم که روز جشن پسران (روز پنجم مـاه پنجم) می‌آرایند، کینتارو هسـت ـ به سیمـایِ پسری پنج یا شش ساله، خوش اندام و نیرومند و شاداب. او همیشه برهنه نموده می‌شود، با پوست سرخ و سفید و صـورت گرد، تن و انـدام پرورده و مـوی چتـری و کاکلی بـالای سر، در حـالی کـه خرسی را بـا ریسمانی مـی‌کَشَد و تبر بزرگی بر دوش تکیـه داده است. نشانـهٔ نگارشی چینی ـ ژاپنـی (کانجی Kânji) که «کین» (Kin) خوانده می‌شود (به معنیِ طلا) نقش پیش‌بندی است که به سینه دارد، یا آن را چون درفشی بـر سر چوب نهاده است و بر شـانه می‌بَرَد (نقل با تـوضیح افزوده از Mock Joya، ص ۲۰۷ ـ ۲۰۸)

ص ۱۱۵، س ۱۰، «بنکه‌ئی»

بنکه‌ئی (Benkei) یار نـزدیك و وفادارِ یوشیتسُـونه از خـاندانِ مینامـوتو (Minamoto-no-Yoshitsune) بود که بی‌مهری برادر این یك، بـه نام یورتیومو (Minamoto-no-Yorititomo) مرگی تلخ به دنبال دلیـریهای بسیار برای آن دو فرا آورد. داستـانِ قهرمانی و مرگ آنهـا در کتاب تاریخی ژاپن به نام داستانِ هِی‌که (هِی‌که مونوگاتاری Heike Monogatari) آمده است.

یوریتومـو که فرمانروای واقعی ژاپن شـده بود، در نتیجهٔ توطئه‌های درباری و حسد و کینهٔ سرداران، به برادر جوانترش یوشیتسونه کـه با پیروزیهایش بر خاندانِ رقیب تایرا (Tâirâ)راه را برای

فرمانروایی برادر هموار کرده بود بدگمان شد و به نابودیش کمر بست.

بنا به روایتهای افسانه‌وار، یوشیتسونه همراه با بنکه‌ای و هشت رزمندهٔ دیگر که به او وفادار مانده بودند در ماه چهارم سال ۱۱۸۹ در ناحیه‌ای دوردست با سپاهی از سی هزار مرد جنگی روبرو شد. یارانِ یوشیتسونه با پایمردیِ شگفتی‌انگیز بسیاری را از پا افکندند تا که خود یکایك جان دادند. پس از آن که بنکه‌ئی نیز کشته شد، یوشیتسونه خود را در سرایش کشت و سپس به فرمان او خانه را به آتش کشیدند.

دلیری و وفاداری بنکه‌ئی زمینهٔ قصه‌ها و داستانهای بسیار شده و از او قهرمانی محبوب برای ژاپنیها ساخته است. جز نمایشنامه‌های کابُوکی (Kâbuki) و نوه (Nô)، قصه‌های محلی و عامیانه نیز داستانهای بسیار از بنکه‌ئی دارد. بنکه‌ئی و یوشیتسونه در خصلت و کردار قهرمانی خود دو سیمای متفاوت دارند؛ یکی فداکار و سرسخت و با تدبیر، و دیگری جوان و خوب چهره و حساس و بی‌پروا. داستان زندگی هر دوی آنها در هالهٔ افسانه پوشیده است.

دربارهٔ بنکه‌ئی گفته‌اند که نخست مردی ناآرام و خونریز بود تا که یوشیتسونه در دیداری اتفاقی شمشیر از چنگش در آورد و او را شیفتهٔ خود ساخت، و بنکه‌ئی از همان دم کمر به خدمتِ او بست. برای شرح بیشتر نگاه کنید به مقدمهٔ هاشم رجب‌زاده بر «قهرمانان در افسانه‌ها و تاریخ ژاپن، ص ۴۵ تا ۷۰.»

ص ۱۱۵، س ۱۱، «باغ کریمخانی و حجاری نقش رستم پهلوان»

دربارهٔ باغ جهان‌نما کرزن می‌نویسد: «کمی بالاتر از حافظیه، جهان‌نما واقع است که در زمان کریم‌خان به باغ وکیل معروف بود امّا در زمان فتحعلیشاه نام آن را تغییر دادند. فتحعلیشاه پیش از پادشاه شدن و هنگامی که والی فارس بود یك بنای ییلاقی در این‌جا ساخت که محصور بود... بخش اصلی این ساختمان که کلاه فرنگی نام داشت در اوایل این قرن (نوزدهم) هنوز به وضع آبرومند و آراسته برجای بود و از مهمانهای عالیمقام در آن پذیرایی می‌شد...» (Curzon's Persia ص ۱۶۷)

دربارهٔ نقش ساخته شده بر سنگ دیولافوا می‌گوید: «(در راه از تنگهٔ الله اکبر به شیراز) نقش برجسته‌ای را هم در دیوار صخره‌ای دیدیم که به تقلید حجاریهای ساسانی، فتحعلیشاه را با فرزندانش نمایش می‌داد. این صخره را در طرف دست راست گذارده وارد دره‌ای شدیم که مورخین یونانی آن را حفرهٔ فارس وخودایرانیان بطورشایسته‌تری نام‌گرمسیر به آن داده‌اندوبااین‌که ارتفاع شهر

شیراز از سطح دریا به هزار و پانصد و پنجاه متر می‌رسد هوای اطراف آن گرم است.» (ص ۴۳۹)

یوشیدا این‌جا را با نقش رستم اشتباه کرده و این نام را هم به معنی تصویر رستم پهلوان گرفته است. نقش رستم فارس ارتباطی با رستم ندارد و پیروزی شاپور را بر والرین امپراتور روم نشان می‌دهد. نگاه کنید به کتاب اقلیم فارس، نوشتهٔ محمدتقی مصطفوی، ص ۳۷ تا ۴۱.

ص ۱۱۵، س ۱۲، «راهبِ دوه‌کیوه»

دوه‌کیوه(D0ky0) مکتب آیینیِ چینی است که به معارضهٔ خیر و شر عقیده دارد. راهب آیین دوه‌کیوه دور از مردم و در کوهستان زندگی می‌کرد و با خوراك سادهٔ گیاهی روزگار می‌گذراند و به تمرین و ممارست می‌پرداخت. برای شرح آن نگاه کنید به «افزوده‌ها» بر ص ۲۱۱.

یوشیدا هیأت نامأنوس سرایدار باغ کریمخانی را، با سر و روی آشفتهٔ او، به کنایه به راهب دوه‌کیوه مانند کرده است.

ص ۱۱۶، س ۵، «اندریاس»

در وقایع اتفاقیه ضمن بیان رویدادهای ۱۱ شوال تا ۱۲ ذیقعده ۱۲۹۴ هجری قمری در فارس، دربارهٔ این مستشرق آمده است:

«دیگر آن که عالیجاه داکتر هندریاس مسافر جرمانی از نواب والا اجازهٔ حفر نمودن در تخت جمشید را تقاضا نمودند و قید کرده بودند که اگر چیز خوبی حاصل حفر نمودنِ آنها شود مالیهٔ آنها باشد و اگر کلی باشد از قبیل طلا یا سنگ قیمتی مختار باشند که یا بعین و یا به قیمت عادلهٔ روز آن فلز را به دولت ایران بدهند. نواب والا این اجازه را ندادند ولی آنها را ممنوع از حفر نمودن نکردند به شرط آن که اگر چیزی پیدا شود تصرف نکنند.» (ص ۷۹).

ص ۱۱۶، س ۶، «رام چندرا، مترجم هندی هیأت ژاپنی»

فُوزُوکاوا در سفرنامه‌اش در شرح عزیمت هیأت ژاپنی از شیراز نوشته است: «مترجم ما، رام چندرا، گرفتاری‌ای پیدا کرده بود، و ما بی او روانهٔ اصفهان شدیم» (ص ۱۷۸).

هم او در شرح باریابی اعضای هیأت نزد ناصرالدینشاه آورده است که «در این تاریخ (۲۷ سپتامبر ۱۸۸۰) ما مترجم هندیمان را دیگر نداشتیم. به کارِ او در تاریخ ۱۹ سپتامبر خاتمه داده شده بود.» (ص ۲۱۷).

ص ۱۱۶، س ۷، «زرقان»

در سفرنامهٔ سدیدالسلطنه شرحی از زرقان آمده است که گوشه‌ای از وضع حکومت و مالیات گیری را در آن دوره نشان می‌دهد: «طول آن قصبه از شمال به جنوب به امتداد مسافت زیاد است. عرض آن قلیل و از مغرب به مشرق کشیده شده و هفت محله در قصبه است... و یهود این‌جا صد و پنجاه خانوار شوند و ظریف و پاکیزه‌اند و معبد خوبی دارند... و در قصبه چهار مسجد موجود است... جمعیت آن قصبه تقریباً هزار خانوار و پنجهزار نفوس می‌شوند... و مالیات زرقان سه هزار و سی تومان است و هذه‌السنه (۱۳۱۴ هجری قمری، برابر ۱۸۹۶ میلادی) در اجارهٔ بیان‌الملك پسر میرزا رضا بیان‌الدوله منشی صاحبدیوان است. و محصول آن ناحیه جو و گندم و ذرت و تریاك است. و مشروب زراعتشان از قنوات متعدده و مشروب سکنه از آب چاه و آب انباری است که معدل‌الملك بنا کرده‌اند، چون آب قنات وارد شهر نشود. و زرقان شهریت آن غالب و سکنهٔ آن زیاد متمول و بیشتر مالك بیست هزار و سی هزار تومان باشند. چمن زرقان وسیع است و مسطح و در صفا و نزهت مشهور. و یك گونه مالیات در آن‌جا معروف به مالیات «خونی» است. در سلطنت محمدشاه یك نفر سرباز در آن‌جا کشته [شده] و یك مبلغ خونبها از رعیت دولت دریافت داشته‌اند، و تا به حال که از شصت سال تجاوز کند آن مبلغ را هر ساله از رعیت دریافت کنند...» (ص ۵۴ـ۵۵)

ص ۱۱۹، س ۵، «نقش گل داوودی»

نقش گل داوودی در آثار تاریخی و نماها و نمادهای باستانی ایران و ژاپن از نشانه‌هایی است که نمودار روابط دیرین و داد و ستد تاریخی و فرهنگی میان ایران و ژاپن در چند هزارهٔ پیش انگاشته شده، هر چند که سند تاریخی عمده‌ای در تأیید این فرضیه هنوز نموده نشده است.

مهدیقلی هدایت، مخبرالسلطنه، که حدود دو دهه پس از آمدن یوشیدا به ایران، به ژاپن سفر کرده در بحث از این مقوله نوشته است: «(پس از بازدید بندر نظامی) در سرِ ناهار یکی از حضار عنوان کرد که در غلبهٔ اسکندر یکی از شاهزادگان ایران به ژاپن آمده است و رشتهٔ سلاطین ژاپن بدو منتهی می‌شود...»، و گفته است که «در مهاجرت قومی از موغول [مغول] که مقارن همان اوقات است ممکن است از شاهزادگان ایرانی کسی همراه ایشان به ژاپن رفته باشد، و الله اعلم...» (سفرنامه، ص ۱۰۲)

هدایت افزوده است: «سلطنت ژاپن را در سلسلهٔ حاضر ۲۵۴۰ سال می‌دانند. از غلبهٔ اسکندر ۲۲۷۵ سال می‌گذرد. اگر تاریخ صحیح باشد مطابقه نمی‌کند. لکن کلاه، آفتاب روی بیرق و طمغای گل داوودی که در حواشی تخت جمشید همه جا هست شبهه می‌آورد. باز اللّه‌اعلم.» (همان‌جا، ج ۱)

وی‌درشرح‌دیدارخودازتخت‌جمشیدمی‌گوید: «در حواشی‌صفه، ردیفهای‌گل‌پنج برگ نقش است. به مناسبت‌حکایتی که در ژاپن شنیده بودم، و علامت‌دولتی‌که گل داوودی است، به اختلاف درجه شانزده پر تا پنج پر. یکی از آن نقشها را که جدا شده بود به ژاندارمها سپردم که به شیرازبیاورند،درراه ازدست رفت یا برایِ خودشان برداشتند.» (خاطرات‌وخطرات،ص ۲۴۷)

ص ۱۲۰، س ۱۱، «پیکرهٔ شاپور هر دو پایش ساق‌بند داشت»

ساق‌پیچ، به ژاپنی «مُوکاها گی» (Mūkahāgi)، ساق‌بندی بود ساخته شده از پوستِ آهو که رزمندگانِ سامورایی برای محفوظ ماندن پاها هنگام اسب سواری می‌بستند.

ص ۱۲۰، س ۱۲، «شکست والرین از شاپور»

والرین (Valerian) یا والریانوس امپراتور روم (۲۶۰ ــ ۲۵۳ م.) پس از شکست لشکریانش در سال ۲۶۰ میلادی با هفتاد و پنج هزار رومی گرفتار شد. به امر شاپور ساسانی، اسیران رومی در جندی شاپور در نزدیکی شوشتر مستقر شدند و در آن‌جا سدّی ساختند که به سدّ شادروان معروف است. حکیم ابوالقاسم فردوسی در **شاهنامه** از والرین با نامِ برانوُش یاد کرده و شکست او را چنین آورده است (به نقل از نوروبخش، ص ۵۷۲):

برانوش جنگی به قلب اندرون — گرفتار شد با دلی پر ز خون
از آن رو میان کشته بُد بی‌شمار — به بالوینه در صف کارزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد — دل جنگیان پر ز تیمار شد
به بالوینه در بیُد روز هفت — ز روم اندر آمد به اهواز رفت
همی برد هر جا برانوش را — بدو داشتی در سخن گوش را
یکی رود بد پهن در شوشتر — که ماهی نکردی بر او بر گذر
برانوش را گفت «کز هندسی — پلی ساز این را چنان چون سزی
به کار اندر آمد برانوش مرد — به سه سال آن پل تمامی بکرد»

ص ۱۲۱، س ۱، «مانکجی هاتاریای»

محمدحسین آزاد، مسافری از لاهور، در شرح سفر خود در ایران در سال ۱۸۸۵ (۳ـ۱۳۰۲ هـ.ق.) آورده است:

«در طهران یك نفر پارسی به نام «مانك‌جی» محقق با مروّت و دیانت است که حمایت و معاونت همکیشان خود را به عهده دارد. امور پارسیان مقیم ایران و هندوستان خواه ناخواه به دربار ایران محوّل می‌شود. مانك‌جی کفیل امور پارسیان است و در اختلافات شخصی پارسیان نیز همه میانجیگری اورا می پذیرند. اودرآن جا دفتری نسبةً خوب دارد و دو منشی جزءِ عملهٔ او می باشند. ضمناً کار تألیف و تصنیف هم انجام می‌دهد. شاه ایران نسبت به او کمال مرحمت را مبذول می‌دارد. من اکثر با او ملاقات می‌کردم و بهره‌های علمی می‌بردم. وی از زحمت و علاقهٔ تحقیقی من بیش از حد قدردانی نمود و سپاس نامه‌ای به من داد که من آن را برای خود قبالهٔ افتخارآمیز می‌دانم. وی اکثراً در موارد نیاز که برای یك مسافر پیش می‌آید، به من کمك می‌کرد. مثلاً در بازار یك اشرفی با سیزده قران مبادله می‌شد امّا مانك جی اشرفی را به برادران پارسی حواله می‌داد و در عوض هفده قران می‌گرفتم. در بازار در برابر فروش اسکناس صد روپیه‌ای ده قران کسر می‌شد امّا به سفارش مانکجی با کسرِ پنج قران فروخته می‌شد.» (سیر ایران، سفرنامه، ترجمهٔ عارف نوشاهی، آینده، سال شانزدهم ۱۳۶۹، شماره‌های ۵ـ۸، ص ۷۳ـ ۴۷۲)

فعالیت مانکجی در ایران با عنوان حفظ منافع زرتشتیان پس از او به پسرش واگذار بوده است. در خاطراتی که به نام اردشیر ریپورتر فرزند مانکجی چاپ شده است، می‌خوانیم: طهران، نوامبر ۱۹۳۱.

«... بیست و هفت سال داشتم که در پایان تحصیلاتم در انگلستان به زادگاه خود بمبئی بازگشتم. رشتهٔ تحصیلی من علوم و حقوق سیاسی و تاریخ شرق و تاریخ باستان بود. در فلسفه و السنه و بخصوص فارسی و عربی نیز مطالعاتی داشتم. قرار بود که با سِمَتِ صاحب‌منصب سیاسی در Indian Political Service [سرویس سیاسی هندوستان] و وابسته به دفتر نایب‌السلطنه خدمت نمایم. پس از چند ماهی در این مقام به من ابلاغ شد که از طرف نایب‌السلطنه هند و با مقام مستشاری سیاسی عازم تهران شوم و با استوارنامهٔ صادره از حکومت هند به دربار ایران معرفی و در سفارت انگلیس در تهران خدمت نمایم. مأموریت دیگر من این بود که به نمایندگی پارسیان هند به امور همکیشان زرتشتی در ایران رسیدگی کرده و در رفع ظلم و ستم و محرومیتهای

گوناگونی از قبیل پرداخت جزیه و منع خروج از خانه در روزهای بارانی که به آنها تحمیل می‌شد اقدام نمایم. من از این پیشنهاد استقبال کردم زیرا که ما پارسیان هند هنوز پس از قرنها ایران را سرزمین مقدس اجدادی خود و مهد زرتشت می‌دانیم و عشق ایران از فرایض دینی ماست. وظایف دیگرمن این بود که نایب‌السلطنه و حکومت هند را از اوضاع ایران مطلع و آگاه نگاه دارم.

«در پاییز سال ۱۸۹۳ بود که به سوی ایران حرکت کردم و در آن زمان تصور آن را نمی‌کردم که به استثنای مدتی را که در مسافرتهای خارج به سر بردم بقیهٔ عمرم را در ایران خواهم گذراند و در جریانات سیاسی این کشور نه به عنوان یك نفر ناظر بلکه فعالانه شرکت خواهم کرد. امروزه پس از سپری شدن سی و هشت سال با وجدانی راحت می‌گویم که در تمام مراحل و من‌جمله نهضت مشروطیت ودوران استادی درمدرسهٔ سیاسی[تا]آن جاکه درقوه داشتم درتحریك وتقویت روح ایران دوستی در ایرانیان کوشیدم. در این دوران با ایرانیانی دوست شدم که هر یك به نوبهٔ خود خادم ایران بودند مانند...» (رِ.ن.بوستن؛ ایران در گذرگاه تاریخ اردشیر ریپورترِ سیمایی اسرارآمیز در پس نیم قرن حوادث سیاسی ایران، در «ره‌آورد»، شمارهٔ ۲۸ (پاییز ۱۳۷۰)، ص ۱۲۸). برای مانکجی،نیز نگاه کنید به مبحث ۷ از مقالهٔ پرفسور شوه‌کو اوکازاکی در آینده، سال پانزدهم (۱۳۶۸)، شمارهٔ ۳ ـ ۵، ص ۷۵ ـ ۲۵۰.

ص ۱۲۴، سطر ۱۹، «آرامگاه کورش»

دربارهٔ این‌جا، دیولافوا (ص ۸۳ ـ ۳۷۹) شرح مفصل دارد. نظام‌الملك در سفرنامه‌اش این‌جا را «مشهدام‌النبی» «و مقبرهٔ مادر سلیمان» خوانده و وصفی از آن آورده است (ص ۶۱ ـ ۲۵۹ و ۲۷۳).نیز سدیدالسلطنه دربارهٔ «مشهدام‌النبی» شرحی خواندنی دارد (ص۵۹ـ۶۰). نیز نگاه کنید به فارسنامهٔ ناصری، ج ۲، ص ۱۵۵۸، و یادداشتهای قزوینی، ج ۳، ص ۲۱ ـ ۳۱۲ دربارهٔ مُلك سلیمان.

ص ۱۲۵، س ۸، «بنایِ بزرگ دژ مانند»

مهدیقلی هدایت، مخبرالسلطنه، می‌نویسد: «از آباده به شیراز دو محل تلگرافخانه هست، یکی در ده‌بید یکی در سیوند. ده‌بید در زمستان فوق‌العاده سرد است. گفتند هر وقت ملخ طلوع می‌کند، به ده‌بید که می‌رسند فاسد می‌شوند. تلگرافچی انگلیسی عمارتی دارد و در زمستان به کار مسافرینِ جا سنگین می‌خورد. چهار دیوار کلانی هم آن‌جا هست همه چینه، که لای آن استخوان

آدمی دیده شد. معروف است که یکی از قصور هفتگانهٔ خسرو پرویز است معروف به هفت گنبد. العهدة علی‌الراوی. بـه عمارت پادشاهی نمی‌ماند، آنهم در قـرب تخت‌جمشید به آن عَظمت...» (خاطرات و خطرات، ص ۲۴۷).

برای آثار باستانی فارس نیز نگاه کنید به **فارسنامهٔ ناصری**، ج ۲، فصل ۶۳، از ص ۱۵۲۸، «بلوك مرودشت».

ص ۱۲۷، س ۱۰، «مالیات گرفتن از چادرنشینان»

در منابع تـاریخی دورهٔ قاجار از فشـار مالیاتی بـر ایلها و فرار آنهـا از مالیات بسیـار گفته شده، که نمونه‌ای از آن در «وقایع اتفاقیه» آمده است، مانند سرنوشـت ایلخانی قشقائی: «ایلخانی هفتاد و دو هـزار تومـان باقی دارد. پـول تمام مالیـاتش بیش از این نیست.این مبلغ را هم تـا کنون نپـرداختـه ولی از محل دریافـت کرده، حکـومت حیـران است کـه با او چـه کنـد» (ص ۴۹۸)، و «ایلخانی قشقائی از فیـروزآباد با محصل حضرت اشـرف صدراعظم به شیراز آمده فـوراً به اغوای امام جمعـه رفت به مسـجدنو بست نشسـت... هفتاد و دو هـزار تومان بـاقی دارد» (ص ۵۰۲) و «دیگر آن‌که ایلخـانی قشقائی را بیست و پنج روز در حبس نگاه داشتند.چون ناخـوش حال بود از جانب حکومت نگذاردند دوا و غذای درستی به او برسانند. ناخوشی مشارالیه سخت شد... دوازده هزار تومان از عیالش سند گرفتند بابت باقی و او را مرخص کردند، بعد از یك شبانه روز که او را به منزل آوردند فوت شد.» (ص ۵۲۳)

ص ۱۲۷، س ۱۸، «چاپارخانه‌ها»

تقریباً در همهٔ سفرنامه‌های دورهٔ قاجار شرحی دربارهٔ چاپارخانه‌ها و اسبهایِ چاپار و سفر چاپاری یا «چاپاری رفتن» دیده می‌شود.

در دورهٔ قاجار کاروانیان و چارپاداران معمولاً روزی یك منزل مسافت که شش فرسنگ راه بود، می‌رفتند، و چون پس از پیمودن این اندازه از راه اطراق یـا بارانداز می‌کردند، یا به اصطلاح در میانِ راه منزل می‌سـاختند، این شش فرسنگ راه را که در یك روز می‌پیمودنـد یك منزل می‌گفتند. فاصلهٔ کاروانسراها و چاپارخانه‌هـا هم با این قیاس احتساب شده و در هر شش فرسنگ کاروانسرا یا چاپارخانه‌ای ساخته شده بود.

چنان‌که یوشیدا پیشتر شرح داده است، مسافران عادی با کاروان سفر می‌کردند، امّا آنهایی

که می‌خواستند تندتر بروند و زودتر به مقصد برسند چاپاری حرکت می‌کردند.

کرزن در وصفِ چاپارخانه‌هایِ راه مشهد می‌نویسد: «چاپارخانه که گاهی در مرکز یا در کنار شهر یا ده و بعضی اوقات نیز در میانِ محوطه‌ای مخروب و منزوی ولی در هر حال معمولاً در مجاورتِ آب است بنایِ کوچك چهارگوش با دیوارهایِ گِلی سفید است که برجی بر دروازهٔ ورود و برجهای نیمه مدوّری در هر یك از گوشه‌ها دارد که رویهمرفته مثل قلعهٔ کوچك گِلی است... هنگامی که از دروازه وارد می‌شویم، مسافر متوجه دو سکوی کوتاه از دو طرف و دو درگاهی می‌شود که مدخل دو اطاق تاریك و کثیف هم سطح زمین است.

«ازدروازه به حیاط داخلی وارد می‌شوند... بر دیوارهایِ حیاط در دو و بعضی وقتها سه طرف سوراخ تعبیه و آخور تهیه می‌شود که کاه‌جو یا کاه گندم را در آن‌جا خوراك اسبها می‌ریزند... درون این دیوارهای دو آخوره طویله‌های دراز برای فصل زمستان هست...

«وقتی‌که مسافری خسته و درمانده وارد این محوطه می‌شود چاپاری یا سرایدارباشی که گاهی ظاهراً لباس رسمی بر تن دارد پیش می‌آید و از تازه وارد استقبال می‌کند و گفت و شنودهای پر حرارتی برای یافتن اسبهایِ تازه‌نفس در اصطبل رد و بدل می‌شود...

«درظرف‌یك ربع ساعت اگر بخت یار باشد، و گر نه در عرض یك یا دو ساعت اسبهای تازه‌نفس جلو می‌آورند... و اگر حیوان تازه‌ای آماده نباشد یا مسافران دیگر از او زودتر آمده و برده باشند تازه اوّل گرفتاریِ عظیم است...

«بالاخانه یا اطاق فوقانی مختص استراحت مهمانهایِ خارجی است. در چهار دیوار این فراموشخانه و سردخانه که به اندازهٔ عرشهٔ کشتی بادگیر است، سرکار مسافر باید شب بماند.» (ج ۱، ص ۳۹ ـ ۳۳۵)

اورسل هم شرح جالبی از این منزلهایِ میان راه دارد: «... در جاده‌هایی که دولت مسؤولیتِ حفظ و حراستِ «منزل» ها را به عهده دارد، و از رشت تا تهران، تعداد زیادی از این«منزل» ها وجود دارد، که می‌شود خیلی سریع سفر نمود، به این معنی که در هر «منزل» ـ که فاصلهٔ چاپارخانه‌ها بطور متوسط در حدود چهار یا پنج فرسنگ است ـ مسافر اسب خود را عوض می‌کند و تند راه می‌افتد. ولی مسافری که می‌خواهد با این روش سفر کند، مجبور است به یك چمدان کوچك، یك تکه نان خشك و یك کیسهٔ سبك انباشته از کاه قناعت ورزد. هر اسبِ چاپارخانه فرسنگی یك قران تمام می‌شود. یك نفر نیز به عنوان «شاگرد چاپار» جاده را به مسافر نشان می‌دهد و مواظب است اسب را تندتر از سرعت مجاز راه نبرند و در ضمن اسبها را دوباره به

منزل اولی بر می‌گرداند.» (ص ۲۷ ـ ۲۸)

او دربارهٔ ترکیب بنای چاپارخانه می‌گوید: «در همه جای ایران ساختمانِ چاپارخانه تقریباً یکسان است: چهار بنای گلی، و یك حیاط چهارگوش در کنار آن. درِ چاپارخانه‌ها به جاده باز می‌شود و سرِ در آن به شکل گنبدِ بیضی مانندی است که در بالایِ آن «بالاخانه» ای قرار دارد. برای رفتن به بالاخانه باید از پلکانی که شیب کم و بیش تندی دارد، بالا رفت. در دو طرفِ درِ ورودی اتاقهایی ساخته‌اند که هر کدام درِ یك لنگه‌ای دارد. پنجره‌ها که هیچوقت شیشه ندارند، به حیاط داخلی باز می‌شوند. اگر هیزمی در اجاق بسوزد چنان دودی بلند می‌شود که... اتاقهای مسافران فاقدِ هر نوع وسایلِ ضروری است... (ص ۳۴)

از دشواریهای مسافران خارجی، وحتی ایرانی،بگومگویی بود که بارها بر سر پرداختِ کرایه با چاپارخانه‌دار داشتند: «تصفیهٔ حساب با این صاحبان چاپارخانه‌ها همیشه کار مشکل و پر دردسری است. اینها کسی را که صبر ایوب هم داشته باشد به ستوه می‌آورند.» (همان‌جا، ص ۵۰) اورسل شرح جالبی در این‌باره آورده است (ص ۵۱ ـ ۵۲).

معلوم نیست که موزر چرا انتظار داشته که استفاده از چاپارخانه باید رایگان باشد که نوشته است: «در خاك ایران باید شخص برای منزل هم کرایه و پول بدهند...» (ص ۲۱۱). امّا او در جای دیگر دربارهٔ کاروانسرا می‌گوید: «دخول در کاروانسرا برایِ همه کس مجانی است و شخص می‌تواند تا مدتی که بخواهد در آن‌جا توقف نماید.» (ص ۲۳۳)

شعارها و جمله‌های‌یادگار که‌اروپاییها بر دیوار چاپارخانهٔ منجیل‌نوشته‌بودند نظر اورسل را به خود جلب کرده و چندتایی از این سخنان را در سفرنامه‌اش‌آورده است (ص ۴۵ـ ۴۶).

آقا نجفی قوچانی هم در سفرنامهٔ خود به نام‌سیاحت شرق وصف خواندنی از کاروانسراها و چاپارخانه‌های میان راه آورده و از یادگارهایی که بر دیوارهای این بناها نوشته بوده‌اند یاد کرده است (ص ۱۵۷).

برای وضع چاپارخانه و طرز کارچاپارها، نیز نگاه کنید به شرح محبوبی اردکانی در «تاریخ مؤسسات تمدنی جدید در ایران»، ج ۲، از ص ۲۵۴.

ص ۱۲۸، س ۱۶، «وضع نگاهداریِ اسبان چاپاری»

یوشیدا در جای دیگر هم، در وصفِ تهران و وضع روشنایی خیابانها در شب، به نادرستی و دله‌دزدیِ مأموران دولت اشاره کرده است (ص ۱۳۱).

بیشترمسافران خارجی به بلای نادرستی مأموران و رشوه‌خواری ومداخل جویی متصدیان کارها در ایران یادآور شده و از رسم تعارف و پیشکش دادن به بالادستان و بخشش و انعام نثار کردن به فرودستان، که اینهم گونه‌ای‌نادرستی وخریدامتیاز واحترام باپول است، در رنج بوده‌اند، هر چند که بیگانگان برای پیش بردن مقاصدناروا و زیانبار خود ازاین‌وسیله و رویه سود برده‌اند.

بنجامین می‌نویسد: «یکی از شرایط خدمت در ایران که قابل اعتنا می‌باشد، مداخل است.» (ص ۲۰۵) او پس از شرح گسترده‌ای پیرامون این وضع ناپسند، اظهار تعجب می‌کند که با بودن چنین بلیه‌ای چگونه بنیاد مملکت برجاست و سنگ رویِ سنگ مانده است: «اگر چه رشوه‌خواری از قرون متمادیه در ایران در کار بوده، مع‌هذا این مملکت سه هزار سال است که وجود دارد.» (ص ۲۲۱)

دیولافوا نمونهٔ رایجی از نادرستی مأموران محلی را در صورتسازی و مداخل جویی معمار و سرتیپ قشون برای تعمیر سدّ ساوه که نایب‌السلطنه کامران میرزا، پسر و وزیر جنگ ناصرالدین شاه، می‌خواسته است بسازد، شرح می‌دهد (ص ۱۷۷ و ۹۰ـ۱۸۸). هم او می‌گوید: «شنیدم حاکم قبلی شیراز که برادر اعلیحضرت بود (احتمالاً اشاره به معتمدالدوله است که عموی شاه بود) از مدخل جزئی هم صرف‌نظر نمی‌کرد. حتی از دربانِ دیوانخانه هم روزی پنج قران می‌گرفت و بدین طریق به او اجازه می‌داد تا اشخاصی که با حکومت سر و کار دارند سر کیسه را برایِ او باز کنند.» (ص ۴۷۹)

دیولافوا با افسوس بر مرگ میرزاحسین‌خان سپهسالار، که «در خیال چاپیدن» نبود، می‌نویسد: «خلاصه حاکم بوشهر با صداقت کاملی به من گفت: امروزه پادشاه و حکام و وزرا همه در یك دایرهٔ پر فساد امرار معاش می‌کنند. شاه هم چون می‌داند که اقوام و بستگان و متنفّذین دربارش همه در فکر مداخل هستند گاهی بدون ملاحظه کیسهٔ آنها را خالی می‌کند و آنها ناچارند درِ صندوق آهنی خود را برای پیشکشی به شاه باز کنند. امّا از طرفی هم چون آنها آگاهند و منتظر چنین پیشامدی هستند با عجلهٔ تمام خون ملت را می‌مکند و خود را متمول می‌سازند که پس از برآوردنِ خواهش ارباب هم زندگیِ راحتی برایِ خود داشته باشند.» (ص ۵۴۱)

خودی‌ها هم به احوال این آشفته بازارِ ظلم و فساد آگاه بودند و بسا که خود در این جرگه همراه. اعتمادالسلطنه وزیر مطبوعات و روزنامه‌خوان دربار ناصرالدینشاه در روزنامهٔ خاطراتش می‌نویسد: «در دربار حالیهٔ ایران آنچه من فهمیدم دو چیز اسباب ترقی است: واسطه داشتن از خواجه‌ها و زنها، یا قوم و خویش معتبر داشتن.» (ص ۱۸۶)

هم او در یادداشت روز پنجشنبه ۱۷ رجب ۱۲۹۲ می‌نویسد: «علاءالدوله به من گفت چه عیب دارد بروی کرمانشاهان اسباب جمع‌آوری نمایی و خدمتی به دولت کنی؟ گفتم اگر به حکومت است البته می‌روم و یکصد هزار تومان هم خدمت می‌کنم.» (ص ۱۴) باز همو در ۱۷ رمضان همان سال می‌گوید: «... میرزا حسن منشی آن‌جا بود. گفت دیشب نصیرالدوله آصف‌الدوله شد و حکمران خراسان گردید. اگر وزارت تجارت را طالبی تعارفی به صدراعظم بده. من که هیچ به این صرافت نبودم به خیال افتادم، عریضه‌ای به صدراعظم نوشتم. مبلغی به شاه و مبلغی هم به خود صدراعظم تعارف و پیشکشی وعده کردم... بنا شد شب عریضه به شاه بنویسد.» (ص ۳۰۸).

در جای دیگر از یادداشتهای او می‌خوانیم: «از قرار معلوم حکومت کرمان حراج است. حسام‌الملك هشتاد هزار تومان به شاه می‌دهد. و بیست هزار تومان به صدراعظم و غیره، میل صدراعظم این است که به رکن‌الدوله داده شود و آن ابله زیاده از هشتاد هزار تومان نمی‌دهد...» چند صفحه بعد می‌نویسد: «... گوشت در تهران کمیاب است. نان گران. هیچ کس در فکر مردم نیست. خداوند وجود پادشاه ما را از تیر نفرین این مردم محفوظ دارد.صاحب دیوان با هشتاد سال عمر که این همه را غلط زندگی کرده است و قابل هیچ خدمتی و مأموریتی نیست هشتاد هزار تومان داد و حاکم کرمان شد. رکن‌الدوله را گفتند صد و پنجاه هزار تومان داد، حاکم فارس شد، حکومت گیلان هم در حراج و مزایده است.» (ص ۹۳۶)

دربارهٔ مداخل جویی و نادرستی مأموران در دستگاه حکومت قاجار، پرفسور شوءکو اوکازاکی در مبحث ۵ مقالهٔ خود در شرح سفر یوشیدا به ایران شمه‌ای آورده است (آینده، سال پانزدهم، شمارهٔ ۳ـ۵، ص ۲۵۰ـ۲۷۵).

ص ۱۲۹، س ۶، «ایزدخواست»

وضع و نمایِ یگانهٔ ایزدخواست مایهٔ حیرت مسافران بیگانه و خودی بوده است. کرزن در وصف این‌جا می‌نویسد: «... براستی ایزدخواست بر صخره‌ای جالب نظر که در جلگه‌ای پست قرار گرفته است بنا گردیده و آن جلگه هم به صورتِ معنیِ متداولِ این کلمه نیست بلکه شیاری است که بالغ بر صد پا عمق دارد و انسان بدون کمترین علامت و اخطار ناگهانی به کنار مجرایی می‌رسد... این شیارِ فوق‌العاده، بسترِ خشكِ رودِ بزرگی به نظر می‌رسد و گفته‌اند که شاید روزگاری سرشار از آب و محل قایقرانی بوده است...

«درست در وسط این گـودالِ عجیب که حـدّ سابق بین عـراق و فارس بـود صخرهٔ بـاریك درازی است دارای ۳۰۰ تا ۴۰۰ یارد طول که بـا دیواره‌های تنگ از دو طرف منقطع و یك در میان شیار واقع شـده است... فقط از یك راه می‌توان به ده نفوذ کرد که از طرف جنوب غربی است، و آن از رویِ پلِ چوبی است که بین دو دیـوارهٔ دره گذاشته‌اند... هر وقت آن پل موقت چـوبی را بردارند ورود به آن محل ممکن نیست و سکنـه... خواهند توانست غـارتگرانِ بختیاری یا مـأموران وصول مالیات را که به قصد اخاذی مزاحم می‌شوند ریشخند کنند.

«من پیاده به آن‌جا وارد شدم و از میانِ کوچهٔ اصلی عبور کردم که بیشتر به ترعه‌ای زیرزمینی شبیه است نـه جاده، زیرا کـه قسمت اعظم آن در زیر زمین واقع گـردیده یا در اصـل بـدان صورت ساختـه بودند و ازنه دره معـابری فرعی بـه خانه‌هـایِ بالایِ صخره راه دارد و ایوانِ چـوبی در جلو بناست... تختـه‌سنگ با هیکل عجیب خود در طـرفِ مشرق مـانند کشتی عظیم دماغـه‌ای باریك دارد. از این نقطه بود کـه زکی‌خان نابرادری کـریم‌خان (زند) که بعـد از مرگِ «وکیل» جانشین او شده بـود هنگامی که برایِ سـرکوب برادرزادهٔ خود علی‌مـرادخان به سمت شمال لشکـر می‌کشید چون اهالی در مقابل عمل حرص آمیز او مقاومت نموده بودند، افراد سرشناس آن‌جا را یکی یکی از بالا به ته دره انداخت تا هیجده نفر تلف شده بودند؛ نوزدهمین سیدی بود که خان دخترش را هم به سربازان واگذار کرده بود. این بی‌ناموسی کاسهٔ تاب و تحمل اهالی و حتی قراولان خود او را لبریز کرده، پس شبانگاه نگهبانـان بندهایِ چادر او را بریدند و مردم بر سرِ او ریختنـد و با کارد تا جان داشت بر تنش کوبیـدند.» (ج ۲، ص ۸۳ـ۸۶) ملکم نیز شرح این رویـداد را در کتاب خود آورده است (ج ۲، ص ۵۸).

دیولافوا که اندکی پس از یوشیدا ایزدخواست را دیده، با ابراز شگفتی از نما و منظر طبیعی این‌جا، از نبودن فاضلاب در این آبادی ناراحت بوده امّا از خوبیِ نان و نیز فراوانی و ارزانی میوه و خوراکی در این‌جـا یاد کرده است. او نیز حکایـت بیداد زکی‌خان و کشته شدن او را در ایـن‌جا با پیرایه‌های داستانی آورده است (ص ۶۳ـ۳۵۹).

از میانِ مسافرانِ ایران، نظام‌الملك وضع و نمای ایزدخواست را چنین وصف می‌کند:

«آبادی آن‌جا به وضع خاص و ترتیب غریبی است کـه هیچ شباهت به سایر منازل نداشت و همه چیزش با سایر منازل فرق داشت. خانه‌ها را در محل خیلی رفیع مرتبه به مرتبه بنا کرده‌اند و جلوِ هـر اطاقی یك ایوان چـوبی است و از آن ایوان به پـایین تقریباً چهل پنجـاه ذرع ارتفاع است نسبت به دو طرف آبادی که در واقع پرتگاه است. از کنار آبادی آن طرف گذشته به آبادی این طرف

که رسیدیم رودخانهٔ عمیق مشاهده شد که پلی روی آن بسته‌اند و مذکور شد که تقریباً شش فرسخ اطراف رودخانه آبادی متعلّق به رعایای ایزدخواست است.

«روبروی پل کاروانسرایی بودکه ازبناهای جنت مکان شاه عباس است و کتیبهٔ کاشی هم به اسم سامی و نام نامی آن پادشاه عالی مقدار بود. از آن‌جا راه خیلی سرازیری بدی بود. با کالسکه گذشته دم سراپرده که روی بلندی زده بودند و مقابل خانه‌های رعیتی بود پیاده شدیم. تپهٔ بزرگ خاکی که یعنی او را تراشیده بودند و آثار بنا از او ظاهر بود روبروی خانه‌های رعیتی واقع شده که از قله تا به پایین تقریباً صد ذرع ارتفاع داشت.

«چنین استنباط شد که در ایام فترت که ملوك‌الطوایف بود آن‌جا را خراب کرده باشند. امامزاده‌ای هم در ایزدخواست بود که سید گل سرخ می‌گفتند.» (ص ۲۴۳)

نگارنده که در زمستان ۱۳۷۰ در سفری از یزد به اصفهان گذارش به این شیار یا درهٔ عظیم افتاد، با دیدن صخرهٔ میان آن و آثار آبادی قدیم که هنوز مانده است به سیاحان حق داد که با رسیدن به این‌جا آن همه به شوق و شگفت آمده و مانند کرزن و مسافران خارجی پیش از او ایزدخواست را با بابل و عجایب هفتگانهٔ عالم برابر نهاده باشند. کاروانسرایِ کنار این آبادی که یوشیدا از آن یاد کرده، و ترکیب دیوارها و اتاقها و اصطبلهای آن، و دروازهٔ چوبی کاروانسرا و سرِ در آن هم، هنوز نسبةً خوب مانده است.

ص ۱۳۰، س ۱۱، «برج کبوتر»

بیشتر مسافران خارجی در سفرنامه‌شان وصفی از برج کبوتر در دشت مرکزی ایران آورده‌اند. شرح بروگش در این باره گویاست. او در وصف «دشت پرآب و سرسبز تهران در نزدیکی اصفهان» می‌نویسد: «در این دشت، در فواصلِ مختلفی از یکدیگر برجهایی دیده می‌شد که آنها را برجهای کبوتر می‌نامیدند. وجود این برجها نشانهٔ آن بود که به اصفهان نزدیك شده‌ایم و در حقیقت اصفهان را با همین برجهای کبوتر می‌توان از فواصل چند فرسخی تشخیص داد برجهای کبوتر، مدّور و استوانه‌ای شکل بود، و قُطرِ آنها حدوداً به ده متر می‌رسید. و از دور شبیه برج آسیاهای بادی هلند به نظر می‌رسند. (البته بدون پروانه‌های آسیا). اطراف این برج، با آجرهای قرمز و کرم رنگ تزیین شده و طبقهٔ اول برج، مرتفع‌تر از طبقات دیگر آن است. طبقهٔ اول، دارای یك تراس دور تا دور است و روی طبقهٔ اول، طبقهٔ دوم و طبقهٔ سوم قرار دارد که ارتفاع آنها کم است. آجرهای بدنهٔ طبقات دوم و سوم طوری کار گذاشته شده‌اند که میان هر دو آجر، یك فضای خالی

وجود دارد که از آنها کبوترها می‌توانند به آسانی به این برجها وارد و یا خارج شوند. در بدنهٔ طبقهٔ اول هم شکافها و سوراخهایی به همین منظور درست کرده‌اند وخود برج هم در کوتاهی به طرف خارج دارد که انسان می‌تواند از آن وارد برج گردد. این برجها به منظور جمع کردن فضولات کبوترها و مصرف آنها به عنوان کود ساخته شده‌اند و ساختمان آنها از خانه‌های بیشتر روستاهای ایران که در آن روستاییان زندگی می‌کنند، بهتر است. هزاران کبوتر در هر برج به سر می‌برند و اصفهانیها فضولات آنها را در مزارع خربزهٔ خود مصرف می‌کنند. فاصلهٔ هر برج کبوتر از برج دیگر در حدود چند صد متر است و نظیر این برجها را جز در اطراف اصفهان در هیچ نقطهٔ دیگری از ایران نمی‌توان یافت.» (ص ۵۶ ـ ۳۵۵)

ص ۱۳۱، س ۵، «زیبایی قرصِ ماه»

یوشیدا پیشتر هم از زیبایی ماه و سایه روشن مهتاب گفته است (ص ۳۳). برای صاحبدلان ژاپن، ماه پاییز، خاصه ماه چهارده یا ماه تمام، زیبایی و گیراییِ خاص دارد. در «تسُوره ـ زُوره ـ گُوسا» (Tsure zure gusâ) اثر ادبی سدهٔ چهاردهم ژاپن که روحانی بودایی کناره گرفته‌ای به نامِ کنکو (Kenkô) نوشته است، می‌خوانیم: «ماه پاییز جلوه و زیباییِ بی‌همانند دارد. آن کس که ماه را همیشه و در همهٔ فصلها یکسان ببیند، و امتیازِ ماه پاییزی را در نیابد، بسی بی‌احساس است.» (قطعهٔ ۲۱۲)

در مانیوءشُو Mán'yo-shu، مجموعهٔ شعری قدیم ژاپن که در سدهٔ هشتم میلادی فراهم آمده نیز از زیبائیِ ماه پاییزی بارها سخن رفته است.

این زیبایی خیال برانگیز ماه برای ژاپنیها بود که رسم چینیِ نگریستن به ماه (تسُوکیمی Tsukimi) را در دورهٔ موروماچی (Muromáchi) (۱۵۷۳ ــ ۱۳۹۲) میانشان رواج داد. مردم درشبِ پانزدهم ماهِ هشتم قمری (فصل‌پاییز به تقویم‌خورشیدی)که ماه‌چهارده درخشان است، خوردنیهایی مانند سبزیهای پخته و شیرینی و نیز گلهایِ وحشی در سبدی می‌چینند و نثار آسمان‌می‌کنند. این نیاز را بر میز کوتاهی در ایوانِ خانه می‌گذارند و آن‌جا به تماشایِ ماه می‌نشینند.

در شعر فارسی، ماهِ نو استعاره از ابروی یار و ماهِ تمام کنایه از رویِ خوب دلدار است، چنان‌که در سخنِ حافظ:

گفتا برون شدی به تماشای ماهِ نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماهِ نو — ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
گو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلسِ ما ماهِ رخِ‌دوست تمام است
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی — سروی نخاست‌چون قدت ازجویبارِ حسن

ص ۱۳۵، س ۶، «نام آوایِ سارا ـ سارا»

در مجموعهٔ شعری «مانیوءشُو» که در دورهٔ تاریخی «نارا» (Nara)سدهٔ هشتم میلادی) در ژاپن ساخته شده، نام آوای «سارا ـ سارا» (آوای باد خوردن پارچه) برای بیانِ احساسِ شعری آمده است. نمونهٔ آن شعر زیر (شمارهٔ ۳۳۷۳ مانیوءشُو، در بخش شعرهای باختری یا «آزُوما ـ اُوتا» Âzumâ - uta)است سرودهٔ شاعری ناشناخته:

تاما گاوا نی ساراسُو تهزُو کُوری — Tâmâgawâ ni sârâsu tezukuri
سارا سارا نی نانی زو کونو — Sârâ-sârâ ni nani zo ko no
کوکودا کاناشیکی! — Kokoda Kânâshiki !

فارسی آن این است:

همچون پارچهٔ بافتِ دست
شسته و گسترده کنار رود تاما
من هم، هیهات، ماندهام چشم به راه
دلبرکی را این سان پاك و لطیف
روزها از پیِ روز.

سارا سارا «نام آوا» و به معنیِ آوازی است که از باد خوردن پارچه‌های شسته می‌آید. در ژاپن، قواره‌های پارچه را برای آویختن در روزهای جشن، با رنگهای زنده یا با نقش ماهی قرمز رنگ‌آمیزی می‌کنند و در رودخانه می‌شویند. سارا سارا به معنیِ بیش از پیش هم هست، و شاعر در این قطعه با این کلمه بازی کرده است: ترا بیش از همیشه دوست دارم.

در قطعه‌ای دیگر از «ترانه‌های شرقی» یا شعرهای باختری در مانیوءشُو می‌خوانیم:

بر سرِ کوه چُوکُوبا
سراپردهٔ برف است آیا
یا که دلدارم

پیرهنهای سپیدش را
گسترده به راهِ گذرِ خورشید؟

این ترانه در ایالت هیتاچی (Hitachi) (ایباراگی Ibaragi کنونی) ساخته شده و کوهِ چُوکُوبا (Tsukuba) هم در آن ایالت است.

در شرح این ترانه گفته‌اند که پارچه بافی این ناحیه مشهور است، و پارچه‌های بافته شده را گسترده بودند تا خشك شود و شاعر این منظره را وصف کرده است.

به تعبیری دیگر، دخترانی که جوانه‌های برنج مقدس برای نیاز کردن به معبد (که معمولاً بالای کوه جای داشت) می‌کاشتند، می‌بایست از باکره‌های نیایشگاه باشند؛ و برای رسیدن به این پایه، جامهٔ بلند خود را زود به زود می‌شستند و می‌آویختند، و شاعر چنین دورنمایی را پیش چشم داشته است.

ص ۱۳۵، س ۱۳، «نمای پل، آبی فیروزه‌ای و طلایی بود»

پوشیدا به جای آبی، سبز نوشته است. در ژاپن رنگ سبز را هم بیشتر آبی می‌خوانند. چنان که در ایران گاهی آبی را سبز می‌گویند. در **سفرنامهٔ تلگرافچی فرنگی** می‌خوانیم: «از بناهای قدیم کرمان، گنبد سبز است که قبهٔ سبز هم می‌گویند... در بیرون گنبد کاشیِ آبی است. رنگ آبی را مردم در آن‌جا سبز می‌نامند و از آن جهت گنبد سبز می‌نامند.» (ص ۲۰۶ ـ ۲۰۷)

ص ۱۳۷، س ۱۱، «عزاداری»

بیشتر مسافران خارجی که ناظر عزاداری در ماههای محرم و رمضان بوده‌اند این مراسم را به پندار خود وصف کرده‌اند. گرترود بل در نخستین فصل **سفرنامه‌اش** به «ماه عزاداری» پرداخته (ص ۴۷ ـ ۴) وبنجامین نیز در شرح دیده‌های خود در تکیهٔ دولت نوشته است: «آخرالامر، جمعیت کثیری بر مدخل بزرگ رو به روی طاقنمای اعلیحضرت شاه جمع شده به قطار حرکت می‌کردند، و قریب دویست نفر بودند، و معلوم شد که اینها خدامّ درب خانهٔ شاه هستند. فراشباشی شاه از جلو افتاده، آنها دو بدو آهسته حرکت می‌کردند، و در دورِ سکوی وسط حرکت می‌نمودند. همهٔ این خدام لباس سیاه عزاداری پوشیده یقهٔ خود را باز کرده بودند و چون راه می‌رفتند از روی ترتیب با دست راست به سینهٔ خود می‌زدند و پوست سینهٔ آنها سرخ شده بود... از قرون بسیار بعیده در مشرق زمین این رسم برایِ اظهار حُزن معمول بوده است.» (ص ۴۷ ـ ۴۴۶)

ص ۱۳۷، س ۱۳، «مراسم بون»

بون یا اوبون (Obon) آیینی است برای طلب آمرزش برای درگذشتگان، که در قدیم در روزهای ۱۴ و ۱۵ ماه هفتم سال برپا می‌داشتند و امروزه بیشتر در میانهٔ ماه هشتم برگزار می‌شود.

استاد ئه‌ایجی ایموتو (Eiji Imoto) محقق و ایران شناس ژاپنی در این باره نوشته است: «برابر آنچه که در «نیهون شوکی» (Nihon-shoki) (تقویم تاریخی ژاپن که در سال ۷۲۰ میلادی با الگو گرفتن ازشیوهٔ تاریخ نگاریِ رسمیِ چین فراهم گشت) آمده است، در ژاپن قدیم دو آیینِ بودایی در سال برگزار می‌شد، که نخستین آن در روز چهار ماه چهارم سال ـ روز میلادِ بودا ـ بود، و دیگری در روز پانزدهم از ماه هفتم سال، که «اُورابوْن» (Urâbon) نام داشت. امّا امروزه «اورابون» یا آیینِ «بون» را در روز ۱۵ ماه هشتم برپا می‌دارند.»

استاد ایموتو اصل این آیین را از ایران دانسته است:

«در تاریخ باستان آمده است که در دورهٔ امپراتوری ملکه «سایمی» (به کسرهٔ م)، در روز سوم از ماه هفتم سال ۶۵۷ میلادی چند زن و مرد از راه دریا با کشتی به کیوشو (جزیرهٔ جنوب غربی ژاپن) رسیدند، و سپس در روز ۱۵ این ماه در معبد بودایی «آسوکا» انگاره‌ای بودایی ساخته شد و در پیش آن اورابون را جشن گرفتند. «نیهون شوکی» می‌گوید که در روز ۱۶ ماه هفتم، یکی از این آمدگان به نام «توکُووارا بیتو کنزو هَشی داچیا»، که رهبر این گروه راه گم‌کردگان دریا بود، زنش را به گروگان در ژاپن سپرد و خود او و دیگر همراهانش باز گشتند.

«تـوکُووارا» یـا «دُووارا» همان تحریف شدهٔ نام «دارا»ی ایرانی است. به هر روی، آنها «اورابون» را جشن گرفتند.

«جزء«هِشی» در نام «ــ کنزو هَشی داچیا» را در سدهٔ هفتم میلادی، ایرانیان «پارسیگ» تلفظ می‌کردند، که به معنی «ایرانی» است. «کنزو» نیز در زبان ایرانی (میانه) به معنی «هند» (خاستگاه بودا) بود. بر این قرار، «توکُووارا بیتو کِنزو هَشی داچیا»، «دارای بودایی ایرانی» معنی می‌دهد.

«درژاپن باستان دو آیین یا جشنواره برای نیاکان باستانی بود؛ یکی برای ماه یکم و هفتم، و دیگری برای ماه هفتم و دوازدهم سال. در ایران باستان نیز عقیده داشتند که در نوروز و در آغاز پاییز (در دو موسم اعتدال بهاری و پاییزی)، بسیاری از ارواح نیاکان به این دنیای خاکی، و به دیدار ما می‌آیند. در ژاپن، موسم «بون» در ماه هفتم سال، و نیز نوروز با آغاز سال، جشنوارهٔ دیدار

ارواح است؛ و گفته‌اند که ارواح برای دو هفته در کنار ما در این جهان می‌مانند و سپس به عالم خود باز می‌گردند. پس، برای بدرقه کردن آنها جشنی می‌ساختند و آتش می‌افروختند...» در ایران نیز رسم همانندی بود:

«ایرانیان قدیم دو نوبت جشن، یکی در آغاز بهار و دیگری در آغاز پاییز،برای الههٔ میترا داشتند و می‌گفتند که در این دو موسم ارواح بسیاری از نیاکان به دیدار بازماندگان می‌آیند.

«زرتشتیان عقیده دارند که پیامبر آنها در زندگیش این رسم طبیعت (بازگشت ارواح در موسمی از سال) را، که «اَشُوان» نامیده می‌شود، پذیرفت. این لفظ در فارسی باستان «اَرتوان» تلفظ می‌شد. بنا بر سنگنبشتهٔ داریوش شاه هخامنشی، از آن پس بود که آدمی دارای «راستی» شد. «اَرتوان» در لهجهٔ شرق میانهٔ ایران «اوراوان» شد، و در زبان سُغدی، «ارتائو فلاورتی» است که به معنی «ارواح نیاکان که نیکو منش‌اند» می‌باشد. «اُوراوان» تلفظ فارسی «اورابون» است، و در لهجهٔ شرق ایران این را «وون» تلفظ می‌کنند.

«به این نتیجه می‌رسیم که «اُورابون»، که تاکنون از اصل سانسکریت دانسته می‌شد، درست نیست، و ریشهٔ کلمهٔ «اورابون» از ایران است و جشن و آیین «اورابون» فقط متعلق به بوداییهای شمالی است.» (ایران شناسی، سال اول، شمارهٔ ۴ ص ۴۶ ـ ۷۴۱.)

در ژاپن، اعتدال بهاری و پاییزی (نوروز و مهرگان ما) هر دو را جشن می‌گیرند، و به آن (تو) هیگان (O)higan می‌گویند. برای شرح بیشتر نگاه کنید به مقالهٔ استاد ئه‌ایجی ایموتو؛ نگاهی به رسم ژاپنی ' اُرابون ' از دیدگاه «فرهنگ ایران ، در: همانجا»

ص ۱۳۸، س ۱، «به کاخ رسیدیم»

از شرح یوشیدا و اشارهٔ او به مسکون نبودن این کاخ بر می‌آید که در وصف «آیینه‌خانه» سخن می‌گوید. دیولافوا که دو سالی پس از یوشیدا در اصفهان بوده، دربارهٔ این کاخ گفته است: «به خیابان چهارباغ رسیدیم... پس از عبور از این خیابان به یك دسته درختان چنار رسیدیم که قصر قشنگی را احاطه کرده بودند. این قصر موسوم است به آیینه‌خانه و رواق آن به طرف زاینده رود است. این رواق هم مانند چهل ستون در آستانهٔ عمارت قصر ساخته شده و دارای ۱۲ ستون است که سابقاً از آیینه‌های تراش‌دار پوشیده بوده است. در سقف آن قابهایی از چوب سدر و چنار دیده می‌شود که با نقاشیهای طلایی زینت یافته‌اند. هزارهٔ دیوارها هم با کاشیهای رنگین

پوشیده شده و درهای یك لنگهٔ خمیده‌ای دارد که مانند مشربی‌های قاهره ترکیب خوبی دارند و رویهمرفته مجموعهٔ این بنا بسیار خوش‌نما و دلربا می‌باشد. شاهان قاجار در موقع ورود به اصفهان عموماً در همین کاخ که در مقابل رودخانه بین پلهای الله‌وردیخان و حسن‌بك واقع است بارعام می‌دادند و به انتظام امور کشوری می‌پرداختند. مخصوصاً در سال ۱۸۴۰ محمدشاه در این‌جا جلسه‌ای تحت ریاست خود تشکیل داد و به دادگستری پرداخت...» (ص۳۴۱)

کرزن هم که در سال ۱۸۸۹ اصفهان را دیده، نوشته است: «اقامتگاه اصلی حرم (شاه‌عباس دوم) هفت دست (دستگاه) نام داشت. در همین محل سِر هارفورد جونز و سر گور اوزلی با هیأتهای خود در سالهای ۱۸۱۰ و ۱۸۱۱ پذیرایی شدند و بعداً نیز از مهمانان ممتاز دیگری پذیرایی کردند. در یکی از اتاقهای طبقهٔ زیرین هفت دست که با مرمرهای تبریز روکوب شده بود و حوضی مرمری داشت فتحعلی‌شاه در سال ۱۸۳۴ وفات کرد و از آن پس دیگر نسبت به این محل توجهی نشده است... چنین می‌نمود که سالیان دراز متروك افتاده است.

«در جوار هفت دستگاه تالاری هست شبیه به ایوان چهل ستون، آن‌جا آیینه‌خانه نام دارد. به مناسبت آیینه کاری که بر ستونها و دیوارهای آن کرده بودند و حالت تابندگی خاصی به آن محل می‌داده و تالار هم بر دوازده ستون چوبی استوار بود که قسمت داخلیِ هر ستون بر هیکل شیر مرمری قرار داشت. در وسط حوض بود و شاه‌نشین در عقب آن...

«دیوارهای تحتانی هم با مرمر روکاری شده بود و برآن با خط زرین تصاویر گل و پرندگان را نقش کرده بودند. در باغ عقب این عمارت «نمکدان» واقع بود و آن از آن نوع ساختمانی بود که ایرانیان کلاه فرنگی می‌نامند شبیه به لبهٔ کلاهی که بعضی از همراهان سر گور اوزلی بر سر داشتند. چنین به نظر می‌رسد که در هشتاد سال اخیر هیچ گونه اقدامی برایِ جلوگیری از انهدام تدریجی این بنا که روزگاری بسیار دلپذیر بوده معمول نشده است. عمارت نمکدان را چون قدری خراب شده بود فرو ریخته‌اند وآیینه‌خانه نیز روزهایِ واپسین عمر خود را می‌گذراند...» (ج ۲، ص ۵۹)

سیف‌الدوله که «سفرنامهٔ مکه» خود را احتمالاً در سال ۱۲۸۰ هـ.ق. نگاشته، شرحی نیز از بناهای اصفهان آورده و در وصف «عمارت هفت دست» نوشته است: «عمارت دیگر که درواقع به منزلهٔ اندرونی این عمارت (سعادت آباد) است، موسوم به عمارت هفت دست [است]. معروف است که در اصل هفت دست عمارت بوده است داخل هم؛ حال یك دست آن باقی است. عمارتی است مشرف بر زاینده رود؛ بیوتات زیادی و باغی دارد. جای باصفایی است.» (ص ۳۶۵)

ص ۱۳۸، س ۹، «مکانهای شهری اصفهان»

تامس هربرت (Thomas Herbert) که در سالهای ۲۸ ـ ۱۴۲۷ میلادی در اصفهان بوده است، در آغاز وصف اصفهان می‌گوید که این شهر دست کمی از بزرگترین و آبادترین شهرها در سراسر مشرق زمین ندارد (ص ۱۲۶).

چنین می‌نماید که یوشیدا شرح خود را از شمار مکانهای عمومی اصفهان از نوشتهٔ شاردن برگرفته است. کرزن که در سال ۱۸۸۹ در اصفهان بوده در وصف پایتخت صفویان آورده است: «در نیمهٔ قرن هفدهم بنا بر اظهار نظر شاردن در داخلهٔ محیط ده فرسخی اصفهان ۱۵۰۰ دهکده وجود داشته و گرداگرد شهر ۲۴ میل راه بوده است؛ و در درون دیوارهای آن، که ۱۲ دروازه داشت، ۱۶۲ مسجد، ۴۸ مدرسه، ۱۸۰۲ کاروانسرا، ۲۷۳ حمام و ۱۲ قبرستان بوده. تخمین کل جمعیت آن بین ۰۰۰/ ۶۰۰ و ۰۰۰/ ۱۱۰/ ۱ بوده و رقمی که اولئاریوس قید نموده است ۰۰۰/ ۱۸ خانه و ۰۰۰/ ۵۰۰ نفر جمعیت بوده که با میزان مندرج در سفرنامهٔ شاردن زیاد اختلاف ندارد و بی‌جهت هم نیست که مردم اغراق پسند مشرق زمین می‌گویند اصفهان نصف جهان است. کمپفر و استرلیوس با احتساب حدود حومه، وسعت بیشتری به این شهر نسبت داده و محیط آن را شانزده فرسخ نوشته‌اند.» (ج ۲، ص ۲۷)

ص ۱۳۸، س ۱۶، «محصول عمدهٔ اصفهان تریاك بود»

توسعهٔ سریع کشت خشخاش در این سالها توجه مسافران خارجی را به خود جلب کرده بود. اورسل که دو سالی پس از یوشیدا در ایران بوده، نوشته است: «در سال ۷۲ ـ ۱۸۷۱ معادل ۰۰۰/ ۵۲۲/ ۱ فرانك و درسال ۸۱ ـ ۱۸۸۰ معادل ۰۰۰/ ۱۷۵/ ۲۱ فرانك تریاك به خارج صادر شده است.» (ص ۲۳۷). در شرح دیولافوا از اصفهان می خوانیم: «تریاك محصول گرانبهایی است و هر یك از گلوله‌های آن یك لیرهٔ انگلیسی قیمت دارد و بهای یك بار قاطر به پنج الی شش هزار فرانك می‌رسد.» (ص ۲۴۴) بنجامین سفیر امریکا که سالهای ۸۵ـ۱۸۸۳ را در ایران گذرانده، آورده است: «محلّ عمدهٔ زراعت تریاك در ایران محالات کرمانشاهان و اصفهان است. اصفهان بخصوص مرکز تجارت افیون ایران می‌باشد. تریاك این محال بهترین تریاکهاست... از صد قسمت پانزده یا شانزده قسمت مرفین دارد... قیمت متوسط افیون خام در ایران کیلوگرمی چهار دالر و هفتاد و هفت سنت است... گویند که سالی

قریب دو هزار صندوق تریاك، به قیمت هفتصد و سی و دو هزار دالر، ازبوشهر به انگلیس برده می‌شود، گذشته از تریاکی که به چین و سایر جاها از سایر نقاط ایران می‌برند... فی‌الحقیقه تجار تریاك فروش اصفهان راهی به امریکا باز کرده‌اند.» (ص ۷۲ ـ ۴۷۱)

هنری موزر سویسی هم که در سالهای ۸۴ ـ ۱۸۸۳ در ایران بوده، شرحی دربارهٔ کشت تریاك آورده است.

کشت و برداشت تریاك در ایران در این سالها بسرعت گسترده می‌شد. در فارسنامهٔ ناصری می‌خوانیم:

«و از سال ۱۲۸۵ عمل خشخاشکاری و تریاك‌گیری از نواحی یزد سرایت به نیریز فارس نمود [و] به وسیلهٔ همسایگی، آن عمل را بیاموختند و در سال ۱۲۹۳ که سال اول فرمانروایی حضرت اشرف والا حاجی فرهادمیرزا معتمدالدوله ادام‌الله تعالی بقاه بود در مملکت فارس قدغن و تأکید به اهالی فارس در کشتن خشخاش نمود بلکه التزام‌نامه گرفت و در پنج سال ایالت نواب معزی‌الیه در بلوك اصطهبانات و آباده و بهبهان و جهرم و حومهٔ شیراز و داراب و فسا و کازرون و جایهای دیگر زراعت خشخاش و تریاك گرفتن رواج گرفته، منافع کلی به عموم مردم عاید گردید و از سال ۹۸ [۱۲] که رجوع امور دیوانی مملکت فارس به جناب جلالتمآب صاحبدیوان میرزا فتح‌علی‌خان شیرازی گردید تأکید بلیغ در عمل تریاك فرمود و تا کنون رواج کلی یافته است.» (ص ۸۷۴)

کرزن نوشته که درآمد تریاك جای تجارت ابریشم را گرفته است: «از روزگاران قدیم خشخاش را در حوالی یزد برای مصرف محلی می‌کاشته‌اند و در ایران به عنوانِ دارو به کار می‌رفته است... ولی درسال ۱۸۵۳ نخستین بار تریاك از اقلام صادراتی منطقهٔ اصفهان ذکر گردید هر چند که تا شکست بازار ابریشم در سال ۶۵ ـ ۱۸۶۴ خشخاش به مقدار محدود کاشته می‌شده است.

«دولت در بدو امر کشت و کار تریاك را ممانعت می‌نمود زیرا که... موجب کاهش اراضی غلّه‌خیز می‌گردید و این موضوع نیز خطر گرانیِ نان و امکانِ بروز شورش و آشوب... را فراهم می‌ساخت... خوشبختانه (!) دولت در این کار دخالتی عاقلانه نمود و با نظارت رسمی محصول آن ترقی بسیار کرد... نواحی عمدهٔ کاشت آن اصفهان، شیراز، تبریز، خوانسار، کرمان، یزد، خراسان، شوشتر... بروجرد، همدان و کرمانشاه (است)...» (ج ۲، ص ۹۶ ـ ۵۹۵). وی ارزش تریاك صادر شده در سال ۱۸۸۹ را ۱/۹۰۰/۰۰۰ تومان یا ۵۴۳/۰۰۰ لیره و برابر با مجموع صادرات (دیگر) ایران در این سال نوشته است.

نوائی شرحی در توسعهٔ کشت خشخاش آورده (ج ۲، ص ۲۰ ــ ۷۱۵) و افزوده است: «این کشت وسیع و عمل زراعت خشخاش و تهیهٔ تریاك از خش زدن و جمع کردن شیرهٔ خشخاش و مالیدن و شکل بخشیدن بدان ــ به صورت لوله، یا حبه و گرده و امثال آن ــ موجب شد که مردم فقیر و عوام و جاهل نیز با آن آشنا شوند... و تودهٔ مردم ایران که فقیر و تیره‌روز و تنگدست بودند، فقیرتر و تیره‌روزتر و تنگدست‌تر... دانسته یا ندانسته گرفتار اعتیاد شوند... بنابر راپرت (گزارش) قنسولگری انگلیس در سال ۲۱ ـ ۱۳۲۰ قمری «اهل حقه» در کرمانشاه بیست خروار تریاك مصرف می‌کردند.» (همان‌جا)

توسعهٔ کشت خشخاش را از مایه‌های عمدهٔ کمبود غله و پیش آمدن قحطی نان و عواقب آن نیز دانسته‌اند. اورسل نوشته است: «در سال ۱۸۶۱ قحطی و مجاعهٔ کم سابقه‌ای سرتاسر ایران را نابود نمود. حتی در تهران منجر به یك شورش و آشوب خونین گردید. در سال ۷۲ـ۱۸۷۱ بلای دیگری مجدداً نازل شد. فقط در مشهد از ۱۲۰/۰۰۰ نفر جمعیت تعداد ۸۰/۰۰۰ نفر از گرسنگی تلف شدند. اینك نه تنها وسایل ارتباطی بین شهرها موجود نیست، بلکه زمینهای وسیعی را که سابقاً در آنها غله کاشته می‌شد، حالا برای تریاك اختصاص داده‌اند.» (ص ۳۷ ـ ۲۳۶)

در **سفرنامهٔ تلگرافچی فرنگی** هم که در سال ۱۸۷۹ نگاشته شده است، می‌خوانیم: «نواب والا (نصرت‌الدوله حاکم کرمان) از غله و قلت نان به تنگ بودند، و به بنده فرمودند که حال خودم نانواباشی کرمان شده‌ام و جنس بطوری کم [که] به قول حاجی سیار (حاجی سیاح؟) که در یزد ملاقات شد می‌گفت زعفران از برای مال پیدا می‌شود ولی جو ممکن نیست؛ جهت کمی غلهٔ کرمان همان تریاك کاری و تنبلی خود اهل کرمان است که چندان مایل به حاصل جنس و کشت کاری نیستند.» (ص ۱۱ ـ ۲۱۰)

ص ۱۳۹، س ۲، «پروردن شیرهٔ تریاك»

دربارهٔ گرفتن شیرهٔ تریاك و پروردن آن، وامبری در سفرنامه‌اش نوشته است: «رویِ سرِ نیم‌رسِ خشخاش از سه طرف شکافهای طولی درساعت معینی در شب وارد می‌آورند. فردای آن شب ماده‌ای مانند شبنم در روی شکافها ظاهر می‌شود و قبل از طلوع آفتاب باید آن را جمع کنند و آن را جوشانده تریاك به دست می‌آورند. شاید به نظر عجیب بیاید اگر بگوییم که از سه شکافی که به سرِ خشخاش وارد شده مواد مختلفی خارج می‌شود ولی چیزی که مسلم می‌باشد این

است که مایعی که از شکاف وسطی خارج می‌شود از همه بیشتر طالب دارد.» (سیاحت یك درویش دروغین، ص ۵۲۲)

دیولافوا که در سال ۱۸۸۱ چند ماهی پس از یوشیدا در ایران بوده، در شرح دیدار خود از اصفهان آورده است: «۱۹ اوت ـ دیروز ما کارخانه تریاك سازی را تماشا کردیم. شیرهٔ خشخاش را در ظروف مسی به این‌جا می‌آورند و آن را به دو قسم برای فروش حاضر می‌کنند؛ قسم اول برای مصرف داروخانه‌ها و قسم دوم برای کشیدن است.

«در صورت اول، پس از آن که آب آن را تبخیر کردند با تیغه‌های پهن کارد، خمیر را روی تخته‌های صاف می‌کشند تا از مواد خارجی جدا گردد و بعد، از آن خمیر گلوله‌های هم حجمی درست کرده روی حصیر می‌گذارند تا خشك شود و پس از خشکیدن به انگلستان و هلند می‌فرستند. در صورت دوم کارگران آن را از مواد خارجی پاك کرده و مقداری هم روغن به خمیر مخلوط می‌کنند تابه سهولت بسوزد و پس از آن که این ماده را مانند انگور در چرخشت پایمال کردند دوباره آن را با کارد روی تخته پهن می‌کنند تا زیادی روغن از میان برود و بعد آن را لوله کرده به چین و هندوستان می‌فرستند و یا محرمانه به تریاکیان ایرانی می‌فروشند.» (ص۲۴۳) تصویری هم از تهیهٔ تریاك کشیدنی در کتاب او آمده است (ص ۲۴۴).

بنجامین هم در شرح تهیهٔ تریاك کشیدنی نوشته است: «بر مقدار هفتاد کیلوگرم تریاك خام، هفت کیلوگرم روغن کرچك وارد می‌کنند. آن وقت آن تریاك را می‌مالند، و به این واسطه هفتاد و هفت کیلوگرم کسر شده، به شصت و شش کیلوگرم می‌رسد. این شصت و شش کیلوگرم را صد گلوله می‌کنند، و عدهٔ معینی از این گلوله‌ها یك صندوق می‌شود.» (ص ۴۷۱)

ص ۱۳۹، س ۷، «تریاك»

توجه یوشیدا به تریاك کاری و شیوهٔ پروراندن شیرهٔ خشخاش و تجارت تریاك، این گمان را به ذهن می‌آورد که هیأت ژاپنی راه یافتن به این تجارت تاز و پر سود را هم در گوشهٔ فکر داشته یا با دیدن وضع و حال ایران و خاوردور به این اندیشه افتاده بوده است. این نیت، و ناخوشایندی انگلیسها از آن، می‌توانسته است از مایه‌های رو نشان ندادن نمایندگان سیاسی بریتانیا در ایران و احتمالاً سنگ اندازی آنها در راه هیأت ژاپنی، و از سویی هم زیر چشم داشتن کار و فعالیت آنها با سر راه قرار دادن کسانی مانند مانکجی و نیز دولتمردان گلوفیا ایران بوده باشد.

ص ۱۴۰، س ۱۵، «تصویر سه پادشاه»

شرح یوشیدا در این‌جا وصف نقاشیهای تالار نگارخانه در عمارت چهل ستون است، که به نوشتهٔ کرزن، «تالار بزرگی است که سراسر طول عمارت امتداد دارد و بر بالای آن سه گنبد کم ارتفاع هست (لمسدن اندازهٔ آن را ۷۵ در ۴۵ پا نوشته است) و سراسر سطح دیوار آن با شش تابلو نقاشی، سه تا در هر طرف، آرایش یافته است.» (ج ۲، ص ۴۳) دیولافوا که یکی دو سال پس از یوشیدا (در ۱۸۸۲) این‌جا را دیده، نوشته است: «در بدنهٔ دیوارهای تالار تصاویری دیده می‌شود که مجالس پذیرایی سلطنتی و جنگهایی را نمایش می‌دهند. این تابلوها با این‌که معرّف استادی و هنرمندی نقاش هستند، معایبی هم دارند. قوانین دورنما و رنگ‌آمیزی صحیح و دقت در ضمائم و تناسب در جزئیات کمتر در آنها مراعات شده است.» (ص ۲۶۱) سیف‌الدوله نیز در وصف خود از عمارات اصفهان آورده است: «از جملهٔ عمارات مشهور عمارت چهل ستون است. باغی است [و] در وسط باغ تالار بسیار بزرگی است از چوب [که] بر روی بیست ستون پوشیده‌اند. پشت این تالار بیوتات است. از جمله طنابی (=ایوانی) است که چهل ذرع طول اوست. بر سه طاق پوشیده‌اند. همهٔ این عمارت آیینه و نقاشی است...» (ص ۳۶۴)

دربارهٔ این نقاشیها، شرح کرزن گویاتر از همه است: «راجع به این تصاویر نیز توضیحات اشتباه آمیزی از ناحیهٔ نویسندگان سابق دیده‌ام که خواه ناخواه ناشی از اطلاعات ناقص تاریخی ایشان توأم با مشاهدات سطحی بوده است. بر دیوار روبروی درِ ورود تصویر شاه‌اسماعیل در جنگ با جان نثاریهای سلطان سلیمان است که شاه دلاور با ضربتی رئیس جان‌نثاران را دوشقه می‌کند و قطرات خون از بدن سلطان فرو می‌ریزد.

«در پهلوی آن تصویر شاه طهماسب در هنگام پذیرایی از همایون شاه پناهندهٔ هندی است و آن در سال ۱۵۴۳ است که دو شهریار در شاه‌نشین چهارزانو جلوس نموده و در پیرامون ایشان نغمه‌گران و نوازندگان سرگرم ترنم‌اند و قراول و قوش باز ان همایونی با پرندگانی که بر مچ دارند فرا ایستاده‌اند و در جلو صحنه هم دو رقاصه که چندان چنگی به دل نمی‌زنند مشغول رقص‌اند.

«صورتها کم و بیش به اندازهٔ طبیعی است. تصویر سومی بر دیوار غربی، صحنه‌ای است که بیشتر دور از رسم و آیین می‌نماید. چهرهٔ مرکزی آن شاه‌عباس کبیر با عبدالمحمدخان ازبك (بانو شیل نوشته است، سفیر عثمانی است) و همنشین ملازمان درباری است و ظاهراً مجلس بزم نیك گرم بوده...

«در دیوار مجاور سه صحنهٔ دیگر دیده می‌شود. در یکی از آنها شاه اسماعیل با لشکریان خود در گیر و دار نبردی با دشمنان ازبك و تاتار است. در پردهٔ دومی شاه عباس ثانی مشغول پذیرایی از خلف سلطان سفیر مغول کبیر (هند) است و باز نغمه‌گران و نوازندگان با دایره و قاشقك سرگرم رقص‌اند.

«تصویر سومی نبرد بین نادرشاه و محمدشاه را (که بر فیل سفید سوار است) نشان می‌دهد، در همان نبردی که سرنوشت دهلی را تعیین کرد.رنگها و تذهیب این تصویرها بسیار تازه و زنده می‌نماید. تصویری هم از شهریار فعلی بر طاق بین صحنهٔ قدیمی اضافه کرده‌اند. قسمت تحتانی این تالار و دو اتاق مجاور را به رنگ سبز نامطبوعی آراسته‌اند. چهار بخاری هم در آن‌جا هست، دو تا در هر ضلع طولانی‌تر.

«در سال گذشته (۱۸۹۱) نگارخانه را به صورت گلخانه، برای حفظ گل و نهال فراوان، در آورده بودند.» (ج ۲، ص ۴۴ ـ ۴۵)

سدیدالسلطنه نیز در دیدار خود در سال ۱۳۲۴ هـ.ق. (۱۸۹۶) وصفی کم و بیش همانند، با دقایقی دیگر، آورده است:

چهل ستون جلو عمارت حکومتی واقع و در فضای آن اشجار زیاد غرس نموده گلکاریهای مفصل کرده‌اند. و در جلو عمارت تالاری است تقریباً از سی ستون تجاوز نماید. سابقاً تمام تالار آیینه کاری بوده حال همهٔ آینه‌ها را برده و رنگ فرنگی زده‌اند. حقیقةً عمارت ملوکانه‌ای است. چه مهندسیها در آن بنا شده عقل حیران می‌ماند. محل تماشا پشت‌بام عمارت بود که چگونه چوب‌بست شده. در اطاقی که بنیان آن از همه غریب‌تر است صور سلاطین صفویه و غیره کشیده‌اند:

مجلس اول تصویر شاه طهماسب و نصیرالدین محمد همایون پادشاه هند در محفل طرب نشسته‌اند. سازنده‌ها و نوازنده‌ها مشغول سازندگی و نوازندگی می‌باشند. مجلس دوم تصویر شاه عباس اول است در محفل طرب و سازندگان با یکی از سلاطین ازبك که به پادشاه بر سر یك وساده (مخده) نشسته باشند. مجلس سوم تصویر نادرشاه است. مجلس چهارم تصویر شاه اسمعیل اول بود. مجلس پنجم جنگ یکی از سلاطین صفویه با ایلدرم با یزید سلطان عثمانی است. مجلس ششم تصویر شاه اسمعیل دوم را کشیده‌اند. گویند صور مزبور در زمان نادرشاه کشیده‌اند. از درون اطاق در یکی از ستونها صورت ناصرالدین شاه را ایستاده و کلاه معمول قدیم ایران را پوشیده است. در حال رَیَعانِ شباب و از بیرون اطاق صورت ناصرالدین‌شاه را به همان

وضع ولی نشسته کشیده بودند. در سال هزار و یکصد و هیجده چهل ستون آتش گرفته است چنان که شاعر گوید:

هزار و یکصد و هجده ز هجرت نبوی گذشته بود که آتش به چل‌ستون افتاد

از هزار و یکصد و نوزده مجدداً تعمیر نمودند. سه چهار آیةالکرسی به خط خوب در ستونها مرتسم و کتابت آنها در همان سال است.»

وی سپس از نقایسی که در چهل ستون نگاهداری می‌شد یاد کرده است: «قرآنی به خط حضرت حسن مجتبی (ع)... با یك صحیفه به خط حضرت سجّاد... با طومار عهدنامچهٔ حضرت علی‌ابن ابیطالب (ع) همراه نصاریٰ... با خرقهٔ شاه صفی... با پردهٔ سیاه کعبهٔ معظمه (که)... سابقاً در علی‌قاپی (عالی‌قاپو) نهاده بودند حال به چهل ستون آورده‌اند.» (ص ۷۷ ـ ۷۸)

ص ۱۴۴، س ۴، «قهرود (=کهرود)»

نما و طبیعت آبادی کهرود و پیرامون آن برای بیشتر مسافران خارجی چشمگیر نموده است. بروگش نوشته است: «روستای کهرود که همنام کوه و رودخانهٔ آن محل است در دامنهٔ یك درهٔ باصفا واقع شده و دارای باغهایِ بزرگی از میوه است که دیوارهایِ سنگی آن را احاطه کرده است. کهرود از دور منظرهٔ زیبایی دارد و باغهای آن با این‌که آخر فصل پاییز بود و درختان برگی نداشتند باز هم جالب و بهت‌انگیز می‌نمودند. کهرود نسبت به روستاهایی که مادیدیم از همه پرآب‌تر بود ولی با این‌حال مردم آن‌جا هم بر سرِ آب غالباً با یکدیگر اختلاف و نزاع دارند.» (ص ۵۲۷) وی شرحی هم از سد یا بندِ کهرود افزوده است (ص ۵۲۹)

به گزارش دیولافوا «... این قصبه در کوهستان در میان اشجار مستور گردیده و مانند امکنهٔ عبادتگاه جبال آلپ و پیرنه به نظر می‌آید و اگر مناره‌ها و باغها را نمی‌دیدم تصور می‌کردم در کوهستانهای ییلاقیِ کشور سویس هستم.

«اهالی قهرود به واسطهٔ ارتفاع جبال که در تمام زمستان از برف مستور می‌شود و ارتباط آنهارا تقریباً شش ماه از سال با سکنهٔ دشتها قطع می‌کند، با اعراب و مغولها چندان تماسی حاصل نکرده‌اند و نژاد و خون و زبان خود را از اختلاط محفوظ داشته‌اند. در زبان معمولی آنها کمتر به ریشه‌های زبانهای بیگانه بر می‌خوریم و چنین به نظر می‌آید که زبان آنها شباهتی با زبان پهلوی داشته باشد. نظر به این که در کوهستان گوسفند وسایل معاش روستاییان را فراهم می‌سازد بیشتر به پرورش آن توجه دارند.» وی وصفی از گوسفندان سنگین دنبهٔ قهرود آورده است (ص ۲۷ ـ ۲۲۶).

کرزن هم در محیط و مردم کهرود ویژگیهایی دیده است: «... به باغ و بوستانهای فراوانی بر می‌خوریم دارای درختان بادام و هلو و گلابی و سیب که قهرود از این بابت مشهور است. پس از فرسخها دشت و کوه خشك و خالی دیدن چوب و درخت نیك خوشایند است... فرزندان احساساتی ایران آن‌جا را در تابستان بهشت می‌شمارند... اهالی کوهرود (قهرود) و سه (جه) زبانی محلی دارند که کلمات و اصطلاحات قدیمی در آن بسیار است و زبان شناسان عقیده دارند که شبیه زبان لری و دری یزد و لهجهٔ سیوندی نزدیك تخت‌جمشید است.» (ج ۲، ص ۲۰ ـ ۲۱)

ص ۱۴۵، س ۲، «جمعیت کاشان»

مسافران خارجی که چندی پیش یا پس از یوشیدا به کاشان آمده‌اند، جمعیت این شهر را به تفاوت نوشته‌اند. کرزن پس از آوردن تاریخچه‌ای از کاشان نوشته است: «در سال ۱۸۷۰ سرهنگ اوان اسمیت (Evan Smith) گزارش داده بود که شهر بیست و چهار کاروانسرا برای فروش کالا و سی و پنج کاروانسرا برای اقامت مسافران بیگانه و سی و چهار حمام عمومی و هیجده مسجد بزرگ و نود مقبرهٔ امامزادهٔ کوچك داشت. وی عدهٔ جمعیت شهر را ۹۰/۰۰۰ نوشت که خالی از اغراق نیست هر چند ژنرال کاستیگرخان آن را فقط ۵/۰۰۰ تن در سال ۱۸۸۱ قلمداد نمود که از جهت دیگر مبالغه‌آمیز است. در سال ۱۸۸۵ شیندلر آن را ۳۰/۰۰۰ نفر گفته است و انسان پاك حیران می‌ماند کاشان که یکی از وامانده‌ترین شهرهای ایران است این همه جمعیت را چگونه جا داده است... عبور از خیابان و مشاهدهٔ خانه‌هایی که در طرفین آن بود و همه سخت ویران می‌نمود مایهٔ نهایت تأسف می‌گردید.» (ج۲، ص ۱۵ ـ ۱۷)

دیولافوا، بر خلاف کرزن، از این شهر با تحسین یاد کرده است: «امروزه نیز شهر کاشان یکی از شهرهای آباد و پر ثروت ایران است. مردمانش همه هنرمند و صنعتگر هستند. خانه‌ها با خشت و گل ساخته شده‌اند ولی تمیزند. دیوارها بلند هستند و کوچه‌ها را از ریزش خاك کثیف نمی‌کنند. تقریباً تمام کوچه‌ها سنگ فرش شده و دارای مجراهایی هستند که آب باران را منتقل می‌کنند. بر سر چاهها تخته‌سنگهای بزرگ گذارده‌اند تا عابرین بدون خطر بگذرند و هر روز کوچه‌ها را جاروب می‌کنند و آب می‌پاشند. اگر چه شاید مسافرین اروپایی که شهرهای کثیف شرقی را دیده‌اند گفتهٔ مرا حمل بر اغراق گویی کنند، ولی من اطمینان می‌دهم که آنچه نوشته‌ام واقعیت دارد.» (ص ۲۰۹) همچنین است شرح بروگش از این شهر (ص ۳۱ ـ ۵۳۰)

سیف‌الدوله نیز شرحی خواندنی از کاشان و مزارات آن دارد (ص ۸۴ ـ ۸۸) بیشترِ

مسافران مردم کاشان را به نیك نفسی ستوده‌اند.

ص ۱۴۵، س ۱۲، «این شهر برج و باروئی داشت»

دربارهٔ باروی کاشان، دیولافوا نوشته است: «چون از بالایِ منار (خمیده)نگاه کنیم برج و باروی شهر را می‌بینیم که مانند دایرهٔ تمامی است و در میان آن مجموعه‌ای از اشجار و بامها و گنبدهای بنایی که مانند فیروزه‌های درشتی جلوه‌گری دارند به هم فشرده‌اند. شهر دارای حیات است و در تمام وسعت خود جنب و جوشی دارد و مانند تبریز و قم محلات مخروبه در آن دیده نمی‌شود.» (ص ۲۱۰) در شرح بروگش نیز می‌خوانیم: «کاروانِ ما به حصار بزرگ و مستحکم دور شهر نزدیك شد. این حصار در فواصل معینی دارای برجهایی مدّور بود و دو برج آن که سمت راست و چپ شهر قرار داشتند دارای گنبدهای فیروزه‌ای رنگ بودند... کاشان دو دروازه دارد که در دو طرف شهر واقع شده است و فاصلهٔ میانِ این دو دروازه را از وسط شهر در مدت نیم ساعت می‌توان سواره پیمود.» (ص ۵۳۰)

ص ۱۴۶، س ۷، «چنگیز... محراب را ویران کرد و کتابها را دور ریخت»

این سخن بوشیدا باید اشاره به واقعهٔ بخارا باشد. در ظفرنامه‌تألیف شرف‌الدین‌علی یزدی در «ذکر توجه چنگیزخان به جانب بخارا» آمده است که چون مدافعان بخارا را طلایهٔ لشکر چنگیز شکست، «بزرگان بخارا را از ائمه و علما و اشراف از شهر بیرون آوردند و به اقامت مراسم انقیاد و ایلی خلق را [از] آسیب تندباد قهر صیانت نمودند. چنگیزخان به عزم نظاره به شهر در آمد. چون به مسجد جامع رسید عالی عمارتی دید، به اندرون راند و پیش مقصوره بایستاد و پرسید که مقام سلطانست؟ گفتند نی، خانهٔ یزدانست. از اسب پیاده شد و بر دو پایهٔ منبر بر آمده بنشست و لشکر را گفت در صحرا علف نیست که اسپان را سیر سازید؛ صندوقهایی که در آن جانب بود از اجزا (=جزوهای قرآن) پرداختند و از جو پر کرده آخُر اسپان ساختند و افسارشان به دست علما دادند و به ایاغ داشتن مشغول شدند و به آهنگ مغولی سرود گفتند:

جهان دان که یزدان به اهل خرد نماید همی بی‌نیازی خود
چه جای حدیثست، خاموش باش دهان را ببند و همه گوش باش

و از آن‌جا سوار شده به مُصلّای عید راند و بر منبر بر آمد و مردم شهر را جمع کرده آوردند چنین گفت کای قوم خشم خدا فرستادما را به سوی شما...»(ص۱۰۷ـ۱۰۸).

در بیت نخستین، در مصراع اول «چنان دان که» باید باشد تا معنی درست در آید، و مصراع دوم آن اشاره به حکایتی دارد که مؤلف تاریخ جهانگشا نیز آورده است. شرح جوینی هم از واقعهٔ بخارا خواندنی است. در «ذکر استخلاص بخارا» نوشته است:

و روز دیگر را که صحرا از عکس خرشید طشتی نمود پر از خون دروازه بگشادند و در نفار و مکاوحت بربستند و ائمّه و معارف شهر بخارا به نزدیك چنگیزخان رفتند و چنگیزخان به مطالعهٔ حصار و شهر در اندرون آمد و در مسجد جامع راند و در پیش مقصوره بایستاد و پسر او تولی پیاده شد و بر بالای منبر بر آمد چنگیزخان پرسید که سرای سلطانست گفتند خانهٔ یزدانست او نیز از اسب فرو آمد و بر دو سه پایهٔ منبر بر آمد و فرمود که صحرا از علف خالی است اسبان را شکم پر کنند انبارها که در شهر بود گشاده کردند و غلّه می‌کشیدند و صنادیق مصاحف به میان صحن مسجد می‌آوردند و مصاحف را در دست و پای می‌انداخت و صندوقها را آخُر اسبان می‌ساخت و کاسات نبیذ پیاپی کرده و مغنّیات شهری را حاضر آورده تا سماع و رقص می‌کردند و مغولان بر اصول غنای خویش آوازها برکشیده و ائمّه و مشایخ و سادات و علما و مجتهدان عصر بر طویلهٔ آخر سالاران به محافظت ستوران قیام نموده و امتثال حکم آن قوم را التزام کرده بعد از یك دو ساعت چنگیزخان بر عزیمت مراجعت با بارگاه برخاست و جماعتی که آنجا بودند روان می‌شدند و اوراق قرآن در میان قاذورات لگدکوب اقدام و قوایم گشته در این حالت امیر امام جلال‌الدّین علّی‌بن‌الحسن الرّندی که مقدّم و مقتدای سادات ماوراءالنّهر بود و در زهد و ورع مشارالیه روی به امام عالم رکن‌الدّین امامزاده که از افاضل علمای عالم بود طیّب‌اللّه مرقد هما آورد و گفت مولانا چه حالتست، این که می‌بینم به بیداریست یا رب یا به خواب، مولانا امامزاده گفت خاموش باش باد بی‌نیازی خداوند است که می‌وزد سامان سخن گفتن نیست، چون چنگیزخان از شهر بیرون آمد به مصلّای عید رفت و به منبر بر آمد و عامّهٔ شهر را حاضر کرده بودند فرمود که... ای قوم بدانید که شما گناههای بزرگ کرده‌اید و... من عذاب خدا ام اگر شما گناههای بزرگ نکردتی خدای چون من عذاب را به سرِ شما نفرستادی...» (ص ۸۰ ـ ۸۱)

این سخن منسوب به چنگیز که خدای را خانه نیست، و یوشیدا حکایت کرده است، با اصول اعتقادی در خاور دور سازگار می‌آید زیرا که آیینهای رایج در این اقطار کمتر به مبدأ می‌رسند یا به خالق می‌پردازند، و شاید که در این مقوله تا آن‌جا می‌اندیشند که آفریده توان و مایهٔ دریافت دارد. نمونه را این سخن از کیمیای سعادت غزالی در «فضیلت تفکر»: «بدان که کاری که یك ساعت آن از عبادت سالی فاضلتر بُوَد، درجهٔ وی بزرگ بُوَد، و ابن‌عباس (پسر عم پیغمبر

اسلام) ـ رضی‌اللّه عنه ـ گوید: قومی تفکر می‌کردند در خدای تعالی؛ رسول ـ صلوات الله‌علیه ـ گفت: در خلق وی تفکر کنید، در وی تفکر مکنید که طاقت آن ندارید و قدر وی نتوانید شناخت.» (ص ۲۵). سخن و تعبیر سعدی مصداق این رأی است:

چشم بدت دور ای بدیع شمایل ماه من و شمع جمع و میر قبایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست روی تو بر قدرت خداست دلایل

امّا همان خونریزان مغول که بیان حکمت می‌کردند، خود در بند اوهام و خرافه گرفتار بودند. گویند «چون هلاکوخان بدرود زندگی نمود... چند دختر فروزان چون اختر با حلی و حلل و اکلیل و کلل همخوابهٔ او نمودند تا از وحشت و دلتنگی جا و سختی عَذاب محفوظ مانَد.» (در وقایع سال ۶۶۳، از فارسنامهٔ ناصری، ج ۱، ص ۲۶۷).

ص ۱۴۶، س ۱۶، «ایرانیان شاه عباس را ... گرامی داشتند»

این اشاره باید به مایهٔ کینه و بیزاری نویسندهٔ سامورایی تبار از تاختن‌های مغولان به ژاپن باشد. شرح ناکامی مغولان مهاجم در برابر مبارزان سامورایی در تاریخ ژاپن آمده است: «مغولان با آن که تا سال ۱۲۷۹ جنوب چین را زیر فرمان نیاورده بودند، حکومت خود را در سالهای خیلی پیشتر در شمال چین برقرار، و به رهبری نوهٔ توانای چنگیز، قوبیلای‌خان، سلسلهٔ «یوآن» (یا «اصیل») را در سال ۱۲۷۰ بنیاد کرده بودند. همین قوبیلای‌خان بود که نخست فرستادگانی روانهٔ ژاپن کرد و خواستار شناسایی تفوق و حاکمیت چین در شرق آسیا و اظهار انقیاد به دربار مغول شد...

«هنگامی که نخستین فرستادهٔ قوبیلای‌خان به ژاپن آمد، دربار ندانست که چه کند... «شیکن» هشتم Shiken VIII، فرمانروای نظامی ژاپن، به نام «هوجوء توکی‌مُونه» (Hôjô Toki-mune) که در این هنگام هیجده سال داشت، همراه با شورای حکومتی خود تصمیم به ردّ درخواست گرفت، و فرستادهٔ قوبیلای را بی‌دادن پاسخی به چین برگرداندند... قوبیلای چند بار دیگر فرستادگانی روانهٔ ژاپن ساخت، امّا نتیجه‌ای نگرفت، سرانجام، خان بزرگ مغول... سخت برآشفت و به تندی آغاز بسیج برای حمله به ژاپن و تصرف این سرزمین کرد.

دو حملهٔ نافرجام مغولان به ژاپن شاید که همیشه برای تاریخ نویسان تا اندازه‌ای در پردهٔ اسرار بماند.

در ماه اکتبر سال ۱۲۷۴ یك سپاه ۳۳۰۰۰ نفره از سربازان مغولی و کره‌ای، سوار بر ۹۰۰

سفینهٔ جنگی، به سوی ژاپن بادبان گشودند. آنها پس از رسیدن به کناره‌های غربی ژاپن، جزایر «تسُوشیما» (Tsushima)و «ایکی» (Iki) در «کیوُشُو» (Kyushu)را به آسانی گرفتند...

مغولان سپس روانهٔ شمال «کیوشو» شدند و در خلیج «هاکاتا» (Hakata) پیاده شدند... دلیران سامورایی مردانه برای دفاع از میهن خود می‌جنگیدند و توانستند با شمشیر و کمان جلوِ حملهٔ ناگهانی مغول را بگیرند. با رسیدن شب و تاریك شدن هوا مغولان به سفاین خود در دریا بازگشتند. از بخت نیك رزمندگان ژاپن، آن شب توفان تندی ناگهانی آن ناحیه را درنوردید و همهٔ سفاین دشمن را در هم شکست...

سال دیگر، قوبیلای فرستادهٔ تازه‌ای روانهٔ ژاپن کرد، و ۴ سال پس از آن نیز سفیر دیگری فرستاد. «شیکن» یا فرمانروای نظامی ژاپن، «توکی مُونه»، دستورِ کشتن آنها را داد. در آن دوره، سفر دریا چندان دشوار بود که مغولها نمی‌توانستند علتِ بازنگشتن فرستاده‌هایشان را دریابند. امّا، به هر روی، در سال ۱۲۸۱ قوبیلای بر آن شد که دیگر بار به ژاپن بتازد.

در ماه مه سال ۱۲۸۱ نیروی ۴۰/۰۰۰ نفری مغول همراه با سربازان چینی و کره‌ای سوار بر ۹۰۰ کشتی جنگی به خلیج «هاکاتا» حمله آوردند. مردان سامورایی با دفاع قهرمانانه دو ماه جلوِ پیشروی مغولها را گرفتند. آنها شبانه، و با استفاده از قایقهای کوچك، آسیبهای سخت به سفاین مغول می‌رساندند. سرانجام دشمن به جزیرهٔ کوچکی عقب نشست و در انتظار رسیدن ناوگان کمکی از جنوب چین، که با ۱۰۰/۰۰۰ سرباز و ۳/۵۰۰ سفینهٔ جنگی در راه بود، ماند.

در نیمهٔ ماه اوت همان سال هنگامی که دو ناوگان به هم پیوستند و برای حملهٔ تازه به خلیج هاکاتا پیش آمدند، توفان سهمگین دیگری در گرفت و آسیب سنگینی به نیروی دشمن رساند. سفاین آنها در باریکه راهِ دریا به هم خورد و عدهٔ بسیار از مردانشان کشته شدند. گفته‌اند که از این دو ناوگان عظیم جز ۳۰۰۰۰ سرباز مغول به سرزمین خود باز نگشت.

چون خبر نابود شدن دشمن ـ به کمك توفان به هنگام ـ رسید، چنین باور داشتند که این توفان «کامی‌کازه» (Kamikaze)یا تندباد آسمانی بوده و به ارادهٔ خدایان در گرفته است. این باور که ژاپن سرزمین خدایان است و آنها پاسدار آنند نیز در دل و اندیشهٔ مردم بیشتر جای گرفت.» (از: هاشم رجب‌زاده، تاریخ ژاپن، ص ۸۶ـ۸۹)

ص ۱۴۹، س ۹، «پل دلاك»

دربارهٔ تسمیهٔ پل دلاك، بزوگش نوشته است: «(از قم) راه گل‌آلود بود... از دور در دامنهٔ

کوهی که فردا مـی‌بایستی از آن بگذریم ساختمان چهارگوش و سفیـد رنگی دیده می‌شد... قبل از رسیدن به این منـزل از روی پل آهنی که دارای ده دهانه بود و بر روی رودخـانهٔ عریض ولی کم آبی زده بـودند، گـذشتیم. این پل معـروف به «پل دلاك» است و وجـه تسمیـهٔ آن نیز بـه قول متصـدی چاپارخانه این بود که در زمانهای گـذشته یك مرد دلاك یا سلمانی قصد داشت از این رودخانه که در آن وقت پل نداشته است، بگذرد، ولی نا گهان گرفتار سیل می‌شود و آب او را می‌برد. بعد از این واقعه افراد خیّر در صدد برآمدند که پلی روی این رودخانه بسازند که کسی گرفتار سیل نشود و این پل معروف به پلِ دلاك شد. ولی باید خاطر نشان کرد که پل دیگری قدیمی‌تر، که چهار دهانه دارد، رویِ این رودخانه قرار داشت، و این خود وجه تسمیهٔ این پل وافسـانه‌ای را که متصدی چاپارخانه از مرد دلاك می‌گفت، مخدوش می‌کند. امّا رودخـانه‌ای که روی آن پل دلاك را زده‌اند خوانسار رود نامیده می‌شود که شاخه‌ای از رود قره‌چای است.» (ص ۴۱ ـ ۵۴۰) نیز دربارهٔ این پل نگاه کنید به سفرنامهٔ عضدالملك، ص ۳۳، و کرزن، ج ۲، ص ۴.

ص ۱۴۹، س ۲۲، «مقبره بسیاری از پادشاهان در این شهر (قم) بود»

لقبی کـه نویسنـدگـان قدیم تـا دورهٔ قـاجار، بـرای شهـر قم، و پیش از نام آن، می‌آوردنـد «دارالعبـاده» بود. در وصف این شهـر گفته‌انـد: «قم؛ کمنـدان؛ از شهرهـای مشهور ایـران است. یاقـوت این شهر را از شهـرهای مستحدثـهٔ دورهٔ اسلامی می‌داند و حـال آن که نـام قم و توصیف زعفران آن در کتاب «خسرو کواذان وریذك» آمـده است. در قدیم‌الایام در شهر قم زراعتهای مفید و پر قیمتی وجـود داشته که اکنـون نشانی از آنها نیـست از جمله زراعـت که روزی مایهٔ سـرافرازی کشاورزانِ این شهر بوده و نیز بادام، زیره، انجیـر سرخ در این شهرستان بخوبی به عمل می‌آمده و از اشجار، درخت کاج در قم بسیار بوده و زینت افزای خیابانها و بستانها بوده است...

«ابن حوقل گویـد: قم شهری است دارای بارویی استوار، بستانهایش از نهـر آبیاری شود. درختان پسته و فندق دارد و مردمش شیعی هستنـد. مهلّبی گویـد: ... قم از بلاد جبل است و در آن‌جا پسته‌ای بـه دست می‌آیـد که همـانندش در هیچ جای دیگـر یـافته نشـود (تقویم البلدان، ص۴۱۷). مقدسی گوید: و از قم انواع تخت و لگام و رکاب و بز و زعفران فراوان خیزد. حمدالله مستوفی آرد: از ارتفـاعش غله و پنبهٔ بسیـار بود، و از میوه‌اش انـار و فستق و خربزه و انجیـر سرخ نیکوست؛ و در آن شهر درخت سـرو سخت نیکو باشد» (به نقل از: محمـدآبادیِ باویل ظرایف و طرایف...، ص ۵۱۷)

ص ۱۵۰، س ۱۳، «ستارگان روشن در آسمان»

در سخن از ستارهٔ روشن در کویر، عضدالملك در شرح سفر شبانه میان دو منزل صدرآباد و پل دلاك نوشته است: «... در سرِ گردنه ستاره[ای] طلوع نموده بود که مانند ماه چهار پنج شبه روشن و درخشنده بود و همان شب هفدهم بود. روشنایی آن ستاره بر تابش ماه غلبه داشت. هر یك اسمی گفتند. آقا سیداسدالله گفت شعرای یمانی است و بعضی گفتند مشتری است. هر یك بود، این فدوی مادام‌العمر ستاره به این روشنی ندیده بودم. میرزا محمدحسین گفت: چند سال قبل شیراز بودم، نواب مستطاب حسام‌السلطنه دوربینی داشت بالای بام باغ نو گذارده بودند. بعد از غروب شخصی خالی از خیال به دوربین نگاه کرد و گفت ماه دیدم. تقبیحش کردند که شبهای ثلثِ آخر ماه، هلال کجا بوده است. وقتی که به دوربین نگاه کردیم، دیدیم زهره بود که هلال شده بود. محقق است که سایر کواکب هم مثل قمر، بدر و هلال می‌شوند و این ستارهٔ مشتری است در حالت بدری. خلاصه، ستارهٔ به آن نور و روشنی غریب بود. همین قدر شد که از صحبت آن ستاره خواب و کسالتش از سرها رفت.» (ص ۳۲ ـ ۳۳)

ص ۱۵۱، س ۲۴، «خرابه کاروانسرا»

پیداست که یوشیدا در این‌جا از کاروانسرای صدرآباد می‌گوید. در سفرنامهٔ سیف‌الدوله دربارهٔ این کاروانسرا آمده است: «خود صدرآباد در جلگه و اوّل کویر، کاروانسرا و آب انباری است از بناهای حاجی حسین‌خان اصفهانی صدراعظم...، کاروانسرایِ خوبی است. قدری خراب شده است.» وی سپس از توقفگاههای حوض سلطان و کنار گرد در راه میان قم و تهران نام برده است (ص ۳۸۲). بروگش هم نوشته است: «در اوایل کویر کاروانسرای متروکی به نام صدرآباد واقع شده است.» (ص ۵۴۱)

ص ۱۵۲، س ۲، «راه پرخطر و منازل پر بیم»

در اشاره به ناامنی راهها و بیم از راهزنان، دیولافوا شرحی خواندنی دارد از رفتار سرتیپ قشون که کامران میرزا نایب‌السلطنه با او همراه کرده بود:

«۲۲ ژوئیه ــ پیش از رسیدن به ساوه... نصف شب به کاروانسرای خرابه‌ای رسیدیم که می‌گفتند مأمن دزدان است و مکرر کاروانیان را لخت کرده‌اند. اخیراً پانزده نفر راهزن را قشون

دولتی در این جا محاصره کرد و آنها شجاعانه از خود دفاع کردند و چندین نفر از سربازان دولتی را کشتند. سرتیپ عباسقلیخان با این‌که صاحب‌منصب شجاعی است، محض احتیاط به این خرابه نزدیك نشد.

«چون کمی از کاروانسرا فاصله گرفتیم ناگهان دیدیم که سرتیپ شجاع به تاخت پرداخت. من هم به دنبال او رفتم، از دور دو نفر دهقان دیده شدند که چند قاطر در جلو داشتند. سرتیپ تیری به طرف آنها خالی کرد، دهقانان بیچاره متوحش شده با تمام نیرویی که داشتند با سرعت فرار کردند و قاطرها هم ایستاده مشغول خوردن علفهای خشك بیابان شدند و چون معلوم شد که اینها راهگذرند و دزد نیستند آنها را صدا کردیم و به آنها اطمینان دادیم ولی آنها به خیال این‌که ما راهزن هستیم به فرار خود ادامه می‌دادند و با این‌که فاصلهٔ زیادی گرفتیم، باز هم جرئت برگشتن و بردن قاطرهای خود را نداشتند. البته سرتیپ از این حرکت به خود می‌بالید و تصور می‌کرد که با این عمل ما را از شر دزدان خلاص کرده است.» (ص ۱۷۹)

ص ۱۵۲، س ۷، «خشکیِ هوا»

دیولافوا از تجربهٔ خود از خشکی هوا در کویر میان قم و تهران شرحی خواندنی آورده است:

۶ اوت (۱۸۸۲) ـ پس از خروج از قم راه در دنبال شیب شرقی سلسله جبالی است که از شمال ایران به طرف جنوب امتداد یافته و مانع عبور بادهای سوزان بیابانهای وسیع است و مسافرین را از سرمای سخت زمستان حفظ می‌کند، اکنون آخر ماه رمضان است و ماه در بالای افق دیده می‌شود و شب هم با وجود صافی هوا و چشمك زدن ستارگان تاریك است. نصف شب بود که من اسب خود را در عقب کاروان نگاهداشته و به وسیلهٔ چراغ جیبی چیزهایی را که به خاطرم آمد یادداشت کردم و بعد تاخت کردم که از کاروان عقب نمانم. چون نزدیك شدم چنین به نظرم آمد که حیوانات در میان جرقه‌های آتش راه می‌روند. از این منظره متعجب شدم و خیال کردم خواب می‌بینم پس با دقت به مطالعه پرداختم و یقین حاصل کردم که آنچه می‌بینم واقعیت دارد، بنابر این تاخت کرده به مارسل رسیدم و او را از قضیهٔ تعجب‌آور آگاه ساختم و درخواست کردم که او هم توقف کند و این اثر عجیب را تماشا کند. ما هر دو پیاده شدیم و در دنبال حیوانات به مشاهده پرداختیم و بزودی قضیه را کشف کردیم.

حیوانات برای دور کردن مگسان که شب تاریك هم از آنها دست نمی‌کشند اتصالاً دم

خود را به طرفین تنه می‌زنند تا آنها را از خود دور کنند و بنابراین در هوای مخصوص خشك فلات ایران از تماس موها با هوا شراره‌های الکتریکی تولید می‌گردد و روشنایی فسفر مانندی زمین را آن به آن روشن می‌سازد.

چاروادارباشی چون دید که ما پیاده شده و در دنبال کاروان بدقت به مشاهده پرداخته‌ایم ایستاد و علت را پرسید. چون جرقه‌ها را به او نشان دادم گفت این‌که چیزی نیست یك ورق کاغذ به من بدهید و تماشا کنید. چون کاغذ را گرفت چند دانه تخمهٔ خربزه که در جیب داشت به زمین انداخت و گفت آنها را پیدا کنید. من هر چه جستجو کردم نیافتم بالاخره به زمین نشست و ما را هم دعوت به نشستن کرد و کاغذ را آهسته از طول پاره کرد. کاغذ در حین پاره شدن صدای مخصوصی کرد و زمین بطوری روشن شد که ما توانستیم تخمه‌ها را ببینیم و از درسی که این پروفسور عالی‌مقام فیزیك به ما داد بهره‌مند شویم. من گفتم عجب مملکت خوشبختی است ایران که در آن ممکن است پوست گربه و کاغذ پاره قائم‌مقام شمع گچی و حتی لامپهای ادیسن بشود. البته این آثار برقی از خشکی فوق‌العادهٔ هوا تولید می‌گردد. بیابانی که در میان قم و کاشان واقع شده از بادهای گرم کویر مرکزی سوخته شده است. در این‌جا درجهٔ حرارت کمتر از فارس است لی ازرطوبت مختصری که آن نواحی از دریا می‌گیرد بی‌نصیب است و با این حال هوای بسیار سالمی دارد و سکنهٔ آن قوی‌البنیه و تندرست هستند. در هوای این ناحیه گوشت بدون فاسد شدن خشك می‌شود و جراحات التیام پیدا کرده و در روی پوست بدن لکه می‌اندازند. فولاد نیز در این هوا سالم مانده و از صیقل آن کاسته نمی‌شود و ساکنین مانند مازندران و گیلان و فارس هرگز مبتلا به تبهای موذی نمی‌شوند.» (ص ۲۰۴ ـ ۲۰۵)

بروگش هم خاطره‌ای از خشکی هوا در راه کویر باز گفته است (ص ۵۳۷).

ص ۱۵۳، س ۸، «قلیاندار که کیسهٔ تنباکو و آتشدان با خود داشت»

دربارهٔ خدم و همراهانی که بزرگان در سفر با خود می‌بردند، دیولافوا شرح گویایی دارد:

«هر یك از وزرا و حکام یك عده فراش در اطراف خود دارند که باید در مسافرت چادر بزنند و داخل آن را مفروش سازند و به نگاهداری آن بپردازند. اشخاص دیگری هم هستند که باید کارهای مخصوصی انجام دهند.

در ردیف اول باید منشی‌ها و میرزاها را قرار داد که شغلشان خواندن و نوشتن مراسلات رسمی است. این دسته مردمان آرام و ساکتی هستند، هیچ‌وقت مسلح نمی‌شوند و به جای شمشیر

قلمدان دراز و لولهٔ کاغذی در لای شال خود قرار داده‌اند.

در ردیف دوم ناظر و کارکنان او هستند که باید خوراك برای آقا و همراهان او فراهم نمایند. ناظر اشخاص متعددی را تحت فرمان دارد از قبیل آشپز و آبدار و قلیانچی. آبدار موظف است که در مسافرت آب خنك و مشروبات همراه داشته باشد و قلیاندار که معمولاً مرد سبیل کلفتی است بایستی منقل آتش و چنتهٔ قلیان را به زین اسب بیاویزد و در موقع لزوم هنگام سواری قلیان برای ارباب درست کند.

یکنفر هم کبابچی نام دارد که گوشت را خرد کرده و در ماست و پیاز و ادویه نگاه می‌دارد و هر وقت ارباب مایل به خوردن کباب، باشد فورا برای او حاضر می‌کند. این شخص را نباید در ردیف آشپزان قرار داد زیرا که در نزد ارباب مقام خاصی دارد و بسا می‌شود که مانند امین‌السلطان به وزارت هم برسد ولی آشپز هیچ‌وقت ترفیع مقام پیدا نمی‌کند و همیشه باید مواظب دیگ پلو و خورش باشد.

در هنگام مسافرت ارباب یا گردش او هر یك از این مستخدمین خورجینی به ترك اسب می‌بندد و لوازم کار خود را در آن جای می‌دهد تا بتواند در موقع لزوم به ادای وظیفه پردازد. تشکیلات آنها بسیار منظم است. آبدار جعبهٔ مخصوصی برای سماور و استکان نعلبکی و قوری دارد که آن را هزارپیشه می‌گویند و قلیانچی همیشه چلیك پر از آبی در پهلوی اسب آویخته دارد. کبابچی هم گوشت و سیخ و لوازم کباب را در ترك اسب می‌بندد. فراشان هم در موقع حرکت چادرها را جمع کرده بار قاطر می‌کنند و خودشان هم بر بالای بار می‌نشینند.» (ص ۱۸۰)

فهرست همراهان میرزاعبدالوهاب‌خان نظام‌الملك، فرمانفرمای تازهٔ فارس، در سفر به شیراز (سال ۱۳۱۶ هـ.ق.) نیز نمونهٔ خوبی از اجزاء موکب بزرگان و دولتمردان به دست می‌دهد: «اشخاصی که در این منزل (علی‌آباد در راه ساوه) همراه هستند:

نواب عین‌السلطنه، بندهٔ درگاه افخم‌الملك، جناب مستشیرالدوله کشیکچی باشی، نواب محمدکاظم میرزا، جناب معزالسلطان، جناب میرزا شفیع‌خان، میرزا محمودخان پیشخدمت همایونی، تقی‌خان پسر مرحوم رضاقلی‌خان مستشار، میرزا علی‌اکبرخان پسر میرزاسیداحمدمنشی‌باشی، میرزا محمدخان پسر معززالسلطان، میرزا مؤمن پسر ایضاً، فتح‌الممالك، سلیمان میرزا همشیره‌زادهٔ عین‌السلطنه، جناب ملاعبدالصانع، میرزا ابراهیم، مقرب‌الخاقان محمد رضاخان صندوقدار و رئیس کل عملجات و رئیس باغات و قنوات و کالسکه‌خانه و قاطرخانه، پاشاخان رختدار، بنیادخان رئیس عملهٔ خلوت، غلامرضاخان

پیشخدمت باشی، اسدالله میرزا پیشخدمت، سلطان آقا خازن صرف جیب، آغا بشیرخان خواجه، فتحعلی‌خان پیشخدمت، شعبان‌خان ناظر، آقا سید میرزا پیشخدمت، سهراب‌خان، میرزامصطفی‌خان برادرزن منتظم دربار، میرزا محمدتقی، تقی‌خان، حاجی محمدبیك، حاجی میرزا هادی‌خان فراشباشی، اسدالله بیك آبداربـاشی، میرزا عبدالحسین‌خان فراش خلوت، فتحعلی‌بیك فراش خلوت، صادق فراش خلوت، آقا سید محمد فراش خلوت، آقا محمد میرآخور، یوسف‌بیك کالسکچی‌باشی، حسن آقا کالسکچی، حسین تنبل کالسکچی، اکبر کالسکچی، رمضان بیك کالسکچی، روح‌الله کالسکچی، محمدابراهیم کالسکچی، ابوالقاسم‌بیك کالسکچی، کربلائی حسین قهوه‌چی باشی، حبیب‌الله قهوه‌چی، سلیمان قهوه‌چی، استاد مصطفی آبدار، محمدجعفربیك آبدار، علی آبدار برادر اسدالله بیك، غنی پسر استاد مصطفی، مشهدی ابوالقاسم نایب ناظر، استاد غلامرضای آشپز، علی شربت‌دار، شاهمرادبیك شاطر، ولی محمدبیك شاطر، محمدشاطر، عبدالله شاطر، مشهدی حسین شربتدار، نایب محمدعلی بیدمشکی نایب فراشخانه، حسین‌خان پیشخدمت آدم افخم‌الملك، نایب صفر، عزیز فراش پسر سید خانم، عبدالله فراش، مشهدی حسین پیشخدمت افخم‌الملك، حاجی حسین فراش، مشهدی محمد فراش، مشهدی علی قاپوچی، سایر فرّاشان چهل نفر، علی‌بیك زین‌دار و نایب طویله، میرزاحسین جلودار، محمدابراهیم‌بیك جلودار برادر میرآخور، حسین جلودار پسر میرآخور، حسین یساول، ماشاءالله یساول، نی‌دار سه نفر، بیدقدار کشیکخانه، صادق‌خان تفنگدار باشی، میرزاحسین فراش‌خلوت.» (ص ۱۹۹ ـ ۲۰۰)

بروگش در شرح توقف خود در نصرآباد، در سه فرسخی کاشان، نوشته است: «من در کاروانسرا، بر خلاف سایر منازل، با زحمت زیاد موفق شدم که تنها یك اتاق برای استراحت شبانه به دست آورم. در این کاروانسرا هیاهو و رفت و آمد زیادی مشاهده می‌شد. طهماسب‌میرزا فرمانفرما و والی جدید فارس... با همراهان خود که یك اردو بودند شب قبل وارد این محل شده و تمام جاها را اشغال کرده بودند. چاپارخانه و کاروانسرا مملو از همراهان او و چارپایانشان بود که هر یك‌نسبت به مقام‌و موقعیت خود در حجره و اتاقی‌مستقر شده بودند. خود شاهزاده هم در چاپارخانه منزل کرده بود. شاهزادهٔ والی فارس عدهٔ زیادی نوکر و پیشکار و منشی و مستوفی‌داشت‌که هر یك از آنها نیز به نوبهٔ خود عدهٔ زیادی‌مستخدم، فراش، پیشخدمت، غلام و آشپز داشتند و این جماعت تمام این محوطه را در اختیار گرفته بودند.» (ص۵۳۲)

ص ۱۵۳، س ۱۹، «میزبان اتفاقی»

شرح گرترود بِل در بهرهٔ یازدهم کتاب او (تصویرهایی از ایران، ص ۸۱ ــ ۸۶) دربارهٔ میزبان ایرانی و وصف حال و هوای کاروانسرا و دعوت و پذیرایی مرد متشخص ایرانی از مسافر خارجی، با آنچه که یوشیدا از این تجربهٔ خود نگاشته مشابه است.

ص ۱۵۵، س ۱۲، «هتل دو پره‌وو»

اورسل دربارهٔ این‌جا نوشته است: «هتل دوفرانس، تنها هتل تهران بود. مالك مهربان و مؤدب آن‌جا، آقای پروو (M. Prévot)ما را به اتاقهایی که به سبك هلندی تزیین شده بود، راهنمایی نمود... غذایی که برای شام پخته بودند غذای مطبوعی بود، و خیلی بیشتر می‌چسبید اگر خانم «پروو» مرتب با صدای زنگ‌دار و زنندهٔ خود دو دخترش و بیچاره حسن‌خان پیشخدمت ایرانی هتل را این‌قدر سرزنش نمی‌کرد.» (ص ۹۵ ـ ۹۶)

موزر نیز از این زن شکایت دارد: «جایی که می‌بایستی غالباً به آن‌جا بروم و نرفتم مهمانخانهٔ پره‌وو بود که یك نفر فرانسوی که سابقاً شیرینی‌ساز اعلیحضرت همایون پادشاه بود آن‌جا را نگاهداشته بود. زنی دارد بسیار تندخو که فریادهای او همواره در حیاط او پیچیده است واو با طوطی‌ای که دارد به نوبت بنای فریاد را می‌گذارند.» (ص ۲۵۶)

دیولافوا در شرح ورود خود به تهران آورده است: «به خانه‌ای رسیدیم که دیوارهایش سفید و به حسب ظاهر تمیز به نظر می‌آمد. این‌جا هتل فرانسه است یعنی کافهٔ کوچکی که یکی از هموطنان ما دایر کرده است و بطوری که بعد فهمیدم این شخص سابقاً شیرینی‌پز مخصوص شاه بوده است. نظر به اعتراض علما که شاه نباید شیرینی فراهم شده با دست ناپاك فرنگی را صرف نماید، از شغل خود منفصل گردیده و برای امرار معاش این کافه را دایر کرده است.

«در این کافه فقط دو اطاق هست که صاحب مهمانخانه میو پروو (M. Prévot) به مسافرین تازه وارد اجاره می‌دهد. خوشبختانه در این موقع این دو اطاق خالی بود و ما توانستیم در کافه منزل کنیم.» (ص ۱۲۵)

ص ۱۶۰، س ۱، «تهران محاط به خندق گودی بود»

چهار سال پس از سفر یوشیدا، دیوار تهران برچیده شد و خندق تازه‌ای با دایرهٔ وسیعتر گرد

شهر کشیدند.

«شهر تهران در نیمهٔ دوم قرن گذشتهٔ قمری (قرن سیزدهم) توسعه و گسترش چشمگیری یافت و ناظران و جهانگردان آن ایام به کرّات از ازدیاد جمعیت آن، گسترش سریع و نوسازی و آبادانی آن گفتگو می‌کنند. تا ۱۲۸۴، شهر هنوز در داخل حصار شاه طهماسبی خود محصور بود. در آن سال «چون جمعیت و آبادی دارالخلافه نهایت رو به ازدیاد نهاده» بود «و شهر گنجایش جمعیت حالیه را» نداشت «رأی صوابنمای ملوکانه اقتضا فرمود که وسعت مکانی برای اهالی حاصل آید» و خندق قدیم از میان برداشته شود و طرح خندق جدیدی ریخته شود. در روز یکشنبه یازدهم شعبان «کلنگی که ازنقره و در کمال امتیاز ساخته شده بود به دست مبارك به زمین زده» شد و حفر خندق آغاز گردید. «از این روز شهر طهران موسوم به دارالخلافهٔ ناصری گردید» (مرآت‌البلدان، ج سوم، ص ۹۰ ـ ۹۱)» (از مقدمهٔ ناصر پاکدامن بر رسالهٔ میرزا عبدالغفار نجم‌الدوله، «تشخیص نفوس دارالخلافه»، در فرهنگ ایران زمین، ج ۲۰، ص ۳۳۹).

بنجامین نوشته است: «این خندقها را ژنرال بهلر (Bohler) که در جنگ هرات حضور داشت، به طرز استحکامات جدید فرنگ بنا کرده است» (ص ۱۱۶).

کرزن شرحی نیشدار در این باره دارد: «ناصرالدین شاه علاوه بر موجبات عمدهٔ دیگر حق این ادعا را هم دارد که شهر خود را غیر از نام از جهات دیگر نیز به صورت پایتخت در آورده است. بعد از بیست سال که از دوران فرمانروایی او گذشته از قرار معلوم به فکرش رسید که قبلهٔ عالم در محوطهٔ غیرکافی محصور گردیده؛ از این رو ناگهان تهران بر مدار گسترش افتاد و او درصدد برآمد که حدود سابق آن را خراب کند و محلاتش را وسعت دهد. پس قسمت عمدهٔ برج و باروهای کهنه را خراب و خندقها را صاف و حاشیه‌ای از بیابان اطراف را داخل شهر کردند و در یك میلی گودال سابق خندق و سنگر جدید از روی طرح وبان (Vauban) ساختند، که از نوع استحکامات پاریس پیش از جنگ با آلمان (جنگ ۱۸۷۰) بوده است و مبلغ کلی از وجوهی که برای دستیاری قحطی زدگان سال ۱۸۷۱ از انگلستان ارسال شده بود صرف مزد کارگران برای حفر این خندق گردید که از طرف بیرون دیواره‌ای سخت عمودی دارد، و همچنین برای ایجاد سنگرهای بلندی که در آن طرف خندق است. در این اقدامات سنگرسازی مصالح ساختمانی به‌کار نرفته است و حتی یك توپ هم برای دفاع مهیا نیست؛ پیکره‌ای است هشت ضلعی که محیط آن یازده میل است و گمان می‌کنم که از لحاظ مهندسی نظامی برای منظور دفاعی پاك بی‌ارزش باشد.» (ج ۱، ص ۴۰۵ ـ ۴۰۶)

ص ۱۶۰، س ۱، «دروازه‌هایی در حصار شهر باز می‌شد»

«اولین باری که تهران دارای دروازه شد، زمانِ شاه طهماسب صفوی بود. این پادشاه برایِ باروی تهران چهار دروازه و ۱۱۴ برج به تعدادسوره‌های مبارکهٔ قرآن ساخت. بعدها به دروازه‌های شهر افزوده شد و در زمان فتحعلی‌شاه تهران دارای شش دروازه [بود].» (نوربخش، ص ۵۷۱). بروگش هم نوشته که تهران (در سالهای ۱۸۶۱ـ۱۸۵۹) دارای شش دروازه بوده است.

هنگام دیدارِ یوشیدا، تهران دوازده دروازه داشته، و موزر هم نوشته است: «دروازهٔ دولاب که یکی از دوازده دروازهٔ شهر است بسیار ممتاز است. برجهایِ کوچك و جلوخانها دارد که از آجرهای مینایی رنگ زینت یافته است.» (ص ۲۴۰) ارك هم دروازه داشته،واورسل این دروازه ها را نمونهٔ معماری جدید ایرانی دانسته است: «... دروازهٔ توپخانه و دروازهٔ ناصرالدین که مدخل خیابان شمس‌العماره ـ موازی با خیابان الماسیه ـ است دو نمونهٔ بسیار زیبایی از معماری جدید ایرانی به شمار می‌رود. این دروازه‌ها مرکب از سه طاق مرتفعی است که در بالای آنها مناره‌های باریك و کشیده‌ای قرار دارد...» (ص ۱۰۳)

ص ۱۶۰، س ۲، «جمعیت تهران حدود ۱۴۰/۰۰۰ نفر بود»

یوشیدا جمعیت تهران را تقریباً درست نوشته است. میرزا عبدالغفار نجم‌الدوله در رسالهٔ «تشخیص نفوس دارالخلافه» (چاپ شده به اهتمام ناصر پاکدامن در فرهنگ ایران زمین، ج ۲۰، ص ۹۵ـ۳۲۵)، که نتیجهٔ سرشماری است که او به امر ناصرالدین شاه و به یاری هشت تن از شاگردان دارالفنون از شانزدهم رمضان تا دوازدهم ذیقعدهٔ ۱۲۸۴ (۱۲ ژانویه تا ۷ مارس ۱۸۶۸) در مدت پنجاه و پنج روز از جمعیت و مساکن تهران کرده، شمار ساکنان پایتخت را ۱۴۷/۲۵۶ نفر به قلم آورده است.

ص ۱۶۱، س ۳، «خودمان را (برای استقبال شدن) آماده نکرده بودیم»

هنگام آمدن سفیر یا هیأتی رسمی به پایتخت یا مرکز ایالتی، برای او منزلی آماده و میهمانداری معین می‌کردند و از او در بیرون شهر استقبال می‌شد. سفیران در خاطرات خود از این رسم ایرانی یاد کرده‌اند، و از آن میان است. بنجامین: «رسم شده است که وقتی سفیر خارجه، دفعهٔ اول، به ایران می‌آید، شاه به مجرد این که خبر نزدیك شدنِ او را استماع می‌نماید شخص ذی‌شأنی

را به استقبال او می‌فرستد.» (ص ۲۷۰)

مسافران خارجی معمولاً خود را برای این استقبال و مراسم ورود به شهر آماده می‌کردند. موزر می‌نویسد: «لازم نیست به شما تشریح نمایم که چقدر مشعوف شدیم وقتی بعد از بیست و پنج روز مسافرت با زحمت، از بالای تپه‌ها پایتخت ایران را که در پایین واقع بود مشاهده نمودیم. هر کسی خود را آماده کرده بود؛ شعبان بهترین لباس چرکسی خود را که یراق دوزی شده بود دربر داشت. همگی خود را در منزل آخر شست و شوی کرده بودند، اسبها پاك و تمیز بودند و با زین و یراق خوبی که به آنها زده شده بود در آفتاب می‌درخشیدند. احمد چون لباسش منحصر به لباسی بود که دربر داشت همین قدر اسلحهٔ خود را صیقل داده بود...» (ص۲۳۹)

بروگش که با هیأت سفارت پروس در دربار قاجار از راه روسیه وارد ایران شده بود نیز در خاطرات سفرش، در یادداشت روز ۱۵ آوریل ۱۸۵۹، نوشته است: «امروز به تبریز می‌رسیدیم و بطور رسمی مورد استقبال قرار می‌گرفتیم. بنابراین خود را برای تشریفات طولانی و خسته کننده‌ای که در ایران معمول است و تخطی از آن هم جایز نیست آماده می‌کردیم... کاروان ما از صوفیان به تبریز طبق تشریفات و ترتیبی که مهمانداران تعیین کرده بودند حرکت کرد. در جلو، گارد احترام ملبّس به اونیفرم سرخ رنگ و به دنبال آنها اسبهای یدك سفیر بودند و بعد از این اسبها دوازده نفر گارد غیرنظامی و محلی سوار بر اسب و چماق به دست حرکت می‌کردند... به دنبال این سواران سفیر در وسط و میهمانداران در دو طرف او حرکت می‌کردند و در صف بعد اعضای سفارت و مترجمان، و بعد از آنها بالاخره «پس‌خانه» یا، به عبارت دیگر، گروه نوکران و مستخدمین می‌آمدند... مأموران و متصدیان چادر و آشپزخانه قبلاً به عنوان «پیش‌خانه» رفته بودند تا در مکان مناسبی در نزدیکی تبریز چادر بزنند، که ما در آن چادر هم استراحت کنیم و هم بتوانیم لباسهای رسمی خود را برای مراسم استقبال رسمی که در پیش داشتیم، بپوشیم» (ص ۳۷ ـ ۱۳۶).

شرح او از ورود هیأت سفارت پروس به تهران و مراسم استقبال از آنها در این‌جا هم خواندنی است (همان‌جا، ص ۱۶۴).

این تشریفات البته تکلف‌آور بود، و در ورود به شهرهای کوچکتر میانِ راه گاهی خواهش می‌شد که مراسم استقبال و ورود رسمی به شهر حذف شود. بنجامین نوشته است:

«به سمت قزوین روانه شدیم... قبل از ورد به شهر دیدیم که عده‌ای از سواران به استقبال می‌آیند، و نزدیك می‌شوند. همین که مطلع شدم که آنها می‌آیند که با من همراهی کنند، و در وقت ورود به شهر در رکاب من باشند، از آنها تشکر کردم و خواهش کردم که زحمت نکشند زیرا که میل

دارم تنها داخل شهر بشوم؛ چه، گرد و خاك راه و لباسهایِ خشنِ سفر مناسب پذیرایی رسمی نبود.» (ص ۹۴)

ص ۱۶۱، س ۱۴، «اسبهایی با زین و یراق طلا و نقره»

دربارهٔ زینت اسبها و ساز و برگ آنها، در سفرنامهٔ میرزا عبدالوهاب‌خان نظام‌الملك می‌خوانیم که در ورود او به اصفهان «... آجودانباشی حضرت والا (ظل‌السلطان) و کالسکهٔ مخصوص حضرت والا که شش اسبه بود با پنج یدك یراق طلا و دو نی‌دار و شش نفر شاطر در بیرون شهر یك میدان جلو آمده بودند.» (ص ۲۲۶)

در سفرنامهٔ عضدالملك آمده است که «با جنیبت (=اسب یدك)هایِ هلال نعل و ساخت (=دوال و تسمهٔ رکاب، یراق زین، زین و برگ اسب)های مرصع به پیروزه و لعل... روانه گردیده...» (ص ۲۵)

ص ۱۶۲، س ۴، «در محاصرهٔ یك دسته سرباز ایرانی می‌رفتیم»

فُورُوکاوا، نفر دوم هیأت یوشیدا، در یادداشتهای سفرش مراسم ورود به تهران را چنین شرح داده است:

روز هشتم (سپتامبر ۱۸۸۰): یوکویاما و یوشیدا زودتر از من به تهران رسیدند. یوکویاما ازتهران برای دیدنِ من آمد.

روز نهم: یوشیدا هم برای دیدن من آمد و ما در کاروانسرای قدیمی همدیگر را دیدیم.

روز دهم: وارد روستا شدیم. خانه‌ای زیبا دیدیم که گلهای قشنگ فراوانی داشت.

در برابر این عمارت حدود چهل سوار لشکری که به پیشباز ما آمده بودند به خط ایستاده بودند.

ما سر خم کردیم و سلام و تعارف مبادله کردیم. از اسبهامان پیاده شدیم. فرماندهٔ سربازان ایرانی به نام آقارضاخان به ما خوشامد گفت. توانستیم در آن عمارت کوچك استراحتی بکنیم. سربازهای ایرانی یك به یك اسم خودشان را به ما گفتند. آنها همراهِ خود اسبهای یدکی برایمان آورده بودند و به ما گفتند: «لطفاً سوار اینها بشوید.» آنها لباس نظامی دربر داشتند، شمشیر بسته و چکمه بلند که مهمیز نداشت پوشیده بودند.

این سربازهای ایرانی بر اسبهای ایرانی سوار بودند. برای نخستین بار از آغاز ورودمان به

ایران سربازهایی با سر و وضع زیبنده و آراسته و منضبط می‌دیدم، و دیدن آنها برایم بسیار مسرّت‌انگیز بود.

(کاروان ما به راه افتاد.) ۱۴ سرباز سوار (در دو ردیف) در جلوِ ما می‌راندند، و ما در پی آنها می‌رفتیم. ۶ افسر سوار هم در دو طرف ما، در چپ و راست، می‌راندند و در این حال هنر سوارکاری و مهارتهای خود را بر پشت اسب نمایش می‌دادند. چند تا ازسوارهای ایرانی همچنان که اسب می‌رفت روی زین می‌ایستادند. بعضی از آنها کلاهشان را به هوا می‌انداختند و بعد آن را می‌گرفتند. چندتای دیگر از آنها به چابکی از اسب پایین می‌جستند و باز روی زمین می‌پریدند.

این افسران و سربازان به شیوهٔ سوارکاران بر اسب نشسته بودند. آنها سوارکاران چابک بودند.

جالب‌ترین نمایش سوارکاری آنها این بود که شش اسب افسرانِ سوار با یك آهنگ و هماهنگ به چپ و راست می‌رفتند. این چرخش و نمایش را به روانی بارها اجرا کردند.

این اسبها می‌توانستند یك بَر و به پهلو یا به دایره هم گام بزنند. چنین نمایشی از سوارکاری در ژاپن هرگز ندیده بودم. اسبها، به فرمان یکی از افسران، نرم و چابك این‌سو و آن‌سو می‌چرخیدند و هنر خود را نمایش می‌دادند.» (ص ۲۰۴)

ص ۱۶۳، س ۵، «سپهسالار اعظم»

بامداد در شرح احوال او چنین آورده است: «حاج میرزا حسین‌خان مشیرالدوله سپهسالار اعظم... پسر اکبر و ارشد میرزا نبی‌خان امیر دیوان قزوینی که در سال ۱۲۴۳ هـ.ق. زاده شد... امیر دیوان در آغاز سلطنت‌ناصرالدین‌شاه‌میرزا حسین‌خان و یحیی‌خان دو پسرخود را برای تحصیل به اروپا فرستاد... میرزا حسین‌خان بزودی به ایران بازگشت... به واسطهٔ هوش سرشاری که داشت خوب حرف می‌زد و خوب چیز می‌نوشت. در کارها بسیار جدّی بود. پشتکاری خستگی‌ناپذیر، همتی بلند، دلیری و شهامت بسزا داشت. در مأموریتهای خارج، در وزارت‌عدلیه، سپهسالاری، صدارت و وزارت‌امور خارجه با فعالیتی بی‌نظیر امور محوله به‌خود را به وجه احسن انجام می‌داد... میرزا حسین‌خان تقریباً دنبالهٔ اصلاحات امیرکبیر را گرفت و روی هر سیاستی که بود می‌خواست کاری بکند. در سال ۱۲۹۰ هـ.ق. بنا به اصرار و تشویق او شاه با جمعی از رجال درجهٔ یك مملکت سفری به اروپا نمود و در این سفر همه‌چیز اروپا را به او نشان داد و پس از پنج ماه مسافرت و مراجعت به ایران مردم تهران به تحریك و اشاره متنفذین و ملایان

از قبیل حاج ملاعلی کنی و سید صالح عرب، غوغایی بر علیه مشیرالدوله راه انداختند و او را ملحد و بی‌دین قلمداد نمودند و نامه‌ای در این زمینه به شاه نوشتند. فرهاد میرزا معتمدالدوله که خود باطناً یکی از محرکین بود مراتب را به شاه اطلاع داد شاه از این خبر ترسناك شده مشیرالدوله را وادار به استعفاء نمود و او را در رشت گذاشته خود با همراهان عازم تهران شد...

میرزا حسین‌خان که از سال ۱۲۶۶ تا ۱۲۶۹ ق. کارپرداز اول ژنرال کنسول (سرکنسول) در بمبئی بود در یکی از گزارشهای خود منافع زیاد کشت خشخاش را در ایران از نظر صادرات گوشزد دولت نمود دولت هم بنا بر این گزارش کشت خشخاش را در مملکت ترویج کرد و ابتدا در سال ۱۲۶۷ ق. هـ. بنای تریاك کاری در اطراف تهران گذاشته شد. میرزا حسین‌خان سه سال در هندوستان سرکنسول بود در این مدت حسنعلیشاه معروف به آقاخان محلاتی ملقب به عطاشاه به مناسبت این که با هم باجناق و هر دو داماد فتحعلیشاه بودند نسبت به او محبت بسیار می‌کرد از جمله در شرطبندی اسب دوانی بمبئی مبلغ ۱۵۰ هزار روپیه به او داده و گفته بود در شرطبندی برای او بلیط خریده و به اسم او اصابت کرده است. پس از مراجعت از هندوستان در سال ۱۲۷۱هـ.ق. مأمور ژنرال کنسول‌گری (کارپردازی اول) تفلیس شد سه سال هم در آن‌جا بود و در سال ۱۲۷۵ هـ.ق. به وزیر مختاری ایران در استانبول تعیین شد پس از فوت میرزاجعفرخان مشیرالدوله در سال ۱۲۷۹ هـ.ق. در سال ۱۲۸۲ هـ.ق. ملقب به مشیرالدوله و در سال ۱۲۸۰ هـ.ق. که برای دادن گزارش به تهران آمده بود به عضویت دارالشورای کبری نیز برقرار گردید.

در سال ۱۲۸۵ هـ.ق. از درجهٔ وزیرمختاری به رتبه سفیری ارتقاء یافت و سفارتش در دربار عثمانی ۱۲ سال طول کشید به این معنی که ۱۰ سال وزیرمختار و دو سال آخر سفیر کبیر... حاج میرزا حسین‌خان مشیرالدوله در استحکام روابط ایران و عثمانی بسیار کوشش کرد به واسطهٔ مساعی او روابط حسنه بین‌الاثنین برقرار گردید. در سال ۱۲۸۷ هـ.ق. که ناصرالدین‌شاه برای زیارت عتبات مقدسه به عراق مسافرت کرد مشیرالدوله وسایل و موجبات سفر او را در آن‌جا خوب فراهم نمود خوب پذیرایی شد و به شاه خوش گذشت و چون ناصرالدین‌شاه باطناً در نظر داشت که او را به صدارت برساند ابتداء در بغداد در ۲۹ رمضان همین سال دستخط وزارت عدلیه و وزارت وظائف و اوقاف را برای او صادر کرد و او را همراه خود به تهران آورد به محض ورود با مشورت او امر به تشکیل مجلس دارالشورای کبری یا دارالشورای دولتی داد (۱۲۸۸ هـ.ق.) (ج ۱، ص ۱۲ ـ ۴۰)

دربارهٔ این تصدی او روزنامهٔ فارس، بخش آخر در نمرهٔ پانزدهم ــ پنج‌شنبه ۲۱ آذر ۷۹۴

جلالی، ۳ شوال ۱۲۸۹، ۵ دسامبر ۱۸۷۲ـ نوشت: «... اکنون به فرط توجه اعلیحضرت اقدس شهریاری انواع علوم و صنایع مزبوره اروپا در این مملکت منتشر و ترقی ملت و دولت ما پیوسته روز افزون است. نقصانی که تا کنون برای ما مقصور می‌شد نداشتن ادارهٔ پکیتیکیه و سیاست مُدُن بود، تا در این زمانِ سعادت نشان که به مواظبت و اهتمام جناب جلالتمآب اشرف امجد افخم اکرم میرزا حسین‌خان صدراعظم... ابواب این علوم معظمه نیز مفتوح گردید.»

در دنبالهٔ شرح بامداد آمده است:

پس از هفت ماه که از وزارت و عضویت دارالشورای کبرای او گذشت شاه در تاریخ ۱۳ رجب ۱۲۸۸ هـ.ق. حاج میرزا حسین‌خان مشیرالدوله را به لقب سپهسالار اعظم ملقب و به وزارت جنگ منصوب نمود و یکماه و نیم بعد از این تاریخ (۲۹ شعبان ۱۲۸۸ هـ.ق.) او را به منصب صدارت عظمی ارتقاء داد...

پس از رسیدن به صدارت از کارهایی که در سال ۱۲۸۹ هـ.ق. به راهنمایی و دلالی میرزا ملکم‌خان مستشار صدارت عظمی انجام داد دادن امتیاز کشیدن راه‌آهن از رشت به تهران و از تهران تا خلیج فارس و ترامواى در تمام ایران به علاوه انحصار استخراج تمام معادن و امتیاز جنگلها ـ انحصار آباد کردن زمینهای‌بایر ـ انحصار حفر قنوات در تمام ایران ـ کندن مجاری آب ـ ساختن شترگلو و تمام مسائل مربوط به آبیاری ـ ساختن آسیاب و کارخانجات ـ امتیاز دایر کردن بانك دولتی ـ امتیاز ساختن هر گونه راه ـکشیدن خط تلگراف در سر تا سر ایران به بارون دوریتر انگلیسی بود...

«مشیرالدوله در اوایل شوال ۱۲۹۷ هـ.ق. از وزارت امور خارجه و سپهسالاری معزول و به حکومت قزوین منصوب گردید.» (ص ۱۳ـ ۴۱۲) در منتخب‌التواریخ در «وقایع سالِ سی و چهارم از جلوس مبارك مطابق سنهٔ ۱۲۹۷» آمده است: «جناب حاجی میرزا حسین‌خان سپهسالار اعظم را در اویل شوال از ادارهٔ امور عسکریه و وزارت امور خارجه معاف داشته به حکمرانی قزوین برقرار نمودند و بعد از قلیل زمانی به پیشکاری تمام آذربایجان برقرار فرمودند.» (ص ۲۱۵)

«چند هفته پس از ورود او به قزوین قضیهٔ شیخ عبیدالله پیشوای فرقهٔ نقشبندیه به تحریك بیگانگان پیش آمد کرد و فرماندهٔ قوای ایران حمزه میرزا حشمت‌الدوله در صائین قلعه درگذشت. شاه دستخط کرد که برای خاموش کردن فتنهٔ شیخ عبیدالله به آذربایجان برود یعنی او را فرماندهٔ کل‌قوا و پیشکار (والی) آذربایجان به جای میرزا احمدمشیرالسلطنه که مردی بی‌کفایت بود تعیین کرد... سپهسالار در روز ۱۶ ذی‌الحجه ۱۲۹۷ به ساوجبلاغ وارد شد. به واسطهٔ اختلافاتی که بین

اتباع شیخ افتاده بود بـه رسیدن سپهـسالار به محل تقریباً غائله تمـام شده بود و شیخ در ۲۱ همان ماه با همراهان از راه مرگور به خاك عثمانی گریخت...

«در سـال ۱۲۹۸ هـ .ق. بـه تهران احضـار و به جای وی محمـد رحیمخان قاجـار دولو امیرنظام تعیین و اعـزام گردید. اعتمادالسلطنه در یادداشتهای روزانـهٔ خود (۱۹ ربیع‌الثانی ۱۲۹۸ هـ.ق.) راجع به مشیرالدوله در این سال چنین می‌نویسد: «میرزا حسین‌خان مشیرالدوله قزوینی که الحال بیکار است». سپهسالار پس از ورود به تهران از طرف شاه به عنوان سفیر فوق‌العاده در رأس هیأتی برای تعزیـت امپراتور روس (الکساندر دوم که در سال ۱۸۸۱ بـه دست نیهیلیست‌ها کشته شد) و تهنیت جلوس الکساندر سوم در ربیع‌الثـانی ۱۲۹۸ هـ.ق. (مـارس ۱۸۸۱) به پترزبورگ فرستاده شد... و در همین سال پس از مراجعت از روسیه و در تاریخ ۱۸ شعبان به ایالت خراسان به انضمام تولیت آستان قدس رضوی منصوب شد...

«سپهسالار هنگام عزیمت خود به خراسان عده‌ای، از آن جمله وجیه‌الله میرزاسیف‌الملك و همچنین میرزا علی‌اکبـرخان کرمانی نـاظم‌الاطباء را... با خـود به خراسان بـرد. پس از دو ماه و اندی (شوال و ذیقعده و ذیحجه) که از ایالت او گذشت مسموماً در مشهد در تاریخ ۲۱ ذیحجه ۱۲۹۸ هـ.ق. در سن ۵۷ سالگی درگذشت.» (بامداد، ج۱، ص ۲۲ـ۴۱۹) در منتخب‌التواریخ در وقایع سال سی و پنجم جلوس ناصرالدیـن شاه، مطابق سنهٔ ۱۲۹۸، آمده است: «حاجی میرزا حسین‌خان مشیرالـدوله سپهسالار اعظم والی مملکت خراسان بیست و یکم شهـر ذی‌الحجه سنهٔ ۱۲۹۸ در مشهد مقدس بـه مرض درد پا در سن پنجاه و هفت سالگـی دعوت حق را لبیك اجابت گفت.» (ص ۲۱ ـ ۲۲۰)

اعتمادالسلطنـه در یادداشتهای روزانـه خود دربـارهٔ سپهسالار نوشتـه است: «۲۲ ذیحجه ۱۲۹۸:

«این شخص با جمیع صفـات ذمیمه‌ای کـه داشت خیلی عاقل و دانـا بود و از پلی‌تیك و اصول فرنگ مطلع بـود اگر پادشاه او را بـه واسطهٔ ترقیات زیاد دیـوانه نکرده بود بهتـرین خدمتکار دولت می‌شد امّا در ظرف یکسال وزیر عدلیه ـ بعد وزیر جنگ بعد صدراعظم آنهم به آن استقلال که فی‌الواقع تفویض سلطنت بـه او بود به این جهت دیوانه شده بود و مغرور طـوری که امروز شاه می‌فرمودند نسبت به من جسارت زیاد می‌کرد خلاصـه ما شنیده بودیم امّا خود را به ناشنوایی زدیم امّا خودشان با کمال استعجاب فرمودند و اظهار تـأسف ظاهر کردند در باطن چندان متألم نبودند زیرا که می‌فرمودند این مرد به حالتی رسیـده بود که جز مرگ چاره‌ای برای او نبود و ما را همیشـه در

زحمت داشت بلکه یکنوع حالت مدعیت پادشاه را داشت مقصودش خیانت به ولینعمت بود خلاصه جمعی را دیدم بسیار مشعوف بودند و جمعی بی‌دماغ بودند.» و «شاه به واسطهٔ تفتین و فساد سپهسالار در کارها بسیار مشعوف است از مردنِ او.»

موزر در مرگ سپهسالار نوشته است: «در این مملکت مانند ممالك دیگر وزرا زود تغییر می‌نمایند. ولی در ایران میرغضب همیشه حاضر است که آنها را از بالای نردبانی که به واسطهٔ دادن تنخواه یا به واسطهٔ لطف پادشاه بالا رفته بودند، پرت نماید.» (ص ۲۵۹)

دیولافوا که هنگام واقعهٔ مرگ سپهسالار در بوشهر بوده، میرزا حسین‌خان را به عنوان «صدراعظمی که در خیال چاپیدن نبوده» ستوده و از اصلاحات او یاد کرده و بر درگذشتش افسوس خورده است.» (ص ۴۱ ـ ۵۳۹)

اورسل نیز سرگذشتی از میرزا حسین‌خان سپهسالار به نقل از سفرنامهٔ مادام کارلا سرنا در کتاب خود آورده است (ص ۸۹ ـ ۱۸۳).

نیز برای شرح احوال سپهسالار نگاه کنید به تاریخ حکومت و سیاست خارجی قاجاریان در این دوره، و از آن میان نوائی، ج ۱، ص ۶۲ ـ ۶۲۴ و مهدوی، ص ۹۱ ـ ۲۸۷.

ص ۱۶۴، س ۷، «مقامهای دولتی در ایران سبیلی مانند ناپلئون سوم داشتند»

نکته‌ای که یوشیدا به آن اشاره کرده تازه و جالب است و نمودار پیشرفت سیاست فرانسه در این سالها در ایران، خواه که تجددخواهی مایهٔ رواج آن بوده باشد یا که شماری از اعیان دولت می‌خواسته‌اند با ساختن چهره‌ای مانند ناپلئون سوم خود را از بستگی به هر دو اردوی رقیب روس و انگلیس برکنار نشان دهند. دربارهٔ گرم شدن بازار مظاهر تمدن فرنگی، نوائی شرحی آورده است (ج ۲، ص ۷۵ ـ ۶۶۲)

ناپلئون سوم درسیاست خود به نزدیك شدن به ایران برای یافتن جای پایی در این‌جا و نفوذ کردن ازاین راه به هند، توجه خاص داشت. نمونه‌هایی از رفتار و رویهٔ دیپلماسی او را که با حضور حسنعلی‌خان امیرنظام گروسی در مقام وزیرمختاری در پاریس زمینهٔ پیشرفت یافته بود، نوائی به نقل از خاطرات ممتحن‌الدوله، میرزا مهدی‌خان شقاقی، آورده است(ج ۲، ص۸۵ـ۵۷۶).

ص ۱۶۵، س ۱۲، «اِنوموتو»

یوشیدا در این‌جا اِنوموتو (Enomoto) وزیر دریاداریِ وقت و وزیرمختار سابق ژاپن در

پترزبورگ را با لقب اشرافیش «شی ـ دشاکُو» (Shi-dshaku) که در این سالها گرفته بود، یاد کرده است. رده‌های اشرافی ژاپن و عناوین آن در این سالها برابرِ آیین‌نامه و فرمان مورخ ۷ ژوییهٔ ۱۸۸۴ معین شده بود و پنج مرتبه داشت، با عنوانهای کوه، کوه (این دو کلمه که هر دو کوه تلفظ می‌شود در اصلِ لغت و درنگارش با نشانهٔ چینی و در معنی متفاوت است)، هاکُو (Haku)، شی (Shi) و دان (Dân)؛ که به ترتیب معادل است با دُوك (Duke) یا شاهزاده، مارکیز (Marquis)، کُنت (Count)، ویکنت (Viscount) و بارون Baron (فرنگی).

یوشیدا برای انوموتو لقب شی ـ دشاکو آورده که از درجهٔ چهارم است.

این عنوانها جایگزین عناوین اشرافی قدیم شد و به موجب فرمان امپراتور به افراد ذی شأن اعطا شد، و اعیان و اشراف موروثی به تناسب امتیاز طبقاتی خود یکی از این پنج عنوان را یا تند. نیز، رفته رفته افراد دیگری هم که به مایهٔ هنر و جوهر خود یا خدمتی شایان خود را ممتاز ساخته بودند، از این عناوین یافتند (نگاه کنید به Chamberlain ص ۵۶ ــ ۳۱۵ و نیز نوشتهٔ هاشم رجب‌زاده، تاریخ ژاپن، ص ۲۷۰).

ص ۱۶۶، س ۱۸، «مقام او به لحظه‌ای از دست رفت»

اصل ناپایدار و گذرا بودن جهان و بود و نمودهای آن، در ذهن ژاپنیها مفهومی آشناست، و در آثار ادب ژاپن اشاره به این معنی فراوان یافت می‌شود. شاید که معروفترین سخن در این معنی، بهرهٔ آغاز اثر ادبی معروف ژاپن به نام داستان هِی‌کِه (هِی‌کِه مونوگاتاری Heike Monogatari) باشد، که می‌گوید: «آوای ناقوس دِیر بودایی «یه ـ اوانا» (Jetavana) ناپایداری همه چیز (این جهان) را صلا می‌دهد. پریده رنگی گلهای درخت ساج این راز را باز می‌گوید که هر شکفتنی را پژمردنی در پی است. دریغا، که بالندگان جز لحظه‌ای نپایند، جوانان خواب خوشی در موسم بهار. زورمندان (نیز) چندان بر جای نمانند و سرانجام، همچون غباری در گذرگاه باد، نابود شوند.»

ص ۱۶۷، س ۵ و ۱۱، «شاه در جریان کارمان نیست»

رفتار و سخنان وزیرمختار انگلیس این گمان را به ذهن می‌آورد که با عزلِ ناگهانی سپهسالار او می‌خواسته است از این فرصت و پیشامد بهره گیرد و دعوت از هیأت ژاپنی را به سیاست کار و استقلال رأی وزیر معزول پیوند دهد. انگلیسها شاید ازرقابت تجاری ژاپن در

اقلامی مانند چای و احتمالاً تریاك بیمناك بوده و به وسیلهٔ برنشاندگان و دوستان خود مانند مانکجی و امین‌الملك می‌کوشیدند تا در جریان کار هیأت ژاپنی در ایران باشند. در این میان طبیعی است که وزیرمختار روس فرستادگان ژاپن را به تلاش و ایستادگی و پیگیری در رسیدن به مقصود ترغیب کند.

ص ۱۶۷، س ۱۹، «میرزا سعیدخان انصاری، مؤتمن‌الملك»

بامداد در شرح احوال میرزا سعیدخان آورده است که او «متولد ۱۲۳۱ هـ.ق. پسر میرزاسلیمان شیخ‌الاسلام محال گرمرود... در ابتداء از ملاهای خوش خط و فاضل ایشلیق گرمرود آذربایجان (در سه فرسخی میانه) در آن‌جا به ملا محمدسعید معروف بود. در ذی‌القعدهٔ ۱۲۶۴ هـ.ق که ناصرالدینشاه به همراه میرزا تقی‌خان فراهانی امیرنظام از تبریز برای جلوس به تهران می‌آمد ملا محمدسعید در قریهٔ باسمنج برای تقدیم عرضحالی به خدمت امیر رسید. امیر چون خط و ربط او را دید پسندید، ویرا به خدمت خود گرفت و هنوز به تهران نرسیده... بنا به گفتهٔ منتظم ناصری جلد سوم صفحهٔ ۱۹۶: «میرزا محمد سعید انصاری کاتب اسرار مکتومه و منشی رسائل خاصه شد.»

«پس از فوت میرزا محمد علیخان شیرازی وزیر دول خارجه در ربیع‌الثانی ۱۲۶۸ هـ.ق. میرزا سعید از طرف ناصرالدینشاه به لقب خانی و دبیری مهام خارجه یا به اصطلاح امروز به کفالت آن وزارتخانه منصوب و ملّقب به لقب مؤتمن‌الملك شد و در ربیع‌الثانی ۱۲۶۹ هـ.ق. رسماً به وزارت خارجه برقرار گردید. میرزا سعیدخان مؤتمن‌الملك در انشاء و حسن خط و احاطه بر اشعار عربی و فارسی درعهد خود کم‌نظیر بوده است...»

«در سال ۱۲۷۶ علاوه بر سمتی که داشت به عضویت شورای دولتی که ناصرالدین‌شاه در این سال تشکیل داده بود منصوب شد. در سال ۱۲۸۳ هـ.ق. ناصرالدینشاه بنا بر هوس شاهانه باز به فکر تشکیلاتی برای مملکت افتاد... در این تشکیلات میرزا سعیدخان مؤتمن‌الملك علاوه بر سمت‌هایی که داشت ادارهٔ امور حکومتی کرمانشاه ـ لرستان ـ نهاوند ـ خرقان ـ ادارهٔ تذکره ـ ادارهٔ راهسازی ـ امور ملل متنوعه اتباع ایران به عهدهٔ وی محول و واگذار گردید. در سال ۱۲۸۶ حکومت گیلان نیز تحت نظر وی قرار گرفت... در سال ۱۲۸۸ هـ.ق. در تشکیلات جدیدی که ناصرالدینشاه با نظر حاج میرزا حسین‌خان مشیرالدوله به دارالشورای کبرای خود داد... مؤتمن‌الملك نیز در آن عضویت داشت. پس از آن که حاج میرزا حسین‌خان مشیرالدوله در سال

۱۲۸۸ هـ.ق. صـدراعظم شد میـان مؤتمن‌الملك وزیر امـور خارجه و مشیـرالدولـه صدراعظم باطناً چندان صفایـی نبود بلکه قصد صدراعظم بر این بود که او را از وزارت خـارجه عزل نماید و خود متصدی آن شود لکن به واسطهٔ حمایت ناصرالدین‌شاه از وی موفق به عزل او نمی‌گردد...

«در سال ۱۲۹۰ هـ.ق. که حاج میرزا حسین‌خـان مشیرالدوله پس از افتادن از صدارت از طرف نـاصرالدینشـاه به وزارت خارجـه منصوب شد، میـرزا سعیدخـان متولی باشی آستـان قدس رضوی گـردید... در سـال ۱۲۹۷ هـ.ق. پس از عزل حـاج میرزا حسین‌خـان سپهسالار از وزارت جنگ و وزارت امورخـارجه و انتصـاب وی به حکومت قـزوین، مؤتمن‌الملك از مشهـد احضار و دوبـاره بـه وزارتخـارجـه منصـوب شـد... ۲۵ سـال در دو نـوبت وزیـر امـور خـارجـه بـود و در جمادی‌الاولی سنهٔ ۱۳۰۱ هـ.ق. درگذشت...

«اعتمادالسلطنه در تاریخ سه‌شنبه ۷ رمضـان ۱۳۰۴ ق. در یادداشتهای روزانهٔ خطی خود می‌نـویسد: «صبح دربخـانـه رفتم تفصیل غریبی مشـاهـده کردم. نهصـد و هفتاد (۹۷۰) پـاکت سربسته کـه غالباً نوشتجات سفرای ایـران در خارج و اغلب مراسلات سفرای خـارجه در ایران و نوشتجـات سرحدداران و غیـره بود در میان نوشتجـات میرزا سعیدخـان مرحوم پسـرش جمع کرده حضور شـاه فرستاده بـود. این پاکتها از بیست سـال قبل بود الی چهـارده سال قبل. به خیـال خود خدمت کرده بود امّا پدرش را ابدالدهر بدنـام کرده است. وزیر خارجه که این طور بی‌مبالات باشد وای به حـال ایران... شاه مـی‌فرمود از قـرار گفتهٔ همین پسر کـه وزیر مرحـوم غالب نـوشتجات را نخوانده به آب می‌انداخت.» (بامداد، ج ۲، ص ۶۶ ـ ۷۰)

بنجـامین کـه بـا میـرزا سعیـدخـان سـر و کـار داشتـه دربـارهٔ حـالات او نـوشتـه است: «میـرزاسعیدخـان نـه شخص بزرگی بـود و نـه شخص بدی. ولی اغلب اوقـات حـالات ممدوحـهٔ مخصوصهٔ ایرانی را داشت... و اهمال و تعلل ظاهری او، بلکه تردیدی که در اقدام هر کار داشت، و تزویری که به کار می‌برد، نه از جهت حالات فطری او بود، بلکه از جهت اقتضای پلتیك و تدبیر بود... من یقین دارم که میرزا سعیدخان بر این عقیده بود که بهترین پلتیك ایران این است که حل و تسویهٔ امور را به عهدهٔ تعویق انـدازد...» (ص ۲۷۷) او افزوده است: «...میرزاسعیدخان سید و از اولاد پیغمبر است. به واسطهٔ این امر و به واسطهٔ اطلاع کامل و تعمقی که در ادبیات عربی داشت، شخص متعصبی شـده بود؛ و اگر چـه تعصب به هیچ وجـه از ملاطفت فطـری و خوشـرفتاری او نمی‌کاست، ولی نتـایج این خیالات بـرای ترقی مملکت ایران مضـر بود، و در این اواخـر وقتی به سفیر خـارجه‌ای در باب مسألـه‌ای وعده می‌کرد، بطـور مخفی اسبابی فراهم می‌آورد کـه آن کار از

پیش نرود، و شخص نمی‌توانست به قول او اعتماد داشته باشد... عموم اهالی ایران کم‌کم به او بی‌میل می‌شدند، زیرا که وقتی می‌خواست از کسی رشوه بگیرد اگر آن رشوه به قدر میل و خواهش او نبود، باز قبول می‌کرد و در عوض این که مانند سایر ایرانیها با او چانه بزند، می‌گفت «انشاءالله دفعهٔ دیگر بیشتر از این می‌آوری!»

«میرزا سعیدخان مانند سایر ایرانیها در وقت اشتغال به امور، تسبیحی در دست داشت و آن را بطور استخاره به کار می‌برد، و گاهی از اوقات استخاره با خیالات و آرزوی او اتفاقاً وفق می‌داد.» (ص ۲۸۱)

بنجامین سپس نمونه‌ای از حیله‌گری میرزا سعیدخان را که با اسباب چینی از توبیخ و مجازات حاکم رشوه‌خوار همدان که برادر شاه بود سر باز زد، یاد کرده است (ص۸۳ـ۲۸۲).

بروگش سفیر پروس در دربار ناصرالدین‌شاه در شرح باریابی خود نزد شاه از میرزاسعیدخان که در اوان تصدی وزارت خارجه‌اش بوده یادی کرده است: «روز ۲۵ دسامبر (۱۸۶۰)... دعوت‌نامهٔ کتبی رسید که فردای آن روز وقت شرفیابی به حضور ناصرالدین شاه تعیین شده بود... سوار اسبهایی که از دربار فرستاده بودند شدیم. اول تا دفتر وزیر امورخارجه واقع در داخل ارك رفتیم... میرزا سعیدخان وزیرخارجه... روی یك تشکچه‌ای مقابل انبوهی از نامه‌ها و گزارشات نشسته [بود] و به منشی خود دستورات لازم را می‌داد... صحبت از مسائل مختلف و از جمله وبا و راههای جلوگیری از آن پیش آمد...» (ص ۵۵۰)

پولاك، معلّم و طبیب اتریشی، در شرح دیدار خداحافظی خود با ناصرالدین‌شاه اشاره‌ای طنزآمیز به میرزا سعیدخان کرده است. در گفتگوی او با شاه می‌خوانیم:

«شاه: اگر شاه (اتریش) شما را وزیر خارجه کند چه؟

پولاك: هرگز قبول نمی‌کنم.

شاه: چرا قبول نمی‌کنی؟

پولاك: هنوز فکر می‌کنم که در کار طبابت عرضه و لیاقتی داشته باشم. امّا در خود استعدادی در کار وزارت نمی‌بینم.

شاه: با وجود این...؟

پولاك: وزرای بزرگ خارجه مانند پیت (W. Pitt)در انگلستان، تالیران (Talleyrand) در فرانسه و میرزا سعیدخان در ایران نادرالوجودند.»

نوائی که این سخن را نقل کرده، با اشاره به لحن پر استهزای پولاك افزوده است که «پولاك

خود در حاشیهٔ کتاب خویش توضیح داده که مأمورین سیاسی خارجی در تهران در میان خود به شوخی میرزا سعیدخان را به جای آن که «وزیرخارجه» بگویند، او را «وزیر خارج از امور» می‌خواندند.» (ج ۲، ص ۳۳ ـ ۵۳۲)

ص ۱۶۸، س۱۸، «امین‌الملك»

در شرح حال امین‌الملك در «تاریخ رجال ایران» نوشتهٔ بامداد آمده است:

«حاج میرزا علیخان دارای القاب «منشی حضور ـ امین‌الملك ـ امین‌الدوله» پسر حاج میرزا محمدخان سینگی مجدالملك. امین‌الدوله در سال ۱۲۶۰ قمری متولد و خیلی جوان بود که در اداره یا وزارت رسائل (دفتر مخصوص شاهنشاهی) به خدمت پذیرفته شد و در سال ۱۲۷۵ هجری قمری که حاج میرزا محمدخان سینگی (مجدالملك) پدرش که از کارمندان عالیمقام وزارت خارجه بود برای تصفیهٔ امور معوقه بین دولتین ایران و عثمانی به بغداد مأمور شد، در این هنگام میرزا ـ علیخان را که سنش در حدود پانزده سال و بسمت منشی‌گری وارد خدمت وزارت خارجه شده بود به همراه خود به بغداد برد. پس از بازگشت از بغداد چون خط و ربطش خیلی خوب بود ناصرالدینشاه در سال ۱۲۷۸ هـ.ق. که سن میرزا علیخان به ۱۸ رسیده بود دستور داد که سفراً و حضراً ملتزم خدمت باشد.

«در سال ۱۲۷۹ قمری در سن ۱۹ سالگی به سمت نیابت اوّل وزارت امور خارجه برقرار گردید و در ضمن داشتن این سمت در سال ۱۲۸۳ ق. در ۲۳ سالگی در جزء پیشخدمتان و منشی حضور ناصرالدینشاه شد و از این تاریخ تا سال ۱۲۹۰ قمری که ملقب به لقب پدرزن خود پاشاخان امین‌الملك شد لقبش منشی حضور بود.» (ج ۲، ص ۵۵ ـ ۳۵۴)

در **تاریخ منتظم ناصری** (ج ۲، ص ۷۱ ـ ۱۲۷۰) وزارت وظایف و اوقاف و «ادارهٔ پستخانهٔ مبارکه» از «ادارات خاصّه جناب جلالتمآب امین‌الملك مدیر و مرتّب دارالشّورای کبریٰ و واسطهٔ عرایض و صدور احکام» قلمداد شده است.

بامداد افزوده است: «در سال ۱۲۸۸ ق. در سن ۲۸... چاپارخانه‌های دولتی (پست‌خانه) نیز با او سپرده شد. در ماه صفر ۱۲۹۰ ق. که ناصرالدینشاه برای اولین بار... به اروپا رفت میرزا علیخان منشی حضور نیز... همراه شاه بود و نظر به مخالفت امین‌السلطان (آقاابراهیم) با وی... از سرحد آلمان مرخص شد و به ایران بازگشت.

ناصرالدینشاه در ماه رجب همان سال پس از بازگشت و ورود به تهران تغییراتی در هیأت

دولت خود داد در این تغییرات میرزا علیخان علاوه بر سمت وزارت رسائل (ریاست دفتر مخصوص شاهنشاهی) به عضویت و نظامت مجلس شورای وزراء نیز نایل شد. پس از این‌که به جای میرزا محمدحسین دبیرالملك فراهانی به سمت وزارت رسایل منصوب شد در همین سال ملقب به لقب امین‌الملك نیز گردید. در سال ۱۲۹۳ ق. که ناصرالدینشاه در اعضای مجلس شورای دولتی خود تجدید نظر نمود امین‌الملك را علاوه بر سایر مشاغلی که داشت به سمت مدیریت شورای مزبور نیز انتخاب نمود. در سال ۱۲۹۴ ق. تصدی امور ضرابخانه دولتی هم بر سایر مشاغلش افزوده گردید.» (ج ۲، ص ۵۶ ـ ۳۵۵)

بامداد به نقل از یادداشتهای خطی اعتمادالسلطنه شرح توسط کردن میرزاحسین‌خان سپهسالار صدراعظم وقت از میرزا علیخان منشی حضور را، که شاه به تهمت نادرستی برکنارش کرده بود، آورده است (همان‌جا).

«میرزا علیخان منشی حضور پس از فوت ناگهانی پاشاخان امین‌الملك مدیر شورای دولتی و پدرزن خود... در ذیحجهٔ سال ۱۲۸۹ ... دارای لقب و شغل وی گردید و پس از فوت میرزا هاشم‌خان امین‌الدولهٔ کاشانی در سال ۱۲۹۴ ق. لقب امین‌الدولگی به میرزا علیخان امین‌الملك تعلق یافت.» (همان‌جا، ص ۵۹ ـ ۳۵۸). در سال ۱۲۹۷ «وزارت وظایف و اوقاف» را یافت (منتخب‌التواریخ، ص ۲۱۵) و در شعبان ۱۲۹۹ ق. که وزیر وظایف و اوقاف، رئیس ادارهٔ کل پست و مدیر دارالشورای دولتی بود ملقب به امین‌الدوله شد.

«م. ق. هدایت (مخبرالسلطنه) در صفحهٔ ۷۵ کتاب خاطرات و خطرات تألیف خود راجع به امین‌الدوله چنین گوید: «رجال ما هم خیلی صدیق و امین و مطلع از سیاست نبودند به قدری هم که می‌شد، حفظ سیاست نکردند امین‌الدوله از اشخاص تربیت شده بود و منشی حضور. شاه به پدرم می‌نویسد که مطالب محرمانه را به توسط امین‌الدوله ننویس». و نیز در صفحهٔ ۱۳۲ می‌نویسد: «ناصرالدینشاه به نزدیکترین رجال اعتماد نداشت حشمت همسایه‌ها چشم همه را گرفته بود همه سر سپرده بودند».

«درسال ۱۲۹۵ ق. (۱۸۷۸ میلادی) از طرف ناصرالدینشاه برای تعزیت درگذشت ویکتور امانوئل دوم و تهنیت جلوس هومبرت اول پادشاه ایتالیا به رم رفت و هنگام بازگشت در تفلیس شاه را که عازم سفر اروپا بود (سفر دویم) ملاقات نمود. در سال ۱۲۹۸ ق. که حاج میرزا محمدخان مجدالملك وزیر وظایف درگذشت میرزا علیخان امین‌الملك به جای پدر خویش وزیر وظایف و اوقاف شد و در همین سال ادارهٔ پست نیز زیر نظر مستقیم او قرار گرفت چون در

ذیقعدهٔ سال ۱۲۹۷ ق. امین‌الملك از مدیریت مجلس شورای دولتی استعفاء داد وزارت وظایف را هم از او گرفته به میرزا زکی تفرشی ضیاءالملك که مبلغی تعارف و پیشکشی داده بود واگذار شد و میرزا زکی به جای امین‌الملك وزیر وظایف و اوقاف گردید.

«مجلس دارالشورای کبری یا مجلس شورای وزراء و یا مجلس دربار اعظم یك مجلس دولتی و تشریفاتی بود اسم داشت و لکن به هیچ وجه معنی نداشت... امین‌الدوله با این که در نزد ناصرالدین‌شاه خیلی مقرّب و محرم بوده مع‌ذلك شاه گاه بگاهی از وی مذمّت می‌کرده است...

«از استعفای امین‌الدوله، از مدیریت مجلس شوریٰ، مدتی نگذشت که دوباره به ریاست مجلس شورای دولتی انتخاب گردید و ریاستش تا اواسط سال ۱۳۰۳ ق. به طول انجامید لکن در این سال به واسطهٔ عدم تمایل میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان که همه‌کارهٔ مملکت شده بود و نظر خوبی به امین‌الدوله نداشت و او را یگانه رقیب خود فرض می‌نمود، از ریاست شوریٰ معزول و محمدتقی میرزا رکن‌الدوله برادر ناصرالدین‌شاه به جای وی تعیین شد لکن ریاست شاهزاده چندان به طول نینجامید که دوباره خود امین‌الدوله در همین سال (۱۳۰۳) به ریاست دارالشوری انتخاب گردید و وزارت وظایف و اوقاف نیز به عهدهٔ وی واگذار شد و تا سال ۱۳۰۹ ق. در سمت وزارت وظایف باقی بود...

«لرد کرزن سیاستمدار معروف انگلستان که در سال ۱۳۰۷ ق. (۱۸۸۹ میلادی) با سمت مخبری روزنامهٔ تایمز به عنوان سیاحت به ایران آمد... دربارهٔ امین‌الدوله چنین می‌نویسد: «بقیهٔ وزیران عجالتاً تا اندازه‌ای در مقابل رفعت مقام امین‌السلطان تحت‌الشعاع به شمار می‌روند. شریف‌ترین و شایسته‌ترین از میان ایشان میرزا علی‌خان امین‌الدوله است که سن و سال متوسط و آداب درباری و افکار اعتدالی و املاك فراوان دارد... اگر تا حدی به واسطهٔ فقدان نیروی ابتکار و فعالیت نبود، که گویا ناشی از وقوف کامل او از استقامت سیستمی است که افراد علاقه‌مند به اصلاحات را گرفتار می‌سازد، شاید می‌توان گفت که وی لایق‌ترین سیاستمدار ایرانی است. من او را در منزلش که با سلیقهٔ پاکیزهٔ اروپایی آراسته شده بود ملاقات کردم. با سهولت به زبان فرانسه صحبت می‌کرد و در نظر من جالب‌ترین شخصیتی آمد که در ایران دیده بودم. لحن کلامش راجع به کشورش مثل دوستدار حقیقی اصلاحات می‌نمود...» (ج ۱، ص ۵۶۰)

«امین‌الدوله در اواسط سال ۱۳۰۷ ق به حکومت خراسان تعیین شد لکن آن را نپذیرفت و شاه از عدم قبولی او زیاد خوشش نیامد... امین‌الدوله با سیدجمال‌الدین اسدآبادی همدانی روابط داشته و پس از این‌که سید در ماه جمادی‌الاولی ۱۳۰۸ ق. از حضرت عبدالعظیم به عراق

(بین‌النهرین) تبعید شد... نامه‌هایی نیز از امین‌الدوله یافتند، امّا مضمون نامه‌ها طوری بود که به هیچ‌وجه مسؤولیتی و گناهی متوجه او نمی‌نمود.

«میرزا علیخان امین‌الدوله با حاج شیخ محسن‌خان مشیرالدوله از دوستان یکرنگ و بسیار صمیمی... بودند و حتی امین‌الدوله نام پسر خود را به نام شیخ محسن‌خان، محسن گذاشت و پس از آن‌که لقب شیخ محسن‌خان تغییر یافت و مشیرالدوله شد امین‌الدوله لقب سابق او معین‌الملك را برای فرزند خویش گرفت و بعد هم دختر شیخ محسن‌خان مشیرالدوله را به ازدواج پسر خود در آورد...

«دوستی بین امین‌الدولة و معین‌الملك همین‌طور برقرار بود تا این که امین‌الدوله در سال ۱۳۱۴ و ۱۳۱۵ وزیر اعظم و صدراعظم شد... هدایت در **خاطرات و خطرات** گوید...

«محسن‌خان مشیرالدوله با امین‌الدوله یك مغز در دو پوست بودند. نظر به این دوستی امین‌الدوله اسم پسرش را محسن گذاشته بود و دختر محسن‌خان را هم برای او گرفته بود؛ برای استحکام ریاست اجازه داد که محسن دخترمشیرالدوله راطلاق بدهدفخرالدوله دخترمظفرالدینشاه را برای او گرفت.» (ص ۱۴۳)

«در این ایام (۱۳۱۵ ق.) دولت برای مخارج ضروری، که اهم آن مسافرت مظفرالدینشاه برای گردش و تفریح به اروپا بود، احتیاج مبرم به پول پیدا کرد. انگلیسها در ابتدا حاضر شدند که یك میلیون لیره در برابر گرفتن وثیقهٔ معتبر، آنهم به انتخاب و دلخواه خودشان، به ایران قرض بدهند، و بعد به ملاحظات سیاسی از دادن آن منصرف گردیدند، و چون امین‌الدوله نتوانست که استقراض مزبور را... سر و صورتی بدهد و روسها هم با وی موافق نبودند... از کار افتاد (شانزدهم صفر ۱۳۱۶) و به ملك خود در لشت نشاء گیلان رفت... تا این‌که در سال ۱۳۲۲ هـ.ق. در ۶۲ سالگی درگذشت.» (بامداد، ج ۲، ص ۶۵ـ۳۵۸)

ص ۱۶۹، س ۹، «افسران اتریشی قشون ایران را آموزش می‌دادند»

در «**تاریخ منتظم ناصری**» تألیف شده در سال ۱۲۹۹ هـ.ق. زیر عنوان «فهرست وزارت جلیلهٔ جنگ» نام معلمان فرنگی به ترتیب زیر آمده است:

«معلمین قدیم:

مسیو بهلر، سرتیپ اول، اندرنی صاحب، مسیو لمر موزیکانچی باشی، مسیو اسشی، مسیو انجیله، طبّالباشی.

معلمینی که تازه آمده‌اند:

مسیو اِسمُلاك سلطان سواره‌نظام، مسیو دُپُرو شُنِك سلطانِ توپخانه، مسیو گارپسار سلطان پیاده‌نظام، مسیو دُودِل نایب اول شاسر» (ج ۲، ص ۱۲۳۱).

موزر در شرح نمایش قشون در میدان مشق، که خود آن‌جا بوده، نوشته است: «اول قشونِ پیاده‌نظام دفیله نمود و مشّاقان اروپایی آنها را مشق می‌دادند. رئیس مشاقان که مسیو اندری‌ئی بود مردی است که به واسطهٔ حسن سلوکی که دارد تمام اهالی اروپا با او دوست هستند. او در ترتیبِ سان و انتظام آن کمال شایستگی را دارد. او از حیث تولد از اهل تُسکان می‌باشد و به وطن خود حسّ وفا را از دست نداده است، اگر چه الحال سی سال است در ایران است.

«...توپخانه هم به قدم و هم یورتمه به تاخت حرکت نمود. توپهای اوشاتیوس ملاحظه شد که خیلی مرتّب شده بودند. کاپطن پروشنگ که رئیس توپخانه بود از رویِ کمال اطلاع توپخانه را منظّم نموده بود. وقتی قدر او معلوم می‌شود که از قشون بیرون برود. خیلی مرد درست و محجوب و در تکلیف خود خیلی ساعی است.

«... امّا در باب مشاقان اروپایی، به استثنایِ بعضی از آنها، مابقی فایده ندارند.» (ص۵۹ـ۲۵۷)

ص ۱۷۰، س ۱۸، «خدمتگار نادرست گفت: من که گناهی نکرده‌ام»

بروگش در سفرنامهٔ خود شرح گویایی دربارهٔ رسم نوکر نگاهداشتن در ایران و وضع نوکرها آورده است: «در ایران درجهٔ اهمیت و تشخّص افراد را با عدهٔ نوکران و مستخدمینی که پشت‌سر آنها حرکت می‌کنند می‌سنجند و هر کسی هم البته میل دارد او را بزرگتر از آنچه که هست تشخیص دهند و بناچار می‌بایستی نوکر و مستخدم زیادتری نزد خود نگاه دارد... هر مستخدم ایرانی یك نوع شغل و وظیفهٔ خاص دارد که جز آن به کار دیگری نمی‌پردازد...

در میان مستخدمین، در درجهٔ اول، پیشخدمتها قرار دارند که در داخل خانه کار می‌کنند و همیشه در تماس نزدیك با آقای خانه هستند. پیشخدمتها نیز به چند دسته تقسیم می‌شوند که هر یك کار بخصوصی دارند؛ مثلاً قلیاندار که فقط کارش آماده کردن قلیان است و قهوه‌چی که کارش آوردن چای و قهوه است و آبدار که شربت‌آلات را آماده می‌کند. در رأس پیشخدمتها یك نفر به نام پیشخدمت‌باشی قرار دارد که مسؤولیت کار همه به عهدهٔ اوست. در خانه‌های متوسط اعیانی معمولاً پیشخدمت‌باشی ماهی چهار تا پنج تومان حقوق می‌گیرد و هر پیشخدمت نیز در حدود سه

تومان حقوق دارد.

بعد از پیشخدمتها در ردیف بعدی فراشها هستند که اطاقها و حیاطها را جارو و تمیز می‌کنند. تمیز و جابجا کردن فرشها نیز بر عهدهٔ آنهاست و در موقع مسافرت هم چادرها را بر پا می‌کنند. حقوق هر فراش ماهی دو تا دو و نیم تومان است و رئیس آنها فراشباشی است که حقوقش ماهی یك تومان بیشتر از دیگران است.

غلامها دستهٔ دیگری از نوکران و مستخدمین را تشکیل می‌دهند که وظیفهٔ آنها حفظ جان ارباب است و موقع حرکت، همراه و پشت سر او حرکت می‌کنند و به عنوان پیك و قاصد هم از آنها استفاده می‌شود. در رأس غلامها نیز یك غلامباشی وجود دارد. اصطبل که از نظر ایرانیها اهمیت زیادی دارد و به عنوان یك بست و پناهگاه هم به شمار می‌رود دارای متصدیان و مستخدمین خاصی است: میرآخور که مسؤول اصطبل است و به عنوان دامپزشك هم وظیفهٔ حفظ جان و سلامت اسبها را دارد، جلودارها که مسؤول حفظ و آماده کردن زین و برگ اسبها می‌باشند و موقع سواری نیز جلوی ارباب با اسب خود حرکت می‌کنند، و بالاخره مهترها که وظیفهٔ آنها تیمار و تمیز کردن و غذا دادن اسبهاست، و معمولاً هر مهتری مسؤول نگهداری دو یا سه اسب می‌باشد و حقوق این افراد از ماهی یك تا سه تومان است.

غیر از این طبقات، نوکران دیگری هستند که به آنها بطور کلی «بچه» می‌گویند و می‌بایستی خودشان خرج خود را در آورند. به آنها فقط در دو موقع از سال یعنی عید قربان و عید نوروز غذا داده می‌شود و اگر یك سال تمام کار کرده باشند احیاناً لباس هم دریافت می‌کنند. این نوکران معمولاً از راه خرید برای خانهٔ ارباب و از محل هدایا و انعامهایی که دریافت می‌کنند آن‌قدر مداخل و درآمد دارند که می‌توانند مخارج خود را تأمین کنند. هر کسی که کاری داشته باشد و بخواهد آقا را ملاقات کند و هر فروشنده‌ای که بخواهد جنس خود را به آقا عرضه دارد، تا انعام و پول خوبی به نوکرها ندهد به داخل خانه راه پیدا نمی‌کند. این قبیل بچه‌ها و به اصطلاح نوکران بی‌جیره بطور مرتب سر کار خود حاضر نمی‌شوند و غالباً در کوچه و خیابان و بازار پرسه می‌زنند. «بچه‌ها» به اربابهای خود می‌نازند و به آنها افتخار می‌کنند و هر قدر اربابشان مهمتر و متشخصتر باشد آنها خود را بزرگتر و برتر از نوکران دیگر می‌شمارند و غالباً میان نوکران شخصیتها بر سر این‌که ارباب آنها مهمتر است نزاع و زد و خورد روی می‌دهد که طرفین با چاقو یا سلاح دیگر به جان هم می‌افتند و تلفاتی به بار می‌آورند. و در این ماجراها، اربابها هم جانب نوکران خود را می‌گیرند و بشدت از آنها حمایت می‌کنند و اگر نوکران آنها کتك بخورند، این امر را

اهانتی به خود تلقی می‌کنند.» (ص ۷۴ ـ ۱۷۲)

بنجامین نیز شرح مشابه و مفصلی از تقلب و نادرستی و دله‌دزدی آشپز و نوکر و خدمهٔ دیگر آورده (ص ۲۰۵ ـ ۲۲۵) و نمونه‌هایی یاد کرده است: «زیرکی و حیلهٔ نوکرهای ایرانی به قدری است که مافوق آن تصور نمی‌شود، و بطوری با مهارت یك شاهی از این‌جا و یك شاهی از آن‌جا می‌دزدند که شخص متعجب می‌شود...» (ص ۲۰۶). باز «تقلب معمولهٔ نوکرهای ایرانی بطوری است که برای ما میسر نمی‌شد که شیر خالص به دست آریم... انواع تدابیر را به کار بردیم و فایده نبخشید، قرار دادیم که گاوی در خانه بیاورند و در آن‌جا بدوشند. این تدبیر هم مفید واقع نشد و معلوم گردید که نوکرها در وقت آوردن شیر از حیاط به اتاق آن را با آب مخلوط می‌کنند. آن وقت، قرار دادیم که گاو را در پیش پنجره بیاورند و شیر را دوشیده از همان‌جا به ما بدهند. وقتی نوکرها دیدند که جای دزدی باقی نمانده... گاو را قبل از وقت می‌دوشیدند و آن وقت می‌گفتند که گاو خوبی نیست که شیر بدهد!» (ص ۲۱۷) «نوکرهای ایرانی... غالباً چنین وانمود می‌کنند که منتهای درستی را دارند... ولی بدون اختصاص دروغ می‌گویند و همگی مداخل می‌کنند، و آن را حق خود می‌دانند، و هر قدری که بتوانند از آقای خود بدزدند هیچ باکی ندارند.» (همان‌جا، ص ۲۰۷ ـ ۲۰۸)

ص ۱۷۰، س ۲۳، «درباره آیندهٔ ژاپن می‌اندیشیدم»

اندیشه و نگرانی یوشیدا دربارهٔ آیندهٔ ژاپن با ملاحظهٔ احوال ایران و ناتوانی آن در برابر قدرتهای اروپایی، بی‌دلیل نبوده است. میهن‌دوستان ژاپنی در آن سالها نگرانِ پیمانهایی بودند که دولتهای غربی در دههٔ ۱۸۵۰، در هنگامهٔ نابسامانی سالهای پیش از نهضت تجدد، به ژاپن تحمیل کردند و با این کار به بنادر و بازرگانی ژاپن راه یافتند.

در سال ۱۸۵۴ حکومت سپهسالاری ژاپن (پیش از نهضت تجدد سال ۱۸۶۷) در برابر فشار امریکا و حضور ناوگان آن دولت در خلیج «اِدو» (توکیو) ناچار شد تا پیمانی با ممالك متحده امضا کند و چند بندر ژاپن را به روی سفاین امریکایی بگشاید. نیز اجازه داده شد که امریکا در بندرِ شیمُودا (Shimoda) کنسول مقیم داشته باشد. تا دو سال از تاریخ امضای این پیمان، حکومت سپهسالاری یا ایلخانی ژاپن(باکُوفُو Bakufu) ناچار شد پیمانهای مشابهی با انگلیس و روسیه و هلند امضاء کند. الغای این پیمانهای تحمیل شده در چند دهه‌ای که از پی‌آمد از هدفهای عمدهٔ ملی‌گرایان و آزاداندیشان ژاپن بود.

در سالهای ناآرام پس از نهضت ۱۸۶۷، بسیاری از ژاپنیهای آگاه‌تر بنیاد حکومت ملی و مجلسِ شورا را جایگزین مناسبی برای نظام سرنگون شدهٔ ایلخانی می‌دیدند. وجود حکومت مشروطه می‌توانست بهانه را از دستِ قدرتهای غربی، که ژاپن می‌کوشید تا آنها را به تجدید نظر در «پیمانها» راضی کند، بگیرد، و کاپیتولاسیون را از میان بردارد. سرانجام، تصمیم به اعطای قانون اساسی گرفته شد و فرمان ۱۲ اکتبر ۱۸۸۱ امپراتور اعلام داشت که مجلس ملی در سال ۱۸۹۰ تشکیل خواهد شد. (برای شرح رویدادهایی که به بنیاد شدن حکومت مشروطه در ژاپن انجامید نگاه کنید به تاریخ ژاپن، تألیف هاشم رجب‌زاده، ص ۲۵۷ و پس از آن).

در آغاز دههٔ ۱۸۷۰، همراه با موج آزادیخواهی و تحول فکری و اجتماعی در ژاپن، بحث داغی دربارهٔ مسائل اساسی کشور و جریان غربگرایی در گرفته و بازار انجمن سازی گرم شده بود. در این انجمنها از تازه‌ترین افکار سیاسی و اجتماعی غربی و کاربرد آن در ژاپن سخن می‌رفت. در میان این گروهها، «مِی‌رو کُو شا» (Meiroku-sha) که در سال ۱۸۷۳ به همت موری آری‌نوری (Mori Ârinori) بنیاد شد مهمتر از همه بود زیرا که بسیاری از اعضای آن در عرصهٔ اندیشه و آموزش صاحبِ نام و اعتبار بودند.

موری آری‌نوری (۸۹ ــ ۱۸۴۷) که عضو هیأت سفارت ژاپن، به ریاست ایواکُورا تومومی(Iwâkurâ Tomomi) به ممالك غربی در سالهای ۷۳ ــ ۱۸۷۱ برای اقتباس و تدبیر سازمان نوین سیاسی ـ فرهنگی ژاپن و در سالهای ۱۸۸۵ تا ۱۸۸۹ وزیر آموزش بود، سهم مهمی در پیشرفت آموزش مترقی در ژاپن داشت. او در سال ۱۸۷۳ «مِی رو کُو شا» را بنیاد کرد.

موری آری‌نوری در مقاله‌ای در مجلهٔ می‌روکُو (مِی‌روکُو ـ زاشّی Meiroku Zâsshi یا مجلّهٔ تنویر افکار)، در شمارهٔ ماه مه ۱۸۷۴ آن، به مسألهٔ پیمانها پرداخته و زیر عنوانِ «حقوق و وظایف کشورهای مستقل» نوشته است: «کشورهایی که برابرِ حقوق بین‌الملل مستقل شمرده می‌شوند آنهایی هستند که، صرفنظر از درجهٔ اقتدار و شیوهٔ مملکتداریشان، اختیار کامل برای ادارهٔ امور خود و بستن پیمانهای خارجی دارند. چنین کشورها بطور کلی در سه گروهند: کشورهای مستقل به کمال؛ ممالك مستقل مشروط؛ و ممالك مستقل خراج‌گذار (یا خودمختار). کشور مستقل به کمال آن است که می‌تواند امور داخلی خود را رأساً اداره کند و با ممالك خارجی رأساً پیمان ببندد. مستقل مشروط کشوری است که پیمانهای بسته شده با ممالك دیگر استقلال او را تضمین کرده، یا به وسیلهٔ پیمانهای تحمیل شده از سوی قدرتهای خارجی برای سالهای متمادی محدود و مقید شده و توان الغای این پیمانها را نداشته باشد. دولت خراجگذار هم با این‌که در امور داخلی خود

اختیار دارد، خراجگذار مملکت دیگری است...

«ممالك دارای استقلال کامل در جهان امروز عبارتند از امپراتوری ژاپن در آسیا؛ روسیه، اتحاد ژرمن، اتریش، ایتالیا، فرانسه، هلند، دانمارك، سوئد، اسپانیا و پرتغال در اروپا؛ لیبریا در افریقا؛ و ممالك متحده و نیز چند کشور در امریکای مرکزی و جنوبی ـ ممالکی که استقلال مشروط دارند عثمانی، یونان، بلژیك و سویس در اروپا؛ چین، سیام و ایران در آسیا هستند. کره و تبت در آسیا؛ صربستان در اروپا؛ مراکش، تریپولی و تونس در افریقا هم ممالك خراجگذارند.»

امّا آرینوری افزوده است: «عده‌ای منکر آنند که کشور پادشاهی ما (ژاپن) از استقلال کامل برخوردار است. آنها می‌گویند که ژاپن، اگر هم اراده کند، نمی‌تواند به حقوق و وظایف کشور مستقل رفتار کند زیرا که هنوز در قید محدودیتهای پیمانهای خارجی است، قوانین مسجّل مصوّب ندارد، از نظر نظامی ضعیف است و از نظر فرهنگی رشد نیافته، امّا این حرفها بی‌معنی‌تر از آن است که در مقام ردّ آن بر آییم... کشور ما دیر زمانی سیاستِ انزوا داشت. هنگامی که ناوهای امریکایی راهشان را به خلیج اِدو (توکیو قدیم) باز کردند و خواستند پیمانی برای داشتن روابط ببندند، ما خواستشان را اجابت کردیم... از آن پس هم انگلیس و روسیه و هلند و فرانسه یکی پس از دیگری به ژاپن فشار آوردند و ما پیمانهای تجارت و دوستی سال ۱۸۵۸ را با اعتبار دهساله با آنها بستیم. ژاپن به همهٔ خواستهای دیگر این قدرتها گردن نهاد، و اعتبار دهسالهٔ پیمانها با انگلیس و امریکا تا سال ۱۸۷۲ تمدید شد. این امتیازها (به طرفهای پیمانها) به خواست آزادانهٔ کشور ما داده شد. اکنون که مدت این پیمانها به سر آمده است، بطور طبیعی می‌تواند به وسیلهٔ یکی از دو طرف ملغیٰ اعلام شود یا پیمان جدیدی با مذاکرات تازه بسته شود...»

این سخن موری آرینوری در پوشش تعارف و توجیه سیاسی، بیان انتظار و درخواست او از آزاداندیشان است برای الغای پیمانهای تحمیل شده در دههٔ ۱۸۵۰ و اعادهٔ حاکمیت کامل و اختیار عمل ژاپن در برابر قدرتهای غربی، که سرانجام پس از سالها تلاش و با قدرت نشان دادن ژاپن تحقق یافت.

مهدیقلی هدایت در یادداشت سفر ژاپن خود می‌نویسد: «(۱۹ دسامبر ۱۹۰۳) می‌بایست به ملاقات کُنت کاتسُورا (Kâtsurâ)رئیس الوزرا رفت. مردی است که در آلمان تحصیل کرده است... از اتابك سؤال کرد که در زمامداری خود برای اقتصاد چه کرده‌اید؟ اتابك گفت: عهدنامه با روس داشتیم و از شروط آن حصر گمرك به پنج درصد بود؛ در گمرك اختیار نداشتیم. اخیراً موفق شدیم با روسها قرار تازه بگذاریم.

«کنت گفت ما هم همین گرفتاری را داشتیم و مبتلا به کاپیتولاسیون هم بودیم. عدلیه را مطابق مرسوم اُرُپ ساختیم؛ قوانین را تنظیم کردیم؛ قوای نظامی خودمان را تکمیل نمودیم و عهدنامه‌ها را فسخ کردیم. اروپاییان ایرادی نداشتند؛ سر نیزه را هم می‌دیدند، تمکین کردند.» (سفرنامهٔ مکه...، ص ۱۰۰)

ص ۱۷۱، س ۵، «امیرزادهٔ افغان، اسکندر احمدخان»

اورسل در سفرنامهٔ خود شرحی دربارهٔ احمد اسکندرخان که در سال سفر او (۱۸۸۲) همچنان در ایران بوده آورده است: «... بعد از مراسم قربانی (عید اضحی) به وزارت جنگ رفتیم. تالار بزرگ «اتاق نظام» مملوّ از صاحب‌منصبان نظامی بود. پیشخدمت‌ها مرتب توی سینی‌های بزرگ چای و شیرینی می‌آوردند. ژنرال که لباس اتریشی پوشیده بود، ولی دماغ خمیده‌اش و عمامه‌ای که بر سر داشت از ملیت افغانی او حکایت می‌کرد، به آقای دورمان (بلژیکی مقیم ایران و دوست اورسل) نزدیك شد و به فرانسه از وی خواهش نمود ما را به هم معرفی کند. این شخص، نجیب‌زادهٔ اروپا دیده‌ای به نام «اسکندربیك» و مدتها مقیم انگلستان بود...» اورسل، به دنبال این وصف، شرح گفتگویی را که دربارهٔ رویدادهای افغانستان با امیر اسکندرخان داشته، نوشته است (ص ۲۰۱ ـ ۱۹۷).

ص ۱۷۱، س ۸، «ایوبخان (پادشاه افغانستان)»

جا دارد که از امیر ایوبخان که پیش و پس از سفر یوشیدا دو بار به ایران پناه آورد شرح حال کوتاهی به نقل از بامداد (ج ۴، ص ۶۲ ـ ۴۵۱) آورده شود:

«امیرایوبخان پادشاه افغانستان پسر چهارم امیر شیر علیخان که در سال ۱۲۷۱ هـ.ق. متولد شده بود و پس از این‌که امیر یعقوبخان در سال ۱۲۸۹ به امر پدرش زندانی شد، ایوبخان برادر اعیانی وی برای این‌که دستگیر نشود در سال ۱۲۹۱ در ۲۰ سالگی به مشهد فرار کرد و مدت شش سال در آن‌جا می‌زیست. امیر شیر علیخان بعد با روسها ساخت و به انگلیسها اعتنایی ننمود و سپس روسها در نتیجهٔ سازش با انگلیسها در مسائل آسیای میانه او را تنها گذاشتند و بیچاره‌اش کردند و انگلیسها هم تصمیم جدی گرفتند که او را از میان بردارند. بنابراین در سال ۱۲۹۶ انگلیسها از سه طرف به افغانستان هجوم آوردند و چند شهر را گرفتند و امیر شیر علیخان ناچار سردار محمدیعقوب‌خان پسر بزرگ خود را به جای خویش گذاشت و از کابل رهسپار بلخ

شد، امّـا در صفر همین سال پس از ۱۷ سال پـادشاهی (از ۱۲۷۹ تا ۱۲۹۶ قمـری) درگذشت. ایوبخان در این هنگام از قضـایا اطلاع پیدا کرد و از مشهد وارد هـرات شد و حکومت آن‌جا را در دست گرفت. امیر یعقـوبخان نه ماه (از ربیع‌الثانی تا ذیحجـه ۱۲۹۶) سلطنت کرد تا پس از قتل مأموران انگلیسی در کابـل، انگلیسها او را به حیله دستگیر و خلع کردند. در ایـن هنگام ایوبخان که در هرات حاکم بـود بر ضد انگلیسها قیام کرد و قندهار را محاصـره کرد. ژنرال روبرتس (F. S. Roberts) با ده هزار سرباز فوراً خود را از کابل به قندهار رساند و ایوبخان را سخت شکست داد.

«ایوبخان در سال ۱۲۹۹ دوبـاره با لشکـری از هرات متـوجه قنـدهار شـد، امّا سـرانجام شکست خورد و مجبور شد که در همین سال به ایران پناهنده شود، و با بزرگان و خوانین افغان در تهران بود تـا که در ذیقعدهٔ ۱۳۰۴ بواسطهٔ شـورش سخت غلیجایی‌ها بر ضد عبـدالرحمن‌خان از تهران فـرار کرد و بـه افغانسـتان رفت. امّا نتـوانست کار خـود را پیش ببرد و سـرانجام جـز تسلیم چـاره‌ای ندیـد، پس بـه مشهد بـازگشت و بـه ژنرال مـاکلین (Maclean) کنسـول انگلیس تسلیم شد.

«انگلیسها عبدالـرحمن‌خان را بـرای امـارت افغانسـتان برگـزیـدند، و ایـوبخان را هم بـه هندوستان بردند و نگهداشتند تـا که در سال ۱۳۳۲ قمری پس از ۲۷ سال اسارت در ۶۱ سالگی در لاهور درگذشت.»

بنجامین در سفرنامهٔ خود گفته است: «... وقتی نـزاع و دسایس دولتین انگلیس و روس در سرحـد شرقی ایـران درگیرد، دولت ایران از شـر آن محفوظ نمی‌مـاند. اگر چـه هیچ یك از دولتین مزبورتین با ایران استشاره نمی‌کنند؛ ولی در مسألهٔ مشرق زمین، ایران هم منافع کثیره دارد.

«از جمله دلایل این امر یکی واقعهٔ ایوبخان است کـه مدعی سلطنت افغانستان می‌باشد، و اکنـون (سالهـای ۸۵ ـ ۱۸۸۳) بـه واسطهٔ اصـرار دولت انگلیس این شخص در ایران محبـوس است...» (ص ۵۴۵) وی در دنبـالهٔ بحث خـود از سیاستِ روس و انگلیس در ایـران نیز شـرحی دربارهٔ احوال افغانستان آورده است (ص ۵۱ ـ ۵۵۰).

ص ۱۷۲، س ۱۶، «گلهای داوودی، ژاپن را به یاد من آورد»

در پیش ژاپنیها، گل داوودی (کیکُو Kiku) شریف‌ترین گلهاست. این گل در اصل از چین آورده شد، امّـا ژاپنیها آن را به شکفتگی و پـر برگی امـروزین رسانده‌انـد. داوودی بیش از پنج هزار گونـه دارد، و فصل شکفتن آنها هـم مختلف است؛ امّا آنهـایی را که در پـاییز گل می‌دهـد بیشتر

کاشته‌اند.

پس از آن‌که گونه‌های داوودی در سدهٔ هشتم از چین آورده شد، بزودی محبوب و سرسبد گلها شد. از سدهٔ دوازدهم میلادی این گل که نشانهٔ صلح و صفا و دیر زیستن شناخته شده است، نشان سلطنتی ژاپن شد.

در یك قصّهٔ قدیمی چینی، این گل مقدس و دیرپای شناخته شده است. هنگامی که امپراتور چین به نام مُو (Mu)از سلسلهٔ چو (Chou)به هند رفت تا راز و رمز آیین بودا را دریابد، مرد جوانی به نام تسُو تُونگ (Tzu Tung) را در میان ملازمانش همراه برد. این جوان محبوب امپراتور بود، امّا در میان سفر مرتکب این جرم بزرگ شد که بر بالش امپراتور پا بگذارد. به کیفرِ این گناه نابخشودنی، فرمان رفت که او در لی ـ هسین (Li-hsien)که ناحیه‌ای پرت و کوهستانی است، بماند. هنگامی که او از ملتزمان جدا می‌شد، امپراتور بر او دل سوزاند و گفت که یك ذکر بودایی را برای رستگاری خود هر روز تکرار کند. تسُو ـ تونگ در آن کوهستان دوردست، این ذکر را هر روز و از سر اعتقاد بر زبان داشت. او یك روز صبح این سخنان مقدس را، در کنار جویباری بر برگ گل داوودی نوشت. شبنم سحرگاه که بر این برگ گل جمع شده بود، در آب جوی چکید و پس، در زمان، این آب دارویی مقدس برای عمر دراز (آب حیات) شد. پیش چشم آن جوان، بهشتی با مرغان نغمه‌خوان و گلهای خوشبو پدید آمد، و فرشتگان به ملازمتش آمدند. او با خوشحالی از آن آب نوشید و هشتصد سال عمر کرد. همهٔ مردمی که در پایین رود می‌زیستند خوشبخت شدند و بس دراز زیستند.

بوتهٔ داوودی که در ژاپن کاشته می‌شود بطور کلی از دو نوع است؛ یکی که چندین گل بزرگ و ممتاز دارد، و دیگر آن‌که صدها گل کوچك می‌دهد. این گونهٔ دوم را طوری پرورش می‌دهند که به شکلهای گوناگون در آید و تزیینی باشد. با این کار، در اوایل سدهٔ نوزدهم کیکُو ـ نینگیو (Kiku-ningyo)یا عروسك داوودی پدید آمد، که گلها را به نحوی پرورش می‌دادند که به نما و هیأت شخص معینی باشد.

در روزگار قدیم، در روز جشن گل داوودی در ۹ سپتامبر، نیایش‌کنندگان در معبد بودایی کانّون (Kannon) در آساکُوسا (Âsâkusâ) از محله‌های قدیمی توکیو، شاخه‌هایی از کیکُو یا گل داوودی می‌آوردند و آن را با گلهای داوودی که مردم دیگر آورده بودند معاوضه می‌کردند (به نقل از Mock Joya، ص ۹۴ ـ ۳۹۳ و۶۵۶).

ص ۱۷۳، س ۱۲، «آب تهران و درختهای کنار خیابان»

دربارهٔ آب تهران، بنجامین نوشته است: «در دنیا کمتر مملکت متمدنی است که به قدر ایران از وفور آب و چوب محروم باشد... اکنون باید دانست که آب شهر از کجا می‌آید، زیرا که از چاهها ممکن نیست در آورد... ولی از برفها و بارندگی کوهها، جویهای کوچك حاصل می‌شود. این چشمه‌ها و جویها را از راهی که در زیر زمین می‌کنند به شهر می‌آورند... در شهر تهران به قدر سی چهل قنات که به مخارج و زحمت زیاد ساخته شده موجود است.» (ص ۱۲۲) کرزن نیز گفته است که «آب تهران غیرکافی و بهای آن گران است. اقدامی هم که جهت انحراف آب کرج به تهران شده بود متروك ماند، و تمام احتیاج آب تهران با آب قناتها که در دامنهٔ البرز حفر می‌شود مرتفع می‌گردد؛» (ج ۱، ص ۴۳ ـ ۴۴۲) و دربارهٔ آوردن آب کرج در حاشیه افزوده است: «این کار را حاجی میرزا آقاسی صدراعظم خارق‌العادهٔ محمدشاه که علاقهٔ سرشاری در انجام کارهای عام‌المنفعه داشت شروع و با موفقیت تمام کرد. وی به بند آوردن آب جاجرود که در سمت مشرق تهران واقع است اقدام نمود، که به واسطهٔ شکایت زارعین ورامین جهت کم آبی آن نقشه از بین رفت و بعد از سقوط حاجی آب کرج را هم بستند.»

دربارهٔ درختهای تهران هم در **مرآت‌البلدان** (ج ۱، ص ۵۹۵) آمده است: «پیترو دلا وال (Pietro della Valle) که در سال هزار و ششصد و هیجده مسیحی مطابق هزار و بیست و هشت هجری به ایران سفر نموده و اوّل مسافر فرنگی است که از طهران عبور کرده می‌نویسد طهران از کاشان بزرگتر ولی تعداد نفوس سکنهٔ آن کمتر از سکنهٔ کاشان است. یك ثلث از زمین داخل حصار بیوتات و دو ثلث دیگر باغات است. در قسمت بیوتات نیز در جمیع کوچه‌ها خیابان مانند درخت چنار غرس کرده‌اند و دور دایرهٔ تنهٔ چنار به قدری است که چهار نفر که دست به هم بدهند به اشکال می‌توانند یك درخت را بغل نمود. این مسافرگوید چنان که اسلامبول به واسطهٔ زیادتی درختهای سرو نزد بعضی مسافرین به سروستان معروف است طهران نیز باید به چنارستان موسوم باشد. این مسافر در طهران ابنیهٔ عالیه ندیده که در سیاحت‌نامهٔ خود ثبت نماید.» همین را اورسل هم نقل کرده است (ص ۹۹).

ص ۱۷۳، س ۱۳، «آبی که در ارك به دست می‌آمد گوارا نبود»

در **مرآت‌البلدان** (ص ۶۰۸) شرحی در تاریخ آباد شدن تهران به نقل از **روضة‌الصفای**

ناصری، نوشتهٔ رضاقلی‌خان هدایت، آمده، و در توضیحی بر آن افزوده شده است: «قناتِ مهرگرد که در ارك جاری و دهنهٔ آن در عمارت معروف به سرچشمه است متعلق به قلعهٔ مهران و خیلی آباد بوده. گِرد در لغت قدیم به معنی آباد و معرّب می‌شود به جرد، مثل داراب گرد و داراب جرد.»

ص ۱۷۳، س ۱۷، «یخ را از کوهستان می‌آوردند»

یخ طبیعی و کوهستانی که یوشیدا از آن یاد کرده جز یخی است که با آب انداختن در یخچالها در شهر یا پیرامون آن در زمستان می‌ساختند و برای تابستان نگاه می‌داشتند. سیف‌الدوله در وصف تهران نوشته است: «در کوهستانش معدن یخ هست» (ص ۲۲). به نوشتهٔ شهری «یخ دیگری (جز یخ یخچالی) نیز بود که به خانه‌های اعیان و اشراف می‌رفت و به فالوده فروشان داده می‌شد که از توچال (محلی سرد در کوههای شمالی تهران که یخ طبیعی از آن به دست می‌آید) و کوهستانها و آبگیرهای شمالی تهران می‌آمد، یعنی همان یخ بلوری‌ای که یخ فروشان آن را مبنای تبلیغ یخ خود قرار می‌دادند (تاریخ اجتماعی تهران...، ج ۵، ص ۳۵).

فراهانی هم از ذخیره کردن برف و یخ کوهستان در رشت برای مصرف تابستان شرحی دارد که خواندنی است: «و در این شهر برف و یخ به هم می‌رسد و برف بیش از یخ است. بعضی سنوات به گیلان برف بسیار می‌آید و بعضی سالها هیچ نمی‌آید... و همین که برف آمد، در بلندیها و تلها گودالها به وضع یخچال درست کرده‌اند؛ برف را به محض آمدن به زمین در آن گودالها می‌ریزند و روی آن را با علفی که موسوم به کرف و طبعاً سرد است، می‌پوشند و بر روی او خاك می‌ریزند. آن علف برف و یخ را از گرما حفظ می‌کند و در تابستان به کار می‌برند... و به جهت اعیان ازکوه‌دلفك،که‌نزدیك رحمت‌آبادعمارلو است،یخ وبرف حمل به رشت می‌نمایند.»(ص۴۱)

مؤلف تحفة‌العالم دربارهٔ برف و یخ ساختن در شهرهای گرم سرزمین هند شرحی خواندنی دارد: «... در لکهنو و بنارس و سایر بلدان این کشور... هوای تابستان، خاصه در بنگاله و نواحی آن... با افراط گرمی، رطوبت بسیاری دارد و هوای زمستان نیز آن‌قدر سرد نیست که آبها در ظروف و اوانی بسته شوند یا بندرت برف از آسمان بارد... و به این هوا در چلّهٔ زمستان به تدابیر و حیل برف سازند و تا تابستان نگهدارند... و آن چنان است که در خارج شهرها صحرایی وسیع از درختان و اشجار خالی باشد... مسطح و هموار کنند و آن را به کاه یا جو یا پوشال برنج فرش نمایند و بر آنها آب بسیاری پاشند و بشقابهای سفالین نازك بر رویِ آن پوشالها گذارند. و بر هر ده ظرف یك آدم معین است و دیگی دارد که در آن آب نیمگرم است. آخر شب که نَسیم سحری وزد

قدری از آن آب در آن ظرف ریزد و فی‌الفور بسته شود و به قدر نیم انگشت کمابیش منجمد گردد. همان وقت همه را جمع کنند و بکوبند و در یخچال اندازند شنیدم که در سر کار آصف‌الدوله، جابجادرنواحی لکهنو،تاچهارمنزلی،برف‌سازان معین بودند زیاده از دوازده هزار کس.» (ص ۴۲۲)

ص ۱۷۳، س ۲۰، «ناصرالدین‌شاه خواست که چراغ گاز هم برای تهران بیاورد»

در سفرنامهٔ اورسل هم آمده است: «امروزه (سال ۱۸۸۲) این گلوله‌های روشنی‌بخش (توپ) جای خود را به جاچراغی‌های چدنی بی‌لطفی داده است، زیرا این میدان (توپخانه) و چند خیابان مجاور دیگر چندی است که با چراغهای گاز روشن می‌شود. حتی این میدان دو جاچراغیِ باشکوهی نیز دارد که تهرانیها خیلی به آن می‌بالند ولی به قول آنهایی که همیشه فال بد می‌زنند، کسی روشن شدن چراغ آنها را ندیده است.» (ص ۱۰۳).

کرزن که در سال ۱۸۸۹ در ایران بوده نوشته است: «تیرهای چراغ که برای گاز در خیابانها نصب شده بود اینك چراغهای نفتی را بطور موقت و نامطمئن در آنها قرار داده و با این کار جهانِ تمدن را مسخره کرده‌اند.» (ج ۱، ص ۴۰۷)

بروگش هم که در سالهای ۶۱ ـ ۱۸۵۹ در ایران بوده گفته است که خیابانهای محلهٔ ارك شبها با فانوسهای شمع «آستارین» روشن می‌شده است (ص ۱۷۷).

«ایجاد کارخانهٔ چراغ گاز به همّت میرزا حسین‌خان سپهسالار انجام گرفت و خیابانی که کارخانه در آن قرار داشت نیز به خیابان چراغ گاز شهرت یافت. از این کارخانه به وسیلهٔ لوله‌هایی که در زیر زمین کشیده شده بود به چراغهای ارك سلطنتی و خیابانهای اطراف آن گاز می‌رساندند. از آن‌جایی که این گاز بسیار بد بو بود چراغهای گازی دوامی نیافت و پس از مدتی کارخانه تعطیل شد. بعدها حاج حسین‌آقا امین‌الضرب در جای کارخانهٔ گاز، کارخانهٔ برقی دایر کرد و از این‌رو نام خیابان به چراغ برق تغییر یافت. امروز این خیابان امیرکبیر نامگذاری شده است.» (نوربخش، ص ۵۷۴ ـ ۷۵)

ص ۱۷۴، س ۲۲، «خدا ما را برای این دروغ کیفر نمی‌دهد»

دربارهٔ دروغگویی و نسبت دادن آن به دیگری در ایران، بنجامین حکایتی خواندنی آورده است: «واقعهٔ دیگر در تبریز به وقوع رسیده است: یکی از امنای دولت ایران، با شخص انگلیسی نزاع کرده، مکرر، در رو به روی او، او را دروغگو نامیده بود. شخص انگلیسی که از اخلاق مشرق

زمینی هیچ اطلاعی نداشت، پیش او آدم فرستاده گفت: «باید ترضیه بخواهید یا باید جنگ تپانچه بکنید!». ایرانی شخص جبانی نبود؛ چه کمتر ایرانی به هم می‌رسد که کم دل باشد. ولی، دیوانگی می‌دانست که جان خود را به معرض خطر بیندازد، محض این که کس دیگری را دروغگو نامیده است؛ و فی‌الحقیقه جمیع فرنگیها و آمریکاییها که رسم سفیهانهٔ جنگ تپانچه را قبول ندارند، همین خیال را می‌کنند. ایرانی، تعجب کرده گفت: «من جنگ کنم؟! من به او، همین‌قدر، گفته‌ام که دروغ گفته حالا می‌خواهد با من جنگ کند؟! سفاهتی بالاتر از این می‌شود؟!» آورندهٔ پیغام به او گفت: «چاره نیست! ــ می‌گوید باید با او جنگ کنی! هیچ وقت کسی نمی‌تواند شخص انگلیسی را دروغگو بنامد». ایرانی جواب داد: «من می‌گویم جنگ نخواهم کرد!». آن شخص گفت: «پس، باید ترضیه بخواهید!». ایرانی گفت: «ترضیه یعنی چه؟» گفت: «ترضیه یعنی این که بگویید: «من متأسف می‌باشم از این که شما را دروغگو نامیده‌ام». معنی ترضیه این است». ایرانی گفت؟ «همین است و بس؟! ــ البته من ترضیه می‌خواهم! ــ هر چه بخواهد، من می‌گویم! من خودم، وقتی او را دروغگو نامیدم خود دروغ گفتم. من خودم، دروغگو هستم! پدرم دروغگو و اجدادم دروغگو بوده‌اند! ــ بیشتر از این چه می‌خواهید؟!». (ص ۲۴ ـ ۲۲۳)

ص ۱۷۵، س ۱۵، «داستانگوی ژاپنی که تسُوجی سپّو... نامیده می‌شود»

تسوُجی سپّو (Tsuji Seppo) یا تسُوجی کوءشاکو (Tsuji Kôshaku) داستانگو یا نقّال دوره‌گرد است که در کوچه و گذر داستان می‌گوید و مردم رهگذر به او پول می‌دهند. مایهٔ این داستانها بیشتر از سرگذشت تویوتومی هیده‌یوشی (Toyotomi Hideyoshi) سردارِ بلند آوازهٔ ژاپن در سدهٔ شانزده (۹۸ ـ ۱۵۳۶) گرفته شده است. هیده‌یوشی پس از جنگهای بسیار و سرکوب ساختن حریفان، نظام حکومت سپهسالاری ژاپن را استوار کرد و در واقع زمینه را برای حکومت لشکری خاندانِ توکُوگاوا (Tokugâwâ) که از آغاز سدهٔ هفده تا نیمهٔ سدهٔ نوزده پایید، آماده ساخت.

این داستانها برای عامهٔ مردم است و در دورهٔ حکومت توکُوگاوا آن را دوست می‌داشتند.

ص ۱۷۶، س ۵، «اوکی آگاری ـ کوبوشی» و «دارُوما»

اوکی آگاری ـ کوبوشی (Okiâgâri-Koboshi) (عروسك غلتان) یکی از قدیم‌ترین و رایج‌ترین اسباب‌بازیها و نیز وسیلهٔ شگون و مانند طلسم خوشبختی است. پایین این عروسك را

کروی می‌سازند و در آن‌جا وزنه‌ای می‌نهند تا از هر سو که آن را بر زمین بگذارند، بغلتد و راست بایستد. چون این عروسك همیشه راست و بالا می‌ایستد و هرگز نمی‌افتد، آن را طلسم نیك‌بختی هم می‌دانند. این عروسك به شکلها و اندازه‌ها و از مواد گوناگون، و در هر ناحیهٔ ژاپن به نوعی ساخته می‌شود، امّا بیشتر کاغذی یا گلین است و به نام قدیس معروف بودایی سدهٔ ششم میلادی «دارُوما» (دهرما) نامیده می‌شود. گفته‌اند که او پایه‌گذار فرقهٔ ذن بودایی بوده است.

داستانهای بودایی می‌گوید که «دارُوما» سالها در کوهستانی دوردست و بر تخته سنگی، چهارزانو به تفکر و تربیت نفس نشست و در نتیجهٔ این ریاضتِ سخت پاهایش از کار افتاد. از این روست که پیکره‌هایی که می‌سازند او را نشسته نشان می‌دهند، با خرقه‌ای که سر و بر و شانه‌ها و تنش را پوشانده، و فقط چهرهٔ او پیداست. سراسر این پیکره را، جز رخ آن، بیشتر رنگ سرخ می‌زنند.

در گوشه و کنار ژاپن رسم است که روز اوّل سال نو که مردم برای نیایش به معبد بودایی می‌روند پیکره‌ای از داروما به صورت اوکی آگاری ــ کوبوشی (عروسك غلتان) برای شگون و تیمّن می‌خرند. نیز هنوز رسم است که از این پیکره که با اندازهٔ بزرگ و از کاغذ ساخته شده و مردمك چشمهای آن هنوز ترسیم نشده است می‌خرند و هنگام دست زدن به کار مهمی‌یك چشم آن را می‌کشند و پس‌از کامیاب‌شدن‌در آن کار و رسیدن به مقصود (مانند پیروز برآمدن و به دست آوردن مقامی انتخابی از قبیل نمایندگی مجلس) چشم دیگر آن را نقش می‌کنند. «مه» (Me)، به معنیِ چشم، در ژاپنی غنچه یا جوانه هم معنی دارد. «مه ــ گا ـ دِرُو (Me-ga-deru) (غنچه زدن یا جوانه کردن) به معنی خوشبخت و کامیاب شدن است (Mock Joya، ص ۹۳ ـ ۴۹۲).

تاریخ آمدن چای به ژاپن هم با قصهٔ دارُوما پیوند دارد. می‌گویند که چای در سالِ ۸۵۰ میلادی به وسیلهٔ عارف جلیل‌القدر بودایی به نام دنگیوه ـ دایشی (Dengyô-Dâishi)به ژاپن آمد. این ماده از دیرزمانی پیشتر نوشیدنی مطلوب بوداییان در چین و هند بود، که با نوشیدن آن خود را در میان نیایش و ذکر و تفکر نیمه‌شبان بیدار نگاه می‌داشتند. حکمت این کار و داستان پیدا شدن بوتهٔ چای در یك داستان بودایی آمده است: می‌گویند که دارُوما روحانیِ بودایی سدهٔ ششم در هند سالهای بسیار را یکسره در ذکر و نیایش گذراند و چشم بر هم ننهاد. امّا شبی پلکهای او سنگین شد و به هم آمد و او بی‌اختیار تا بامداد در خوابی گران افتاد. چون بیدار شد، از تن‌آسایی خود و تنبلی پلکها چنان به خشم آمد که پلکهایش را کند و به زمین انداخت. امّا همانندم آن پلکها به بوته‌ای بدل شد که برگهای آن، همان چای، را چون دم کرد و نوشید شب بیداریها را تاب آورد

(Chamberlain، ص ۵۳ ـ ۴۵۲).

ص ۱۷۶، س ۱۳، «سِن یاکُو»

«سِن ـ یاکُو Sen-yaku در افسانهٔ چینی به نامِ کوه‌گا (Kôgâ) همچون آب حیات است که زندگی جاودان و هم نیروی جادویی به کسی که آن را نوشیده است، می‌دهد. در ژاپن هم در قدیم به وجود سِن ـ نین (Sen-nin) عارفی افسانه‌ای، عقیده داشتند، و او را به صورت پیرمردی حکیم و درویش کوه‌نشین که چوبدست بلندی دارد و صاحبِ کرامات است و چیزی نمی‌خورَد جز هوا، مجسم می‌کردند.

ص ۱۷۷، س ۱۲، «مانند غِژغِژ به هم سودنِ جامهٔ مرصّع»

این تعبیر یوشیدا از تشبیه معمول در زبان و ادب چین گرفته شده است که زمزمهٔ ریزش آب از فواره یا از بلندی را به آوای اصطکاك یا غِژغِژ به هم سُودن لباس اطلس یا زری در هنگام راه رفتن مانند می‌کنند.

ص ۱۷۷، س ۱۸، «غذای اصلی مردم برنج بود»

یوشیدا با دیدن غذایی که در مهمانیها می‌داده یا برای او و همراهانش فراهم می‌کرده‌اند، خوراك اصلی مردم ایران را برنج دانسته، و گر نه همان‌طور که بنجامین گفته معمول‌ترین مأکولِ ایران گندم است و بعد از آن برنج که «به قدر لزوم عاید می‌شود و محل عمدهٔ زراعت برنج اراضی حاصلخیز بحر خزر است» (ص ۴۶۹). وی افزوده است که «ایرانیها پختن برنج را به درجهٔ کمال رسانیده‌اند» و «در امر تغذیهٔ جنس بشر، برنج اهمیت تامی داشته است. اکنون (دههٔ ۱۸۸۰؛ بنجامین در سالهای ۱۸۸۳ تا ۱۸۸۵ وزیرمختار در ایران بوده و کتاب خود، ایران و ایرانیان را در سال ۱۸۸۷ منتشر کرده است) سه خمس تمام اهالی روی زمین با برنج زندگی می‌کنند. بانیان پنج مذهب بزرگ دنیا برنج می‌خورند» (ص ۴۷۰). کرزن هم دربارهٔ پخت برنج در ایران نوشته است:

«چلو که هنری از آشپزی است برنج سفید پخته‌ای است که در قاب به صورت اهرم درمی‌آورند. در خارج هر دانه‌اش خشك و در میان قاب نیك نرم و چاشنی‌دار است و با چندین قسم خورش مصرف می‌شود. برای دستورالعمل پختن آن رجوع شود به کتاب تیلمن Thilman (مسافرتی به قفقاز جلد دوم که مطلب را از کتاب دکتر پولاك اقتباس کرده است) راجع به پلو

شاردن می‌نویسد که: بیش از بیست رقم هست که انواع آنها با گوشت بره و گوسفند و مرغ و غیره پخته می‌شود، در نتیجهٔ تجربیات طولانی غذاهای ایرانی عالی گوارا، و خوش طعم و مغذی است و آدم آن قدر پرخوراکی می‌کند که حالت سیری دست می‌دهد، ولی در ظرف نیم ساعت معلوم نیست که آن همه غذا کجا رفته است و دیگر در معده سنگینی احساس نمی‌شود «سفرنامهٔ شاردن» (کرزن، ج ۲، ص ۱۶۴ حاشیه)

ص ۱۷۹، س ۱۵، «ایرانیها خانهٔ خشت و گلی را چندان بادوام نمی‌دانند»

دربارهٔ خانه‌های ایران و ساخت و طرح و ترکیب و نما و زیبایی آن در بیشتر سفرنامه‌ها شرحی آمده، و از آن میان است نوشتهٔ بنجامین نخستین سفیر امریکا در ایران (ص ۲۱ ـ ۱۱۷). موزر در وصف خانه‌ها و بناهای ایران نکتهٔ درخور توجهی را یادآور شده است: «عیبی که در ابنیهٔ ایرانی ملاحظه می‌شود این است که اگر جایی را به وضع ممتاز بنا نمایند و علامات زینت در آن قرار دهند آن را مواظبت نکرده و رفته رفته آن مکان رو به خرابی می‌گذارد.» (ص ۴۴ ـ ۱۴۳)

ص ۱۸۰، س ۵، «عید قربان از جشنهای بزرگ است» و شتر قربانی

از رسمهای دورهٔ قاجار، که بازماندهٔ روزگار صفویان بود، قربانی کردن شتری در دربار در روز عید قربان بود. مهدیقلی هدایت در این باره نوشته است: «عید قربان هم برایِ اهل شهر تفریح بود. از طرف شاه غیر از صدها گوسفند که تقسیم می‌شد، من جمله هفت هشت گوسفند برای پدرم می‌آوردند، شتری را تزیین کرده با دم و دستگاه کوس و گبرکه، موزیك و عملجات مخصوص به میدان نگارستان می‌آوردَند و نحر می‌کردند و هر قطعهٔ آن مخصوص صنفی بود. مباشرین خلعت و انعام داشتند. رسومات خوبی بوده، همه را تمدن از بین برده و از چیزهایِ خوب تمدن بهره‌ور نشدیم» (خاطرات و خطرات، ص ۹۰). بنجامین هم در وصف عمارت و باغِ نگارستان از قربانی کردن شتر در روز عید قربان در این باغ یاد کرده است (ص ۲۹ ــ ۱۲۸). اورسل نیز در سفرنامهٔ خود شرح بلندبالایی دربارهٔ این مراسم آورده است (ص ۹۶ ـ ۱۹۳).

قربانی کردن شتر در حضور شاه در دورهٔ صفویه هم برگزار می‌شد. کمپفر که در سالهای ۱۶۸۳ تا ۱۶۸۵ میلادی در دورهٔ شاه سلیمان صفوی در ایران بوده شرح گویایی از این مراسم نگاشته است (ص ۳۷ ـ ۲۳۴). امّا سابقهٔ این رسم به قرنها پیش از آن باز می‌گردد. در تاریخ مبارك غازانی در شرح اصلاحات غازان‌خان و از میان برداشتن رسمهای ناپسندیده آمده است که

خربنـدگان و شتربانـان و پیکان «در روز عیدهـا و نوروزها و کـوییلامیشی و امثال آن چهارپـایان می‌آراستند و جـوق جوق بر در خـانه‌های بـزرگان می‌رفتنـد. اگر خداونـد خانه روی نمـود، آنچه می‌خواستند بـه الحاح می‌ستدند و صد هزار هـرزه و هذیان می‌گفتند و دشنام می‌دادنـد تا زیادت بستانند، و بالضروره هم عِرض می‌بردند و هم چیزی می‌ستـدند. و اگر خداوند خانه حاضر نبودی یـا از بیم ایشـان روی ننمـودی، هـر چـه می‌یـافتنـد به گـرو بـر می‌گـرفتنـد و پیش خـرابـاتیـان و شراب‌فروشـان به زر بسیار گرو می‌کـردند... و هر سال پنج شش روز پیـش از آن روزهای معهود و پنج شش روز پس از آن هیچ آفریـده در میان راهها نیارستی گـذشت... و از دست بی‌راهی ایشان بازار عاطل شدی و تمغـاها بشکستی، و هیچ آفریده تدارك نمی‌کرد و اکـابر و ارباب جاه را از آن ذوق می‌بود که خربندگان و ساربانان ایشان استران و شتران را بیارایند و جامهٔ چند بر آن اندازند تا از مردم چیـزی تواننـد ستد» (ص ۳۶۲). بـرای تفصیل قربـانی کردن شتر در عید قـربان در دورهٔ قاجـار، نیز نگاه کنیـد بـه شـرح جعفـر شهـری در **تاریخ اجتماعی...** ، ج ۵، ص ۱۲ــــ ۹؛ و راوندی، **تاریخ اجتماعی ایران**، ج ۲، ص ۶۲ و ج ۶، ص ۷۲ـ ۵۷۰.

ص ۱۸۰، س ۹، «شتر قربانی را با تیغ مخصوصی می‌کشتند»

یوشیدا تیغ یا شمشیر مخصوص نوشته است، امّا قربانی کردن شتر با فرو کردن نیزه‌ای در حلقوم حیوان انجام می‌شد و این کار را نحر کردن می‌گفتند. در شرح کمپفر آمده است: «هنگامی که شاه (سلیمان صفـوی) به محل قربانی رسید، از اسب فرود آمد. داروغـهٔ اصفهان نیزه‌ای به وی تقدیم داشت تا حیوان قربانی را با آن بکشد. شاه سه بار بر نیزه بوسه داد و پـس از آن آن را به داروغه برگرداند و داروغه با آن چنان زخم عمیقی بر سینهٔ حیوان وارد کرد که هنگام بیرون کشیدن نیزه حیوان دیگر به زمین در غلتیده بود. اکنون دیگر برجسته‌ترین مردم شهر از اطراف هجوم آوردند تا با دست خود در کار قربانی شریك شوند.» (ص ۲۳۶)

اورسل که در سال ۱۸۸۲ مراسم قربانی کردن شتر را در باغ نگارستان دیده، نگاشته است که نحر شتر با فرو کردن نیزه به زیر گلوی حیوان به وسیلهٔ یکی از شاهزادگان که برای این کار آماده شده بود انجام شد (ص ۹۶ ـ ۱۹۵).

ص ۱۸۱، س ۱۳، «برای شاه پیشکش فرستادیم»

بنا به رسم، فرستادگـان خارجی هدایاشان را پیش از روز باریابی بـرای شاه می‌فرستاده‌اند.

بروگش هم در شرح باریابی پیش ناصرالدینشاه نوشته است: «هدایا را قبلاً به کاخ سلطنتی فرستادیم تا آنها را در تالار شرفیابی بگذارند که سفیر تقدیم کند.» (ص ۱۶۶)

ص ۱۸۱، س ۱۷، «قرار شد روز ۲ اکتبر به حضور شاه برسیم»

فوروکاوا، نفر دوم هیأت ژاپنی، در سفرنامه‌اش (ص ۲۱۷) تاریخ باریابی یوشیدا و همراهانش را نزد ناصرالدین‌شاه ۲۷ سپتامبر نوشته است.

ص ۱۸۱، س ۱۸، «وزیر خارجهٔ تازه پسرش را نزد ما فرستاد»

یوشیدا نام این پسر میرزا سعیدخان را نیاورده، امّا فُورُوکاواد، نفر دوم هیأت ژاپنی، در سفرنامه‌اش از «میرزا عبدالله پسر موتمن‌الملك (میرزا سعیدخان)» نام برده است. در منابعی که در دسترس بود شرح حالی از پسر میرزا سعیدخان بجز میرزا سلیمان‌خان دیده نشد، امّا با توجه به شرح ممتحن‌الدوله در خاطراتش که از «پسر ارشد میرزا سعیدخان» یاد کرده، پیداست که او پسر یا پسران دیگر هم جز میرزا سلیمان داشته است. ممتحن‌الدوله نوشته است: «مرحوم میرزاسعیدخان در غیاب وزیرمختار (حسنعلی‌خان گروسی، امیرنظام) میرزا سلیمان‌خان پسر خود را با دستورالعمل مخصوص شارژ دافر معین نمود و روانهٔ فرانسه کرد. افسوسی که هست این است که پسر ارشد وزیر از کمالات و متانت و درایت آن وزیر جلیل ابداً بهره‌ای نداشت و اگر اختلالی در مقاصد ناپلئون و حسنعلی‌خان دست داد در تهران بود نه به واسطهٔ اقدامات میرزاسلیمان‌خان شارژ دافر. کاری که این شارژ دافر در پاریس بطور کلی از عهدهٔ آن بر آمد این بود که سالن سفارت را قمارخانه کرده بود و خواتین کوچه‌های پاریس در آن‌جا رقص می‌کردند.» (ص ۹۱ ـ ۹۰، به نقل از: نوائی، ج ۲، ص ۵۸۲) بنجامین هم از «غرور و نادانی» این جوان حکایتی آورده است (ص ۸۴ ـ ۲۸۳). اعتمادالدوله هم از پسر میرزا سعیدخان، بی‌آوردن نام او، یاد کرده و در روزنامهٔ ۳شنبه ۷ رمضان ۱۳۰۴ ق. نوشته است: «صبح درب‌خانه رفتم تفصیل غریبی مشاهده کردم. نهصد و هفتاد پاکت سربسته که غالباً نوشتجات سفرای ایران در خارج و اغلب مراسلات سفرای خارجه در ایران و نوشتجات سرحدداران و غیره بود در میان نوشتجات میرزا سعیدخان مرحوم پسرش جمع کرده حضور شاه فرستاده بود. این پاکتها از بیست سال قبل بود الی چهارده سال قبل...». اعتمادالسلطنه نام پسر میرزا سعیدخان را که هیأت ژاپنی را در روز باریابی همراهی کرده «میرزا عبدالله خان مستشار وزارت خارجه» نوشته است (تاریخ منتظم ناصری، ج ۱، ص ۴۷۳).

ص ۱۸۳، س ۱۷، «رئیس تشریفات سلطنتی»

بنجامین که در سالهای ۸۵ ـ ۱۸۸۳ در ایران بوده در سخن از دختران ناصرالدین‌شاه و زندگی آنها نوشته است که یکی از این دختران «زوجهٔ ظهیرالدوله اشیك آقاسی‌باشی (رئیس تشریفات سلطنتی) می‌باشد... ظهیرالدوله شخصی است با ملاطفت و مهربان، و از حیث رفتار با مردم یکی از جوانهای بسیار مطبوع ایران می‌باشد، و خیلی خوش صحبت است. به علاوه، حالتی دارد که در ایران نادرالوجود است، و آن این که خیلی باصداقت است.» (ص ۲۶۶)

بامداد در شرح حال علیخان دولُوَی قاجار ملقب به ظهیرالدوله، و دارای لقبهای طریقتی مصباح‌الولایه و صفاعلی که «پسرمحمد ناصرخان ظهیرالدوله و داماد ناصرالدینشاه ـ شوهر فروغ‌الدوله ملکهٔ ایران ـ بوده و مدتها ایشیك آقاسی‌باشی (رئیس یا وزیر تشریفات سلطنتی) بود» نوشته است که او در سال ۱۲۸۱ قمری متولد و در سن ۱۶ سالگی در سال ۱۲۹۷ ق. داماد ناصرالدین شاه و در سال ۱۳۰۴ (۸۷ ـ ۱۸۸۶) رئیس یا وزیر تشریفات شاه شد (ج ۲، ص ۶۸ ـ ۳۶۷). این تاریخ انتصاب با شرح بنجامین درست در نمی‌آید مگر این‌که بپذیریم که پیش از این تاریخ و هنگام باریابی بنجامین، و احتمالاً یوشیدا نیز، در عمل تصدی شغل ریاست تشریفات خاصه را بر عهده داشته است.

جز بنجامین، ناظران دیگر نیز ظهیرالدوله را به نیك نفسی ستوده‌اند. علیخان منش درویشی داشت، و در رسالهٔ «چنتهٔ صفاء» در ارشاد و نسب او آمده که «در سنهٔ ۱۳۰۳ ق. در سلك مریدان صفی‌علیشاه در آمده است و از عصر روز چهارشنبه ۲۵ ذیقعده ۱۳۱۶ ق. که صفی‌علیشاه به اصطلاح فقراء خرقه تهی کرده است صاحب ترجمه به امر مظفرالدین‌شاه به خلافت ارشاد و جانشینی آن مرحوم معین و مأمور گردیده است.» (به نقل از بامداد، همان‌جا)

ص ۱۸۴، س ۲، «گفتگو بر سر بیرون آوردن یا نیاوردن کفش در وقت شرفیابی»

بحث بر سر در آوردن کفشها در ورود به تالار باریابی با این‌که موضوع کم اهمیتی می‌نماید، امّا از آن‌جا که حال و هوای قضیه می‌رساند که موضوع فقط تفاوت سلیقه نبوده ـ و احیاناً یك وزیرمختار خارجی می‌خواسته با تفتین و القاء شبهه به یوشیدا رسم بیرون‌آوردن کفش را در وقت باریابی که اتباع بیگانه ناخوشایند می‌داشته‌اند، بشکند ـ نگاهی به سابقهٔ آن می‌افکنیم.

بیرون آوردن کفش در وقت ورود نمایندگان خارجی به تالار بار از رسمهای جاافتادهٔ دربار قاجار بود که از دورهٔ صفویان بازمانده بود. ملکم حتی در یادداشت روز بیست و دوم ژوئن ۱۸۰۰

در تشریفات دیدار خود با شاهزاده حسنعلی میرزا فرمانفرما و والی فارس نوشته است: «هنگام ورود، جلوِ درِ بیرونی ارك (شیراز) از اسب پیاده شدیم و چکمه‌های خود را از پا در آوردیم و کفشهای سرپایی پوشیدیم. از این‌جا... به تالار عام هدایت کردند. از چند پله بالا رفتیم تا به اطاقی که کنار پله‌ها بود وارد شدیم. جلو درِ اطاق سرپایی را از پا در آوردیم و به وسیلهٔ ایشیك آقاسی به حضور شاهزاده بار یافتیم» (روزنامهٔ سفر هیئت سرجان ملکم، ترجمهٔ هوشنگ امینی، کتاب‌سرا، تهران، ۱۳۶۳، ص ۴۳؛ به نقل از: نوائی، ج ۲، ص ۴۷).

جیمز موریه در سفرنامهٔ خود در شرح باریابی هارفورد جونز و همراهانش نزد فتحعلیشاه نوشته است: «قبل از حرکت از منزل جورابهای بلند از ماهوت سرخ برای ما با کفشهای ساغری پاشنه بلندی مهیا کردند... خلاصه بعد از نیم ساعت توقف در کشیك‌خانه به ایشیك آقاسی‌باشی خبر دادند که پادشاه ایران حاضر به پذیرایی است. آنگاه وارد دیوانخانه شدیم. بعد از ورود، ایشیك آقاسی سفیر و اجزاء را به ترتیبی که باید قرار داد... ما را جلوِ تالاری بردند. خیلی دور از تالار ایستاده تعظیم کردیم... چند قدمی جلو رفته بار سوم تعظیم به جا آوردیم و ایشیك آقاسی‌باشی ما را معرفی نمود. ما و ایلچی کفشها را این‌جا کنده واردِ اطاق شدیم» (اعتمادالسلطنه، مرآت‌البلدان، ج ۱، ذیل «تهران»).

در دورهٔ ناصرالدینشاه این رسم همچنان برقرار بوده است. بروگش، نمایندهٔ پروس در سالهای ۱۸۵۹ تا ۱۸۶۱ نوشته است: «... به طرف قصر سلطنتی محل شرفیابی رفتیم. در نزدیکی قصر، اعلیحضرت را از پشت پنجره‌های بزرگ تالار شرفیابی مشاهده کردیم و بلافاصله مطابق تشریفات معموله همگی سه بار تعظیم کردیم و جلوِ در کفشهای خود را در آوردیم و به سوی تالار شرفیابی با قدم آهسته حرکت کردیم.» (ص ۵۵۱)

هم او در شرح باریابی بارون مینوتولی سفیر پروس و همراهان او پیش ناصرالدین‌شاه در ماه مه ۱۸۶۰ برای عرضه کردن چند دست اونیفورم پیاده‌نظام و سواره‌نظام پروس که پادشاه هدیه فرستاده بود، داستانی شنیدنی دارد: «به اتفاق رئیس کل تشریفات سلطنتی، میرزا سعیدخان وزیر امور خارجه و یحیی‌خان آجودان شاه که سمت مترجمی را داشت برای شرفیابی به حضور شاه رفتیم... پس از شرفیابی، شاه که مانند همیشه سرحال و خوش اخلاق بود دستور داد کسانی که اونیفرمها را پوشیده‌اند وارد شوند. مطابق تشریفات سلطنتی هر کس که بخواهد به حضور شاه شرفیاب شود باید کفشهای خود راجلوِ تالار کنده و پای برهنه وارد شود و کسانی هم که اونیفرم را پوشیده بودند از این قاعده مستثنی نبودند و می‌بایستی چکمه‌های بلندِ پروس را از پایِ خود در

آورند. این هم مخصوصاً برایِ سربازان ایرانی که اونیفرم را به تن داشتند کار آسانی نبود. به هر حال آنها این کار را با دشواری زیاد انجام دادند، ولی عیب بزرگ دیگری که این کار پیدا کرد این بود که سربازان ایرانی طبق معمول جوراب به پا نداشتند و با پایِ لخت با آن لباسهای پر زرق و برق وارد تالار شدند...» (ص ۵۷۹)

بنجامین نوشته است: «رسوم درباری حالیه اختلاف زیادی با رسوم زمان شاه‌عباس، دارد... روز به روز سعی می‌کنند که آن رسوم بطوری شود که اسباب حقارت تبعهٔ پادشاه نگردد، و سفرای خارجه بتوانند آن را قبول کنند، و هیچ وزیر یا سفیری نیست که آن طوری که روزنامجات امریکا نوشته بودند، مجبور به حقارت گردد.» (ص ۲۵۰)

هنری موزر سویسی که در سالهای ۸۴ـ۱۸۸۳ در ایران در سیر و سفر بوده و در این میان در تهران همراه وزیر مختار روس نزد ناصرالدین‌شاه پذیرفته شده، آورده است که «(در روز باریابی) جناب وزیرمختار (روس) گالشهای خود را که از مدادپاک‌کن (=لاستیک) بود به من امانت داده بود و آنها به قدری گشاد بودند که هر آن از پای من بیرون می‌آمدند. گالش عبارت از کفشهایی است که از مدادپاک‌کن وضع می‌شود و آنها را روی نیم‌چکمه می‌پوشند. البته خواهید پرسید که چرا گالش پوشیده‌ایم. اقتضایِ رسم این است که کفشهایِ ما که عیسوی و در انظار مسلمانان ناپاک هستیم روی فرش اتاق مالیده نشود، و گالش را وقتی باید از پای خود بیرون آوریم که در زمان شرفیابی باشد.» (ص. ۵۴ ـ ۲۵۳) (معلوم نیست اگر توجیه او دربارهٔ پوشیدن گالش درست بوده، چرا باید آن را در وقت شرفیابی از پا بیرون می‌آورده است!)

موضوع القاء قبلی وزیرمختار بریتانیا در این قضیه از این‌جا به ذهن می‌آید که یوشیدا چند سطر بعد گفته است که تامسون وزیرمختار انگلیس که داستان را شنید خوشحالی نشان داد و گفت که یوشیدا فتح باب کرده و توانسته است سنّت دربار قاجار را بشکند. اثر این «فتح باب» را در باریابی دکتر فووریه آشکار می‌بینیم. او در سفرنامه‌اش (سه سال در دربار ایران، از ۱۳۰۶ تا ۱۳۰۹ هجری قمری؛ تألیف طبیب مخصوص ناصرالدین‌شاه دکتر فووریه، ترجمهٔ عباس اقبال آشتیانی، کتابفروشی علمی، تهران، ۱۳۲۶) نوشته است: «امروز نخستین باری است که من باید در قصر سلطنتی حضور اعلیحضرت برسم و من در این باب به زحمت بزرگی گرفتار شده‌ام زیرا که نمی‌دانم با چه لباسی باید شرفیاب شد. تا به حال اطبای سلف من بدون استثناء به رسم جاری و به ادب ایرانی با کلاه و بی‌کفش به حضور می‌رفتند. کندن کفش برای من سخت و دشوار بود امّا چون نظامی هستم و لباس نظام در بر داشتم کلاه خود را می‌توانستم بر سر داشته باشم. تصمیم

گرفتم که بـا لباس نظامی و کلاه بـر سر با چکمه شـرفیاب شوم و اگر در باب کفـش ایرادی به من شود بگویم که بـر پا داشتن چکمه نیز از لوازم نظامی بودن اسـت و من نمی‌توانم آنها را پیش مردم بیرون بیاورم زیراکه دراین‌صورت بایدشلوارخودرا هم‌که ازپایین به آنهابسته است‌پیش‌چشم‌بکنم.»

فوروکاوا نفر دوم هیـأت ژاپنی در یادداشتهای سفر خود بگومگوی یوشیـدا و وزیرخارجه را در روز باریابی و بر سـر بیرون آوردن کفش چنین آورده است: «۲۷ سپتامبر (یوشیـدا ۲ اکتبر نوشته است) ـ امـروز روزی است که می‌تـوانیم شاه ایران را ببینیم. در این تـاریخ دیگر متـرجم هندی را نداشتیم؛ در تاریخ ۱۹ سپتامبر به کار او خاتمه داده شـده بود.

«ما لباسهای تشریفاتیمان را پوشیدیم، بـر اسبهایی که (میرزا عبدالله‌خان) همراه آورده بود نشستیم و از دروازهٔ قصر وارد شدیم. بیرون (عمارت) وزیر خـارجه... راه را به ما نشان داد. به کاخ شمس‌العماره رسیدیم. پـایین پله‌ها حدود ۲۰ نفر سـرباز با تیر و کمان و تبـرزین به صف ایستاده بودند. این سربازان جامهٔ سرخ رنگ در بر داشتنـد. وزیر خارجه از من پرسید: «شما کفشهایتان را در نمی‌آورید؟ در ایـران، ما وقتی که وارد خانـه می‌شویم کفشهایمـان را بیرون می‌آوریم. این رسم عام ایرانی است.»

«ما لباس اروپـایی پوشیده بودیم، و یـوشیدا پاسخ داد: «ما در مملکتمـان کفشهامان را در نمی‌آوریم.» پس از مـدت کوتاهی از پلـه‌ها بـالا رفتیم و وارد عمارت قصر شـدیم. شاه پیشتـر بر صندلی خود جلوس کرده بود.» (ص ۲۱۷)

در ژاپن هنوز وقتی که وارد خانه یا اتاق ژاپنی می‌شوند، کفشها را دم در بیرون می‌آورند.

ص ۱۸۵، س ۲۵، «ناصرالدین‌شاه به صحبت غیررسمی پرداخت»

فوروکاوا، افسر وزارت جنگ ژاپن و نفر دوم هیأت ژاپنی،نظامی وار،تند از تعارفهای هنگام بـاریابی گـذشتـه و کوتـاه نوشتـه است: «یـوشیدا سـلام و ادایِ احتـرام کرد و (گفت) کـه (ژاپن) می‌خواهد میان شرق و غرب (آسیا) مراوده باشـد و با ایران در آینده روابطِ خوب داشته باشد. شاه ایران خیلی خوشنود شد و از پذیرفتن هیأت ژاپنی ابراز مسرت کرد.

«پس از معرفی و تعارفهای رسمی، شاه شروع به صحبت غیررسمی کرد.» (ص ۲۱۷)

ص ۱۸۶، س ۹، «راه‌آهن»

موضوع راه‌آهن در این سـالها به ملاحظـهٔ پیشرفتهای باختـر زمین و گسترش این شبکه در

آن‌جا، و بیشتر پس از سفر ناصرالدین‌شاه به اروپا و با سابقهٔ شکست امتیاز رویتر، مورد توجه بود و ذهنِ شاه را هم به خود داشته بود. اورسل نوشته که شاه مدتهاست که امید کشیدن راه‌آهن را در دل می‌پروراند (ص ۲۳۵)، و نیز در توقفی یك شبه در قصبهٔ آق‌بابا در راه خرزان به قزوین مردم آن‌جا را با همهٔ بیگانه بودن از مسائل سیاسی و احوال مملکت، به احداث قریب‌الوقوع راه‌آهن بسیار علاقه‌مند یافته است (ص ۵۸). بنجامین نیز در یادداشتهایِ سفر خود به کشیدن خط آهن پرداخته و گفته است: «راه‌آهن بخار در ایران نافع نخواهد بود مگر این‌که تمام مصالح راه‌آهن از خود مملکت حاصل شود، و اسباب از آهن ایران ساخته شده و به زغال ایران به کار افتد...» (ص ۴۹۴) در این مبحث نگاه کنید به شرح گویای نوائی (ج ۲، ص ۸۵ ـ ۶۷۶) و نوشتهٔ مستند محبوبی اردکانی (ج ۲، ص ۸۹ ـ ۳۲۴).

ص ۱۹۰، س ۴، «غلاف شمشیر از جنس سامه زایا»

رویهٔ غلاف شمشیر ناصرالدین‌شاه در چشم یوشیدا از پوست کوسه نموده است، شاید برای این‌که غلاف شمشیر گرانبها را در ژاپن از پوست کوسه یا «سامه» می‌ساخته و این گونه غلاف را «سامه زایا» (Sâme Zâyâ) می‌خوانده‌اند.

ص ۱۹۰، س ۷، «دریای نور و تاج ماه»

گرترود بل در فصل نهم کتاب خود، «تصویرهایی از ایران» با عنوان «خزانهٔ شاه»، دربارهٔ جواهر سلطنتی که در روزگار ناصرالدین‌شاه بازمانده بود شرحی آورده است (ص ۷۳ ـ ۶۸). بنجامین نیز به وصف گوهرهای قیمتی خزانهٔ شاه پرداخته و دربارهٔ دریای نور نوشته است: «از حیث آب و رنگ و بزرگی و قیمت، دویم الماس دنیاست، در یك جعبهٔ آهنی نگاهداشته‌اند، و در کمتر اوقات آن را نشان می‌دهند؛ اعلیحضرت شاه ایران در عیدهای بزرگ آن الماس را می‌زنند.» (ص ۱۲۸).

سر هارفورد جونز (Sir Harford Jones) نمایندهٔ تجاری انگلیس در بوشهر که در سالهایِ آخر روزگار زندیان برای دیدن لطفعلی‌خان و معاملهٔ جواهر به شیراز رفته بود دربارهٔ الماسهای دریای نور و تاج ماه نوشته است:

«دریای نور نخستین سنگ بود که به دستم دادند. شکل و اندازهٔ آن با نمونهٔ بلور وهمچنین با شکل و اندازهٔ طرح تاورنیه کاملاً مطابقت داشت و من متوجه شدم میرزا جانی (ازجواهرفروشان

مورد اعتماد دربـار زندیه) در این گفته حق داشت کـه «دریای نور» می‌توانست‌بـه خوبی و راحتی تراش برلیان بپذیرد. رنگ دریای نور انـدکی به رنگ پریدگی می‌زدو به نظر من همین رنگ پریدگی از نظر یك جواهرفروش به منزلهٔ حسن بود نـه عیب. زیرا از نظر «آب» گوهری کاملاً درخشان بود و به نظر من برای بهتر شدن فقط نیاز بـه صیقل و تراش‌دوباره داشت. حساب کردم که پس از چنین اصلاحی ممکن بود از وزن آن در حدود بیست قیراط کاسته گردد و وزن گوهر به ۱۵۶ قیراط تبدیل شود. سپس به آزمایش «تاج‌ماه» پرداختم. شکل آن بیضی و تخم‌مرغی بود. $\frac{۳}{۵}$ قسمت فوقانی آن را تراش داده بودند. از نظر آب و رنگ نادرترین گوهری بود که در طول عمر خود دیده بودم و به گفتهٔ میرزا جانی ۱۴۵ قیـراط وزن داشت. به عقیدهٔ من اگر این گوهر را تـراش دوباره می‌دادند، ممکن بـود ۱۵ قیراط از دسـت بدهـد. لیکن اگـر این تـراش درست و بـه دقت انجام می‌گـرفت مقـدار معتنابهی بـر زیبایی و البته بـر بهای «تاج‌مـاه» می‌افزود. هر یك از این دو الـمـاس در میان یکی از بازوبنـدها نشانده شـده بود. و در هر طرف آنهـا سه گوهر دیگـر قرار داشت که جمعاً ۱۲ گـوهر اضـافی را تشکیل می‌دادند.» (ص۲۲ ـ ۲۳)

ص ۱۹۰، س ۱۱، «چنین می‌نمود که (ناصرالدین‌شاه) با درباریان و کارگزارانش‌سختگیر است»

اثری که سیما و رفتار ناصرالدین‌شـاه در فوروکاوا، نفر دوم هیأت ژاپنی، داشته، و چهره‌ای که او در سـفرنامه‌اش از شاه ایران ترسیم کرده، عبرت آموز است:

«از کاخ‌که برمی‌گشتیم (و کمی‌دور شدیم) (ناصرالدین) شاه‌را دیدم، که براسبی‌که زین و یراق‌طلاکوب‌زیبـا داشت، سوار می‌شد. چند کـس‌از ملازمان با او بودنـد و با آنها صحبت می‌کرد. شـاه عینك آفتابی زده بـود و چتری کـار اروپا بـالای سرش نگهـداشته بـودند تـا از تابیـدن نور بـه چشم‌هایش جلو گیرد. در سیما و قامت او حشمت شاهـانه پیدا نبود، و احساس‌نکردم که او وقار و شوکتی همچون امپراتـور ژاپن داشته باشد. او حقیر و بی‌شکوه و هیبت شـاهانه نشان می‌داد، و در این حال بی‌وقر و جلال می‌نمود. مطمئن هستم که او زیر نفـوذ مُدِ اروپا در آمده بود. ما ژاپنیها چیزهای بسیار از خارج فرا می‌گیریم، امّا ژاپنی باید جوهر وجودی خود را داشته باشد، و اندیشه و روح اصیل خویش را نگاه دارد. اگر ما در راه به امپراتور بر بخوریم، باید سرمان را پایین بگیریم و چشم به زیر بدوزیم تا امپراتور بگذرد و برود. ما فکر می‌کنیم که امپراتور باید مانند خدایان باشد و به نهایت شایستهٔ احترام است.» (سفرنامهٔ فوروکاوا، ص ۴۸ ـ ۲۴۷).

اگر این شـرح را در کنار وصفی کـه مهدیقلی هـدایت از سیما و منش میجی امپـراتور آن

روزگار ژاپن آورده است بگذاریم، تفاوت راه و موجبِ واماندن ایران در مسیر اعتلا و پیشرفت در چشم اهل بینش روشن می‌شود. هدایت نوشته است:

«پس از دقیقهٔ بیست احضار شدیم امپراتور در اطاق جنب تالار که قدری هم تاریك بود جلو صندلیی از چوب فوفل و ظاهراً کار هند ایستاده بود سر برهنه و چون مجسمه بی‌حرکت، کنت تودا رئیس تشریفات مترجم است،بدواً اتابك را با من به سمت مترجمی به حضور برد بطوری که گفته بودیم سری فرود آوردیم پادشاه گفت سفارش کرده‌ام که هر جا بخواهید برای تماشا شما را هدایت کنند منتظرم به شما در ژاپن خوش بگذرد، اتابك گفت همه‌جا در کمال مهربانی از من پذیرایی شد با کمال افتخار تشکرات و تبریکات خودم را به عرض اعلیحضرت می‌رسانم در این موقع مترجم میرزا احمدخان را به حضور آورد معرفی کرد و مرخص شدیم پادشاه به اتابك و همراهان دست داد مذاکرات به توسط مترجم شد لاکن معلوم بود که امپراتور فرانسه می‌داند در موقع تشکر و تقدیم تبریکات آثار تبسمی در صورت او پیدا شد تا ما از اطاق خارج نشده بودیم سیخ سر جای خود ایستاده بود بعد از در دیگر تشریف بردند. پادشاه مردی خوش اندام و خوش سیما بود چشم و ابرو و موی سیاه داشت پیچیدگی چشم ظاهر نبود رنگ بشره سبزهٔ تند بود قیافهٔ جاذم و جاذب داشت.

گفتند هشت سال است که پادشاه در تقاص تصرف روسها پرت ارتور را از قصر خود بیرون نرفته است و آنی از صرافت تدارك بیرون نیست.» (**سفرنامهٔ مکه...**، ص ۱۰۱)

ص ۱۹۰، س ۱۵، «یکی از درباریها... از سرحال بودنِ شاه ابراز خوشحالی کرد»

چنین اشاره‌ای را در یادداشتهای بسیاری دیگر از مسافران و فرستادگان خارجی هم که پیش ناصرالدین شاه رفته‌اند می‌خوانیم، و گویا حال و هوای ملاقات و نیز نتیجه و پیامد آن تا اندازهٔ بسیار بستگی به خلق و خو و روحیهٔ ناصرالدین‌شاه در روز باریابی داشته است.

بروگش سفیر پروس نوشته است که پس از باریابی «هنگامی که در جلوِ قصر دستِ وزیر امور خارجه را فشار می‌دادم و خداحافظی می‌کردم، او سر خود را جلو آورد و آهسته گفت: امروز شاهنشاه خیلی به شما لطف کردند.» (ص ۵۵۲).

شرح کرزن هم از رفتار و منش ناصرالدین شاه در روز باریابی او خواندنی است: «در آداب زندگی و در خطاب به افراد شاه چنین وانمود می‌کند که وجودی با ابهت و با هیبت است. خواه در موارد عام و یا در برخورد خصوصی منش و رفتارش نیك ملوکانه است و می‌گویند که ذاتاً کمرو و

محجوب است که شاید بدین سبب باشد کـه بعضی حرکات ناگهانی و قرین بی‌ارادی دارد که در مواردی هم انگیزهٔ اظهاراتی تند و کوتاه می‌شود.

«در افتخار مصاحبه‌ای که به این جانب داده بود پی در پی عینکی را که بر چشم داشت در جلو کلاه پوستی خود حرکت می‌داد و جمله‌های کوتاه و بریده‌اش بیشتر به بازجویی دادگاهی می‌نمود تـا گفت و شنود معمولی. وی نسبت به اروپـاییان بسیار خوش‌بین و دلجـو است و کمتر خارجی از پایتخت شاه عبور می‌کند بدون آن‌که افتخار شرفیابی حاصل کرده باشد.

«پادشاه در اوان زندگی خیلی طالب تظاهر و شکوه می‌نمـود و گویا با مرور زمان رفته رفته سلیقهٔ او ساده‌تر شده است...» (ج ۱، ص ۵۱۹).

نیـز برای مقـایسـه، نگاه کنیـد بـه شرح دیـولافوا از بـاریـابی او همراه دکتـر تـولوزان نـزد ناصرالدین‌شاه (ص ۴۵ ـ ۱۴۱).

ص ۱۹۱، س ۲، «خبر آمد که شاه به ما نشان اعطا کرده است»

یوشیـدا دربارهٔ نـوع و درجهٔ نشانی کـه به او و اعضای هیـأت سفارت ژاپن داده شـد شرح بیشتری نیـاورده. امّا فـوروکاوا، نفـر دوم این هیأت، در روزنـامهٔ سفـر خود در تـاریخ ۲۴ دسـامبر ۱۸۸۰ نوشته است:

«مژده رسید که شاه به اعضای هیأت مدال و نشان داده است؛

ـ اِنوموتو (وزیر مختار پیشین ژاپن در روسیه که در بـازگشت ناصرالدین‌شاه از سفر اروپا نزد او بار یافته و درخـواست پذیرش سفارت ژاپن را مطـرح کرده بود؛ وی در این تاریـخ وزیر دریاداری ژاپن بود) بالاتر از همه و نشان درجهٔ اول گرفت.

ـ یوشیدا نشان درجهٔ دوم گرفت.

ـ یوکویاما و فوروکاوا نشان درجهٔ سوم گرفتند.

ـ چهار بازرگانِ همراه هیأت مدال طلا گرفتند.» (ص ۲۵۶)

شاید که با مراجعه به شرح عبداللـه مستوفی از اصلاحاتی که مشیرالدوله،میرزا حسین‌خان سپهـسالار، در نشانها به عمل آورد، درجهٔ نشانهای یاد شده مشخص شود. مستوفی نوشته است:

«مشیرالدوله در نشانها هم اصلاحاتی به عمل آورد. در نشانهای نظامی... مقرّر داشت.

«برای سایـر طبقات، که خارجیهـا و حتی نظامیها هم حق برخورداری از آن را داشتند، از روی نشان «لژیون دُنر» فـرانسـه نشان پنج درجه‌ای به اسم نشان شیر و خورشید بـرقرار کرد که درجهٔ

اوّل آن با حمـایل سبز بود. امّا نشـان اقدس و قدس به حـال خود باقی مانـد و، در حقیقت، نشان درجهٔ اوّل شیر و خورشیـد جای نشان مقدس را گرفت، و نظامنامـه‌ای برای هر یك نوشت...» (ج ۱، ص ۱۹ ـ ۱۱۸)

ص ۱۹۱،س ۱۲، «میرزا یحییٰ‌خان معتمدالملك (وزیر بنّایی)»

میرزا یحییٰ‌خان برادر میرزا حسین‌خان سپهسالار، آجودان مخصوص، معتمدالملك و وزیر مخصوص، و مشیرالدوله بعدی. بامداد در شرح حال او آورده است:

«در سال ۱۲۹۷ قمری یحیی‌خـان پس از محمودخان ناصرالملك وزیـر بنایی شد (در آن زمان عنـوانِ سمت مزبور چنین بوده: وزیـر بنایی دیوانی کل ممـالك محروسه یا ادارهٔ بنـایی دیوان اعلی)؛ و چون سال بعـد برادرش حاج میرزا حسین‌خان در مشهـد درگذشت یا بنا به قـولی به امر شاه مسموم گشـت (۱۲۹۸ ق.) ناصرالدین‌شـاه یحیی‌خان را در جمادی‌الثانیـه ۱۲۹۹ هـ.ق. به لقب مشیـرالدولـه ملقب و به وزارت عـدلیه منصـوب نمـود و پسرش میـرزا حسین‌خان ملقب بـه معتمدالملك گردید.» (ج ۴، ص ۴۶ ـ ۴۴۵).

در منتخب‌التواریخ در ذکـر وقـایع سـال ۱۲۹۷ ق. (سـال سی و چهـارم جلـوس ناصرالدین‌شـاه) آمده است: «وزارت بنایی دیوانی کل ممالك محروسـه را به جناب معتمدالملك اعطا فرمودند.» (ص ۲۱۷)

نوائی دربارهٔ میرزا یحیی‌خان آورده است: «...عزةالدوله (خواهر ناصرالدین‌شاه که نخست زن میرزا تقی‌خان امیرکبیر بود) به وساطتِ مستوفی‌الممالك، با یحیی‌خان معتمدالملك برادر میرزا حسین‌خان سپهـسالار ازدواج کرد. یحیی‌خان در اواخر زمان محمدشاه برای تحصیل طب به فرانسه رفتـه بود، ولی وقتی بـرگشت معلوم شـد که تحصیـلات منظمی نکرده، امّـا زبان فـرانسه را خـوب می‌دانـد. بنـابـر این مترجـم حضور شـاه شـد و بتـدریج تـرقی کـرد و «وزیر مخصـوص» و بعـد «معتمدالملك» لقب یافت و به مشاغل مهم دست یـافت و در سال ۱۲۹۹ به وزارت عدلیه رسید و در ۱۳۰۳ به وزارت خارجـه و در سـال ۱۳۰۵ به وزارت تجارت؛ و چـون با روسها سـاختـه بود، همواره مورد حمـایت روسها قرار داشت بطوری که وقتی مُـرد ناصرالدین‌شاه شکر خـدای به جای آورد.» (ج ۲، ص ۲۶ ـ ۷۲۵)

جالـب است که «در دوران سلطنت ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه لااقل پنج مشیرالدوله مصدر کار بوده‌اند: اول میـرزا حسین‌خان مشیرالدولهٔ قزوینی (که بعدهـا به لقب سپهسالار مفتخر

شد)، دوم یحیی‌خان مشیرالدولهٔ قزوینی که قبلاً معتمدالملك لقب داشت و پس از سپهسالار شدن برادرش لقب سابق او را دریافت. سوم میرزا جعفرخان مشیرالدوله که در زمان عباس میرزا نایب‌السلطنه برای تحصیل به اروپا فرستاده شد و بعدها به مقام سفارت کبرای ایران در عثمانی رسید. چهارم محسن‌خان مشیرالدوله، پنجم میرزا نصرالله‌خان مشیرالدوله نائینی نخست‌وزیر دوران مشروطهٔ ایران و پدر مرحومان مؤتمن‌الملك و مشیرالدولهٔ پیرنیا.» (شیخ‌الاسلامی، قتل اتابك، ص ۷۲)

در شرح بروگش از باریابی خود پیش ناصرالدینشاه در تاریخ ۲۶ دسامبر ۱۸۶۰، می‌خوانیم: «من نطق کوتاهی را به زبان فرانسه ایراد کردم که آجودان اعلیحضرت یحیی‌خان که با لباس تمام رسمی کنار شاه ایستاده بود به فارسی ترجمه کرد. یحیی‌خان برادر سفیر ایران در استانبول است و فرانسه را خوب می‌داند.» (ص ۵۵۱).

موزر که در سالهای ۸۴ ـ ۱۸۸۳ در ایران بوده نوشته است: «کسی که الحال بیشتر در ایران مدّ نظر است بلاشك یحیی‌خان مشیرالدوله وزیر عدلیه است.» (ص ۲۶۰)

گفته‌اند که ترقی یحیی‌خان در دستگاه و دربار ناصرالدین‌شاه از هنگامی شتاب گرفت که واقعهٔ درگیری او با حاجی مبارك خواجه‌باشیِ حرم در حوض سلطان پیش آمد، که به بهای جان خواجه نگونبخت تمام شد. مستوفی در شرح این واقعه به نقل از یکی از شاهدان آن نوشته است که هنگام عزیمت ناصرالدین‌شاه به همدان و کردستان که او در حوض سلطان اتراق شبانه کرده بود «... شاه به عادت خود زودتر به قسمت حرمخانه رفت که شام بخورد و راحت کند ولی درباریها که خیال داشتند قدری از شب را به تفریح بگذرانند، با هم قرار گذاشتند به چادر پاشاخان امین‌الملك بروند. حاجی مبارك خواجه‌باشی که واقعاً وزیر تراش و کمتر کاری در دربار اتفاق می‌افتاد که بدون مداخلهٔ او بگذرد نیز با سایرین، به چادر امین‌الملك رفت. برای وقت گذرانی تخته نرد و آس بازی به راه افتاد. یحیی‌خان پسر میرزا نبی‌خان که از مقربان درگاه بود با حاجی مبارك همبازی شد. کاکا قدری نوشابه زیاد خورده بود و در سر کم و زیاد و پس و پیش بازی بر خلاف حق می‌خواست حرف خود را به کرسی بنشاند. یحیی‌خان که نه به قدر حاجی مبارك نوشابه خورده بود و نه به قدر او به تقرب خود اطمینان داشت و زورش از او کمتر و عقلش از او بیشتر بود، محق بودن خود را با ملایمت به عرض آغاباشی رساند. کاکا از این تهور یحیی‌خان از جا در رفت و کار را از درشت گویی به فحاشی رساند. اگر چه یحیی‌خان متانت به خرج می‌داد و دهن به دهن او نمی‌گذاشت، با وجود این، آتش خشم کاکا آن بآن بالا می‌گرفت تا بالاخره قمهٔ

خود را از کمر کشید و به پیشانی یحیی‌خان فرود آورد. یحیی‌خان در غلطید، ولی کاکا همچنان حماسه خوانی خود را ادامه می‌دادو می‌گفت هر کس به این... نزدیك شود و بخواهد او را به حکیم و دوا برساند، به روز او مبتلا خواهد شد. پاشاخان دانست که جز عرض به شاه هیچ چیز جلو هتاکی این سیاهِ برزنگی را نمی‌گیرد؛ ناگزیر برخاست و خود را به سراپرده رساند.» شاه همان شب پس از رسیدگی امرِ به اعدام حاجی مبارك داد (مستوفی، ج ۱، ص ۸۹ـ۳۸۸).

مادام کارلا سرنا که در سالهای ۷۸ ـ ۱۸۷۷ / ۹۵ ـ ۱۲۹۴ هـ.ق در ایران سفر می‌کرده این واقعه را با صحنه‌پردازی دیگر و آب و تاب بیشتر روایت کرده (ص ۱۰۳ ـ ۱۰۴) و اورسل هم بخشی از حکایت او را در سفرنامه‌اش آورده است (ص ۸۳ ـ ۱۸۰). امّا شرح بنجامین از این قضیه (ص ۷۷ ـ ۲۷۶) با روایت مستوفی می‌خوانَد.

یحیی‌خان به مایهٔ زبان‌دانی و نرم‌زبانی و حشر و نشر با جامعهٔ خارجیان مقیم تهران و مهمانی‌هایِ چشمگیر که در کاخ مجلل خود برای آنها می‌داده محبوب جماعتِ فرنگی بوده است. کارلا سرنا به شرح خود دربارهٔ او افزوده است: «بنا به گفتهٔ اروپاییان، یحیی‌خان تنها ایرانی است که به قدر و قیمت کلمهٔ «شرف» بخوبی آگاه است. اگر این چنین قضاوت کنیم، سهم ارزیابی در مورد او را خیلی بیشتر و سهم ارزش هموطنانش را بسیار کمتر از استحقاقشان در نظر گرفته‌ایم.» (ص ۱۰۵) بنجامین دو روی سکه را دیده است: «یحیی‌خان مشیرالدوله...به هواخواهی دولت روس مشهور است... بعضی اخبار شایع بود که دولت روس، به عنوان قرض، شیرینیِ بزرگی به او داده است تا او بتواند از عهدهٔ مخارج تجملات و جلالی که دارد بر آید... روابط شخصی من با او نهایت خوشی بوده است، و مسلماً مشیرالدوله یکی از مردمان بسیار با کفایت و با ملاطفت و مؤدب تهران می‌باشد.» (ص ۲۷۵). کرزن هم شرحی در تعریف او آورده است (ج ۲، ص ۶۲ ـ ۵۶۰).

یحیی‌خان مشیرالدوله در سال ۱۳۰۹ هجری قمری درگذشت. مهدیقلی هدایت در سخن از مرگ او نوشته است «یحیی‌خان وزیر امور خارجه رسماً نوکر روس بود. در فوتش ناصرالدینشاه شکر کرد. این بوده احوال مملکت در باطن امر.» (خاطرات و خطرات، ص ۵۳).

برای شرح بیشتر احوال مشیرالدوله نگاه کنید به نوشتهٔ بامداد، ج ۲، ص ۷۲ ـ ۴۳۸.

ص ۱۹۱، س ۱۶، «نایب‌السلطنه سومین فرزند شاه رئیس کل قشون و نیز وزیر جنگ بود»

بامداد در شرح حال او آورده است: «کامران میرزا پسر سوم ناصرالدین‌شاه ملقب به

نـایب‌السلطنـه و امیـرکبیر! و دارای سمـت وزیر جنگ و رئیـس کل قشون ظفـر نمـون! و ضمنـاً حکومت تهران و چند حکومت و ایالت دیگر ایران نیز سالها زیر نظر وی بوده است.

«در زمان سلطنت ناصرالدین‌شاه دو وزارتخانه برای وزراء آن خیلی پر دخل و فایده بوده و آن دو وزارتخانه یکی وزارت دارایی و دیگری وزارت جنگ بود و در سالهایِ بعد هم باید به همین نحو قیاس شود...

«وزارت جنگ از سال هـزار و دویست و نود و هفت تـا هزار و سیصد و سیـزده قمری در حدودِ ۱۶ سال متوالی به عهدهٔ شاهزاده کامران میرزا بود... کامران میرزا در سال ۱۲۷۲ متولد و در سال ۱۲۷۷ قمـری در شش سالگی بـه جای فیـروز میرزا نصـرت‌الدوله (فـرمانفـرما) بـه معاونتِ پاشاخان امین‌الملك حاکم تهران شد.» (ج ۳، ص ۵۰ ـ ۱۴۹)

کامـران میرزا بـه فرانسه حـرف می‌زده و به میهمـانان خـارجی خوشرویـی نشان می‌داده و دوست داشته است که فوجهای نمایشی قشون زیـر فرمان خود را بـه آنها نشان بدهـد. هنری موزر نـوشته است: «از جملـه پـذیرایهـای خـوبی که از مـن شد پـذیـرایی بامحبتی بـود کـه شاهـزاده نـایب‌السلطنـه امیـرکبیر (کـامـران میـرزا) وزیـر جنگ پسـر ثـانی اعلیحضرت اقـدس همـایـون (روحنافداه) از من نمود. ایـن شاهزاده فرانسه را خیلی بسرعت حرف می‌زنـد. چون اوخیلی طالب بود که مخصوصـاً از ترقیات قشون آسیای وسطیٰ اطلاع بهم رسـاند، تفصیلاتی... به او دادم... در ختم کلام مرا دعوت نمود که در سان قشونی حضور بهم رسانم.

«شـاهـزاده (کـامـران میـرزا) بـا صـاحب‌منصبـان بـاشکـوه وارد (میـدان مشق) شـد. صاحب‌منصبانی کـه او را همراهی کرده بودنـد نشانهای ایرانی و اروپـایی زده بودند.» (ص ۵۷ ـ ۲۵۶)

اورسل هم در یـادداشتهـای سفـرش آورده است کـه در جشن روز عیـد قـربـان (۱۲۹۹) نایب‌السلطنه کامران میرزا با او به فرانسه حـرف می‌زد و به اروپا اظهار علاقه می‌کرد و پرسید: «... دربارهٔ ارتش ایران نظرتان چیست؟

اوئیلن ـ ما چندین بار به میدان مشق رفتـه‌ایم. نظم و ترتیب و قاطعیت تمریناتِ پیاده‌نظام مرا واقعاً تحت تأثیر قرار داد...

نایب‌السلطنه ـ امیدوارم ارتـش ایران را به پایه ارتش اروپایی برسانم. بـاید بر علیه سنتها و عادات قدیمی قیام نمود. شما فوج تهران، فوج پروسی‌های مرا، دیده‌اید؟... خوب! تهران را چطور دیدید؟ ...» (ص ۲۰۱ ـ ۲۰۳).

بنجامین هم در خاطراتش شرحی دربارهٔ کامران میرزا آورده است (ص ۴۴ ـ ۲۴۳).

ص ۱۹۲، س ۴، «ظل‌السلطان حاکم اصفهان بود»

به نوشتهٔ بامداد: «مسعود میرزا یا سلطان مسعود میرزا ظل‌السلطان متولد ۱۲۶۶ هجری قمری... در زمان خودش پسر بزرگ ناصرالدین‌شاه (بوده است). مادر ظل‌السلطان عفت‌السلطنه دختر رضاقلی‌بیك غلام پیشخدمت بهمن میرزا پسر چهارم عباس‌میرزا نایب‌السلطنه و از جمله زنان منقطعهٔ ناصرالدین‌شاه بوده...» (ج ۴، ص ۷۸ ــ ۷۹). لرد کرزن در کتاب خود دربارهٔ ظل‌السلطان نوشته است: «ظل‌السلطان... عنوانی بی‌تناسب است، زیرا که تقریباً دو برابر پدرش هیکل دارد... با آن که تقدیر این نبود که او بر ایران فرمانروایی کند، امّا این شاهزاده از اوان جوانی در تصدی امور (بوده)... و در مشیت کارها چنان آزادی عمل ابراز داشته که خواه و ناخواه... به سقوطش منجر شده است...

«حکمرانی خشونت‌آمیز و بی‌ملاحظهٔ او که موجب از بین رفتن بی‌نظمی و راهزنی در ایالات قلمرو خود شده بود و نظم و ترتیبی که در پرداخت باج و مالیات به تهران رعایت می‌نمود، قدر و منزلتش را در نزد دربار بالا برد و علاوه بر اصفهان و فارس کردستان، لرستان، خوزستان و یزد هم تحت حکومت او در آمده و حساب کرده بودند که پیش از سقوط بالغ بر ۲۵۰/۰۰۰ میل مربع یعنی دو پنجم خاك ایران زیر فرمان او بود. ضمناً وی لشکریانی در اصفهان فراهم ساخت و برای آنها اونیفورم پروسی با کلاه‌خُود انتخاب کرد و خیلی دوست داشت در همین لباس و با اونیفورم ژنرالی از او عکس بردارند...

«بدون تردید ظل‌السلطان حاکم نیرومند و باعزمی بوده و زمام امور را خود در دست داشته و سخت هم در دست داشته است... این مزایا قابل انکار نیست و همان است که در نظر اهل شرق مایهٔ احترام می‌شود، امّا در برابر خبطهای اخلاقی و اداری هم که اوایل کارش واقع شده است، یعنی وقتی که حاکم شیراز بود، موجب چنان آشوبی شد که ناچار از آن‌جا پا به فرار نهاد، و همان صفات سال بعد که وی در اوج قدرت و جلال بود موجبات سقوطش را فراهم ساخت. عملیات ظلم و اجحاف پی در پی و اخاذی عمّال رسمی او که توجهی به طرزِ رفتارشان نمی‌داشت افکار عمومی را بر ضد حکومت او بر انگیخت.» (ج ۱، ص ۴۸ ـ ۵۴۵).

نیز بامداد دربارهٔ ظل‌السلطان نوشته است: «ابتداء کارش در سال ۱۲۷۷ قمری (بود که) در سن ۱۱ یا ۱۲... به حکومت مازندران و استرآباد و غیره منصوب و فرستاده شد. حکومت

فارسش در سال ۱۲۷۹ق در ۱۳ سالگی و حکومت اصفهان وی در سال ۱۲۸۳ قمری در ۱۷ سالگی بوده... است.

«ناصرالدین‌شاه به واسطهٔ وسعت قلمرو حکمرانی و داشتن نفرات نظامی زیاد از وی بغایت ظنین و وحشت‌زده شده بود که مبادا خیال طغیان در سر داشته باشد... و نیز معروف است که پس از عزل ظل‌السلطان حاجی فرهاد میرزا معتمدالدوله پیش شاه رفت و تعظیم کرد و گفت: «امروز روز شاهی تو است»، و شاه حکومتهای او را فوراً بین ارکان دولت تقسیم نمود...»

«حکومتش در اصفهان تا آخر سال ۱۲۸۵ ق. ادامه داشت‌و در اول سال ۱۲۸۶ ق. برای بار دوم... به حکومت فارس به جای حسام‌السلطنه معین و روانه گردید و در همین سال که یمین‌الدوله لقب داشت به لقب ظل‌السلطان ملقب گردید... حکومت فارس ظل‌السلطان تا سال ۱۲۸۸ ق. دو سال‌و چهار ماه‌طول کشید و بعد به‌جایِ‌او قاسمخان والی‌منصوب‌و برقرار گردید.

«حکومت قاسمخان والی بیش از شش ماه طول نکشید که در محرم سال ۱۲۸۹ ق. در شیراز... درگذشت و در این سال حکومت فارس برای بار سوم به ظل‌السلطان... واگذار گردید.

«ظل‌السلطان تا اوایل سال ۱۲۹۱ ق (دو سال) حاکم فارس بود و بعد معزول شد و حسام‌السلطنه برای بار سوم والی فارس شد... در همین سال شاه او را به حکومت اصفهان روانه نمود و از این تاریخ تا اوایل مشروطیت در مدت ۳۴ سال حاکم مطلق و مسلط بر همه چیز اهالی اصفهان بود... در سال ۱۲۹۵ ق. حکومت بروجرد، گلپایگان، خوانسار، کمره و محلات و در سال ۱۲۹۶ حکومت یزد ـ در سال ۱۲۹۷ حکومت خوزستان، لرستان و عراق به وی واگذار گردید. ناصرالدین‌شاه در بیست و دوم ربیع‌الثانی ۱۲۹۸ که ظل‌السلطان برای عید نوروز به عادت هر سالهٔ خود برای تقدیم هدایا و پیش‌کشی به تهران آمده بود حکومت فارس را هم که در این تاریخ با شاهزاده حاج فرهاد میرزا معتمدالدوله بود ضمیمهٔ حکمرانی سایر ولایات کرد... ظل‌السلطان در پنجم جمادی‌الاولی پسر بزرگ خود جلال‌الدوله را در سن ۱۲ به حضور شاه برد و او از طرف ظل‌السلطان با تصویب شاه به نیابت حکومت فارس تعیین گردید و بعد در همین سال حکومت کرمانشاه و در اوایل سال ۱۲۹۹ شاه حکومت کردستان را نیز... به وی واگذار کرد.» (بامداد، ج ۴، ص ۸۰ ـ ۸۳)

در جلد دوم تاریخ منتظم ناصری که در یونیت‌ثیل سنهٔ ۱۲۹۹ تألیف شده، ولایات و نواحی زیر جزء قلمرو «حکومت و فرمانفرمایی و صاحب اختیاری نواب اشرف والا... ظل‌السلطان» قلمداد شده است:

«ولایت اصفهان؛ مملکت فارس، ایالت کرمانشاهان، ایالت کردستان، ایالت عربستان، ایالت لرستان، ولایت بروجرد و بختیاری، ولایت یزد، ایالت عراق، گلپایگان، خوانسار، کمره و محلات.» (ص ۱۳۰۲ ـ ۱۲۹۴)

از مسافران خارجی که در این سالها به ایران آمده‌اند، موزر شرحی خواندنی دربارهٔ ظل‌السلطان نگاشته است.

بنجامین نیز دربارهٔ او شرحی آورده است: «اگر چه در باب برائت اعمال اعلیحضرت ناصرالدین‌شاه و بعضی از حکام و شاهزاده‌های ایران عذر زیاد است، و معلوم شده که آنها به مراتب بهتر از اجداد خونریز خود هستند، بلکه بهتر از سلاطین چند پشت قبل فرنگ می‌باشند، امّا در باب ظل‌السلطان مسعود میرزا... نمی‌توان عذر و بهانه پیدا کرد. این شاهزاده شخصی است با قد متوسط و تنومند، و سن او به سی و پنج رسیده، از اخلاق او معلوم می‌شود که عزم جزم و اصالت رأی زیادی دارد. هیچ وقت من کسی را ندیده‌ام که مانند ظل‌السلطان بر من تأثیر نموده باشد که برای اقتدار و حکمرانی متولد شده است. ولی، با وجود تمامِ این عزمِ جزم، از صورت او بطوری علاماتِ تزویر پیداست که ممکن نیست شخصی در آن باب اشتباه کند... ظل‌السلطان به من گفت که «از ده سالگی حکومت نموده‌ام!»... این شاهزاده میل زیادی به جلال و ترقی دارد...

«ظل‌السلطان اگر چه از جهت قابلیت حکومتی شباهتی به شاه آغامحمدخان دارد، امّا، از بدبختی، از جهت بیرحمی و خونریزی به سلاطین قرون ماضیهٔ ایران شباهت دارد.» (ص۳۸ـ ۲۳۷)

بنجامین سپس داستان بیرحمی ظل‌السلطان را با یك تاجر متمول اصفهانی آورده است: «...شاهزاده از او پول زیادی گرفته بود و ... این پول را پس نداده (بود). تاجر از رویِ جسارت به تهران رفته عریضه به اعلیحضرت شاه عرض کرد... شاه در حق او مرحمت نموده حکم ملوکانه به دست او داد که پیش ظل‌السلطان ببرد... تاجر بیچاره امیدوار شده به اصفهان مراجعت نمود و دستخط را به ظل‌السلطان تقدیم کرد. ظل‌السلطان... یك لمحه بر آن شخص نظر کرد. تاجر، اگر چه از این نظر خطرناك ترسید، مع‌هذا اطمینان کلی داشت که حق او به او ادا خواهد شد. ولی شاهزاده بطور استهزاء به او گفت: «پس تو خواستی به واسطهٔ رفتن پیش شاه، شاهزاده را بترسانی! عجب آدم رشیدی هستی! من کمتر شخص به این جرأت گمان می‌کردم. مثل تو شخص رشیدی باید دل بزرگ رشیدی داشته باشد. من می‌خواهم دل تو را ببینم تا جرأت یاد بگیرم!» بعد با صدای بلندی، شاهزاده به نوکرهای خود امر کرد: «دل این شخص را در آورید!» نوکرها تاجر مبهوت را

گرفته شکم او را، از جایِ دل، پاره کردند و دل او را در آورده بر رویِ سینی گذاردند و پیش شاهزاده بردند.» (ص ۴۱ـ۲۳۸)

اورسل هم که در سال ۱۸۸۲ میلادی در ایران بوده، ظل‌السلطان را چنین وصف کرده است: «مردی است فعال، باهوش، جاه‌طلب، تا حد وحشیگری قاطع و نیرومند. به اروپاییها و اندیشه‌های ترقیخواهانه خوشبین و به همین دلیل سخت منفور «ملاها». ظل‌السلطان هیچ ابائی ندارد از این‌که بصراحت بگوید: «سلطنت را از چنگ برادر کهتر خود بسادگی بیرون خواهم آورد!» و دستور داده است روی قبضهٔ شمشیر خود این شعار معنی‌دار و خشن را با حروف زیبایِ کوفی بنویسند: «با این شمشیر به دست خود سر برادرم را از تن جدا خواهم کرد! (ص۲۹۲). می‌گویند که ظل‌السلطان داده بود تا روی دستهٔ شمشیرش بنویسند «مظفرکش».

در سال ۱۳۰۵ هـ.ق. ظل‌السلطان از همهٔ حکومتهایش جز اصفهان عزل شد و ناصرالدین‌شاه دستور داد که به مردم اعلام کنند که از این تاریخ به بعد همه گونه آزادی دارند و در رفاه خواهند بود. امّا در سال ۱۳۰۷ حکومت یزد و عراق و گلپایگان هم با دادن پیش‌کشی به شاه دوباره به او واگذار شد. در سال ۱۳۱۳ که ناصرالدین‌شاه هدف تیر واقع شد و از پای در آمد، همه مترصد بودند که ببینند از ظل‌السلطان چه حرکتی سر می‌زَنَد، ولی، بر خلافِ انتظار عمومی، شاهزاده تلگرافی حاکی از اظهار اطاعت و بندگی به مظفرالدینشاه مخابره کرد. در این سالها ظل‌السلطان فقط حاکم اصفهان بود. در سال ۱۳۲۴ که محمدعلی‌شاه به سلطنت رسید، برای عرض تهنیت جلوس به تهران آمد. مردم اصفهان در غیاب او تعطیل عمومی و اجتماع کردند و عزل او را جداً از مرکز خواستار شدند. ظل‌السلطان چون چنین دید خود از حکومت اصفهان استعفا کرد. بعد با خرج کردن پولهای گزاف در تهران به ایالت فارس مأمور شد، امّا این مأموریتش طولی نکشید و پس از به توپ بسته شدن مجلس، از ایالت فارس معزول و رهسپار اروپا شد. کمی پس از عزل محمدعلیشاه و فتح تهران به دست مجاهدین (۱۳۲۷ هـ.ق.) او ناگهان بی‌خبر از راه بادکوبه به ایران آمد، امّا مجاهدین او را در منجیل دستگیر کردند و به رشت عودت دادند و پس از وارد کردن اقسام اهانتها، سیصد هزار تومان از او گرفتند و اجازه دادند که به اروپا برگردد.

ظل‌السلطان در اواخر جنگ بین‌الملل اول به اصفهان برگشت و در باغ نو، عمارت اختصاصی خود، منزوی شد، امّا بر اثر غرق فرزند دلبندش بهرام میرزا در دریای مانش تقریباً به حال جنون می‌زیست تا که در سال ۱۳۳۶ ق. در هفتاد سالگی درگذشت (نقل به اختصار از: بامداد، ج ۴، ص ۷۸ـ۱۰۰).

ص ۱۹۳، س ۵، «ایل قاجار از اتراك تاتارند»

دربارهٔ نیای قاجاریان، در استرآبادنامه چنین آمده است: «سرتاق نویان پسرِ سابا نویان که در زمانِ طفولیّت ارغون‌خان در خراسان و مازنداران امیرالامرا بود پسری داشته قاجار نام [که] نسل قاجار از اوست و ابتدای توالد و تناسل این سلسلهٔ علّیه در مازنداران و استرآباد و خراسان از فرزندان قاجار شده.» (ص ۹). همین مأخذ به نقل از نوشتهٔ علیقلی‌میرزا اعتضادالسلطنه افزوده است: «به قولی اصل قاجار از ایلات ترکمان است. ولی به عقیدهٔ اکثر مورّخین این طایفه از طوایف ترك و ترکستان می‌باشند. در تسمیهٔ ایشان به این اسم خلافست. قومی گویند از نژاد قراجار نویان پدر چهارم امیر تیمور صاحب‌قرانند و قراجار نویان در عهد چنگیزخان و منکو قاآن منصب امیرالامرائی داشته... طایفهٔ دیگر گویند در نواحی ترکستان قصبه‌ای بوده موسوم به ترکستان این ایل جلیل در آن آبادی سکنیٰ داشتند، و پنج برادر بودند که در آن قوم رتبهٔ سالاری داشتند و بزرگ آن پنج نفر قاجارخان بود...» (همان‌جا)

ص ۱۹۳، س ۹، «(ایل قاجار) نیرو و نفوذش فزونی یافت.»

این بخش را یوشیدا کلی نوشته، امّا پیداست که از تاریخ ملکم اقتباس کرده است که عبارت آن در زیر می‌آید: «از قراری که معلوم می‌شود ایل مزبور به کثرت عدد و دلیری از سایر ایلات و اویماقات امتیاز داشتند، زیرا که شاه‌عباس بزرگ ایشان را بر سه قسمت کرده یك طایفه از ایشان را به گرجستان و در دهنهٔ لزگی مقام داده و طایفهٔ دیگر را به مرو در دهنهٔ اوزبك، و دیگر را به استرآباد سدّ تاخت و تاز تراکمه ساخت.» (ج ۲، ص ۴۶)

ص ۱۹۳، س ۱۲، «چون نادر فتحعلیخان را کشت...»

این شرح یوشیدا برگرفتهٔ مستقیم یا به واسطه از تاریخ ایران نوشتهٔ ملکم است که از متن ترجمهٔ فارسی آن آورده شد (ج ۲، ص ۴۶). ملکم در دنبالهٔ این شرح نوشته است که نادر «به جهة این‌که تفرقه و نزاع در میانه بیندازد حکومت استرآباد را به زمان‌بیك پسر محمدحسین‌خان که از سلسلهٔ یخاری‌باش است واگذار کرده محمدحسین‌خان در نزد نادر اعتباری یافت و هم او به حکم رضاقلی میرزا شاه‌طهماسب را ازمیان برداشت. بالجمله چون حکومت استرآباد به طائفهٔ یخاری‌باش رسید محمدحسن‌خان خلف فتحعلی‌خان مجبور شد از بیم جان به تراکمه که در

حوالی آن مملکت‌اند پناه بَرَد، و هم در عهد نادرشاه تراکمه به مدد وی برخاسته و چندی دیگر نیز با وی مع شده به ملك موروث خود تاخته استرآباد را به تصرف در آورد...» (ج ۲، ص۴۷) نیز نگاه کنید به شرح افزوده بر ص۱۱۱، س۱۸.

ص ۱۹۳، س ۱۴، «خانوادهٔ او به اسیری به قصر کریمخان رفتند»

ملکم نوشته است که چون کار بر محمدحسن‌خان برگشت و سپاهیانش پراکنده شدند و خود نیز اسبش به سر در آمد و گرفتار و کشته شد، «امرای معتبر قبیلهٔ آشاقه‌باش و فرزندان محمدحسن‌خان با آقامحمد پسر بزرگش با ویماقات تراکمه گریخته و بعد از چهار سال مصلحت در آن دیدند که هم به کریمخان پناه برند. کریمخان با ایشان مادام‌الحیات به رأفت و عطوفت سلوك نمود.» (ج ۲، ص ۴۹)

اعتمادالسلطنه در مرآت‌البلدان دربارهٔ آغاز کار آغامحمدخان‌شرح‌زیر را آورده‌است: «در هزار و صد و هفتاد و سه (قمری) کریمخان... می‌خواست طهران را پایتخت خود قرار دهد... و خاطر از هر سمت آسوده داشت درصدد بر آمد که نواب آغامحمدخان‌ولد ارشد سلطان محمدحسن‌خان را استمالت نماید. تبیین آن‌که بعد از شهادت سلطان محمدحسن‌خان و حکومت محمدحسین‌خان دولو در استرآباد، نواب آغامحمدخان و حسینقلی‌خان برادر صلبی ایشان به دشت ترکمان گرگان میان طایفهٔ مرادخان جعفر بابلی رفتند و انتهاز فرصتی می‌نمودند. بعد از چندی... قصد تسخیر استرآباد و خونخواهی از محمدحسین‌خان دولو... نمودند و به بلوکات آن نواحی تاخت بردند... قشون محمدحسین‌خان غالب آمدند. در بین مبارزات اسب سلطان تیر خورده حضرت آغا محمدخان سه روز و سه شب در جنگلها حیران می‌زیست تا روز چهارم به یکی ازقرای اشرف نزول‌فرمود. محمدخان‌والی‌مازندران‌خبر شده‌مقدم‌آن‌بزرگوار را به اعزاز پذیرفته بعد از چند روز توقف در ساری ایشان را با جمعی‌از اقوام‌و عشایر معززاً در طهران نزدکریمخان فرستاد. کریمخان‌کمال احترام را نسبت‌به‌نواب‌معظم منظورنموده باآن سلطان ذیشأن‌در یك‌مسندنشسته‌به‌دلجویی‌وبرائت‌ذمهٔ خوددرمشارکت‌به قتل‌محمدحسن‌شاه‌پرداخت...

«در سال هزار و صد و هفتاد و شش کریمخان از صرافت توقف طهران افتاده‌قصد شیراز نمود... باری کریمخان حضرت آغامحمدخان و حسینقلی‌خان را با خود به طرف شیراز حرکت داده خدیجه بیگم خانم همشیرهٔ سلطان محمدحسن‌خان که سابق در حبالهٔ نکاح کریمخان در آمده بود، در این سفر همراه بود و سایر اولادان سلطان شهید را به قزوین فرستاد، که در آن‌جا

متوقف باشند.» (مرآت‌البلدان، ذیل کلمهٔ تهران، ص ۶۰۶ـ۶۰۷)

ص ۱۹۴، س ۱، «گرگان را پایگاه قدرت خود سازد»

مؤلف تاریخ عضدی در سیرت و اخلاق آغامحمدخان نوشته است: «زمانی که در شیراز به رسم گروگان بود، پادشاه مهربان کریم‌خان همیشه به ایشان پیران ویسه خطاب می‌کرد و اکثر اوقات در پیش خود می‌نشانید و طرف مشورت خود قرار می‌داد. وقتی که خبر اغتشاش خراسان رسید کریم‌خان وکیل به آغامحمدشاه گفته بود نمی‌دانم خود به سفر خراسان بروم یا سردار و لشکر بفرستم. آیا چه مصلحت می‌دانی؟ جواب گفته بود که البته تشریف بردن وکیل زودتر رفع انقلاب مملکت را خواهد کرد. وکیل گفته بود ای پیران ویسه می‌خواهی به استرآباد خودت نزدیك بشوی. اگر کار از پیش رفت کفایت خود را بر من معلوم داشته باشی. اگر از پیش نرفت، خودت را به ایل و قبیلهٔ خودت برسانی. این مصلحت خودت بود چیزی که خیر و صلاح من در آن باشد بگو.» (ص ۴۲ـ۱۴۱)

در مرآت‌البلدان آمده است: «کریمخان زند در سه‌شنبه سیزدهم صفر هزار و صد و نود و سه در شیراز وفات کرد. چند روز قبل از فوت آن پادشاه حلیم خدیجه بیگم خانم عمهٔ حضرت آغا محمدشاه به واسطه سلیمان‌خان بن محمدخان قوینلو جدّ امّی اعلیحضرت شاهنشاهی دام ملکه که در آن وقت ده ساله بود و به حرمخانه کریمخان می‌رفت پیغامی به حضرت آغا محمدشاه داد که مرض کریمخان رو به شدت است و اگر درگذرد و شما در شیراز باشید مورد صدمهٔ امراء زندیه خواهید بود. لهذا آغا محمدشاه هر روز به بهانه‌ای سوار شده در خارج شهر گردش کرده مقارن غروب وارد شهر می‌شدند. در روز سیزدهم صفر از دروازهٔ اصفهان حین ورود تفنگچیان ارجمندی و دماوندی مستحفظ دروازه آن حضرت را از فوت کریمخان خبر دادند. آن پادشاه کامکار در همان روز با چهارده تن از اقربا از شیراز نهضت فرموده در دو شبانه روز به اصفهان و شب سه‌شنبه بیستم صفر به حضرت عبدالعظیم علیه‌السلام رسیدند. چهارشنبه بیست و یکم نوروز سلطانی بود و در حقیقت همان روز حضرت آغامحمدشاه در حوالی تهران جلوس فرمودند و تا آن وقت شانزده سال تمام بود که گرفتار کریمخان بودند.» (ذیل کلمهٔ طهران، ص ۶۰۷)

ص ۱۹۴، س ۱۰، «این مایه او را مغرور ساخته بود»

پس از پایداری‌ای که آغامحمدخان در جنگ با لطفعلی‌خان زند در حوالی قریهٔ مائین در

نزدیکی شیراز نشان داد، «در ایام بعد دوست می‌داشت که از وقایع این زمان صحبت بدارد. منقول است کـه مکرّر می‌گفت سـه کار بزرگـی است که شـایستهٔ آن است که در تـاریخ ایران بـه جهت دستورالعمل اعقاب و باز پس آیندگان نقل شود: اوّل تدبّر حاجی ابراهیم که به مدد مشتی از سوقه و کسبه شیراز را گـرفته و تا چند مـاه در مقابل سلحشوران و جنگجویـان ملك نگاهداشت. دوم، بهادری لطفعلیخان که با چهـار صد یا پانصد نفـر جـرأت کـرده خـود را به سی هزار لشکر زد؛ و دیگر ثبـاتی که من خـود نمودم، در وقتی کـه لشکر از اطـراف می‌گریختنـد از جای خـود حرکت نکردم، و آن سکونت خاطری که در بحبوحهٔ خطر حکم دادم تا مؤذن اذان گفت تا هم لشکر من و هم عسکر دشمن بداننـد که من بی‌پروا از آنچه واقع شد بر جـای خود برقرارم.» (ملکم، ج ۲، ص ۷۰)

ص ۱۹۴، س ۱۲، «شاهرخ در این هنگام از هر دو چشم نابینا بود.»

در آشوبی که پس از مـرگ نادر و زد و خورد بازماندگان و سـردارانش برای جانشینی او در میان بود، میـرزا سید محمد نام، کـه نسب به سلاطین صفوی مـی‌رساند، سر برداشـت و مردم را با خـود همراه کـرد و بـر شـاهرخ تـاخت و او را گـرفتـار و بیدرنگ از هـر دو چشـم نـابینـا کرد. امّـا یوسف‌علی، یکی از سردارانِ شاهرخ، با شنیدنِ این خبر به دفع مدعی شتافت و او را به دست آورد و کشت و شاهرخ را به تخت نشانید و پس از چندی امرا عهد و پیمان کردند که سر از دولتخواهیِ شاهرخ نپیچیـد. به روایت ملکم: «شاهـرخ بیچاره چشم نابینا نـامی از امارت گرفته بـر خراسان و اطراف و نواحی آن فرمانروا گشت.» (ج ۲، ص ۴۱ ـ ۴۲)

ص ۱۹۴، س ۱۵، «شاهرخ را در آب خفه کردند»

ملکم در تفصیل مرگ شـاهرخ نوشته است کـه آغامحمدخان پس از تـاجگذاری در سال هزار و دویست و ده هجری، در همان سـال به عزم تسخیر خراسان روانه شد. «آغـامحمدخان نیز گفته بـود که مقصود وی از این سفر زیـارت مرقد مطهر امـام رضاست و آبادی شهر مشهـد... امّا اسباب حقیقی این سفـر استقرار حکومت خود در خـراسان و تأدیب اوزبك و ترکمـان و به چنگ آوردن بقیهٔ اموال نادر بود که به شاهـرخ گمان می‌برد، و بعضی را عقیده این بود که خیال داشت که انتقام قتلِ جدّ خود و زحمـاتی که از عـادلشاه به وی رسیـده بود از وی بکشـد. القصه چـون خبر حرکت آغامحمـدخان به جانب مشهد انتشار یـافت نادر میرزا که در آن وقت حاکم مشهـد بود به

افغانستان گریخت. و پدر کور خود را به چنگ دشمن قهار رها کرد. چون لشکر ایران به شهر مشهد قریب رسید شاهرخ به استقبال بیرون رفته آغامحمدخان را ملاقات نمود و آغامحمدخان بعد از لوازم پرسش پیاده با جمیع امرا به جانب مقبرهٔ امام رضا روان شد... یکی از مخصوصات آغامحمدخان، بعد از حبّ جاه، حبّ مال بود، خاصه به جواهر که میلی مفرط داشت. در فوت لطفعلیخان بعضی از جواهر گرانبها که نادرشاه از هندوستان آورده بود به چنگ آورد، و هم در هنگام ورود به خراسان از هر یك از امرا که گمان برد در غارت اموال جانشینان نادر شریك بوده‌اند وصول کرد، و نگاهداشتن جواهرات مزبوره را نزد وی گناهی عظیم بود زیرا که آنها را خاص حق سلطنت می‌دانست. گمان مردم این بود که مبلغی از جواهر نفیسه هنوز نزد شاهرخ است که از پسرانش مخفی داشته است. آغامحمدخان آن جواهرات را از وی طلب داشت و او قسمهای شدید خورد که در نزد وی چیزی نیست. لکن آغامحمدخان قبول نکرد و فرمود تا او را شکنجه کنند. هر قدر عقوبت شدیدتر شد جواهر بیشتر بروز کرد. خزانه و جواهر بود که از ته چاهها و توی دیوارها بیرون می‌آمد، تا در پایان کار که حلقهٔ از خمیر بر سرش گذاشت سرب گداخته در آن ریختند. در آن وقت بود که یاقوت بزرگ غریبی بروز داد که وقتی زینت تاج اورنگ زیب بود و مقصود کلی آغامحمدخان نیز به دست آوردنِ آن بود... و حکم کرد تا دست از ایذایِ شاهرخ بدارند و او را ملامت کرد و گفت سبب این همه رنج خود برخود شدی. بعد از آن فرمانداد تا او را با تمام اهل و عیال به مازندران برند و در آن‌جا سکنیٰ دهند. چون به دامغان رسیدند شاهرخ به سبب زحمات و عقوباتی که به وی رسیده بود دَمَش فروشد...» (ج ۲، ص ۱۰۶ ـ ۱۰۷)

ص ۱۹۵، س ۵، «یکی از خدمتگزاران آغامحمدخان او را در اردو با خنجر کشت»

دربارهٔ قتل آغامحمدخان، روایت ملکم چنین است: «... سه روز بعد از ورودِ آغامحمدخان به شیشه مابین صادق‌خان نام گرجی پیشخدمت و خداداد نام فراش بر سر پولی گم شده نزاع شد؛ بعضی نوشته‌اند که صادقخان از چند روز قبل پادشاه را به غضب آورده بود به سبب این که بر مسندِ شاهی آب ریخته بود. بر هر تقدیر صدای این دو نفر بلند شده آغامحمدخان به غضب رفته حکم داد تا هر دو را فوراً به قتل رسانند. صادقخان شقاقی یکی از بزرگانِ امرا در حق ایشان شفاعت کرد پادشاه قبول نکرد لکن گفت چون شب جمعه است کشتن ایشان را به فردا اندازند. در این اوقات معروف است که اختلالی در دماغ آغامحمدخان رویداده بود، چنانچه یکی از وزرای وی با نگارندهٔ اوراق گفت که در آن ایام مغزش به نوعی آشفته بود که به سر حدّ جنون

می‌رسید و حرکتی که در این مقام از وی سر زد دلالت کلی بر این معنی دارد، زیرا که مردمی را که وعده به کشتن روز دیگر داد و از روی تجربت می‌دانستند که مفرّی از برای ایشان نیست گذاشت تا در خیمهٔ خود به قاعدهٔ همیشه مشغول خدمت باشند. القصه، قطع امید از حیات مورث جلادت و جرأت گشته چون پادشاه به خواب رفت نوکرهای مزبور با عباس نامی که وی را در این کار با خود همدست و همداستان ساخته بودند قدم در سراپردهٔ شاهی نهاده با خنجر رشتهٔ حیات یکی از مقتدرترین سلاطین ایران را قطع کردند...» (ج ۲، ص ۱۰۹ ـ ۱۱۰)

مؤلف تاریخ عضدی، که خود از شاهزادگان قاجار بوده، در ستایش آغامحمدخان نوشته است: «در مدت عمر خود مطلبی نگفت که به آن وفا نکند. حتیٰ جان خود را به راهِ درست قولی گذاشت، که هنگام تغیّر به سه نفر خلوتی خود فرمود امشب ستارگانِ آسمان را وداع کنید که دیگر چشم شما به آنها نخواهد افتاد. آنها به خیال قتل آن پادشاه بزرگ افتادند، زیرا می‌دانستند که به قول بیگ‌جان 'هر چه گوید کند'.» (ص ۱۴۵)

دربارهٔ اشارهٔ اخیر نیز در همان مأخذ آمده است که پس از پایان کار خانوادهٔ نادر، آغامحمدخان کس به بخارا فرستاد و «فرمانی برای بیگ‌جان (اوزبك) نوشته شد و مأمور مخصوص برفت که اگر کسان بیرامعلی آقا را مرخص و هر چه از آنها گرفته‌ای رد نمایی. فبها، و الاّ منتظر آمدن شاهنشاه باش. بیگ‌جان به مجرد زیارت فرمان بطوری که امر شده بود اطاعت نمود و به این عبارت به اعیان و کسان خود گفته بود: اخته‌خان هر چه گوید، کُنَد. مرا طاقت مقاومت با وی نیست.» (ص ۱۴۴)

در مرآت‌البلدان در مرگ آغامحمدخان همین اندازه آمده است که «بعد از فتح قلعهٔ شوشی شب شنبه بیست و یکم ذیحجه هزار و دویست و دوازده خاقان سعید به دست سه نفر از خدّام خود شهید شد.» (ذیل کلمهٔ «طهران»، ص ۱۱ ـ ۶۱۰)

عبدالله مستوفی در شرح این واقعه و سبب آن نوشته است که آغامحمدخان «در محاصرهٔ شوشا به دست نوکرهای شخصی خود کشته شد؛ اواخر ۱۲۱۱ «ز تخت آغامحمدخان شد و بنشست باباخان» (۱۲۱۲). مورخین در سبب قتل آغامحمدخان کوتاه آمده و به احترام شاهان این سلسله از ذکر سبب واقعی آن خودداری کرده و همین قدر نوشته‌اند که پادشاه نوکرهای شخصی خود را برای تقصیری می‌خواست اعدام کند چون به او تذکر دادند که شب جمعه است کشتن آنها را به صبح شنبه محول کرد، آنها چون از گذشت شاه مأیوس بودند با هم تبانی کردند و شبانه به خوابگاه شاه داخل شدند و او را کشتند؛ و ذکری از تقصیر نوکرها ننموده‌اند.

«درایام محاصره شوشا، مقداری خربزه برای شاه آورده بودند که تحویل آبدار خود نموده و امر داده بود که هر وعده مثلا نصف یکدانه از آنها را که یکطرف می‌شود در سفره غذای او بگذارند خربزه‌ها زودتر از حسابی که شاه داشته است تمام می‌شود. شاه تاریخ روز آوردن خربزه‌ها و این‌که چند دانهٔ آن به مصرف رسیده و چند دانهٔ آن باید باقی باشد دقیقاً تعیین می‌کند و از آبدار باقی مانده را مطالبه می‌نماید آبدار هم نجات را در حقیقت‌گویی می‌پندارد و اعتراف می‌کند که با دو نفر از پیشخدمتها آنها را خورده‌اند. شاه برای همین جرم امر به کشتن هر سه نفر می‌دهد بعد از آن که به خاطر او می‌آورند که شب جمعه است اعدام آنها را به صبح شنبه محول می‌نماید و چون محکومین به تجربه می‌دانستند که حکم شاه استیناف‌پذیر نیست شب شنبه سه نفری وارد اطاق خواب او شده کارش را می‌سازند و جواهرهای سلطنتی را برداشته فرار می‌کنند.» (ج ۱، ص ۲۲)

ص ۱۹۵، س ۱۴، «حکومت انگلیس در سال ۱۸۰۰ ... ملکم را به رسالت به ایران فرستاد.»

دربارهٔ مأموریتِ جان ملکم نگاه کنیدبه شرح افزوده برصفحهٔ ۵۳س۹، و نیز نوشتهٔ نوائی، جلد دوم، از صفحهٔ ۴۴.

ملکم سه بار به ایران آمد. بار اول در سال ۱۸۰۰ که به عقد دو قرارداد،یکی سیاسی و دیگری تجاری، موفق شد. «به موجب این قراردادها دولت ایران بدون آن‌که متوجه باشد متعهد شد که سپر بلای هندوستان باشد و در برابر حملات احتمالی افغانها یا فرانسویان به هند به جنگ برخیزد... علاوه بر این قرارداد سیاسی، یك قرارداد تجاری نیز در پنج ماده و یك ذیل در همان تاریخ بین دولتین به امضا رسید. در این قرارداد تجاری هم، مثل قرارداد سیاسی، هر چه امتیاز بود از آنِ بریتانیایِ کبیر بود، و بطور خلاصه به تجار انگلیسی اجازه داده می‌شد که در هر یك از بنادر ایران هر قدر بخواهند اقامت کنند. این اجازه شامل حال تجار هندی و دیگر وابستگان دولت بریتانیا نیز می‌شد. به کالاهای متعلق به دولتین هیچ نوع مالیات و عوارضی تعلق نمی‌گرفت و در صورت تعلق مالیات یا عوارض، پرداخت آن بر عهدهٔ خریدار بود. انگلیسیها می‌توانستند هر قدر مستخدم ایرانی بخواهند استخدام کنند و در صورت بروز تقصیر، هر طور که بخواهند آنان را تنبیه نمایند... انگلیسیها در ساختن خانه و عمارت در بنادر و شهرهای ایران مجاز شدند.» (نوائی، ج ۲، ص ۵۰ ــ ۵۲). نیز، انگلیسها اجازه یافته بودند که در هر بندر و شهر ایران که لازم بشود نمایندگی تجاری تأسیس کنند.

لرد ولزلی (Lord R. Wellesley)دربارهٔ قراردادهای یکطرفه‌ای که ملکم به سود انگلستان

منعقد ساخت، نوشته است:

«کاپیتان ملکم در ماه مه ۱۸۰۱ از مأموریت بازگشت. وی کاملاً کامیاب و کامروا مراجعت کرده و کلیهٔ مقاصد خود را در این مأموریت بخوبی انجام داده و روابط سیاسی و تجاری با ایران برقرار نموده که این روابط منافع مهمی را به ملت انگلستان در هندوستان نوید می‌دهد و موفقیتهایِ او دولت بریتانیا را حائز مقام سیاسی و اقتصادی والایی خواهد نمود.» (محمود محمود؛ تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس، ج ۱، ص ۴۴؛ به نقل از: نوائی، ج ۲، ص ۵۴).

«ملکم در سال ۱۸۰۸ بار دیگر به ایران آمد، ولی این بار به علت حضور نمایندگان دولتِ فرانسه در تهران کاری از پیش نبرد؛ و دو سال بعد باز به ایران آمد و به مناسبت خدماتش به لقب «شوالیه» و عنوان «سِر» نایل گردید (۱۸۱۱) و در سال ۱۸۱۵ کتاب مفصل و ارزندهٔ خود را به نام «تاریخ ایران» نوشت. در سال ۱۸۱۷ به نمایندگی سیاسی مملکت دکن انتخاب شد و در سال ۱۸۲۱ به انگلستان رفت و در سال ۱۸۲۷ به عنوانِ فرماندار بمبئی به هند بازگشت و اصلاحات مهمی در زمینه‌های مالی و کشوری انجام داد و در همین سال کتاب دیگری راجع به ایران نوشت به نام «مشاهدات دربارهٔ ایران»، امّا نام خود را در رویِ کتاب ننوشت و در سال ۱۸۳۰ به انگلستان بازگشت و چند سال بعد درگذشت (۱۸۳۳).» (نوائی، ج ۲، ص ۶۱)

ص ۱۹۵، س ۲۱، «گرجستان و داغستان ضمیمهٔ خاك روسیه شد»

بامداد در شرح حال عباس میرزا پسر دوم فتحعلیشاه که در ۱۲۰۳ هجری قمری متولد و در ۱۲۱۳ در یازده سالگی به وزارت میرزا عیسی فراهانی و سرداریِ ابراهیم‌خان سردار قاجار به عنوان حکمرانی و ولیعهدی به آذربایجان مأمور شد، نوشته است: «در سال ۱۲۱۸ که سی‌سیانوف (در میان ایرانیان و اهالی قفقاز معروف به ایشپخدر) از طرف دولت روس مأمور تصرف نواحیِ قفقاز شده بود و به طرف جنوب قفقاز پیشروی می‌کرد، پس از گرفتن شهر گنجه و سه ساعت تمام اهالی آن را قتل‌عام کردن... فتحعلیشاه، عباس میرزا ولیعهد و حکمران آذربایجان را در شانزده سالگی با جمعی از سرکردگان معتبر و سی هزار سوار و پیاده برای جلوگیری از پیشرفت و عقب نشاندن لشکر روس به حدود آذربایجان و قفقاز فرستاد.

«در سال ۱۲۲۴ ق. نیز عباس میرزا برای جلوگیری از تجاوزات روسها دوباره برای رفتن به طرف گنجه مأموریت یافت ولی چندان کاری از پیش نبرد. در سال ۱۲۲۷ ق. (۱۸۱۱م.) بین روسیه و انگلستان قراردادی مبنی بر دوستی و اتحاد بسته شد... در این سال... لشکر ایران در

اصلاندوز بـه فرماندهی عباس میرزا غـافلگیر شد و شکسـت سختی خورد... عباس میرزا نـاگزیر گردید که بـه تبریز عقب‌نشینی اختیار نماید و سرانجام این شکست کـه دست بیگانگان نیز در آن بی‌دخالت نبود... معاهدهٔ گلستان در ۲۹ شوال ۱۲۲۸ هـ.ق. (۱۲ اکتبر ۱۸۱۳ م.) بود...»

«به موجب فصل سـوم این عهدنامه دولت ایران از ولایات قـراباغ، گنجه، شکی، شیروان، قبه، دربند، بـادکوبه، قسمتی از طالش، تمامـی داغستان، گرجستان، محال شـوره‌گل، آچوقباش، کورنـه، منگریل، و ابخـاز بکلی صرفنظـر نمود و بـه روسیه واگـذار شد، و به مـوجب فصل پنجم معاهـدهٔ مزبور نیز دولت ایـران از داشتن کشتی جنگی در دریای خزر محروم گـردیـد.» (ج ۲، ص ۱۷ ـ ۲۱۵)

ص ۱۹۶، س ۲، «ژنرال گاردان... پیمانی با ایران بست»

قرارداد میـان ایران و فـرانسه کـه به نـام محل امضای آن به فین‌کـن اشتاین (Finkenstein) معـروف شـد، به امضـای نمـایندگان مختـار طـرفین یعنی «عـالی‌جنـاب شهامت نصـاب میـرزا محمدرضاخـان سفیر فوق‌العاده و بیگلربیگی قـزوین و وزیر شاهزاده محمـدعلی میرزا» و جناب هوگ برنارماره دوك دو باسانو (Hugues Bernard-Maret Duc de Basano)رسید. این قرارداد در ۱۶ ماده در تاریخ چهـارم ماه مه ۱۸۰۷، برابر ۲۵ صفر ۱۲۲۲، امضا شـد. در اجرای این قرارداد بود که افسر فرانسوی به نام ژنرال کلود ماتیو گاردان (Claude Matieu Comte de Guardane) به عنوان سفیر ناپلئون به ایران آمد. گاردان و همراهـانش که بیشتر افسران و کارشناسانِ نظامی بودند روز ۸ رمضان سال ۱۸۲۲ بـه تبریز و روز ۲۵ همان ماه بـه تهران رسیدند. شمـارِ اعضای سیاسی این هیأت با گاردان ۱۴ نفر و شمار اعضایِ نظامی آن هم ۱۴ تن بود.

گاردان طی اقامت خـود در ایران با میرزا شفیع صـدراعظم قرارداد مهمی بست که در ۲۱ ژانویـهٔ ۱۸۰۸، برابـر ۱۲ ذیقعدهٔ ۱۲۲۲، یك مـاه و هفده روز بعد از ورودش بـه تهران، بـه امضا رسید.

امّا گاردان هنوز به ایران نرسیده بود که ناپلئون در ۴ ژوئن ۱۸۰۷ برابر ۲۷ ربیع‌الاول ۱۲۲۲ در پروس شرقی الکسـاندر اول امپراتـور روسیه را شکست داد (یك ماه بعد از امضای قرارداد فین‌کن اشتاین)، و انـدکی بعد، در ژوئیـهٔ همان سـال ـ ربیع‌الثانـی ۱۲۲۲، در شهر تیلسیت (Tilsit) با روسها صلح کرد و در قرارداد صلح از ایران و عثمانیان و منـافع آنها سخنی به میان نیاورد و هر دو را از یاد برد. چنین بود کـه آن احساس گرم نخستینِ ایرانیان به افسران فرانسـوی به سردی گرایید و

سردی به نارضایی و دشمنی انجامید. در این میان تبلیغات سیاسی انگلستان نیز اثر فراوان داشت زیرا مدتها بود که سفیر جدید انگلستان به نام سر هارفورد جونز منتظر بود که پادشاه ایران به او اجازهٔ ورود بدهد. گاردان هم گفته بود که اگر پای «جونز» به تهران برسد، وی دیگر حاضر نیست که در این‌جا بماند. روز ۱۲ فوریهٔ ۱۸۰۹، برابر ۲۵ ذیحجهٔ ۱۲۲۳، فتحعلی‌شاه هیأت فرانسه را برای خداحافظی به حضور پذیرفت. فردای آن روز این هیأت از تهران بیرون رفت و روز ۹ مارس ۱۸۰۹ ـ ۲۲ محرم ۱۲۲۴ ــ به تبریز رسید و روز ۹ ماه مه ـ ۲۴ ربیع‌الاول ـ از طریق گرجستان و روسیه به فرانسه بازگشت. گاردان به محض ورود به فرانسه به دیدار امپراتور شتافت، امّا ناپلئون او را با خشم و تغیّر پذیرفت و به سختی سرزنش کرد که چرا بدون اجازه وی از تهران خارج شده است (نقل به اختصار از نوائی، ج ۲، ص ۱۰۸ ـ ۱۶۰).

محبوبی اردکانی دربارهٔ مأموریت گاردان و کار هیأت او به نقل از تاریخ تمدن اقبال نوشته است:

«... گاردان پس از رسیدن به تهران بلافاصله شروع به کار نمود و همراهان خود را به برداشتن نقشه‌های نظامی و تعلیم سپاهیان ایران بر طبق اصول جدید و ساختن توپ واداشت و ایشان هم با حرارت و پشتکار مخصوص به انجام دادن وظایف خود که در حقیقت تماماً به نفع کشورشان بود مشغول شدند. «فابویه» و «ربول» در اصفهان به کار ساختن توپ و تهیهٔ قورخانه پرداختند و بخوبی از عهدهٔ این کار بر آمدند «بن‌تان» و «وردیه» در آذربایجان به تعلیم پیاده‌نظام و سواره‌نظام ایران پرداختند و «لامی» به تعمیر و ساختن قلعه‌های نظامی در آن منطقه مشغول گردید. بعضی نیز به کردستان رفتند تا گردان زیردست محمدعلی میرزا دولتشاه را تحت نظم و انضباط در آوردند لکن بدبختانه دورهٔ این فعالیتها چندان طولانی نشد و هیأت مأمورین فرانسوی بر اثر بد عهدی ناپلئون و سازش او با روسیه (بدون آن که در برگرداندن گرجستان به ایران و ختم جنگ میان ایران و روسیه اقدامی کند) و به علت تحریکات و پول افشانیهای انگلیسها بالاخره در ربیع‌الاول ۱۲۲۴ به ترك ایران مجبور گردیدند و به همین جهت اقدامات مفیدی که ایشان در مدت کوتاه اقامت خود در ایران شروع کرده بودند و ممکن بود برای آیندهٔ سپاه و سلاح این کشور بنیان بسیار خوب و با صلاحی باشد، چنان که می‌بایست نتیجهٔ ثابتی نداد و چون شروع این کارها به مصلحت یك دولت خارجی بود، با همه عشق و علاقهٔ عباس میرزا و میرزا بزرگ قائم‌مقام اول و خود فتحعلیشاه به اصلاح نظام لشکری ایران و اقتباس تمدن اروپایی در آن زمینه همین که جریان این مصلحت سیاسی تغییر یافت و به مشکلات و موانع داخلی و خارجی برخورد، معطل و

موقوف ماند و همین اندازه نتیجه داد که فواید نظام و اسلحهٔ جدید بر اولیاء امور ایران معلوم گردید و صاحب‌منصبان ایرانی تربیت یافته در زیردست فرانسویان، و اسلحه و توپخانهٔ ساخت آنها، تا مدتها اساس کار نظام و سلاح عباس میرزا بود.» (ج ۲، ص ۷۴)

نیز دربارهٔ این سفارت، نگاه کنید به کتاب «مأموریت ژنرال گاردان در ایران»، ترجمهٔ عباس اقبال. (نشر نگاه، ۱۳۶۲).

ص ۱۹۶، س ۶، «حکومت لندن (کوشیدتا) ایران را به الغای پیمان با فرانسه راضی کند.»

«سفیری که این بار دولت بریتانیا برای اجرای سیاست خود یعنی جلب نظر ایرانیان برای حفظ م زهای هندوستان انتخاب کرده بود، سِر هارفورد جونز (Sir Harford Jones)، انتخاب مناسبی بود... همه او را می‌شناختند. وی مدت ده سال، از ۱۷۸۴ تا ۱۷۹۴ میلادی... در بصره اقامت داشت و زیر عنوان تاجر و نمایندهٔ تجاری... به تمام زیر و بم سیاست بین‌المللی در این مناطق واقف بود. از آن گذشته، در هنگام سلطنت جعفرخان زند و پسرش لطفعلی‌خان بارها به شیراز سفر کرده بود. وی همان کسی است که وقتی لطفعلی‌خان می‌خواست برای تهیهٔ سپاه جواهرات سلطنتی را بفروشد برای تقویم قیمت الماسها به ایران آمده و مدتی مهمان خصوصی شاه زند و وزیرش میرزا حسین بود. جونز بعد از مأموریت بصره، از سال ۱۷۹۸ تا ۱۸۰۶ نمایندهٔ مقیم انگلستان در بغداد بود...

«پس ازقرارداد صلح تیلسیت، امپراتور فرانسه و تزار روسیه... ظاهراً گذشته‌ها را به فراموشی سپرده و با یکدیگر در این مطلب اتفاق کرده بودند که می‌توان در صورت اتحاد دو امپراتور، از راه ایران به هند حمله برد... دربار سن‌جیمز و فرمانروای کل هندوستان متوجه شدند که برای جلوگیری از این اتحاد، از طرفی باید دربار ایران را به سوی خود جلب کنند و از طرف دیگر افغانستان وممالك سند را بر ضد ایران مسلح سازند تا فرانسه و روسیه نتوانند زمینهٔ مساعدتی برای حمله به هند به دست آورند... قرار شد مأموری به افغانستان برود و... مأمور دیگری نیز... عازم منطقهٔ قبایل‌سیك شد... سرجان ملکم هم عازم خلیج فارس شد (بهار ۱۸۰۸ / ۱۲۲۳ هجری).

«درهمان موقع نیز هارفورد جونز از انگلستان به بمبئی آمد تا عازم ایران شود. پیدا بود که چون جونز از لندن آمده اعتبار و اهمیتش در نظر ایرانیان بیشتر خواهد بود. لذا ملکم بسیار کوشید که از رفتن جونز به ایران جلوگیری کند. لرد مینتو نیز با نظر او موافق بود. لاجرم جونز را در هند نگه داشت و ملکم را به ایران فرستاد.

«ملکم دردهم مارس ۱۸۰۸ وارد بوشهر شد و در گزارشی که فرستاد از استقبال گرم دربار ایران یاد کرد... بی‌خبر از آن که بر اثر پیمان‌شکنی‌های گذشته و رها کردن ایران در برابر روسیهٔ تزاری و خدمات افسران فرانسوی در تجدید سازمان قشون ایران، احساسات ایرانیان... تغییر فراوان کرده است، چنان‌که از رفتن فرستادهٔ او کاپیتن پاسلی (Paseley) به تهران جلوگیری کردند...

«مخالفت دولت ایران با عزیمت ملکم به تهران موجب خشم فراوان وی شد... و به هند بازگشت. لرد مینتو با عزیمت سر هارفورد جونز موافقت نمود. جونز در ۱۲ سپتامبر ۱۸۰۸ از بمبئی حرکت نمود و در ۱۴ اکتبر وارد بوشهر گردید. در این هنگام، شاه ایران نسبت به هیأت سیاسی فرانسوی دچار تردید شده بود و فرانسویان هم به علت وضع پیچیده‌ای که پیش آمده بود دیگر از ایران دل کنده بودند...

«این هیأت... روز ۲۶ ذی‌الحجه به تهران رسید و روز ۱۷ فوریه ۱۸۰۹ برابر با دوم محرم ۱۲۲۴ به حضور شاه رسید و هدایای خود را تقدیم داشت.» (نوائی، ج ۲، ص ۷۰ـ۱۶۸)

نیز برای این مأموریت نگاه کنید به تاریخ ایران نوشتهٔ Markham از صفحهٔ ۳۷۱.

ص ۱۹۶، س ۱۰، «انگلیسها... پنهانی پیشنهاد ۲۰۰/۰۰۰ پوند رشوه دادند.»

در شرح نوائی می‌خوانیم: «در کتاب جان ویلیام‌کی از قول ملکم آمده است که موفقیت آقای جونز تماماً از طریق رشوه صورت گرفته است، زیرا در آن اوقات بدون رشوه هرگز امکان نداشته که موفقیتی حاصل آید. حل تمام قضایای سیاسی در ایران فقط به وسیلهٔ طلا... می‌شود. هر گاه یکی از عمال دولت فرانسه باید اخراج شود، قیمت برکناری او درست مانند تعیین قیمت یك اسب خریداری است. ایران کشوری است که در آن بدون ریختن پول زیاد نمی‌توان یك قدم برداشت.» (ج ۲، ص ۱۷۸)

امّا اشارهٔ یوشیدا در این‌جا به کمك اقتصادی مورد تعهد دولت بریتانیا در پیمان امضا شده است، نه رشوه به رجال دولت. نگاه کنید به شرح افزوده به چند سطر بعد.

قراردادی که در پی مذاکرات جونز و میرزا شفیع صدراعظم در تهران در ۲۵ محرم ۱۳۲۴ هجری برابر ۱۲ مارس ۱۸۰۹ میلادی بسته شد، نخستین سند امضا شده بین ایران و انگلیس است و در زمان فتحعلی‌شاه به عهدنامهٔ مجمل شهرت یافت زیرا که در متن قرارداد به این عنوان خوانده شده و تعیین بسیاری از جزئیات به قرارداد مفصل احاله شده بود.

«این معاهدهٔ مقدماتی را حاجی میرزا ابوالحسن‌خان شیرازی... در معیّت جیمز موریه به

انگلستان برد و غرض اصلی از این کار تقاضای پرداخت وجهی بود که انگلستان به عنوان کمك مالی تعهد کرده بود، زیرا لرد مینتو با قرارداد مخالفت نموده و از پرداخت هر گونه وجهی خودداری کرده بود.» (نوائی، ج ۲، ص ۸۱ ــ ۱۸۰) متن کامل این قرارداد در کتاب **تاریخ اجتماعی و سیاسی معاصر** از سعید نفیسی (ج ۲، ص ۱۰ تا ۳۰) و **تاریخ روابط سیاسی** محمودمحمود (ج ۱، ص ۱۰۲)... و مراجع دیگر آمده است (همان‌جا).

ص ۱۹۶، س ۱۲، «ملکم (بار دیگر)... به تهران فرستاده شد.»

در این مطلب نیز نوائی شرحی گویا دارد: در اجرای عهدنامهٔ مجمل که از آن یاد شد، پس از مدتی کشمکش میان دربار لندن و حکومت انگلیسی هند، «سرانجام لندن بر قول سر هارفورد جونز صحه گذاشت و جناب لرد مینتو نیز بر نظر دربار سن جیمز گردن نهاد. امّا برای آن که حفظ آبرویی از خود و دست‌پرورده‌اش ملکم کرده باشد خواستار شد که اجرای قرارداد به وسیلهٔ نمایندهٔ شرکت هند شرقی صورت گیرد. این درخواست او پذیرفته شد و جناب ملکم که مورد توجه دولتمردان انگلیسی هند بود بار دیگر عازم ایران گردید.

«... این سفر سوم او به ایران بود. یك بار در سال ۱۸۰۰ به ایران آمده و دو میلیون روپیه پول ریخته بود و با رشوه‌ای که او به دربار قاجاری از شاه تا امیر و وزیر و بیگلربیگی داده... توانسته بود نظریات دولت فخیمه را تأمین کند و ایران را بر ضد زمان شاه و به دشمنی با فرانسویها بر انگیزد... در گرما گرم روابط ایران و فرانسه، ملکم صاحب برای بار دوم روی به ایران نهاد... (و در ماه مارس ۱۸۰۸ وارد بوشهر شد امّا تا شیراز بیشتر نیامد و) حتی اجازهٔ ورود به تهران نیافت... او علاوه بر مزایای سیاسی و تجاری حاصل در سال ۱۸۰۱، از دولت ایران خواستار بود که جزیرهٔ خارك را به انگلیسها واگذار کند و به انگلیسها اجازه دهد که در پنج نقطه در جنوب ایران مراکز تجاری به وجود آورند. دربار قاجاری این پیشنهادهای دشوار و توهین‌آمیز را رد کرد و ملکم صاحب به خشم از ایران بیرون رفت (۱۸۰۸) و ... از روی خشم و کینه، اعراب وهابی و طوایف متعصب نجد را بر ضد ایران تحریك نمود و به لرد مینتو پیشنهادی آمیخته به تأکید و اصرار نمود که جزیرهٔ خارك را به قوهٔ قهریه تصرف کند. ضمناً انگلیسیان مردی را به اسم محمدعلی که مدعی بود از دودمان زندیه است علم کرده بودند که پس از تصرف فارس وی را بر تخت سلطنت بنشانند... امّا با تحولاتی که در سیاست ایران پیش آمده و با رفتن فرانسویان از ایران دیگر لزومی برای اقدامات خشونت‌آمیز نماند و انگلستان بار دیگر دست به اقدامات سیاسی زد. امّا... لرد

مینتو که مردی خودخواه و لجوج بود... برای خفیف کردن هارفورد جونز که رقیب ملکم بود، بلکه برای خفیف کردن وزارت خارجهٔ انگلستان... ملکم‌صاحب را به ایران فرستاد. در ربیع‌الثانی سال ۱۲۲۵ / ۱۸۱۰ ملکم‌صاحب که به خاطر این مأموریت درجهٔ سرتیپی گرفته بود با جمعی از افسران انگلیسی به بوشهر وارد شد. این بار، دربار ایران از او به احترام تمام استقبال کرد و... ملکم این بار هم دست در کیسه برد و چنان ریخت و پاشی کرد که چشمها را خیره و دلها را تیره کرد... در آن هنگام عملاً دو سفیر از طرف دولت بریتانیا در ایران مشغول فعالیت بودند، یکی از لندن... و دیگری از بمبئی...

«روی دربارایران به سوی آقای جونز بود، زیرا دربار قاجاری همواره می‌خواست که سفیر انگلستان در ایران منتخب پادشاه انگلستان و منصوب وزارت خارجهٔ بریتانیا در لندن باشد...

سرانجام نظر دولت انگلستان مبنی بر تأیید و تثبیت آقای جونز در رسید... و از این سفر چیزی عاید ملکم نشد مگر یك قطعه نشان شیر و خورشید.» (ج ۲، ص ۸۳ ـ ۱۸۱)

ص ۱۹۶، س ۱۶، «تعهدی به دادنِ این کمك نخواهند داشت»

در منابعی که دیده شد، سخن از دویست هزار تومان است برابر با ۱۵۰ هزار لیرهٔ استرلینگ در آن وقت، نه ۲۰۰ هزار پوند. در معاهده‌ای که میان ایران و بریتانیا در تهران به تاریخ ۲۵ محرم ۱۲۲۴ برابر ۱۲ مارس ۱۸۰۹ بسته شد و به عهدنامهٔ مجمل شهرت یافت، و به موجب قرارداد قطعی مورخ مارس ۱۸۱۲ مواد آن تأیید و توضیح شد، در مواد ۳ و ۴ کمك دولت انگلیس به ایران مبلغ دویست هزار تومان سالانه قید شده بود. این دو ماده به نقل ازنوائی (ج ۲، ص ۳۴ ـ ۲۳۳) در زیر می‌آید:

«فصل سوم ـ چون در یك فصل از فصول عهدنامهٔ مجمله که فی‌مابین دولتین علّیین بسته شد قرارداد چنین است که اگر طایفه‌ای از طوایف فرنگیان به ممالك ایران به عزم دشمنی بیایند و دولت علّیهٔ ایران از دولت بهیهٔ انگلیس امداد نماید، فرمانفرمای هند از جانب دولت بهیهٔ انگلیس خواهش مزبور را به عمل آورده و لشکر به قدر خواهش با سردار و اساس جنگ از سمت هندوستان به ایران بفرستد و اگر فرستادن لشکر امکان نداشته باشد به عوض آن از جانب دولت بهیهٔ انگلیس مبلغی وجه نقد که قرار آن در عهدنامهٔ مفصّله که فی‌مابین دولتین قوّیتین بسته می‌شود معین خواهد شد و الحال مقرر است که مبلغ و مقدار آن دویست هزار تومان سالیانه خواهد بود، اگر دولت علیهٔ ایران قصد ملکی خارج از خاك خود نموده و در نزاع و جنگ سبقت با

طایفه‌ای از طوایف فرنگ نمایند امداد مذکوره از جانب دولت بهیهٔ انگلیس به هیچ وجه داده نخواهد شد و چون وجوه نقد مزبور برای نگاهداشتن قشون است ایلچی دولت بهیهٔ انگلیس را لازم است که از رسیدن آن به قشون مستحضر شود و خاطر جمع گردد و بداند که در خدمات مرجوعه صرف می‌شود.

«فصل چهارم ـ اگر کسی از طوایف فرنگ که در حالت مصالحه با دولت بهیهٔ انگلیس می‌باشد نزاع و جدال با دولت علیّهٔ ایران نماید، پادشاه والاجاه انگلستان کمال سعی و دقت نماید که فی‌مابین دولت علیهٔ ایران و آن طایفه نیز رفع دشمنی و نزاع شده صلح واقع گردد و اگر این سعی به جا نیفتد پادشاهِ ذی جاهِ انگلستان به طریقی که مرقوم شده از مملکت هند عسکر و سپاه به کومك ایران مأمور کند یا آن که دویست هزار تومان مقرره را برای خرج عساکر و سپاه و غیره کارسازی دولت علیّهٔ ایران نماید و این اعانت را مادام که جنگ فی‌مابین دولت علیّهٔ ایران با آن طایفه باشد و اولیای دولت علیّه صلح ننمایند مضایقه ننمایند.»

در این قرارها هم که در سال ۱۸۱۴ گذارده شد باز دولت انگلیس دبّه در آورد. در سال ۱۲۴۱ / ۱۸۲۶ که دولت ایران با همهٔ نا آمادگی به جنگ با روسها تن در داد و امیدوار بود که دولت بریتانیا در اجرای مواد سوم و چهارم قرارداد ۱۸۱۴ از حمایت سیاسی و نظامی ایران دریغ نورزد، انگلستان به هر بهانه از این کار سر باز زد، و پس از جنگ بدفرجام که ایران شرایط ننگین عهدنامهٔ ترکمانچای را، با میانجیگری وزیرمختار انگلیس، پذیرفت، و جدا از واگذاری ولایات شمالی و امتیازهای سیاسی و اقتصادی ناگزیر به پرداخت ده کرور غرامت جنگ به روسها شد و روسها گفتند که تا ۸ کرور وصول نکنند خاك ایران را تخلیه نخواهند کرد، ناگاه نمایندهٔ دولت انگلیس هم سر بر آورد که باید فصول سوم و چهارم قرارداد ۱۸۱۴ لغو شود. این فصول مربوط بود به آن دویست هزار تومانی که دولت بریتانیا می‌بایست سالانه و با اگر و مگر به ایران بپردازد. دولت بریتانیا وعده کرد که اگر دولت ایران با لغو این فصول موافقت کند، یك بار دویست و پنجاه هزار تومان به ایران بپردازد. امّا چون دولت ایران این پیشنهاد را پذیرفت دولت بریتانیا باز دبّه در آورد و مبلغ دویست هزار تومان را عنوان کرد.

برای شرح بیشتر نگاه کنید به نوشتهٔ نوائی، ج ۲، ص ۲۴۳ و پس از آن.

ص ۱۹۶، س ۲۱، «میرزا ابوالحسن‌خان ایلچی را... در انگلیس با گرمی پذیرفتند»

منظور اصلی دربار قاجار از فرستادن سفیر این بود که از طرز فکر مقامهای دولتی

انگلستان دربارهٔ ایران و از نظر وزارت خارجهٔ بریتانیا نسبت به اقوال و افعال هارفور جونز و تعهداتی که او نسبت به ایران پذیرفته بود آگاه شود، و نیز بطور قطع و یقین دریابد که قول و قرار هارفود جونز در مورد پرداخت وجه سالانه به ایران تا چه اندازه معتبر است. نکتهٔ دیگری هم در فرستادن سفیر منظور بود، و آن ابلاغ این مطلب بود که دولت ایران مایل است که مستقیماً با دربار انگلستان دربارهٔ مسائل مورد نظر مذاکره کند نه با فرمانفرمای هندوستان مقیم در بمبئی.

میرزا ابوالحسن‌خان خواهرزادهٔ میرزا ابراهیم شیرازی ملقب به اعتمادالدوله است. او در اوایل ربیع‌الثانی ۱۲۲۴ / ۱۸۰۹ همراه با جیمز موریه (James Morier) دیپلمات باهوش و زیرك انگلیسی عازم محل مأموریت خویش شد و از راه تبریز و ارزنةالروم به استانبول رفت و هدایایی به دربار عثمانی تقدیم داشت و سپس با کشتی جنگی انگلیسی به نام فریگیت (Frigate) روانهٔ انگلستان شد و در اواخر سال ۱۲۲۴ / ۱۸۰۹ به لندن رسید و با تشریفات و شکوه بسیار قدم به پایتخت انگلستان نهاد.

میرزا ابوالحسن‌خان نه ماه در لندن ماند و سپس به اتفاق سر گور اوزلی (Sir Gore Ouseley) که به جای سر هارفورد جونز منصوب شده بود به ایران بازگشت.

برای شرح بیشتر نگاه کنید به نوشتهٔ نوائی، ج ۲، ص ۹۹ ـ ۱۸۴.

ص ۱۹۷، س ۴، «دو کشور (ایران و روسیه) از نو درگیر جنگ شدند.»

دربارهٔ دورهٔ دوم جنگهای ایران و روس، بامداد در ذیل شرح احوال عباس میرزا نایب‌السلطنه نوشته است: «عباس میرزا در جنگهای دورهٔ دوم روس و ایران که از سال ۱۲۴۱ ق. آغاز شد و در سوم ربیع‌الثانی ۱۲۴۳ق. با تصرف شهر تبریز توسط روسها خاتمه یافت، فرماندهٔ کل قوا بود و... در ابتدای امر روسها را شکست داد و عقب نشاند و شهر شوش حاکم‌نشین قراباغ را که از سال ۱۲۱۹ ق. به تصرف روسها در آمده بود گرفت و بعد قسمتی از لشکریان خود را به فرماندهی محمد میرزا پسر ارشد خود و امیرخان سردار قاجار خالوی خود برای تسخیر گنجه و تفلیس روانه نمود. عدهٔ مزبور در برابر سپاه زیادتر و منظم روس به کلی از بین رفت...

«عباس میرزا برای تلافی و جبران این قضیه شخصاً با سپاه ابوابجمعی خود از شوشی... برای تسخیر تفلیس رو آورد و... ژنرال ایوان پاسکیویچ (Ivan Paskievich) سپهسالار تازه با قوای جنگ دیده و بسیار منظم خود... آماده نبرد گردید.

«...ایرانیان خوب جنگیدندلکن دربرابرقوای زیاد و منظم و توپخانهٔ مرتب روس... تاب

مقاومت نیاورده... عباس میرزا تا کنار رود ارس عقب‌نشینی اختیار کرد. پس از این شکستها تمام امید دولت ایران به سپاه مقیم ایروان بود. سرداران ایروان (حسین‌خان و حسن‌خان) مدت چهار ماه ایستادگی کردند (امّا چون) کمکی به آنان نمی‌رسید... تسلیم شدند.

«پس از تصرف شهر تبریز روسها خیال داشتند که به سمت تهران بیایند و پایتخت را اشغال کنند. در این هنگام انگلیسیها پا در میان نهادند و فتوحات آنان را تا به این‌جا کافی دانستند و میانجی و واسطهٔ صلح شدند...

«در تهران جمعی از مخالفین عباس میرزا به اسم این که نایب‌السلطنه با روسها ساخته است در کار او فساد می‌کردند... عباس میرزا چون دید که مقامش متزلزل و ممکن است که از ولیعهدی معزول و دیگری به جایش انتخاب شود... حب جاه و مقام او را وادار کرد که با روسها با شرایطی چند سازش نماید. روسیه... والایتعهدی او و اعقاب او را تأیید و تنفیذ نمود و موضوع را در فصل هفتم معاهده گنجاند. دولت و شاه مغلوب بناچار آن را پذیرفت (معاهدهٔ ترکمانچای، ۵ شعبان ۱۲۴۳ / ۲۲ فوریهٔ ۱۸۲۸).

ص ۱۹۷، س ۸، «از دست رفتن نواحی شمال رود ارس...»

برای معاهدهٔ ترکمانچای نگاه کنید به نوشتهٔ بامداد ذیل شرح حال عباس میرزا نایب‌السلطنه، ج ۲، ص ۲۰ ـ ۲۱۹، و نوائی، ج ۲، ص ۷۲ ـ ۲۷۰.

ص۱۹۷، س ۱۷، «آن دو را با وزیرمختار و منشیان و سیزده قزاق محافظ آن‌جا کشتند.»

الکساندر سر گیویچ گریبایدوف (A. S. Griboidov) یکی از نویسندگان و درام نویسهای مشهور روس بود و کتاب او با عنوان «فهم و شعور زیاد مایهٔ بدبختی است» معروف است. وی در سال ۱۷۹۵ متولد و در سال ۱۸۲۹ در سی و چهار سالگی در تهران کشته شد. بامداد دربارهٔ این واقعه نوشته است: «آقا یعقوب ارمنی از اُسرای قدیمی قفقاز و از خواجه‌سرایان فتحعلیشاه قاجار بود، و چون مأمور وصول وجوه دیوانی و ضمناً داخل معاملات و داد و ستد با عملهٔ خلوت و درباریان شده بود بنا بر گفتهٔ خودش مبالغی کسر آورد و به دیوان (دولت) بدهکار شد. دولت برای وصول مطالبات خود به وی فشار آورد. او از مادهٔ ۱۳ معاهدهٔ ترکمانچای استفاده کرد و خود را از مهاجرین قفقاز قلمداد کرد و به سفارت روس پناهنده شد.

«گریبایدوف سفیر جوان و بی‌تجربهٔ روس... که مواد معاهده را بیرحمانه نسبت به یك

مملکت مغلوب اجرا می‌کرد در این هنگام وجود آقا یعقوب را به واسطهٔ اطلاعات زیادی که از تمام خانواده‌های اعیان و اشراف ایران داشت مغتنم شمرد و صورت اسامی اهالی قفقاز را اعم از مرد و زن از وی خواست و او هم صورت داد. بعد گریبایدوف دستور داد که با خشونت هر چه تمامتر آنان را، حتی زنانی که مسلمان شده و با ایرانیان ازدواج کرده و اولاددار بودند... از خانه‌های ایرانیان خارج کنند و تحویل بگیرند و به محل‌های اولیهٔ خودشان روانه نمایند. از جمله زنانی که با سختی و خشونت بیرون آورده و تحویل گرفته شد دو نفر از زنان حرمسرای آصف‌الدوله اللهیارخان قاجار از رجال طراز اول ایران بود که دارای اولاد هم بودند. آصف‌الدوله قضیه را به میرزا مسیح استرآبادی مجتهد مسلّم تهران اطلاع داد و از وی در این باب استفتاء نمود. میرزا مسیح گفت چون زنان مسلمان شده در کنف اسلام می‌باشند موضوع بر خلاف شرع اسلام عمل شده، و زنها را باید از سفارت روس بیرون آورد. به سفیر جوان و مغرور برای پس گرفتن زنان مراجعه کردند. او از پس دادن آنان جداً استنکاف ورزید. بنابر این کشمکش بین مأمورین سفارت و عامّهٔ مردم آغاز گردید. در این بین یکنفر از ایرانیان کشته شد. این قضیه بر عصبانیت مردم و وخامت موضوع افزود سفیر را از این هیجان وحشت گرفت. مأمورین سفارت آقا یعقوب خواجه و آن دو نفر زنِ شوهردار را از سفارت بیرون کرده تحویل مردم دادند. به محض این که مردم آقا یعقوب را دیدند او را تکه تکه کردند و زنان را هم به خانهٔ میرزا مسیح مجتهد بردند. به جای این‌که قضیه به همین جا ختم شود، ماده غلیظ‌تر و هیجان مردم برای گرفتن انتقام زیادتر شد و برای تنبیه مأمورین روس که دستِ تعدی گشوده بودند به سفارت هجوم آوردند و با این‌که مهاجمین هشتاد و اندی کشته دادند، سفیر و تمام مأمورین روس را که عدهٔ آنان بالغ بر ۳۸ نفر بود کشتند و سفارت روس را نیز خراب کردند. (۱۳ شعبان ۱۲۴۴ / ۱۸ فوریهٔ ۱۸۲۹). از این عده فقط یکنفر به نام مالسوف نائبِ سفارت... از مهلکه نجات یافت... بسیاری از مطلعین و واقفین به سیاست عقیده دارند که چون در این موقع دولت روس با دولت عثمانی که از طرف انگلستان حمایت می‌شد داخل در جنگ بود، برای این‌که یک جبههٔ جنگ دیگری ایجاد و از فشار به دولت عثمانی کاسته شود در این پیشامد دست انگلیسها داخل بوده و به دست آصف‌الدوله و میرزا مسیح کار صورت گرفته است. لکن روسها در این وقت به کنه قضایا پی بردند... و بر خلاف رویهٔ همیشگی‌شان عاقلانه و با سیاست نسبت به ایران رفتار کردند و در این باب گذشتهایی از خود ابراز داشتند.» (ج ۱، ص ۸۳ ـ ۴۸۱).

نیز برای این موضوع نگاه کنید به نوشتهٔ نوائی، ج ۲، ص ۷۹ ـ ۲۷۱.

ص ۱۹۷، س ۲۵، «علیشاه ظل‌السلطان»

بامداد در شرح حال او نوشته است: «علیخان (این شاهزاده به سه نام علیخان، علیشاه و علی‌میرزا شهرت داشته است) ملقب به ظل‌السلطان و پسر دهم فتحعلیشاه قاجار و برادر اعیانی عباس میرزا نایب‌السلطنه در سال ۱۲۱۰ هجری... متولد شد... با عباس میرزا نایب‌السلطنه علی‌الظاهر برادر اعیانی بوده امّا از تمام جهات نقطهٔ مقابل برادر خود بوده است. در سال ۱۲۲۵ ق. فتحعلیشاه او را به همراه... (چند تن از سرداران) به قفقاز فرستاد و در محال قراباغ و گنجه با روسها نبرد کردند و برای سرداران ایران تا حدودی پیشرفت حاصل شد، امّا کار دنباله نداشت... در سال ۱۲۳۲ ق. ملقب به ظل‌السلطان... و به حکومت تهران منصوب شد. چون فتحعلیشاه در ۱۹ جمادی‌الثانیه ۱۲۵۰ هـ. ق. در اصفهان درگذشت شصت پسر از او باقی ماند. وضع مرکز و اوضاع ایران بکلی به هم خورد و هر یك از شاهزادگان که در ایالات و ولایات حکومتی داشتند به داعیهٔ سلطنت سر برداشتند. از آن میان یکی هم علیشاه ظل‌السلطان بود که در تهران خود را پادشاه خواند و به نام عادلشاه مدت چهل روز، تا ورود محمدشاه به تهران (۱۹ شعبان ۱۲۵۰ ق.)، بر تخت سلطنت جلوس کرد...

محرك اصلی علیشاه در این داعیه دو نفر، یکی میرزا ابوالحسن‌خان شیرازی وزیر دول خارجه و دیگری علی‌نقی میرزا رکن‌الدوله برادرش بودند... محمدشاه... بزودی وارد تهران شد. پیش از ورود به دستور قائم‌مقام ظل‌السلطان با صدراعظمش محمدجعفرخان کاشانی به تدبیر محمدباقرخان بیگلربیگی در قصر خورشید (اندرون شاه) محبوس شدند...

فرهاد میرزا معتمدالدوله در کتاب جام‌جم‌تألیف خود راجع به ظل‌السلطان می‌نویسد:

«نواب ظل‌السلطان که در ایام فترت بر تخت جلوس کرده بود و انباشته‌ها را و گذاشته‌ها را پراکنده، ناچار زنان را شفیع نموده به همراهی فخرالدوله عمّهٔ مکرمهٔ شاهنشاه و همشیرگان سرکار اقدس که عروسان او بودند در نگارستان به حضور مشرف شد و مشمول مراحم شاهنشاه گردید... آنچه که به تحقیقات پیوست در ظرف چهل روز حکمرانی هفتصد هزار تومان نقد سوای جنس از خزانهٔ عامره در آورده به بیهوده صرف شده بود.» نخست او را در سال ۱۲۵۱ ق. به همدان، بعد به مراغه تبعید کردند و بعد از آن‌جا او را به قلعهٔ اردبیل بردند... چندی بعد به اتفاق علینقی میرزا رکن‌الدوله و امام ویردی میرزا کشیکچی‌باشی برادران صلبی خود که در قلعه زندانی بودند... به روسیه فرار کردند... و از روسیه به ترکیه و از آن‌جا به بغداد وارد و مقیم شدند... علیشاه

ظل‌السلطان در سال ۱۲۷۱ در کربلا در ۶۲ سالگی درگذشت.» (ج ۲، ص۸۳ـ ۳۸۱)

ص ۱۹۸، س ۱۳، «ایران ناچار شد از این محاصره (هرات) دست بکشد.»

یوشیدا جانب انصاف و حقیقت را نگاه داشته و از علت محاصرهٔ هرات به وسیلهٔ محمدشاه که سرکوب کردن شورش هرات و جلو گرفتن از تجاوز شماری افغان مزدور به تحریک انگلیسیها بود، یاد کرده است. جریان محاصرهٔ هرات و دنبالهٔ آن به نقل کوتاه شده از شرح نوائی (ج ۲، ص ۴۸ ـ ۳۴۱) در زیر می‌آید:

«هنگام مرگ عباس میرزا، شهر هرات در محاصرهٔ محمدمیرزا و قائم‌مقام قرار داشت... امّا محمد میرزا به فتح هرات نایل نیامد و این آرزو را همیشه در دل می‌پرورانید، تا که در سال ۱۲۵۳ به اندیشهٔ لشکرکشی مجدد به هرات افتاد... عزیمت محمدشاه به هرات خوشایند دولت بریتانیا نبود زیرا گمان می‌کردند که دولت روس محمدشاه را به این امر تحریک کرده است. از آن گذشته، دولت ایران تا آن روز از عقد قرارداد تجاری با انگلیسیها برابر امتیازهای قرارداد تجاری روسها، پس از عقد معاهدهٔ ترکمانچای، خودداری کرده بود...

«ظاهراً کامران میرزا پسر محمودشاه افغان و وزیرش یارمحمدخان از هرات در مقابل ارتش ایران دفاع می‌کردند. ولی مدافع حقیقی شهر و کسی که یك تنه در مقابل نیروی نظامی ایران ایستاده بود یك افسر جوان انگلیسی بوده به نام الدرد پاتینجر (Eldred Pottinger).

«وزیرمختار انگلیس (که به اردو آمده بود) از محمدشاه که در صدد صدور فرمان نهائی حمله به شهر بود در خواست کرد که به او اجازه داده شود به داخل شهر برود تا با مذاکره با کامران و یار محمدخان بتواند به نحوی موجبات صلح را فراهم کند. محمدشاه این درخواست را پذیرفت. امّا وزیرمختار به جای مذاکره در باب صلح، افغانها را به رسیدن کمك دولت انگلیس امیدوار کرد. در بازگشت به اردو، وزیرمختار اظهار داشت که افغانها اختیار صلح را به وی واگذارده‌اند. امّا محمدشاه این امر را نپذیرفت و چون در همین موقع کنت سیمونیچ وزیرمختار روس هم به اردو رسیده و مهدی‌خان قراباغی هم خدعهٔ زشت وزیرمختار را بازگو کرده بود، وزیرمختار انگلیس شمشیر از رو بست و نامه‌ای به شاه ایران نوشت که چون چاپار دولت انگلیس را دولت ایران در نزدیك مشهد توقیف کرده مسؤول این عمل باید معزول شود و حاجی میرزا آقاسی باید به چادرِ وزیرمختار برود و معذرت بخواهد و حاکم بوشهر هم که به نمایندهٔ مقیم بریتانیا توهین کرده معزول شود و قرارداد تجاری بین دولتین تا سه ماه به امضا برسد.

«دولت ایران به یادداشت وی جوابی مستدل داد، امّا چهار روز بعد از این مکاتبه در هفتم جون ۱۸۳۸ وزیرمختار از اردو خارج شد و راه تهران را در پیش گرفت. در شاهرود به وزیرمختار دستور رسید که به دولت ایران ابلاغ کند که اگر محاصرهٔ هرات ادامه یابد دولت انگلیس به ایران اعلان جنگ خواهد داد. در ۱۹ جون کشتیهای جنگی انگلیسی وارد خلیج‌فارس شدند و جزیرهٔ خارك را تصرف کردند. کلنل استودآرت نیز اولتیماتوم دولت انگلستان را به محمدشاه ابلاغ کرد. دو روز بعد محمدشاه تمایل خود را برای برچیدن محاصره نشان داد. در این محاصرهٔ طولانی باز مثل همیشه سرباز ایرانی شجاعانه جنگید و چند بار خود را بر سر حصار شهر رسانید. ولی افسوس که نه رهبری سیاسی در این هنگامه وجود داشت، نه فرماندهی نظامی.

«محمدشاه در حینِ عقب‌نشینی در یك منزلی هرات اعلامیه‌ای به خط و انشای خویش خطاب به «سرداران، امرای تومان و سرتیپان و سرهنگان ایران، سپاه ظفر همراه و افواج قاهره و سوارانِ جلادت نشان» صادر کرد. در این اعلامیه، شاه از فداکاری آنان سپاسگزاری و تصریح کرد که تنها منظور از این لشکرکشی این بوده که «خراسان قرین امنیت شود و اسیرفروشی موقوف و ولایت امن گردد.» بعد به علت اصلی ترك مخاصمه اشاره و با صراحت و صداقت اعلام می‌کند:

«در این وقت، با این که سه نفر ایلچی انگلیس سه عهدنامه نوشته بودند که دولت انگلستان را به امر افغانستان به هیچ وجه رجوعی نباشد، اعلام جنگ رسید...»

توضیح این که سه تن از بزرگان عرصهٔ سیاست بریتانیا به نامهای سر هارفورد جونز و سر گور اوزلی و سر هنری الیس در معاهدات «مجمل» و «مفصل» و «مجدد» خود، در سالهای ۱۸۰۹ و ۱۸۱۳ و ۱۸۱۴ با ایران رسماً قرارداد امضا و از جانب دولت خود تعهد کرده بودند که انگلستان هنگام بروز اختلاف بین ایران و افغانستان بی‌طرف بماند.»

شرحی از وقایع محاصرهٔ هرات و دسایس انگلیسیها و آشوب انداختن آنها در میانهٔ دولت ایران و امیران افغان در نوشتهٔ محمدیوسف ریاضی هروی به نام «عین‌الوقایع» (ص ۳۱ـ۳۵) آمده است.

ص ۱۹۹، س ۴، «نفوذ آنها (بابیها) در همهٔ ولایات بر جای ماند.»

«در سال ۱۲۶۰ هـ. ق. سیدی در شیراز برخاست که من «باب» امام زمانم و بدین جهت به «سید باب» شهرت یافت... امّا بدین حد قناعت نکرد و اندکی بعد ادعایِ مهدویت نمود و تنی چند از شاگردان شیخ احمد احسائی و شیخ کاظم (رشتی) نیز به دور او جمع شدند.» (نوائی،

ج۲، ص ۳۷۳)

بیشتر مسافران خارجی که در این سالها یـا پس از آن به ایران آمده‌اند دربارهٔ باب و شورش بابیها شرح و داستان آورده و دل سوزانده‌اند که مایه و انگیزهٔ آن بر اهل تحقیق پیداست. برای شرح کوتاه بـرخاستن باب و دنبالـهٔ آن نگاه کنید به همـان مأخذ، ص ۳۷۳ تا ۳۷۷ و منـابع یاد شده در آن‌جا ذیل صفحهٔ اخیر.

ص ۲۰۰، س ۷، «داد تا هر کدام را در یکی از ولایات شمع آجین کنند»

بامداد در شرح احوال سلیمانخان یکی از پیروان باب نوشته است: «حاج سلیمانخان پسر یحیی‌خان از فداییان باب و از خوانین آذربایجان بود، و چون پیروان باب در هر گوشه و کنار ایران شورش راه انـداخته بـودند دولت وقت در سـال ۱۲۶۶ هـ.ق. تصمیم گـرفت که سیدعلی‌محمد شیرازی مـؤسس و موجد بـابیّت را که در قلعهٔ چهریـق آذربایجان زندانی بـود از بین ببرد تا شـاید انقلابهایی که ایجاد شده خاموش گردد.

حمزه میرزا حشمت‌الدوله پسر شانزدهم عباس میرزای نایب‌السلطنه که در این تاریخ والی آذربایجـان بود بـاب را از چهریق احضار کـرد و دو بار مجلسی از علما و رجـال مهم شهر تبـریز ترتیب داد... سلیمانخان پیشخدمت ناصرالدین میرزای ولیعهد بود... و پس از کشته‌شدن باب در تهران مانـد و خانه‌اش محل اجتمـاع و کنکاش بابیان شـد. در فتنهٔ سال ۱۲۶۸ هـ.ق. کـه بابیها قصد کشتن نـاصرالدین شـاه را داشتند... به واسطـهٔ این سوء قصد تمام بـابیان، در سراسـر ایران گـرفتـار و حکم قتل‌عـام داده شد... از جملـهٔ گـرفتـاران سلیمانخـان بـود. او و فتح‌اللـه قمی را شمع‌آجین کـردند بـه این ترتیب کـه سینهٔ هـر یك را سوراخ کـرده چهارشمع گـذاشتند...» (ج ۲، ص۱۳ ـ ۱۱۲)

ص ۲۰۰، س ۱۵، «مراد میرزا... با ده هزار سوار به هرات راند»

دربارهٔ گشوده شدن هرات به وسیلهٔ مراد میـرزا حسام‌السلطنه والی خراسان، مستوفی نوشته است:

« در این وقت افغانستان دارای سـه مرکز بود یکی قندهار در تحت حکـومت کهندل‌خان، دیگری کابل تحـت امارت امیر دوست‌محمدخان، سـومی هرات تحت امیری یارمحمـدخان. این آخری در این اواخر کارهای سفیهانه کرد و شاهزاده محمدیوسف که در مشهد بود به هرات رفت و

با رضایت وجوه اهالی و تصویب دولت ایران، به جای او مستقر گشت. ولی محمدیوسف هم بعد از استقرار به حکومت کارهای ناشایسته‌ای مثل کشتن یارمحمدخان و دو خواهر و مادر او مرتکب شد که مردم از او هم بری شدند.

«ازطرف دیگر کهندل‌خان امیر قندهار دار فانی را بدرود کرد. امیر دوست‌محمدخان به تحریك انگلیسها که وعدهٔ امارت کلیهٔ افغانستان را به او داده بودند به عنوان پُرسه از بازماندگان او به قندهار رفت و به مجرد ورود با عدهٔ زیادی که همراه خود آورده بود دروازه‌ها و جاهای مهم شهر را تصرف نمود و در قندهار رحل اقامت افکند.

«بازماندگان کهندل‌خان شکوه این تعدی را به ایران بردند. میرزا آقاخان فقط کاری که کرد یك لقب مظفرالدوله به پسر کهندل‌خان اعطا کرده و شاید نامهٔ ملامت‌آمیزی هم به امیردوست‌محمدخان نوشت ولی امیر دوست‌محمدخان که از طرف انگلیسها تقویت می‌شد بندی به این نامه و لقب حریف و ملامت صدراعظم نسبت به خود نبست سهل است، با امیران هرات نیز همدست شد و این قسمت هم مورد تهدید واقع گردید.

«دولت ایران دانست که کار افغانستان به این آسانی و با اعطایِ لقب و نوشتن نامه سر و سامان نخواهد گرفت؛ شاهزاده حسام‌السلطنه را والی خراسان کرد. والی جدید سامخان را با هزار و پانصد نفر برای کمك شاهزاده محمدیوسف، به هرات فرستاد ولی امیردوست‌محمدخان شاهزاده محمدیوسف و سران افاغنه هرات را با خود همدست کرده بود. هراتی‌ها از ورود سامخان به ارك حکومتی مانع شدند سهل است، در خارج شهر هم او را تهدید کردند.

«شاهزاده‌حسام‌السلطنه قوای موجود خراسان و نیروهایی که از مرکز رسیده بود برداشت و بعد از یکی دو فقره زد و خوردهای فاتحانه به پشت هرات رسید. افغانها بخصوص شاهزاده محمدیوسف و عیسی‌خان یك چند شاهزاده را به وعدهٔ گشودن دروازه‌های خویش معطل کردند و بر عده و عُدهٔ خود افزودند. حسام‌السلطنه همین که از حیلهٔ آنها با خبر شد قشون خود را که برحسب قرارداد گشودن قلعه، از ظاهر هرات عقب کشیده بود مجدداً به پشت دیوارِ شهر آورد و جنگ شروع شد. افغانها مجبور شدند شهر را به تصرف او بدهند (۱۲۷۳).

«حسام‌السلطنه فاتحانه وارد هرات شد. در مساجد و مجامع خطبه به اسم شاه خواندند و سکه به اسم او زدند...

«دولت ایران بعد از فتح هرات می‌بایست بلافاصله به سمت قوایِ امیردوست‌محمدخان قشون بکشد و او را از قندهار بیرون و از حکومت کابل معزول کند و انگلیسها را با کارِ تمام شده

مواجه نماید، ولی... خود را مشغول برخورداری از لذت این فتح کرد و به موجبِ عادتِ خود مقداری نشان و امتیاز برای رؤسایِ قشون فاتح فرستاد.» (ج ۱، ص ۸۳ ـ ۸۴)

دربارهٔ تصرف هرات به وسیلهٔ حسام‌السلطنه نیز دیده شود شرح محمدیوسف ریاضی هروی در عین‌الوقایع، ص ۶۲ ــ ۵۹، و مقدمهٔ حسین محبوبی اردکانی بر مخزن‌الوقایع (شرح مأموریت و مسافرتِ فرخ‌خان امین‌الدوله)، ص ۱۹ و پس از آن.

ص ۲۰۱، س ۷، «انگلیس به گردن ایران گذاشت که افغانستان را از دست بگذارد و...»

حسین محبوبی اردکانی در مقدمه‌ای بر «مخزن‌الوقایع» (شرح مأموریت و مسافرت فرخ‌خان امین‌الدوله) نوشته است:

«با همهٔ کارشکنی‌های میرزا آقاخان (نوری، صدراعظم)، سلطان مراد میرزا توانست هرات را تسخیر کند و اصولاً این شاهزاده نسبت به هرات نظر خاصی داشت یعنی آن را برای حفظ خراسان از تاخت و تاز ترکمانان مرو لازم می‌دانست...

«دولت انگلستان پیش از آن که هرات را در دست ایران ببیند مجدداً به همان سیاستِ دیرینهٔ خود یعنی بهانه‌جویی و تهدید متوسل شد و موضوع میرزا هاشم نوری و زن او را ــ که بهانه‌ای مفتضحانه بود... پیش کشید و با ایران قطع رابطه کرد و اعلان جنگ داد...

«دولت انگلیس پس از آن که اطلاع یافت که شرایط سفیر او در استانبول از طرف فرخ‌خان امین‌الملك که از طرف دولت ایران به سفارت عثمانی و فرانسه و چند مملکت دیگر اروپا رفته بود رد شده است، تصمیم گرفت که با فرستادنِ کشتی جنگی و لشکر به ایران، این دولت را به خالی کردن هرات وا دارد، و به همین عزم «در چهارم ربیع‌الثانی ۱۲۷۳ چهل و پنج کشتی انگلیسی که حامل ۸۵۰۰ نفر لشکر نظام و خدمه و ۱۱۵۰ سر اسب‌سواری و ۴۵۰ رأس گاو عراده‌کش بود در لنگرگاه بوشهر رسید و لنگر انداخت» (حقایق‌الاخبار ناصری در وقایع سال ۱۲۷۳. منتظم ناصری، ج ۳، ص ۲۵۱). دو روز بعد انگلیسها جزیرهٔ خارك را تصرف کردند و آنگاه بوشهر را گرفتند. ناصرالدین‌شاه میرزا محمدخان قاجار کشیکچی‌باشی را که بعدها سپهسالار لقب یافت و به صدارت نیز رسید به جلوگیری انگلیسها مأمور جنوب کرد. امّا نه او و نه خانلر میرزا احتشام‌الدوله والی خوزستان، با وجود رشادت سپاهیان، نتوانستند از پیشرفت انگلیسها در طرف بوشهر و محمّره (خرمشهر) جلوگیری کنند و حتی انگلیسها تا اهواز نیز جلو آمدند. دربار ایران وارد جنگ شد، ولی از همان اول کار معلوم بود که در این کارزار کارِ ایران زار است...

«شاه تصمیم به جنگ گرفته بود... بهاءالدوله در این باره می‌نویسد:

«روز پنجشنبه یازدهم ماه جمادی اول است سنهٔ ۱۲۷۳ ... امروز حکم شده بود که کلّ مردم در مسجد شاه جمع شوند فرمان شاه را بخوانند. ملاّها حکم جهاد بدهند. مردم از هر طرف بروند. صدر در خلوت نهار خورد. مردم در مسجد جمع بشوند. مردم کل طهران در مسجد شاه جمع شدند... پنج منبر گذاشتند صورت فرمان را خواندند که شاه نوشته بود. حکم ملاّها را گفتند که جهاد است. فرمان شاه نوشته بود که من از مال و جان در راه دین گذشتم آنچه‌بایدبدهم[و] بکنم خواهم کرد. صدراعظم چهار ساعت به غروب مانده آمد در مسجد. ایوان رو به آفتاب نشست. تمام امراء و شاهزاده‌ها نشستند. مردم جوقه جوقه بودند بطوری که راه نبود. در مسجد شاه بعد از فرمان که در پنج منبر خواندند صدر برخاست خودش رفت به روی منبر از جانب شاه به مردم دلداری داد...»

قبلاً هم «در ۷ صفر ۱۲۷۳ که هرات فتح شد، حسام‌السلطنه ضمن فتح‌نامه عریضه‌ای به شخص شاه نوشته بود مبنی بر این‌که شورش سپاهیان هند شروع شده، اگر اجازه می‌فرمایید با همین قشونی که همراه دارم به هندوستان بروم. میرزا آقاخان در نزد شاه سعایتها کرد و دلایل و شواهدی آورد که اگر حسام‌السلطنه به هندوستان برود سلطنت ایران را هم به رایگان به دست خواهد آورد...». بعد هم در بحبوحهٔ شورش «قاصدها فرستاد که در هندوستان شورش عظیم بر پا شده هرچه از انگلیسها بخواهید خواهند داد. بیدار باشید. مفت نبازید به خرج کسی نرفت...» (سیاستگران دورهٔ قاجار، ص ۲۹ به بعد، به نقل از مقدمهٔ مخزن‌الوقایع، ص بیست و پنج تا سی و سه).

محمدیوسف ریاضی هروی در کتاب خود به نام عین‌الوقایع (تاریخ افغانستان در سالهای ۱۲۰۷ تا ۱۳۲۴ ق.)نوشته است:

«خلاصه انگلیسها رشوه به مرحوم میرزا آقاخان نوری صدراعظم وعده کردند و او رأی پادشاه ایران را از ضبط هرات منصرف کرد. حکمی به مرحوم حسام‌السلطنه نوشتند که هرات را تخلیه نماید و به مشهد برگردد. مرحوم حسام‌السلطنه در جواب نوشت که حالا سزاوار نیست دولت ایران هرات را تخلیه نماید، زیرا خسارات فوق‌العاده متحمل شده‌ایم... به دولت انگلیس اظهار نمایید حسام‌السلطنه را دولت ایران به والیگری خراسان مأمور داشته بود و او بدون صلاح رجال دولت رفته هرات را تصرف کرده خودش هم مقصّر دولت است و آنچه به او بنویسیم اطاعت ندارد. شما بنادر ما را واگذارید، و از آن طرف هر چه می‌توانید در حق حسام‌السلطنه بنمایید.

دولت ایران ابداً حمایت و همراهی از او ندارد و طرف منازعه با من خواهند شد و من به عون‌الله تعالی با این لشکر قلیل از عهدهٔ جواب انگلیس بر می‌آیم و آنها را از سرحدّ قندهار نیز دور خواهم ساخت...

ناگاه دوباره کاغذ صدراعظم نوری رسید خطاب به حسام‌السلطنه که: معلوم می‌شود شما را خیال سلطنت و پادشاهی به سر افتاده که به هرات جواب تعلیقهٔ دولت را این طور داده‌اید. اگر خود را جزو دولت ایران و خیرخواه پادشاه می‌دانید بزودی هرات را تخلیه نموده برگردید که تصدیعات فوق‌العاده از بنادر فارس به اعلیحضرت شاهنشاه و رجال دولت قاهره فراهم شده...» (ص ۶۴ ـ ۶۳)

حسین محبوبی اردکانی در مقدمهٔ خود بر **مخزن‌الوقایع** افزوده است:

«میرزا آقاخان نوری در ضمن محاصرهٔ هرات برای اصلاح حال نقاری که بین او و سفیر انگلیس پیش آمده و منجر به قطع روابط دولتین شده بود فرخ‌خان امین‌الملك کاشانی را با اختیارات تمام مأمور استانبول و پاریس کرد تا در این شهرها با سفرای انگلیس ملاقات کند و روابط حسنه را بین ایران و انگلیس برقرار سازد...

«در استانبول سفیر انگلیس پس از چند بار اصرار امین‌الملك و استنکاف او از ملاقات، عاقبت برای تجدید روابط به او پیغام داد که مقاصد خود را کتباً به اطلاع سفیر برساند و او را وادار نمود که بنویسد: «من از جانب دولت ایران مأمور و مختارم که در مقام رضاجویی اولیای انگلیس برآیم و بر ذمهٔ من است که اولیای دولت ایران عساکر مأمورهٔ خود را از هرات و افغانستان منصرف نمایند و به هیچ قسم در افغانستان مداخله نکنند، و خسارت و زیانی که در این مأموریت لشکری به افغانستان رسیده از خزانهٔ دولت ایران ادا شود.» (**حقایق‌الاخبار ناصری** در وقایع سال ۱۲۷۳)

«دولت انگلیس علاوه بر آن‌که هیچ نوع امتیازی به ایران نداد پای ادّعا را بالاتر گذاشت و شرایط سختی پیشنهاد کرد که یکی از آنها رها کردن هرات، دیگر صرفنظر کردن از دعاوی خود دربارهٔ افغانستان و دیگر عزل اعتمادالدوله از صدارت بود...

«امین‌الملك به علت سختی شرایط و رسیدن خبرِ فتح هرات زیر بار قبول آنها نرفت و به پاریس شتافت تا شاید به وساطت ناپلئون سوم امپراتور فرانسه اختلافات ایران و انگلیس را به وضعی خوشتر فیصل دهد.

«فرخ‌خان در پاریس به وساطت امپراتور فرانسه به مذاکرات با سفیر انگلیس مشغول بود ولی در عین حال مرتباً به دولت خود می‌نوشت که در کار عجله نکنند. در جواب یکی از نامه‌های او صدراعظم می‌نویسد: «... چاره بجز قبول نداریم. ما نمی‌توانیم هفت و هشت ماه طول بدهیم. قوّه نداریم. قشون نداریم. پول نداریم، مردم ایران هرزه هستند. امان است. امان است. بگذران...» بر اثر این قبیل نامه‌ها بود که امین‌الملك بالاخره در تاریخ هفتم رجب ۱۲۷۳ معاهدهٔ پاریس را با سفیر انگلیس امضا کرد و به موجب آن قرار شد که انگلیسها بنادر و جزایر ایران را خالی کنند و ایران نیز سپاه خود را از هرات و افغانستان بیرون برد و استقلال آنها را بشناسد و بعدها از هر گونه ادعائی نسبت به آنها صرفنظر کند و در حل اختلافاتی که بین ایران و افغانستان بروز نماید ایران به حکمیت انگلیس راضی گردد... اعتمادالدوله با خوشی تمام شرایط آن را پذیرفت زیرا که از عزل خود می‌ترسید.

«امّا دولت او پس از ختم جنگ با انگلیس چندان مدتی دوام نکرد، چه ناصرالدین‌شاه که از اختلال امور در عهد صدارت اعتمادالدوله کاملاً آگاه شده بود در محرم ۱۲۷۵ او را از صدارت انداخت و شخصاً زمام امور را در دست گرفت.

«به موجب پیمان فوق، ایران از هرات چشم پوشید و موافقت کرد که هرات حکومت مستقلی داشته باشد و حاکم آن نیز از بین بزرگزادگان افغانی که در ایران بودند انتخاب شود و ناصرالدین‌شاه احمدخان برادرزاده و داماد دوست‌محمدخان را به حکومت هرات معین کرد و یکنفر ایرانی به نام سیدابوالحسن شاه به وزارت او معیّن شد (۱۲۷۳).

«سلطان احمد تا سال ۱۲۷۹ حکومت می‌کرد و همچنان خطبه و سکه به نام ناصرالدین‌شاه بود» (مقدمهٔ مخزن‌الوقایع، ص سی و چهار تا سی و نه). نیز برای این موضوع نگاه کنید به شرح عبدالله مستوفی، ج ۲، ص ۸۴ ـ ۸۶.

ص ۲۰۲، س ۱۰، «شاه در آستانهٔ سفرش به اروپا، ده سرباز را... کشت»

شماری از مسافران خارجی و خاطره نویسان از این واقعهٔ تأثرانگیز که روز سوم آوریل ۱۸۷۸ (آخر ربیع‌الاول ۱۲۹۵) پیش از روانه شدن شاه به سفر دوم خود به اروپا رویداد، یاد کرده‌اند. کارلا سرنا (ص ۸۹ ـ ۲۸۴) و نیز اورسل (ص ۵۴ ـ ۲۵۱) شرحی دربارهٔ آن آورده‌اند. در کتاب «خاطرات حاج سیاح یا دورهٔ خوف و وحشت» هم شرحی دلسوز از این پیشامد آورده شده که چنین است:

«روز شنبه ظل‌السلطان به حضرت عبدالعظیم (ع) رفته بود، شاه روز پنجشنبه رفت که او را مشایعت کند. واقعهٔ موجب تأسفی رخ داد... آن طور که می‌گویند فوج اصفهان که مدتی بود در تهران قراول و دربان دربار شاه و اعیان بوده در سرمای زمستان با آن لباس کرباس کهنه، در درها یا زیر چادر زحمت دیده بودند و با گرسنگی و زحمت به سر برده و اقوام و عیالشان پریشان و بی‌پرستار و چشم به راه مانده بودند، مواجب هم که از دولت رسیده بود، سرتیپ و صاحب‌منصب خورده و آن بیچارگان بی‌پول، گرفتار سرما و نان خشک بوده به تنگ آمده، هر قدر اصرار به صاحب‌منصب کرده... جز فحش و کتك اجری نبرده بودند. احمدخان علاءالدوله پسر علاءالدوله بزرگ که واقعاً من در هیچ نقطه شخصی به این بی‌رحمی و حرص و شقاوت ندیده‌ام و همه او را به این صفت سختی و بی‌رحمی و کج خلقی می‌شناسند با سرتیپ فوج آشنا بود و خودش از رکابیان شاه بود. این فوج که از شدت زحمت و طول سفر و از اذیت صاحب‌منصب به تنگ آمده بودند، چند نفر از سرشناسان ایشان به امید این‌که عید است و شاه به بدرقهٔ پسرش می‌رود و به زیارت حضرت عبدالعظیم (ع) و هر کس از بزرگ مقتدری شکایت دارد دیگر بالاتر از شاه کیست عرض نماید، عریضهٔ تظلم به شاه نوشته و از مشقت حال خود و سختگیری صاحب‌منصبان شکایت کرده، در وقتی که شاه از تهران خارج شده، به حضرت عبدالعظیم نرسیده به شاه داده بودند. شاه در عوض این‌که مرحمت کند و به عرض ایشان رسیدگی کند امر کرد فراشان بر سر تازیانه زده از کنار راه دور کند و فرمود: «نباید کسی از بزرگتر خود شکایت کند» در این بین که فراشان بر سر سربازان تازیانه می‌زدند، چند نفر ازسربازان که اسلحه و چوب هم نداشتند چند سنگ از زمین برداشته، فراشان را خواستند ازخود رفع کنند، به طرف فراشان انداختند. از بدبختی بیچارگان یکی از آن سنگها به کالسکه برخورد، فوراً شاه به غضب در آمده علاءالدوله را فرستاد که ببینند چه می‌گویند. او به‌تاخت رفته سربازان با تضرع گفتند: «از خاکپای اقدس، ترحم و مواجب و مرخصی می‌خواهیم» لکن او فوراً برگشته به شاه عرض کرد: «اینها به شاه یاغی شده می‌گویند اگر مرخص نکنند سنگباران می‌کنیم» پس احمدخان علاءالدوله به کالسکه‌چی شاه گفت: «تند بران» کالسکه‌چی اسبها را دوانیده شاه در شاهزاده عبدالعظیم پیاده شده با ظل‌السلطان ملاقات و بیان حال سربازان کرده‌از او برای مجازات آنان مشورت کرد. ظل‌السلطان می‌گوید: اعلیحضرت را سزاوار است‌سربازان را اخراج فرماید بروند پی رعیتی خودشان و از سرتیپ ایشان مؤاخذه فرماید که‌بیچارگان را به این امر شنیع مجبور کرده» لکن خود شاه امر می‌کند جمعی از جوانان ایشان را بگیرند. سی نفر را گرفتند، به طهران برگشت و بدون استنطاق و سؤال و جواب امر کرد ده

نفر زبده جوانان آنها را به طناب خفه کنند. نه نفر را طناب‌کش کردند، یکی که بسیار جوان خوش‌منظری بود و زیاد مضطرب بوده می‌گفت: «آه مادر جان! چشمت به راه ماند، بی‌تقصیر کشته می‌شوم» شاه نوازخان افغان خود را به قدم شاه به خاك انداخته عفو او را خواسته او را خلاص کرد. نه نفر کشته شدند، بیست نفر را به چوب و فلك بسته این قدرچوب زدند که گوشت پاها ریخته، همه غش کرده، به حال مرگ افتادند و گوش ایشان را بریدند. من به وجیه‌الله میرزا گفتم که: چرا تو رفته جوانان خوب را انتخاب کرده برای تیغ جلاد آوردی؟» در جواب گفت که: «من خیال کردم بلکه شاه به جوانی آنها رحم کند و نگیرد» از قضا این سربازان عارض هم نبودند بلکه بی‌خبر بودند، ایشان را از قراولخانه احضار کرده بودند و به شادی می‌آمدند که انعام دریافت دارند به این بلا دچار شدند و کسی از درباریان توسط نکرد بجز سپهسالار که به خاك افتاده عفو خواست، شاه گفت: «فضولی موقوف!» او رفت در یك طرف مشغول گریه شد.

آن روز من در تهران بودم که از این قضیه مطلع شدم و در کمال افسردگی عزم کردم در چنین جایی نمانم. آقای نصیرالدوله شب را به منزل خود دعوت کرده آقای جلوه و جمعی بودند همه آه و افسوس آن بی‌گناهان داشتیم. روز آقای جلوه با بنده سوار کالسکه شده برای وداع ظل‌السلطان به قریهٔ فتح‌آباد ملك او رفتیم که در آن‌جا چادر بر پا کرده بودند، جمعی از درباریان هم بودند. ظل‌السلطان به ایشان ملامت کرد که: «چرا شاه را از قتل آن جوانان بیگناه در سر سفر مانع نشدید که شاه با دست خون‌آلود حرکت کرده به اروپا وارد شود؟» گفتند: «شاه چنان غضبناك بود که کسی جرئت توسط نکرد، تنها سپهسالار شفاعت کرد او را هم راند» من گفتم: می‌بایست چاره کرد» گفتند: «چه چاره ممکن بود؟» گفتم: «یك عطسه جعلی!» ظل‌السلطان گفت: راست می‌گوید، شاه به عطسه اعتقاد دارد اگر کسی عطسه می‌کرد، شاه صبر می‌کرد»... (کتاب خاطرات حاج سیاح یا دورهٔ خوف و وحشت، ص ۱۰۹ ـ ۱۱۳)

ص ۲۰۳، س ۱۱، «سربازان قشون ایران... با پرداختن به پیشه‌های گوناگون روزگار می‌گذراندند»

در ژاپن هم در دورهٔ اِدو Edo (سالهای ۱۶۰۳ تا ۱۸۶۷) سربازان ساده و افراد پیاده‌نظام که «آشی‌گارُو» (Ashigâru) خوانده می‌شدند بیشتر با قلمه کردن خیزران و ساختن چیزهایی از نی گذران می‌کردند.

بروگش شرح گویایی از وضع نابسامان زندگی سربازان ایرانی در دورهٔ قاجار آورده و نوشته است:

«وضع طبقهٔ نظامیها و سربازها از همهٔ طبقات بدتر و تأسف‌آورتر است. سربازهای ایرانی را معمولاً از خانواده‌های بی‌بضاعت و ضعیف‌شهرها و دهات می‌گیرند. خانوادهٔ آنها پولی ندارند که به عنوان رشوه بدهند و فرزندان خود را از خدمت سربازی که واقعاً تأثرآور است رها یی بخشند. این افراد محکومند تمام عمر را چه در زمان جنگ و چه در زمان صلح، سرباز بمانند. آنها در حالی که لباس بد و پاره‌ای به تن دارند و لباس نو از دولت دریافت نمی‌کنند و گاهی اوقات کفش هم به پا ندارند و از همه مهمتر اسلحهٔ خوبی نیز در اختیارشان قرار نمی‌دهند، حقوق و دستمزدی هم نمی‌گیرند. البته پول و دستمزد سربازان از طرف شاه و از صندوق دولت داده می‌شود ولی آن‌قدر این پول دست بدست می‌شود و در این میان تحلیل می‌رود که چیزی برای سربازان باقی نمی‌ماند. دولت حقوق سربازان را معمولاً در اختیار سرتیپها و ژنرالهای آنها قرار می‌دهد و سرتیپها مقداری از این پولها را برای خود برداشته، بقیه را به سرهنگان زیردست خود می‌دهند. سرهنگها هم مقداری را به جیب می‌ریزند و بقیه را به یاورها (سرگردها) می‌دهند و یاورها هم سهم خود را بر می‌دارند و بقیه را به سلطانها (سروانها) می‌پردازند و سلطانها هم به همین ترتیب با برداشتن سهمی از آن بقیه را به نایبها (ستوانها) واگذار می‌کنند و نایبها هم دستبردی به آن زده، مبلغ ناچیزی را که باقیمانده است به وکیل‌باشیها (گروهبانها) می‌دهند و وکیل‌باشیها هم این مبلغ را که البته دیگر خیلی کم است یکجا به جیب خود می‌ریزند و لزومی نمی‌بینند که چیزی به سربازان بدهند. به این ترتیب برای سربازان لخت و بی‌لباس و بی‌جیره و مواجب چاره‌ای جز این نمی‌ماند که با اونیفرم سربازی به کارهای پست و خلاف شؤونات خود تن در دهند تا پولی برای سیر کردن شکمشان به دست آورند، و بدبختی این است که برای کسب اجازهٔ این کار ناچارند نیمی از این دستمزد خود را هم به افسرانشان بدهند.» (ص ۸۶ ـ ۱۸۵)

عبدالله مستوفی هم از تعدی در سربازگیری و اجحاف افسران و درجه‌داران فاسد نسبت به سربازان بینوا یاد کرده و افزوده است: «هر سلطانی یکی از نایبهای خود را به بهانهٔ وصول و ایصال کمك خرج و پادارانه‌ای که مالکین باید برای افراد (فوج) بفرستند یا به خانوادهٔ آنها بدهند در محل می‌گذاشت. این خان نایب آنچه وصول می‌کرد برای خودش بود؛ حتی پادارانه را هم به خانوادهٔ سرباز نمی‌داد. خان نایبی هم که در پادگان بود روزها بعد از مشق، افراد را آزاد می‌گذاشت که برای خود کسب و کاری بکنند، و در عوض در موقع پرداخت حقوق آنچه حقوق می‌گرفتند باید تحویل خان نایب بدهند...

«افراد بدبخت غیر از چند ساعتی که در هفته یکی دو روز مشق می‌کردند در شهر محل

پادگـان به کسب و کار از قبیل حمـالی و خواربار فـروشی می‌پرداختنـد و روزهای تعطیل عملگی می‌کـردند تا بتـوانند سهمی از حـاصل دسترنج خـود را برای خـانهٔ خـود بفرستنـد و احیانـاً اتفاق می‌افتاد که همین چنـد تومانی را که سرباز بیچـاره از گلوی خود بریده و به توسط خـان‌نایب برای خانوادهٔ خود فـرستاده بود، افسر بی‌مروت در آن هم طمع می‌کرد و بـه مقصد نمی‌رساند. بلی عبث نبود که هر فوجی برای سرتیپ سالی شش هفت هـزار تومان عایدی داشت و البته دو سه برابر این مبلغ هم باید افسران پایین‌تـر که شصت هفتاد نفر بودند به قدر رتبهٔ خـود دخل داشته باشند تا این مبلغ بدون زحمت عاید امیرالامراء العظام... خان امیـرتومان یا عمدة الامراءالعظام... خان سرتیپ بشود. در این وقت کم‌کم این دو عنوان هم بـرای امیرتومانها و سرتیپهای اول جـزء القاب شده بود کـه همیشه بـاید این عنـوان جلو اسم آنهـا نوشته شود. تمـام این هرج و مـرجها و حیف و میلهـا ریشه‌ای جز گشاد بازیهایی که میرزا آقاخان معمول کرده بود نداشت.» (ج ۱، ص۱۰۳ ـ ۱۰۱)

ص ۲۰۴، س ۵، «آنچه کـه زیاده بر سهمیهٔ مالیات گـرفته بودنـد... به جیب خودشـان (افسران) می‌رفت»

دربـارهٔ وضـع اسف‌بار سـربازان در بـرابر زنـدگی پر زرق و بـرق افسران بی‌هنـر قاجـاری، بروگش نوشته است:

«هـر قدر وضـع لبـاس و زنـدگی و اعـاشهٔ سـربـازان ایرانی تـأسف‌آور است، روحیـات و مشخصـات سربازی آنهـا با کمال تعجب در درجات عالی قرار دارد. مقـاومتی که این سربازان در جنگها بـا وجود نـداشتن اسلحه، لبـاس و غذای کافی نشـانْ می‌دهند، واقعـاً حیرت‌آور و مـافوق تحمل انسانی است. آنها کاملاً مطیع و فرمانبـردار هـستند و تا هنگامی که افسرانشان میدان جنگ را رها و فرار اختیار نکرده باشند ایستادگی و با کمال شجاعت پایداری می‌کنند. در مقابل، افسران ایرانی کارشان این است که از استعداد و روحیهٔ عالی سـربازان خود سوءِ استفاده کنند و لباسهای خوب و پر زرق و بـرق پوشیده، در خیابانهـای شهرها قدم بـزنند و به مردم کبر و نخـوت بفروشند. مستشاران خـارجی که در ارتش ایـران خدمت می‌کننـد جملگی در این موضـوع متفق‌القولنـد که سربازان ایرانی دارای کلیهٔ مشخصات و خصوصیات یك سرباز خوب هـستند. آنها با اراده، مطیع، آموزش‌پـذیر و کنجکـاو هستند و از نظـر پایـداری و مقاومت و تحمـل شدایـد از سربـازان همهٔ کشورها برتر می‌باشند، و از همه مهمتر کاملاً شجاع و دلیر هـستند. امّا بدبختی بزرگ این است که این سربـازان در تحت فرمانـدهی افسرانی قرار دارنـد که مشخصات و خصـوصیات آنها کـاملاً

متفاوت از سربازان است» (ص ۱۸۶)

ص ۲۰۴، س ۲۰، «(در سربازگیری) نفراتی که جمع می‌شدند مردم گوژپشت و ناتوانی بودند که... بیچارگی از سر و رویشان می‌بارید».

در سفرنامهٔ عضدالملك می‌خوانیم:

«یکی از غلامهایی که مأمور این خدمت (حمل خشتهای طلای اهدا شدهٔ ناصرالدین‌شاه به عتبات) بودند، مذکور شد علاوه بر پیری، کور است. دیدم همهٔ معایب را می‌شود متحمل شد و رفع نمود؛ بی‌اسب و بی‌لباس را می‌توان اسب و لباس داد، ولی بی‌چشم را چه چاره توان کرد. و عیب دیگر که علاوه بر بی‌اوضاعی این غلامها داشتند این بود که بیست نفر غلام از دوازده دسته بوده و پنجاه‌باشی از دستهٔ دیگر بود. اسم یکدیگر را نمی‌دانستند، بلکه زبان هم را نمی‌فهمیدند و با این تفصیلات نزاعی که در تقدم و تأخر میان یوزباشیان است در میان آنها بود...» (ص ۳۰)

مستوفی هم دربارهٔ وضع نابسامان غلامها و سربازان شرحی آورده است (ج ۱، ص۱۰۳ ـ ۱۰۱). نیز، برای وضع قشون در این سالها نگاه کنید به نوشتهٔ اورسل، ص ۵۶ـ۲۴۸ و بروگش، ص ۱۸۶.

ص ۲۰۵، س ۳، «رهبر کردها شیخ عبیدالله نام داشت»

بامداد در شرح احوال حمزه آقا منگور، از رؤسای کردان ایرانی ساوجبلاغ مکری، نوشته است: «به تحریك و کمك این شخص و طائفهٔ منگور است (ظاهراً) که شیخ عبیدالله پسر شیخ طهٰ نقشبندی، از رؤسای مذهبی و صوفی مسلك کرد ــ که در طی جنگهای بینِ روس و عثمانی مقداری اسلحه به دست آورده [بود] و دعوی آن را داشت که عموم قبایل کرد را تحت یك اداره در آورد... در سال ۱۲۹۷ هـ.ق. قیام کرد و در حدود جنوب غربی آذربایجان و کردستان ایران فتنهٔ عظیمی برپا نمود. پس از این‌که ارتش ایران شیخ عبیدالله و دیگر یاغیان کرد را تار و مار نمود یا خودشان تار و مار شدند، حمزه‌آقا و شیخ قادر پسرِ شیخ عبیدالله هنگام فرار به طرف ساوجبلاغ وحشیگری نموده آبادیهایِ سر راهِ خود را بکلی آتش می‌زدند و ساکنین آنها را می‌کشتند. حمزه‌آقای یاغی نیز با اعوان و اتباع خود به خاك عثمانی پناهنده شد و هر وقت که برای وی فرصتی دست می‌داد با برادر خود کاك احمد و سوار آقا و خضرآقا از رؤسایِ اکراد یزیدی دوباره به ایران بازگشته به وسیلهٔ تعرضات متوالی دائماً مایهٔ آزار مردم بودند، و از طرف دیگر عشیرهٔ

منگور، ایل او، به اراضی اطراف صدمات بی‌پایان می‌زدند و هر وقت هم که قوای دولتی به سرکوبی ایشان می‌رفت حمزه‌آقا به خاك عثمانی می‌گریخت.

«در سال ۱۲۹۸ هـ.ق. که حسنعلی‌خان گروسی (امیرنظام) با عنوانِ وزیر فوایدِ عامه به دستور حاج میرزا حسینخان سپهسالار به حکومت ساوجبلاغ و صائین قلعه منصوب شده بود، برای این‌که از شرِّ حمزه‌آقا و شرارت کردن منگور و یزیدی آسوده شود و به شرارت آنان بالمره خاتمه دهد، اقداماتی کرد و نیرنگها و دسایسی به کار برد تا این‌که بالأخره آنان را به ساوجبلاغ و به چادر خود وارد نمود و سپس تمام آنها را به ضرب گلوله کشت و به این ترتیب بکلی به غائلهٔ حمزه‌آقا و کردان یاغی و اشرار خاتمه داد.» (ج ۱، ص ۶۱ ـ ۴۶۰)

عبیدالله کرد پس از آن‌که در حدود اورمیه شکست خورد به خاك عثمانی گریخت. دولت عثمانی که تازه از جنگ با روسیه رهایی یافته بود و نمی‌خواست وارد ماجرای تازه‌ای بشود، شیخ را به قسطنطنیه فرستاد، امّا وی از آن‌جا گریخت و از راه قفقاز عازم سرحدات آذربایجان شد، و باز دستگیر شد. او سرانجام در حدود سال ۱۳۰۰ هـ.ق. در مکه درگذشت.

ص ۲۰۵، س ۱۰، «کردها دولت ایران را به جنگ ناگزیر ساختند»

دربارهٔ شورش شیخ عبیدالله کرد و تهیهٔ جنگ قوای دولتی با اکراد، مختصری از آنچه که بامداد (ج ۱، ص ۲۱ ــ ۴۱۹) در شرح احوال میرزا حسینخان‌سپهسالار آورده است‌در زیر می‌آید:

«مشیرالدوله در اوایل شوال ۱۲۹۷ هـ.ق. از وزارت امور خارجه و سپهسالاری معزول و به حکومت قزوین منصوب گردید. چند هفته پس از ورود او به قزوین قضیهٔ شیخ‌عبیدالله پیشوای فرقهٔ نقشبندیه به تحریك بیگانگان پیش آمد کرد، و فرماندهٔ قوای ایران حمزه میرزا حشمت‌الدوله در صائین‌قلعه درگذشت. شاه دستخط کرد که برای خاموش کردن فتنهٔ شیخ عبیدالله به آذربایجان برود، یعنی او را فرمانده کل قوا و پیشکار (والی) آذربایجان به جای میرزااحمد مشیرالسلطنه که مردی بی‌کفایت بود تعیین کرد. سپهسالار از جانب اورمیه و مراغه و حسنعلیخان گروسی از سمت گروس و افشار اتباع شیخ عبیدالله و قادرآقا و حمزه‌آقا را در میان گرفتند و سپهسالار در روز ۱۶ ذی‌الحجه ۱۲۹۷ هـ.ق. (۲۰ دسامبر ۱۸۸۰) به ساوجبلاغ وارد شد. به واسطهٔ اختلافاتی که بین اتباع شیخ افتاده بود، به رسیدن سپهسالار به محل تقریباً غائله تمام شده بود و شیخ در ۲۱ همان‌ماه با همراهان از راه مرگور به ترکیه گریخت و دولت عثمانی او را پناه داد ولی متعهد شد که

از بازگشتن او به خاك ایران جلوگیری کند...»

مهدیقلی هدایت (مخبرالسلطنه) در کتاب خاطرات و خطرات (ص ۷۶) نوشته است: «در وقعهٔ شیخ عبیدالله ناصرالدین‌شاه مکرر بر فوت امیر [کبیر] تأسف خورده است.»

کرزن نیز در کتاب خود شرحی دربارهٔ طغیان شیخ عبیدالله آورده است (ج ۱، ص ۷۰۱ـ ۷۰۲).

اورسل در وصف دیدنیهای بازار و میدان بزرگ تهران نوشته است: «اعراب بغدادی که عبای خاکستری رنگ بر دوش افکنده و جفیه عقالی از پشم شتر دو ر سر خود بسته‌اند، جدا از سوارانی هستند که عمامه‌های راه راه سرخ و آبی و نیزه‌های بلندشان نشان می‌دهد که از سردسته‌ها و رؤسای اکراد به شمار می‌روند. این عده از کردهایی هستند که در شورش شیخ عبیدالله مورد سوءظن واقع شده‌اند و شاید تا عمر دارند نتوانند کوههای اطراف دریاچهٔ اورمیه را دیگر بار ببینند.» (ص ۱۰۵ ـ ۱۰۴)

برای وقایع شیخ عبیدالله در آذربایجان، نیز نگاه کنید به شرحِ آمده در منتخب‌التواریخ، ص ۲۲ ـ ۲۱۵.

ص ۲۰۵، س ۱۹، «حشمت‌الدوله»

بامداد در شرح حال حمزه میرزا حشمت‌الدوله نوشته که او «پسر بیست و یکم عباس‌میرزا نایب‌السلطنه و برادر اعیانی سلطان مراد میرزا حسام‌السلطنه است، که در سال ۱۲۵۵ هـ.ق. به جایِ سلیمان‌خان گیلانی امیرتومان حاکم زنجان شد. در سال ۱۲۶۳ هـ.ق. که حسنخان سالار... در خراسان قیام نمود و خیال سلطنت در سر داشت حاجی میرزا آقاسی صدراعظم محمدشاه حمزه میرزا برادر شاه را به حکومت خراسان فرستاد لکن سالار و سایر امنایِ خراسان از وی اطاعت نکردند و حمزه میرزا مجبور شد که در سال ۱۲۶۵ همراه یارمحمدخان الگوزائی حاکم بسیار مقتدر هرات که برای کمك او به مشهد آمده بود به هرات برود... حمزه میرزا در این سال پس از ورود به تهران به جای ملك قاسم میرزا به ایالت آذربایجان تعیین و فرستاده شد و وزارت و پیشکاری او به میرزا محمد مستوفی (قوام‌الدوله) محول گردید. حمزه میرزا در سال ۱۲۶۶ که والی آذربایجان بود میرزا تقی‌خان امیرکبیر صدراعظم برای این‌که آشوبهای پیروان باب را که در هر گوشه و کنار ایران ایجاد شده بود بخواباند، دستور داد که باب را از چهریق بیاورند و در تبریز اعدام کنند. حمزه میرزا به قتل سیدعلی محمد باب راضی نبود (و در جواب امیر نوشت):

«مرا چنان گمان بود که لطف آن حضرت سبب شود که فتح سرحدات روم و روس و جنگ با ملت پاریس و پروس! به من محول فرمایند». درست ده سال پس از این وقایع بود که ناصرالدین‌شاه حمزه میرزا حشمت‌الدوله را که در این تاریخ والی خراسان بود مأمور جلوگیری ترکمانان در مرزهای شمال شرقی آن ایالت کرد امّا این شاهزاده که آرزومند جنگ با روس و پروس بود از ترکمنان چنان شکست فاحشی دید که بیشتر سپاهیان ایران که تعداد آنان بیش از سی هزار نفر بود... کشته شدند و بقیه به دست ترکمنان به اسارت افتادند...

«ناصرالدین‌شاه او را که از سال ۱۲۶۵ حاکم آذربایجان بود معزول و به تهران احضار کرد... و در سال ۱۲۷۱ به حکمرانی اصفهان فرستاده شد و در سال ۱۲۷۵ به وزارت میرزا محمد قوام‌الدوله والی خراسان شد. یکسال پس از حکومت این شاهزاده و وزیر بی‌نظیرش قوام‌الدوله در سال ۱۲۷۶ است که قضیهٔ بسیار افتضاح‌آور جنگ مرو برای دولت و ملت ایران پیش آمد نمود... بیشتر قوایی که برای سرکوبی و قلع و قمع ترکمنهای یاغی مرو فرستاده شده بودند از بین رفتند و شهر مرو هم از ایران منتزع شد و بعداً به تصرف دولت روس در آمد. سرانجام در سال ۱۲۷۷ حشمت‌الدوله و قوام‌الدوله به تهران احضار شدند.» (ج ۱، ص ۶۵ ـ ۴۶۲).

دربارهٔ شکست مرو نیز نگاه کنید به شرح مستوفی (ج ۱، ص ۹۶ ـ ۹۳) و تفصیل بروگش (ص ۳۵ ـ ۵۳۳).

بامداد افزوده است: «حمزه میرزا در حدود یکسال و اندی بیکار و خانه‌نشین بود تا این‌که در سال ۱۲۷۸ با دادن مبالغی پیش‌کشی (رشوه) به شاه... به حکومت یزد منصوب شد و تا اوایل ۱۲۸۰ حاکم یزد بود. در این سال چون فرهاد میرزا معتمدالدوله از حکومت لرستان و خوزستان معزول شد... حکومت خوزستان به حمزه میرزا حشمت‌الدوله واگذار شد... او در سال ۱۲۸۱ معزول امّا در سال ۱۲۸۳ دوباره به حکومت خوزستان به علاوه بروجرد منصوب شد و تا سال ۱۲۸۵ در آن‌جا بود. در این سال احضار و به وزارت جنگ تعیین و ملقب به امیر جنگ شد... در اواخر این سال مانند همیشه با دادن مبلغی پیش‌کشی به شاه با آنهمه افتضاحات جنگ مرو برای بار سوم به حکمرانی خراسان رفت... در سال ۱۲۸۸ (۱۸۷۱ م.) که الکساندر دوم امپراتور روس وارد تفلیس شد ناصرالدین‌شاه برای تبریك ورود او به آن حدود حشمت‌الدوله امیر جنگ را با جمعی از افسران عالیرتبه به تفلیس فرستاد... و در سال ۱۲۸۹ برای بار سوم به حکومت خوزستان و لرستان منصوب شد و حکومتش تا سال ۱۲۹۲ ادامه داشت. در سال ۱۲۹۳ برای بار چهارم حاکم خوزستان و لرستان شد. در سال ۱۲۹۷ که شیخ عبیدالله... با تفاق بعضی از رؤسای اکراد

در حدود جنوب غربی آذربایجان و کردستان ایران فتنهٔ عظیمی برپا کرد دولت از تهران اردویی به ریاست حمزه میرزا حشمت‌الدوله و مصطفی قلی‌خان اعتمادالسلطنه قراگوزلوی همدانی رئیس قشون آذربایجان به دفع یاغیان فرستاد. عجب این‌جاست که قوای دولتی نیز تمام عرض راه و اطراف اورمیه و مراغه را به باد یغما گرفتند و از عرض و ناموس به هیچ چیز ابقاء نکردند. حشمت‌الدوله به رسیدن به صائین‌قلعه افشار (بانه) به اجل طبیعی درگذشت.» (ج ۱، ص ۶۸ ـ ۴۶۶)

ص ۲۰۷، س ۱۶، «پاقاپوق»

«پاقاپوق» محل اعدام بوده است نه به معنی به دار آویختن و دار زدن.

قاپوق (قاپق) کلمهٔ ترکی است، به معنیِ دارِ کدو و مانندِ آن (فرهنگ فارسی معین).

احکام اعدام با دار و سر بریدن در دورهٔ قاجار نخست در سبزه میدان، واقع در نزدیکی دروازهٔ جنوبی ارك، اجرا می‌شد ولی بعداً میدانی خاکی در جنوب تهران واقع در نزدیکی «دروازه نو» (انتهای خیابان خیام کنونی؛ جایی که امروز میدان محمدیه نام دارد) برای این کار معین شد و به مناسبت وجود قاپق یا ستون کوتاه آجری‌ای که در میان میدان بالای تپه‌ای خاکی بود، این میدان و محلهٔ پیرامون آن «پاقاپق» یا «پاقاپوق» نام گرفت.

ص ۲۰۸، س ۱۱، «ارباب می‌تواند خدمتگزارش را مجازات کند...»

بیشتر مسافران و خاطره‌نویسان دورهٔ قاجار شرحی، هر چند کوتاه، دربارهٔ مجازاتها آورده‌اند؛ که از آن میان است نوشتهٔ بروگش (ص ۲۷۳ و ۶۳ ـ ۵۶۲ و ۹۱ ـ ۵۸۷)، ملکم (ج ۲، ص ۱۵۴ به بعد)، کارلا سِرنا (ص ۲۸ ـ ۱۲۴، ۷۴ ــ ۲۷۳ و ۸۸ ـ ۲۸۰)، بنجامین (ص ۵۱۳) مستوفی (ج ۱، ص ۴۰۴ ــ ۴۰۶ و جاهای دیگر)، شهری؛ تاریخ اجتماعی تهران در قرن نوزدهم (ج ۵، ص ۳۶۷ ـ ۴۰۴).

مصحح کتاب «وقایع اتفاقیه» فهرست مفصلی از مجازاتهای یاد شده در متن در پیوست این کتاب آورده که برای مطالعهٔ این موضوع در دورهٔ حکومت قاجاریان سودمند است.

ص ۲۱۰، س ۸، «سربازهای ایرانی رشتهٔ تسبیحی در دست داشتند.»

تسبیح در نیایش بوداییان هم به کار می‌آید. این تسبیح که یُوزُو (Yuzu) خوانده می‌شود،

۱۰۸ دانه دارد، به نشانهٔ صد و هشت گناه یا لغزش و بد راهی؛ و هنگام گرداندن تسبیح در دست، هر دانه را که‌می اندازندبه نیت ودعای آلوده نشدن به آن گناه است. تسبیح انداختن با ذکر «نامُو ـ آمی ـ دابُوتسُو» (Nâmi-âmu-dâbutsu) (طلب آموزش و شادیِ روح) همراه است. امروزه در مراسم مذهبی مانند آیین پُرسه و ترحیم و نیایش در معابد، تسبیحهای کوتاهتر به کار می‌رود که پنجاه و چهار، بیست و هفت یا چهارده دانه دارد. بسیاری از مردم رسمِ قدیم تسبیح گرداندن و دانه دانه انداختن آن و ذکر گفتن را دنبال نمی‌کنند، و فقط تسبیح را از شست می‌آویزند و دو کف دست را به هم می‌گذارند و برابر صورت می‌آورند و با خم کردنِ سر چند لحظه‌ای به حالِ نیایش می‌ایستند. برای این کار، تسبیح کوتاهتر مناسبتر است. گاهی هم که تسبیحِ کم دانه در دسترس نیست تسبیح بلند را دوبار دور دست می‌پیچند.

زیارتگاهها هنگامی‌که نیایش موسوم به «هزار هزار ذکر» (هیاکُومان ـ بِن Hyakumân-ben) برگزار می‌شود، تسبیح بسیار بزرگی که بلندیش به پانزده تا بیست متر می‌رسد و دانه‌هایش هر کدام به بزرگی اناری است، به کار می‌برند. در این مراسم، کسانی که برای دعا گرد آمده‌اند، در تالار بزرگ معبد یا گرداگردِ پیکرهٔ بودا به دایره می‌نشینند و تسبیح بزرگ را بر زانویشان می‌گذارند و با هر ذکرِ «نامُو ـ آمی ـ دابُوتسُو» هر یك از آنها دانهٔ تسبیحی را که بر زانو دارد می‌گرداند و به فرد کنار خود رد می‌کند. گاهی این عبادت سراسر شب ادامه پیدا می‌کند.

نوشته‌اند که معبد چیون ـ این (Chion-in) در کیوتو تسبیحی هزار و هشتاد دانه داشت که در این نیایش به کار می‌رفت.

دانه‌های تسبیح بودایی از آهن و مس و فلزهای دیگر و گاه با ترکیب طلا، مرجان، بلور، شیشه، کهربا، انواع چوب سخت و خوشبو و بسیاری مواد دیگر ساخته می‌شود. در ژاپن، بهترین تسبیحها را در کیوتو می‌سازند، و شماری از این تسبیحها ساخت هنرمندانه دارد و قیمتی است. (Mock Joya ص ۶۰ ـ ۵۵۹)

ص ۲۱۱، س ۹، «مکتب بودایی دوءکیو»

دوءکیو (Dôkyo) در اصل از تائوئیزم (Taoism) یا آیین «تائو» بر آمده، و بر این اندیشه است که خدایان بر جهان و کیهان حاکمند. این آیین به نظریهٔ «کُو» (Ku) یا «هیچی» (تخلیه، به اعتبار عرفایِ ما، که به تجلیه یا معرفت می‌رسد) که از مبانی مکتبِ ذنِ بودایی می‌باشد نیز اعتبار داده، امّا نظریهٔ اوءن ـ یو (ôn-yo) را نیز فرا نهاده است. «اوءن» عامل منفی، و «یو» عامل مثبت

است، و هر موجودی این دو جوهر را در خود دارد. خورشید و ماه، بهار و پاییز، جنوب و شمال، روز و شب، مرد و زن، روشنی و تاریکی نمونه‌هایی است از این دو عامل مثبت و منفی. این دو عامل مایه و بنیاد همهٔ هستی است. بنیادگران و پیروان این آیین در پی ابدیت و جاودانگی بوده‌اند.

از سویِ دیگر، در تاریخ «شینتو» آیین باستانیِ ژاپن، گفته‌اند که این آیین از میانهٔ سدهٔ ششم تا پایان سدهٔ هفدهم میلادی دوره‌ای تاریك و قهقرایی گذراند، و فرقه‌های کوچك گوناگونی که در این میان از آن جدا شدند روح و مایهٔ اندك خود را از تراشه‌هایِ آیین بودا و تائوئیسم گرفتند.

باز، در پیِ دریافتِ چینیان از رابطهٔ میان پدر و مادر و فرزند، بینشی این جهانی از حیات جاوید جای دارد. این اندیشه در چین قبول گسترده یافته بود. تائوئیسم مذهبی هم در کانون اندیشهٔ خود به این مسأله می‌پرداخت که چگونه می‌توان بی‌مرگی یافت. مراد از «بی‌مرگی»، جاوید ماندن روح پس از مردن، که اصل اعتقادیِ ادیان بر آمده در خاور میانه است، نبود. مرگ تن گریزناپذیر است؛ امّا چینیان عقیده داشتند که با رسیدن روح و حیات از پدر و مادر به فرزند، رشتهٔ حیات پیوسته و جاوید می‌ماند. در این بینش، پدر و مادر و فرزند در اصل یك وجودند.

نظریه پردازان تائوئیسم هم در پی بی‌مرگی و جاودانگی بودند. در فلسفهٔ آنها گیاه یا چوب و آتش به عامل مثبت، و طلا (نمایندهٔ عنصرِ فلز) و آب به عامل منفی تعلق دارد، و زمین (خاك) در میان آنهاست. بدین گونه، آنها عناصر پنجگانه را هم به مثبت و منفی تقسیم کرده‌اند (در اندیشهٔ چینی ـ ژاپنی پنج عنصر وجود دارد). این فلسفه می‌گوید که گاه، بر خلاف انتظارمان، پیشامدی خوب یا بد می‌شود که نتیجهٔ تقارن و کارکرد این عناصر و عوامل است.

در دورهٔ اِدو (سالهای ۱۶۰۳ تا ۱۸۶۷) در ژاپن، فال‌بین‌ها و پیشگویان، که اِکی‌شا (Ekisha) نامیده می‌شدند، فلسفهٔ دوءکیو را دنبال می‌کردند. راهبِ دوءکیو هم در کوهستان سَر می‌کرد و دور از مردم می‌زیست و با خوراك سادهٔ گیاهی می‌گذراند و به ممارست می‌پرداخت. (نگاه کنید به Japanese Religion, by: The Agency For Cultural Affairs, Tokyo, 1972 و Chamberlain، ص ۴۲۱).

ص ۲۱۵، س ۷، «جاه و مقام... تالی فاسدی در ذات خود دارد.»

در ژاپنی هم مثلی هست که می‌گوید: «موتّه تا مونو وا شُوبه‌نه ناکُو ـ ناتّه شیمائو» Motte

to mono wa subete naku-natte shimao تقریباً به همان معنیِ «باد آورده را باد می‌بَرَد.»

ص ۲۱۵، س ۱۲، «ایران مرکب از دوازده ایالت و ولایت بود»

در تاریخ منتظم ناصری (ج ۱، ص ۶۰ ـ ۵۵۷، و ج ۲، ص ۱۲۹۴ ـ ۱۳۰۳، تألیف شده به ترتیب در سالهای ۱۲۹۸ و ۱۲۹۹ هـ.ق.) در فهرست «ولایات ممالك محروسه سوای دارالخلافه طهران که جزو ادارات درباری... است»، از چهار «مملکت»، هشت «ایالت»، چند «ولایت و تعدادی شهر نام برده شده است. منظور یوشیدا از وجود دوازده ایالت و ولایت در تقسیمات کشوری ایران در آن روزگار، ظاهراً جمع شمار «ممالك» و «ایالات» می‌باشد.

نواحی یاد شده در فهرست جلدهای ۱ و ۲ تاریخ منتظم ناصری را می‌توان به ترتیب زیر طبقه بندی کرد:

ممالك: آذربایجان، فارس، خراسان وسیستان، کرمان و بلوچستان

ایالات: عراق و کمره، عربستان (خوزستان)، لرستان، کردستان، کرمانشاهان و سرحد عراقین، گیلان، دارالمرز مازنداران، استرآباد و گرگان و ترکمان.

ولایات: اصفهان، یزد، بروجرد و بختیاری، ولایات خمسه

شهرها و نواحیِ حاکم‌نشین: گلپایگان، و خوانسار، محلات، قزوین، همدان، قم، نهاوند، کاشان، سمنان، دامغان، شاهرود، بسطام، گروس، خرقانین (سفلیٰ و علیا)، ساوه، زرند، کنگاور، اسدآباد، نطنز، جوشقان، دماوند، فیروزکوه، طارم، سوادکوه.

ص ۲۱۷، س ۳، «تابوت‌کش‌ها به نوبت فریاد می‌کردند و... قدم تند می‌کردند»

محمد شفیع قزوینی در «کتابچهٔ قانون» خود ضمن انتقاد از اوضاع اداری و اجتماعی عصر ناصری، رسم نمایشی تشییع جنازه وعزاداری برای درگذشتگان را نکوهش کرده ونوشته است:

«جهت دیگر من باب وحشت خلق در حالت امنیت و در غیر امنیت که رسم ولایت این است که هر کسی می‌میرد به فراخور شأن او اسباب تعزیه برپا می‌دارند. نوحه‌خوان چند دسته، «یدك» چند دانه، «کوتل» چند دانه، دراویش چاووش زیاده، خوانچهٔ قند یك منی هر چقدر ممکن باشد، بیرق زیاده از حد با سایر وضع...، آوازهای عجیب و غریب عملهٔ موت با غوغای عظیم کوچه‌ها را گردش، داخل بازار می‌کنند و مِن‌باب شهرت [و] همچشمی در سرِ هر چهارراه جنازه را معطل داشته دراویش چاووش قصاید چند می‌خوانند. و از جمله حرکت لغو ایشان در جلو

جنازه گوسفند قربان می‌نمایند. این فقره در حالتِ امنیت به همه جهت منقصتهای کلی از جهت ولایت و رعیت دارد.

دلیل بر ثبوت مدعا، چنانچه در کمال امنیت شهر می‌شود در ولایت به این معموری باکثرت ناس در بعضی از خانه مریض، مریضه باشد، و این غوغای عام را بشنود البته منقلب می‌شود...» (ص ۷۳)

ص ۲۱۷، س ۵، «کتل و علم با خود می‌بردند و دَم می‌گرفتند»

از کتل و یدكِ عَلَم مانندی که دستهٔ آتش‌نشانان اِدو (توکیو قدیم) در شتافتن به محل آتش‌سوزی با خود می‌بردند پیشتر، در شرح افزوده بر ص ۶۶، یاد شد. شرح بیشتری دربارهٔ آتش‌نشانانِ اِدو در زیر می‌آید (به نقل از Mock Joya، ص ۷۰۳ـ۷۰۴):

«اِدو آتش‌سوزیهایش معروف بود. امّا براستی آتش‌نشانهای اِدو بودند که آتش‌سوزیهای آن را بر سر زبانها انداختند. دلیری و روح بی‌باك آنها، که آنان را حریف رزمندگان سامورایی می‌ساخت، مهر و شوق مردم اِدو را که آتش‌نشانان را قهرمانان شهر خود می‌دیدند، برانگیخت.

«درسال ۱۶۵۸، چند دهه پس از بنیاد گرفتن حکومت لشکری «توکُوگاوا» (Tokugawa) در ادو، واحد آتش‌نشانی از آتش‌نشانهایی که در خدمت امیران محلی و بزرگانِ توکُوگاوا بودند ترتیب داده شد. امّا، آتش‌سوزیِ بزرگ سال ۱۷۱۷ چنان خسارت گسترده‌ای به پایتخت زد که نیاز به ایجاد نظام آتش‌نشانی بهتری را پیدا آورد. پس، در نوامبر سال ۱۷۱۸ ماچی بیکه‌شی (Mâchi-bikeshi) با مؤسسه‌های خصوصی آتش‌نشانی، درست شد. در آغاز، چهل و پنج مؤسسه به وجود آمد. امّا بعداً شمار آنها به چهل و هشت افزایش پیدا کرد که هر یك به نام یکی از الفبای هجایی (کانا Kânâ) ژاپنی نامیده شد.

«با ایجاد ماچی بیکه‌شی، برجهای شناسایی آتش به نام هینومی ـ یاگُورا (Hinomi-Yâgurâ) در مرکز و مقر دسته‌های آتش‌نشان یا جاهای دیگر برپا شد. مردان مراقب پیوسته در بالایِ این برجها ایستاده بودند و می‌پاییدند تا اگر جایی آتش گرفت زود ببینند. می‌گویند که آتش‌نشانهایی که کشیك داشتند در قرارگاه خود به وضعی می‌خوابیدند که همه سرشان را بر الوار بلندی نهاده بودند. وقتی که آتش‌سوزی‌ای دیده می‌شد، کسی یك سر این بالش را با چکشی می‌کوبید تا آتش‌نشانها را بیدار کند. مراقب بالای برج چون در جایی آتش‌سوزی می‌دید، زنگ بزرگی را به صدا در می‌آورد. یك زنگ نشانهٔ آتشی در جای دور بود، دو زنگ نشانهٔ آتشی در محلهٔ

نزدیک و سه زنگ گویای آتش‌سوزی در جای نزدیکتر. زنگهای متوالی خبر از آتش‌سوزی در همسایگیِ آن‌جا می‌داد. رسم بود که یك مرد هم بیرون می‌رفت و در کوچه و برزن با نواختن هیوشیگی (زدنِ دو چوبِ یك پایی به هم، که در ژاپن نشانهٔ اعلام خبری برای مردم یا جار زدن بود) مردم را خبر می‌کرد و جای آتش سوزی را جار می‌زد.

«وسایل آتش‌نشانی ابتدایی بود، و عبارت از تلمبهٔ دستی، نردبان و کلنگ. روش معمول برای فرونشاندن آتش، فرو ریختن خانه‌های نیم‌سوخته بود تا از گسترش آتش جلو گرفته شود. برای این کار، آتش‌نشانها از نردبانهای ساخته از خیزران تند بالا می‌رفتند و بر بام خانه‌ای که می‌خواستند آتش‌سوزی آن را مهار کنند می‌ایستادند، و در این تلاش بسا که به زیر می‌افتادند و جان می‌دادند. بالا رفتن از نردبان خیزران و حرکاتی مانند بندبازان در بالای آن اینك از هنرهای نمایشی ژاپن است و هنوز دسته‌های آتش‌نشان چالاکی خود را در آن می‌آزمایند و نشان می‌دهند.

ص ۲۲۰، س ۳، «زینوویف برایمان جواز سفر... صادر کرد»

بروگش در اشاره به اجازه‌نامه یا تذکرهٔ سفر در روسیه نوشته است:

«من با خودم یك اجازه‌نامهٔ کتبی، و به اصطلاح روسها «پودروشنا کوریرسکا» داشتم که با نشان دادن آن می‌توانستم در چاپارخانه‌های سر راه، خارج از نوبت اسب بگیرم و بسرعت حرکت کنم.» (ص ۶۷۰)

ص ۲۲۰، س ۴، «امین‌الملك و ناصرالملك... (ما را تا جلو دروازه بدرقه کردند)»

محمودخان ناصرالملك از همراهان ناصرالدین‌شاه در سفر دوم او به اروپا، که در میان آن قرار عزیمت هیأت سفارت ژاپن به ایران گذاشته شده بود و شاید که وجه ارتباط او با کار این هیأت و حضور وی در مراسم بدرقه همین بوده است. در شرح احوال او، بامداد نوشته است:

«محمودخان (ناصرالملك ــ فرمانفرما) همدانی از بزرگان طائفهٔ قره‌گوزلو و از رجال معروف دورهٔ سلطنت قاجاریه و جد ابوالقاسم‌خان ناصرالملك نائب‌السلطنه بوده است.

در سال ۱۲۶۹ قمری نایب اول سفارت ایران در سن‌پترزبورگ بود... در سال ۱۲۷۰ مصلحت‌گذار سفارت ایران شد و... لقب جنابی هم به او داده شد. در سال ۱۲۷۱ ق. به تهران آمد و در سال ۱۲۷۵ ق. که منصبش میرپنج بود ملقب به ناصرالملك گردید.

در این سال که ناصرالدین‌شاه قصد مسافرت به سلطانیه را داشت در غیاب خود... امور

نظام پایتخت را به ناصرالملك واگذار نمود و نیز در این سال پس از عزل میرزا آقاخان نوری از صدارت و انتخاب شش وزیر برای شش وزارتخانه، ناصرالملك هم برای وزارت تجارت و صنایع در سال ۱۲۷۶ ق. انتخاب شد... ناصرالملك علاه بر سمتی که داشت به عضویت شورای دولتی که ناصرالدین‌شاه در این سال از ۱۱ نفر وزراء و رجال سرشناس تشکیل داده بود معین شد... در سال ۱۲۷۹ ق. به سمت وزیرمختاری ایران در انگلستان معین و رهسپار لندن شد. در سال ۱۲۸۱ به تهران آمد. در سال ۱۲۸۸ ق. که ناصرالدین‌شاه تشکیلات جدیدی به دارالشورای کبرای خود داد... ناصرالملك نیز در آن عضویت داشت. در سال ۱۲۸۹ حاج میرزا حسینخان مشیرالدوله صدراعظم او را معاون خود قرار داد و کارهای وزارت جنگ و سپهسالاری خویش را به دست او انجام می‌داد... در سال ۱۲۹۰ که ناصرالدین‌شاه به اروپا رفت (سفر اول) کامران میرزا پسر ۱۸ ساله خود را به پیشکاری فرهاد میرزا معتمدالدوله نایب‌السلطنه خویش قرار داد و تمام امور لشکری‌مملکت را به نیابت‌ناصرالملك محول نمود. در سال ۱۲۹۲ قمری به حکومت گیلان منصوب گردید. در سال ۱۲۹۵ قمری در سفر دویم ناصرالدین‌شاه به اروپا از همراهان شاه بود. از سال ۱۲۹۹ قمری تا اواخر سال ۱۳۰۰ قمری که حکومت کردستان و کرمانشاهان جزو حکومت مسعود میرزا ظل‌السلطان بود، ناصرالملك از جانب وی حکومت هر دو جا را داشت. بعد در سال ۱۳۰۱ قمری پس از درگذشت میرزا سعیدخان انصاری مؤتمن‌الملك وزیر امور خارجه، بنا به اشاره و مساعی انگلیسها وزیر خارجه شد...

«انتخاب محمودخان ناصرالملك به وزارت امور خارجه بی‌شباهت به انتخاب نوه‌اش ابوالقاسمخان ناصرالملك در سال ۱۳۲۸ قمری از طرف مجلس به نیابت سلطنت نیست... باطن امر تمایل شدید انگلیسها به انتخاب وی بود. در جمادی‌الاولی ۱۳۰۳ از طرف شاه حاکم (والی) خراسان و ملقب به فرمانفرما شد. در ذیقعدهٔ ۱۳۰۴ تقی میرزا رکن‌الدوله برادر ناصرالدین‌شاه مأمور خراسان شد. ناصرالملك در محرم ۱۳۰۵ وارد تهران شد و در ربیع‌الثانی سکته کرد و درگذشت.» (ج ۴، ص ۵۴ـ۵۸)

ص ۲۲۰، س ۱۱، «آسمان مه‌آلود شب آن (دماوند) را از چشممان پوشاند»

بنجامین که در راه ورودش به تهران دماوند را دیده، آن را چنین وصف کرده است:

«در طرف شمال شرقی تهران، به مسافت چهار میل، چنان منظر باشکوهی است که شخص اگر در عمرش یك دفعه ببیند ابداً فراموش نخواهد کرد. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم که در

راه قزوین، وقتی بیست میل به شهر تهران مانده بود، همین‌که از زاویهٔ راهی منحنی شدیم، قلهٔ باعظمت دماوند دفعهٔ اول به نظر من در آمد... وضع قله تقریباً مخروطی است، از میان جبال اطراف خود به قدر ده هزار پا بالا رفته، مانند پادشاهی می‌ماند در میان خدام خود. شخص از دیدن آن یك نوع حقارت در خود احساس می‌کند.» (ص ۱۳ ـ ۱۱۲)

ص ۲۲۱، س ۲۳، «مبلغ کلی از خزانهٔ مملکت خرج راهسازی و راهداری می‌شود»

اورسل که در اکتبر ۱۸۸۲ راه قزوین به تهران را آمده، نوشته است: «مسافت قزوین تا تهران ۱۵۰ کیلومتر، و این جاده تنها جادهٔ کالسکه‌روِ ایران است... این جادهٔ مخصوص که به وسیلهٔ امین‌السلطان (ابراهیم‌خان) پیشکار مخصوص شاه ـ کشیده شده برای دولت بیش از یك میلیون و پانصد هزار فرانك تمام شده است، و علی‌الاصول مقدار زیادی از این مبلغ نیز باید در جیب اعلیحضرت مانده باشد، زیرا قسمت اعظم جاده هنوز سنگ‌ریزی هم نشده... از طرف دیگر، بطوری که تعریف می‌کنند، کارگران در آن‌جا بطور بیگاری به کار گماشته شده‌اند.» (ص ۸۲ ـ ۸۳)

کرزن هم دربارهٔ راه درشکه‌رو تهران به قزوین گفته است: «این راه را بیست و چهار فرسخ کامل محسوب می‌دارند، یا ۹۶ میل، و به شش منزل تقسیم می‌شود ـ هر کدام ۱۶ میل... این جاده را با راههایی که در اروپا هست نباید مقایسه کرد. فقط راهی است خاکی و صاف و عریض... با وجود این می‌گویند هزینهٔ ساختمان این راه هر میل ۶۴۰ تومان شده است...» (ج ۱، ص ۷۴ ـ ۷۵)

دیولافوا که ارابه‌اش در این راه در گل مانده بود، نوشته است: «مهندسی که این راه را ساخته و ایرانیان را به این شاهراه سلطنتی مفتخر نموده قابل ملامت نیست زیرا که امین‌السلطان مباشرِ ساختمان این راه بوده و برای هر کیلومتر متجاوز از ده هزار فرانك از خزانهٔ دولت گرفته و این جاده را ساخته است که در تابستان از زیادتی خاك و در زمستان به واسطهٔ آب و گل قابل عبور نیست.

«امین‌السلطان سابقاً کباب‌پز مخصوص شاه بوده و به واسطهٔ همین شغل شریف به این مقام رسیده است. امروز هم صدراعظم کشور است. به علاوه ریاست گمرك و خزانه را هم دارد و عایدات و مخارج کشور کاملاً در اختیار اوست. اکنون هم مضایقه ندارد که در موقع شکار پیش‌بندی ببندد و آستین را بالا بزند و برای شاه کباب لذیذی فراهم سازد. البته به واسطهٔ همین

کباب مطبوع بوده که توانسته است ساختن راه تهران به قزوین را مقاطعه نماید. پس از آن‌که به گرفتن امتیاز نایل گردید دهقانان را با ضرب شلاق و بدون اجرت به کار وا داشت و از مالکین مزارع هم رفع خسارت نکرد و البته چنین راهی که یك وجب سنگ‌فرش ندارد بهتر از این نخواهد شد.» (ص ۲۴ ـ ۱۲۳)

ص ۲۲۲، س ۱۶، «مسافرانی چون ما می‌توانستند... در منزلگاههای خوب بیاسایند.»

دربارهٔ راههای تهران به قزوین و منازل میان این راهها و آسایش نسبی آن در مقایسه با منازل راههای دیگر ایران در نوشته بیشتر مسافران ایرانی و سیاحان و مأموران خارجی شرحی می‌یابیم. از این میان، میرزا محمدحسین حسینی فراهانی در یادداشتهای سفر خود (سالهای ۱۳۰۳ ـ ۱۳۰۲ هـ.ق.) وصفی روشن و گویا از این راهها و منازل آورده (ص ۱۰ ـ ۱۷)، و از جمله دربارهٔ راههای مختلف تهران به قزوین نوشته است:

«جادهٔ قدیم که به قزوین می‌رفتند مختلف بود: یکی آن که از طهران به کن می‌رفت و از کن به قریهٔ کردان و از کردان به قشلاق و از قشلاق به حصار[ك] و... به قزوین. و یك جادهٔ دیگر از طهران به قریهٔ ولی‌گرد، و از ولی‌گرد به گازرسنگ، و از گازرسنگ به عبدالله‌آباد، و از آن‌جا به قزوین... و یکی دیگر از طهران به میان‌جوب آمده و از میان‌جوب به ینگه امام، و از ینگه امام به عبدالله‌آباد، و از آن‌جا وارد قزوین می‌شد. این سه راه معمول مکاری بود، و یکراه هم مخصوص چاپار بود که از تهران به میان‌جوب آمده و از میان‌جوب به سنقرآباد و از آن‌جا به قزوین می‌رفت.» (ص ۱۵ ـــ ۱۶) و «از طهران الی قزوین بیست و چهار فرسخ است، و در عرض راه پنج میهمانخانه ساخته‌اند که همه جا اسب عوض می‌شود؛ و از هر میهمانخانه به میهمانخانهٔ دیگر چهار فرسخ است و مابین هر میهمانخانه سه جا قراولخانه درست کرده‌اند که در هر فرسخی یك قراولخانه است... و تلگراف هم همه جا به خط راه میهمانخانه‌ها کشیده شده است.» (ص ۱۱)

در شرح بنجامین آمده است: «از قزوین به کالسکه نشستیم و از یك راه مسطح خوبی که هشتاد میل تا تهران مسافت دارد، روانه شدیم.» (ص ۹۵)

کرزن در وصف راه تهران به قزوین نوشته است که «این، یکی از دو جادهٔ ساخته شده در سراسر ایران است... راه پستی سابق... از جنوب جادهٔ درشکه‌رو می‌گذرد» (ج ۱، ص ۷۴ ـ ۷۵).

نیز، برای راههای تهران به قزوین در آن سالها نگاه کنید به سفرنامه‌های گرترود بل (ص ۸۱ ـ ۱۰۹) و عبدالعلی ادیب‌الممالك (ص ۲۷ ـ ۳۶).

ص ۲۲۳، س ۲، «ارك قزوین»

فراهانی در وصف عمارتها و بناهای سلطنتی قزوین نوشته است: «عمارات قدیمهٔ سلطنتی قزوین که همه در جنب یکدیگر واقع شده و دولتخانه و ارگش می‌خوانند از قرار ذیل است:

ـ عمارت سردر عالی‌قاپو، که از بناهای شاه سلطان حسین صفوی و در جلو آن خیابان ممتدی است که آن خیابان نیز از مستحدثات اوست.

ـ عمارت حسینیه، که آن هم از بناهای شاه سلطان حسین صفوی است و چند سال قبل سیف‌الملك وجیه‌الله میرزا او را حسب‌الامر تعمیر کرد.

ـ عمارت خورشید، که آن هم از بناهای سلاطین صفویه است و در این زمان غالباً اندرونی حکومت قزوین در آن عمارت است.

ـ عمارت باغ، آن هم از بناهای شاه طهماسب اول است و درختان قوی دارد امّا باغش خراب و از آن نظم و ترتیب افتاده است و عمارتش هم ویران است.

ـ عمارت نادری که از بناهای نادرشاه افشار است.

ـ عمارت رکنیه، که از بناهای مرحوم رکن‌الدوله علینقی میرزاست و حالا دیوانخانهٔ حکام قزوین همین عمارت است. و ارگ کلیةً اسم است برای ابنیهٔ عالیه، و ابتدا عمر و لیث صفار در شهر ذرنج دارالملك سجستان دارالحکومه ساخت و به واسطهٔ عالی بودن بنا، ارگش نام نهاد، و پس از آن بتدریج متداول گشت که در همه جا دارالحکومه را ارگ خوانند.» (ص۲۴).

اورسل هم از قصر شاه طهماسب و باغهای این قصر نوشته است (ص ۷۱). نیز، نگاه کنید به شرح بروگش (ص ۵۸ ـ ۱۵۷) و دیولافوا (ص ۱۱۳ و بعد).

کرزن هم نوشته است: «از جملهٔ آثار دوران عظمت گذشته در قزوین قصر سلطنتی است که شاه طهماسب ساخته بود و شاه‌عباس کبیر آن را توسعه داد و حالا ویران است، ولی سردر بزرگ آن به نام عالی‌قاپو، مانند سردر دیگری (به همین نام) در اصفهان، هنوز هست.» (ج ۱، ص ۷۳)

ص ۲۲۳، س ۱۵، «در این مهمانخانه... همه (چیز) تمیز و برازنده بود.»

مسافرانی که در این سالها در قزوین توقف داشته‌اند، آراستگی و تمیزی و پذیرایی خوب مهمانخانهٔ قزوین را ستوده‌اند. اورسل نوشته است: «... به یك ساختمان دو طبقهٔ بزرگ رسیدیم.

دور تا دور این ساختمان بزرگ را یك ردیف ستون احاطه کرده بود و در مقابل آن باغچه‌ای پر از گل قرار داشت. ایرانیها با ظاهر آراسته، گرداگرد فوارهٔ حوض نشسته و مشغول صرف قلیان و چایی بودند. من اول خیال کردم این بنای زیبا یك قصر سلطنتی است، ولی معلوم شد مهمانخانه‌ای برای مهمانهای دولت است... تمام وسایل و تجهیزات هتل به سبك اروپایی بود. روی میزی دوات، قلم و کاغذ گذاشته بودند که مسافران برای یادداشت استفاده کنند. در بعضی چیزها تا حدی زیاده‌روی به چشم می‌خورد، مثلاً کفشهای راحتیِ گلدوزی شده، چند شانه، حتی مسواك دندان روی لبهٔ روشویی مرمری گذاشته بودند.

«مختار مدیراین هتل دولتی برای خوشامدگویی به اطاق ما آمد... موقع عصر، حاکم با جمعی از اطرافیان خود برای استفاده از هوای مطبوع باغچه به مهمانخانه آمدند.» (ص ۶۳ ـ ۶۴)

فراهانی هم وصف گویایی از این مهمانخانه دارد: «در جلو مهمانخانه باغچهٔ مشجر باصفایی ساخته‌اند... و در وسط باغچه دریاچه دارد و عمارت آن فوقانی و تحتانی است. امّا مرتبهٔ تحتانی مشتمل بر ده اطاق و قهوه‌خانه و آشپزخانه است... مرتبهٔ فوقانی مشتمل بر هشت اطاق است که همه پاکیزه و سفید و منقش و با ارسی و درهای رنگین و مبلهای آنها پاکیزه و ممتاز است. این اطاقهای فوقانی مخصوص مسافرین محترم است. و در جنب این محوطهٔ مهمانخانه محوطهٔ دیگر است که بهاربند، طویله و انبارهای اسباب است و کسبهٔ مفصله در این‌جا نشسته و مشغول کارند. حدّاد ۵۶ نفر، نجار ۱۵ نفر، سراج ۶ نفر، نعلبند ۲ نفر. و این‌جا همه قسم کالسکه و درشکه و تران‌تاس (چهارچرخه‌ای شبیه دلیجان) و غیره را در نهایت امتیاز می‌سازند... اما عملجات و اسب این میهمانخانه از قرار تفصیل ذیل است: «رئیس، میرزا عبدالعلی پسر آقا باقر ارباب. منشی و محاسب ۲ نفر، صراف ۱ نفر، پیشخدمت ۵ نفر، اطاق‌دار ۵ نفر، طباخی ایرانی و فرنگی ۱ نفر، نایب اصطبل ۱ نفر، عملجات اصطبل از سورچی و غیره ۲۵ نفر.

«گفتند قریب شصت رأس اسب در این میهمانخانه بسته... و دویست نفر غلام قزوینی با یوزباشی و قراسوران (=محافظین قافله) عرض راه که سپرده به خود آقا باقر است و هر وقت چاپار می‌آید و می‌رود یك قراسوران همه جا همراه تران‌تاس است.» (ص ۱۸ ـ ۱۹)

بطوری که حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی در «تاریخ حیات یحیی» نوشته این مهمانخانه از بناهای آقا باقر سعدالسلطنه اصفهانی است که سالها حکومت قزوین را داشت. در زمان حکومت او با وجود این که مرد عامی کم اطلاعی بوده بر آبادی قزوین افزوده شده است. از جملهٔ کارهای ارزندهٔ او احداث یك قسمت از راه تهران به قزوین است که در حدود سال ۱۲۹۰ هجری قمری

ساخته شد (به نقل از نوربخش، ص ۵۷۴).

نیز برای این مهمانخانه نگاه کنید به شرح بنجامین، ص ۹۴.

ص ۲۲۴، س ۲، «بانگ خروس یك زبان جهانی است، زبان عام است»

این سخن از تعبیرها و نکته‌های نغز است که در سخن یوشیدا می‌یابیم. او در جای دیگر هم در شرح سفر با قافله‌ای در بیابان میان رودان (بین‌النهرین) (ص ۴۵) گفته است که در میانِ کاروانیان عرب زبان تنها و بی‌ترجمان مانده بود و جز زبان خروسها حرفی به گوشش آشنا نبود. این سخن او یادآورِ اشاره‌ای است که در اثر ادبیِ سدهٔ چهارده ژاپن به نام «چُورِه زُورِه گُوسا» Tsure Zure Gusa (حکایت ۱۰۴) آمده، که در قصهٔ دیدار و راز و نیاز دو یار دلداده در خلوت شب گفته است: «آنها از هر دری گفتگو داشتند تا که در سپیده‌دم خروسی به آواز آمد... و جوان بیم آورد که مگر روز به راستی در رسیده و آفتاب بر آمده است. امّا هنوز تاریکی کاروانسالار بود، و شبی و جایی نبود که در رفتن شتاب باید.»

در حکایتِ قاضیِ همدان هم، در باب پنجم **گلستان** می‌خوانیم:

یکدم که چشم فتنه به خواب است، ز بنهار — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح — یا از در سرای اتابك غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بُوَد — برداشتن بگفتن بیهودهٔ خروس

ص ۲۲۴، س ۱۰، «عضدالدوله... عموی بزرگ (عموی پدر) ناصرالدینشاه بود.»

نام حاکم قزوین را یوشیدا عزالدوله نوشته است که به عضدالدوله اصلاح‌شد. عزالدوله، عبدالصمد میرزا، پسر سوم محمدشاه و برادر کهتر صلبی‌ناصرالدین‌شاه، به نوشتهٔ بامداد (ج ۳، ص ۷۰ـ۲۶۸) در سال ۱۲۶۱ هـ.ق. متولد شد و در سال ۱۳۴۸ هـ.ق. درگذشت. او دوبار حکومت قزوین داشت؛ بار اول در سال ۱۲۷۱ به پیشکاری حسنعلیخان خوئی آجودان باشی و بار دوم در سال ۱۲۷۳ به پیشکاری حاج میرزا عبدالله‌خان (علاءالملك) برادر حاج میرزا حسینخان سپهسالار. در سال ۱۲۷۸ ق. ملقب به عزالدوله و به حکومت همدان منصوب‌شد و در سال ۱۲۸۹ به جای یحیی‌خان معتمدالملك (مشیرالدوله) به ایلخانی‌گری ایل قاجار گزیده شد (نیز نگاه کنید به المآثر و الآثار از اعتمادالسلطنه، ج ۱، ص۵۶). بنابراین در سال سفر یوشیدا او حاکم قزوین نبوده و چهل سال هم کمتر داشته، نه حدود هفتاد سال چنان که یوشیدا نوشته است.

حکومت قزوین در این تاریخ با سلطان احمد میرزا عضدالدوله بوده است. عضدالدوله **مؤلف «تاریخ عضدی»** در شرح زندگی خصوصی فتحعلی‌شاه، مردی کتابخوان و با فضل و شوخ طبع بوده است. بامداد در شرح احوال او نوشته است (ج ۲، ص ۷۴ ـ ۷۳) که عضدالدوله پسر چهل و هشتم فتحعلی‌شاه و پدر سلطان عبدالحمید میرزا سیف‌الدوله و شمس‌الدوله زن ناصرالدین‌شاه و عبدالمجید میرزا عین‌الدوله و وجیه‌الله میرزا سپهسالار بوده و مادرش طاووس خانم تاج‌الدولهٔ اصفهانی‌زن سوگلی فتحعلی‌شاه بوده است. وی در سال ۱۲۳۴ هـ.ق. متولد شده و حکومت شهرهای مختلف چون بروجرد و ملایر و تویسرکان را داشته و دوبار حاکم قزوین بوده است؛ یکبار از سال ۱۲۸۲ تا ۱۲۸۴ و بار دیگر از سال ۱۲۹۵. بامداد تاریخ عزل او را از حکومت اخیر در سال ۱۲۹۷ نوشته، اما در شرح حال عباس میرزا ملك‌آرا آمده است که در اوایل ذیقعدهٔ ۱۲۹۶ که او از روسیه باز می‌گشته یك شب در قزوین مهمان عضدالدوله حاکم آن‌جا بوده (عباس میرزا ملك‌آرا، شرح حال، ص ۱۵۰)، و چهارده روز قبل از عید نوروز ئیلان‌ئیل (ربیع‌الثانی ۱۲۹۸ ـ مارس ۱۸۸۱) که با عنوان حاکم تازهٔ قزوین وارد این شهر شده حکومت را از سلطان احمدمیرزا عضدالدوله تحویل گرفته است. (همان‌جا، ص ۱۶۰) بنابراین عزل عضدالدوله از حکومت دوم او در قزوین در این تاریخ بوده و سال ۱۲۹۷ که بامداد برای عزل او و انتقالش به آذربایجان نوشته اشتباه است. نیز، عضدالدوله پسر کهتر فتحعلیشاه بوده، و یوشیدا به اشتباه فرزند عباس میرزا نوشته است.

ص ۲۲۶، س ۴، «درختهای بزرگ سایه‌افکن بودند.»

دربارهٔ طبیعت زیبا و غنی گیلان، در سفرنامهٔ فرهاد میرزا معتمدالدوله می‌خوانیم: «از یکفرسخ به امامزاده هاشم مانده تا شهر رشت بهشت روی زمین است و خیابان مسطح در میان و درختهای سبز بی‌شمار در یمین و یسار و نم‌نم باران هم بر لطافت هوا افزوده و درختهای تومه که یك قسم از اشجار جنگلی است به ارتفاع بیست ذرع بلکه زیادتر فراوان است.» (ص ۳۵)

ص ۲۲۶، س ۱۵، «کهدم تا رشت...»

دربارهٔ مسیر قزوین تا رشت و منازل این راه، بیشتر مسافران سفرنامه نگار در آن سالها شرحی نوشته‌اند. مسافات و منازلی که کرزن ضبط کرده (ج ۱، ص ۶۸ ـ ۷۰) با آنچه که یوشیدا آورده تقریباً یکی است. اورسل شرحی گسترده از این راه و آبادیهای مسیر آن به دست داده است

(ص ۲۸ ـ ۶۴). وصف فراهانی هم از راه قزوین به رشت و گردنه و آبادیها و روستاها و پلهای میان آن دقیق و خواندنی است (ص ۲۹ ـ ۳۶).

ص ۲۲۸، س ۱، «علیخان... کارگزار خارجه در رشت بود.»

این کارگزار خارجه در رشت احتمالاً همان کسی است که بنجامین، سفیر امریکا، از او یاد کرده است. بنجامین که اوایل ژوئن ۱۸۸۳ (اواخر رجب ۱۳۰۰ هـ.ق.) در رشت بوده، نوشته است:

«بعد از ورود ما، حاکم آن‌جا به دیدنِ من آمد. بعد از او کارگزار وزارت امور خارجه مقیم رشت دیدن کرد.

این شخص جوانی بود کوتاه قد، با رفتار مؤدب و صدای خوشایند. فرانسه را به قدر کفایت می‌دانست، و از جملهٔ اشخاصی بود که نظیر آنان در مشرق زمین بیشتر دیده می‌شود تا در فرنگ؛ یعنی شخصی بود هم کارآمد و هم عیاش، و میل وافری به محسنات طبیعت داشت. از کنایات و اشاراتی که پیوسته در صحبت خود داشت معلوم بود که طبع شاعری دارد، و دایماً از گل و بلبل و سبزه و جویبار سخن می‌گفت.» (ص ۷۷)

ص ۲۲۹، س ۱۵، «امیران محلی ژاپن در روزگار اِدو که دایمیو یا تونوساما خوانده می‌شدند»

«در حکومت لشکری توکُوگاوا (Tokugawa) در ژاپن، که روزگار آنها دورهٔ اِدو خوانده می‌شود (سالهای ۱۶۰۳ تا ۱۸۶۷)، دایمیو (Dâimyô)ها، یا امیران محلی و فرمانروایان ولایات، یا استثناهایی، می‌بایست زنان و فرزندانشان را پیوسته در اِدو بگذارند و خودشان نیز متناوباً در مقرِ شوگُون (Shôgun) یا فرمانروای لشکری ژاپن در اِدو روزگار بگذرانند. بدینسان، امیران ولایات و خانواده‌شان همواره در راه رفت و برگشت میان ولایت خود و اِدو بودند، و این برای حکومت شوگُون چند مزیت داشت: یکی این‌که می‌توانست آنها را همیشه زیر نظر داشته باشد و برای اطمینان از وفاداری آنها زن و فرزندانشان را در واقع گروگان نگه دارد. دیگر این‌که آنان را چندان از اماراتشان دور نگهدارد که تبانی و توطئه میانشان را برای سرکشی دشوار سازد. هزینهٔ این رفت و آمدها نیز گران بود و بیشتر اندوختهٔ مالی «دایمیو»ها صرف آن می‌شد. امیران هر یك در «ادو» سرا و خانه‌ای داشتند و هر ساله میان «ادو» و ولایت خود سفر می‌کردند. «دایمیو»ها در تختِ روانی که دو یا چهار غلام آن را بر دوش می‌بردند، می‌نشستند و همراه ملازمان و اسباب سفرشان در یك

ستون قافله‌وار حرکت می‌کردند. بعضی از این کاروانها بسیار بزرگ بود و چندین هزار ملازم و ساموراییِ همراه قافله روان بودند. در شاهراه «توءکایدو» که «کیوتو» را به «ادو» می‌پیوست، این کاروانهای امیران از نمودهای چشمگیر و باشکوه زندگی روزگار «ادو» بود. روز و تاریخ این سفرها و نیز مسیر قافله را «باکوفو» معین می‌کرد. برای مردمی که در سر این راهها زندگی می‌کردند یا از این مسیرها می‌گذشتند، این قافله‌ها مایهٔ آزار و ناراحتی بسیار بود و می‌بایست به دیدن آنها به خاك افتند و سجده کنان بمانند تا قافلهٔ «دایمیو» بگذرد. اگر مردم و مسافران دیگر جلو این قافله‌ها می‌رفتند بسا که درجا به شمشیر نگهبانان و یساولان به دو نیم می‌شدند.

ترتیب اقامت اجباری متناوب «دایمیو»ها در «ادو» موجب می‌شد که آنها بیشتر درآمدشان را هزینهٔ گذران خود در آن‌جا و رفت و برگشت کنند. این هزینه، بویژه برای «دایمیو»های «توزاما» یا امیران بیرونی، که قلمرو آنها از «ادو» خیلی فاصله داشت، بسیار سنگین بود. در بزرگراههای عمده که به «ادو» می‌پیوست، راه‌بستها و پاسگاههایی ساخته بودند که در آن‌جا نقل و انتقال زنان و اسلحه به «ادو» وارسی می‌شد، مبادا که قاچاق اسلحه به پایتخت «شوگُون» یا از میان به در بردن گروگانها زمینه‌ساز توطئه و قیامی باشد. بر روی رودخانه‌های بزرگ پل نمی‌ساختند تا نقل و انتقال نیرو و سپاه برای شورش احتمالی آسان نشود، و با این وضع مسافران ناگزیر بودند که بر دوش حمالان از رودخانه‌ها بگذرند.» (رجب‌زاده، تاریخ ژاپن، ص۴۵ـ۱۴۴)

کارُن Caron شرحی دربارهٔ عدهٔ بسیارِ ملازمان و همراهان هر دایمیو که به نوبت ۶ ماه در ولایت‌خودمی‌ماندند و شش ماه در اِدو اقامت می‌کردند،نوشته و افزوده است که سفر و جابه‌جا شدنِ دائمِ آنها «بازارها را پر رونق و زندگی را بسیار گران می‌کند، و دایمیوها با این هزینهٔ گران رفت و آمد و اقامت در اِدو، همیشه هشتشان گروی نُه‌شان است.» Caron & Joost; The Mighty Kingdoms Of Japan and Siam، ص ۳۰.

شاید یك ریشهٔ گرانی و دست به دست شدن سریع پول و هزینه شدن تند درآمد مردم در ژاپن را که امروز هم ازویژگیهای اقتصاد آن است، بتوان در این سابقه و زمینهٔ تاریخی یافت.

ص ۲۲۹، س ۲۱، «رشت»

فراهانی در وصف رشت حکایتی خواندنی دارد:

«و در چهار فصل در این شهر باران می‌آید، و گاهی می‌شود که چهل و پنجاه روز کسی آفتاب را نمی‌بیند. و از عجایب آن است؛ هر روز که شغالها فریاد کنند و سگها جواب فریاد آنها را

بدهنـد فردا آفتاب می‌شود، و اگـر جواب ندادنـد آفتاب نخواهد شـد. این را در کتب قدیم هم در احوالات گیلان نوشته‌اند و کراراً به تجربه هم رسیده است.» (ص ۴۰).

در ژاپن، قدیمیها می‌گفتند که گربه که صـورتش را می‌شوید (با خیساندن دست با زبان و کشیدن آن به روی خود) اگـر رویش را به غرب کند و بشوید فردا آفتاب خـواهد شد و اگر در این حال رویش را به شرق بگرداند، فردایِ آن روز باران خواهد آمد.

ص ۲۳۰، س ۳، «سفال بام بلند آن (عمارت شاهی) در آفتاب می‌درخشید.»

دربـارهٔ این ساختمـان که «عمـارت برج» یـا «برج سلطـانی» نامیـده می‌شد، فـرهاد میـرزا معتمدالدوله نوشته است: «در انزلی برج بسیار خوب عالی اعلیحضرت همایون... ساخته‌اند، پنج مرتبه است که طرف شرق و طرف شمال آن دریاست، و در این سال (۱۸۷۵) آب از دریا رخنه به باغ کرده از طرف شرقی خرابی رسانیده است. بیست ذرع دیگر مانده است که آب دریا به پای برج سلطانی برسد. ارتفاع برج سلطانی بیست و دو ذرع است.» (ص ۳۷).

اورسل نوشته است: «(در انزلی) غیر از فانـوس دریایی و جایگاه سلطنتی جایِ دیگری به زحمت دیدنش نمی‌ارزید... جایگاه سلطنتی به منظـور توقف و استراحت شاه هنگام مراجعت از اولین سفرش به اروپا ساخته شده است. گویا قصر بسیار زیبایی است، ولی چون برای حفاظت از رطوبت هوا... چهار طبقـهٔ آن را با حصیر پوشانده‌اند، در این مورد اظهـار نظر دقیق نمی‌توان کرد. شنیدم اعلیضحرت موقع مراجعت از سفر اروپا به محض این‌که در انزلی از کشتی پیاده می‌شوند، خطاب به حاضران می‌گویند: «در هیچ جای فرنگستان حتی یك ساختمان که شبیه این قصر باشد ندیدم». البته شاه این جمله را وقتی گفته بود که روحـانیونی که از تهران به استقبال آمده بودند و از عزیمت وی به اروپا دل خوشی نداشتند دور او را گرفتـه بودند... شاه ظاهراً می‌خواست... دل آنها را به دسـت آوَرَد.» (ص ۱۱ ـ ۱۲)

فراهانی‌در وصف بنـدر انزلی نوشته است‌که این‌جا «سـه عمارت‌دولتی دارد. یکی عمارت برج است که شمس‌العماره می‌گویند و بسیـار عمارت عالی، و شرق و شمال او دریا و مشتمل بر پنج مرتبه است، و جمیع‌مراتب از هر طرف ایوان‌و غـلام گردشها که از چوب‌و سقفشـان از چوبِ منقش است... و ارتفـاع این برج بیست و دو ذرع عراقـی است. و این عمارت در زمـان حکومت میرزا سعیدخان وزیر امـور خارجه به گیلان حسب‌الامر بنا شد و ناتمـام ماند. میرزا محمدحسین خزانه که از طرف معیرالممالك نظام‌الدوله به حکومت رفت، به اتمام رسانید و قدری ناتمامی هم

که داشت در زمان حکومت معتمدالملك مشیرالدوله به اتمام رسید...» (ص ۵۱)

بنجامین هم نوشته است که در ورود به خاك ایران از راه دریای خزر «به عمارت تابستانی آن اعلیحضرت (ناصرالدین‌شاه) در انزلی وارد شدیم... بعد... ما را به عمارت دیگری بردند که دارای چندین مرتبه است، و ظاهر آن شباهت تامی به برج نانکن دارد، و داخل آن را با آینه کاری و با آجرهای کاشی و شیشه‌های رنگارنگ مزیّن کرده‌اند. اتاق فوقانی آن را از روی نقشه‌های هندسی آینه‌کاری کرده‌اند...» تصویری هم از کلاه فرنگی شاهی در انزلی در کتاب او آمده است (ص ۷۳ ـ ۷۵). نیز نگاه کنید به کرزن، ج ۱، ص ۶۳.

ص ۲۳۰، س ۵، «مهمانسرا (در انزلی)... که در آن‌جا از مهمانهای خارجی پذیرایی می‌کردند»

فرهاد میرزا در سفرنامه‌اش نوشته است: «در انزلی عمارت خوبی مرحوم منوچهرخان معتمدالدوله ساخته است.» (ص ۳۷) سیف‌الدوله هم شرحی به همین مضمون دارد (ص ۴۰).

فراهانی شرح بیشتری در این باره آورده است: «(در انزلی، جز عمارت برج) یکی هم عمارت مشهور به عمارت معتمدالدوله است که در اوایل این دولت ابد آیت منوچهرخان معتمدالدوله حسب‌الامر ساخته و با گچ و آجر دو مرتبه، و بسیار خوب عمارتی است. و یکی هم عمارت صدری معروف است که بر حسب دستورالعمل میرزا حسین‌خان سپهسالار در زمان صدارت اعظمش، بنا نهاده شده و این هم عمارتی در نهایت امتیاز است...» (ص ۵۱ ـ ۵۲)

ص ۲۳۱، س ۴، «حتی کشتیهای کوچك ایران هم حق دریانوردی در دریای خزر ندارند»

کرزن در سخن از جزیرهٔ آشوراده نوشته است: «این محل اگر در دست دولت ایران باشد در مقایسهٔ با موارد مشابه جای تردید است که از لحاظ تجاری یا مقاصد دیگر به هیچ وجه مورد استفادهٔ جدی قرار گیرد. امّا دولت روس توجه کافی نموده است که کمترین امکان عمل و اقدام نصیب همسایهٔ بی‌عزم و توانش نشود. در معاهدهٔ گلستان منعقد سال ۱۸۱۳ میلادی که به وسیلهٔ عهدنامهٔ ترکمن‌چای در سال ۱۸۲۸ تأیید گردید دولت روس منظور خویش را تأمین نمود، به این معنی که هیچ کشتی با پرچم ایران در بحر خزر حق عبور ندارد و برای این‌که در این خصوص اقدام احتیاطی بیشتری شده باشد، آن دولت با نیروی بحری کافی در سال ۱۸۴۰ در پهنای دریای مزبور عرض اندام نمود و جزیرهٔ آشوراده را... اشغال کرد.» (ج ۱، ص ۲۵۲) نیز برای این موضوع نگاه کنید به همان‌جا، ج ۲، ص ۷۵ ـ ۴۷۴ و شرح آمده در تاریخ ایران نوشتهٔ Markham، ص ۵۲۱.

ص ۲۳۱، س ۱۴، «مانع طبیعی پیاده شدن در کناره انزلی برای جلوگرفتن روسیه مهم و مغتنم است.»

اورسل هم در سخن از سختی راه میان رشت و انزلی نوشته است: «گویا به مغز ایرانیها چنین رسوخ کرده که اگر در بین این دو شهر جاده‌ای ساخته شود، روسها از همین راه تمام مملکت را اشغال خواهند کرد.» (ص ۱۵) این اندیشه، که موجّه هم می‌نمود، چنان‌که یوشیدا نتیجه گرفته است از موضع ضعف دولت ایران و کمبود شوق در مردم رنجدیده و خموده از استبداد برای دفاع از آب و خاك نیاکانی بر می‌آمد.

ص ۲۳۱، س ۱۹، «در این کناره (انزلی) هیچ فانوس دریایی نبود»

اورسل که یکسال پس از یوشیدا، در سال ۱۸۸۲، به انزلی آمده از وجود فانوس دریایی در این بندر یاد کرده است (ص ۱۰ و ۱۱).

سیف‌الدوله هم نوشته است: «در عهد دولت محمدشاه مرحوم در جایی که مرداب داخل دریا می‌شود و محل عبور کشتیهاست باستیانی (عمارت توپخانه) به جهت توپخانه ساخته‌اند. در این اوقات (حدود سال ۱۲۷۹ هـ.ق.) به امر اعلیحضرت ناصرالدین‌شاه مقابل باستیان، مناره[ای] ساخته‌اند که شبها در سرِ مناره چراغ گذاشته می‌شود که کشتیها در وقت انقلاب هوا راه عبور خود را از دست نداده به سلامت گذرند.» (ص ۴۰)

در سفرنامهٔ فراهانی هم می‌خوانیم: «نزدیك توپخانه، منار بلندی است که از جانبِ دیوان اعلیٰ ساخته شده برای روشن کردن چراغ در شب به جهت راه‌نمایی کشتیها. و قریب پنجاه تومان مخارج به این اسم از دیوان اعلی می‌گیرند و شبی یك چراغ نفتی روشن می‌کنند که شش هفت تومان بیشتر مخارج ندارد.» (ص ۵۲)

ص ۲۳۲، س ۴، «به سرزمین مسلمان‌نشین دیگری که ترکستان باشد رسیدیم»

چنان که در سفرنامهٔ اورسل (ص ۹) هم آمده، نخستین توقفگاه کشتی، پس از روانه شدن از انزلی و آستارا، بندر لنکران بوده، و اورسل هم طالشهای آن‌جا را از نژاد ترك دانسته است که محقق نیست.

ص ۲۳۲، س ۸، «این ایالت (گیلان) مرکزتولید برنج ایران بود»

فراهانی نوشته است: «اغلب خوراك اهالی گیلان برنج و ماهی و سبزی... است. اقسام مرغهای آبی و صحرایی و ماهیهای بسیار ممتاز و سبزیهای معطر خوب یافت می‌شود، و نان کمتر صرف می‌کنند مگر کسانی که به عراق آمده و عادت به خوردن نان کرده باشند. دهاقین ابداً نان صرف نمی‌نمایند و استیحاشی از خوردن نان دارند.» (ص ۴۲).

اورسل هم در سفرنامه‌اش گفته است: «اهالی قصبات گیلان که عادت به خوردن گوشت و برنج دارند نان را خوراك ناسالم و زیانبخشی می‌دانند. رایج‌ترین نفرین در این نواحی این است: «الهی نان بخوری و بِتَرَکی!»» (ص ۴۲)

ص ۲۳۴، س ۷، «این دریافت و تصور مرا سخت در اندیشه برد»

به مناسبت، جا دارد که ملاحظاتی هم که فُورُوکاوا، نفر دوم هیأت سفارت ژاپن، در پایان یادداشتهای سفر خود دربارهٔ حال و کار ایران و شرق در برابر غرب آورده است، مرور شود. او نوشته است:

«شنیدم که شاه ایران پانزده قصر ییلاقی دارد و ۱۳۴ زن. او فقط ثروتمند است و زندگی مجلّل دارد و به وضع و دستگاه خودش می‌بالد. از تهران که پای بیرون گذاشتم، زمینهای بایر بسیار و کشاورزان بینوا فراوان دیدم. پیدا بود که اینان زندگی را با فقر و سختی می‌گذرانند. راه و جاده ناهموار بود، و ساختمان کاروانسراها کهنه و این سرپناه‌ها برهنه و بی‌وسیله. حمل و نقل وضع خوبی نداشت. دیدم که فقط شاه داراست (و مردم فقیرند و کارها نابسامان است).

«این‌فکر در سر آسیاییهارفته است‌که نباید راهها و جاده‌هامان هموار باشد،زیرا که اگر راه و جادهٔ خوب و مرتب داشته باشیم، بسا که دشمنان ما از این راهها بیایند و بر خاك ما بتازند. در ژاپن این‌طور می‌گفتند که نباید کلید (خانه‌مان) را به دشمن بسپاریم. مثلاً، سالهای دراز بود که پلی بر روی رود موسوم به اویگاوا (Ôigâwâ)نداشتیم‌زیرا که از فرجام کار می‌ترسیدیم، و ناگزیر می‌دیدیم که خود را از دشمن حفظ کنیم. هر کس که می‌خواست به سوی دیگر این رود برود، می‌بایست دو کس او را (بر دوش بگیرند و) از رود بگذرانند. امّا این فکر دیگر خیلی کهنه است.

«از مردم شنیدم که شیوه و کارکرد سیاست (ایران) خوب نیست و این کشور قدرت ملی ندارد. چگونه اسکندر توانست راه را باز ببیند و خود را به تخت‌جمشید برساند؟ می‌بایست هوای جهانگشایی او را برانگیخته باشد. ایران اگر هم دارای پادشاهی خوب و دانا و نیرومند همچون

کورش بود، باز باختریان می‌توانسته‌اند، بیشتر به مایهٔ قوهٔ تدبیر خاص، بیایند و به خاك او تجاوز کنند. اروپاییها این توانایی را دارند که سود و زیان را حساب کنند و اندازه بگیرند، وضع و حال را بسنجند، و آینده را پیش‌بینی کنند. اروپاییها از رخنهٔ کوچکی هم نفوذ و حمله می‌کنند و از زیرزمین هم که شده باشد پیش می‌آیند. این است که ما آسیاییها باید مراقب حالِ خود باشیم، و در بندِ افکار کهنه نمانیم. ما ژاپنیها از تجاوزکاری اروپایی وحشت داریم. (شما ایرانیها) اگر کشورتان را واقعاً دوست دارید، باید نظام حمل و نقل خوب و نیروی دریایی قوی و قوهٔ نظامی متکی به بنیهٔ اقتصادی داشته باشید.

«آرزو دارم که شما ایرانیان کشور خود را حفظ کنید و به آن نیرو و عظمت ببخشید. برای این کار، باید که ملت بر بنیادی متین استوار باشد. در ژاپن مثلی داریم که مفهومش این است که بالادستان نباید به تجمل زندگی کنند و بدکردار باشند؛ زیرا که اگر چنین کنند، زود باشد که فرودستان از آنها تأثیر پذیرند و تقلید کنند (همان که سعدی گوید:

اگر ز باغ رعیت ملك خورد سیبی برآورند غلامان او درخت‌ازبیخ)

عامل رهبری در کار سیاست بسیار مهم است. ایران باید اکنون در برابر اروپا و غرب مراقب خود باشد.» (ص ۴۸ ـ ۲۴۷)

کتابنامه

فهرست کتابهایی که در ترجمهٔ این کتاب و نگارش شرح و افزوده‌ها بر آن مورد مراجعه و استفاده بوده است:

۱ـ کتابهایِ فارسی

ـ آقا نجفیِ قوچانی، سیاحت شرق یا زندگینامهٔ آقا نجفی قوچانی به قلم خودش، به کوشش رمضانعلی شاکری، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۲.

ـ آقا نجفیِ قوچانی، سیاحت غرب یا سرنوشت ارواح بعد از مرگ، به کوشش رمضانعلی شاکری، تهران، ۱۳۶۷.

ـ آمار دارالخلافهٔ تهران (اسنادی از تاریخ اجتماعیِ تهران در عصر قاجار)، ۱۲۶۹، ۱۲۸۶، ۱۳۱۷ هـ.ق.، به کوشش سیروس سعدوندیان، منصورهٔ اتحادیه (نظام مافی)، تهران، ۱۳۶۸.

ـ ادیب‌الممالك، عبدالعلی، دافع‌الغرور (سفرنامهٔ آذربایجان)، به کوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۴۹.

ـ استرآبادنامه، به کوشش مسیح ذبیحی ــ با همکاری ایرج افشار و محمدتقی دانش پژوه، انتشارات فرهنگ ایران زمین، تهران، ۱۳۴۸.

ـ اعتمادالسلطنه (صنیع‌الدوله)، محمدحسن‌خان، تاریخ منتظم ناصری، به کوشش محمداسماعیل رضوانی، ۲ جلد، تهران، ج ۱ ـ ۱۳۶۳، ج ۲ ـ ۱۳۶۴.

ـ اعتمادالسلطنه، چهل سال تاریخ ایران در دورهٔ پادشاهیِ ناصرالدین‌شاه، جلد اوّل: المآثر و الآثار، به کوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۶۳.

ـ اعتمادالسلطنه ،روزنامهٔ خاطرات اعتمادالسلطنه، به کوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۴۵.
ـ اعتمادالسلطنه ، سفرنامهٔ صنیع‌الدوله (از تفلیس به تهران)، تهران، ۱۳۵۶.
ـ اعتمادالسلطنه ، مرآت‌البلدان، به کوشش پرتو نوری علاء و محمدعلی سپانلو، ج ۱، تهران، ۱۳۶۴.
ـ افضل‌الملك، غلامحسین‌خان، سفرنامهٔ خراسان و کرمان، به کوشش قدرت‌الله روشنی (زعفرانلو)، تهران، بی‌تا.
ـ اورسل، ارنست؛ سفرنامهٔ اورسل (۱۸۸۲ میلادی)، ترجمهٔ علی‌اصغر سعیدی، تهران، ۱۳۵۳.
ـ اولئاریوس، آدام؛ سفرنامهٔ اولئاریوس، ترجمهٔ احمد بهپور، تهران، ۱۳۶۳.
ـ باخرزی، ابوالمفاخر یحیی، اورادالاحباب و فصوص‌الآداب، به کوشش ایرج افشار، ۲ جلد، تهران، ۱۳۴۵.
ـ بارنز، (ستوان) الکس، سفرنامهٔ بارنز: سفر به ایران در عهد فتحعلی‌شاه قاجار، ترجمهٔ حسن سلطانی‌فر، مشهد، ۱۳۶۶.
ـ بامداد، مهدی، شرح حال رجال ایران، ۶ جلد، چاپ سوم تهران، ۱۳۶۳.
ـ بروگش، هینریش (سفیر پروس در ایران)، سفری به دربار سلطان صاحبقران (۶۱ ـ ۱۸۵۹)، ترجمهٔ مهندس کردبچه، تهران، ۱۳۶۸.
ـ بل، گرترود، تصویرهایی از ایران، ترجمهٔ بزرگمهر ریاحی، تهران، ۱۳۶۳.
ـ بلوشر، ویپرت، سفرنامهٔ بلوشر، ترجمهٔ کیکاووس جهانداری، تهران، ۱۳۶۳.
ـ بنجامین، ساموئل گرین ویلر، ایران و ایرانیان: خاطرات و سفرنامهٔ ساموئل گرین ویلر بنجامین نخستین سفیر امریکا در ایران به سال ۸۵ ـ۱۸۸۳ میلادی، ترجمهٔ آوانس‌خان مساعدالسلطنه، به کوشش رحیم رضازادهٔ ملك، تهران، ۱۳۶۳.
ـ بُهلر (فرانسوی)؛ سفرنامهٔ بهلر (جغرافیای رشت و مازندران)، به کوشش علی‌اکبر خداپرست، تهران، ۱۳۵۶.
ـ پاپلی، دکتر محمدحسین، فرهنگ آبادیها و مکانهای مذهبی، مشهد، ۱۳۶۹.
ـ پولاك، دکتر ژاکوب ادوارد، سفرنامهٔ پولاك، ترجمهٔ کیکاووس جهانداری، تهران، ۱۳۶۱.
ـ پیرنیا، محمدکریم و افسر، کرامت‌الله، راه و رباط، تهران، ۱۳۷۰.
ـ تیت، جی. پی، سیستان (تاریخ، حدود و ثغور جغرافیایی ـ آثار باستانی)، به کوشش غلامعلی رئیس‌الذاکرین، ۱۳۶۲.

ـ جکسن، ابراهام و. ویلیامز، سفرنامهٔ جکسن، ترجمهٔ منوچهر امیری و فریدون بدره‌ای، چاپ سوم، تهران، ۱۳۶۹.

ـ جونز، سِر هارفورد، آخرین روزهایِ لطفعلی‌خانِ زند، ترجمهٔ هما ناطق و جان گرنی، تهران، ۱۳۵۷.

ـ جوینی، علاءالدین ابوالمظفر عطاملك، تاریخ جهانگشا، به کوشش محمد قزوینی، ج ۱، لیدن، ۱۳۲۹ هـ.ق. / ۱۹۱۱م.

ـ حسینیِ فسائی، حاج میرزا حسن؛ فارسنامهٔ ناصری، به کوشش منصور رستگار فسائی، ۲ جلد، تهران، ۱۳۶۷.

ـ حکیم، محمدتقی‌خان، گنج دانش، جغرافیایِ تاریخیِ شهرهایِ ایران، به کوشش محمدعلی صوتی و جمشید کیانفر، تهران، ۱۳۶۶.

ـ خورموجی، محمدجعفر، حقایق‌الاخبار ناصری (تاریخ قاجار)، به کوشش سیدحسین خدیو جم، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۳.

ـ دِرُوویل، گاسپار، سفر در ایران، ترجمهٔ منوچهر اعتماد مقدم، چاپ سوم، تهران، ۱۳۶۷.

ـ دقیقی طوسی، دیوان دقیقی به انضمام فرهنگ بسامدی، به کوشش محمدجواد شریعت، تهران، ۱۳۶۸.

ـ دوسِرسی (کنت...)، ایران در ۱۸۳۹ـ۱۸۴۰ م (۱۲۵۵ـ۱۲۵۶ هـ.ق.)، ترجمهٔ احسان اشراقی، تهران، ۱۳۶۲.

ـ دولت‌آبادی، یحیی، حیات یحیی، ۴ جلد، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۱.

ـ دهخدا، علی‌اکبر، امثال و حکم، ۴ جلد، چاپ ششم، تهران، ۱۳۶۳.

ـ دیولافوا، مادام ژان، ایران، کلده و شوش (سالهای ۱۸۸۱ و ۱۸۸۴)، ترجمهٔ علی‌محمد فره‌وشی (مترجم همایون)، به کوشش بهرام فره‌وشی، چاپ چهارم، تهران، ۱۳۶۹.

ـ دیولافوا، سفرنامه، خاطرات کاوشهایِ باستان‌شناسی شوش، ۸۶ ـ ۱۸۸۴، به کوشش ایرج فره‌وشی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۹.

ـ رازی، فریده، فرهنگ عربی در فارسیِ معاصر، تهران، ۱۳۶۶.

ـ راوندی، مرتضی، تاریخ اجتماعی ایران، ج ۶، بخش ۱، تهران، ۱۳۶۳.

ـ رجب‌زاده، هاشم، تاریخ ژاپن از آغاز تا معاصر، نگاهی به زمینه‌ها و مایه‌هایِ فرهنگ و تمدن امروز سرزمین آفتاب، تهران، ۱۳۶۵.

ـ رستم‌الحکماء، محمدهاشم، رستم‌التواریخ، به کوشش محمد مشیری، تهران، ۱۳۴۸.
ـ رشیدالدین فضل‌الله همدانی، تاریخ مبارک غازانی، داستانِ غازان‌خان، به کوشش کارل‌یان، هرتفورد (انگلستان)، ۱۳۵۸ هـ.ق. / ۱۹۴۰ م.
ـ ریاضیِ هروی، محمدیوسف، عین‌الوقایع، تاریخ افغانستان در سالهای ۱۲۰۷ ـ ۱۳۲۴ ق.، به کوشش محمد آصفِ فکرتِ هروی، تهران، ۱۳۶۹.
ـ سدیدالسلطنهٔ مینابیِ بندرعباسی، محمدعلی‌خان، سفرنامهٔ سدیدالسلطنه (التدقیق فی سیرالطریق)، به کوشش احمد اقتداری، تهران، ۱۳۶۲.
ـ سرابی، حسین‌بن عبدالله، مخزن‌الوقایع، شرح مأموریت و مسافرتِ فرخ‌خانِ امین‌الدوله، به کوشش کریم اصفهانیان و قدرت‌الله روشنی «زعفرانلو»، تهران، ۱۳۴۴.
ـ سِرنا، مادام کارلا، سفرنامهٔ مادام کارلا سرنا، آدمها و آئینها در ایران، به کوشش علی‌اصغر سعیدی، تهران، ۱۳۶۲.
ـ سفرنامهٔ تلگرافچی فرنگی، به کوشش ایرج افشار، در: فرهنگ ایران زمین، جلد نوزدهم، ۱۳۵۲.
ـ سولتیکف، الکسیس، مسافرت به ایران، ترجمهٔ محسن صبا، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۵.
ـ (حاج) سیاح، (کتاب) خاطرات حاج سیاح یا دورهٔ خوف و وحشت، به کوشش حمید سیاح، سیف‌الله گلکار، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۶.
ـ (حاج) سیّاح؛ سفرنامهٔ حاج سیاح به فرنگ، به کوشش علی دهباشی، تهران، ۱۳۶۳.
ـ سیف‌الدوله، سلطان محمد، سفرنامهٔ سیف‌الدوله معروف به سفرنامهٔ مکّه (از ۱۲۷۹ هـ.ق.)، به کوشش علی‌اکبر خداپرست، تهران، ۱۳۶۴.
ـ شاهانی، خسرو، سفر با سفرنامه‌ها، تهران، ۱۳۶۸.
ـ شرف‌الدین علی یزدی، ظفرنامه، به کوشش عصام‌الدین اورونبایوف، تاشکند، ۱۹۷۲ م.
ـ شرلی (برادران ـ)؛ سفرنامهٔ برادران شرلی، ترجمهٔ آوانس، به کوشش علی دهباشی، تهران، ۱۳۶۲.
ـ شهری (شهری‌باف)، جعفر، تاریخ اجتماعی تهران در قرن سیزده، زندگی و کسب و کار، ۵ جلد، تهران، ۱۳۶۷.
ـ شهری (شهری‌باف)؛ تهران قدیم، جلد ۱، چاپ دوم، تهران، ۱۳۷۰.
ـ شیبانی (صدیق‌الملک)، میرزا ابراهیم، منتخب‌التواریخ، تهران، ۱۳۶۶.
ـ شیخ‌الاسلامی، جواد، قتل اتابک و شانزده مقالهٔ تحقیقیِ دیگر، تهران، ۱۳۶۶.
ـ صفاءالسلطنه، میرزا علی‌خان نائینی، گزارش کویر، سفرنامهٔ صفاءالسلطنهٔ نائینی، تهران، ۱۳۶۶.

ـ ظهیرالدولـه، علی‌خان قاجار، خاطرات و اسناد ظهیرالدوله، به کـوشش ایرج افشـار، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۷.
ـ عبـاس میرزا مُلك آرا، شرح حال عبـاس میرزا ملك‌آرا با مقدمهٔ عباس اقبال آشتیانی، به کوشش عبدالحسین نوائی، تهران، ۱۳۶۱.
ـ عضدالدوله سلطان احمد میرزا، تاریخ عضدی، به کوشش عبدالحسین نوائی، تهران، ۱۳۵۵.
ـ عضدالملك، علیرضاخان؛ سفرنامهٔ عضدالملك به عتبات، به کوشش حسن مـرسلوند، تهران، ۱۳۷۰.
ـ علوی، سیدابوالحسن، رجالِ عصر مشروطیت، به کوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۶۳.
ـ فـراهانی، میـرزا محمدحسین حسینی، سفرنـامهٔ میرزا محمدحسین حسینی فـراهانی (۱۳۰۳ ـ ۱۳۰۲ هـ.ق.)، به کوشش مسعود گلزاری، تهران، ۱۳۶۲.
ـ فریزر، جیمز بیلی؛ سفرنامهٔ فریزر معروف به سفر زمستانی، ترجمهٔ منوچهر امیری، تهران، ۱۳۶۴.
ـ قزوینی، محمد، یادداشتهایِ قزوینی، به کوشش ایرج افشار، ۱۰ جلد، چاپ سوم، تهران، ۱۳۶۳.
ـ قزوینی، محمدشفیع، قانون قزوینی: انتقاد اوضاع اجتمـاعی ایران دورهٔ ناصری به همـراه رسالهٔ پیشنهادی برای بهبود امور مملکت، به کوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۷۰.
ـ کُرزُن، (لرد) جرج ن.، ایران و قضیهٔ ایران، ترجمهٔ غ. وحید مـازندرانی، ۲ جلد، تهران، ۱۳۴۹ و ۱۳۵۰.
ـ کمپفر، انگلبر، سفرنامهٔ کمپفر به ایران، ترجمهٔ کیکاووس جهانداری، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۰.
ـ گاردان، کنت آلفرد دو ـ، مأموریت ژنرال گاردان در ایران، ترجمهٔ عباس اقبال، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۲.
ـ گروته، هوگو، سفرنامهٔ گروته (۱۳۲۵ هـ.ق. / ۱۹۰۷ م.)، ترجمهٔ مجید جلیلوند، تهران، ۱۳۶۹.
ـ محبـوبی اردکانی، حسین، تاریخ مـؤسسات تمدنی جدیـد در ایران، ۲ جلـد، تهـران، ۱۳۵۴ و ۱۳۵۷.
ـ محمدآبادی پاویل، ظرایف و طرایف: مضاف و منسوبهـای شهرهای اسلامی و پیرامـون، تبریز، ۱۳۵۷.
ـ محمد ربیع، ابن محمد ابراهیم، سفینهٔ سلیمانی، به کوشش عباس فاروقی، تهران، ۱۳۵۶.
ـ مستوفی، عبدالله، شرح زندگـانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قـاجاریه، ۳ جلد، چاپ سوم، تهران، ۱۳۶۰.

ـ مشکوتی، نصرت‌الله، **فهرست بناهای تاریخی و اماکن باستانی ایران**، تهران، ۱۳۴۹.
ـ مصاحب، غلامحسین، **دائرةالمعارف فارسی**، ۲ جلد، تهران، ۱۳۴۵ و ۱۳۵۶.
ـ معتمدالدوله، فرهاد میرزا، **سفرنامهٔ فرهاد میرزا معتمدالدوله**، جلد ۲، به کوشش اسماعیلِ نوابِ صفا، تهران، ۱۳۶۶.
ـ معتمدالدوله، فرهادمیرزا، **منشآت فرهاد میرزا معتمدالدوله**، به کوشش غلامرضا طباطبائی مجد، تهران، ۱۳۶۹.
ـ معین، محمد، **فرهنگ فارسی**، ۶ جلد، چاپ ششم، تهران، ۱۳۶۳.
ـ مصطفوی، محمدتقی، **اقلیم پارس: آثار تاریخی و اماکن باستانی فارس**، تهران، ۱۳۴۳.
ـ ملکم، سِرجان بهادر صاحب، **تاریخ ایران**، ترجمهٔ آقا میرزا اسماعیل متخلص به حیرت، به خط میرزا محمدعلی شیرازی شهیر به کشکول، ۲ جلد، بمبئی، ۱۸۸۶ م.
ـ موزر، هنری، **سفرنامهٔ ترکستان و ایران (گذری درآسیای مرکزی)**، ترجمهٔ علی مترجم، تهران، ۱۳۵۶.
ـ میرزا سراج‌الدین حاجی میرزا عبدالرئوف، **سفرنامهٔ تُحَفِ بخارا (تُحَفِ اهل بخارا)**، ترجمهٔ محمد اسدیان، تهران، ۱۳۶۹.
ـ میرعبداللطیف‌خان شوشتری، **تحفةالعالم و ذیل‌التحفه**، به کوشش صمد موحّد، تهران، ۱۳۶۳.
ـ ناطق، ناصح، **ایران از نگاه گوبینو**، تهران، ۱۳۶۴.
ـ ناظم‌الاسلام کرمانی، **تاریخ بیداری ایرانیان**، به کوشش علی‌اکبر سعیدی سیرجانی، ۲ جلد، چاپ چهارم، تهران، ۱۳۶۲.
ـ نایب‌الصدر شیرازی، **تحفةالحرمین: سفرنامهٔ نایب‌الصدر شیرازی**، تهران، ۱۳۶۲.
ـ نظام‌الملک، میرزا عبدالوهاب‌خان، **سفرنامهٔ تهران به شیراز نظام‌الملک**، به کوشش ایرج افشار، در «فرهنگ ایران زمین»، جلد سیزدهم (۱۳۴۴).
ـ نوائی، عبدالحسین، **ایران و جهان**، جلد ۱: از مغول تا قاجاریه، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۶.
ـ نوائی، عبدالحسین، **ایران و جهان**، جلد ۲: از قاجاریه تا پایان عهد ناصری، تهران، ۱۳۶۹.
ـ نوربخش، مسعود، **مسافران‌تاریخ: مروری بر تاریخچهٔ‌سفر و سیاحتگری ایران**، تهران، ۱۳۶۴.
ـ وامبری، آرمینیوس، **سیاحتِ‌یك درویشِ‌دروغین**ترجمهٔ‌فتحعلی‌خواجه نوریان، چاپ چهارم، تهران، ۱۳۶۵.
ـ **وقایع اتّفاقیه: مجموعهٔ گزارشهای خفیه‌نویسان انگلیس در ولایات جنوبی ایران از سال ۱۲۹۱ تا ۱۳۲۲ قمری**، به کوشش سعیدیِ سیرجانی، تهران، ۱۳۶۲.

ـ ویلس، چارلز جیمز، تاریخ اجتماعی ایران در عهد قاجاریه، ترجمهٔ سید عبدالله، به کوشش جمشید دودانگه و مهرداد نیکنام، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۶.

ـ هدایت، مهدیقلی (مخبرالسلطنه)، خاطرات و خطرات: توشه‌ای از تاریخ شش پادشاه و گوشه‌ای از دورهٔ زندگی من، چاپ دوم، تهران، ۱۳۴۴.

ـ هدایت، مهدیقلی (مخبرالسلطنه)، سفرنامهٔ تشرف به مکهٔ معظمه از طریق چین ـ ژاپن ـ امریکا، تهران، ۱۳۲۴.

۲ـ کتابها به انگلیسی

- Caron, Francios & Joost Schouten; The Migthy Kingdoms of Japan and siam, London, 1935.
- Chamberlain, Basil Hall; Japanese Things: Being Notes of Various Subjects Connected With Japan, Tokyo, 1971.
- Curzon, George Nathaniel; Curzon's Persia, Peter King (ed.), London, 1986.
- Dunn, C. J. ; Everyday Life in Traditional Japan, Tokyo 1969.
- Herbert, (Sir) Thomas; Travels in Persia (1627~1629), New York, 1929.
- Hisamatsu, Sen'ichi; The Vocabulary of Japanese Literary Aesthetics, Tokyo, 1963.
- Joya, Mock; Things Japanese, Tokyo, 1958.
- The Kojiki: Records of Ancient Matters, Basil Hall Chamberlain (tr.), Tokyo, 1981.
- Malcolm, (Sir) John; The History of Persia from the Most Early Period to the Present Time, London, 1976.
- Man'yô-shu, A Complete English Translation, Teruo Suruga (tr.), Tokyo, 1991.
- Markham, Clements R. ; A General Sketch of the History of Persia, London, 1874.
- Monteith, W. ; Colonel William Monteith's Journal of a Tour Through Azerbaijan and the Shores of the Caspian, in J. R. G. S, London, 1833.
- Nihongi (=Nihon-shoki) : Chronicles of Japan from the Earliest Times to A. D.

697, W. G. Watson (tr.), Tokyo, 1972.
- E. Papinot; Historical and Geographical Dictionary of Japan, Tokyo, 1972.
- Wright, Dines; The English Amongst the Persians (During the Qajar Period, 1787~1921). London. 1977.

۳ـ کتابها به ژاپنی

(برای به دست دادنِ تلفظِ درست، مشخصات به حروف لاتین می‌آید)

- Akao Yoshio; Takeda Shingon, Tokyo, Ôbunsha, 1983.
- Bashô, Matsuo; Oku-no-Hosomichi, Andô Tsuguo (ed.), Tokyo, Iwanami, 1983.
- Brandt, Max Von, Doichu Kôshi-no-Mitâ Meiji Ishin, Hara Kiyoshi (tr.), Tokyo, Shinjinbutsu Ôraisha, 1988.
- Egami, Namio; Oriento-no-Sekâi, Tokyo, Heibunsha, 1984.
- Fujii, Masaharu; Otogi Sôshi, Tokyo, Iwânâmi, 1983.
- Furukawa, Senyâ; Perushiya Kikô, Tokyo, 1890
- Gamô, Reiichi; Isuram, Tokyo, Iwânâmi, 1958.
- Genji Monogatari, Ôno Susumu (ed.), Tokyo, Iwânâmi, 1984.
- Hâtâno Kousuke; Âsâhi Tâbi-no-Hiakkâ, Tokyo, Âsâhi Shimbun, 1981.
- Heike Monogâtâri, Ichiho Teiji (ed.), Tokyo, Shôgakken, 1984.
- Hôjôki to Tsure-zure Gusâ, Nâgâi Michiko (ed.), Tokyo, Sôbisha, 1987.
- Horiuchi Sueo; Chikâmâtsu Monzaemon, Tokyo, Sôbisha, 1979.
- Ikkyu-no-Sekâi; Jimpei Kazuya (ed.), Tokyo, Sôbisha, 1980.
- Jitô Kazuya; Seken Munazanyô, Tokyo, Shôgakken, 1984.
- Kawamura Jirô; Satomi Hakken-den, Tokyo, Iwanami, 1985.
- Kimura Masanaka; Kâgerô Nikki, Tokyo, Shueisha, 1979.
- Kinô Tsurayuki; Tosa Nikki, Kimura Masanori (ed.), Tokyo, Shinchôsha, 1988.
- Kobayashi Takeshiro; Ginjis-kân,Tokyo, Iwanami, 1960.
- Kojiki, Maeda Katsumi (ed.), Tokyo, Iwanami, 1984.

- Komada Shinji; Edo-no-Kobanashi, Tokyo, Iwanami, 1985.
- Konjaku Monogatari, Kokutô Fumimaro (ed.), Tokyo, Shueisha, 1979.
- Kyokutei Bakin; Mizuno Minoru, Tokyo, Shueisha, 1980.
- Kyoto Daigaku, Oriento Henshu-kâi; Tôyô-shi-Jiten, Tokyo, Sugensha, 1980.
- Man'yôshu, Ito Hiroshi (ed.), Tokyo, Shueisha, 1981.
- Matsumoto Seicho; Perseporisu Kârâ Asuka ê, Tokyo, N. H. K. , 1979.
- Matsumoto Seicho; Shôsôin-ê-no-Michi,Tokyo,N. H. K. , 1981.
- Midorigawa Tôru; Ôui, Tokyo, Iwanami, 1958.
- Mimpei Sugiura; Konjaku Monogatari, Tokyo, Heibubsha, 1984.
- Mizukâmi Shizuo; Chugoku Koji Tagen Jiten, Tokyo, Kodansha, 1981.
- Nagasawa Kikuya; Sanseido Kanji Dictionary, Tokyo, Sanseido. 1964.
- Nakamura Shinichiro; Edo-no-Kânshi. Tokyo, Iwanami, 1985.
- Nakamura Yoshiharu; Buke-no-Rekishi, Tokyo, Iwanami, 1967.
- Nihon Reiiki, Horiuchi Sueo (ed.), Tokyo, Shueisha, 1981.
- Ôshima Takehiko; Otogisôshi, Tokyo, Shogakkan, 1983.
- Shimonaka Kunihiko; Encyclopaedia Heibunsha, vols. 1~16, Tokyo, 1984.
- shinmura Izuru; Kojien, (3rd edition) Tokyo, Iwanami, 1955.
- Terada Tôru; Makura-no-Sôshin; Tokyo, Iwanami, 1984.
- Tou Shisen; Shun Shin Chin, Tokyo, Shinchôsha, 1989.
- Ueda Akinari; Matsuda Osamu, Tokyo, Sueisha, 1981.
- Ueda Torao; New Japanese English Dictionary, Tokyo, Kenkyusha, 1974.
- Uji Shuii Monogatari, Kobayashi Tomoaki (ed.), Tokyo, Shogakkan, 1984.
- Yoshino Masami; Man'yô-no-tabi; Osaka, Sôgensha, 1990.

فهرست کلّی اَعلامِ
متن

آ

آباده: ۱۲۶، ۱۲۷

آدم (علیه‌السلام): ۶۳

آذربایجان: ۱۶۵

آساثوکا ایواتارو: ۳۰

آساهینا سابُورو: ۶۸

آسیا: ۲۹ ـ ۳۵، ۴۰، ۱۷۹، ۱۸۵

آسیای صغیر: ۱۴۵

آسیای میانه: ۱۷۲، ۲۱۲، ۲۱۹، ۲۳۴، ۲۳۵

آشور: ۵۴، ۶۷، ۷۸

آقا بابا (دهکده): ۲۲۴، ۲۲۶

آغامحمّدخان: ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۴۹، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۲۳

آلمان: ۱۶۵

آیزو (ایالت در ژاپن): ۲۲۳

الف

ابوذرخان: ۲۲۸، ۲۲۹

ابوبکر: ۲۱۰

ابوالحسن‌خان (ایلچی) میرزا: ۱۹۶

ابوالفتح‌خان: ۱۹۴

اتریش: ۱۶۹، ۱۷۲، ۲۰۲

اتریش هنگری (امپراتوری): ۱۶۴

اِدو (شهر): ۶۷، ۲۲۹

اردستان: ۱۳۱

ارس (رود): ۱۹۷

ارك (تهران): ۱۵۹، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۸۰

ارك (قزوین): ۲۲۳

ارمنستان: ۲۹

اروپا: ۶۱، ۱۶۳، ۱۷۱، ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۸۹، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۲۸، ۲۳۰

استرآباد: ۱۹۳

استاندایسکی: ۱۷۱، ۲۲۱

استانبول: ۸۴، ۱۶۳، ۱۷۱

استخر: ۱۲۴

استوارت: ۱۳۴

اسکندر: ۷۸، ۱۲۰

اسکندر احمدخان: ۱۷۱

اسکوبلوف: ۲۳۵

اسماعیل (فرزند ابراهیم خلیل‌الله): ۱۸۰

اشاقه‌باش: ۱۹۳

اصفهان: ۴۹، ۸۷، ۱۱۰، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱،

۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۲،
۱۴۳، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۵۹، ۱۷۵، ۱۹۲، ۲۱۴
اعتمادالسلطنه (محمدحسن‌خان): ۱۶۵
اِفریقا: ۴۰
افغانستان: ۵۰، ۱۳۷، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۱۹، ۲۳۴،
۲۳۵
افغانـــ← افغانستان
اقیانوس هند: ۳۰، ۳۱، ۴۵، ۵۱، ۸۳
اکبرخان (میرزای حکومت قزوین): ۲۲۳، ۲۳۰
البرز (رشته‌کوه): ۱۷۲
الکساندر دوم: ۱۶۵
امام رضا (علیه‌السلام): ۱۹۴
اِمریکا: ۴۰
امین‌آباد: ۱۳۰
امین‌الملک: ۱۵۹، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۹۰، ۱۹۱،
۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۷، ۲۲۹
انـدریـاس: ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۹،
۱۳۱
انزلی: ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲
آنتونی: ۶۸
انگلیـــــس: ۳۶، ۴۰، ۵۰، ۵۳، ۵۴، ۱۶۳، ۱۶۹،
۱۸۴، ۱۸۸، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۰
انگلستان: ۵۱، ۱۷۱
انوموتو: ۳۰، ۱۶۵
اوترام: ۲۰۰
اورومیه: ۲۰۶
اوساما (کوههای ـ): ۹۳
اوشُوئی (تنگه): ۹۴
اوی: ۶۲
اوه تسو: ۱۸۶
ایتالیا: ۱۷۲، ۱۸۷
ایتو (ناخدا): ۳۰
ایزدخواست: ۷۸، ۱۲۹، ۲۲۲
ایوب‌خان: ۱۷۱، ۲۳۴، ۲۳۵
اینوِوه: ۳۰

ب

باب، سید علی: ۱۹۹
بابل: ۵۴، ۵۵، ۶۷، ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۷۷، ۷۸
باکو: ۱۲۲، ۲۲۰، ۲۳۴
بحرین: ۳۳، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۶۲
برازجان: ۹۰، ۹۲، ۲۰۰
برخوار (دهستان): ۱۳۱
بروگش، هانریش: ۱۲۸
بریتانیا: ۳۶
بصـــره: ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۷۱، ۷۲،
۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲
بغـــداد: ۵۰، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۶۳، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹،
۷۰، ۷۱، ۷۷، ۷۹، ۱۴۵، ۱۵۰
بلوچستان: ۳۳، ۳۹
بمبئی (بندر): ۳۱
بمبئـــــی: ۳۳، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۵۱، ۱۲۳،
۱۲۴، ۱۶۳، ۱۷۲
بندر انزلی: ۲۱۹
بنکه‌ئی: ۱۱۵
بوشهـر (بندر): ۳۱، ۳۳، ۳۵، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷،
۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۸، ۶۰، ۶۸،
۶۹، ۸۳، ۸۴، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۲، ۹۷، ۱۰۲،

۱۱۱، ۱۸۸، ۲۲۰
بیدشك: ۱۴۳
بیروت: ۵۵، ۷۰
بیسمارك: ۱۶۴، ۱۶۵، ۲۰۲
بین‌النهرین: ۵۵، ۸۳
بیوه ـ دو ـ این: ۷۳

پ

پاچنار: ۱۲۵، ۲۲۶
پاریس: ۱۴۰
پاسکوویچ: ۱۹۷
پاسنگان (کاروانسرا): ۱۴۸
پترزبورگ: ۳۰، ۸۳، ۱۶۵، ۲۲۱
پرتقال: ۳۶
پرسپولیس: ۱۱۹، ۱۲۱
پروس: ۱۶۴، ۲۰۲
پریشان (دریاچه): ۹۷
پروو (هتل): ۱۶۰
پل دلاك (چاپارخانه): ۱۴۹، ۱۵۰
پمپئی: ۱۷۸، ۱۷۹
پنان بوآندور: ۳۱
پنجاب: ۳۸
پهلوی: ۲۱۲
پیربازار: ۲۳۰

ت

تامارا (کشتی): ۲۳۲
تاکاکورا ـ نو ـ می‌یا: ۷۳
تامسون: ۱۱۰، ۱۶۷، ۱۸۴
تانی بونجُو: ۹۴
تانگ (سلسلهٔ امپراتوران چین): ۶۳
تایلور: ۱۷۰
تبریز: ۱۹۷، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۲۴
تخت‌جمشید: ۸۷، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۴
تخت‌طاووس: ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۴
تخت مادر سلیمان: ۱۲۶
ترك ← عثمانی
ترکستان: ۳۵، ۲۳۲، ۲۳۵
تزار نیکلای اوّل: ۱۹۷
تسوچیدا ـ سیچرو: ۳۰
تنگه (مالاکا): ۱۸۸
تنگه (هرمز): ۴۰
توکیو: ۱۸۶، ۱۸۸، ۲۲۳
توکیو (خلیج): ۱۸۸
تن‌شان (چین): ۲۳۵
تهران: ۴۵، ۸۳، ۸۴، ۸۷، ۱۱۲، ۱۳۳، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۹۱، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۲
تیسفون: ۵۵
تیمور لنگ: ۱۳۸، ۱۴۵، ۱۴۸

ج

جلفا: ۱۳۳، ۱۳۴
جمشید: ۱۲۰
جونز (سر، هارفورد): ۱۹۶

جوءِ شوء (دشت): ۹۴
جیمو (تنّو): ۱۸۷

ج
چارلز دوم: ۳۶
چنار دالکی: ۱۰۴
چنگیزخان: ۱۴۵، ۱۴۶
چهارباغ: ۱۳۳
چهل ستون: ۱۴۱
چین: ۵۱، ۹۵، ۱۸۸، ۲۱۵، ۲۳۲

ح
حاجی ابراهیم کلانتر (قوام‌الملك): ۱۱۲، ۱۹۴، ۱۹۵
حسن (بن علی علیه‌السلام): ۱۳۷، ۲۰۸، ۲۰۹
حسنقلی‌خان (قاجار): ۱۹۵
حسین (بن علی علیه‌السلام): ۱۳۷، ۲۰۸، ۲۰۹
حشمت‌الدوله: ۲۰۵، ۲۰۶
حله (شهر): ۷۸
حوض سلطان: ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱

خ
خارك (جزیره): ۴۶، ۲۰۰
خان زینیان: ۱۰۳
خراسان: ۱۵۴، ۱۹۸
خزران: ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶
خزر (دریا): ۱۲۲، ۱۵۹، ۲۰۶، ۲۲۰، ۲۲۹، ۲۳۱
خسرو (انوشیروان): ۱۲۲
خلجستان: ۱۲۷، ۱۲۸
خلیج‌فارس: ۳۱، ۳۳، ۳۶، ۳۹، ۴۱، ۴۲، ۴۴، ۴۵، ۵۱، ۵۴، ۵۵، ۸۳
خلیفه (کشتی): ۸۰
خوزستان: ۴۶، ۵۸، ۶۱، ۶۵
خوی: ۲۰۵، ۲۰۶

د
داراب: ۱۲۶
دارابگرد: ۱۲۵
دارالفنون: ۱۶۹، ۲۱۰
داغستان: ۱۹۵
داریوش: ۱۲۰، ۱۲۱
دالکی: ۹۲، ۹۳
دانوب: ۲۰۲
دایمبوء: ۲۲۹
دجله: ۵۴، ۵۵، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۶، ۶۷
دریای سُرخ: ۳۵
دریای عربستان: ۳۹
دریای عمان: ۳۶، ۳۹، ۴۵
دریای مازندران ← خزر
دشت ارژن: ۹۹، ۱۰۲
دشت لالی: ۹۴
دماوند (کوه): ۱۵۵، ۱۷۲، ۱۷۳، ۲۲۰
دمشق: ۷۱
دو پره‌وو (هتل): ۱۵۵
دومانتوویچ: ۱۷۱، ۱۷۲
دوءکیو: ۲۱۱
ده‌بید: ۱۲۵، ۱۲۶
دیزرائیلی: ۲۳۴، ۲۳۵

دیولافوا: ۱۱۹، ۱۴۶، ۱۵۰

ر

رام چندرا: ۳۱، ۵۴، ۵۵، ۶۸، ۷۲، ۷۷، ۷۸، ۹۰، ۱۰۱، ۱۱۶، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۶۰، ۱۶۱
رستم: ۱۱۵
رستم‌آباد: ۲۲۵، ۲۲۶
رشت: ۲۱۹، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۳
رم: ۱۱۸
روس: ۱۶۹، ۲۰۰
روسیه: ۳۰، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۲۱، ۲۳۱، ۲۳۴
دیگ (بندر): ۴۱

ز

زبیده: ۷۹
زرتشت ← زردشت
زردشت: ۱۲۰، ۱۲۲
زرقان: ۱۱۶
زکیخان: ۶۱
زنگبار: ۴۰
زینوویف: ۱۶۷، ۲۲۰

ژ

ژاپن: ۵۲، ۸۴، ۹۱، ۱۱۹، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۰۶، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۳۲
ژوزوئه: ۷۹

س

ساسانی (پادشاهان): ۱۲۱
ساسون: ۴۹، ۵۰، ۵۱
سانگاکُوشی: ۹۵
ساسوءِ دو: ۲۳۵
ساوا (ستوان): ۳۱
ساوجبلاغ: ۲۰۵، ۲۰۶
سپهسالار ← مشیرالدوله میرزا حسین‌خان
سرکیس‌خان: ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۵
سعدی: ۱۱۳، ۲۱۲
سن‌پترزبورگ: ۳۰، ۳۱
سند (رود): ۳۶، ۳۸، ۳۹
سنگاپور: ۳۱
سن‌سن (کاروانسرا): ۱۴۸
سوریه: ۵۵
سورمق: ۱۲۵، ۱۲۶
سوئز: ۳۵
سوءِ سوءِ: ۹۵
سیدعلی محمّد ← باب

ش

شاپور: ۱۲۰
شاه‌آباد: ۲۲۱
شاه اسماعیل صفوی: ۱۹۳
شاه‌عباس: ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۶، ۲۲۳، ۲۳۲
شاه عبدالعظیم: ۱۵۵، ۱۶۰
شاهرخ: ۱۹۴

شاهپور: ۹۴
شاه طهماسب: ۱۹۳
شام: ۵۵، ۷۰، ۷۱، ۱۹۳
شروان دِه: ۲۲۲
شط‌العرب: ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۱، ۶۲
شوشتر: ۶۵
شیراز: ۴۹، ۵۴، ۸۷، ۸۸، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۲۷، ۱۴۷، ۱۷۵، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۲۱
شیف: ۸۹، ۹۲
شین شُو (کوههای ـ): ۹۴

ص
صادق (قاتل آغامحمّدخان): ۱۹۵
صادق‌خان شقاقی: ۱۹۵
صدرآباد: ۱۵۰
صدق‌الملك: ۱۶۷

ظ
ظل‌السلطان (مسعودمیرزا): ۱۴۳

ط
طرابوزان: ۲۰۵

ع
عالی‌قاپو: ۱۳۴، ۱۴۳
عایشه: ۲۰۹
عباس (شاه): ۴۱
عباس (بندر): ۴۱، ۴۲، ۴۴
عباس‌میرزا (نایب‌السلطنه): ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۲۴
عبدالرحمن‌خان (پسر شیخ عبیدالله): ۱۷۱، ۲۰۵، ۲۳۵
عبدالقادر گیلانی (پسر شیخ عبیدالله): ۶۷، ۲۰۵
عبیدالله (شیخ): ۲۰۵، ۲۰۶
عثمانی: ۳۰، ۳۲، ۵۰، ۱۶۳، ۱۶۹، ۲۰۵، ۲۰۹
عذرا (مقبره): ۶۵
عراق عجم: ۱۵۹
عربستان: ۲۹، ۳۶، ۴۰، ۴۱، ۴۶، ۵۱، ۱۴۳، ۲۰۹، ۲۱۲
عضدالدوله: ۲۲۴
علی (ع): ۱۳۷، ۲۰۹
علی‌اکبرخان (میرزا): ۵۲
علی‌بشیر: ۲۲۰
علی‌شاه (ظل‌السلطان): ۱۹۷
علیخان: ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۳

ف
فارس: ۴۶، ۴۹، ۵۴، ۱۰۵
فارستان: ۹۳
فاطمه (س): ۲۰۹
فاو: ۵۷
فتحعلی‌خان (قاجار): ۱۹۳، ۱۹۵
فتحعلی‌شاه: ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۸
فرات: ۵۵، ۶۱، ۶۲، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۲
فرانسه: ۴۰، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۹، ۱۸۸، ۱۹۶، ۲۰۱
فرهاد میرزا معتمدالدوله (حاج): ۱۱۰
فوجینا: ۹۰، ۹۱
فوروکاوا: ۳۰، ۳۱، ۱۲۷، ۱۳۱، ۱۵۷، ۱۷۱، ۲۰۴

فیلیه: ۵۹

ق

قاجار: ۱۹۳، ۲۰۲

قُرنه: ۶۲، ۶۳، ۸۲

قـــزوین: ۱۶۳، ۱۶۶، ۲۰۲، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۶

قسطنطنیه: ۳۰

قم: ۱۳۳، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۲

قُمشه: ۱۳۰

قندهار: ۲۳۴

قوام: ۱۱۲

قهرود (کهرود): ۱۴۴

ك

کابل: ۱۷۱، ۱۹۸، ۲۳۴

کاترین دوم: ۱۹۴

کارون: ۵۸

کازرون: ۸۷، ۹۷، ۹۹، ۱۰۴

کاسپی‌کو: ۱۴۰

کاشان: ۱۳۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷

کافمن: ۲۳۵

کـــامـــران میـــرزا: ۱۹۱، ۱۹۲، ۲۰۱، ۲۱۹، ۲۲۸، ۲۲۹

کانو تانیو: ۹۴

کانینگهام: ۱۶۰

کُتل دختر: ۹۸

کراچی: ۳۵، ۳۶، ۳۸، ۳۹

کربلا: ۲۰۹

کرج: ۲۲۲

کردستان: ۱۴۵، ۲۰۵

کرمان: ۴۲، ۴۹، ۱۱۲

کریمخـان‌زند: ۶۱، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۳۲

کلمبو (بندر): ۳۶

کمارج: ۸۷، ۹۳، ۹۴

کمال‌آباد: ۱۲۴

کمپانی هند شرقی: ۸۰، ۸۲

کمره: ۹۴

کنار تخته: ۸۷، ۹۶، ۹۷

کنار گُرد: ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۲

کنتارو: ۱۱۵

کوبه: ۱۸۶

کوت‌العماره: ۶۶

کورش: ۷۸، ۸۷، ۱۲۲، ۱۲۵

کورش (آرامگاه): ۱۲۴

کویت: ۵۵، ۵۶، ۵۷

کویر نمک: ۱۴۵

کهدم: ۲۲۶

کیُوای جیتسُوهر (نقاش چینی): ۱۳۷

کیوتو: ۱۱۹، ۱۳۲

گ

گاردان: ۱۹۶

گازرسنگ: ۲۲۲

گجرات: ۳۹

گرجستان: ۱۹۵، ۲۳۵

گرگان: ۱۹۳، ۱۹۴

گرانواکی: ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۴
گریابدوف: ۱۹۷
گلستان (عهدنامه): ۲۳۱
گُن‌سو: ۱۴۱
گنشوءِ کوءِتی (امپراتور): ۱۴۰
گواردافوئی: ۳۵
گوردون: ۱۳۴
گُوشو: ۱۱۹
گونما (ایالت): ۹۴
گی (سرزمین): ۹۵
گیلان: ۱۷۹، ۲۱۹، ۲۲۶، ۲۳۲

ل

لار: ۴۹، ۵۰
لرستان: ۹۲
لطفعلی‌خان (زند): ۱۱۲، ۱۹۴
لندن: ۱۷۱، ۱۹۶
لوشان: ۲۲۵
لینچ: ۸۰، ۸۲

م

مارگیله: ۶۲
مازندران (دریا): ۲۳۴
مازندران: ۱۷۹
مالت: ۵۲
مانکجی هاتارای: ۱۲۲، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۹۲
ماوراءِ قفقاز: ۲۳۴
مائه جیما: ۳۱
مُحمّره: ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۲۰۰
مُحمّد (ص): ۱۳۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۸
محمّدحسن‌خان: ۱۹۳
محمّدصادق‌خان (حاجی): ۱۰۵، ۱۰۶
محمّدمیرزا (محمدشاه): ۱۱۳، ۱۹۸، ۱۹۹
محمّدی (کاروانسرا): ۵۷، ۶۶
مدیترانه (دریا): ۷۰
مرادمیرزا: ۲۰۰
مراغه: ۲۰۵، ۲۰۶
مرغابِ مرودشت: ۱۲۶
مرغابِ (دشت): ۱۲۵
مرق: ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲
مرو: ۱۹۳، ۲۳۴، ۲۳۵
مسجد سلیمان: ۹۴
مسجد شاه: ۱۳۷، ۱۵۵
مسقط: ۳۶، ۴۰
مسعودمیرزا (ظل‌السلطان): ۱۹۲
مشهد: ۱۱۲، ۱۲۵، ۱۶۵
مشیرالدوله (میرزا حسین‌خان سپهسالار اعظم): ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۹۱
مشیرالملك: ۱۰۴
مظفرالدین میرزا: ۱۹۲
مقصود بیك: ۱۳۰
مکه: ۲۰۸
ملکم (سروان): ۵۳، ۱۹۵، ۱۹۶
منارجنبان: ۱۴۲
منجیل: ۲۲۵، ۲۲۶
منشکیوف (پرنس): ۱۹۷
موتُو شوکو (سروان): ۳۱
مورچه خورت: ۱۴۳

موکا: ۶۱
مونتوشو: ۲۰۹
مونسی: ۹۹
مهیار: ۱۳۰
میان کُتل: ۸۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۳
میرزا آقاخان (نوری): ۲۰۰
میرزا تقی‌خان (امیرکبیر): ۱۹۹، ۲۰۰
می‌جی (دوره): ۸۸
میجی: ۲۹، ۱۸۷
میرزا حسین‌خان ← مشیرالدوله
میرزا سعیدخان (انصاری، مؤتمن‌الملك): ۱۵۹، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۸۱، ۱۸۲
میرزا علی‌خان: ۱۶۸، ۱۸۲
میرزا یحیی‌خان معتمدالملك: ۱۹۱
میوه‌گی (کوههای ـ): ۹۴

ن

ناپلئون اوّل: ۱۹۶
ناپلئون سوم: ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۰۱
نادرشاه: ۱۱۱، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۹۳، ۱۹۴
ناگانو (ایالت): ۹۴، ۹۷
ناصرالدین‌شاه: ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۴۲، ۱۵۹، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۶، ۲۲۳، ۲۲۴
ناصرالملك: ۲۲۰
نایب‌السلطنه ← کامران میرزا
نایب‌السلطنه ← عباس‌میرزا
نوروز میرزا: ۱۵۴
نیریز (دریاچه): ۱۲۶
نیشی توکو جیرو: ۳۰
نیل (رود): ۱۳۴

و

والتمن: ۶۸، ۶۹، ۷۲
والرین: ۱۲۰
ویلهلم اوّل: ۱۶۵

هـ

هاتوزی (سرگرد): ۳۰
هارون‌الرشید: ۷۹
هاکوُ بون‌کان: ۳۲
هرات: ۱۷۱، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۳۴
هرکول: ۱۱۵
هرمز: ۴۰
هشترخان: ۱۴۱
همدان: ۱۲۹، ۱۴۵
هند: ۳۶، ۳۸، ۳۹، ۵۱، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۸، ۱۲۳، ۱۳۴، ۱۷۲، ۲۱۲
هندوستان: ۳۵، ۳۶، ۴۲، ۵۳، ۶۱
هنگ‌کنگ: ۳۰، ۳۱، ۴۰، ۱۸۸
هوکّه شو: ۲۰۹
هونس: ۴۶، ۴۹، ۵۴، ۶۰، ۶۸، ۸۸، ۱۳۱
هیان (دوره): ۶۳
هیه‌ی: ۳۰، ۵۴، ۸۳، ۸۴، ۱۸۸

ی

یزد: ۱۲۴، ۱۲۹

بُخاری‌باش: ۱۹۳
بنگه امام: ۲۲۱، ۲۲۲
بوشیدا: ۹۶، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۵۷، ۱۶۹
بونه‌زاوا: ۲۳۲
بوکوهاما: ۹۰، ۱۸۶
بوکو یاما. ماگو ایچیرو: ۳۰، ۳۱، ۵۵، ۶۸، ۷۲، ۷۶، ۸۳، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۹۰

استدراك

در تاریخ منتظم ناصری (ج ۱، ص ۷۵ ـ ۴۷۳) در بیان وقایع ماه شوال سال ۱۲۹۷ هجری قمری تفصیلی دربارهٔ آمدن هیأت سفارت ژاپن به ایران و پذیرایی ازیشان و باردادن ناصرالدین‌شاه به اعضای این هیأت آمده است، که چون روشنگر نکته‌هایی از سفرنامهٔ یوشیدا است متن آن در زیر آورده می‌شود:

شرح وصول مأمور مخصوص دولت ژاپن به دارالخلافه باهره

دولت ژاپن که از دول مشرق زمینی و در قسمتی از اقلیم وسیع آسیا واقع است این اوقات برای حصول روابط مودت و دوستی و ارتباط با دولت علیّهٔ ایران مامور مخصوصی به دربار معدلت مدار همایون روانه داشته این مأمور مخصوص که مرد ذیشأن دانشمند و موسوم به (یوشیدا مُحرّو) می‌باشد به همراهی (یوکویاما کوئی جی‌رو) مترجم و (فورکا وانولویش) سلطان مهندس و چهار نفر تاجر ژاپنی روز دوشنبه بیست و هشتم جمادی‌الثانیه در بندر بوشهر از کشتی دولت ژاپن خارج شده و کارگذاران حکومت بوشهر به وجهی شایسته و لایق ایشان را پذیرفتند و پس از چند روز اقامت عازم شیراز گردیده در این شهر نیز گماشتگان حکومت مراسم اعزاز را نسبت به مامور مخصوص و همراهان مرعی و منظور داشتند، پس از چهل و پنج روز توقف در شیراز عزیمت دارالخلافه کرده پس از ورود و وصول، مشمول توجهات کاملهٔ امنای دولت جاوید عدّت روزافزون گردیده با شرایط پذیرائی و رعایت لوازم ملاطفت و مهربانی

مشارالیهم را در باغ ایلخانی که از باغات مبارکات دولتی است منزل دادند.

روز دوشنبه بیست و یکم شهر شوّال المکرم پنج ساعت به غروب آفتاب مانده میرزا عبدالله‌خان مستشار وزارت خارجه با دو دستگاه کالسکه به باغ ایلخانی رفته مامور مخصوص و همراهان او را به دربار اعظم آورد و به خاکپای مبارك عرض کرد مامورین دولت ژاپن حاضراند و بعد از آنکه احضار شدند صدیق‌الملك ایشان را در تالار شمس‌العماره به حضور با هر النور مقدس مشرف ساخت و عرض کرد مامور مخصوص یوشیدا مسحرو از جانب اعلیحضرت امپراتور دولت ژاپن برای درك شرف حضور مکارم ظهور اعلیحضرت اقدس همایون شاهنشاه کلّ ممالك ایران ادام‌الله شوکته مشرف می‌شود و پس از نیل تفقّدات شاهانه مامور مخصوص نطقی به مضمون ذیل به عرض حضور معدلت ظهور رسانید:

صورت نطق یوشیدا مسحّرو مامور مخصوص دولت ژاپن

به حضور اقدس اعلیحضرت همایون شاهنشاه ممالك ایران معروض می‌دارد: من خود را نهایت خوش‌بخت میدانم که بواسطهٔ انتخاب این مأموریت کمال افتخار را حاصل نموده و از جانب اعلیحضرت امپراطور ژاپن مامور شده‌ام که میل صادقانه و منتها آرزوی ولی‌نعمت جلیل‌القدر خود را به جهة صحت و خوش‌وقتی اعلیحضرت شما و امنیّت و شرف و ترقی دولت مملکت آن اعلیحضرت همایون تقدیم نمایم، و من به جهة اعلیحضرت امپراطور ژاپن و دولت ایشان و کلیّه ملّت ژاپن افتخار مخصوص می‌دانم که اعلیحضرت اقدس همایون مرا مفتخر و امروز به حضور مبارك خودشان مشرف فرموده‌اند، و از جانب پادشاه خود و دولت ایشان از خداوند متعال مسئلت می‌نمایم که وجود مبارك آن اعلیحضرت همایون را محفوظ فرماید که به جهة ممالك ایران سلطنت ایشان نعمتی است که پروردگار عالم عطا فرموده است، بر همه کس حتی بر ساکنین اقصی بلاد ممالك ما معلوم و هویداست که سلطنت اعلیحضرت اقدس همایون شما را استعداد و مقاصد خیریّه‌ایست که اثر آن نه تنها در ایران بلکه در منتها نقطهٔ دنیای متمدن ظاهر گردیده است، و هم‌چنین کاملاً آشکار است که خوشوقتی رعایای اعلیحضرت شما و ترقی ممالك و توسعهٔ اقتدار ایشان روز بروز در تزاید می‌باشد، ولی‌نعمت جلیل‌القدر من مرا مجاز فرموده که عرض نمایم منتها امید و آرزوی صادقانه ایشان این است که در روابط مودّت‌آمیز دولتین که از شرفیابی من بحضور مبارك و درك این موهبت بیشتر مستحکم

شده تا آخر مستدام بوده و بجهت دولتین اسباب خوشوقتی و فواید گردد و آخرالامر به عرض می‌رسانم که اعلیحضرت امپراطور و دولت ایشان و جمیع ملّت ژاپن امیدوار و متمنّی هستند که ترقّی حکمرانی با افتخار و امنیّت مردمانیکه در تحت فرمان اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی هستند چندین هزار سال باقی بماند و ایزد متعال عمر طویل بآن اعلیحضرت کرامت فرماید و تفضلات خود را نسبت به وجود مسعود مبارك دایمی و آسایش کامل به ایّام آتیهٔ اعلیحضرت پادشاهی ارزانی دارد.

اعلیحضرت همایون شاهنشاهی نیز در جواب اظهار کمال مودّت و دوستی به اعلیحضرت امپراطور ژاپن فرموده و شخص مامور را مورد مرحمت و التفات مخصوص داشتند.

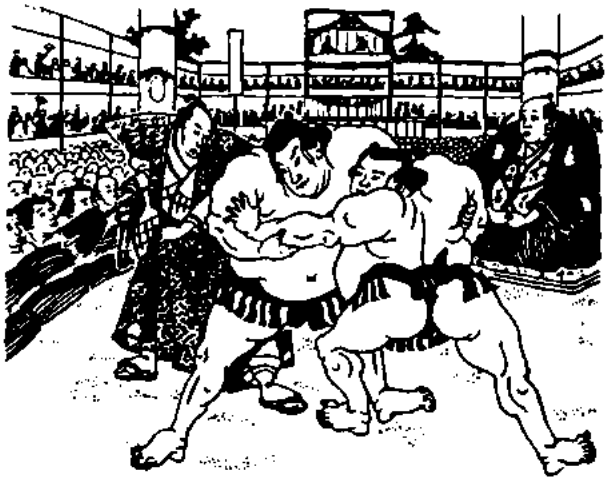

نقاشیِ قدیمی از کُشتی سُومو

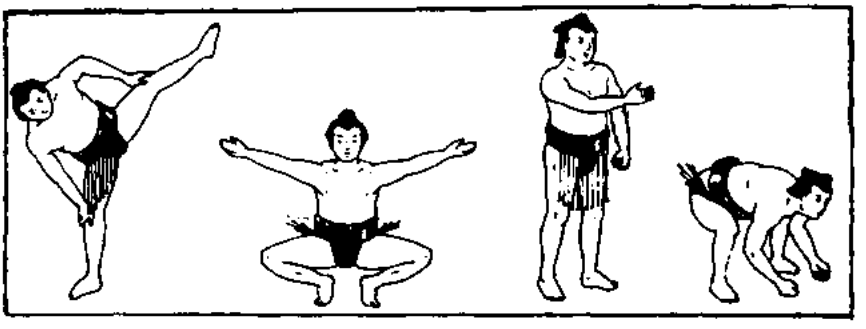

حرکات آئینیِ کُشتی گیر «سُومو» پیش از آغاز شدنِ مسابقه

(مربوط به صفحهٔ ۶۰)

شمال

زمستان = سیاه

بهار = آبی

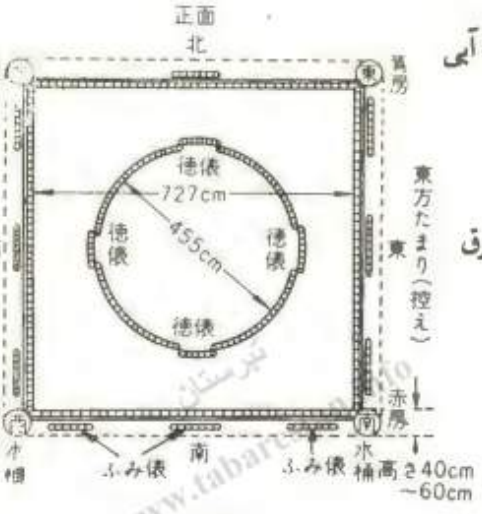

غرب

شرق

طرح سکوی «سُومو»
و نام بَرها و گوشه‌هایِ آن

پاییز = سفید

تابستان = سرخ

جنوب

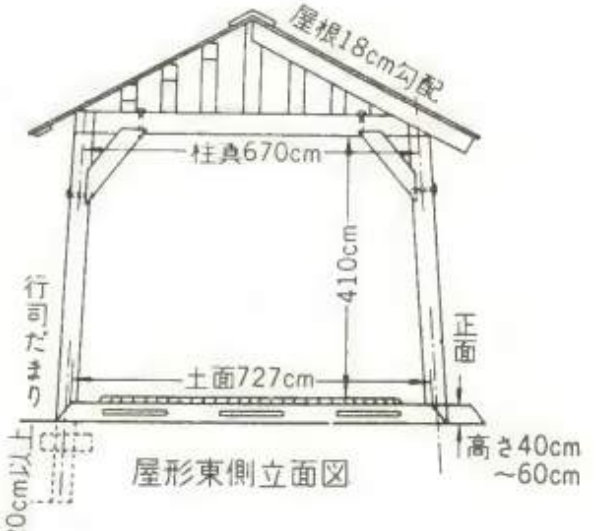

屋形東側立面図

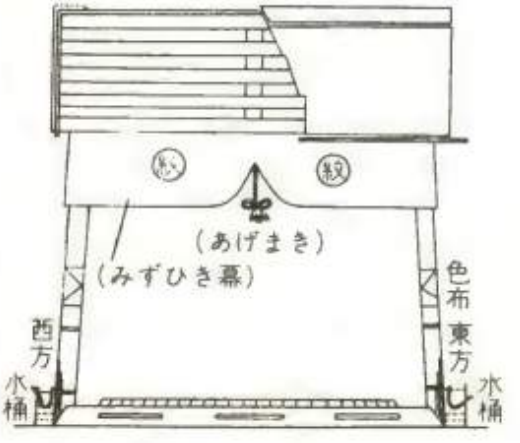

屋形南側立面図

土俵屋形（四本柱を用いる場合）

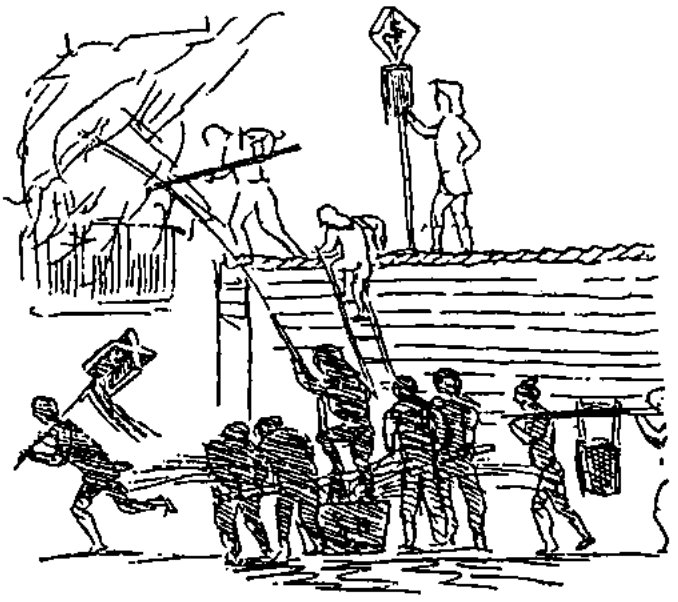

طرحی از «مؤتوی»

(کتل یا نشانهٔ دستهٔ آتش‌نشانان «هیکه‌شی» در اِدو، توکیوِ قدیم)

(مربوط به صفحهٔ ۶۷)

طرحی از «کِنتارو»

تصویری از «بِنکِه‌یی» (از نمایشِ ژاپنیِ «کابُوکی»)،
قهرمانان محبوبِ ژاپنی‌ها
(مربوط به صفحهٔ ۱۱۵)

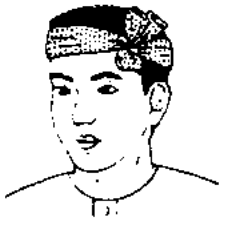

طرحی از «هاچی ماکی» (سربندِ ژاپنی)
(مربوط به شرح افزوده به صفحهٔ ۷۳)

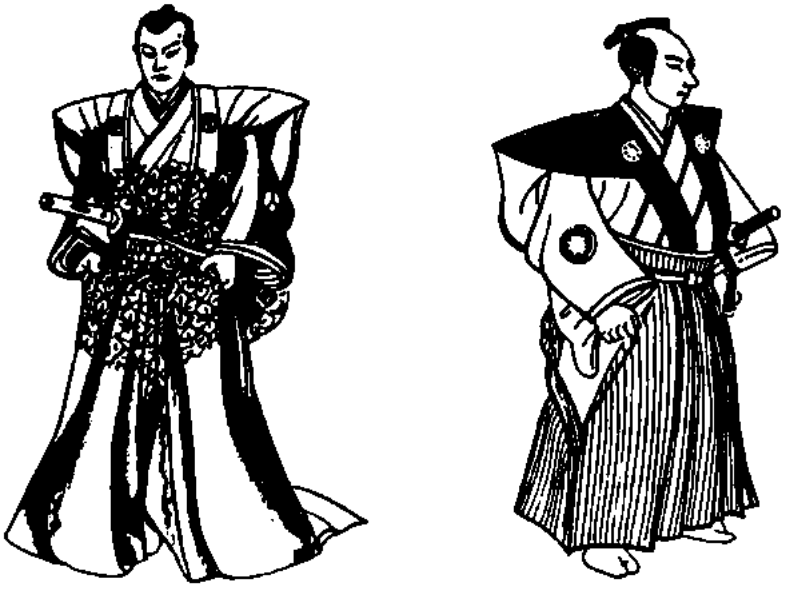

لباسِ سامورایی: کامی ـ شیمو (سمت راست) ، و ناگا ـ باکاما (سمت چپ)

(مربوط به صفحهٔ ۸۸)

طرحی از برداشت اُورُوشی، صمغ یا لاکِ ژاپنی، از درخت

(مربوط به صفحهٔ ۱۳۹)

دو طرح نمونه از «رؤیا (آشتی میان اتاق زایمن)» (مربوط به صفحهٔ ۱۰۰)

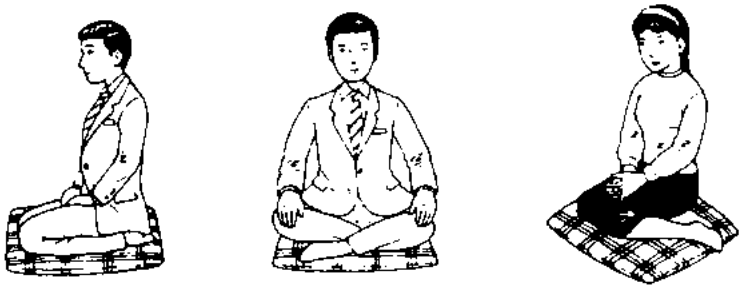

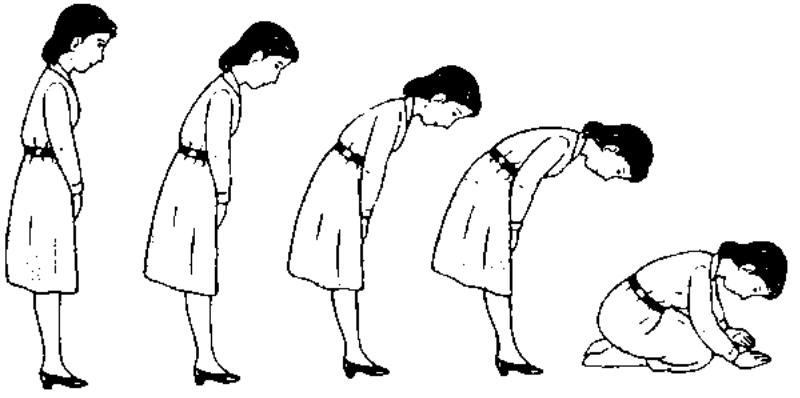

طرزِ نشستن ژاپنی و تعظیم هنگام دیدار و اداءِ احترام به درجه‌های گوناگون

(مربوط به صفحهٔ ۱۰۷)

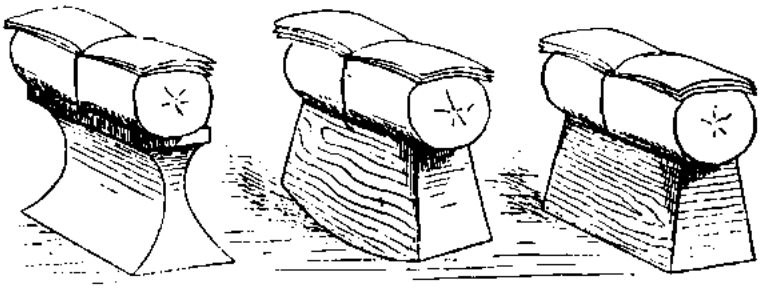

طرح‌هایی از «ماکُورا» و «هاکو ـ ماکُورا»، بالش قدیم ژاپنی

(مربوط به صفحهٔ ۷۵ و شرح افزوده بر آن)

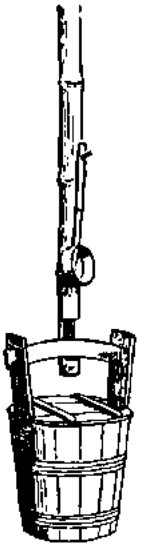

طرحی از «چوءُزو ـ باچی»، وسیله‌ای که برای آبپاشی جلوی خانه و سرای در ژاپن به کار می‌رفت

(مربوط به صفحهٔ ۱۱۰ و شرح افزوده به آن)

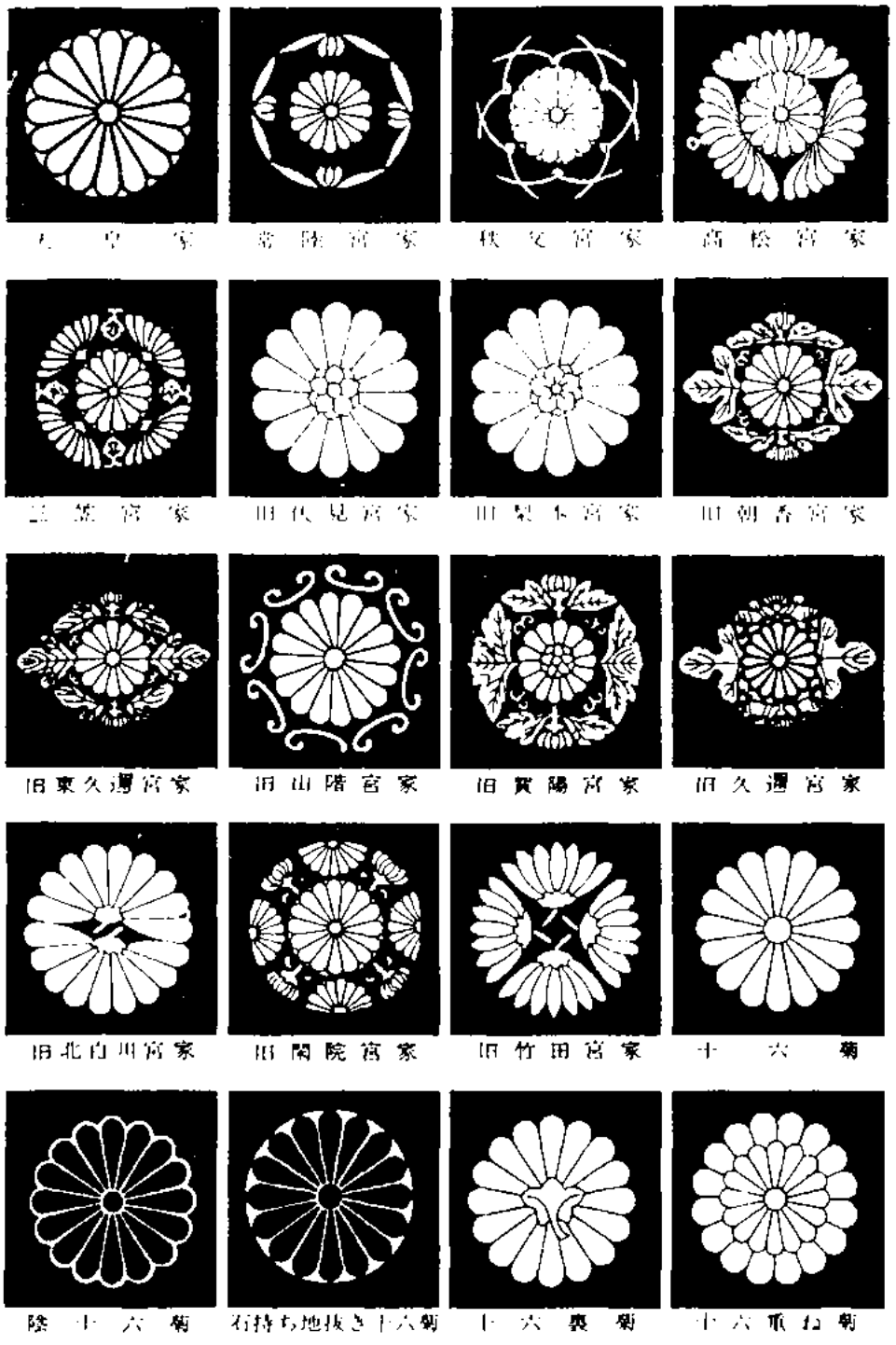

نمونه‌هایی از نشانهای خانوادگی در ژاپن با نقش گل داوودی.

طرحِ گوشهٔ چپ بالا، گل داوودی شانزده پر با دایرهٔ محیط، نشانِ سلطنتیِ ژاپن است

(مربوط به صفحه‌های ۱۱۹ و ۱۸۲)

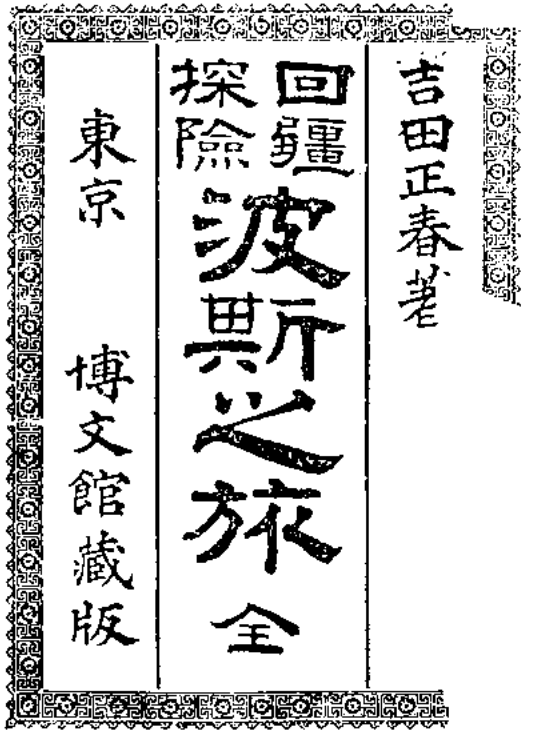

صفحهٔ عنوان سفرنامهٔ فوروکاوا

صفحهٔ عنوان سفرنامهٔ یوشیدا

نقشهٔ ایران از سفرنامهٔ بوشیه

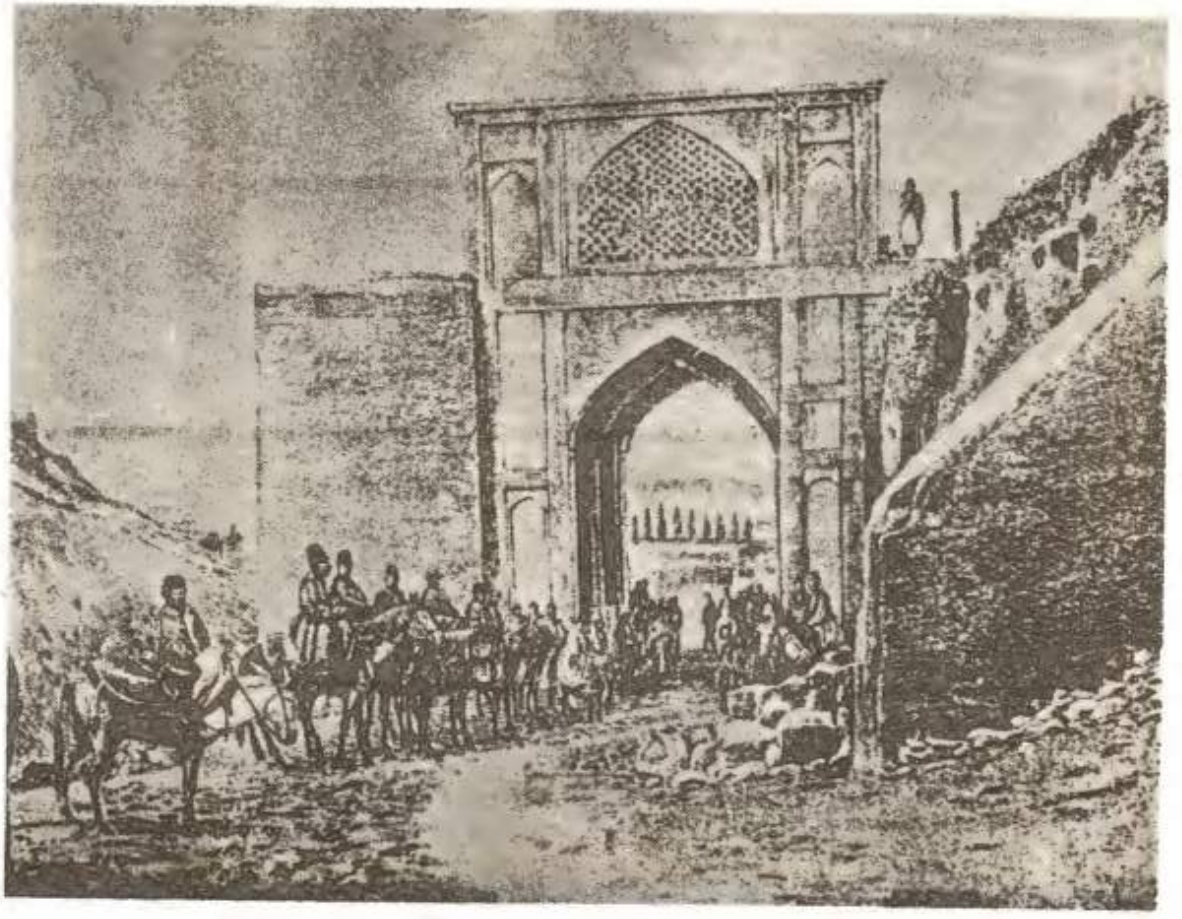

دروازهٔ شیراز (از سفرنامهٔ یوشیدا)

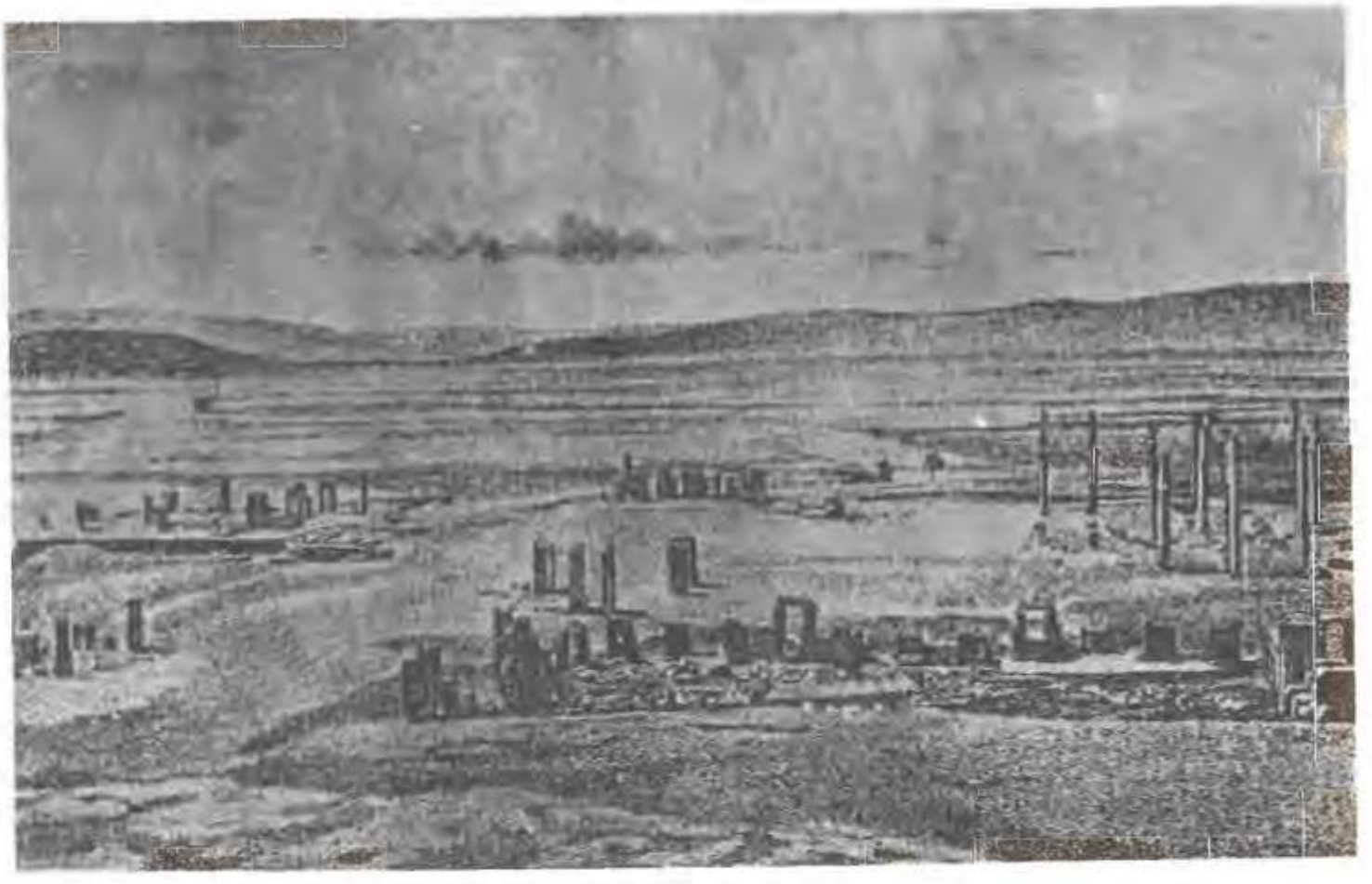

نمایی از تخت‌جمشید (از سفرنامهٔ یوشیدا)

نمایی از اصفهان (از سفرنامهٔ یوشیدا)

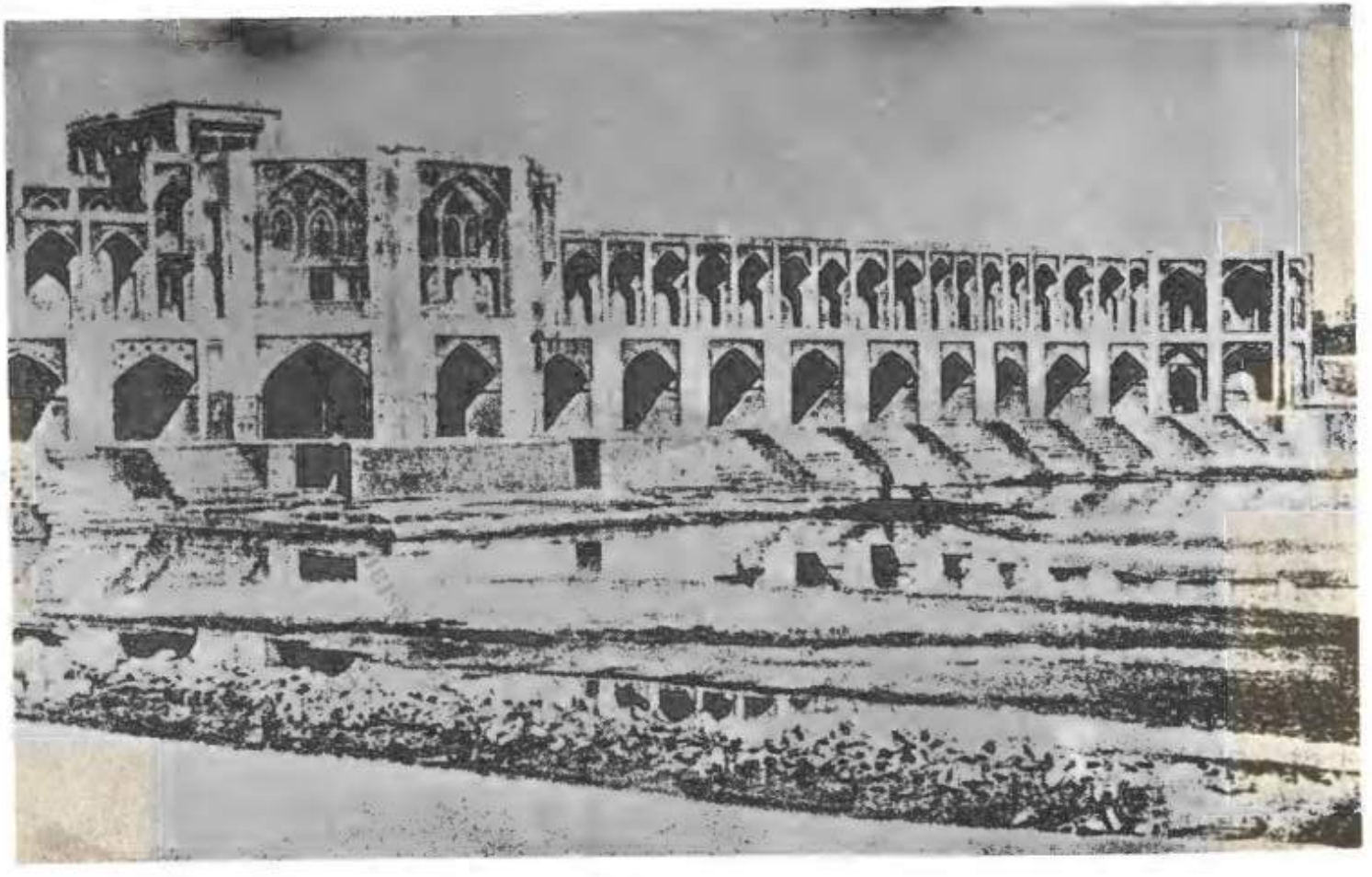

پلِ خواجو در اصفهان (از سفرنامهٔ یوشیدا)

تصویر ناصرالدین شاه (از سفرنامهٔ یوشیدا)

نقاشی از عکس رجال ایران دورهٔ ناصری با اسامی آنها به خط ژاپونی

(مربوط به صفحهٔ ۲۵۰)

تصویرِ «میجی»، امپراتور ژاپن در سالهای ۱۸۶۸ تا ۱۹۱۲ میلادی

Travels of Yoshida Masaharu

The First Emissary of Japan to Iran in Qajar Period

(1880-81 A.D.)

Translators : Dr. Hashem Radjab Zadeh

and

I. Ni- ia